رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

نوش دارو

نویسنده: زهرا احسان منش

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اندکی از فشار دستش را بر گاز موتور کاست و با کم کردن دنده‌ای، به داخل کوچه پیچید. لحظه‌ای بعد، جلوی درب سه‌لنگه‌ی قهوه‌ای باغ ترمز کرد. نگاهش از میان ذرات خاک برخاسته، در پی درختان سربه‌فلک‌کشیده‌ی باغ دوید و زمزمه کرد:

ــ آخرین‌باری که اینجا رو دیدم، همون باری بود که برای همیشه از اینجا رفتم.

رفیقش دستش را روی شانه‌ی او فشرد. از روی موتور پایین پرید و طعنه زد.

ــ تو آخرش هم به من نگفتی چرا اومدی پیش این یارو و چرا رفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اهمیت به کنایه‌ی صادق، سوئیچ را چرخاند و صدای موتور قطع شد.

ــ اون زنگو بزن.

پشت به او، نیشخند کوتاهش موقع زدن زنگ بلبلی کش آمد.

ــ هر بار ازت این سؤالو پرسیدم، منو پیچوندی.

روی خاک صفحه‌ی کیلومتر موتور دست کشید. بازهم سکوت، ترجیح بود.

صدای لخ کشیدن کسی آمد و ثانیه‌هایی بعد، مردی میان‌سال و پرهیکل در را باز کرد. صادق تکیه‌اش را به دیوار داد و او خودش را کمی روی موتورش خم کرد. مرد با نگاه شکاکش هر دو را برانداز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ فرمایش!

همچنان سکوت انتخابش بود. پوزخندی چاشنی سکوتش کرد و فقط مرد میان‌سال را ریز نگاه کرد. نگاه مرد درست روی او زوم شد و ناگهان ابرویش بالا پرید؛ گویا شناختش. کمی عقب آمد و درحالی‌که در را بازتر می‌کرد، گفت:

ــ موتور رو بیار تو.

و تلاش کرد لحنش جاخوردگی‌اش را نشان ندهد و همچنان جدی باشد. صادق لبخندش را قورت داد.

ــ نه خوشم اومد، هنوزم جذبه داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

موتور را روشن کرد. به‌عمد دسته‌ی گاز را فشرد و پرصدا آن را داخل برد. مرد، عصبی قدمی عقب پرید. صادق لبش را گزید تا خنده‌اش مرد کم‌حوصله و جدی را عصبی‌تر نکند. او اما مثل همیشه جدی و مصمم موتور را کنار درختی روی جک انداخت و حین پیاده شدن، بی‌نگاه به مرد، او را مخاطب قرار داد.

ــ آژانسیه نیومده؟

مرد میان‌سال ابروهای پهنش را درهم کشید و گفت:

ــ اومد. وسایلو برداشتیم. آقا کفری شده... پس چی شده اون اصل کاری!؟

سوئیچش را با حرکتی نمایشی توی دست مشت کرد و طی پوزخندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ به آقات بگو مثل اینکه هنوز مایکل رو نشناختی!

و رو به رفیقش ادامه داد:

ــ برو درشون بیار.

با حرکاتی دقیق روی صادق، زیر نگاه سنگین مرد، به موتورش تکیه داد. پاکت سیگار را به همراه فندک از جیب شلوارجینش درآورد. سیگاری از پاکت بیرون کشید. تکانی به فندک داد. جرقه‌ای ایجاد شد و لحظه‌ای بعد، سیگار روشن میان دو انگشت او می‌سوخت. پکی به سیگار زد. صادق کنار ماشین خم شده بود و به همراه دو مرد، باندهایی را درمی‌آورد. با آرامش، دود سیگار را از بینی و دهان فوت کرد. میان پوزخند مرد، با آرامش، پک بعدی را زد. مرد غرغر کرد.

ــ باند که هست استاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

و استاد را طوری گفت که از صد تا فحش بدتر بود؛ او اما بی‌اهمیت به حرف مرد، با چشمانی تنگ‌شده، طی نگاهی به درختان باغ، دود را از میان لب‌های جمع‌شده‌اش فوت کرد و ناگهان چیزی توجهش را جلب کرد. فردی پوشیده در شلوار جین آبی و سوئی‌شرت سفید با موهای پسرانه که کاملاً پشت به او، مقابل استخر ایستاده بود. محو او پک‌های منظم و پیاپی به سیگارش زد.

ــ دادم بهشون. از جاسازی باحالمون شوکه شده بودن...

نگاهش را با صبوری از آدم بی‌حرکت مقابل استخر گرفت و به صادق داد.

ــ بریم بساط خودمونو علم کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌توجه به حرف صادق، میان نگاه موشکافانه‌اش به غریبه‌ی کنار استخر، فیلتر سیگار را روی زمین خاکی انداخت و همچنان که سر کفشش را روی آن می‌کشید، گفت:

ــ صادق، اون دختر رو ببین.

صادق رد نگاه او را دنبال کرد و لحظه‌ای بعد، نگاه مبهوتش قفل پسری با قدی متوسط شد که کنار استخر ایستاده بود. مایکل پاک سیگارش را درآورد. نگاه صادق چرخ خورد و جز آن پسر کسی را ندید. میان صدای جرقه‌ی فندک مایکل، بهت‌زده گفت:

ــ اون یارو رو می‌گی!؟

با پکی کوتاه به سیگار و نگاه خیره‌اش به آن پسر، سر تکان داد. نگاه مبهوت صادق غریبه را رصد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ولی اون که پسره!

حین فوت کردن دود سیگارش رو به آسمان، پوزخندی زد.

ــ سر موتورم باهات شرط می‌بندم که دختره.

صادق هیجان‌زده مقابلش قرار گرفت.

ــ سر موتور سوزوکی جی‌اس‌ایکس هزار!؟

لب مایکل یک‌وری کج شد.

ــ مگه موتور دیگه‌ای هم دارم و خودم خبر ندارم!؟

بازوی مایکل را ناباور فشرد.

ــ موتوری که عشقته؟! جان من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پکی مجدد و تأییدش با تکان سر، صادق را کنجکاو کرد بداند او که کنار استخر ایستاده، واقعاً پسر است یا دختر. همچنان به موتورش تکیه زده و شاهد دور شدن صادق شد. صادق تا نزدیک غریبه پیش رفت. نگاهی به موهای کوتاهش انداخت. موهایی که حتی خطی که با تیغ زیر آن گرفته شده بود، داد می‌زد طرفش پسر است. سرتاپایش را از همان پشت، زیر نگاهش شکافت و گیج از نتیجه‌ای که حاصل نشد، برای ارضای کنجکاوی گفت:

ــ هی !

غریبه برگشت. با دیدن صادق، با صدایی بم و پسرانه و لحنی سرد گفت:

ــ با منی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق عمیق نگاهش کرد. شکش که به یقین تبدیل شد، خوشحال از موتوری که برده بود، لبخند زد.

ــ هی رفیق، اگه بیکاری، بیا کمک ما.

پیشانی‌اش پرچین شد.

ــ شما؟

ــ من و اون رفیقم...

انگشت اشاره‌اش سمت مایکل نشانه رفت.

ــ ما مطربیم... باید بساطمونو تا رسیدن مهمونا آماده کنیم. اگه می‌شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن دوستانه‌ی صادق، دلگرمی خوشایندی داشت. بی‌تردید قدمی برداشت و گفت:

ــ باشه... من در خدمتم.
مایکل ته‌سیگارش را زیر پا له کرد. آن دو را می‌دید که باهم دست دادند و چیزی
به هم گفتند، سپس به‌سمتش پیش آمدند. نگاه عمیقش غریبه را که نزدیکش می‌شد، کاوید. مژه‌های بلند و یکدست مشکی.
ابروهای کمی پهن و بینیِ کوچک بدون هیچ ایرادی و لبانی کمی حجیم و قرمز مایل به صورتی در صورتی صاف. ناگهان و بی‌اراده تمام وجودش تکانی خورد. لعنت به دختران چشم‌سیاهِ‌مژه‌بلند!

صدای هیجانی صادق، نگاهش را از غریبه جدا کرد.

ــ آقامایکل، با موتورت خداحافظی کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

و لبخندزنان دستش را باز کرد.

ــ معرفی می‌کنم، رفیق تازه‌ی من، اِبی.

و رو به مایکل ادامه داد:

ــ این هم رفیق شفیقم، مایکل.

مایکل دست پیش برد. ابی با لبخندی تعارفی، دست پیش آورد. مایکل دست زبر او را در دست فشرد. ابی دست پس کشید. صادق هیجان‌زده کف دست‌هایش را روی هم کشید.
لب مایکل به پوزخندی کوتاه کش آمد. سرانگشتانش را توی جیب کوتاه روی ران شلوارجینش فروکرد.

ــ خیلی وقته برا اکبرخان کار می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان صدای بمش گفت:

ــ سه، چهار روزی می‌شه. یکی از راننده‌هاش منو بهش معرفی کرد، ولی هنوز ندیدمش.

زبانش را روی لبش کشید و بعد سر زبان سرخش را بند دندان نیش سمت چپش کرد و و با مکث و مطمئن سر تکان داد.

ــ عجله نکن، می‌بینیش. شک نکن که امشب خودشو بهت نشون می‌ده.

صادق هنوز غرق هیجان از موتوری که عایدش می‌شد، ذوق‌زده گفت:

ــ از ابی خواستم بهمون کمک کنه تا وسایلو آماده کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل در سکوت به‌سمت باندهای بزرگ پیش رفت و آن دو به دنبالش قدم برداشتند.

طولی نکشید هر سه مشغول شدند. ابی همان‌طور که به صادق کمک می‌کرد ارگ را جای مناسب بگذارد، گفت:

ــ منم بلد بزنم.

صادق ناباور نگاهش کرد.

ــ نه بابا! جدی می‌گی؟

ابی که با اعتمادبه‌نفس سر جنباند، صادق بی‌معطلی قدم کج کرد.

ــ بذار به مایکل بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهانه‌ای بیش نبود تا از او دور شود. کنار مایکل ایستاد. مایکل دو کارگری را که روی درخت‌ها بودند، راهنمایی می‌کرد که دقیقاً کجا باند را محکم کنند. صادق دست‌به‌کمر، پرهیجان چشمک زد.

ــ دیدی شرطو باختی!؟

مایکل با نگاهی متفکر به کارگر روی درخت، پوزخند زد.

ــ خیلی گاگولی!

دست‌های صادق با دلخوری کنار تنش آویزان شد.

ــ گاگولی یعنی چی؟! نمی‌خوای موتورتو بدی، خب نده، دیگه چرا واقعیتو کتمان می‌کنی؟! صداشو نشنیدی یا دستای زبرشو لمس نکردی که...

رمان بازار
romanbazar.ir

با چرخاندن انگشتانش، حرفش را قطع کرد.

ــ وقتی می‌گم گاگولی، ناراحت نشو. تو چشمتو روی اندام اون ناجنس بستی و خر دستای زبرش شدی؟! اوکی! صداشو خوب پسرونه کرده، موهاشو خوشگل مردونه زده، دست آرایشگرش درد نکنه. دستاشو خدا می‌دونه چند روز تو شوینده‌ها گذاشته که از دستای یه عمله و بنا هم زبرتر شده، اما هیکلشو که دیگه نمی‌تونه دست بزنه، می‌تونه رفیق!؟

صادق همچنان دلخور، نگاهش را بی‌هدف پخش باغ کرد.

ــ بس کن خواهشاً! من خوب به بدنش دقت کردم، اصلاً برجستگی... یعنی هیچیا... باور کن... می‌گی نه، بیا خودت ببین...

بازویش دلجویانه فشرده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ صادق، کی می‌خوای این جنس لطیف رو که به شیطون گفته برو کنار، من اومدم، بشناسی!؟

ناباورانه ابی را از نظر گذراند و خطاب به مایکل گفت:

ــ مرگ من مطمئنی که دختره!؟

ریز نگاهش کرد و با اطمینان سر تکان داد.

ــ همون‌قدر که مطمئنم بچه‌ی بابامم.

صادق هیجان‌زده بشکن زد.

ــ باید بهم ثابت بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری که انگار حالا کشف این حقیقت، هزاربار هیجان‌انگیزتر از داشتن آن موتور است. از مایکل فاصله گرفت و با نگاهی موشکافانه به ابی نزدیک شد. ابی محو ارگ بود و معلوم نبود به چه می‌اندیشید که متوجه حضور صادق نشد. صادق با نگاهی دقیق اسکنش کرد. چه بود در وجود ابی که مایکل می‌دید و او نمی‌دید؟! ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد. در سکوت تا کنار او پیش رفت. ابی متوجه شد. برگشت و بی‌اراده لبخند زد.

ــ به نظرت رفیقت می‌ذاره من ارگ بزنم؟... چی بود اسمش؟... مایک... نه مایکل... چرا مایکل؟... مگه ایرونی نیس؟

صادق بی‌توجه به سؤالات پی‌درپی او، حواسش پی چیز دیگری بود. ناگهان دست جلو برد. نرسیده به بالاتنه‌ی او، ابی وحشت‌زده عقب کشید.

ــ چی کار می‌کنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق بهت‌زده زمزمه کرد:

ــ هیچی... ملخ بود رو لباست... چرا همچین کردی؟! چرا جاخالی دادی!؟

همراه با جیغ خفیفی، مضطرب و با ضربه‌های معکوس، تندتند قسمت بالای لباسش را تکاند و میان نفس‌های تند ترسیده‌اش، رفتارش را توجیه کرد.

ــ جاخالی؟! هیچی... ترسیدم یهو...

مایکل پوزخندی زد و سیگاری تازه دود کرد. صادق پیش آمد و با نگاهی محتاط به پشت سرش، بازوی مایکل را گرفت و سمت چپش چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو معرکه‌ای پسر! اونم معرکه‌ست. شک ندارم دختره... دیدی چطور جاخالی داد؟

ــ به‌به مایکل!... حتماً باید دعوتت کنم تا این‌طرفا بیای!؟

از صدای آشنا، لحظه‌ای پلک‌هایش را با حرص فشرد. سر برگرداند. خودش بود. مردی با قدی متوسط و هیکلی معمولی؛ نه چاق و نه زیادی لاغر. همان خوک کثیفی که شک نداشت منفورترین آدم در تمام زندگی‌اش است. سعی در حفظ ظاهر، با نگاهی خشک و پراکراه دست پیش برد و دست او را فشرد .

درحالی‌که دست مایکل را بیش از حد عرف می‌فشرد، طی نگاهی دقیق، صادق را برانداز کرد.

ــ رفیقتو معرفی نمی‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از دست او بیرون کشید و حین بیرون کشیدن دستمال‌کاغذی تاشده‌ای از جیبش، زمزمه کرد:

ــ صادق...

دستمال را با عضلات صورتی جمع‌شده طوری کف دستش کشید که انگار بسیار چندش شده است. غریبه دستش را زیر بینی کشید و با تفریح لبخند زد. صادق که پرسشگر با ابرو به غریبه اشاره کرد، مایکل جمله‌اش را بی‌حوصله رو به صادق کامل کرد.

ــ اکبرخان...

اکبرخان با رویی گشاده، دست پیش برد و صادق مؤدبانه دست داد. اکبرخان با نگاهی به سرتاپای مایکل که بی‌اهمیت گوشی‌اش را از جیب بیرون می‌کشید، به صادق لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ببینم این رفیقت، مایکل، وضعش چطوره؟

مایکل که خیره به گوشی‌اش جوری پوزخند زد که انگار مزخرف‌ترین جوک عمرش را توی گوشی خوانده است، اکبرخان تاب نیاورد و نیش زد.

ــ یادمه اولین روزی که اومد پیشم کار کنه، گفت می‌خوام خیلی پولدار شم. برامم مهم نیس از چه راهی، فقط کوتاه‌ترین راه با بیشترین مبلغ...

مایکل باز بی‌ادبانه پوزخند زد. صادق مبهوت و معذب از جو ایجادشده، گردنش را دست کشید. نیش اکبرخان با زهر بیشتری از تحقیر ادامه یافت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ولی همین‌که دستشو گرفتم و از نردبون ترقی بردمش بالا، بی‌جنبه‌بازی درآورد و منو ول کرد و رفت. شنیدم ساقی یه‌چهارم مجالس تهرون شده، راسته؟

صادق گیج لحظاتی سکوت کرد. مایکل جوری توی گوشی‌اش بود که انگار هیچ آدمی آنجا وجود ندارد. از طرفی، خودش هم نمی‌دانست چرا و چطور مایکل، اکبرخان و دم‌ودستگاهش را رها کرده و از خرده‌فروشی مشروب شروع کرده تا اکنون که مشتریان زیادی به هم زده، فقط می‌دانست مایکل به‌حدی از او بیزار شده که همین نردبان ترقی را به‌سمت پایین شیرجه زده و مجدداً از پله‌ی اول نردبان شروع کرده به بالا رفتن، اما راضی به ماندن در دم‌ودستگاه او نشده است. از چند مشتری‌شان شنیده بود که روزگاری مایکل دست راست اکبرخان بوده و ارادت و علاقه‌ی عجیب اکبرخان به این جوانک چشم‌آبی، زبانزد آدم‌های اطراف‌شان بوده است. بااین‌حال، حس کرد باید جوری محکم از

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل دفاع کند که نیش اکبرخان از ته کشیده شود. با سرفه‌ای کوتاه، صدایش را صاف کرد.

ــ یه آپارتمان هشتادوپنج متری دوخوابه تو بهترین نقطه‌ی شهرک غرب، به‌علاوه‌ی یه پرشیا و یه موتور خوش‌دست، کل داراییشه. حالا شما خودت قضاوت کن وضعش چطوره.

اکبرخان قهقهه‌ای محقرانه سر داد و با سرخوشی به کتف مایکل زد.

ــ نه خوشم اومد، این رفیقتم مثل خودته؛ حالا این نمی‌دونه، تو که خودت خوب می‌دونی، اگه کنار من می‌موندی، کمِ کمش، یه خونه‌ی ویلایی هزارمتری تو نیاورون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل هیچ حوصله‌ی شنیدن اراجیف او را نداشت. طی نگاهی به کارگرها که همچنان مشغول بودند، با چپاندن آخرین مدل گوشی اپل توی جیب روی ران شلوارجینش، گفت:

ــ من باید برم به کارم برسم.

اکبرخان باز خندید. از همان خنده‌های زشت و چندش‌آور که تنفر مایکل را به اوج می‌رساند. همین‌که مایکل قدمی برداشت، دست انداخت و بازوی او را گرفت. اخم مایکل روی قفل دست او به بازویش کشیده شد، اما او همچنان بی‌اهمیت به این لگدپرانی‌های مایکل، طی اشاره‌ای به ابی گفت:

ــ هنوز هم زرنگی. خوب قاپشو دزدیدین! یکی از راننده‌هام از شهرستان آوردتش. امشبو اینجا بمون. رفیقتم هم دعوت من. دختر پسرنمای چموشیه، اما مهارت منو که می‌دونی، تو رام کردن همین

رمان بازار
romanbazar.ir

چموشای به خیال خودشون زرنگه. لذت می‌برم از به حجله کشوندن این دخترای سرکش و زبون‌نفهم.

با نگاه خیره و طلبکار مایکل به قفل دست خودش روی بازوی او، دستش را عقب کشید و همچنان پرحرارت ادامه داد:

ــ از اون دخترفراریاست که تیپ پسرونه زده به خیال اینکه همه رو دور بزنه، اما نمی‌دونه که محاله بتونه آدمای اکبرخانو دور بزنه. فعلاً به‌بهانه‌ی کار آوردیمش اینجا. هیچکی به روی خودش نیاورده. البته بعضیا هنوز نفهمیدن...

دو طرف لبش را خبیثانه دست کشید.

ــ امشب کارش ساخته‌ست. آخر هفته هم می‌فرستیمش دبی. تو هم بمون. مهمون من. این رفیقتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقبت مایکل با تکاندن جای دست او روی تی‌شرتش، پرحرفی او را درز گرفت.

ــ هنوز نفهمیدی مایکل از دست‌خورده‌ی دیگران بیزاره!؟

اکبرخان خندید، بلند و غیرمتعارف. دندان طلایی‌اش نمایان شد و ناگهان صادق هم همان حسی را به او یافت که مایکل سال‌ها داشت.

ــ همون یه بار که بهت یه دختر بکر سپردم، کافیه.

ناگهان خنده‌اش جمع شد و چنان لحن و چهره‌اش جدی شد که صادق جا خورد.

ــ یادته چه بی‌جنبه‌بازی درآوردی؟! یادته چطور تلافی کردم، مایک!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودداری مایکل به انقضا رسید. پرنفرت خیره‌ی او شد.

ــ خفه شو کثافت! خوکِ کثیف... حالم ازت به هم می‌خوره.

اکبرخان راضی از حرصی کردن مایکل، قهقهه زد.

ــ منم هیچ دل خوشی ازت ندارم... نباید منو تنها می‌ذاشتی، هم برای خودت بهتر بود و هم برا...

ــ از رفیقت پرسیدی؟... برا ارگ می‌گم.

صدای ابی بود که جمله‌ی اکبرخان را ناقص گذاشت و هر سه نگاه را متوجه خود کرد. صادق دستپاچه قدمی سمتش رفت.

ــ همین حالا می‌خواستم بگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به مایک سر کج کرد.

ــ مایک، ابی می‌خواست بدونه اجازه داره امشب ارگ بزنه... دلش می‌خواد کمک‌مون باشه.

مایکل با نفسی عمیق، خونسردی خود را بازیافت. نگاهش با موشکافی به ابی رسید.

ــ چقدر بلدی؟

هول از نگاه پرحرف مایکل، دست‌هایش را مضطرب درهم کشاند و ناشیانه لبخند زد.

ــ منظورتون... یعنی بلدم، خوبم بلدم، فقط نمی‌دونم می‌پسن...

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبرخان طی لبخندی کنار ابی قرار گرفت و میان حرف او پارازیت انداخت.

ــ بچه‌ها نگفتن ارگ هم بلدی بزنی، وگرنه این چند روز معطلت نمی‌ذاشتم تا یه کار درست‌ودرمون برات ردیف کنم.

متعجب او را نگاه کرد. پلک زد و ناگهان هیجان‌زده لبخند زد.

ــ پس شما اکبرخانین؟! دلاور خیلی ازتون تعریف می‌کرد. می‌گفت هوای غریبا رو دارین.

اکبرخان لب پایین خود را مکید و با خوش‌رویی دست دراز کرد.

ــ به گروه ما خوش اومدی.

ابی هیجان‌زده دستش را فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ممنون... خیلی ممنون...

اکبرخان که چشمکی دوستانه زد، صادق عصبی موهایش را چنگ زد؛ اما ابی نگاه دزدید و سفیدی لب‌هایش، ذهن مایکل را درگیر کرد.

ــ راستی کار شما چیه؟ من از هرکی پرسیدم، گفتن باید خود شما برام توضیح بدین.

مایکل خیره‌ی همان لب‌های سفید او، پوزخند زد. اکبرخان دست ابی را در دست نوازش کرد.

ــ عجله نکن، می‌فهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دست دیگرش را دور گردن او حلقه کرد و به طرف خود کشاند. گونه‌های ابی زیر نگاه تیزبین مایکل و معذب از آن‌همه نزدیکی اکبرخان، رنگ باخت. خیلی ماهرانه بالاتنه‌اش را عقب کشید و درحالی‌که خود را از او دور می‌کرد، درنهایت رودربایستی گفت:

ــ بی‌صبرانه منتظرم.

اکبرخان اما همچنان سمج باز دست پیش برد. نگاه ابی رنگ ترس و استیصال گرفت و ناخودآگاه به نگاه کنجکاو مایکل رسید. مایکل برای دومین‌بار با نگاه او، لرزی عجیب و کوتاه در تن حس کرد. ابی که درمانده پلک زد، مایکل در تصمیمی آنی، دست او را گرفت و درحالی‌که به دنبال خود می‌کشاند، گفت:

ــ خیلی وقت نداریم، بیا ببینم چند مرده حلاجی.

صدای اکبرخان را شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ هی مایک! یادت نره آخرین‌باری که پا تو کفش من کردی، چطور از خجالتت دراومدم... اینو گفتم که یادت بمونه پاتو از گلیمت درازتر نکنی!

نفس خشن مایکل همراه شد با نفس راحتی که از سینه‌ی ابی بیرون دمید. ابی دست در دست او، با استشمام رایحه‌ی عطر تندش که با بوی سیگارش همراه شده بود، آرامش رفته را در راه بازگشت می‌دید؛ و اما مایکل کنار او به گذشته‌ی نحسی که آن خوک صفت برایش رقم زده بود، کشیده می‌شد و گهگاه هوس کشتن او از سرش می‌گذشت ...

وقتی از زمین و زمان بُرید و همین دلاور که ابی را به اکبرخان معرفی کرده بود، او را هم به اکبرخان معرفی کرد، در آستانه‌ی بیست‌ویک سالگی قرار داشت و تمام وجودش پر بود از خشم و کینه و جسارت. بی‌تعارف گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من اومدم تهران کار کنم. می‌خوام خیلی پولدار شم. برامم مهم نیس از چه راهی. فقط کوتاه‌ترین راه با بیشترین مبلغ... اگه درست اومدم که...

ــ درست اومدی.

در همان نگاه اول، اکبرخان از اعتمادبه‌نفس او خوشش آمد و با گفتن همین جمله‌ی کوتاه، استخدامش کرد. آن‌قدر جسور و باهوش بود و سر نترس داشت که طی دوــسه ماه شد دست راست اکبرخان. ابتدا کارش وصول چک و سفته‌هایی بود که بابت سود نزولی که اکبرخان به ملت می‌داد، از آن‌ها گرفته بود. مایکل موظف بود سر هرماه، این پول‌ها را جمع کند؛ اما کم‌کم که به او نزدیک‌تر می‌شد، تازه می‌فهمید که کار اصلی چیز دیگری است؛ درست وقتی پایش به همین باغ باز شد و مدل‌به‌مدل زن و دختر دید و اجازه نداشت با آن‌ها حرف بزند یا حتی درمورد حضور آن‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

از اکبرخان سؤال کند و فقط مسئول رساندن آن‌ها تا شهرهای مرزی می‌شد، خیلی چیزها دستگیرش شد. ناگفته فهمید که این دختران برای گذشتن از مرز، به‌طور قاچاقی، مهمان آن خانه می‌شوند؛ اما طول کشید تا دانست که علی‌رغم مبلغ بالایی که می‌پردازند، نه‌تنها به کشور مقصد نمی‌رسند که به قیمت گزافی به ثروتمندان عرب فروخته می‌شوند. خیلی وقت بود که وجدانش را دار زده بود. درست همان روزهایی که خدا به خواسته‌اش بی‌اعتنا شد؛ بنابراین اوامر اکبرخان را بی‌چون‌وچرا اجرا می‌کرد و حقوق قابل‌توجهی از او می‌گرفت. وقتی مدتی هم بدین منوال گذشت و اکبرخان به‌طور کامل به او اعتماد کرد، تازه سر از مهمانی‌های آن‌چنانی او درآورد. دخترانی که زیبایی خیره‌کننده‌ای داشتند، قبل از اینکه سهم عرب‌ها شوند، به قیمت گزافی به حجله‌ی ثروتمندان هم‌وطنشان کشانده می‌شدند و این در حالی بود که زمان برد تا مایکل فهمید اکبرخان چه کلاه گشادی را سر هم‌وطنان و عرب‌ها می‌گذارد. محال بود زیبارویی از دام خود او بگذرد و سهم فرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگری شود! البته که در این میان، نقش جولیا، پزشک مجوزباطل‌شده‌ی زنان، بسیار پررنگ بود. آن‌وقت بود که از ذهن مایکل گذشت: «چه بلایی ممکن است در خانه‌ی پدری سر یک دختر بیاورند که شرف نداشته باشد به اینکه یک دختر به‌طرز ماهرانه و بی‌رحمانه‌ای ترمیم شود و برای چندمین‌بار، وحشیانه مورد تجاوز قرار گیرد«!؟

آن‌قدر خوش‌خدمتی اکبرخان را کرد تا اینکه پیشکش این خوش‌خدمتی شد دختر جوان و زیبارویی که از خانه گریخته و وقتی پشیمان شده بود که خود را در اتاق مایکل و کنار او دید. دختری که قل مشابه او در اتاق اکبرخان بود و اکبرخان برای فروختن دوقلوها برنامه‌ها داشت. خودش هم درست نمی‌دانست عجز و ناله‌ی دخترک بود یا قسمی که او را به جان عزیزترینش داد، که دخترک را دست‌نخورده فراری داد و به هزار جان‌کندن موفق شد خواهر دوقلوی او را هم قبل از اینکه حیثیتش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبرخان ببازد، فراری دهد؛ اما این خوش‌خدمتی به دو خواهر وحشت‌زده که به بهای قسم جان عزیزی صورت گرفت، یک هفته‌ی تمام شکنجه برای او در زیرزمین خانه‌ی اکبرخان به همراه داشت. این شد که بعد از آن شکنجه، دیگر حاضر نشد برای اکبرخان کار کند و از آنجا رفت؛ اما اینک که بعد از چند سال، جولیا، همان پزشک معروف، دعوت اکبرخان را به گوشش رساند و او قبول کرد و پا به این باغ گذاشت، دلایل مهمی داشت. یکی به رخ کشاندن توانایی‌های خود به اکبرخان که درست از زمانی که او را مورد شکنجه و همه‌نوع آزار و اذیت قرار داد، نامش را به خوک کثیف تغییر داد و دیگر جذب مشتریان ثروتمند که می‌دانست با هنرنمایی خود در مقابل آن‌ها، محال است دیگر وقت سر خاراندن پیدا کند. هیچ‌وقت یادش نرفت که آن خوک کثیف، در آخرین دیدار، با حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ می‌ری، ولی دو روز نشده، برمی‌گردی پیش خودم... شک ندارم.

و اکنون از آن دو روزی که او گفته بود، دقیقاً چهار سال و سه ماه می‌گذشت.

ابی دست در دست مایکل تا کنار ارگ پیش رفت و متحیر از سرد شدن نم‌نم دستان او و غافل از اینکه او در گذشته سیر می‌کند، با نگاهی به هیکل خوش‌تراش او، بی‌اراده گفت:

ــ هی رفیق! حالت خوبه؟

مایکل به خود آمد. دستش را از دست او بیرون کشید و کنار ارگ ایستاد. ابی همچنان منتظر پاسخ سؤالش، به مایکل نگاه کرد. مایکل بی‌تمرکز خیره‌اش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اگه فکر کردی به همین راحتی اجازه می‌دم امشب تو ارگ بزنی، سخت در اشتباهی. بعد از چند سال اگه تو مهمونی این خوک کثیف شرکت کردم، فقط قصدم به تور زدن مشتریه و بس...

میان رنگ پریده‌ی ابی، متفکرانه زمزمه کرد:

ــ مشتریایی که خوب می‌دونم راه‌به‌راه مهمونی می‌دن .

ابی با دلی خالی شده، پرخواهش نگاهش کرد.

ــ اجازه بده منم برات کار کنم. من خیلی خوب ارگ می‌زنم. بهت قول می‌دم آبروتو نبرم. صادق می‌گفت تو فقط می‌خونی، اونه که ارگ می‌زنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پوزخندی حقیرانه براندازش کرد. آدامسی از آن یکی جیب شلوارش بیرون کشید و لحظه‌ای بعد، میان تمنای نگاه ابی، بوی نعناع، شامه‌اش را پر و زبانش را یخ کرد.

ــ تو که قراره برا اکبرخان کار کنی!

ابی بزاقش را قورت داد. نگاه خیره‌ی مایکل، حین جویدن خونسردانه‌ی آدامس، روی سیبک گلوی او ماند.

ــ راستش هیچ ازش خوشم نیومد... مرتیکه‌ی هی...

ناگهان سکوت کرد. گاف بدی داده بود. در دل دعا کرد که مایکل نفهمد منظور او هیز بوده است؛ اما مایکل با پوزخندی دست‌به‌سینه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اون روزی که از خونه فرار کردی، باید فکر اینجاشو می‌کردی، دخترخانوم!

دل ابی ریخت. نگاهی گیج به اطراف انداخت.

ــ با کدوم دختر هستی؟ من که اینجا دختری...

با حقارت و تندی، چشمان درشت را تنگ کرد و آدامسش را گوشه‌ی لپش فرستاد.

ــ خودتی! امشب که اون خوک کثیف بی‌حیثیتت کرد، می‌فهمی که با کدوم دختر بودم.

ابی خیره به عنبیه‌های آبی او، مضطرب نفس کشید و با صدایی خش زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چرا حرف مفت می‌زنی!؟

مایکل باز پوزخندی زد و از او دور شد.

ابی پراسترس به‌سمتش دوید. وحشت‌زده از حرفی که شنید، به‌ناچار دست انداخت و بازوی او را کشید.

ــ هی! کجا؟ صبر کن ببینم، هرچی به دهنت می‌آد، می‌گی و بعدشم راهتو می‌گیری و می‌ری؟! این اراجیف چیه...

بازویش را از دست او بیرون کشید. فقط محض کم کردن روی اکبرخان، کلمات را همراه آدامس دهانش روی خاک تف کرد .

ــ امشب برات برنامه‌ها داره. آخر هفته هم مسافر دبی می‌شی. خیلی احمقی که فک کردی باور کردن پسری. من و او رفیقمم دعوت کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

با چندش، انگار که ابی کثافت باشد، بینی‌اش را جمع کرد.

ــ ولی من حالم به هم می‌خوره از دخترفراریای احمقی که با حماقت‌شون...

دیگر ادامه نداد. درست همان یک هفته‌ای که به‌خاطر آن خواهران دوقلو شکنجه شد، هر بار که حرف دختران فراری می‌شد، عجیب حالش دگرگون می‌شد. هنوز خودش را سرزنش می‌کرد که چرا به فرار آن دخترها کمک کرد تا آن‌طور مورد آزار و اذیت قرار گیرد. خیلی وقت بود به این نتیجه رسیده بود که هر بلایی سر دختران فراری بیاید، حق‌شان است؛ اما ابی غافل از خاطره‌ی شوم مایکل، ناباورانه عقب‌عقب رفت و روی زمین خاکی نشست، با نومیدی به درخت گردو تکیه داد و وارفته پلک‌هایش را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق که شاهد گفتگوی آن‌ها بود، سکوت را ترجیح داد. در تمام مدتی که مهمان‌ها آمدند و صادق نواخت و مایکل به‌طرز هنرمندانه‌ای خواند و آن آهنگ خاص و معروفش را برای مهمانان به اجرا گذاشت، ابی ساکت و منزوی فقط نگاهش کرد و نگاه. پسری را می‌دید با قدی بلند و وزنی متناسب، پوستی روشن، چشمانی آبی، مژه‌ها و ابروهایی قهوه‌ای متمایل به مشکی، موهایی خرمایی، پوشیده در جین و تی‌شرت مشکی که ماهرانه می‌خواند و تشویق بی‌وقفه‌ی مهمان‌ها و فیلم‌های متعددی که از او می‌گرفتند، به دنبالش بود.

در پایان مراسم، اکثر مهمان‌ها از او کارتش را گرفتند. حتی چند نفری هم با افتخار کنارش عکس انداختند. مستأصل نشسته و هنوز او را نگاه می‌کرد و مردد بود به حرف او اعتماد کند یا نه. از طرفی واهمه داشت مایکل به دروغ گفته باشد که اکبرخان پی به ماهیت او برده است و از این خانه هم که بگریزد، جای امنی را

رمان بازار
romanbazar.ir

پیدا نکند و از طرفی بیم آن داشت که او راست گفته باشد و امشب حیثیتی را که برای محافظتِ آن از خانه گریخته است، به آن مرد کریه با آن دندان طلایی و قیافه‌ی منزجرکننده ببازد. غرق افکارش بود و همچنان محو مایکل و صادق که اکبرخان نزدیکش آمد. بی‌مقدمه دستش را دور گردن او حلقه کرد و با لبخند کریهی که زد، به‌سرعت تمام تردیدها را در دل او کشت. به‌زحمت با دنیایی رودربایستی خود را از شر او خلاص کرد و درست وقتی مایکل مشغول چیدن وسایلش در صندوق‌عقب آردی بود، نزدیکش رفت و گفت:

ــ مایکل!

مایکل برگشت. نگاهش کرد، آنی و کوتاه و باز جوری مشغول کارش شد که انگارنه‌انگار او را دیده است. ابی با نگاهی محتاط به راننده‌آژانس، نزدیک‌تر شد و برای جلب توجه مایکل، گوشه‌ی تی‌شرت او را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خواهش می‌کنم... باید باهات حرف بزنم.

مایکل حین گذاشتن ساک مخصوص میکروفنش در گوشه‌ی صندوق‌عقب، خود را کنار کشید. تی‌شرت از دستان شل ابی سر خورد و با سرخوردگی خیره‌ی نگاه تند مایکل شد.

ــ خیلی شبیه احمقام!؟

به‌وضوح رنگش پرید و دلجویانه زمزمه کرد:

ــ من که حرف بدی نزدم...

مایکل نگاهش را معطوف صندوق‌عقب کرد و با اکراه گفت:

ــ گمشو! نمی‌خوام ببینمت .

رمان بازار
romanbazar.ir

ابی مستأصل قدمی دیگر پیش رفت. راننده‌آژانس انگار متوجه مزاحمتش شود، با سیگاری که آتش زد، از آردی‌اش فاصله گرفت. ابی محتویات صندوق‌عقب آردی را رصد کرد. چند باند توخالی! بی‌تمرکز میان اخم مایکل به خود جسارت داد و با منت‌کشی گفت:

ــ مایک، چی کار کردم که دلخوری؟

با نگاهی پرتحقیر، لب جنباند.

ــ تا وقتی صداتو اون‌طور مسخره کردی...

آه از نهاد ابی برخاست. پلک فشرد و خیره به انگشتان کشیده‌ی مایکل، حرف او را درز گرفت.

ــ معذرت می‌خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

و صدای دلنشین دخترانه‌اش آشکار شد؛ به‌قدری آهنگین و آرام‌بخش که مایکل بی‌اراده برگشت و نگاهش کرد.

ابی نگاهی به اطراف کرد. کارگرهای باغ نزدیک بودند. با نگاهی پردل‌شوره به آبی مرموز چشمان او، به‌آهستگی لب زد:

ــ می‌شه بریم اون‌ورتر صحبت کنیم؟

مایکل راضی از کوتاه آمدن دخترک، بی‌حرف تا کنار درختی پیش رفت. به آن تکیه زد. کف کفش پای راستش را به درخت تکیه داد. سیگاری درآورد و متفکرانه به آن پکی عمیق زد. ابی در تمام این لحظات در سکوت نگاهش کرد. گویا هنوز مردد بود. ناگهان بغض کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من فرار نکردم که اسیر یه آدم عوضی مثل اکبرخان بشم... من فرار کردم تا از حیثیتم دفاع کنم.

پوزخندی مایکل عصبی‌اش می‌کرد. همان‌طور بغض‌آلود ادامه داد:

ــ تو جز پوزخند زدن، کار دیگه‌ای هم بلدی!؟

کوتاه خندید. دندان‌های سفید و صاف و یکدستش، ابی جری‌شده را یاد تبلیغات تصویری خمیردندان انداخت. مایکل که با همان لبخند پکی دیگر به سیگارش زد، ابی با علم به اینکه الان عصبانی شدن به نفعش نیست، طاقت برید.

ــ می‌شه بگی کجای حرف من خنده‌داره!؟

طی لبخندی دود سیگار را از دهان و بینی‌اش به‌سمت او فوت کرد. ابی جری‌تر نفس کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ حداقل بهم بگو، چرا برات مهم شدم که بهم گفتی قراره امشب...

نفس ابی که میان بغضش برید، لبخند مایکل هم محو شد. ته‌سیگارش را روی زمین انداخت. پایش را از درخت کَند. ته‌سیگار را با نوک کفشش له کرد. دود دهانش را به‌سمت چشمان خشن و نم‌دار ابی فرستاد و با لحنی جدی، قدمی نزدیکش شد.

ــ تو برا من مهم نشدی دخترخانوم! اگه بهت گفتم، فقط برا روکم‌کنی اون خوک کثیف بود... یه تسویه‌حساب قدیمی...

ته دل ابی به‌طرز عجیبی گرم شد. همین‌که مایکل با آن‌همه خودشیفتگی آزاردهنده او را قابل توضیح دانست، خودش شوری خوشایند به دلش می‌انداخت. اولین قدم را که مایکل برداشت، صدای دخترک پسرنما سر جا میخکوبش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو رو جون عزیزترینت امشب منو از این خونه...

با سیلی محکمی که به صورتش خورد، حرفش ناتمام ماند. ناباورانه دستش را روی صورتش نشاند. مات نگاه خشن و غضب صورت سرخ مایکل، نفسش برید. مایکل خشن نفس کشید و مردمک چشم دخترک، میان اشکی جمع‌شده لرزید. زیر نفرت نگاه تند مایکل، تنش از آن‌همه بی‌کسی یخ کرد.

ــ اینو خوردی تا یادت بمونه دختری که از خونه فرار می‌کنه، فقط به درد یه چیز می‌خوره... فقط یه چیز! اینو خوردی تا یادت نره چقدر بی‌ارزشی، اون‌قدر که حق نداری اون دهن کثیفتو باز کنی و منو به جون عزیزترینم که یه تار موی گندیدشو با خروارخروار دخترای احمقی مثل تو، ولو بکر، عوض نمی‌کنم، قسم بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره در نگاه خشن او، اشکی آرام سر خورد و از جای دردناک کشیده گذشت و زیر گلویش محو شد. به‌زحمت بزاقی ترشح کرد و دل‌شکسته به نگاه تند مایکل زل زد.

ــ اگه می‌خواستم بی‌ارزش شم که از خونه فرار نمی‌کردم. تو چی راجع به من می‌دونی که به خودت اجازه می‌دی این‌طور بی‌رحمانه قضاوتم کنی!؟

می‌دانست که پوزخندش، دخترک را عصبانی‌تر می‌کند، پس پوزخندی زد و راه افتاد. صدای دلچسب لعنتی‌اش را فاقد هر غروری شنید.

ــ مایک، خواهش می‌کنم کمکم کن! من اینجا کسی رو ندارم، یعنی اصلاً تو این دنیای لعنتی کسی رو ندارم. خواهش می‌کنم منو از اینجا ببر... من از اینجا کجا برم که خطری تهدیدم نکنه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اراده ایستاد. بغض صدای شیرین دخترک، به قدم‌هایش قفل می‌زد. بدون اینکه برگردد، حق‌به‌جانب گفت:

ــ چرا فکر کردی پیش من جات امنه؟! چرا فکر نمی‌کنی ممکنه من از اون خوک کثیف هم کثیف‌تر باشم!؟

صدای بغض‌آلود دخترک، پلک‌های مایکل را با درماندگی روی هم فشرد.

ــ نه، محاله! تو با بقیه فرق داری... یه چیزی تو وجودته که نمی‌دونم چیه، ولی باعث می‌شه بهت اعتماد کنم. وقتی دستمو گرفتی، آرامشی رو که تو این چند روز نداشتم، به دست آوردم ...

دیگر توقف را جایز ندانست. این دخترک پسرنما با آن صدای خواستنی و چشمان غرق اشک، تداعی خاطره‌ی دو نفر می‌شد که

رمان بازار
romanbazar.ir

آشوبی در دلش برپا می‌کرد. تداعی خاطره‌ی عزیزی و دیگر، دختری غریبه و غرق خون که با تمام ادعای بی‌وجدانی‌اش، هنوز هم بابت بی‌اعتنایی به درخواست کمک او، رنج می‌برد. بی‌توجه به خواهش مجدد او، سوار موتورش شد و میان هندل زدن، صدای نفرت‌آمیز دخترک، کامش را خشک کرد.

ــ من که یه دخترم، دست‌وبالم بسته‌ست، کسی رو ندارم، جایی رو ندارم، اصلاً بدبختم، خودمم قبول دارم، اما اینو بدون! تو هم مرد نیستی... مردونگی به زور بازو و نیش زبون نیست، مردونگی به غیرته که توی بی‌وجود نداری...

مایکل تندتند نفس کشید و میان هندل بعدی که با زور بیشتری زد، دسته‌ی گاز را پرفشار چرخاند. موتور از جا کنده و پرگاز از باغ خارج شد. جلوی صادق که کنار در باغ ایستاده بود، نیش‌ترمزی زد. صادق جستی زد و روی موتور نشست و قبل از اینکه دستش به کتف مایکل بخورد و اجازه‌ی حرکت بدهد، مایکل با تمام قدرت

رمان بازار
romanbazar.ir

گاز موتور را فشرد و از آنجا دور شد. راننده‌آژانس دهانش را متعجب کش داد و به دنبالش رفت.

صادق سرش را به سر مایکل نزدیک کرد و میان بادی که صدایش را می‌برد، پرسید:

ــ چی می‌گفت اون دختره؟

ــ هیچی... بی‌خیال... چقدر داد؟

ــ همون‌قدر که باهاش طی کرده بودی. هم پول سفارشی‌هاشو تمام‌وکمال داد و هم حق هنرنمایی‌مونو.

ــ مگه جرئت هم داشت که نده!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن مایکل هنوز عصبی بود. ذهنش مانده بود پیش صفت بی‌غیرتی که لحظه‌ی آخر دخترک نوشش کرده بود.

ــ خیلی ازت حساب می‌بره ها... چرا؟

عصبی افکارش را پس زد و در جواب صادق لب زد:

ــ پیشم خیلی آتو داره.

ــ اگه پیشت آتو داره، چرا حالشو نمی‌گیری؟

ذهنش به‌کل از دخترک گریخت و با نفرت از اکبرخان حرصی گفت:

ــ آخه منم خیلی پیشش آتو دارم... البته با مدرک... بی‌پدر هر کاری براش کردم، ازم کلی عکس و مدرک جمع کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمتر از یک ساعت بعد، به خانه رسیدند. به کمک صادق وسایل را به داخل آپارتمانش می‌برد. خانم‌تمدن، همسایه‌ی طبقه‌ی دوم، در آپارتمانش را باز کرد و به بیرون سرک کشید. کسی توی راهرو و پله‌ها نبود. با خیالی راحت و حالتی محتاط، پاورچین‌پاورچین پله‌ها را بالا رفت. لبش را زیر دندان گرفت و کنجکاوانه به آپارتمان مایکل که درش باز بود، نگاه کرد.

ــ به‌به! خانوم مارپل، امری باشه؟

هی کشید و وحشت‌زده عقب کشید. مایکل دقیقاً روی دومین پله‌ی طبقه‌ی بالا کمین کرده بود. خیلی وقت بود که می‌دانست زیر ذره‌بین این همسایه‌ی میان‌سال که از قضا شوهر دم‌کلفتی هم دارد، رفته است؛ بنابراین بسیار احتیاط می‌کرد. خانم تمدن سعی کرد بر خود مسلط شود. موقع مرتب کردن چادرش روی موهای فندقی‌اش، لبخندی تعارفی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خودتی پسر؟ ترسیدم، فک کردم دزد زده به ساختمون. چرا در آپارتمانت بازه؟

لبخندِ خونسردانه‌ی مایکل، از صدتا فحش بدتر بود.

ــ دنبال فضولای ساختمون می‌گشتم!

عصبی رویش را تنگ کرد.

ــ پسر، خجالت بکش! من جای مادرتم... اگه حرفی می‌زنم...

مایکل با لحنی لج‌درآور به حرفش دوید.

ــ سوءتفاهم پیش نیاد. منظورم شما نبودین؛ وگرنه شما که خوب می‌دونین من چقدر بهتون ارادت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق به صدای آن‌ها، از آپارتمان سرک کشید و با دیدن او فرز بیرون آمد.

ــ سلام خانم تمدن... اتفاقی افتاده؟

چادرش را تا روی پیشانی کشید. چادرش بیش از معمول بالا کشیده شد و پوزخند مایکل موقع دیدن ساق پای سفید او، لبش را کش داد.

ــ اتفاق رو باید از شما پرسید. ساعت دو نصفه‌شب، پاورچین‌پاورچین، می‌آین تو خونه، آدم فک می‌کنه دزد زده به ساختمون.

صادق با همان ملاحت همیشگی لبخند زد.

ــ خب آهسته اومدیم که مزاحم آسایش همسایه‌ها نشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گویا لجش گرفت که با نگاهی برنده گفت:

ــ پسر! مگه تو خونه‌زندگی نداری که همیشه خونه‌ی این رفیقت پلاسی!؟

صادق زیرزیرکی لبخند زد.

ــ خونه داریم، اما می‌دونین، می‌ترسم این موقع شب برم خونه، مادرم فک کنه دزد زده به خونه. بهش گفتم امشب نمی‌آم که...

ــ صادق‌جان، تموم شد. دیگه چیزی بیرون نمونده. من خیلی خسته‌م، بهتره بریم بخوابیم.

صدای مایکل بود که خیلی محترمانه خانم تمدن را دک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی بعد، صادق مستقیم به آشپزخانه رفت و چای‌ساز را روشن کرد. مایکل اما کلافه، طول اتاق را چندین‌بار پیمود و میان خوددرگیری‌ای که داشت، موهای خرمایی لختش را از میان انگشتانش رد کرد. ذهنش کلیک کرده بود روی اشک دخترک و صفت بی‌غیرتی که بدرقه‌ی راهش کرده بود و به‌نوبت و پشت‌سرهم توی سرش تکرارش می‌کرد .

صادق متحیر از تشویش او، سینی چای را روی میز گذاشت.

ــ اهمیت نده. فعلاً که موفق نشده ازت آتویی بگیره تا اون شوهر دم‌کلفتش...

مایکل روی مبل لمید. بزاقش را بلعید و گیج به صادق نگاه کرد.

ــ کی؟! خانم مارپلو می‌گی؟! بره گمشه. فکرم مونده پیش اون...

رمان بازار
romanbazar.ir

و ناگهان از جا جهید. سوئیچ ماشینش را از جاکلیدی روی دیوار برداشت. صادق متحیر نگاهش کرد.

ــ مایک! کجا؟

ــ اگه با من می‌آی، بجنب!

***

وحشت‌زده روی دیوار باغ جست. درد تمام وجودش را درهم می‌پیچید و اشک‌های پی‌درپی امانش را می‌برید. باز هم فرار می‌کرد. با این تفاوت که این بار حیثیتش را در کنار آن مرد دندان‌طلایی که به ضرب مجسمه مصدومش کرده بود، جا می‌گذاشت. این بار تمام آینده‌ای را که برای حفظش از آن خانه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

نجس گریخته بود، به حماقت خویش باخت. به‌محض اینکه روی زمین پرید، دردش به‌مراتب بیشتر شد و پای چپش هم آسیب دید. از دنیا و آدم‌هایش سیر شده بود و آرزو می‌کرد کاش قدرتی داشت تا زمان را به عقب بازگرداند؛ به پنج سال پیش. تمام بدبختی‌هایش از پنج سال پیش شروع شد. خوب به خاطر داشت. چه زندگی خوب و آرامی داشتند تا قبل از اینکه پدر رباخوار شود. پدر کارمند بود. با حقوقی اندک، اما پربرکت. زندگی آرام و بی‌تنشی داشتند. حقوق پدر با دستمزد خیاطی مادر که همراه شد و کمک مالی پدربزرگ مادری، توانسته بودند آپارتمانی شصت‌وهشت‌متری در یکی از مناطق متوسط کلان‌شهری از ایران بخرند. پدر اصولاً مأموریت می‌رفت و مادر بی‌وقفه خیاطی می‌کرد تا بتوانند از عهده‌ی اقساط خانه برآیند. مادر با آن چهره‌ی جذاب و دوست‌داشتنی، چقدر معصوم بود وقتی تا پاسی از شب پشت میز چرخ‌خیاطی می‌نشست و موهایش چتری روی پیشانی‌اش می‌ریخت. گاهی که خسته موها را کنار می‌زد، دانه‌های عرق روی

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی‌اش نمایان می‌شد، اما همچنان با جان و دل کار می‌کرد. انگار دنیا را به او داده بودند وقتی پدر این خانه را خرید که ای‌کاش نمی‌خرید. هیچ‌وقت، هیچ‌کس، حتی مادر هم نفهمید چه کسی زیر پای پدر نشست که خانه را بفروشد و بزند به کار بیزینس. بیزینسی که چیزی نبود جز ریختن جرعه‌جرعه خون مردم ناچار در شیشه‌ی عمر زندگی زناشویی آن‌ها. پدر خانه را فروخت. خانه‌ای هشتادمتری در منطقه‌ای بهتر رهن کرد و رو به مادر گفت:

ــ سیمین‌جان، می‌خوام از این به بعد، مثل آدم‌حسابیا زندگی کنیم. یه‌وقت غصه نخوری خونه رو فروختم. بهت قول می‌دم سر دو سال نشده، برات بهترین خونه رو تو همین محله بخرم. می‌خوام بزنم تو کار بیزینس...

و او هیچ‌وقت نفهمید زندگی آدم‌حسابی‌ها چه داشت که آن‌ها نداشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کار بیزینس پدر همان و شروع دادن پول بهره‌ای به دوست و آشنا و همکار با درصد سه همان و به‌محض اینکه اسمی درکرد، بهره را به چهار، پنج، شش و هفت رساندن همان. درست وقتی بهره را به هفت رساند، زیر پای دوستان و همکارانش نشست تا آن‌ها هم اگر پول بیکاری دارند، به او بدهند تا برایشان بهره بگیرد. این‌طور شد که آن سال پانصدمیلیون پول بی‌زبان همکارها و آشناها و فامیل را جمع کرد و به مردمی داد که نزول می‌خواستند. پول کثیف و بی‌برکت و خانمان‌سوز نزول وارد زندگی شد. نم‌نم چادر مادر کنار رفت و جایش را به مانتوهای شیک و روسری‌های گران‌قیمت و لباس شب‌های پرزرق‌وبرق داد. چرخ‌خیاطی مادر به انباری خانه‌ای که پدر در همان خیابان خرید، منتقل شد. دم‌پختک‌های مادر جایش را به بهترین غذاهای رستوران‌های باکلاس بالاشهر داد. مهمانی‌های جورواجور، تولدهای پرمخارجی که برای دخترک گرفته می‌شد و روسری که به‌کل از سر مادر برداشته شد و پدری

رمان بازار
romanbazar.ir

که نم‌نم پای میز قمار نشست. شیشه‌های مشروبی که به خانه آمد و پدر پیک‌پیک با دوستان تازه‌پیداشده‌اش می‌زد و گاهی که با مادر تنها می‌شد، او را نیز وسوسه می‌کرد کنار بساط چای و قلیان، پیکی هم بنوشد. کم‌کم موعد سررسید چک‌های پدر می‌رسید و او هر بار یکی را خام می‌کرد و پولش را می‌گرفت و سفته و چک می‌دادش تا پول را با نرخ بالا بهره دهد. مقداری از پول او را به دو درصد بالاتر از آنچه به او می‌داد، بهره می‌داد و مابقی را برای پاس کردن چکی برمی‌داشت. خرج و مخارج خانه بالا رفته بود. چندین بار جسته و گریخته او را در محل کارش بازخواست کرده بودند؛ اما گند کارش وقتی درآمد که صدمیلیون چکش برگشت خورد. وقتی که مأموری جلوی در خانه آمد و مادر هرچه با پدر تماس گرفت، همراه او خاموش بود .

هنوز یک هفته نشده بود از پدر بی‌خبر بودند که چک دوم و سوم هم برگشت خورد. مادر به صرافت پیدا کردن او افتاد و خیلی زود

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمید پدر با زن‌صیغه‌ای جدیدش گریخته است. تازه فهمید که او مدل‌به‌مدل زن‌صیغه‌ای داشته است. تازه فهمید که این خانه را هم دو ماهی است فروخته و الان تنها ثروتی که برای زن و دخترش باقی گذاشته است، پول رهن این خانه و اثاث آن است و طلاهای آویز تنش؛ و تازه دانست که مدتی است پدر از محل کارش اخراج شده است. سکه‌ی زندگی برگشته بود و آن روی خود را نشان مادر و دختر می‌داد. چه شب‌هایی که با مزاحمت‌ها و فحاشی طلبکارها وحشت‌زده از خواب پریده بودند و او در آغوش مادر تا صبح لرزیده و گریسته بود. بی‌پناه بودند و بی‌کس. جایی برای رفتن نداشتند. هرکدام از فامیل، به‌نوعی از جاه‌طلبی و دروغ‌های پدر زخم خورده و به خون مادر و پدر تشنه بودند. مادر از خانواده‌ای مذهبی و شهرستانی بود که مدتی می‌شد با پدر و مادرش قهر بود. وقتی عزیز و پدربزرگ برای جشن تولد او دعوت شدند و پدربزرگ آن مهمانی مختلط را دید و دخترش را که چطور با لباس باز و سر

رمان بازار
romanbazar.ir

برهنه پیش مردها می‌گردد، دعوایی مفصل راه انداخت. مادر در حاضرجوابی کم نیاورد و با جمله‌ی پدر که گفت:

ــ زندگی خصوصی‌مون، به شما ربطی نداره. سیمین زن منه و خودم خوش دارم زنم این‌طور بگرده.

پدربزرگ به صورت مادر تف انداخت و گفت:

ــ از این پس، دختری به اسم سیمین ندارم.

این از خانواده‌ی مادری و خانواده‌ی پدری هم که از اول رابطه‌ی درست‌ودرمانی با آن‌ها نداشتند و حالا هم که مدتی بود پدر پول دو شوهرخواهرش را بالا کشیده بود، به‌کلی آن‌ها را طرد کرده بودند. حتی دخترک به یاد نداشت آخرین‌باری که به خانه‌ی پدربزرگ پدری رفته بودند، کی بود.

در میان آزار و اذیت طلبکارها، مردی از همسایه‌ها سینه ستبر کرد و به دفاع از مادر و دختر پرداخت. باری دیگر چرخ‌خیاطی مادر از انباری وارد اتاق شد و کار مادر شروع شد و برای فرار از مزاحمت‌های طلبکارها، آن‌ها را تهدید کرد که به جرم آزار و

رمان بازار
romanbazar.ir

مزاحمت برای زن و دختری بی‌پناه، شکایت می‌کند و این‌طور شد که طلبکارها که برایشان مسجل شد مادر از اقامتگاه پدر بی‌خبر است، دست از سر او برداشتند. همه کوتاه آمدند، جز یک نفر؛ درشت‌ترین طلبکار پدر. چندین‌بار بعد از دعوایی که مرد همسایه با او راه انداخت هم به فحاشی و مزاحمت ادامه داد تا اینکه روزی که دخترک از مدرسه به خانه آمد، او را دید که در اتاق پذیرایی مشغول صحبت با مادر است. با تمام بچگی‌اش معنی طلبکار را می‌دانست و از او ترسید. ترجیح داد به اتاقش برود و در را ببندد. وقتی مرد رفت، برق عجیبی در چشمان مادر دید. از فرداشب بود که بیرون رفتن با آن مرد بیگانه برای دختر و مادر شروع شد. گاهی که از مدرسه به خانه می‌آمد هم مردک را در خانه می‌دید که به کمک مادر در انجام نظافت خانه پرداخته است. اوایل حس خوبی به او پیدا کرد. حس کرد مرد خوبی است که بعد از آن‌همه نامردی پدر، چنین صبورانه آن‌ها را حمایت می‌کند. کم‌کم به او می‌گفت: «عمو»؛ به‌خصوص که روزی هم این عموی تازه با

رمان بازار
romanbazar.ir

توله‌سگی دوست‌داشتنی به خانه‌ی آن‌ها آمد. طولی نکشید که آمد و رفت‌های او به خانه تا صبح هم به طول می‌انجامید و دخترک این را وقتی می‌فهمید که صبح که مادرش او را برای رفتن به مدرسه راهی می‌کرد، مردک را روی تخت مشترک پدر و مادر می‌دید که خواب است. آن موقع‌ها خیلی عقلش به این چیزها نمی‌رسید. هنوز هم او برایش عمویی بود که حامی‌شان شده بود. عمویی که بی‌وقفه کادو می‌خرید و یک بار هم که او مشغول انجام بازی کامپیوتری بود و مادر گفته بود:

ــ یاسرجان، تو دیگه خیلی منو شرمنده می‌کنی.

خودش از زبانش شنیده بود که داشت به مادر می‌گفت:

ــ عزیزم، این حرفا چیه؟ تو یه‌تیکه جواهری. یه گوشت لذیذ که نصیب کفتار شده بودی. قشنگم، تو جون بخواه، اون‌قده می‌خوامت که در آن واحد تقدیمت کنم. فقط جون یاسر حرفمو گوش کن و بیا از این محله ببرم‌تون. اول اینکه دلم می‌خواد به خونه‌ی خودم نزدیک شین تا هروقت و هرساعتی که دلم برات پر

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید، بتونم بیام ببینمت و دوم اینکه نمی‌خوام طلبکارا مزاحم عشقم بشن.

مادر هم پرناز گفته بود:

ــ آخه یاسرجون، می‌ترسم نزدیک خونه‌ت خونه برامون بگیری، زنت بویی ببره.

ــ من فدات شم، پس منو نشناختی. نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره. اصلاً به فرض اینکه بفهمه؛ زن من برام بی‌ارزشه. من تو را می‌خوام... خیلی وقته؛ همون موقعی که برای اولین‌بار تو اون مهمونی که شوهر نامردت ترتیب داد، رقصتو دیدم. عزیزم، شترسواری که دولا دولا نمی‌شه. مهرشو می‌دم و تو رو عقد می‌کنم. بذار یه‌خرده سرم خلوت بشه، برات وکیل می‌گیرم تا اول طلاقتو از اون شارلاتان بگیری، بعد می‌برمت تو خونه‌ی خودم .

با تمام بچگی‌اش، با تمام درکی که از نامردی پدر داشت، اصلاً خوشش نمی‌آمد که یاسر پشت سر او چنین اراجیفی ببافد. نم‌نم

رمان بازار
romanbazar.ir

این رفتار یاسر و خنده‌ها و خوش‌گذرانی‌ها و عیاشی‌هایش با مادر در آن اتاق بسته که گاهی تا دم‌دم‌های صبح، خواب را از وجودش کش می‌رفت، او را از مادر و یاسر متنفر می‌ساخت. مادر هر روز، مدلی آرایش می‌کرد. هر روز لباسش بازتر و بازتر می‌شد. کوتاه و کوتاه‌تر. هر روز بی‌شرم‌تر و بی‌حیاتر. حتی دیگر در حضور او هم از رفتن در آغوش یاسر شرم نمی‌کرد. گاهی هم که او دوست داشت فیلمی ببیند و مادر و یاسر بی‌قرار هم بودند، با نگاه غضبناک مادر باید به اتاقش می‌رفت و در را می‌بست و به‌زور چشم‌هایش را به هم می‌سایید تا خوابش ببرد و صدای هِر و کِر آن‌ها را نشنود. او هیچ‌گاه نفهمید مادر و یاسر تا پاسی از شب، چه فیلمی را نگاه می‌کنند که او را از دیدن تلویزیون محروم می‌کنند. مادر تسلیم بی‌چون‌وچرای یاسر شده بود. به خواست او خانه را به صاحب‌خانه پس داد و پول رهن آن را به یاسر سپرد تا حوالی خانه‌ی خودش برایشان خانه‌ای اجاره کند و رفت‌وآمدش خیلی زمان‌بر نباشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپردن پول پیش خانه دست یاسر همان و گم‌وگور شدن یاسر برای تمام عمر، شکسته شدن مادر و بی‌سقف شدنشان همان.
با کنار رفتن یاسر و آبرویی که از مادر به تاراج برد، راه برای نزدیک شدن مردان چشم‌هرز به مادر، هموار شد. هرکدام با زبانی چرب‌تر از آن یکی؛ درست به شیوه‌ی یاسر. اگر یاسر از پدر بد می‌گفت، اینک اینان از یاسر و پدر باهم بد می‌گفتند. باز کادوهای رنگارنگ بود که در حراج آبروی مادر، به او می‌رسید. البته این بار مادر هوشمندانه‌تر عمل کرد. آن‌قدر احساس سرخوردگی می‌کرد که تمام طلاهایش را فروخت و با پس‌اندازی که داشت، دوباره همان خانه را اجاره کرد. او یک دل نه، صد دل عاشق یاسر شده بود و حال که او با چنان کلاه گشادی بر سر، تنها رهایش کرده بود، از هر مردی منزجر شده بود. شاید می‌خواست به امثال یاسر دهان‌کجی کند که باز با تمام قدرت افتاد به جان چرخ‌خیاطی و به هیچ مردی روی خوش نشان نداد. کار می‌کرد و کار می‌کرد؛ اما مگر این چک‌های پدر که یکی‌یکی برگشت می‌خورد، تمامی

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت. مگر توهین و تحقیرهای طلبکارها تمامی داشت. اگر آن مرد همسایه به دادش نمی‌رسید و با کشاندن بارها و بارها پلیس صدوده به مجتمع، شر آن طلبکارها را کم نمی‌کرد، یقیناً دخترک شبی، نیمه‌شبی از هول و هراس مزاحمت آنان، سکته می‌کرد. گویا به گوش بعضی از آن‌ها رسیده بود که یاسر با مادر چه کرده که بعضی‌هایشان با صراحت و وقاحت تمام، از مادر تن خسته و آزرده‌اش را می‌طلبیدند. تازه آن‌وقت بود که دخترک یاد فحش‌های یاسر به پدر افتاد و تمام‌کمال حق را به او داد. پدر بی‌غیرت و پست‌فطرتی بیش نبود، پس همان بهتر که مادر به کمک یاسر از او طلاق غیابی گرفت. باز مادر در گیرودار دردهای زندگی کم می‌آورد و به اقتضای جنس لطیف و حساسش، نیاز به یک تکیه‌گاه پیدا می‌کرد و چه تکیه‌گاهی بهتر از مرد همسایه که اخیراً زنش ترکش کرده بود. جسته و گریخته از این و آن شنیده بود که مردک بی‌وفایی و خیانت کرده و زنش دو فرزندش را برداشته و او را ترک کرده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

با شروع فصل تابستان و آغاز جابه‌جایی، صاحب‌خانه مبلغ پیش را بالا برد. مادر موضوع را به مرد همسایه که آن روزها تنها حامی و مونسش شده بود، گفت. او از درد زندگی خود گفت و مرد از تنهایی‌هایش،پیش‌داوری‌های زنش و چنین شد که یاسرِ دیگری وارد زندگی مادر شد. البته این‌بار مادر دل نداد؛ اما تن آری! مرد هم مابقی پول پیش را به او داد. دخترک هیچ‌گاه نفهمید چرا مادر از آن مکان به جایی ارزان‌تر و کوچک‌تر نقل‌مکان نمی‌کند. هیچ‌گاه نفهمید چرا مادر اقدام به پیدا کردن پدر نمی‌کند. هیچ‌گاه نفهمید چرا مادر هرجای زندگی که کم آورد، مردی را شریک تنهایی‌اش کرد. همان‌طور که نمی‌فهمید تن آلوده‌ی مادر چه ارزشی دارد که مرد همسایه که شاهد خوش‌گذرانی‌های او با یاسر و مدل‌به‌مدل طلبکارهایش بوده، به پایش چنان سخاوتمندانه پول می‌ریزد؛ و درست وقتی این موضوع را درک کرد که پا در شانزده سالگی گذاشت. آن روزی که مادر برای خرید از خانه بیرون رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

و او با آن مردک که حال مدتی می‌شد جا پای یاسر گذاشته و شوهر موقت مادر شده بود، تنها بود؛ آن روز که او طمع در جسم نوشکفته، بی‌آلایش و دست‌نخورده‌ی او کرد. وقتی نوازشش به بالاتنه‌ی دخترک رسید، تازه آن موقع دانست طعمه این بار مادر و پول پیش خانه نیست، بلکه خودش است و آبرویی که هنوز درک درستی از معنای آن ندارد. تازه دانست آغوشی که مردک پدرانه برایش می‌گستراند و دخترم‌دخترم که چاشنی نوازش‌های بی‌پایانش می‌کند، چیزی جز هوس و حسی شهوت‌آلود نیست. بی‌درنگ سیلی محکمی به مردک زد. همان‌دم بود که مادر کلید انداخت و شاهد سیلی خوردن حامی جدیدش شد. آن شب او با زبانش مادر را نرم کرد و گفت که فقط قصد داشته او را مثل همیشه، پدرانه به آغوش بکشد. گفت که دلتنگی برای دخترش، او را به دخترک نزدیک کرده و دخترک را دچار سوءتفاهم کرده است. او گفت و دخترک هیچ‌گاه نفهمید چرا مادر باور کرد. چرا مادر به‌جای آن مردک پست‌فطرت، او را سرزنش کرد که قدر

رمان بازار
romanbazar.ir

محبتش را نمی‌داند و مدام به دنبال بهانه‌جویی است. ملامتش کرد که اگر او در زندگی‌اش نبود ــچنین دختری که همیشه جز بهانه‌جویی و اعتراض و جواب سرد دادن به محبت‌های یاسر، کاری نداشتــ هرگز یاسر ترکش نمی‌کرد. او گفت و تمام وجود دخترک درهم شکست و فردا که به مدرسه رفت، تصمیم گرفت به خانه بازنگردد؛ اما ترس از ناامنی کوچه و خیابان و نداشتن پول او را دوباره به خانه کشاند.

مدتی بین او و مردک همسایه اتفاقی رخ نداد و همچنان باهم سرسنگین بودند، اما شبی نبود که دخترک از بیم آبروی خود تا صبح به هر صدایی از خواب نپرد و وحشت نکند. با وجود اینکه در اتاقش را هرشب قفل می‌کرد و میزتحریرش را به‌زحمت جلوی در می‌کشاند، اما همچنان احساس ناامنی می‌کرد.

تا اینکه بعد از گذشت چند ماه، باز شبی آن مردک سراغش آمد. در این میان معلوم نبود به مادر چه خورانده بود که محال بود زلزله‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

ده‌ریشتری هم بیدارش کند، چه برسد به صدای فریاد دخترک بی‌پناهش. شانس با او یار بود که در قفل بود و میزتحریر جلویش قرار داشت. آن‌قدر مردک بر در کوبید تا خسته شد، اما دخترک تا صبح بر خود لرزید. بالاخره وقتش بود که نقشه‌اش را عملی کند. مدتی بود که در خلوت خود، بم کردن صدا را تمرین کرده بود. مقداری شوینده آماده داشت. دست‌هایش را داخل شوینده‌ها گذاشت. به‌حدی پوستش زبر شد که تا دو روز به‌شدت می‌سوخت. شلوار جین مدل پسرانه و تی‌شرت و مقداری لباس پسرانه که مدتی می‌شد با پس‌اندازش می‌خرید، در ساکی ریخت. طلای اندکی از مادر را که مانده بود، برداشت. شناسنامه و مقداری پول را که در تمام این مدت از جیب آن مردک و مادر کش رفته بود، در ساکش ریخت. کشوی لباسش را برای آخرین‌بار بازرسی کرد و ناگهان با دیدن چادرسفید نمازش که مادر چند سال پیش برای جشن‌تکلیفش دوخته بود، دلش گرفت. چادر را درآورد و برای آخرین‌بار نگاهش کرد. هنوز هم نو و تمیز بود. چقدر این چادرسفید

رمان بازار
romanbazar.ir

را با شکوفه‌های صورتی قشنگی که تل‌مانند روی سرش دوخته شده بود، دوست داشت. آن روز پدر با دیدن او در این چادر، عاشقانه به آغوش کشیدش و آن‌قدر همراه خود چرخاندش که سر هر دو گیج رفت و وسط سالن درازبه‌دراز افتادند و صدای خنده‌شان تمام فضای خانه را پر کرد. چقدر خوشبخت بودند؛ اما اینک از آن‌همه خوشبختی و سادگی، چیزی باقی نمانده بود. جمله‌ی عزیز به ذهنش شتافت. اینکه همیشه در جواب خداحافظی‌اش، او را به خدا می‌سپرد. بی‌اختیار چادر را به صورتش چسباند و بوسید و زیر لب زمزمه کرد:

ــ خدایا! خودمو به تو سپردم ...

کوله‌پشتی‌اش را برداشت و در یک صبح زیبای بهاری، پاورچین‌پاورچین، با دنیایی بغض تلخ، خانه را ترک کرد. گریخت از آن خانه‌ی کثیفی که تمام وسایلش از رباخواری بود و محبت مادرانه‌اش هم به نزول رفته بود؛ نزول به مردی بیگانه. وقتی به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش آمد که با چشم‌های متورم، با تیپی پسرانه، در ترمینال سرگردان بود و لباس‌های دخترانه‌اش را در دست‌شویی پارکی عوض کرده و داخل کوله‌اش انداخته بود. چه خوب بود که دیروز به آرایشگاه معروفی رفته و از آرایشگر خواسته بود موهایش را مردانه بزند تا بتواند در تئاتری در مدرسه به ایفای نقش پسرانه‌ای بپردازد. از تمام دار دنیا، از آن‌همه پولی که پدر روزی برای خوشبختی او و مادر سر عالم و آدم را کلاه گذاشته و جرعه‌جرعه خون دل بیچارگان را در شیشه ریخته بود، تنها همین یک کوله‌پشتی برایش باقی مانده بود.

از لحظه‌ای که تصمیم گرفت آن خانه را با تمام بی‌مهری‌هایش رها کند، ترس و دلهره، آمیخته با نوعی هیجان، ثانیه‌ای ترکش نکرد، اما دچار تردیدش هم نساخت. ترجیح می‌داد کارگری خانه‌ی غریبه‌ها را بکند، اما دقیقه‌ای دیگر هم آنجا نماند. از پدر خیلی وقت بود دل کنده بود و همان جرعه‌ی امیدی هم که به مهر

رمان بازار
romanbazar.ir

مادری داشت، آن روز نقش زمین شده و به‌کل از مادر هم مأیوس شده بود و اینک تک‌وتنها و بی‌حامی، می‌خواست برای همه‌ی عمر از آن شهر و آدم‌هایش بگریزد؛ اما به کجا، هنوز خودش هم نمی‌دانست. لحظه‌ای تصمیم گرفت به خانه‌ی پدربزرگ مادری برود، اما ترس از اینکه کسی او را نپذیرد و یا باز به مادر تحویل داده شود، این فکر را به‌کل از ذهنش بیرون راند. سرخورده گوشه‌ای نشسته بود که مردی میان‌سال نزدیکش آمد و گفت:

ــ متوجه شدم که ساعتیه تنها اینجا نشستی، پسر... من راننده‌ام و دارم می‌رم تهران. البته خودمم ساکن تهرانم. اگه بخوای، تو رو با اتوبوسم می‌برم. شاید بتونم یه کار خوبم برات ردیف کنم... دنبال کار می‌گردی دیگه، آره؟

ناباورانه صورت مردک را از نظر گذراند و با هیجانی که زیر پوستش دوید، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ شما از کجا فهمیدین!؟

با لبخندی سرشار از اعتمادبه‌نفس، دست‌هایش را پرافتخار تکان داد.

ــ بیست ساله که راننده‌ام. یه نگاه به هر مسافری بندازم، می‌فهمم قصدش از سفر چیه. اسمم دلاوره. اگه با من می‌آی تهران، نیم ساعت دیگه کنار اتوبوس سفیدرنگ تو جایگاه...

او آدرس را گفت و دخترک سرتاپا گوش شد و به خاطر سپرد و درست بیست دقیقه‌ی بعد، کنار اتوبوس او بود و یک ساعت بعد مسافر جاده‌ی تهران. ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که دلاور جایش را به راننده‌ی بعدی داد و بی‌تعارف روی صندلی کنار او که اتفاقاً آخرین صندلی هم بود، نشست و گفت:

ــ خوبی؟ خسته نشدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های تمنای خوابش، خمار شده و حالتی زیبا به چهره‌اش داده بود، اما آن‌قدر برای رسیدن به پایتخت هیجان داشت که لحظه‌ای هم نخوابیده بود. گفت:

ــ مرسی، واقعاً نمی‌دونم چطور تشکر کنم.

ــ احتیاجی به تشکر نیست. راستی، اسمتو به من نگفتی.

ــ ابی.

مرد لبخندزنان سر تکان داد.

ــ به‌به! عجب اسم باحالی!

رمان بازار
romanbazar.ir

طولی نکشید برای دخترک آن‌قدر با هیجان از اکبرخان تعریف کرد که او را وسوسه کرد. درآخر هم کاغذ تاشده‌ای را روی زانوی او گذاشت و گفت:

ــ به‌هرحال، رفتی تهران و شب جای خواب پیدا نکردی، با من تماس بگیر. بهت آدرس می‌دم بیا خونه‌ی من. قول می‌دم کمکت کنم.

تمام روز را حوالی ترمینال سرگردان مانده بود و دو ساعت به غروب، با دل‌ضعفه‌ای که بی‌قرارش کرد، به نزدیک‌ترین ساندویچ‌فروشی رفت، ساندویچی خرید و خورد؛ اما با کنار رفتن خورشید و جلوه‌نمایی ماه، از آن احساس ترس و دلهره‌ی آمیخته به‌نوعی هیجان، فقط همان ترس و دلهره‌اش باقی ماند.

از تلفن‌کارتی با دلاور تماس گرفت و آدرس گرفت. تاکسی دربست گرفت و ساعتی بعد، در همان باغ بود. دلاور او را به

رمان بازار
romanbazar.ir

کارگران باغ سپرد و از آن روز تاکنون که از آن باغ گریخت، هرگز دلاور را ندید.

به پهنای صورت اشک می‌ریخت و لنگ‌لنگان کوله‌پشتی به پشت به‌سمت خروجی کوچه می‌دوید. به‌محض اینکه از کوچه بیرون پیچید، کم مانده بود پرشیای سفیدرنگ زیرش بگیرد. نور چراغ‌های ماشین که درست در چشم‌هایش تابیده بود، تا سرحد مرگ به وحشتش افزود. پردرد و هراسان، به ماشینی که نور لامپ‌هایش مانعی جدی برای دیدن راننده‌ی آن بود، خیره شد و راننده‌ی جوان چشم‌آبی، مات صورت وحشت‌زده و گریان دخترک، آه از نهادش برخاست. آهی هم از نهاد صادق برخاست .

میان فشرده شدن چرم روی فرمان در دستان مایکل، صادق بی‌تردید در ماشین را باز کرد و به‌محض اینکه پایش را از ماشین بیرون گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ابی!

مایکل هم تردید را پس زد. نور لامپ ماشین را درجه‌ای کم کرد و دخترک تازه آن‌ها را شناخت. ندانست چرا، ولی بیش از آنکه از مردک خوک‌صفت متنفر باشد، از صادق و مایکل منزجر شد. اشک‌ریزان و نومید برای مایکل سر تکان داد و بی‌تردید به‌سمت خیابان دوید. مایکل بی‌درنگ از ماشین بیرون آمد و رو به صادق با صدایی تحلیل‌رفته گفت:

ــ من می‌آرمش، تو ماشینو بیار.

و بدون اینکه منتظر شنیدن پاسخ صادق شود، به دنبال دخترک دوید. دخترک هراسان و لنگ‌لنگان درحالی‌که هرچندثانیه یک‌بار، مضطرب پشت سرش را نگاه می‌کرد، سعی می‌کرد بدود و مایکل با قدمی تند به دنبالش، باز آن پوزخند مسخره را به لب داشت. عاقبت فریاد کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ هی، خودت با زبون خوش وایستا!

اما فریاد او، انگار دخترک را جری کند، بی‌آنکه برگردد، میان لنگی که درد پایش را به اوج می‌رساند، داد زد:

ــ دست از سرم بردار، بی‌غیرت!

و با انرژی بیشتری به سرعتش افزود. مایکل عصبانی چند گام تند برداشت و خود را به دخترک رساند.

صحنه‌های چندش و هولناک یک ساعت قبل، جلوی چشمان دخترک آمد. درد عضلاتِ کمر به پایینش، مقاومتش را سرکوب می‌کرد. مایکل که بازوی او را گرفت و میان تقلایش برای فرار، به‌ضرب او را به‌سمت خود چرخاند، با فکر اینکه مایکل هم یکی باشد کثیف‌تر از اکبرخان، از موضع لحظات قبلش پشیمان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویش که چرخانده شد، بی‌اراده و با ابرویی درهم از درد، برگشت. وحشت‌زده با ضربان بالای قلبی که کم مانده بود از سینه بیرون افتد، با تنی که نم‌نم سرد و سست می‌شد، به مایکل نگاه کرد و ترسیده از تکرار کار اکبرخان، همان لحظه تغییر موضع داد. پرالتماس و بغض‌آلود، به خشونت چشمان آبی او زل زد و تصویر مایکل تار شد. بااین‌حال، با سعی در حفظ استقامت بدنش، زمزمه کرد:

ــ خواهش می‌کن...

حرفش با سیلی محکمی که خورد، ناقص شد. نگاهش تار و تارتر شد. مایکل درست بعد از اینکه کشیده‌ی پرکینه را حوالی صورت لطیف دخترک کرد، تازه متوجه لب و دهان خونی او شد و دانست که امشب دخترک جز از دستان نیرومند او، از دستان دیگری هم به‌طرز وحشیانه‌ای کتک خورده است. ناگهان دخترک لرزید و تا مایکل به خود بجنبد، نقش زمین شد. مایکل متحیر از هوش رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک به‌خاطر خوردن یک کشیده، به صادق که بالای سر دخترک رسید، با گیجی نگاه کرد. صادق کنار او زانو زد. مایکل هم بی‌اختیار زانو زد. صادق نگاهی به صورت خونی دخترک انداخت و ناباور گفت:

ــ تو زدیش!؟

مات‌ومبهوت سعی در توجیه خود، شانه بالا انداخت.

ــ فقط یه کشیده... پاشو هی! دخترا... با توأم... پاشو برا من از این فیلما بازی نکن!

صادق مات شلوار جین دخترک، ناباورانه و هراسان بازوی مایکل را تکان داد.

ــ مایک، اون فیلم بازی نمی‌کنه... ببین...

رمان بازار
romanbazar.ir

و تازه نگاه مایکل به خونی که از زیر دخترک جریان یافته بود، کشیده شد و ناگهان ته دلش خالی شد. حس انزجار از اکبرخان، دندان‌هایش را روی هم فشرد. مضطرب مچ او را گرفت و نبضش را چک کرد؛ می‌زد اما به‌کندی. رو به صادق صدایش خش شد.

ــ کمک کن بذاریمش تو ماشین.

و خود تا بالای سر او، روی زانو پیش خزید. تا صادق پاهای دخترک را گرفت، مایکل با دیدن شلوار خونی او، با چندش سر برگرداند.

ــ یه چیزی بنداز روی صندلی، مدرک نشه برامون...

و میان دور شدن صادق، ناباور زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نَمیر!

صادق تکه‌موکتی را از صندوق‌عقب برداشت و روی صندلی عقب انداخت. با کمک مایکل، دخترک را بلند و روی صندلی عقب خواباند. صادق با بیرون آوردن سرش از داخل ماشین، رو به مایکل که در جلوی ماشین را باز می‌کرد، پرسید:

ــ ببریمش بیمارستان؟

مایکل لحظه‌ای ایستاد. نگاهش روی او و دخترک چرخید و انگار با آدم کودنی روبه‌رو باشد، عصبی نفس کشید.

ــ چرا مزخرف می‌گی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و بلافاصله شتاب‌زده پشت فرمان نشست. عجله‌اش صادق را هم به شتاب وامی‌داشت. به‌سرعت روی صندلی کنارش نشست و کلافه گفت:

ــ هیچ معلومه می‌خوای چی‌کار کنی؟! خونش نیفته گردنمون. من می‌گم بیا جلوی یه بیمارستان ولش کنیم و بریم.

ــ چرند نگو صادق! تو نمی‌خواد نگران باشی... خودم می‌دونم ببرمش کجا .

لحظه‌ای بعد، گوشی‌اش را درآورد و حین رانندگی، شماره‌ای گرفت. بوق اول که خورد، اسپیکر گوشی را لمس کرد و گوشی را روی داشبورد انداخت. از کار اکبرخان و از حماقت دخترک موکوتاه، خون، خونش را می‌خورد .
صدای زنی میان‌سال، از اسپیکر گوشی، توی ماشین پخش شد و فشار دستان مایکل را دور فرمان شل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ زده به سرت نصفه‌شبی!؟

بی‌حوصله و عصبی داد زد:

ــ چرند نگو جولیا!

صادق که بازویش را فشرد، نفس خسته‌ای کشید و با لحنی ملایم‌تر زمزمه کرد:

ــ باید به یه نفر کمک کنی.

جولیا با صدایی تودماغی و لحنی نشئه، با لهجه‌ی غلیظ تهرانی، کش‌دار گفت:

ــ فردا دوازده صبح به بعد زنگ بزن اعیزم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام کلافگی‌اش را روی فرمانی که زیر دستش فشرده شد، خالی کرد و زور زد جوری عصبی نشود که جولیا گوشی‌اش را از دسترس خارج کند.

ــ تا اون موقع دیگه مرده. من که خوب می‌دونم تو شبا خواب نداری.

و اولین تیرش را محکم به هدف زد.

ــ دارم می‌آرمش خونه‌ت.

جولیا، با صدای هوشیارتری، غرغر کرد:

ــ مایک، اگه بیاریش اینجا، محاله در رو باز کن. می‌خوام بخوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودداری مایکل تمام شد. دندان ساییدو با لحنی که حرصی بودنش صادق را مشوش می‌کرد، تیر خلاص را زد.

ــ خوب گوش کن چی می‌گم! یا همین امشب به داد این دختره می‌رسی یا می‌گردی یه ساقی پرحوصله‌ی دیگه واسه خودت پیدا می‌کنی... یکی که شب و نصفه‌شب بهت برسونه!

سکوت پشت خط، به خیال اینکه تماس قطع شده، شانه‌های صادق را با نومیدی انداخت؛ مایکل اما تیر خلاص را زده و با آرامشی که از به زانو درآوردن شکار پیدا کرده بود، منتظر ماند و زیر لب شروع کردن به شمردن. یک به سه نرسیده، صدای جولیا پخش ماشین شد و صادق ناباور گوشی را برداشت و به صفحه‌ی روشن آن نگاه کرد.

ــ لعنتی... حالا چش هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل پلک زد و متأسف زمزمه کرد:

ــ اون خوک کثیف لعنتی، بهش تجاوز کرده...

ــ خیلی خب، بیارش...

موقع چرخاندن فرمان و پیچیدن به خیابانی فرعی، با لحنی کاملاً دوستانه گفت:

ــ جولیا، نمی‌خوام اون حیوون چیزی بفهمه.

انگار به این اره دادن و تیشه گرفتن‌ها عادت داشتند که جولیا هم با لحن خونسردتری گفت:

ــ خیالت راحت... فقط گفته باشم، خرجت زیاد می‌شه. ضمناً کارم تموم شد، باید ببریش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل راضی از رام کردن جولیا، پوزخند زد.

ــ مهم نیست؛ هرطور باهام حساب کنی، منم همون‌جور باهات حساب می‌کنم.

نفس بلند جولیا، لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبان صادق نشاند، جمله‌اش اما پوزخند مایکل را بیشتر کش داد.

ــ تو آخرشی مایک !

به‌زحمت چشم باز کرد. محو محیط غریب اطرافش، سعی کرد افکارش را متمرکز کند و به خاطر آورد که کجاست. ناگهان آن شب شوم را به یاد آورد و ضربات پی‌درپی دستان قدرتمند آن مردک دندان‌طلایی که بر دهانش کوبیده شد و مشت و لگدی که به تنش نشاند و وحشیانه مورد تعرض قرارش داد .

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض عالم به گلویش نشست. فکر بی‌سیرت شدنش، از دنیا بیزارش می‌کرد.

چهره‌ی خونی اکبرخان بعد از اینکه به‌ضرب مجسمه مجروحش کرد، به یادش آمد و ناگهان از جا جهید. دردی وحشتناک در پایین‌تنه‌اش پیچید و مچ پایش تیر کشید. با سرخوردگی ناله کرد و روی تخت افتاد. بی‌درنگ در باز شد و هیکل خوش‌فرم پسرک چشم‌آبی در چارچوب در نمایان شد. نگاه دخترک از ترس لرزید و تازه یادش آمد آخرین نفری را که دیده بود، همین پسر بود. میان بوی عطری که فضای اتاق را پر کرد، با یادآوری آخرین کشیده از دستان نیرومند او، وحشت‌زده روی تخت عقب خزید.

مایکل خونسرد با نگاهی عمیق به او، وارد اتاق شد. دخترک گوشه‌ی تخت در خود مچاله شد. مایکل که قدمی دیگر پیش آمد، دخترک پرنفرت نگاهش کرد و لب‌هایش با تشویش لرزید.

ــ به من نزدیک نشو!

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل بی‌توجه به خواسته‌ی او، لبه‌ی تخت نشست و با لحنی ملایم گفت:

ــ چطوری؟

دختر مضطرب از نزدیک شدن او، پربغض از وضعیتی که داشت، نالید:

ــ تمام تنم درد می‌کنه... چه بلایی سرم آوردی!؟

میان همان پورخندهای کذایی که دخترک را به مرز انفجار می‌رساند، با تحقیر نگاهش کرد.

ــ تند نرو خانوم! بلا رو قبل از اینکه دست من برسی، او خوک کثیف سرت آورده بود. نکنه یادت رفته!

مایکل با همین جمله، انگار سیخ داغی روی داغ دلش گذاشت. دخترک با حس بر باد رفتن تمام آینده و آرزوهایش، به هق‌هق

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاد. صادق در چارچوب در پیدا شد. مایکل عصبی و سردرگم از دخترک بی‌کس‌وکاری که روی دستش مانده بود، شقیقه‌ی دردناکش را فشرد. صادق با دلسوزی کمی نزدیک شد. لبه‌ی تخت، با فاصله‌ای کمتر از مایکل به او، نشست.

ــ قوی باش... گریه نکن... محکم باش دختر!

لحن مهربانش، تلاشی که برای دادن قوت قلب به او داشت، دخترک را به درددل وامی‌داشت. نفسش لرزید و پردرد صادق را از نظر گذراند.

ــ صادق، چه راحت از قوی بودن حرف می‌زنی! باید دختر می‌بودی و برای حفظ آبروت از خونه فرار می‌کردی و همین اول راه، حیثیتت رو بر باد می‌دیدی تا می‌فهمیدی الان من چی حالی‌ام.

مایکل بلند شد و کلافه از زرزر دخترک، اتاق را ترک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق نزدیک‌تر شد و لبه‌ی تخت نشست. با لبخند دوستانه‌ای، اشک تازه‌ای را که روی گونه‌اش راه گرفته بود، گرفت.

ــ کاریه که شده، دیگه غصه خوردن فایده‌ای نداره... اشکتو پاک کن... قوی باش دختر!

لبخند پرمهرش بود یا دستی که شب قبل دوستانه فشرده بود یا همین اشکی که با مهربانی زدود، که به او بیشتر اعتماد داشت تا مایکل، خودش هم تمرکز کافی برای تفسیرش نداشت؛ اما به احترام حرف او، بی‌آنکه درک درستی از نصیحت او داشته باشد، کف دستش را روی صورتش کشید و پرسید:

ــ اینجا کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق با حفظ فاصله از او، خودش را روی تخت خم کرد و از کنار آباژور روی پاتختی، جعبه‌ی دستمال را برداشت و با صدایی که موقع خم شدن کمی گرفته شد، گفت:

ــ خونه‌ی مایکل...

تمام وجود دخترک از جایی که بود، رعشه رفت. زیر دلش تیری کشید، عضلات شکمش را میان دستانش فشرد و به امید کمک صادق، زمزمه کرد:

ــ من از این رفیقت بیزارم. حالم ازش به هم می‌خوره با اون پوزخندای مسخره‌ش.

صادق صاف نشست و با لبخند مهربانی، جعبه را مقابل او گرفت.

ــ خب بهتره که این حسو نداشته باشی. تو جونتو مدیون اونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدیون بودنش به آن جوانک بی‌شعور، آخرین باور زندگی‌اش می‌شد. دلخور از اینکه به موقع کمکش نکرده بود، دستمالی بیرون کشید و عصبی جلوی بینی‌اش کشید.

ــ اصلاً من اینجا چی کار می‌کنم؟! اون به چه حقی منو آورد تو خونه‌ش!؟

صادق مضطرب از اینکه مایکل بشنود و قاتی کند، دستش را روی بینی‌اش گذاشت و محکم هیس کرد. چانه‌ی دخترک که از بغض لرزید و دلخور نگاه گرفت، صادق با نفس کلافه، مثل خری که توی گل گیر کرده، توضیح داد:

ــ دیشب وقتی برگشتیم خونه، مایکل بی‌قرار بود. یهو تصمیم گرفت بیاد تو رو از اون خونه فراری بده. به‌محض اینکه پیچیدیم تو کوچه، دیدیمت. کم مونده بود بزنه بهت. فرار کردی و مایکل

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالت اومد. یهو از حال رفتی. به‌شدت خونریزی داشتی. خدا خیلی بهت رحم کرد.

رنگ دخترک که شد ماست، نگاه صادق بی‌هدف کاغذدیواری اتاق را کاوید و لحنش با رودربایستی آهسته شد.

ــ دیشب جولیا جراحیت کرد...

شرمگین، با شانه‌هایی افتاده، زانوهایش را توی شکم جمع کرد. ناخنش را روی زانوی شلوار ناآشنای تنش کشید و با همان بغض سمج لب زد:

ــ جولیا کیه؟

صادق هم با سری پایین، میان شرم خوشگل پسرانه‌اش، ناخنش را روی روتختی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ یکی از دوستای مایکل... پزشک متخصص زنان بوده که جوازش باطل شده. کارش حرف نداره. غیرقانونی تو خونه‌ش کار می‌کنه .

نجاتش توسط مایکل، درمانش و یا حتی همین تخت و جای گرم هم اندکی دلش را با او نرم نمی‌کرد. از اینکه به موقع کمکش نکرده بود، کینه داشت. بی‌آنکه برنامه‌ای برای بعد از رفتنش از اینجا داشته باشد، مصمم به صادق خیره شد.

ــ من نمی‌خوام اینجا بمونم.

ــ راه باز و جاده دراز! خوش اومدی!

صدای مایکل بود که باز در چارچوب در نمایان شده بود و ته دلش را عمیق کَند. نگاه غضبناکش بود که دخترک را از احساس نفرت

رمان بازار
romanbazar.ir

به او تهی می‌کرد و حس‌های تازه‌ای که به جا می‌گذاشت، ترس بود و دلهره، غربت بود و بی‌کسی، غم بود و درد، تنهایی بود و هراس از آینده‌ی نامعلوم؛ اما تمام این حس‌ها باعث نشد که لحظه‌ای جایگاهش را از یاد ببرد. پرغرور، به‌زحمت، اما بی‌تردید بلند شد. باید می‌رفت. به کجا نمی‌دانست، اما به چه دلیل، خوب می‌دانست. این نگاه تند و طلبکارانه‌ی صاحب‌خانه بود که وقتی در عمق آن تحقیر را دید، به تصمیمش یقین یافت.

صادق ناباورانه نگاهش را از تلاش او را برای بلند شدن، رد کرد و رو به مایکل و دست‌های گره‌زده‌اش روی سینه، زمزمه کرد:

ــ می‌خواد بره...

مایکل اخمالو داد زد:

ــ به جهنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق ناباور بلند شد. دخترک که قدم اول را لنگید و روی تن خم شد، صادق جوری به مایکل نگاه کرد که انگار حرکتت خیلی دور از شخصیتت است و آهسته گفت:

ــ ولی اون جونی نداره... از اون گذشته، کجا بره!؟

حق‌به‌جانب سرتاپای دخترک را از نظر گذراند و به او اشاره‌ای پرتحقیر کرد.

ــ کجاشو از خودش سؤال کن. حتماً جایی داره که می‌خواد بره. لابد می‌خواد بره پیش اون خوک کثیف!

دخترک با فشردن عضلات شکمش، صاف شد. درد ناشناخته، از پایین تا خود قفسه‌ی سینه‌اش تیر می‌کشید. بااین‌حال، با

رمان بازار
romanbazar.ir

ته‌مانده‌ی عزت‌نفسش، تا کنار او لنگ‌لنگان پیش رفت.
چشم‌درچشم او، لبش لرزید.

ــ اگه قرار بود برم تن‌فروشی که دیگه از خونه...

خیره به نگاه نم‌دار و دلخور او، عصبی از اشکی که باز می‌خواست راه بیندازد، حرفش را با دادی که زد، درز گرفت.

ــ پس بشین سر جات و خفه شو! اینجا کسی حال و حوصله‌ی نازکشی یه دختر بی‌کس‌وکار رو نداره. تنها چیزی که اون بیرون انتظارت رو می‌کشه، همین تن‌فروشیه. حالا انتخاب با خودته. این‌قدرم زرزر نکن!

از حقیقتی که مایکل بی‌رحمانه به صورتش زده بود، دلش شکست. اشکش چکید، بی‌اراده عقب‌عقب آمد و روی تخت نشست. مایکل اتاق را ترک کرد. صادق با سعی در همدردی، نزدیکش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو رو خدا گریه نکن! منو این‌طور نبین... تاب دیدن اشک هیچکی رو ندارم. مامانم هروقت که می‌خواد منو رام خودش کنه، بغض می‌کنه. پاشو دختر خوب! یه املت حسابی درست کردم. بلند شو لباستو عوض کن و همراه ما صبحونه بخور.

دخترک با درماندگی، میان دل‌ضعفه‌ای که کنار درد آزارش می‌داد، دست صادق را گرفت.

ــ اما اون رفیقت از من خوشش نمی‌آد. من اینجا راحت نیستم. ترجیح می‌دم بمیرم تا زیر بار منت...

صادق معذب دستش را پس کشید.

ــ سخت نگیر. به هارت‌وپورتش نگاه نکن، دلش دریاست. با هیچکی تعارف نداره. اگه دیشب اون‌قدر پول به جولی داد تا جونتو

رمان بازار
romanbazar.ir

نجات بده، به‌خاطر این نبود که زنده بمونی و سرت منت بذاره. حتماً دلیلی واسه کارش داشته. خودش دیشب دنبالت اومد. خودش جونتو نجات داد. خودشم تصمیم گرفت تو خونه‌ش نگهت داره تا خوب شی. سعی کن به خواسته‌ش احترام بذاری، این تنها چیزی که مایک در ازای محبتی که داره، انتظار داره.

با چشمکی شیرین ادامه داد:

ــ زرزر هم نکن، خوشش نمی‌آد.

لبخند ملیحش، لبخندی به لب خشک دخترک نشاند. میان دور شدن صادق، سؤالی که دیشب ذهنش را مشغول کرده بود، پرسید:

ــ چرا مایک؟

صادق برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ والا، منم از وقتی شناختمش، به همین اسم صداش می‌کردن. اسم مستعار، تبلیغ خوبیه خب. آدمو خاص می‌کنه.

ــ صادق این املتت سوخت. یه روز قرار بود به ما غذا بدی.

با اشاره‌ی ابرو به سالن، لبخند زد.

ــ بفرما! نگفتم، دلش دریاست. وقتی می‌گه ما، منظورش تو هم هستی. پس بلند شو .

در سکوت به کمک صادق بلند شد. دلش ضعف می‌رفت از گرسنگی. معده‌اش هم به‌شدت می‌سوخت. وقت تعارف نبود. همگام با صادق وارد سالن ال‌مانند شد. تا کنار کانتر پیش رفت و معذب رو به مایکل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ می‌شه از حموم خونه‌ت استفاده کنم؟

با تکان سر، بدون هیچ نگاهی، همان‌طور که سفره را روی کانتر باز می‌کرد، پاسخ مثبت داد. صادق در فکر جبران سرسنگینی مایکل، دلجویانه گفت:

ــ اول یه چیزی بخور، بعد.

مایکل لقمه‌ای گرفت و به صادق داد.

ــ تنش کثیفه. این لقمه رو بهش بده بخوره و بره حموم.

صادق که با محبت لقمه را دستش داد، او در سکوت، لقمه را با دنیایی بغض حاصل از حس سرباری بلعید و بعد رو کرد به صادق که روی صندلی پایه‌بلند، کنار کانتر می‌نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من یه کوله‌پشتی داشتم...

ــ زیرِ تخته.

لنگ‌لنگان تا اتاق‌خواب رفت. کنار تخت روی زمین نشست. خم شد و زیر تخت را نگاه کرد. پایش عجیب تیر می‌کشید، اما دردش در برابر درد تن آزرده‌اش، گم بود. کوله را بیرون کشید. زیپ آن را کشید و محتویاتش را چک کرد. دست‌نخورده بود. حوله‌ی حمامش را به همراه تی‌شرت و شلوار راحتی بیرون کشید. ناگهان روی تخت چشمش به کمربند کشی مادر افتاد که وقتی دچار کمردرد می‌شد، آن را به کمر می‌بست. کمربندی که چند روزی بود به‌جای کمر مادر، روی بالاتنه‌ی او بسته شده بود. میان شرم خزیده زیر پوستش، تازه متوجه شد که کمربندی را که به‌زحمت روی بالاتنه‌اش می‌بست، اینک باز است. ناگهان از اینکه لباس زیر به تن نداشت تا مانع جلب‌توجه مردان جوان شود، تمام صورتش داغ شد. خودش را به گشادبودن تی‌شرتش امیدواری داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حمام توی همان اتاق‌خواب بود. وارد حمام شد و در را بست. جلوی آینه‌ی رختکن ایستاد. لب متورم و کبودش، قیافه‌ی ترحم‌برانگیزی را برایش رقم زده بود. جای چند انگشت روی گونه‌ی چپ و راستش خودنمایی می‌کرد. هرگز به یاد نداشت از پدر یا مادر کتک خورده باشد. بغض کرده، نگاهش را از چشم کبودش ربود. موقع بیرون کشیدن تی‌شرت از تنش، دردی وحشی پایین‌تنه‌اش را آزرد. هنوز روی بالاتنه‌اش دانه‌های قرمز ریز پیدا بود. چند روز بود که آن کمربند کشی روی بالاتنه‌اش با فشار زیاد بسته می‌شد و حجاب برجستگی تنش می‌شد و آخر شب که آن را باز می‌کرد، تا ساعتی از شدت سوزش و کهیری که به جا می‌گذاشت، نمی‌توانست بخوابد. اشک در چشمش حلقه زد. شلوار زنانه‌ی ناآشنا را از پایش درآورد. حدس زد که از آن جولیا باشد. از خون خشک و بتادین خشک‌شده روی رانش، چندشش شد و بی‌توجه به وان، بی‌درنگ خود را زیر دوش حمام انداخت. تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش را با صبوری شست. حین لیف کشیدن بدنش، متوجه کبودی‌های بی‌شمارِ تن و رانش شد. ترجیح داد فکر کند در اثر خوردن کتک بوده است تا چیز دیگری. مچ پایش متورم بود و دردش حال که وزنش را تاب می‌آورد، بر درد پایین‌تنه‌اش پیشی می‌گرفت. ناگهان به هق‌هق افتاد و موقع ماساژ پایش زیر دوش ، یک دل سیر گریست. حق با مایکل بود؛ دختری که از خانه بگریزد، در نظر مردان، فقط به یک معنا ارزش پیدا می‌کند. چه آرزوهایی داشت! چقدر به اقتضای سن، رؤیای داشتن همسری عاشق‌پیشه را در سر گذرانده بود. چه شب‌هایی که خودش را با شکمی پیش‌آمده کنار همسر ایده‌ئالش دیده بود؛ همسری که دیوانه‌وار دورش می‌گشت و نازش را می‌خرید. چقدر راحت تمام آمال و آرزوهای او قربانی هوس‌های بی‌پایان پدر و مادر و حماقت خویش شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان اشک‌های سرخورده، آنی از زندگی سیر شد. چشمش به تیغی که داخل سطل‌زباله‌ی کوچک حمام بود، افتاد. دوش را بست. تیغ را میان لرزی که به تنش نشست، برداشت. آن را درست روی رگ دست چپش قرار داد. تیغ را که فشرد، سوزش خفیفی که ایجاد شد، حس غریزی ترس و وحشت، دستانش را سست کرد و تیغ از دستش افتاد. ناامید از خود و آینده‌ای که به نظر می‌رسید حالا وجود خارجی نداشته باشد، کنار تیغ روی زمین زانو زد و برای آینده‌ای که فنا شده بود، یک‌تنه عزاداری کرد.

با ضربه‌ای که به در خورد، به خود آمد.

ــ نوشین!

صدای صادق بود که ثابت می‌کرد آن‌قدرها که فکر می‌کرد، کوله‌پشتی‌اش دست‌نخورده باقی نمانده است؛ پس صادق

رمان بازار
romanbazar.ir

شناسنامه‌اش را دیده بود! بینی‌اش را دست کشید و با تلاش برای داشتن صدایی رسا، جواب داد:

ــ بله!

نفس راحت صادق، خیلی کوتاه دلش را گرم کرد .

ــ بیا بیرون دیگه... چه خبرته !؟

بی‌درنگ تنش را با حوله‌ی کوچکی که داشت، خشک کرد، لباس پوشید و از حمام خارج شد. به سالن سرک کشید. نگاهش به مایکل که روی مبل دراز کشیده و ساعدش را سپر چشمان بسته‌اش کرده بود، کشیده شد. صادق از آن یکی اتاق‌خواب بیرون آمد و با گوشی توی دستش، پرسید:

ــ به من کاری نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش در سینه سقوط کرد. بزاقش خشک شد. مستأصل نگاهش کرد.

ــ کجا می‌ری؟

همان‌طور که سوئیچ موتور مایکل را از جاکلیدی روی دیوار برمی‌داشت، گفت:

ــ خونه... مایک، لازمش نداری که؟

مایکل سر جنباند.

ــ گفته بودم که بمونه پیشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین بی‌توجه به حرف‌های آن‌ها، با استرس به صادق نزدیک شد. مضطرب، مایکل خوابیده را از نظر گذراند و بعد رو به صادق نجوا کرد.

ــ خواهش می‌کنم منو اینجا تنها نذار!

صادق بی‌اختیار خندید.

ــ دختر، من خونه‌وزندگی دارما...

نوشین که مظلوم نگاهش کرد، صادق فاصله‌ی بین‌شان را با برداشتن قدمی کاست. میان لحن جدی‌اش، با اطمینان مژه زد.

ــ ضمناً تنها نیستی، مایک هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین که هنوز با درماندگی به مژه‌های بلند او خیره ماند، صادق لبخند زد.

ــ از اون گذشته، من اگه تو رو با خودم ببرم خونه، باید اشهدمو بخونم .

ساعتی از رفتن صادق می‌گذشت و او روی زمین نشسته و از درد به خود می‌پیچید. این درد استخوان پا، جانش را به لب رسانده بود. از وحشتی که دقایق اول با رفتن صادق گریبان‌گیرش شد، خبری نبود و او شک نداشت این آرامش مربوط به آرامشی است که مایکل در خواب دارد. بااین‌وجود، محض اطمینان، به در بسته تکیه زده و با درد مدارا می‌کرد. گرسنه بود و وحشتناک تشنه. خوب نبود که کسی یادش نمانده بود معده‌ی او آن‌قدر هم گنجشکی نیست که با آن لقمه‌ی املت بی‌مزه سیر شود. باید از این دخمه بیرون می‌رفت، وگرنه از گرسنگی غش می‌کرد. در را باز کرد. با احتیاط سرکی به بیرون کشید. خورشید غروب کرده و سالن تاریک شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. سالن ال‌مانند بود. قسمتی از آن با مساحتی حدود ده متر، شامل دست‌شویی، در ورودی و در ضلع غربی‌اش، آشپزخانه‌ی مربعی‌شکل بود که سه صندلی پایه‌بلند کنار کانترش در همین سالن کوچک قرار داشت. قسمت دیگر سالن، با مساحتی حدود سی‌متر، در مجاورت در ورودی آشپزخانه بود که از همان سالن بزرگ باز می‌شد. در تراس با پرده‌ی حریرش کنار ورودی آشپزخانه بود و مقابل در اتاق‌خواب کناری، سرویس مبلمان راحتی قرار داشت. تلویزیون هم بین دیوار تراس و اتاق‌خواب کناری، به دیوار نصب شده بود. درِ ورودی اتاقی که او در آن بود هم، روی دیوار سمت چپی اتاق کناری قرار داشت .

با دیدن مایکلِ خوابیده، نفس راحتی کشید. هیچ‌گاه فکرش را هم نمی‌کرد، تااین‌حد، از سکوت خانه‌ی تاریک راضی باشد. با اطمینان بیشتری، از اتاق خارج شد. با استفاده از نور لامپ داخل اتاق‌خواب، موفق شد کلید روشنایی سالن را بیابد. کلید را فشرد و جفت

رمان بازار
romanbazar.ir

لوسترهای هشت‌شاخه‌ی برنز روشن شد. مایکل روی همان مبل سه‌نفره سر جا وول خورد. نوشین ترسیده، لب گزید. مایکل با اکراه چشم باز کرد. آزرده از نور لوسترها، دستش را سایه‌بان چشمانش کرد. با گیجی نگاهی گنگ به نوشین انداخت و انگار او را به خاطر بیاورد، چشمش را بست. صدای نفس آرامش، حس ترس را از نوشین دور کرد.

ــ مهتابی رو بزن. کلیدش کنار کانتره.

لب گزیده‌اش را رها کرد و با شرمندگی زمزمه کرد:

ــ ببخشید.

جوابش سکوت بود. سکوتی که حس سربار بودن را قوت می‌بخشید. دلش که ضعف رفت، نگاهش که تار شد، سرش که از زور گرسنگی گیج رفت، حس نیازش به تمام حس‌هایش چربید.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار نیاز واقعاً مادر تمام حس‌ها بود. نگاه بی‌تردیدش به یخچال کشیده شد.

ــ اشکالی نداره در یخچالتو باز کنم؟

عصبی از سکوت او، به‌ناچار تا کنار یخچال پیش رفت. دست روی دستگیره گذاشت و ناگهان مردد شد. با نگاهی خسته به مایکل، نالید:

ــ مایک، تشنه‌م، گرسنه‌م.

ــ بیا منو بخور!

وارفته‌ی از جمله‌ی تند و امری او، با نفسی رفته، شنونده‌ی مابقی حرفش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خب بردار بخور دیگه!

با سرخوردگی تندتند نفس کشید و تقلا کرد جمله‌اش را توجیه کند.

ــ دلم نمی‌خواد بی‌اجازه از یخچالت...

نیازی به شنیدن جملات بعدی مایکل نبود، همین پوزخندی که او روی لب آورد، از دنیا سیرش می‌کرد.

ــ بی‌اجازه پول و طلا معلوم نیست از کدوم بدبختی کش رفتی، اشکالی نداشت، حالا برای برداشتن یه لیوان آب...

ناباور از قضاوت او، از لحن سردش، دستش از دستگیره‌ی یخچال به کنار زانویش سقوط کرد. مایکل دل‌خنک از طعنه‌ای که زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت. لب‌های خشک نوشین سفید شد و رو به مایکل، اشک میان چشم‌هایش رقصید.

ــ اون طلاها و پولا برا خودم و مامانم بود. از غریبه نبود؛ اما این آب و غذا، برای یه غریبه‌ست.

مایکل عصبی دستش را برداشت. نوشین جا خورد. مایکل سر جا نشست و دل نوشین فروریخت. نگاه ریز مایکل، نفسش را بند می‌آورد.

ــ ببخشید دخترخانوم مؤدب! می‌شه بپرسم شما تو خونه‌ی این غریبه، چه غلطی می‌کنی!؟

»چه غلطی» را که با داد گفت، زهر تحقیرش هم انگار بیشتر شد و ظرفیتش را پر کرد. دیگر تاب‌وتحمل کنایه و تحقیرهای او را نداشت. بی‌درنگ زیر نگاه تند مایکل، به اتاق‌خواب رفت. مانتو و

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوار و شالش را از کوله بیرون کشید و پوشید. کوله‌اش را روی دوش انداخت و لنگ‌لنگان از اتاق خارج شد. زور زد که نگاهش سمت مایکل نپرد. ضربان قلبش از ترس، استرس یا حتی همین هیجانی که برای رفتن و سنگ روی یخ کردن مایکل داشت، بالا و بالاتر می‌رفت. دست لرزانش که به‌سمت دستگیره‌ی طلایی در چوبی آپارتمان دراز شد، صدای خشک و جدی مایکل او را سر جا میخکوب کرد.

ــ دستت به او دستگیره برسه، هرچی دیدی، از چشم خودت دیدی .

این جمله‌ی مایکل او را جری کرد. فکر اینکه پوز او را بزند از طرفی و فکر اینکه نکند مایکل هم یکی باشد لنگه‌ی اکبرخان، از سمتی دیگر، ترغیبش می‌کرد بی‌آنکه به پشت سرش نگاه کند، از این خانه بگریزد. صدای محکم پای مایکل را که شنید، قبل از اینکه مایکل به او برسد، به‌سرعت دستگیره را باز کرد و پابرهنه،

رمان بازار
romanbazar.ir

لنگ‌لنگان به‌سمت پله‌ها دوید. سردی سرامیک، کف پای برهنه‌اش را قلقلک داد و دردِ پای آسیب‌دیده، تا مغز استخوانش نفوذ کرد؛ اما مغزش همچنان هشدار به فرار می‌داد.

از آن‌سو، مایکل عصبی از بی‌احتیاطی دختر، توی مجتمعی که انگار از هر سوراخش جغدی چشم تیز کرده بود، پابرهنه به دنبالش دوید. دیدن دویدن نوشین با آن پای داغان، مضحک‌ترین و درعین‌حال، عصبی‌ترین صحنه‌ی این روزهایش بود. درست روی چهارمین پله، یقه‌ی مانتوی او را کشید. نوشین ناخواسته به‌عقب کشیده شد و جیغ خفیفش روی اعصاب نداشته‌ی او یورتمه رفت.

ــ خفه شو بی‌شعور!

نوشین در تقلای نجات خود، سعی کرد بدود. مایکل کلافه پشت سرش قرار گرفت. بازویش را گرفت و با ضرب او را سمت خود چرخاند. نگاه رمیده‌اش که در نگاه دلخور مایکل چرخید، حسی

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل اطمینان و اعتماد در دلش نشست. این آدم با این نگاه ولو خشن، ولو دلخور، ولو وحشی، کثافت نبود.

ــ عوضی، می‌خوای الان یک مشت آدم فضول رو بریزی رو سرمون؟! احمق، تو کدوم خراب‌شده‌ای بزرگ شدی که جواب محبت آدما رو با یاغی‌گری می‌دی!؟

خیره در عنبیه‌های آبی مایکل، چانه‌اش لرزید. حق با او بود. میان نفس‌نفس تند مایکل، هزار بار به این نتیجه رسید که واقعاً تنها اسمی که می‌شود روی جایی که بزرگ شده بود گذاشت، همان خراب‌شده بود و بس!

صدای کوبیده شدن قدم‌هایی تند روی پله‌ها، دست مایکل را از بازوی او کوتاه کرد. مختصر لب زد:

ــ حرف اضافی نمی‌زنیا، وگرنه تو سی خودت و من سی خودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اینجا چه خبره!؟

صدای خشک زنی میان‌سال، نگاه نوشین را به پشت سرش دواند. زنی با قدی متوسط، کمی تپل، سفیدرو، با چادری که معلوم بود با آشفتگی روی سر انداخته بود. سردرگم به زن فکر کرد، به سر مایکل و فضول‌هایی که رویش خواهند ریخت، به اکبرخان و به اطمینانی که صادق داده بود؛ و از نو باز به مایکل و خرجی که کرده بود.

زن که نگران پله‌ای دیگر پیش آمد و پرسید:

ــ دخترم، چی شده؟ این آقا مزاحمت شده؟

فکرش وسعت یافت. می‌توانست همین حالا پاسخ مثبت بدهد و از شر این پسرک چشم‌آبی طلبکار راحت شود، اما بعدش چه؟! کجا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت؟! می‌شد هم به حرف صادق اعتماد کند و دلش را خوش کند به جایی که مایکل گرچه با منت، اما بی‌توقع می‌بخشد.

پله‌ای دیگر که خانم میان‌سال بالا آمد، انگشت کوچکش، قفل انگشت کوچک مایکل شد و ناگهان حس کرد کسی او را با سر توی استخر آب‌سردی هل داد. بازوی مایکل به بازویش چسبید و کامش بلافاصله خشک شد.

ــ نوشین‌جان، ایشون خانم تمدن، همسایه‌ی من هستن.

لحن کلافه‌ی مایکل، از سکوت گذرانده و خفه‌اش می‌کرد. میان فشار نرمی که به انگشتش وارد شد، نگاهش بی‌اختیار به مایکل کشیده شد. مایکل کوتاه نگاهش کرد. نگاهش دیگر نه سرد بود و نه طلبکار، حتی دلخور هم نبود. نگاهی بود که نوشین اولین‌بار از او می‌دید. با زدن پلکی، زاویه‌ی نگاهش به خانم تمدن چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ایشونم، نوشین، نامزدمه.

نوشین یکه خورد. جوری که انگار توی خواب، سیلی محکمی خورده باشد. بی‌اختیار بهت‌زده به مایکل نگاه کرد. مایکل دستش را فراتر بود. دانه‌دانه‌ی انگشتان کشیده‌اش را از لابه‌لای انگشتان سرد او رد کرد.

ــ از کی تا حالا نامزد داری که ما بی‌خبریم!؟

لحن تمسخرآمیز خانوم تمدن، نوشینِ گیج و گنگ را وادار می‌کرد حرفی بزند، اما ذهنش توانی نداشت حتی برای یافتن کلمه‌ای ...

مایکل انگشتانش را خواباند و تمام انگشتان نوشین زیر دست او تای نرمی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مگه شما امین‌خان رو زن دادین، ما خبردار شدیم!؟

میان لحن خونسرد مایکل، نم‌نم نفوذ گرمای پوست او را از روزنه‌های پوست دستش حس می‌کرد.

خانم تمدن با نفس عمیقی، ابرو کشید و چادرش را روی سر مرتب کرد.

ــ والا ما که تا حالا ندیدیم آدم دنبال نامزدش پابرهنه تو پله‌ها...

نوشین بالاخره زبان باز کرد.

ــ داشتیم شوخی می‌کردیم...

دستش زیر خم انگشتان مایکل، به‌نرمی فشرده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ گرچه نیازی به توضیح نمی‌بینم، اما خب به احترام سن‌تون می‌گم که... نوشین کوله‌ی منو برداشته بود، می‌خواست توشو نگاه کنه، منم نمی‌خواستم ببینه.

خانم تمدن با نگاهی موشکافانه، آخرین پله را هم بالا آمد و بی‌توجه به حرف او، به صورت نوشین دقیق شد.

ــ الهی دستش بشکنه هرکی صورت تو رو... نکنه این نامزدت...

نوشین شتاب‌زده لبخندی تعارفی زد.

ــ نه! کار این نیست. دیروز یه موتوری می‌خواست کیفمو بزنه، باهاش درگیر شدم.

بی‌توجه به حرف نوشین، انگار تازه چیزهایی دستگیرش شده باشد، لبش را کوتاه گزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اُه اُه، این صورت که داغونه! بیا دختر، بریم خونه‌ی من یه فکری به حال زخمت بکنم.

مردد و پرتشویش نگاهش بین او و مایک گشت.

ــ چرا بر و بر منو نگاه می‌کنی دختر؟ تو عمرت یه پرستار بازنشسته ندیدی؟! نترس، بدترت نمی‌کنم.

نوشین بی‌اختیار به مایکل نگاه کرد. مایکل بازویش را گرفت.

ــ نه لازم نیست، خودم ردیفش می‌کنم.

در مکالمه‌ای که دقایقی ادامه یافت، مایکل پیروز میدان شد و موفق شد خانم‌تمدن را خیلی محترمانه دک کند. به‌محض اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از نوشین وارد آپارتمان شد و در را بست، نفس کلافه‌ای کشید.

ــ کم مونده بود گند بزنی به همه‌چی.

نوشین حق‌به‌جانب خیره‌اش شد.

ــ من یا تو!؟

بینی مایکل با تحقیر چین خورد.

ــ خیلی روت زیاده!

نوشین عصبی از لحن تحقیرانه‌ی او، توپید.

ــ من یا تو!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عین گاوی که پارچه‌ی قرمز دیده باشد، چشمانش سرخ شد و دستش میان نگاه وحشتناکش بالا رفت.

ــ شیطونه می‌گه همچین...

قبل از تمام شدن جمله‌اش، نوشین هراسان و بی‌اختیار، با نگاهی ناباور و ترسیده، سرش را عقب برد. نگاهشان درهم پیچید. لرزش عجیب عنبیه‌های سیاه نوشین، تضاد عجیبی با آن لحن جسورش داشت. در نگاه خیره‌ی مایکل به کبودی‌های صورت او، حسی شبیه ترحم از میان آن‌همه خشونت جوانه زد و به همین راحتی، او را از زدن سیلی به نوشین منصرف کرد. دستش همراه نفس بلندش کنارش افتاد. خشن نگاهش کرد و گفت:

ــ حقشه بزنم لهت کنم... احمق، مگه بهت نگفتم این در لعنتی رو باز نکن!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میان نگاه تند مایکل، صدایش از آن‌همه تحقیری که در همین مدت کوتاه آشنایی بارش کرده بود، لرزید. اگر پدرش بود، همان پدر نامردش حتی، آیا این پسرک عوضی جرئت داشت چپ و راست فحش و حقارت سوارش کند؟! با حس بی‌کسی، دلش دونیم شد. اشک توی چشمش جوشید.

ــ بزن! مگه نگفتی خودت ردیفش می‌کنی!؟

لحن آرام و مظلومش، لحن بی‌غرور و بی‌جسارتش، مایکل را بیشتر کلافه می‌کرد. پشت به او سمت آشپزخانه رفت. نوشین همان جا از در سر خورد و روی زمین نشست. کوله‌اش را کنارش انداخت و با نفرت چند اشک سمج را، همان زیر چشمش، به کف دست کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل بطریِ شیشه‌ای آب را از یخچال درآورد و یک‌نفس چند قلپ نوشید. سپس میان نگاه پشیمان و نمناک نوشین، عقب رفت و روی مبل لمید. کلافه موهای لخت خرمایی‌اش را از لابه‌لای انگشتانش گذراند و بازدمش را با حرص بیرون داد. نوشین درمانده سرش را روی زانو گذاشت.

صدای ضربه‌ی کوتاهی که به در خورد، نوشین را مضطرب بلند کرد. دست انداخت کوله‌اش را برداشت. با قدمی سست و دردناک و دلی پرتشویش، گوشه‌ی سالن ایستاد. صدای چرخاندن کلید در قفل در، نوشین را بی‌تاب کرد .

صدای چرخاندن کلید در قفل در، نوشین را بی‌تاب کرد.

ــ کی می‌تونه باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل همراه با نفسی به‌نسبت بلند، سری جنباند و باز سمت آشپزخانه رفت.

ــ صادقه.

دل نوشین گرم شد. صادق سرکی به داخل کشید و پرانرژی گفت:

ــ صاب‌خونه!

نوشین پردرد با همان بغضی که سعی در کشتنش داشت، نگاهش کرد. لبخند صادق از دیدن نوشین در مانتو و شلوار و کوله به دست، روی لبش ماسید. نگاه پرسشگرش روی مایکل چرخید. مایکل که بی‌حرف سیگاری از پاکت روی کانتر برداشت، صادق ظرف‌های یک‌بارمصرف غذا را روی زمین گذاشت و سردرگم سمت نوشین رفت. صدای جرقه‌ی فندک مایکل، حال نوشین را بدتر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اینجا چه خبره!؟

نگاه نم‌دار نوشین، سرامیک سالن را نشانه رفت. صادق که با گیجی به مایکل نگاه کرد، مایکل روی صندلی پایه‌بلند کنار کانتر نشست و با تأسف دود سیگارش را فوت کرد.

ــ گاومون زایید.

کامی کوتاه گرفت و همراه با بیرون دادن دود آن، ادامه داد:

ــ خانم مارپل دیدش...

دود سیگار توی شامه‌ی نوشین پیچید، ذهنش اما درگیر اسم مارپل شد و تأسفی که در لحن مایکل بود. صادق ناباورانه یکی از صندلی‌ها را پیش کشید و نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ کیو دید!؟

مایکل تنه‌ی سیگارش را به جاسیگاری روی کانتر زد. نوشین روی زمین چمباتمه زد. صادق خودش همه‌چی را فهمید. میان نگاه متفکرانه‌اش به خاکستری که توی جاسیگاری تکانده می‌شد، دلش شور زد.

ــ چرا رفت بیرون!؟

مایکل به عقب تکیه داد. زنجیر طلای گردنش از گوشه‌ی یقه‌ی تی‌شرتش برق کشید. دود از میان لب‌های کمی تیره‌اش پخش جو اتاق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ یادت باشه به خر خانوم نگی یابو. چنان بهش برمی‌خوره که پابرهنه می‌دوئه تو پله‌ها. جلوشم که بخوای بگیری، جیغ‌جیغ می‌کنه.

دست صادق با ناباوری روی دهانش کوبیده شد و دستبند چرم زرشکی‌اش، دید نوشین را پر کرد.

ــ وای! چی گفتی بهش؟

بغض نوشین چنان بیخ پیدا کرد که انگار کسی دعوایش کرده باشد. درد پایش هم که در تمام انگشتان پایش پخش شد، بی‌جسارت و غرور، اشک ریخت. صادق در انتظار پاسخ مایکل، با دیدن اشک نوشین، «نچ» کرد. مایکل سیگار تمام‌نشده را توی جاسیگاری فشرد.

ــ چی می‌خواستی بگم؟! گفتم نامزدمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروی صادق حیرت‌زده بالا رفت. مایکل بلند شد و با پوزخندی به نگاه اشکی نوشین، ادامه داد:

ــ فکرشو بکن... یه نامزد درب‌وداغون که توی پله‌ها پابرهنه می‌دوید و من احمق پابرهنه دنبالش... شک ندارم که باور نکرد.

کتری چای‌ساز را برداشت و میان لب گزیدن صادق رو به نوشین، زیر شیر آب گرفت.

ــ کارمون ساخته است. از فردا باز خود انترش و شوهر بزمجه‌ش موی دماغ‌مون می‌شن. بعد این مگه می‌شه تو این خراب‌شده کار کرد!؟

سکوت خانه را فراگرفت. مایکل دکمه‌ی چای‌ساز را زد و از آشپزخانه بیرون آمد. صادق متفکرانه دست روی صورت صافش

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید. نوشین انگار تازه درک می‌کرد که سهل‌انگاری و لج‌بازی‌اش چطور داستان‌ساز شده است، موقع رفتن مایکل به‌سمت میز، رو به صادق با شرمندگی زمزمه کرد:

ــ ببخشید... من نمی‌دونستم که نباید دیده بشم...

صادق بی‌حرف بلند شد. قوری را شست و پیمانه‌ای چای از یکی از ظرف‌های سرویس پاسماوری روی کابینت پر کرد و توی قوری ریخت. مایکل ایستاده، به گوشی‌اش نگاه کرد. نگاه نوشین به قل‌قل آب بود و صادقی که چای دم می‌کرد؛ دلش اما بد شور می‌زد. مایکل که گوشی را روی میز گذاشت و سمت اتاق قدم برداشت، نوشین با دل‌نگرانی ادامه داد:

ــ حالا نکنه به مامان بابای مایکل بگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری حرف زد که مایکل هم ابراز تأسفش را بشنود. مایکل جلوی در زهرخندی زد و در سکوت حوله‌اش را از روی میله بارفیکس چارچوب در اتاق برداشت. صادق اما به‌وضوح و زیبا خندید. چشم‌های خمار مشکی و مژه‌های بلند برگشته‌اش، با اندام کشیده و خوش‌فرمش که همراه شد، عجیب او را به جلوه آورد. نوشین معذب از خنده‌ی صادق و اخم مایکل موقع داخل شدن به اتاق، لب گزید. مایکل در حمام را با صدایی کمی بلندتر از معمول بست. شانه‌های نوشین از صدای در، جمع شد. صادق با خنده‌ای سرکوب، گوشه‌ی بینی‌اش را خاراند .

ــ کاش درد ما ترس از پدر و مادر مایک بود. مایکل تنها زندگی می‌کنه ...

با اینکه حدس می‌زد، اما انگار برایش زیادی تازگی داشته باشد، لب جنباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ واقعاً؟

صادق با تکان سر، صندلی سمت راستش را اشاره کرد.

ــ بیا بشین دو تا چایی بریزم باهم بخوریم، این‌قدرم نگران نباش، خودم درستش می‌کنم. فعلاً الان فقط به این اکبرجوجه‌ای که گرفتم فک کن؛ بی‌نظیره.

بی‌نهایت در کنار او احساس امنیت و آرامش می‌کرد. لنگ‌لنگان تا کنار صندلی پیش رفت و زیر نگاه دلسوزانه‌ی صادق، روی آن نشست و باز درد تنِ تهاجم‌دیده بود که به استقبالش آمد و ابروهایش را درهم کشید.

صادق با درک درد او، نگاه بی‌هدفی به کابینت‌های ام‌دی‌اف سفیدمشکلی مقابلش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ جولیا می‌گفت تا چند روزی درد داری و باید رعایت کنی.

شرمگین سرش را پایین انداخت. صادق برای تغییر جو، بلند شد. نایلون غذا را برداشت و روی کانتر گذاشت. سپس به آشپزخانه رفت. دل نوشین اما میان آن‌همه شرم، شور می‌زد. تردید را کنار زد و محض دلگرمی پرسید:

ــ حالا خیلی بد شد که من رو دید؟

همان‌طور که بشقاب و قاشق از کابینت برمی‌داشت، با لبخند کوتاهی کمی سر چرخاند و با شیطنت نگاهش کرد.

ــ خیلیش برا دقیقه‌ی اولشه...

دل نوشین بیشتر شور افتاد. حس بدی داشت. حس آدمی سربار که علاوه بر مزاحمت برای صاحب‌خانه، خسارت هم زده است. صادق

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و با نگاهی کوتاه به او، دل‌دل کرد. بشقاب‌های آرکوپال گل‌آبی را روی کانتر چید و عاقبت با دیدن آشفتگی نوشین، حرفش را کامل کرد.

ــ راستش شوهر خانم تمدن، مایکل رو تهدید کرده که به‌محض گرفتن کوچک‌ترین آتویی ازش، حالشو بد بگیره.

نوشین متعجب رفتن او را سمت سینک دنبال کرد.

ــ چرا؟! به همسایه چه ربطی داره آخه!؟

دو لیوان از آبچکان استیل بالای سینک برداشت و موقع گذاشتن روی کانتر ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ پسر کوچیک خانم تمدن یا به قول مایکل، خانم مارپل، دوست مایک بود و گاهی برا مهمونیای دوستاش از مایک مشروب می‌خرید.

میان نگاه کنجکاو نوشین، قوری چای دم‌نکشیده را برداشت و ناشیانه دو چای یکرنگ ریخت.

ــ همیشه هم احتیاط می‌کرد، اما نمی‌دونم پدر و مادرش از کجا فهمیدن که از مایک می‌خره. حریف پسره نشدن، مایکل رو تهدید کردن که لوش می‌دن.

نوشین معذب‌تر از قبل لب گزید و صادق لیوان چای را مقبلش گذاشت.

ــ تمدن از اون آدمای بانفوذه که خرش هرجا که فک کنی، می‌ره...

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی را پیش کشید و موقع نشستن ادامه داد:

ــ خلاصه، مایکل هم به‌شدت احتیاط می‌کرد. حتی یه بار هم پلیس بی‌خبر و ناغافل ریخت تو خونه و چیزی پیدا نکرد. یه بار هم جلوشو تو خیابون گرفتن و ماشینشو تفتیش کردن و بازم چیزی عایدشون نشد.

دسته‌ی لیوان چای خودش را میان انگشتانش فشرد.

ــ تا اینکه تو یه مهمونی، پسرش قرص زده بود و تا مرز مرگ پیش رفت. یه بیمارستان بود و راه‌به‌راه خانم تمدن سروصدا راه انداخت که مقصر مایکه و باز پلیس ریخت تو خونه و این بار تو پارکینگ ماشین رو هم تفتیش کردن و چیزی دستگیرشون نشد. یه هفته بعد که امیر مرخص شد، اوضاع بفهمی‌نفهمی آروم شد. یه ماه بعد هم دوباره پسره شد همون که بود. دوباره سراغ مایکل

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد، اما دیگه مایکل باهاش حرف هم نزد. پسره هم سر قهر مایکل، دعوایی با مامان و باباش راه انداخت که همه‌ی همسایه‌ها فهمیدن. پدرش رنگ عوض کرد و با زبون خوش اومد و از مایک خواست خونه‌شو بهش بفروشه. مایک هم گفت که دادن اون قرصا به امیر کار اون نبوده، اما مگه پدره باور کرد. مایکل هم سر لج افتاد و گفت محاله که خونه‌شو عوض کنه. اونم گفت که از این به بعد، با آرامش خداحافظی کن... خلاصه سرتو درد نیارم، الان تو همون آتویی هستی که یه ساله دنبالشن.

مایکل درحالی‌که سراسیمه موهایش را با حوله‌ی آبی کوچک دستش خشک می‌کرد، وارد سالن شد.

ــ باید همین حالا عقد کنیم. من محاله که بذارم این یارو... دِ بلند شو دیگه صادق!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش هُری ریخت و نگاهش روی برق زنجیر گردن مایکل خشک شد .

لنگ‌لنگان روی تخت نشست و ناباورانه سه ساعت پیش را در ذهن مرور می‌کرد تا باور کند اتفاقاتی که رخ داد، در بیداری محض بوده است. تا رسیدن به محضر، مایکل فقط در جمله‌ای کوتاه، او را متوجه موقعیت خود کرد.

ــ اگه داریم می‌ریم محضر، دلیلی نداره جز اینکه من خوش ندارم به امثال تمدن کولی بدم. یه عقد می‌خونیم تا وقتی اومد در خونه، عقدنامه رو بکوبونم تو صورتش و حالشو بگیرم. گفته باشم، مبادا خیال دیگه‌ای برت داره. برای اجازه‌ی پدرتم مشکلی نیست. پول رو بذاری رو جسد، زنده می‌شه واسه‌ت بندری می‌رقصه.

آن‌قدر لجش گرفت که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نیازی به این کارا نیس...

و دهانش را کج کرد و به تقلید از او ادامه داد:

ــ من می‌رم سی خودم، شمام برو سی خودت. دیگه هم لازم نیس دردسر بکشی.

خنده‌ای از سر کیف سر داد و گفت:

ــ ولی من عجیب دلم می‌خواد حال این خانم مارپل و شوهرشو بگیرم. اتفاقی که نباید، افتاده و اون تو رو دیده، اونم با این سر و وضع داغون... از اون گذشته، یه سال این زن و شوهر خرفت، نون منو آجر کردن. بفهمن زن دارم، دیگه روی کارام زوم نمی‌کنن.

وقتی به خود آمد که با مهریه‌ی مشخص یک جلد کلام‌الله مجید و چهارده شاخه گل‌سرخ، آن‌هم به پیشنهاد محضردار، صیغه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل شده بود؛ بدون اینکه درک درستی از آجری که مایک حرفش را زد داشته باشد و یا حتی بداند چطور بکر نبودنش، با وجود شناسنامه‌ی سفید، او را از اذن پدر معاف کرد و یا این اذن گرفته‌شده چه ربطی داشت به تراول‌های پنجاهی که مایکل روی میز، سمت محضردار سُر داد.

همراه صادق و مایکل به خانه برگشته و لباس عوض کرده و شام خورده بود. درحالی‌که لحظه‌ای هم لبخند از لبان صادق محو نشد. وقتی آقای تمدن و همسرش در واحد مایکل را زدند و صدای گنگ آن‌ها را شنید و به دنبالش مایکل درحالی‌که لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب داشت، آن‌ها را به داخل خانه دعوت کرد و او را به آقای تمدن معرفی کرد و برگه‌ای را نشانشان داد، تازه درک کرد که هیچ‌چیز در این دنیا، برای مایکل، باارزش‌تر از پوززنی نیست؛ حال به هرقیمتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتن آن‌ها و صادق، باز به همان اتاق گریخته و در را بسته و یه دل سیر گریسته بود. چقدر از این شوهر شرعی غیررسمی‌اش بیزار بود! چقدر مچ پایش درد می‌کرد و چقدر کبود و متورم شده بود! وقتی ساعتی روی تخت از این‌پهلو به آن‌پهلو شد و از شدت درد نتوانست بخوابد، نیاز به داشتن محبت مادر و پدر را حس کرد. محبتی که درست به یاد نداشت از چه زمانی آن را از دست داده بود. چاره‌ای نداشت، باید از مایکل تقاضای مسکن می‌کرد. امشب بیش از اندازه از این پای مجروح کار کشیده بود. از اتاق بیرون آمد. مایکل روی مبل، روبه‌روی تلویزیون دراز کشیده و حین شکستن تخمه، فوتبال می‌دید. میان صدای بلند گزارشگر فوتبال، کمی نزدیکش شد.

ــ مایک!

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل پوست تخمه‌ی لای دو دندانش را توی پیشدستیِ روی میز مقابلش انداخت. نوشین که مجدد صدایش کرد، کوتاه و پرسشگر نگاهش کرد.

ــ هان!

از آن‌همه بی‌توجهی، از آن‌همه بی‌کسی، از آن‌همه درد، از اینکه فکر می‌کرد دیگر این پا برایش پا نمی‌شود، بغض کرد و لب‌هایش لرزید.

ــ مچ پام خیلی درد می‌کنه.

بی‌توجه به حرف او، مشتی تخمه از کاسه‌ی بلور مقابلش برداشت و باز نگاه بی‌خیالش روی صفحه‌ی تلویزیون نشست. امید نوشین، میان شکستن صدای دلش، نیست شد. بااین‌حال، درد پرقدرت‌تر از همیشه، غرورش را پس می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مایک، خواهش می‌کنم به دادم برس...

نگاه مایکل میان سفیدی گردن خم‌شده‌ی او به‌سمت شانه‌ی چپش دوید و کلافه نگاه دزدید.

ــ برو بخواب، خوب می‌شه .

نوشین بغض‌آلود با کمک از میز روی زمین نشست. زور زد گریه نکند. سَری خونی از خود دیشب تا الان، هزاربار سعی کرده بود وجدانش را قلقلک بدهد و این بی‌خیالی وجدان، او را نگران می‌کرد که خیلی از خوی انسانیت فاصله گرفته باشد؛ بااین‌حال، این آسودگی وجدان، مانع ترس نوشین از پلیس نمی‌شد. پایش که تیر کشید، آه از نهادش برخاست و کسی توی دلش گفت: «بهتر که آن نامرد، مرد. به فکر خودت باش«!

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ به خدا نمی‌تونم، اون‌قدر درد داره که نمی‌ذاره بخوابم. خواهش می‌کنم بهم مسکن بده.

ترس از نفس عصبی مایکل موقع خالی کردن بی‌دقت مشت تخمه‌اش توی کاسه، میان ستون‌های دل نوشین، زلزله به‌پا کرد. مایکل با نگاهی عصبی به تلویزیون، سمت آشپرخانه رفت. نوشین با نگاهی کشیده به تخمه‌های پخش‌شده اطراف کاسه، در دم از کمکی که خواسته بود، پشیمان شد.

ــ من نمی‌فهمم اون خوک کثیف، دیگه به مچ پای تو چی‌کار داشته!

نوشین حرفی نزد. اگه زبان باز می‌کرد، صدایش از بغض حجیم خش می‌شد و او این را نمی‌خواست. به‌زحمت و متوالی بغض قورت داد و به آینده‌ی نامشخصش فکر کرد. با این پای علیل، کجا را داشت که برود؟! فکر به عزیز، دلش را گرم می‌کرد، اگر و

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط اگر، این تن نوشکفته، تهاجمی ندیده بود و دست او به خونی آلوده نگشته بود! آن‌وقت، شاید فقط این فکر بود که تصمیم کمک‌گرفتن از عزیز را پس می‌زد: مادر دنبالش بیاید و باز منت کند که تازگی‌ها جز دردسر چیزی برایش نداشته و او را به آن زندگی جهنمی بازگرداند؛ اما حالا با این آبروی فناشده، با این آینده‌ی گنگ، اگر می‌مرد، بهتر بود.

ــ بگیر!

با تکان خوردن ورق مسکنی مقابل صورتش، عین معتادی که روزها خماری کشیده، آن را از دست مایکل کشید. زور مایکل چربید و ورق میان دستشان بی‌حرکت ماند. نوشین که پرخواهش نگاهش کرد، مایکل ورق را مثل گِرویی ارزشمند تکان داد.

ــ هان؟! به پات چی‌کار داشت!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری پرسید که نوشین دلش خواست بمیرد از خجالت. دست از ورق مسکن کشید و سرش را با شرمندگی پایین انداخت و لبیک به همان ندای درونی‌اش، تشویقش کرد به مایکل اعتماد کند.

ــ اون... اون... به پام کاری نداشت. من... من خودم... یعنی می‌دونی... مایک، من فک کنم اونو کشتم...

چشم‌های مایکل که ناباور گشاد شد، نوشین زمزمه کرد:

ــ ولی... اصلاً عذاب‌وجدان ندارم... فقط می‌ترسم...

مایکل پیش پایش، روی سرامیک سرد سالن زانو زد و با گذاشتن آرنج روی میز، بالاتنه‌ی نه‌چندان پهلوانی خود را با کنجکاوی سمت او کشاند.

ــ تو چی گفتی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین معذب از نزدیکی صورت او و برق نگاهش، سرش را پس کشید و بغض با فرصت‌طلبی توی صدایش سرک کشید.

ــ من با مجسمه کوبیدم تو سرش. فکر کنم مرد. بعد هم دویدم تو حیاط. چند نفر تو حیاط بودن. ناچار شدم از روی درخت برم بالا و بپرم روی دیوار. وقتی از روی دیوار پریدم پایین، پام...

مایکل با نگاهی ریزشده، با خزیدن سمت نوشین، جوری فاصله‌ی اندک بینشان را پر کرد که انگار نگران بود حرفی از دهان نوشین خارج شود و او به‌درستی نشنود.

ــ صبر کن ببینم... مطمئنی زدی تو سر اکبرخان!؟

چانه‌ی نوشین از درد پا لرزید. مژه‌هایش رطوبتی شد و آن‌هم موقع تکان مثبت سرش لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تمام سر و صورتش خونی شد، بعدم روی تخت ولو شد.

برق نگاه مایکل، از درد پای نوشین نمی‌کاست. مایکل با قهقهه‌ای مستانه، به میز تکیه داد.

ــ دمت گرم دختر!

و بی‌درنگ دست انداخت و گوشی‌اش را برداشت. نگاه نوشین موقع تماس او با صادق، خیره‌ی همان ورق مسکنی بود که هنوز توی دستش تکان می‌خورد. تماسش که تمام شد، با لبخندی متفکرانه در گوشه‌ی لب، منتظر آمدن صادق ماند. نوشین پایش را با دردمندی مالید و علی‌رغم میل باطنی، زمزمه کرد:

ــ خواهش می‌کنم بهم مسکن بده، به خدا دارم می‌میرم از درد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل انگار اصلاً آنجا نباشد، گنگ نگاهش کرد و ناگهان از جا جهید. به آشپزخانه رفت و نگاه مستأصل نوشین دنبال همان ورق مسکن دست او کشیده شد. لحظه‌ای بعد که با لیوان آب برگشت، نوشین نفس راحتی کشید. مایکل ورق مسکن و لیوان آب را سمت او گرفت.

ــ من و صادق می‌ریم یه سَروگوش آب بدیم. تو هم این مسکنو بخور و بخواب .

نوشین با ولع مسکنی بیرون کشید و همراه آب قورت داد؛ اما واژه‌های زندان و پلیس که در مغزش وول می‌خورد، دل‌نگرانش می‌کرد. هیچ تصور خاصی از آینده نداشت؛ از آدم‌کشی و مجازاتش، الا چوبه‌ی دار و زندان. گرچه خودش را دلداری می‌داد که مردی مست را حین تعرض به خودش کشته، اما بازهم اضطراب داشت. مایکل که سوئیچش را از جاکلیدی کنار در آپارتمان برداشت، نوشین مضطرب لیوان را در دست فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اگه مرده باشه، چی؟... من که می‌تونم بگم اون عوضی...

میان نگاه کنجکاو مایکل، سرش را پایین انداخت.

ــ یعنی بگم دفاع از حیثیتم کردم، نه ؟

مایکل سرخوش نزدیکش شد.

ــ اگه مرده بود، یه پاداش درست‌ودرمون پیش من داری.

و خم شد و مشتی تخمه از کاسه‌ی روی میز برداشت.

نوشین آن دلگرمی‌ای که توقع داشت، از مایکل نشنید و همین به استرسش دامن زد. صدایش از تشویش لرزید.

ــ یعنی ممکنه برام حکم اعدام ببرن!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل غرق در هیجانی که لحظه‌به‌لحظه آدرنالین خونش را دست‌کاری می‌کرد، مقابل نوشین خم شد و با انگشت ضربه‌ی نرمی به بینی او زد.

ــ تو دعا کن اونو کشته باشی، من قول شرف می‌دم بهترین وکلای این مملکت را برات قطار کنم که یه روزم رنگ هلفدونی رو نبینی.

میان دردی که پایش داشت و حسی که او را از نزدیک بودن رخ‌به‌رخ مایکل معذب می‌کرد، نسیمی ملایم هم از دلش گذشت. ذهنش به تفسیر حرف مایکل پرداخت. غریبه‌ای که هزینه‌ی درمانش را داده بود و اینک شرفش را قول می‌کرد و وسط می‌گذاشت برای دفاع از او. بدون شک او همان دریادلی بود که صادق صحبتش را کرده بود. لب خشکش که به لبخندی کوتاه کش آمد، مایکل در را بسته و رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

عقربه‌های ساعت از دو گذشته بود که مایکل کلید انداخت و وارد آپارتمان شد. نوشین در تمام این چند ساعتی که تنها بود، از درد به خود پیچیده بود و اینک می‌لرزید. سالن که یکهو روشن شد، نور امیدی به دل خسته‌اش تابید.

مایکل با دیدن او که روی مبل در خود مچاله شده و چند دور پتو دورش پیچیده و به‌شدت می‌لرزد، بی‌اراده به‌سمتش کشیده شد.

ــ چی شده؟ حالت خوب نیس؟

نوشین به‌سختی نیم‌خیز شد و سؤالش را با سؤال مهم‌تری پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چی شد؟ اون مرده؟

مایکل در سکوت به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد. بطری آب را برداشت و یک‌نفس سر کشید. نوشین آشفته و مضطرب نگاهش کرد.

ــ مایک، با توأم!

بطری را روی کانتر گذاشت و دستش را روی دهانش کشید.

ــ چیزی دستگیرمون نشد.

و خیره به نوشین پرسید:

ــ تو مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مضطرب از اینکه حرفش را باور نکند، پتو را دور خودش محکم کرد.

ــ آره به خدا!

و دندان‌هایش از لرز بَرهم خورد. مایکل با نگاهی مشکوک، کانتر را دور زد و وارد سالن شد.

ــ تو معتادی؟

نگاه ناباور و حیرت‌زده‌ی نوشین، خیره‌ی اخم پیشانی مایکل شد و بیش از پیش سردش شد.

ــ نه به خدا! من تا حالا سیگار هم نکشیدم.

لحن ترسیده‌اش، مایکل را قانع نمی‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ پس چرا این‌قدر می‌لرزی!؟

میان لرزش دندان‌هایش، زمزمه کرد:

ــ نمی‌دونم، حالم اصلاً خوب نیست...

خواست چیزی بگوید که صدای تلفن همراهش مانع شد. گوشی را از جیبش بیرون کشید و نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت. سپس دکمه‌ی پاسخ را فشرد و بی‌مقدمه گفت:

ــ چطوری جولی؟ باز خمار...

ناگهان نگاهش به نگاه نم‌دار و هراسان نوشین رسید و لبانش به لبخند باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو مطمئنی؟

نوشین نمی‌شنید که جولیا چه می‌گفت که گل از گل مایکل شکفت. مایکل اما هیجان‌زده لبخند زد.

ــ خوش‌خبر باشی... آره که دارم... دیگه شرمنده‌تم، خودت بیا اینجا... نه همچین دمشو چیدم که دیگه برای من کارآگاه‌بازی درنیاره... نه بیا، نگران نباش.... جون جولی خسته‌ام، همین الان از بیرون اومدم، وگرنه برات می‌آوردم... نیست، رفت خونه‌شون... زیاد خوب نیس، واسه خاطر همین می‌گم تو بیا... قربونت، منتظرتم... آره دارم، گفتم که.... آره از همون همیشگی، به‌شرط اینکه ببری خونه‌ت بخوری که بدمستیت دردسر نشه واسه‌م...

به‌محض اینکه قطع کرد، اولین لبخند مهربانش را تقدیم نوشین کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ زدی بدجور ناکارش کردی. تو کمائه.

ته دلش خالی شد و گفت:

ــ نمیره...

ــ به جهنم! بذار بمیره، یه لاشخور از روی زمین کم.

طولی نکشید زنی میان‌سال و خوش‌چهره با آرایشی معمول، شالی روشن که نیمی از موهای بلوندش از زیر آن بیرون زده بود، پوشیده در مانتوی کوتاه نخی و شلوار جین و کفش‌های پاشنه‌بلند، وارد آپارتمان شد. با مایکل دست داد و شتاب‌زده گفت:

ــ من عجله دارم، بده برم.

مایکل دست او را تا کنار مبل کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بیا اول یه نگاه بهش بنداز.

ــ اوه، داشت یادم می‌رفت.

نوشین میان حال بدی که داشت، نزدیک شدنشان را تشخیص داد. کسی کمی پای سالمش را کنار زد و مبل کمی فرورفت.

ــ چای یا قهوه؟

ــ لطفاً یه لیوان شربت خنک.

میان صحبت‌های آن‌ها، با تلاش چشم باز کرد. جولیا دستش را روی پیشانی او گذاشت. صدای باز شدن در کابینت را می‌شنید.

ــ چرا این‌قدر می‌لرزی؟!... اوه! تب داری دختر... اسمت چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میان لرزش دندان‌هایش، با امیدواری پرسید:

ــ نوشین... شما جولیا هستین؟

بله‌ی کش‌داری چاشنی لبخندش کرد. مایکل لیوان شربتی روی میز گذاشت. جولیا کمی جابه‌جا شد. مانتو و شالش را درآورد و همان‌طور که مرتب روی دسته‌ی مبل می‌گذاشت، گفت:

ــ باید معاینه‌ت کنم.

با اینکه خوشحال بود پزشکی به درمان او خواهد پرداخت، درعین‌حال، نگاه شرمسارش به مایکل که تازه داشت روی مبل سمت راستی‌اش می‌نشست، کشیده شد. چشمک شیطنت‌بار جولیا به مایکل موقع نوشیدن شربتش و نگاه درمانده‌ی نوشین، مایکل را با دستپاچگی بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من می‌رم بذارم تو ماشینت... سوئیچتو بده.

جولیا لبخند معناداری زد و سوئیچ را از کیف زنانه‌ی نسبتاً بزرگ روی میز درآورد و به او داد. نوشین نه‌تنها نفهمید مایکل چه چیزی را می‌خواهد در ماشین جولیا بگذرد که آن‌قدر درد داشت که کنجکاو هم نشد. با دنیایی شرم اجازه داد جولیا معاینه‌اش کند. جولیا موقع درآوردن دستکش‌هایش گفت:

ــ به نظر نمی‌آد مشکلی داشته باشی، بااین‌حال، باید آنتی‌بیوتیک بگیری. دیشب حواسم نبود بهت تزریق کنم.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و با لبخند افزود.

ــ البته باید گفت پریشب؛ اما شانست، یکی تو خونه داشتم. مایکل که گفت حالت خوب نیست، همونو برداشتم. بخواب تا برات بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تزریق جولیا که تمام شد، پتو را مثل شی‌ای ارزشمند دور خود پیچید و مؤدبانه نیم‌خیز شد.

ــ می‌شه پامم نگاه کنین. خیلی درد می‌کنه.

ــ دستمو بشورم، بیام.

صدای باز شدن در و وارد شدن مایکل همراه شد با انداختن سرنگ و شیشه‌ی خالی آنتی‌بیوتیک توسط جولیا در سطل‌زباله‌ی زیر کابینت. مایکل نگاهی به نوشین انداخت. حرفی نزد، اما انگار با نگاهش می‌پرسید بهتری؛ نوشین بی‌حرف سرش را پایین انداخت. مایکل روی مبل تک‌نفره نشست. جولیا چند دستمال‌کاغذی از توی جعبه‌ی روی میز بیرون کشید و موقع نشستن کنار نوشین، دست‌هایش را خشک کرد.

ــ جولی، گذاشتم واسه‌ت تو ماشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون نگاه به مایکل گفت:

ــ مرسی...

و رو به نوشین ادامه داد:

ــ کدوم پات؟

لب‌های نوشین همچنان لرزید.

ــ پای راستم.

پتو را کمی کنار زد و آرام دمپای شلوارش را بالا داد. مچ متورم و کبود پایش، جولیا و مایکل را بهت‌زده کرد. جولیا با دل‌رحمی نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ این که داغونه... دختر، تو چطور دردشو تحمل کردی؟... به نظر می‌آد شکسته.

خواست میان بغضی که در گلویش پیچید، حرفی بزند که دست جولیا با کنجکاوی جلو آمد و مچش را تکانی داد. ناله‌ی نوشین بلند شد. جولیا با نچ‌نچ نگاهش را از او گرفت و رو به مایکل گفت:

ــ دررفته. بیا دستاشو بگیر تا جاش بندازم.

و رو به نوشین ادامه داد:

ــ بیا روی زمین بشین.

و قسمت خالی سالن را نشان داد. نوشین در سکوتی پرهراس، با فاصله از مبل‌ها، روی فرش دوازده‌متری زمینه‌کرم نشست. جولیا خودش هم مقابل نوشین نشست و رو به مایکل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ پاشو بیا...

مایکل که پرسشگر بلند شد، جولیا حین نگاه کاوشگرش به مچ پای نوشین، طره‌ای از موهای بلند مزاحم دیدش را پشت گوشش فرستاد.

ــ بشین پشتش و محکم تو بغلت نگهش دار .

نوشین وحشت‌زده به مایکل نگاه کرد. در تمام زندگی‌اش، دچار آسیب‌دیدگی استخوان نشده بود که بخواهد به روش سنتی و بدون سِرشدن درمان نشود. مایکل در سکوت اطاعت کرد. پشت سر نوشین نشست و دستانش را از پشت دور او حلقه کرد؛ و ناگهان حس شرم بر حس وحشت نوشین پیشی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جولیا با احتیاط پای او را مالید. نوشین مضطرب پلک‌هایش را بست. صدای نفس‌های نامنظم مایکل کنار گوشش، معذب‌ترش می‌کرد. جولیا آرام و خونسرد، نوشین را به حرف گرفت.

ــ دختر، عجب ضرب‌دستی داشتی! دمت‌گرم، همچین زدی ناکارش کردی که مستقیم بردیش تو برزخ.

ته دل نوشین میان آن‌همه حس‌های عجیب و دردی که بیشتر می‌شد، خالی شد. اگر خجالت نمی‌کشید، همان لحظه، از درد مالش دست جولیا روی پایش، جیغ می‌کشید؛ اما با صبوری زمزمه کرد:

ــ زنده می‌مونه؟

جولیا کوتاه خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نمی‌دونم... این مایکل که خیلی دلش می‌خواد بمیره، ولی راستش من از روی اون مردک، نون خوبی می‌خوردم.

ــ اگه بمیره، چی؟

ــ به جهنم!

صدای مایکل پوست گردنش را قلقلک داد و بی‌اختیار و معذب، شانه‌اش جمع شد.

ــ راستی... چرا چاقو زده بودی بهش؟ مگه با اون ضربه‌ی مجسمه...

نوشین ناباور و ترسیده، حرف جولیا را درز گرفت.

ــ به خدا من چاقو نداشتم که بخوام با چاقو... آخ...

رمان بازار
romanbazar.ir

درد وحشتناکی همراه با صدایی تق‌مانند، دادش را به هوا برد. دست مایکل که از دستان او رها شد و روی دهانش نشست، میان درد بی‌امان، تازه فهمید که جولیا در تمام این مدت، ذهنش را از کاری که می‌خواست انجام بدهد، دور کرده بود.

کمی بعد، وقتی جولیا پایش را می‌بست، با نگاهی قدرشناسانه به او گفت:

ــ فک می‌کردم فقط پزشک زنانین.

ــ همه‌فن‌حریفه.

صدای مایکل از کمی آن‌طرف‌تر، نگاهش را شکار کرد. سرش توی گوشی‌اش بود، اما ظاهراً شش‌دانگ حواسش به او و جولیا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جولیا آخرین دور باندکشی را به پای او بست و با لبخندی گفت:

ــ منو این‌طور نبین، یه موقعی شاگرد اول دانشکده‌ی پزشکی بودم.

نوشین که بهت‌زده زمزمه کرد:

ــ پس چرا حالا...

حین بلند شدن، با لحنی حسرت‌زده گفت:

ــ بی‌خیال!

و رو به مایکل ادامه داد:

ــ چند تا گذاشتی؟حسابم چقدر شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل موقع تایپ چیزی در گوشی‌اش، کوتاه نگاهش کرد.

ــ دو تا بیشتر نداشتم. همونو گذاشتم زیر صندلی کمک‌راننده. این بار رو مهمون من.

جولیا ناباور ابرو انداخت.

ــ او لالا!

و مانتواش را برداشت. مایکل گوشی‌اش را روی میز انداخت.

ــ حساب من چقدر شد؟

جولیا شالش را برداشت و چشمکی به مایکل زد.

ــ این بار رو مهمون من.

رمان بازار
romanbazar.ir

شالش را با تکانی صاف کرد. مایکل لب‌هایش را طوری تکان داد که انگار حرف جولیا زیادی تازگی داشت.

ــ راستی... فقط باید آنتی‌بیوتیک بگیره. یکی بیشتر نداشتم که براش تزریق کردم. اسمشو برات می‌نویسم، براش از داروخونه بگیر.

ــ جون مادرت تزریقی ننویس، من حوصله‌ی دردسر ندارم.

مقابل آینه‌ی قدی نزدیک در آپارتمان، شالش را سرسرکی روی سر کشید.

ــ نه، براش کپسول می‌نویسم. اگه داروخونه بدون نسخه بهت نداد، برو داروخونه‌ی شایان.

رمان بازار
romanbazar.ir

و انگشت اشاره‌اش را روی سیاهی ریملِ زیر پلکش کشید.

ــ بهش می‌سپرم... می‌شناسیش که...

مایکل بلند شد. چند قدم سمتش رفت. نوشین از زیر همان پتو، با نگاه دنبالش کرد. مایکل با نگاهی کوتاه به چهره‌ی جولیا در آینه، تعارف زد.

ــ آره... بشین برات چای بیارم.

گوشه‌ی شالش را با آب دهانش نم‌دار کرد و با دقت زیر آن یکی پلکش کشید.

ــ میل ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل بی‌توجه، سمت آشپزخانه رفت. جولیا برگشت و نگاهی به نوشین انداخت که داشت بی‌حرف و مظلومانه، پای آسیب‌دیده‌اش را نوازش می‌کرد. دلش بیش از پیش رحم آمد. تا نزدیک او پیش رفت.

ــ تو که مشکلی نداری؟

نوشین سر بلند کرد. با نگاه پرمهری به جولیا خیره شد.

ــ گمون نمی‌کنم... خیلی بهترم... نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم.

با لبخندی سرشانه‌اش را فشرد.

ــ باید از مایک تشکر کنی. تشکر از من لازم نیس؛ هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره... اینو یادت باشه دخترجون !

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین، مایکل را از نظر گذراند؛ پشت به آن‌ها، داشت زیر کتری را روشن می‌کرد. هم‌زمان سؤالاتی پررنگ، ذهنش را درگیر کرد. چرا مایکل باید از او حمایت کند؟ چرا باید مخارج درمان او را بپردازد؟ چرا باید او را عقد خود کند؟ یعنی دوستش دارد؟! آخر روی چه حسابی؟! نکند در همان نگاه اول در آن باغ منحوس، عاشقش شده بود و او بی‌خبر بود! حس خوبی، حال دلش را کن‌فیکون کرد. نگاهش چرخید و قدرشناسانه به جولیا لبخند زد.

ــ شما خیلی خوبین خانوم!

جولیا حین برداشتن کیفش، ریسه رفت.

ــ مرسی؛ ولی همه با تو هم‌عقیده نیستن...

و با قدمی به‌سمت در، خنده‌اش خاموش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مواظب خودت باش.

نوشین زیر لب تشکر کرد. مایکل از آشپزخانه بیرون آمد.

ــ جدی‌جدی نمی‌مونی؟

جولیا قبل از باز کردن در آپارتمان، متفکرانه برگشت و طی نگاهی عمیق، نوشین را برانداز کرد.

ــ تو هم دختر باحیا و پراحساسی هستی. به حجب و حیات کاری ندارم؛ اما احساست رو بکش، اگه می‌خوای یه‌عمر تنها و بی‌دغدغه زندگی کنی.

نوشین جاخورده از حرفش، سکوت کرد. جولیا رو به مایکل که دستش را برای خداحافظی پیش می‌آورد، ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آمادگیشو نداره، وحشی‌بازی درنیاری!

به‌وضوح رنگ مایکل پرید و تا خواست حرفی بزند، دست جولیا کتفش را فشرد و با خنده رفت. زیر لب فحشی نثارش کرد و در آپارتمان را بست. برگشت و با نگاهی به نگاه مضطرب نوشین، دانست که او حرف جولیا را شنیده است. با تک‌سرفه‌ای مصلحتی، صدایش را صاف کرد و سمت نوشین رفت. نوشین زیر پتو لرزید. مایکل عصبی دستش را سمت او دراز کرد.

ــ بلند شو... صبح شد، برو بگیر بخواب.

جمله‌ی جولیا، آن عقد موقت و اینک این دستی که برایش دراز می‌شد، دل‌نگرانش می‌کرد از اینکه نکند پای هیچ حسی درمیان نباشد و مایکل او را برای مسائل دیگری بخواهد. درمانده و بی‌اختیار کمی خود را جمع کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اما اونجا... منظورم... اون تخت که برا خودته...

با پوزخندی بر لب، دستش را منتظر تکان داد.

ــ خوب شد گفتی، نمی‌دونستم... من تو هال می‌خوابم...

عجیب بود که این بار، پوزخند او، نه‌تنها ناراحتش نکرد که آرامش عجیبی هم به جانش ریخت .

***

با صدای آژیر ماشین آتش‌نشانی که از آن حوالی می‌گذاشت، چشم باز کرد. با نگاهی به ساعت روی دیوار، گردن خشکش را مالید. هشت دقیقه به یازده بود. ضعف و گرسنگی، وادارش می‌کرد از تخت پایین برود. پایش را با احتیاط تکان داد و وقتی درد زیادی را

رمان بازار
romanbazar.ir

حس نکرد، نفس حبس‌شده‌اش را با خوشحالی بیرون دمید. قدمی سمت در رفت و در اتاق را باز کرد. هرچه روز قبل وحشت داشت و آن لحظه را با احتیاط گذرانده بود، اینک آرامش داشت و از دلهره خبری نبود. حتی از دردهای روز قبل هم خبری نبود. انگار همین که مایکل اتاقش را در اختیارش گذاشت و نگاه کثیفی به او نداشت، خودش کرورکرور آرامش می‌خرید.

از دیوار کمک گرفت و سعی کرد از پای آسیب‌دیده‌اش کار نکشد. در چارچوب ایستاد و چشمش به مایکل افتاد که روی فرش کنار میز، زیر ملحفه‌ای، در خود مچاله شده بود. نگاهش به در باز تراس کشیده شد. نم باران به همراه باد نرمی که می‌وزید، هوا را خنک کرده بود و پرده‌ی حریر را تکان می‌داد. در را بست. لنگیده تا نزدیک مایکل پیش رفت و او را عمیق نگاه کرد. ابروهای هشتی نه‌چندان پهن مردانه که با مژه‌های بلند قهوه‌ای تیره‌اش ست بود. بینی خوش‌فرم و صورتی صاف که او را شبیه مدل‌های ترک کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. حالا که خوب دقت می‌کرد، ترکیب این صورت و این اندام ورزیده در هیکلی غیرپهلوانی، از او آدم خوش‌تیپی ساخته بود؛ اما چیزی که مایکل را در نگاه او به جلوه می‌آورد، محبت و غریب‌نوازی‌اش بود. دل دورمانده‌ازمحبت او، شده بود ماهی‌ای که با موجی سهمگین از دل دریا به ساحل افتاده و دارد از بی‌آبی جان می‌دهد؛ پس تنگی بلور و کوچک، برایش می‌شود همان دریایی که دیگر نداردش. حالا این آدم و این خانه، برای دل عقده‌ی‌محبت او، داشت رنگ می‌گرفت؛ رنگی که جادوی خاصش، آدم را هیپنوتیزم می‌کرد. حال اطمینان داشت که از این شوهر موقتش بیزار نیست. هرچه بود، به پدر بی‌غیرت خود شرف داشت. غریب‌نوازی او بود یا تعریف صادق و جولیا از او یا چهره‌ی جذابش یا جادوی کلمات عربی که او را محرمش ساخته بود، که با لبخند پرمهری به چشمان بسته‌ی او، هزار بار به این نتیجه رسید جانش را مدیون این مرد جوان بداخلاق با آن کنایه‌ها و پورخندهای مسخره‌اش است؛ مردی که داشت به دل او خَندق می‌کَند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان پایی که هنوز موقع راه رفتن اذیتش می‌کرد، به اتاق‌خواب رفت و پتویی برداشت و لحظه‌ای بعد آن را آرام روی مایکل کشید. در تصمیمی آنی، به آشپزخانه رفت. بی‌توجه به کتری روی گاز، چای‌ساز را روشن کرد. تردید را برای باز کردن در یخچال در دل کشت و در یخچال را پرامید باز کرد. جز دانه‌ای تخم‌مرغ و تعدادی میوه، چیز خاص دیگری در آن ندید. آه از نهادش برخاست. حتی نان هم نبود. ناامید در فریزر را باز کرد. بسته‌ای ناگت مرغ و چند تکه مرغ زعفرانی آماده‌ی کباب شدن و بسته‌ای هم همبرگر و بسته‌ای کباب‌لقمه دید. نفس راحتی کشید. امیدی به خوردن صبحانه نداشت. باید فکری برای ناهار می‌کرد. بعید می‌دانست امروز صادق بیاید و با غذایی سورپرایزش کند. مایکل هم انگار به‌کلی از یاد برده بود او انسان است و نیاز به تغذیه دارد. با انداختن وزنش روی پای سالمش، آهسته در کابینت‌ها را به‌نوبت باز کرد. از دیدن کیسه‌ی برنج هیجان‌زده شد. چند پیمانه برنج در

رمان بازار
romanbazar.ir

قابلمه‌ای ریخت و شست و روی گاز گذاشت تا کته‌اش کند. می‌دانست که آشپزی‌اش حرف ندارد. این هنر را هم مدیون همان یاسر نامرد بود. هر بار که دست‌پختش را می‌خورد، آن‌قدر تعریف و تمجید می‌کرد که دخترک به‌شدت به این هنر علاقه‌مند شد. حتی بارها به مادر گفته بود:

ــ سیمین‌جان، ناراحت نشی، ولی دخترت با این دست‌پخت معرکه‌اش به تو با اون‌همه سال سابقه‌ی آشپزی، گفته زکی.

و مادر می‌خندید و می‌گفت:

ــ این هنر تو خون ماست. از مادربزرگ‌هام گرفته تا به دخترم. ضمناً همیشه بابام هم به مامانم همین حرف رو می‌زد.

حق با مادر بود؛ دست‌پخت او، آن زمانی که با فامیل رفت‌وآمدی وجود داشت، زبانزد فامیل بود. حالا او هم خوشحال بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره این هنر جایی به دردش خورد. خصوصاً که صدای ضعف شکمش را می‌شنید. هرچند که کته کردن سه پیمانه برنج، نیازی به هنری آن‌چنانی نداشت، اما همین هم می‌توانست تا حدودی محبت مایکل را جبران کند؛ و البته بفهمد این دختر شهرستانی، جز مریضی و دردسر، هنر دیگری هم دارد.

بسته‌ی کباب‌لقمه را از فریزر درآورد و بعد از لحظاتی که یخ آن را داخل ماکروویو ذوب کرد، به سرخ کردنش پرداخت.

ــ چی کار می‌کنی؟

صدای خواب‌آلود مایکل بود که سکوت را شکست و بند دلش را پاره کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خواب‌آلود مایکل بود که سکوت را شکست و بند دلش را پاره کرد. مضطرب از اینکه او ناراحت شود، با همان قاشق چوبیِ دستش برگشت.

ــ س... س... سلام...

مایکل انگشتش را زیر پلک پف‌کرده‌ی خود کشید.

ــ ترسوندمت؟

نوشین که معذب لبخندی تعارفی زد، مایکل با لحنی دوستانه نزدیک شد.

ــ چی کار می‌کنی؟

و به داخل ماهیتابه سرک کشید. نوشین کمی کنار کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ با اجازه‌ت دارم غذا درست می‌کنم... ببخشید خواب بودی، مجبور شدم بی‌اجازه برم سر یخچال.

سرحال‌تر از تمام مدت کوتاه آشنایی، تکه‌ای از کباب را برداشت و درحالی‌که در دهان می‌گذاشت، گفت:

ــ وقتی قراره به من غذای خوشمزه بدی، نیازی به هیچ اجازه‌ای نیست... ببینم تو خونه‌ی شما رسمه اول ناهار می‌خورن، بعد صبحونه!؟

آن‌قدر از خوش‌اخلاق بودنش خوشحال شد که موقع برگرداندن روی سرخ‌شده‌ی کباب، پرانرژی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه والا! رسم ما هم مثل شماست؛ اما بهتره اول نگاهی به ساعت و یخچال خالی خونه‌ت بندازی، بعد رسم‌ورسوم ما رو ببری زیر سؤال.

برای اولین‌بار که او را مخاطب می‌یافت، واقعی خندید.

ــ چای که داریم؟

نوشین با لبخندی سمت آبچکان رفت.

ــ آره داریم. تا آبی به دست و صورتت بزنی، چای رو میزه.

در تمام لحظاتی که چای نوشیدند و ناهار صرف کردند، سکوت حاکم بود. بعد از صرف ناهار، مایکل سوئیچ ماشینش را برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــ من می‌رم بیرون.

بدون اینکه در مورد غذا اظهارنظر کند یا حتی بخواهد بگوید کجا می‌رود. رفت و حسی عجیب ته دل نوشین را قلقلک داد. غمی کنج دلش جا خوش کرد. ناگهان فهمید که هیچ دوست نداشت مایکل از خانه بیرون برود. ولی چرا؟

این سؤالی بود که بارها از خود پرسید و آخر هم بدون رسیدن به هیچ نتیجه‌ای، بغضی ناشناخته وجودش را درهم فشرد. برای رهایی از احساس‌های ناشناخته، به اتاق مایکل رفت. دو شب آنجا خوابیده بود، اما آن‌قدر درد داشت که حتی به‌طور کامل هم نگاهی به آن اتاق نینداخته بود. داخل اتاق او، به‌جز حمام، تختی بود و کمددیواری که به درازای عرض اتاق کشیده شده بود. در کمددیواری را باز کرد و از دیدن آن‌همه کت‌وشلوار و لباس‌های متنوع، متحیر شد. از اتاق بیرون آمد و به آن یکی اتاق‌خواب رفت. در آنجا آلات‌موسیقی و مبلی تک‌نفرهبود. بیش از همه، ارگ بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که وسوسه‌اش می‌کرد. زمانی پدر و مادر، برای فخرفروشی به دوستان تازه‌شان، دخترک را به کلاس‌های موسیقی فرستادند. با گیتار و پیانو هم آشنایی یافت و یاد گرفت چطور بنوازد؛ اما ارگ از اول جایگاه خاصی در دلش باز کرد. مردد کنار آن ایستاده بود که با صدای زنگ واحد آپارتمان، بند دلش پاره شد. بی‌حواس و دستپاچه لحظه‌ای به‌سمت در دوید و دردی بود که از آن پای مجروح و تن آزرده عایدش شد. صدای ناله‌اش در فضای ساکت آپارتمان پخش و اشکش را درآورد. صدای مجدد زنگ آپارتمان، وادارش کرد لنگ‌لنگان تا کنار در پیش رود. از چشمی به بیرون نگاه کرد؛ خانم تمدن بود. مردد مانده بود چه کند که صدای او را شنید.

ــ مایکل‌خان!

در دل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عجب! پس اینا هم به همین اسم می‌شناسنش!

گویا قصد کوتاه آمدن نداشت که این بار زنگ و صدایش باهم همراه شد و اعصاب نوشین را نشانه رفت. دست انداخت و شالش را از روی مبل برداشت و سر کرد. دستش را روی اشک گوشه‌ی چشمش کشید. با نفسی عمیق، به‌ناچار در را باز کرد. لحن متفاوت خانم تمدن، امیدوارش می‌کرد.

ــ عزیزم، خواب بودی؟

مانده بود چه بگوید. نگاهش روی کاسه‌ی چینی سوپ کشیده شد و با عزت‌نفس، تند نگاه دزدید. نگران از اینکه او نگاه بی‌اختیارش را فهمیده باشد، دست‌هایش را تعارفی تکان داد.

ــ سلام... نه... امری داشتین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی‌که بی‌تعارف خود را به در نزدیک می‌کرد و نوشین بی‌اراده عقب می‌رفت، گفت:

ــ دیدم دیشب رنگ به رو نداشتی، اومدم بهت سر بزنم.

کاسه‌ی سوپ دستش را نشان داد و ادامه داد:

ــ تنهایی؟

به‌زور لبخند زد.

ــ بله... چرا زحمت کشیدین؟

ــ چه زحمتی عزیزم! اشکالی نداره بیام تو؟

با دلی نامطمئن، به‌ناچار و پرتعارف گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه... خواهش می‌کنم.

تا به خاطر داشت، مادر و پدر مهمان‌نواز بودند. دور از ذاتش بود که مهمان را دست‌به‌سر کند. تنها دل‌نگرانی‌اش از بابت مایکل بود که مبادا ناراحت شود؛ اما دیگر دیر شده بود. خانم تمدن با همان کاسه‌ی دستش، با نگاهی کنجکاو، وسط سالن خانه‌ی مایکل ایستاده بود. چاره‌ای نداشت، باید پذیرایی می‌کرد؛ پس تعارف کرد.

ــ بفرمایین، خواهش می‌کنم .

خانم تمدن لبه‌ی چادررنگی‌اش را رها کرد و چادر تا وسط سرش عقب رفت. موهای رنگ‌شده‌ی فندقی‌اش در کنار پوست شاداب صورت تپلش، خوشگلش کرده بود. عقب رفت و حین بالا کشیدن چادرش، روی مبل نشست. پاهای تپل و سفیدش، به‌واسطه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاهی دامن زیرزانویش، پیدا شد. نوشین نگاه از رگ‌های بنفش واریس پای او گرفت و لنگ‌لنگان به‌سمت آشپزخانه رفت.

ــ ای وای! پات چی شده؟

نوشین جاخورده، ذهنش را به کار انداخت و بعد معذب از اینکه باید دروغ بگوید، زمزمه کرد:

ــ همون روز که با اون یارو که می‌خواست کیفمو بزنه...

و جمله‌اش را رها کرد. خانم تمدن آسوده سر تکان داد.

ــ آهان... حالا بهتری؟

ها و نه سر جنباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ دیشب یکی از دوستامون پزشکه، اومد خونه برام جاش انداخت... الان بهتره.

ــ آها پس اون خانومه که نصفه‌شب اومد خونه‌تون...

موقع پر کردن کتری، از حواس‌جمعی او به‌وضوح غافلگیر شد؛ اما خود را نباخت و پشت به او گفت:

ــ از دوستای خانوادگیه.

ــ حالا چرا نصفه‌شب؟

درحالی‌که زیر کتری را روشن می‌کرد، گفت:

ــ خیلی درد داشتم، نمی‌تونستم تحمل کنم. جون اینکه برم درمانگاه هم نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و کاسه‌ی سوپ را روی کانتر گذاشت و گفت:

ــ راستی مایکل نصفه‌شبی کجا می‌رفت؟

در دل گفت:

ــ چه غلطی کردم در رو باز کردم... حالا چی بهش بگم؟ خدایا! مایکل نرسه خونه.

ناگهان چیزی در ذهنش جرقه زد و با حرارت تعریف کرد.

ــ دیشب از اداره‌ی آگاهی تماس گرفتن، گویا چند دزد رو دستگیر کرده بودن که تو خونه‌ی یکی‌شون وسایل من پیدا شده. مایکل برا شناسایی رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خب تو چرا نرفتی؟ باید تو اون یارو رو شناسایی می‌کردی.

از دیوار کمک گرفت. کم‌کم داشت کلافه می‌شد. با زحمت روی صندلی کنار کانتر نشست.

ــ چه حوصله‌ای دارین خانوم! من دیشب اون‌قدر حالم بد بود که از خودم بیزار بودم چه برسه به رفتن کلانتری. مایکل هم به احترام اونا...

صدای چرخیدن کلید در قفل در، حرف او را ناتمام گذاشت و دنیایی تشویش در دلش خالی کرد. به‌ناچار لنگ‌لنگان تا کنار در پیش رفت. نرسیده به آن، در باز شد و نگاه مات مایکل با نایلون‌هایی که در دست داشت، به خانم تمدن و او کشیده شد. پشت به خانم تمدن، نگاه مستأصلی به مایکل انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ سلام عزیزم، خسته نباشی... خانم تمدن لطف کردن اومدن عیادت من. می‌بینی خدا چقدر دوست داره، هنوز صبحی بود که گفتی هوس سوپ کردی. ایشون زحمت کشیدن...

و چشمکی نثار نگاه بهت‌زده‌ی او کرد. مایکل به خود آمد. سلام کرد و تشکر نمود. نایلون‌ها را به آشپزخانه برد. نوشین به‌بهانه‌ی کمک به او، به آشپزخانه رفت. مایکل که در یخچال را باز کرد، کنارش قرار گرفت و آهسته و سریع گفت:

ــ دیشب کلانتری بودی... رفته بودی سارق کیف منو شناسایی کنی. دیشب من خیلی درد داشتم و جولیا پزشک و دوست خانوادگی‌مون اومد پامو جا انداخت.

و به‌سرعت و بی‌توجه به نگاه غضبناک او دور شد. بیست دقیقه طول کشید تا بازجویی خانم تمدن تمام شد و به رفتن رضایت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بیرون رفتن او و بسته شدن در، مایکل یقه‌ی تی‌شرتش را گرفت و بی‌توجه به پای مجروح او، کشان‌کشان به اتاق‌خواب برد و عصبانی گفت:

ــ چرا در رو باز کردی!؟

وحشت‌زده و ناباور از مایکلی که باز عصبانی شده بود، بغض کرد .

ــ به خدا مجبور شدم. ترسیدم شک کنه. اون تمام رفت‌وآمدای تو رو چک می‌کنه. اگه در رو باز نمی‌کردم، بیشتر شک می‌کرد. سمج وایستاده بود و یه‌بند زنگ می‌زد. انگار مطمئن بود من خونه‌م.

مایکل تا او را کامل تخلیه‌اطلاعاتی نکرد و کلمه‌کلمه‌ی مکالمه او و خانم تمدن را با عصبانیت از زیر زبانش بیرون نکشید، به رفتن رضایت نداد. نوشین اما با رفتن او، یک دل سیر گریست. او مهمانی بود که خودش هم درست نمی‌دانست تا کی فرصت دارد

رمان بازار
romanbazar.ir

در این خانه بماند و حال با بلایی که آن خوک‌صفت سرش آورده بود، به‌شدت از محیط بیرون وحشت داشت. حالا حتی ذره‌ای از آن‌همه جسارتی که موقع گریختن از خانه در خود حس کرده بود، برایش باقی نمانده بود. همین صبح بود که با رفتار خوب مایکل امیدوار شد بتواند مدتی را آنجا سر کند، اما اینک با لحن تند و رفتار بی‌رحمانه‌ی او، درمی‌یافت که خیلی نمی‌تواند روی آنجا ماندن حساب باز کند و این موضوع او را تا سر حد مرگ به وحشت و دلهره و گریه می‌انداخت؛ اما چیزی که بیش از این حال دلش را خراب می‌کرد، پیدایش حس سرخوردگی بود. سرخورده بود که احمقانه به این نتیجه رسیده بود برای مایکل مهم شده که او را نجات و جا و مکانش داده، درحالی‌که نگاه خشن و رفتار و کلام تند و عصبی حالای او، نوشین را هزار بار این نتیجه می‌رساند که نه‌تنها برای این مرد مهم نشده، که آدم هم حساب نمی‌شود؛ و این موضوع خلأ عاطفی او را بیخ می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتی که گذشت، آرام شد. غروب بود و عجیب دلش گرفته بود. به اتاق رفت و گیتار مایکل را برداشت. روی مبل تک‌نفره‌ی داخل اتاق نشست و با بغض قطعه‌ای نواخت. غافل از دری که با کلید صادق باز شد.

دو مرد جوان، بهت‌زده از صدای گیتار، وارد آپارتمان شدند و در سکوت به‌سمت اتاق رفتند. اشکی که روی گونه‌ی دخترک راه افتاده بود و قطعه‌ای که می‌نواخت، حس ترحم آن دو را برانگیخت.

مایکل با دل‌رحمی و لحنی ملایم، دست به میله‌بارفیکس چارچوب در گرفت. نوشین به حال خودش، بدون اینکه متوجه حضور آن‌ها باشد، می‌نواخت.

ــ تو که خیلی به اجازه گرفتن مقید بودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

باز آمده بود تا بند این دل بندزده را پاره کند. نگاه دستپاچه و هراسان نوشین، به چارچوب در کشیده شد و همان وقت گیتار از دستان سُستش روی زانویش رها شد. قلبش، بدون شک، بالای صد می‌زد. سراسیمه گیتار را گرفت و مثل آدمی که حین ارتکاب عمل زشتی مچش گرفته شده باشد، بلافاصله ایستاد و به خود لرزید.

صادق کنار مایکل، از حرکات او خندید، اما مایکل فقط با نگاه خیره‌اش او را کاوید. مضطرب از سکوت مایکل، لب پایینش لرزید.

ــ معذرت می‌خوام.

و گیتار را سر جایش گذاشت. سکوت مایکل و نادیده گرفتن او در مقابل صادق، حس بد ضایع شدن را به وجود پرتشویش تزریق می‌کرد. تمام صورتش از شرمندگی داغ شد. با سرخوردگی سرش را پایین انداخت و به‌سمت خروجی اتاق رفت. صادق کنار کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل اما همچنان نیمی از فضای چارچوب را در تملک داشت. نوشین خواست به پهلو، طوری از کنار او بگذرد که تماس فیزیکی نداشته باشند؛ اما صدای او سر جا متوقفش نمود.

ــ من گرسنمه... همه‌چی خریدم که نگی تو یخچالت هیچی نیست. یه فکری به حال شام بکن... صادق هم هست.

ناباور و خیره به نگاه عمیق او، مژه زد. جوری میله را گرفته بود که انگار سوار اتوبوسی است که با سرعت غیرمجاز، در جاده‌ای پرپیچ‌وخم می‌راند و او بیم دارد اگر میله را رها کند، پخش ماشین شود. نگاهش هم طوری بود که نوشین نمی‌توانست آن را بخواند. بیشتر از اینکه طلبکار باشد، انگار روی طرف زوم می‌کرد تا از او و شخصیتش به شناخت برسد؛ گرچه این نگاه و این رفتار آرام، برخورد تند ساعات پیش او را نمی‌شُست، اما نوشین در موقعیتی نبود که اگر مایکل غرورش را تکه‌تکه هم کرده بود، اعتراضی داشته باشد. او یک دخترفراری بی‌جاومکان بود که از قضا مورد

رمان بازار
romanbazar.ir

تعرض هم واقع شده بود و هنوز تن آسیب‌دیده‌اش خوب نشده بود. پس زیر لب «چشم» گفت و قدمی برداشت. از کنار او که گذشت، بالاخره مایکل آن را میله را رها کرد .

ــ اول بهمون چای بده.

باز هم چشم گفت و به آشپزخانه رفت. بی‌انرژی چای‌ساز را روشن کرد. در یخچال را باز کرد. هیچ حوصله‌ی آشپزی نداشت. ابتدا تصمیم گرفت به پختن غذای حاضری قناعت کند، اما با دیدن سبزی سرخ‌شده‌ی آماده، به این نتیجه رسید که مایکل هوس قورمه‌سبزی کرده است. ناگهان با فکر اینکه اگر موفق شود مایکل را از دست‌پختش راضی نگه دارد، می‌تواند امیدوار باشد حداقل تا زمانی که مکانی مناسب بیابد، آنجا بماند، فرز مشغول به کار شد .

طولی نکشید بوی خورش از داخل زودپز راه افتاد. مکالمه‌ی مردان جوان را شنید و به دنبالش موسیقی و صدای دلنشین مایکل که در

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه طنین‌انداز شد. با سینی چای به اتاق آن‌ها رفت. کنار در ایستاد و به خواندن صادق حین زدن ارگ و همراهی مایکل موقع نواختن گیتار گوش کرد. گویا خود را برای اجرا در مراسمی آماده می‌کردند.

ــ سرگرمی تو

صدای دلنشین صادق، لبخند به لبش آورد.

اما صدای زخمی مایکل زلزله شده و تمام ستون‌های فرعی و اصلی دلش را لرزاند.

ــ شده بازی با این دل غمگین و خسته‌م

ــ یادت نمی‌آد

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اون‌همه قول و قرارایی که با تو بستم

ــ با این‌همه ظلم

ــ تو ببین باز چه‌جوری پای این‌همه قول و قرار من نشستم

ــ نشکن دلمو

ــ به خدا آهم می‌گیره دامنتو عاقبت یه روز

ــ نگو بی‌خبری

ــ نگو نمی‌دونی دلم پر از یه نفرین سینه‌سوز

ــ نگو بی‌خبری

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نگو نمی‌دونی وقتی‌که نیستی گریه شده کار این دل عاشق شب و روز

ــ دیوونه نکن

ــ دلمو آهم می‌گیره دامنتو عاقبت یه روز

ــ نگو بی‌خبری...

در سکوت نظاره‌گر آن دو بود. چقدر زیبا و هماهنگ باهم می‌خواندند؛ دلنشین و بی‌نقص، درست مثل دو خواننده‌ی اصلی این سروده. بی‌اختیار بغض کرد. او اینجا چه می‌کرد؟ این غریبه‌ها که بودند؟ او اینجا، کنار دو مرد جوان، چه می‌کرد؟ چه کرده بود خودخواهی و جاه‌طلبی و غیرت لگدمال شده‌ی پدر و عفتی که از مادر به یغما رفته بود که همراهی با این دو مرد جوان را با آن دلهره‌ای که همیشه از جنس مخالف داشت، به بودن کنار آن‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح داده و تازه کلی هم نگران این بود که مبادا او را از خود برانند؟! چه کرده بود مادر با آن معشوق‌های رنگارنگش که حالا دخترش به کلفتیِ خانه‌ی پسرکی عصبی هیجان‌زده بود!؟

گویا صادق متوجهش شد که با اشاره‌ی ابرو از او خواست داخل شود. کف دستش را روی گونه‌اش کشید و با لبخند مهربان صادق، پرتردید جلو رفت. مایکل روی مبل تک‌نفره نشسته و گیتار می‌زد و صادق کنار ارگ ایستاده و می‌نواخت. سینی را روی زمین بین دو مرد جوان گذاشت. مایکل گیتار را کنار گذاشت و با تکان سر و لحنی رضایتمند، زمزمه کرد:

ــ خوب بود.

صادق روی زمین نشست و رو به نوشین که با لنگ‌لنگان از اتاق خارج می‌شد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین، بیا بشین.

برگشت. نگاهی به مایکل انداخت؛ اما او بی‌توجه به نگاه او که به دنبال گرفتن اجازه بود، رو به صادق گفت:

ــ پنجشنبه‌شب، باید بترکونیم. این مهمونی خیلی مهمه.

نوشین همچنان بلاتکلیف ایستاد. صادق درگیر حرف مایکل، لیوان چایش را برداشت.

ــ گفتی تولده؟

او هم لیوان چایش را برداشت. با وسواس قندی از قندان انتخاب کرد و متعجب ابرو بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ کی گفتم تولده؟! سالگرد ازدواجه... گویا از این قطعه خاطره دارن که خواستن براشون اجرا کنیم.

نوشین دیگر ماندن را جایز ندانست. کلافه از رفتار بی‌ادبانه‌ی مایکل، به‌سمت خروجی اتاق عقب‌گرد کرد. مایکل لیوان چای را به لبش نزدیک کرد و خیره به بخار برخاسته از آن، گفت:

ــ خوب گیتار می‌زدی. ارگ‌زدنت هم به همین خوبیه؟

جاخورده از حرف او، سر جا سیخ ایستاد. برگشت و خواست حرفی بزند که صادق گفت:

ــ بیا بزن ببینیم چطور می‌زنی.

حس کرد دنیا را به او بخشیدند. هیجان‌زده موی کوتاه کنار گوشش را لمس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ واقعا؟

صادق سرخوش، شانه بالا انداخت.

ــ مگه شوخی هم داریم!؟

با اشتیاق کنار ارگ ایستاد و خیره به صادق با حرارت لب زد:

ــ همینو که خوندین، بزنم؟

مایکل با تکان سر، پاسخ مثبت داد. شانس آورد که قبلاً هم چندین‌بار این قطعه را تمرین کرده بود. با لذت به ارگ نگاه کرد و بی‌معطلی انگشتان کشیده‌اش جلو رفت. میان نگاه کنجکاو صادق و نگاه دقیق و سخت‌گیر مایکل، با «بسم‌الله» دکمه‌های آن را نوازش کرد و لحظه‌ای بعد، با نفسی عمیق، شروع کرد. صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

نواختنش فضای اتاق را فراگرفت. صادق بی‌هماهنگی شروع به خواندن کرد و هماهنگ شدن سریع او و نوشین، مایکل را نیز ترغیب و وادار به خواندن کرد.

***

صبحانه را روی کانتر چید و همه‌چی را با ظرافت چک کرد؛ بعد با خیال راحت، کنار مبل مایکل سر خم کرد.

ــ مایک... مایک!

شب قبل، از هیجان تعریفی که صادق از نواختنش کرد و نگرانی برای صاحب‌خانه‌ای که هنوز به خانه برنگشته بود، تا ساعت سه نیمه‌شب که مایکل از بیرون برگشت، خوابش نبرد. دست‌پخت عالی‌اش را به خورد مردان جوان داده و فقط تعریف صادق را پس گرفته بود. بعد از صرف شام هم نفهمید آن دو کجا رفتند که مایکل به‌محض رسیدن، با همان لباس بیرون، روی مبل دراز

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و آن‌قدر خسته بود که حتی چایی را که او برایش ریخت، نخورد و خوابش برد. به‌ناچار رویش را با پتویی کشید و خسته و لنگ‌لنگان به اتاق‌خواب رفت و خوابید.

اما به‌جای آن شب مزخرف و دلگیر، اینک صبح خوبی و پرنشاطی را حس می‌کرد. گوشه‌ی پتو را گرفت و حین تکان دادن، با جدیت بیشتری صدایش کرد.

ــ مایکل!

مایکل به‌زحمت و با اکراه چشم باز کرد. کمی سرش را عقب کشید تا آدم مقابلش را تشخیص دهد.

ــ هان!

ــ گوشیت خودشو کشت... مثل اینکه صادقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی چشمانش را مالید و با تکانی به خود، نیم‌خیز شد.

ــ بده ببینم.

گوشی را به او داد. مایکل به‌زحمت نگاهش را روی صفحه‌ی گوشی‌اش زوم کرد. دستش را زیر پلک پف‌کرده‌اش کشید و با واضح شدن دیدش، شماره‌ی صادق را گرفت و میان نگاه خیره‌اش به دور شدن نوشین، بی‌مقدمه گفت:

ــ چی‌کار داری سر صبحی!؟

ــ ظهر حضرت‌عالی به‌خیر!

ــ ای کوفت و ظهر به‌خیر. تو نمی‌دونی من دیشب دیروقت خوابیدم، شبم اجرا دارم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اختیار دارین، منم که دیشب در رکاب جناب‌عالی بودم و شبم هم همچنان در رکابتونم. ساعت یازده رد شده، پاشو پسر! مگر یادت رفت قرار بود چی‌کار کنیم؟

با نُچی پتو را پس زد.

ــ تو هم با این ایده‌هات! حالا چرا نیومدی خونه؟

ــ اختیار دارین آقا، حالا دیگه شما متأهلین، نمی‌شه که مثل بز سرمو بندازم پایین و بیام تو.

ــ چرند نگو! کجایی؟

ــ دقیقاً همین الان رسیدم پشت در.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خب بیا تو دیگه، این مسخره‌بازیا چیه!؟

ــ گفتم قبل از ورودم، اعلام کنم که بعداً شرمنده‌ت نشم.

ــ خفه شو صادق! بیا تو.

کلید در قفل در چرخید. چهره‌ی پرانرژی صادق نمایان شد و با سلام بلندی که کرد، به نوشین و مایکل هم انرژی بخشید. نوشین با لبخندی از پشت کانتر نگاهش کرد.

ــ سلام.

صادق پیش آمد و با همان لحن مهربان همیشگی حالش را پرسید.

ــ خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین با سرخوشی شانه انداخت.

ــ مرسی.

صادق نگاهش را از او گرفت و تا کنار مایکل پیش رفت. دست درازشده‌ی او را فشرد و برایش ابرو انداخت.

ــ بسه دیگه تنبل‌خان، پاشو! امروز خیلی کار داریم.

مایکل بی‌حرف دستش را توی هوا تکان داد. صادق که زد روی کتفش و گفت:

ــ پاشو یالا!

رمان بازار
romanbazar.ir

با نچی، بلند شد. پتو را از دور پاهایش باز کرد و به‌سمت سرویس‌بهداشتی رفت. صادق نگاهی به صبحانه‌ی چیده‌شده انداخت و رو به نیم‌رخ نوشین، دست‌هایش را روی هم کشید.

ــ نوشین، منم صبحونه نخوردما...

نوشین در همان حال که آب‌جوش را روی لیوان‌های نیمه‌خالیِ چای می‌ریخت، بدون اینکه برگردد، گفت:

ــ پس چرا معطلی؟ خونه‌ی رفیقی که کلیدشو داری که دیگه تعارف کردن نداره... دارم برات چای می‌ریزم.

صادق کش‌دار «مرسی» گفت و از جا بلند شد. نوشین کتری را سر جا گذاشت و سینی چای را سمت کانتر برد. صادق روی صندلی کنار کانتر نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ این پسره چرا لباسشو عوض نکرده؟

لیوان چای را مقابلش گذاشت و لبش را جمع کرد.

ــ نمی‌دونم...

قندان را کمی سمت او هل داد و متفکر ادامه داد:

ــ فک کنم خیلی خسته بود. به‌محض اینکه رسید خونه، روی مبل دراز کشید و خوابش برد.

صادق پراشتها تکه‌ای نان جدا کرد و مقدار قابل ملاحظه‌ای پنیر را برش زد.

ــ پس باهات حرف نزده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دل نوشین خالی شد. آنی از ذهنش گذشت «نکنه می‌خواد عذرم رو بخواد!» و با این تفکر، مضطرب روی صندلی نشست. به‌زحمت دهان خشکش را با بزاقی که ترشح شد، مرطوب کرد تا توانست بپرسد:

ــ راجع به چی؟

لقمه را در دهان گذاشت. کمی که آن را جوید، دست‌هایش را برای تفهیم بیشتر تکان داد.

ــ من پیشنهاد دادم از این به بعد، تو هم تو مجلسا ما رو همراهی کنی. البته مجلسایی که مختلط باشه.

لحظاتی در سکوت مات او پلک زد و ناگهان ناباورانه با دنیایی اشتیاق کتمان‌ناپذیر دست صادق را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ جدی می‌گی!؟

صادق با نچی معذب‌گونه دستش را پس کشید.

ــ جدی می‌گه، به شرط اینکه گند نزنی!

صدای مایکل بود که حین خشک کردن صورتش با حوله‌ای که در دست داشت، پیش می‌آمد و حواس نوشین را از دست پس‌کشیده‌شده‌ی صادق دور می‌کرد. ملتمسانه نگاهش کرد.

ــ قول می‌دم تمام سعی‌مو بکنم.

صادق سر جا جابه‌جا شد و با شور خاصی مایکل را مخاطب قرار داد.

ــ بیا ببین نوشین چه کرده....

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل که صندلی را عقب کشید و نشست، صادق با لودگی ادامه داد:

ــ پسر، ببین وقتی بهت می‌گفتم زن بگیر، واسه این بود. ببین چه خوبه یه زن تو خونه‌ی آدم باشه. همیشه صبحانه، ناهار و شامش آماده‌ست.

مایکل با پوزخندی لیوان چایش را برداشت.

ــ تو که لالایی بلدی، چرا خودت خوابت نمی‌گیره!؟

صادق با خنده‌ای خوشایند، سرشانه‌ی مایکل را فشرد.

ــ واسه اینکه من یه مامان دارم که بهم برسه، اما تو چی داداش؟ مامانت که شهرستانه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمکی مردانه افزود:

ــ واقعاً یه زن تو خونه‌ت...

مایکل لیوان چای را جلوی دهانش، میان مشتانش فشرد.

ــ حالم از هرچی زنه به هم می‌خوره... خصوصاً از دست‌خورده‌هاش .

نفس نوشین رفت. صادق دستپاچه دست پس کشید و با سعی در حفظ ظاهر، خندید.

ــ باشه، بگرد اگه تونستی، دست‌نخورده پیدا کن! بزک نمیر بهار می‌آد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین با دلی خالی شده از تکه‌ای که بارش شد، ناباورانه به مایکل زل زد. بزاقش خشک شد و نفسش میان تیری که در ناحیه‌ی قفسه‌ی سینه حس کرد، تکه‌تکه شد. باورش نمی‌شد مایکل با چنین لحن محکمی، انزجارش از دختران دست‌خورده را به رخ او بکشاند. دلش نشکست که؛ له شد. برای هزارمین بار سؤال ذهنش رنگ گرفت. او که حالش از این مدل دخترها به هم می‌خورد، چرا یکی از آن‌ها را به خانه‌ی خود آورد؟! جوابش را نمی‌دانست، اما یک نکته را خوب فهمید؛ مایکل هیچ احساسی به او ندارد. اصلاً کمکش به او به‌صرف احساسی شدن یا حتی خوش آمدنش از او هم نبود.

صادق با بشکنی جلوی صورت نوشین غم‌زده، توجهش را جلب کرد.

ــ جدی نگیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین به خود آمد. آب دهانش را قورت داد و تلاش کرد کسی پی به حال درونی او نبرد. با حالتی خیط‌شده، لبخند بی‌جانی زد و بحث را چرخاند.

ــ صادق، اینکه گفتی منم می‌تونم باهاتون کار کنم... یعنی امشب می‌تونم بیام؟

صادق سر تکان داد و با لحنی مطمئن گفت:

ــ عجله نکن. امشب ما تو تالار اجرا داریم. اونجام که مردونه زنونه سواست...

لقمه‌ای کره و مربا گرفت و قبل از اینکه دهانش بگذارد، جمله‌اش را کامل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اما سه شب دیگه تو رو با خودمون می‌بریم. سالگرد ازدواج دو نفر پولدار خَفَنه.

***

وقتی داخل تونل نیایش سرش را از شیشه‌ی ماشین بیرون برد و هورایی بلند به همراه جیغی پرشعف کشید، لبخند روی لبان نوشین و مایکل نشست. سرش را داخل آورد و رو به صندلی عقب، با حرارت نوشین را مخاطب قرار داد.

ــ عالی بود! تو معرکه‌ای دختر! شک ندارم بعد این، نون‌مون تو روغنه. آفرین! اصلاً فکر نمی‌کردم این‌قدر مسلط باشی.

نوشین ملیح لبخند زد. صادق صاف نشست. صدای ضبط ماشین را بالا کشید و رو به مایکل با سرخوشی ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خونه نه، بریم یه جای درست‌وحسابی بستنی بخوریم.

هر سه خوشحال بودند. هر سه راضی، اما صادق در بروز احساسش تواناتر بود. مایکل که معلوم نبود فکرش درگیر چه بود، اما فکر نوشین فقط درگیر چشمان آبی مایکل و نگاهش بود وقتی کنارش ایستاد و فضای تنفسی‌شان یکی شد. کوتاه نگاهش کرد و میان استرس نوشین از اولین اجرای زنده‌اش در برنامه‌ی او، کنار گوشش قطعه‌ای را درخواست کرد.

چند ساعت آن روز و روزهای قبل، با دو مرد جوان چند قطعه را تمرین کرده بود. سه ساعت به شروع مجلس هم به همراه آن دو بیرون رفته و مانتو و شلواری را که مایکل پسندید و در نظرش بی‌نظیر جلوه کرد، خریده و به همراه او به خانه بازگشته بود. حمام کرده و کبودی اندک صورتش را، با لوازم‌آرایشی که به پیشنهاد صادق، مایکل سخاوتمندانه برایش خرید، پوشانده و دستانش را با کرم مرطوب‌کننده‌ای که همراه همان لوازم برایش خریده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

مرطوب کرده بود. مانتو و شلوار اسپرت روشن جدیدش را پوشیده و شال آبی آسمانی جدید را سر کرده بود. منهای پایش که هنوز بسته بود و به‌ناچار لنگ می‌زد، هیچ ایرادی نداشت. وقتی با تیپ جدید و چهره‌ی تازه جلوی چشمان مایکل ظاهر شد، در نگاه او، برقی آنی دید. برقی که به‌سرعت رفت و تکان سر او و صدای آهسته‌اش را به دنبال داشت.

ــ خوب شد... بریم.

در تمام ساعات جشن کنار آن دو بود. گاهی نواخت و گاهی فقط بیننده بود.

اینکه مایکل به صادق تایم تنفس داد و از نوشین خواست ارگ بزند، او را چنان هیجان‌زده و نسبت به این مرد، دلخوش و دلگرم کرد که تمام توهین و تحقیرهای او فراموشش شد. هنوز صدای مایکل در ذهنش تکرار می‌شد وقتی‌که بی‌اهمیت به جمعیت شاهد

رمان بازار
romanbazar.ir

و منتظر، دستش را دور کمر او حلقه کرد و با لحنی آمیخته به خوش‌رویی و محبت، کنار گوشش زمزمه کرد:

ــ آماده‌ای؟

و او به‌وضوح غافلگیر شد و فقط با تکان سر پاسخ مثبت داد. دست مایکل بالاتر آمد و با فشار ضعیفی به بازویش ادامه داد:

ــ آفرین... خونسردی خودتو حفظ کن. کارت حرف نداره، شک نکن. هرجا خسته شدی، فقط بهم اشاره کن... شروع می‌کنیم.

و با لبخندی اطمینان‌بخش باز بازویش را فشرد. میکروفنش را برداشت و میان نگاه مضطرب نوشین، وسط رفت. کت اسپرت خوش‌دوخت روشن به همراه شلوار کتان با یک درجه تیره‌تر، خوش به تنش نشسته بود. اشاره کرد. انگشتان نوشین از هیجان

رمان بازار
romanbazar.ir

تعریف او و جو پرانرژی مجلس می‌لرزید، اما با کشیدن چند نفس عمیق، به خود مسلط شد و شروع کرد.

او نواخت و مایکل خواند و میان حرارت تن او از خوشحالی و هیجان، پولی بود که به سر و روی مایکل ریخته می‌شد. بیشتر مایکل خواند؛ اما گویا رسم کارش بود که یک ربع آخر مجلس را همراه صادق می‌خواند. با وجود اینکه نگاهش روی ارگ و تمام ذهنش متمرکز روی کارش بود، اما شور و شعف مهمان‌ها را با تمام وجود حس می‌کرد که چقدر به مایکل ابراز علاقه می‌کردند. همه‌ی مجلس کنار و آن قطعه‌ی ویژه که به خواست صاحب مجلس تمرین کرده بودند، یک طرف دیگر. انگار قطعه موقع آشنایی او و همسرش پخش شده و دنیایی خاطره‌ی احساسی از آن داشتند که موقع خواندن آن، هر دو تنگ هم خزیدند و با عشق، خیره‌ی هم شدند؛ و این را نوشین فقط در لحظه‌ای که سر بلند کرد، دید و ناگهان دلش یک‌طوری شد. یک‌طوری که انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

دل او هم عشق خواست. این‌ها به کنار، آن‌قدر مایکل پرسوز خواند که به‌شدت او را دستخوش احساس کرد. حسی عجیب ته دلش می‌گفت که مایکل غم بزرگی در دل دارد؛ این مرد جوان چشم‌آبی که توانسته بود در عرض همین چند روز، حسش را از نفرت به اشتیاقی تازه تغییر دهد، اینک قلب زخمی‌اش را رام نگاه‌های خشنود خود می‌کرد. درست وقتی صادق خواند:

ــ نشکن دلمو...

و مایکل ادامه داد:

ــ به خدا آهم می‌گیره دامنتو عاقبت یه روز...

آن‌قدر واضح صدای مایکل لرزید که دل نوشین گرفت و میان اشکی که روی گونه‌اش خزید و نشد موقع نواختن آن را پاک کند، ناخواسته تمام مهمان‌ها را تحت‌تأثیر قرار داد. وقتی قطعه تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

شد، لحظاتی پرشور تشویق شدند. ناگهان مرد جوان صاحب‌خانه نزدیکش شد، دسته‌ای اسکناس پنج‌هزارتومانی را باز کرد و تا نوشین حیرت‌زده به درک درستی از رفتار او برسد، همه را روی سرش ریخت. او هم مشوش و مبهوت فقط به مایکل نگاه کرد. مایکل که با لبخندی میکروفنش را زمین گذاشت و تشویقش کرد، دل نوشین میان آن‌همه تشویش، لرزید و میان لبخند هیجانی‌اش، اشک به چشمش دوید.

ــ بالاغیرتاً تو ماشین سیگار نکش! صد بار بهت گفتم. بابا، لباسم بو می‌گیره، مامانم فک می‌کنه من کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نُچی سیگار را از شیشه بیرون انداخت و دستش را توی هوا تکان داد.

ــ خیلی خب بابا تو هم!

با صدای آن‌ها به خود آمد. دسته‌ی پنج‌هزار تومانی را که کارگر آنجا جمع کرد و دستش داد، هنوز در دست داشت. اسکناس‌های نو و تا نخورده، که نشمرده شک نداشت صدتاست، زیر عرق دستش نمناک شده بود. مایکل ماشین را کنار کافی‌شاپی متوقف کرد. هر سه پیاده شدند. این اولین شبی بود که بعد از گریز از خانه، احساس خوب و خوشایندی داشت. مایکل ریموت ماشین را زد و کنار صادق راه افتاد. نوشین با هدف کنار مایکل قرار گرفت و دسته‌اسکناس را به‌سمتش گرفت.

ــ مایک، اینو بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه مایکل جوابی بدهد، صادق سرک کشید.

ــ نوشین، اون مال خودته، حقته.

نوشین با رودربایستی، زیر حجم نگاه چرخیده‌ی مایکل به‌طرفش، زمزمه کرد:

ــ خب من که...

مایکل صبر نکرد جمله‌ی او تمام شود. نگاهش را به جلو داد و راه افتاد.

ــ بذار تو جیبت. ده برابر این پول، امشب گیر من و صادق اومد. بهش احتیاجی ندارم.

با شرمندگی دنبالش راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آخه من نه جیب دارم و نه کیفی همرامه. از اون گذشته، من خیلی بابت جولیا بهت بدهکارم. تازه کلی هم برام خرید کردی...

مایکل سر چرخاند و خیره به او ایستاد. نوشین هم سردرگم ایستاد. مایکل نگاهش را با مکث گرفت. دست دراز کرد و دسته‌اسکناس را گرفت. صادق ناباور زمزمه کرد:

ــ مایک!

مایکل اما بی‌نگاه به نوشین، اسکناس‌ها را در جیب بغل کتش گذاشت.

ــ تو خونه بهت می‌دم.

و دیگر نایستاد که نوشین چانه بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اندکی بعد، کنار میزی نشستند. آخرین‌باری که کافی‌شاپ آمده بود، همراه یاسر و مادر بود. با تمام بچگی‌اش هیچ از نگاه‌های دریده‌ی یاسر به مادر خوشش نیامده بود. یادآوری آن روزها حالش را دگرگون می‌کرد و به‌جای مادر، او آرزوی مرگ هم برای خود و هم برای مادر می‌کرد. بنا بر غریزه، دلش مادر باعفافی می‌خواست که تمام‌وکمال مهر و محبتش را به پای شوهر و فرزندش بریزد، اما خیلی وقت بود که مادر محبت‌هایش را به حراج گذاشته بود. از وقتی یاسر پا به زندگی‌شان گذاشت، آرزویی محال در ذهن نوشین نقش بست. شبی نبود که آه نکشد و به خدا نگوید کاش او را مرد می‌آفرید و در نامردی پدر، او سایه‌سار مادر می‌شد تا مادر در روزهای بی‌کسی، به‌سمت نامردان کشیده نشود؛ اما نه‌تنها آرزویش برآورده نشد و سایه‌سار مادر نشد که خود نیازمند سایه‌سار شد. خیلی وقت بود که به‌شدت دچار کمبود توجه و محبت شده بود و اینک این مرد جوان بداخلاق و پرکنایه، با همان حرکت ساده که

رمان بازار
romanbazar.ir

صرفاً برای دادن قوت قلب به او، آن‌هم برای رونق کار خودش بود، تکانی عجیب به این دل خسته بخشیده بود؛ به‌حدی که در همین چند ساعت، آن صحنه به کرات در ذهنش مرور شده و ضمن اینکه هنوز جای دست او را روی بازو حس می‌کرد، لذتی عمیق تا انتهای احساسش را قلقلک می‌داد.

سنگینی نگاهی را حس کرد. نگاه مستقیم و موشکافانه‌ی مایکل، ناگهان دستپاچه‌اش کرد. تند نگاهش را دزدید و به صادق، که سینی به دست نزدیک‌شان می‌شد، بخشید.

در سکوت سرش را پایین انداخت و با بستنی‌اش بازی کرد. حسی عجیب مانع نگاه کردن به مایکل می‌شد. فکرش هنوز مانده بود پیش نفس مایکل که موقع تشویق او به صورتش خورده بود. ذهنش درگیر لحن مهربان او بود؛ دلش اما گرفتار آن نگاه پرمحبت بود. همان موقع، درست زمانی‌که خیال می‌کرد دارد به

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌های صادق و مایکل گوش می‌دهد، متوجه شد صدای مایکل بسیار دلنشین است و این صدا ضربان قلبش را بالا می‌برد.

احساس‌های تازه‌ای که نوشین را چون گردابی به چنگ خود می‌کشید، نه‌تنها برایش آزاردهنده نبود که بسیار هم دلچسب و خوشایند جلوه می‌کرد. خوب بود که درنهایت بی‌کسی، آدمی پیدا شده بود که بتوان به او دل بست و این حس قشنگ عشق، بشود همان نوش‌دارویی که در منجلاب تنهایی و بی‌محبتی، به آدم انرژی زیستن می‌دهد.

چند روز پیش که تیغ را به‌قصد کشیدن روی رگ مچش برداشت، فکرش را هم نمی‌کرد، زندگی جهنمی‌اش به این زودی به چنین بهشت زیبایی مبدل شود؛ به‌حدی که در همان یک ساعت کافی‌شاپ، حس کند پتانسیل این را دارد که تا خود صبح آنجا بنشیند و به صدای دلنشین مایکل گوش بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

ــ بیا بشین جلو!

مایکل بعد از پیاده شدن صادق و رفتن او به خانه، از آینه‌ی وسط به نوشین نگاه کرد و درخواستش را با لحنی نرم و امری بیان کرد. نوشین برای لحظه‌ای، با تعجب، نگاه خیره‌ی او را در آینه دنبال کرد. قلبش گومب‌گومب کوبید. دیگر شک نداشت این مرد جوان، صدوهشتاد درجه، تغییر موضع داده است. درخواست غیرمنتظره‌ی او، قلبش را به بیگاری کشاند. قلبش تندتر از همیشه خون گرمی را به رگ‌هایش دواند.

ــ بیا دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار جمله‌اش به‌نرمی و ملایمت بی‌سابقه‌ای بیان شد. دل نوشین پخش سینه‌اش شد. بزاقش یا بی‌دلیل بیش از معمول ترشح شد یا او یادش رفت آن را قورت دهد و ناگهان با حجمی دوبرابر، موقع اجابت درخواست مایکل، آن را بلعید و سیبک گلویش جابه‌جا شد. وقتی روی صندلی کنار مایکل نشست، مایکل با جا زدن دنده، ماشین را به حرکت درآورد و در همان حین رانندگی، آینه‌ی وسط را، برای داشتن میدان دید بهتری، تنظیم کرد. نگاه نوشین در سکوت به چهره‌ی دوست‌داشتنی او افتاد و ناگهان سینه‌اش پر از هوای خواستن شد. تمام وجودش را حس شیرینی فراگرفت. بدون شک، این مرد جوان را از تمام دنیا بیشتر می‌خواست. مردی که از مرگ نجاتش داده و بدون چشم‌داشت به پول و طلاهای او، مبلغ قابل‌توجهی برای درمانش هزینه کرده بود. اویی که محبت کردنش هم خاص خودش بود. دعوتش می‌کرد کنارش بنشیند، اما از نیم‌نگاهی هم محرومش می‌کرد؛ هرچند نوشین این‌طور راضی‌تر بود. اگر مایکل نگاهش می‌کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

شک نداشت که قلب بی‌تجربه‌اش، تاب ندارد ضربان شدیدتری را تجربه کند؛ پس او هم نگاهش را به خیابان داد. شب زیبایی بود و نسیم ملایم بهاری، عواطف او را قلقلک می‌داد. نم‌نم حسی مثل خوشبختی، در روزنه‌های دلش نفوذ می‌کرد. دلشاد از بودن در کنار مردی اسطوره که ازقضا همسرش هم بود، نفسی عمیق و بالذت کشید. بوی اقاقیا به داخل ماشین خزید و نگاه نوشین درختان اقاقیای کنار خیابان را دنبال کرد. دستش را بیرون برد و باد کف دستش را نوازش کرد. با لذت چشم‌هایش را بست و زیر لب خدا را شکر کرد. امشب بهترین شب زندگی‌اش بود. اگر می‌دانست با فرار از خانه، به چنین سرنوشتی رؤیایی در خانه‌ی مایکل می‌رسد، خیلی زودتر از این‌ها از آن جهنم‌دره فرار می‌کرد.

همراه با جابه‌جایی جریان هوا از شیشه‌ی سمت خودش و مایکل، بوی ادکلن مایکل شامه‌اش را پر کرد و او با اشتیاق آن را نفس کشید. دستش که بی‌مقدمه در دست مردانه‌ی او قرار گرفت،

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش افسار درید و پلک‌هایش از حسی عجیب روی هم فشرده شد. بدنش درگیر موج قابل‌توجهی گرما شد و همان‌وقت هجوم موج خون را زیر گونه‌هایش حس کرد. حیران از حال عجیبی که، با همین حرکت ساده‌ی مایکل، به او دست داد، نم‌نم پلک باز کرد. سنگینی نگاه مایکل را حس می‌کرد؛ اما قدرت نداشت به چشمان خواستنی او نگاه کند. دستش همراه دست او روی دنده قرار گرفت. نسیم صورتش را اندکی خنک کرد. مایکل حرکت معکوسی به دنده داد و لحظه‌ای بعد، اندکی از سرعت ماشین کاسته شد. حال صدای او بی‌قرارترش می‌کرد.

ــ چرا شدی عین لبو؟! نگو که اولین‌باره که با یه پسر خلوت می‌کنی و دستتو می‌گیره که باور نمی‌کنم.

دلخور از قضاوت او، از تخصص عجیب این مرد در خراب کردن لحظات خوشش، با نگاهی گذرا به کنجکاوی او، بزاقش را بلعید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ منظورت چیه؟

مایکل خیره به روبه‌رو، دست او را بیشتر فشرد.

ــ منظورم اینه، نگو دوست‌پسر نداشتی که باور نمی‌کنم.

حرف او، نشئگی حس قشنگش را می‌پراند. با ناراحتی زمزمه کرد:

ــ چه باور بکنی و چه نکنی، من دوست‌پسری نداشتم؛ هیچ‌وقت!

پوزخند مایکل، لحظاتش را گَندتر می‌کرد و تمام نظرات خوبی را که راجع به او و خانه‌ی رؤیایی‌اش داشت، به حالت تعلیق درمی‌آورد.

ــ خیلی شبیه احمقام؟! مگه می‌شه؟! اولین‌باری که دیدمت، خیلی راحت بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب نوشین از بغض بی‌محل لرزید؛ از اینکه شاهدی نداشت و باید از خود در برابر مردی دفاع می‌کرد که متأسفانه داشت می‌شد اسطوره‌ی دوست‌داشتنی زندگی‌اش.

ــ خب اون موقع خودمم باورم شده بود پسرم.

مایکل با حالتی مسخره لب‌هایش را جلو داد و کوتاه نگاهش کرد.

ــ خودتی! تو با صادق هم خیلی راحتی. اصلاً رفتارت داد می‌زنه که...

اشک‌های نوشین چشمانش را محاصره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تقصیر تو نیس که این‌طور فکر می‌کنی، تقصیرِ... می‌خوای باور کن، می‌خوای باور نکن؛ چه اهمیتی داره؟! هرچند وقتی منو با اون حال پیدا کردی...

ناگهان حس کرد اصلاً دلش نمی‌خواهد مایکل راجع به او آن‌طور که نیست، فکر کند. نگاهش کرد و همراه با اشکی که از چشمش چکید، ادامه داد:

ــ به خدا من هیچ‌وقت دوست‌پسر نداشتم، اصلاً از مردا خاطره‌ی خوبی نداشتم که بخوام...

ــ چرا؟! مگه مردا چی‌کارت کردن!؟

لحن سرد مایکل، هزار معنا داشت. نوشین رنجیده‌خاطر سرش را پایین انداخت. کف دستش را روی صورتش کشید. باید قبل از

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه هزار انگ دیگر به شخصیتش زده می‌شد، حقیقت را می‌گفت .

با سعی در خودداری گفت:

ــ مادرمو ازم گرفتن...

لحظاتی سکوتی نفس‌گیر جریان یافت. نوشین با آن حجم از رنجیدگی، میل عجیبی به باور رساندن مایکل و تبرئه‌ی خود داشت. مایکل با کم کردن دنده‌ای دیگر، کوتاه نگاهش کرد و بعد رو به خیابان، با مکث گفت:

ــ من هیچی ازت نمی‌دونم. تو کی هستی؟ ازکجا اومدی؟ چرا از خونه فرار کردی؟ اصلاً چند سالته؟ خانواده‌ت کجان؟

در برابر کنجکاوی سرزیرشده‌ی مایکل، سرش را پایین انداخت. مثل تمام آدم‌های روی این کره‌ی خاکی، دلش می‌خواست وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

این سؤال را پاسخ می‌دهد، سرش را با افتخار بالا نگه دارد و از کمالات مادر و پدر بگوید؛ اما پدر با زیاده‌خواهی‌هایش و مادر با حماقت‌هایش جایی برای افتخار باقی نگذاشته بودند. تنها ارثش از آن‌ها، دنیایی شرم و سرافکندگی بود، به‌حدی که جلوی این جوانک که خود هم جایگاه مطلوبی در اجتماع نداشت، نتوانست سرش را پایین نیندازد؛ اما گفت، صادقانه و بی‌ریا از هرچه که بود و هراتفاقی در زندگی‌اش رخ داده بود، گفت و ناخواسته اشک ریخت.

درست وقتی درددلش تمام شد و خانم تمدن از پنجره سرش را بیرون آورد و گفت:

ــ مایکل، یه ساعته بیرون چی‌کار می‌کنین؟ حال نامزدت خوب نیست؟ چرا نمی‌آین تو؟

تازه متوجه شد که خیلی وقت است جلوی در خانه رسیده‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

ــ این چرا از رو نمی‌ره؟! هرچی پوزشو می‌زنم، باز گستاخ‌تر می‌شه.

و بعد انگار با خودش حرف بزند، آهسته غرغر کرد.

ــ اون‌قدر بهش نگفتم به تو چه، پرروتر شده دیگه!

نوشین دستش را روی صورتش کشید. از اینکه می‌دید مایکل چقدر از رفتار این زن عصبی می‌شود و بازهم سکوت می‌کند، تنها به یک نتیجه می‌رسید؛ همان حرفی که او روز عقد گفت. اینکه نیاز به برگه‌ی عقد پیدا کرد تا روی او را کم کند؛ البته نوشین به این قضیه هم شک داشت. بعید نبود او می‌خواست شر مزاحمت‌های این زن را کم کند، به‌صرف اینکه لابد خطایی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد که نباید او می‌فهمید. شک نداشت مایکل درگیر کاری غیرقانونی است. این را موقعی فهمید که داشت تلفنی برنامه‌ی همین امشب را می‌چید و بدون اینکه حواسش به او باشد، گفته بود همه‌چی می‌تواند سه‌سوته جور کند، اما انگار آن‌ها سفارشی نداشتند، چون بعدش که صادق رسید، مایکل دمغ شده و گفته بود که فقط اجرای برنامه است و بس.

پیش خودش فکر کرد حالا که مایکل را امین درددلش دانسته، شاید مایکل هم به او اعتماد کند و از آن کار غیرقانونی‌اش بگوید؛ بنابراین، با امیدواری پرسید:

ــ خب چرا بهش نمی‌گی؟

اما مایکل حین باز کردن در، با پوزخندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ هزار بار روشو کم کردم، نفهمیده؛ زبونی بگم، می‌خواد بفهمه؟! نه بابا! این بشر می‌دونه با فضولیاش حالم گرفته می‌شه، عمداً این کار رو می‌کنه تا من از این خونه برم؛ اما کور خونده.

پیاده که شد، صدای خانم تمدن پخش کوچه شد.

ــ مایک! نشنیدی چی گفتم؟ نامزدت خوبه؟

نوشین لبش را گزید. انگار هیچ برایش مهم نبود که صدایش مخل آسایش دروهمسایه است. مایکل با نُچی قبل از بستن در، رو به نوشین گفت:

ــ تو پیاده نشیا، وگرنه ول‌کن نیس.

در را بست. سرش را به‌سمت پنجره‌ی طبقه‌ی دوم چرخاند و با لبخند مسخره‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خوبه؛ فقط دوباره هوس سوپ شما رو کرده.

ــ الهی! عزیزم... مگه دوباره حالش خوب نیست؟

مایکل ریموت را زد. خانم تمدن بی‌اهمیت به جواب نگرفتن سؤالش، ادامه داد:

ــ مایک، آسانسور خرابه.

مایکل عصبی پلک فشرد.

ــ مهم نیس، از پله می‌ریم.

ــ به‌خاطر پای نامزدت گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عالی شده بود. همه‌چی دست به دست همه داده بود تا امشب را زهرش کند. با نفس عمیقی به خودش وعده داد که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده و او قبراق و سرحال است. موقع باز کردن مجدد در ماشین، سرش را تکان داد.

ــ کمکش می‌کنم.

ــ فردا براش سوپ می‌پزم.

مایکل که چیزی نگفت و در را بست، او صدایش را بلندتر کرد.

ــ راستی، اسمشو یادم رفت بپرسم...

مایکل نفس عمیق دیگری کشید. امکان نداشت اجازه بدهد این زن، شبش را خراب کند. سرش را از شیشه بیرون برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ فردا که براش سوپو آوردین، ازش سؤال کنین. الانم بهتره تا صدای همسایه‌ها درنیومده، ما بیایم تو تا شما هم بتونین با خیال راحت بخوابین.

و پدال گاز را فشرد و ماشین را داخل پارکینگ برد .

نوشین پیاده شد و با فکری درگیر رفتار تازه‌ی مایکل، لنگ‌لنگان راه‌پله را پیش رو گرفت. ناگهان دست مایکل زیر بازویش رفت و دلش جوری لرزید که بزاقش خشک شد. مایکل در سکوت، او را تا رسیدن به طبقه‌ی سوم همراهی کرد. جلوی در آپارتمان، دستش را از بازوی نوشین عقب کشید. پای نوشین درد گرفته بود، اما با صبوری تاب آورد. نم‌نم نفس حبس‌شده‌اش را بیرون داد. دلش داشت ناجور برای این مرد و محبت زیرپوستی‌اش می‌زد. مایکل کلید انداخت و در را باز کرد.

ــ برو تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین با حالی خوش از احترام او، قدم‌های دردناکش را برداشت و وارد خانه شد. با وجود اینکه مایکل در بالا رفتن از پله‌ها کمکش کرده بود، اما فشاری که بر پایش وارد شده بود، ناچارش کرد روی نزدیک‌ترین مبل بنشیند و آرام پای مجروحش را نوازش کند.
مایکل سوئیچ و کلید خانه را آهسته روی میز انداخت و با کنجکاوی او را کاوید .

ــ درد داره؟

نوشین با تکان سر پاسخ مثبت داد؛ ترسید اگر لب باز کند، لرزش صدایش، ناشی از هیجان و درد پا، رسوایش کند. مایکل به آشپزخانه رفت. در کابینت را باز کرد و همان‌طور پشت به سالن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ پس امشب، استثنائاً من نسکافه رو آماده می‌کنم، اما از فرداشب، کار خودته.

زبان نوشین به تعجب باز شد.

ــ می‌خوای نسکافه بخوری؟! اونم حالا، ساعت نزدیک سه؟! بدخواب می‌شی، دیگه خوابت نمی‌بره.

مایکل فرز چای‌ساز را روشن کرد و شانه بالا انداخت.

ــ مهم نیست.

نوشین گیج از رفتار او، با حس بهتر شدن پایش، بلند شد. مایکل پشت به او، در کابینت دیگری را باز می‌کرد. پای نوشین لحظه‌ای تیر کشید. با ابروهای درهم، از دیوار کمک گرفت و به اتاق‌خواب رفت. لحظاتی بعد، با تی‌شرت و شلوار راحتی، روی تخت نشسته و

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت لباس تازه‌اش را مرتب می‌کرد که صدای پای مایکل را شنید. مایکل با سینی حاوی دو فنجان، میان چارچوب در نمایان شد. نوشین متعجب از دو فنجان، زمزمه کرد:

ــ مرسی، من نمی‌خورم.

مایکل بی‌حرف وارد اتاق شد. سینی را روی تخت گذاشت. لباس نوشین را که به چوب‌لباس استیل کشیده بود، گرفت و درحالی‌که داخل کمد لباس‌های خودش قرار می‌داد، بالاخره به حرف آمد.

ــ از این به بعد می‌خوری.

اصلاً قادر به حلاجی رفتار مایکل نبود. اویی که رنگ عوض کرده و رفتارش به‌حدی غیرقابل‌پیش‌بینی شده بود که لحظه‌به‌لحظه مبهوت‌ترش می‌کرد. مایکل که کنارش نشست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چند وقته ارگ می‌زنی؟

ضربان قلبش از این خلوت و این فاصله‌ی پوچ بالا رفت. سعی کرد خوددار باشد. با تک‌سرفه‌ای، گلو صاف کرد.

ــ بهتره بپرسی چند وقته نمی‌زنی.

دست او پیش آمد. دلهره نفس نوشین را بلعید. دست مایکل که پشت نوشین رفت و دور کتف او حلقه شد، نوشین رسماً خفه شد و با حسی میان ترس و شرم، پلک فشرد.

ــ خب چند وقته اُرگ نمی‌زنی؟

عجیب بود که صدای مایکل، با وجود دلهره‌ای که به جانش انداخته بود، هنوز هم دلنشین بود. بالاتنه‌اش را جلو کشاند. پشتش صاف شد. گودی ایجاد شده، از قلمرو تماس فیزیکی مایکل

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کاست. سعی کرد نفس بکشد. نفسش بالاتنه‌اش را پیش‌تر جلو کشاند. ناگهان متوجه تیزبینی نگاه مایکل به قفسه‌ی سینه‌اش شد. با حس شرم و ترسی که تمام تنش را آتش زد، زور زد حواس او را از خود پرت کند.

ــ یه سالی می‌شه... از وقتی... مامانم واسه پول‌پیش خونه... ارگمو فروخ...

با دستی که بی‌پروا روی بالاتنه‌اش سُر خورد، حرفش را خورد و وحشت‌زده و ناباور خیره‌ی نگاه خمار مایکل شد. نگاهی که در آن، چیز جدیدی غوغا می‌کرد؛ نوعی ولع آمیخته به بی‌پروایی. مایکل که با جدیت دستش را فشرد، تمام وجود نوشین زنگ شد و حساب کار را دستش داد. دستش لرزید. دلش آشوب کرد. درد تک‌تک سلول‌های آسیب‌دیده‌اش جوری تازه شد که انگار همان لحظه اکبرخان به او تعرض کرده است. وحشت‌زده از تجربه‌ی وحشتناکی که داشت، اشکش چکید. مایکل نه‌تنها داشت به

رمان بازار
romanbazar.ir

باورهای او لگد می‌زد که احساسش را هم میان فشار نرم دستان خود به ممنوعه‌ی تن او می‌کشت.

ــ آروم باش دختر خوب...

هراسان از لحن خمار مردی که انگار دیگر نمی‌شناختش، خود را عقب کشید و صدای خواهشمندش میان اشک بعدی لرزید.

ــ نه؛ خواهش می‌کنم...

لبخند گستاخانه‌ی او و صدای متأسفانه هنوز دلنشینش که گفت:

ــ نترس نوشین...

ته دل نوشین را آرام می‌کرد که با ادامه‌ی جمله‌ی او، به معنای واقعی، دلش آشوب شد.

ــ من مثل اون وحشی نیستم، به‌شرطی که تو رام باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌ها بی‌درنگ و بی‌وقفه چکید و ملتمسانه نگاهش کرد.

ــ خواهش می‌کنم... من به تو اعتماد کردم... بگو که راجع بهت اشتباه فک نکردم.

ابروهای مایکل درهم پیچید و عصبی نچ کرد.

ــ نوشین، مسخره‌بازی درنیار! گریه هم نکن که حال من از گریه‌ی زن‌ها به هم می‌خوره. ساکت باش و همکاری کن...

***

»هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیرد.« این جمله‌ای بود که تا بعدازظهر روز بعد که از آن اتاق خارج نشد، به‌کرات در ذهنش تکرار شد. چشمه‌ی اشکی که در اثر درد مداوم و حیثیتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که به‌کل لگدمال شده بود، از چشمانش جاری بود و سؤال‌های مکرر و بی‌پاسخ که لحظه‌ای رهایش نکرد، تنها همدمانش بعد از پاسخ‌گویی به نیاز مایکل شد. چرا فکر می‌کرد این مرد جوان چشم‌آبی می‌تواند چشم بر اندام خوش‌فرم او و نیازهای طبیعی خود ببندد؟! چرا فکر می‌کرد وقتی حمایت پدر و مادر را از دست داد، خواهد توانست آن را در خانه‌ی بیگانه‌ای بیابد؟! چرا فکر می‌کرد مایکل آن‌قدر مردانگی دارد که درک کند هنوز یک هفته از جراحی او نگذشته و بدن او آمادگی تنش ندارد؟! چرا فکر می‌کرد مردان رمان‌هایی را که خوانده بود، همان‌ها که ماه‌ها چشم بر دختران هم‌جوارشان می‌بستند، در واقعیت هم می‌تواند بیابد؟! چرا فکر می‌کرد فرار از خانه، بهترین راه‌حل مشکلاتش است؟! چرا فکر می‌کرد امنیتی که در خانه‌ی مادری نداشت، در خانه‌ی مردی غریبه پیدا می‌شود؟! چرا آن‌قدر کودن بود که فکر می‌کرد پوشش پسرانه و پوشاندن اندام دخترانه و بم کردن صدا می‌تواند همه را به باور پسر بودن او برساند؟! چرا فکر می‌کرد سطح فکر و درک همه

رمان بازار
romanbazar.ir

به همان اندازه‌ی اوست؟! چرا فکر می‌کرد مایکل از روی نوع‌دوستی و انسانیت او را حمایت و هزینه‌ی درمان او را تقبل کرده است؟! حق با جولیا بود؛ هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گرفت و اینک مایکل همان گربه بود. نباید احساسش را قربانی نامردی چون او کند. مایکلی که مسبب این درد وحشتناک و نفس‌گیر بود و در تمام ساعتی که او از درد بر خود پیچیده و گریسته بود، صدای نفس‌های آرام مایکل در خواب، روی اعصابش رژه رفته بود و مایکل حتی کنجکاو هم نشده بود بداند این نوعروس نیاز به کمک دارد یا نه؛ تا حدی که به‌ناچار، تنها و به‌زحمت به آن یکی اتاق‌خواب رفت تا او را نبیند. چرا آن‌قدر ساده‌لوحانه، با دیدن لبخند و محبت او، باور کرد می‌تواند نگاه او را نسبت به خود تغییر داده و معصومیت تاراج‌رفته‌اش را توجیه کند و این مرد ایرانی با خروارخروار غیرتی که مرد ایرانی ادعایش را دارد، سخاوتمندانه توجیه او را می‌پذیرد و فراموش می‌کند او دختری

رمان بازار
romanbazar.ir

است که از خانه فرار کرده و بی‌رحمانه مورد تجاوز قرار گرفته، اما چون مقصر نبوده، لایق نگاه عاشقانه است!

حالش بد بود. از خودش بیزار بود. از زن بودن خویش متنفر بود. وقتی به این فکر می‌کرد که الان هم‌کلاسی‌هایش خود را مهیای امتحانات آخر سال می‌کنند و او پاسخ‌گوی نیاز شهوانی مردانی نفرت‌انگیز چون اکبرخان و مایکلی که فرصت دلدادگی هم به او نداد، شده است، به بخت بد خویش می‌گریست و تا جان داشت پدر و مادر را لعن و نفرین می‌کرد. پدر و مادری که دنبال هوای نفسانی خود بودند، پس چرا او را به این دنیای مکار و پست آورده بودند؟! پس مهر مادری و پدری که در تمام سال‌های تحصیلش، معلمان از آن گفته و مقدسش شمرده بودند، اینک کجا بود که او را در این لحظات پردرد، حمایت و تقدسش را اثبات کند؟! معلمان دروغ گفته بودند یا او فرزندی نبود که ارزش داشته باشد پدر و مادر بر هوس‌های زودگذر خود خط بطلان بکشند؟! چه فرقی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بین او و هم‌کلاسی‌هایش که آنان همه‌جوره از طرف خانواده حمایت می‌شدند، اما او در خانه امنیت هم نداشت، چه رسد به حمایت!؟

هرگز نخوابید. نه دل شکسته‌اش و نه درد جان‌فرسا اجازه‌ی خواب را به چشمان خسته و ملتهب و قرمزش داد. فقط گریسته و از زمین و زمان به خدا شکوه برده بود. ساعت دو بود که خانم تمدن برایش کاسه‌ی سوپی آورد و مایکل در را باز کرده و در پاسخ او که مشتاق دیدن نوشین بود، گفت که نوشین خواب است و نوشین با تمام غم و یأسی که در دل حس می‌کرد، باور کرد هنوز هم خدا رهایش نکرده است و مثل همیشه وجود دارد؛ مثل تمام آن شبی که زور آن مردک هیکلی همسایه به میزتحریر و قفل داغان اتاق نرسید. مثل همان شبی که از درد پا و تن، جانش به لب رسیده و مایکل نجاتش داد. مثل همین دیشب که آن‌چنان موردتوجه و تشویق بیگانه‌ها قرار گرفت. اگر مایکل دیشب ناجوانمردانه طمع

رمان بازار
romanbazar.ir

به جسم آزرده‌ی او نمی‌کرد، شک نداشت که خدا جور دیگری نگاهش می‌کند.

مایکل در اتاق را باز کرد. نوشین حس کرد قلبش از ترس ایستاد. مایکل با نفس خسته‌ای، نگاه وحشت‌زده‌ی او را رصد کرد.

ــ برات سوپ آورده.

نوشین مضطرب پتو را دورش محکم کرد. مایکل قدمی پیش آمد.

ــ شنیدی!؟

نوشین دست‌هایش را دور محکم‌ترین و تنهاترین دژ محافظتی‌اش، یعنی همان پتو، فشرد. سرش را پایین انداخت و با دلخوری سکوتی خیس اختیار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل با نفسی بلند، کاسه‌ی سوپ را زمین گذاشت .

ــ بخور، برات خوبه... با اون خونی که دیشب...

سرش را که زیر پتو برد و به هق‌هق افتاد، مایکل جمله‌اش را ناتمام گذاشت. کلافه و سردرگم از گندی که به شب قشنگش زده شده بود، به نوشین نزدیک شد .

کلافه و سردرگم از گندی که به شب قشنگش زده شده بود، به نوشین نزدیک شد.

ــ می‌خوای بگم جولیا بیاد معاینه‌ت کنه؟

نوشین از همان زیر پتو، پربغض گفت:

ــ فقط برو!

رمان بازار
romanbazar.ir

و باز هق زد. طولی نکشید صدای بسته شدن در آپارتمان را شنید. احساس ضعف و ناتوانی، جایی برای اعتصاب غذا باقی نمی‌گذاشت. پتو را کنار زد و چند قاشق سوپ را به‌زحمت از گلوی ملتهبِ پربغضش پایین داد. نم‌نم پلک‌هایش خسته و بسته شد.

صدای باز شدن در آپارتمان را شنید و لحظه‌ای بعد، مرد جوان را دید که باز همان نگاه پرولع در چشمان آبی‌اش بیداد می‌کرد. وحشت تمام وجودش را پر کرد. تمام تنش را زیر پتو مچاله کرد و به دیوار چسبید، اما او گستاخانه پیش آمد. اشک‌هایش پی‌درپی روی گونه‌اش غلتید و پرالتماس زار زد.

ــ نه... خواهش می‌کنم... تو رو خدا... من دیگه جون ندارم...

اما او همچنان با همان پوزخند مسخره‌ای که بر لب داشت، پیش می‌آمد. ته دلش خالی شد وقتی اکبرخان هم با لبخندی چندش‌آور

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سر او وارد اتاق شد و دندان طلایی‌اش پیدا شد. در مرز سکته، نالید:

ــ خواهش می‌کنم دست از سرم بردارین! به خدا این‌دفعه می‌میرم... مایک! من بمیرم، خونم افتاده گردنت... تو رو خدا... خواهش می‌کنم... من نمی‌تونم... انصافت کجا رفته... به خدا من دیگه جون ندارم....

ــ نوشین... نوشین!

با تکان شدیدی که خورد، از خواب پرید و تصویر مرد پیش چشمش، نم‌نم شفاف‌تر شد. خودش بود، اما با نگاهی متفاوت از زاویه‌ی چشمان آبی‌اش. مضطرب و بی‌درنگ از جا جهید. تمام تنش از وحشت و اضطراب می‌لرزید. درد بدی کمر و پایین‌تنه‌اش را درگیر کرد و ناله‌اش به هوا رفت. بااین‌حال، با اشک‌هایی که تا زیر گردنش کشیده می‌شد، التماس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خواهش می‌کنم مایک... تو رو خدا... تو رو جون عزیزترینت...

مایکل عصبی و طلبکارانه توپید.

ــ چی می‌گی تو!؟

همچنان که می‌لرزید و اشک می‌ریخت، به هق‌هق افتاد.

ــ من دیگه جونشو ندارم... دارم می‌میرم... دست از سرم بردار!

انگشتش را روی بینی گذاشت و با لحنی دلجویانه دست آزادش را تکان داد.

ــ هیس! آروم باش... کسی بهت کاری نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بلند شد. کمددیواری را باز کرد و پتویی دیگر آورد و کمی روی نوشین خم شد.

ــ خواب دیدی... نترس...

و حین کشیدن پتو، تلاش کرد نگاه پرتشویش و لرزش تن و لب نوشین را نبیند.

ــ من بی‌شعور هستم؛ ولی نه این‌قدر... فک می‌کردم حداقل تو اینو فهمیدی.

نوشین اما حواسش به لحن رنجیده‌ی مایکل نبود. به عذاب‌وجدانی که انگار او را درگیر کرده بود هم نبود؛ او هنوز فکرش پیش اکبرخان و دندان طلایی‌اش مانده بود. هراسان به اطراف چشم چرخاند و با همان منگی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اکبرخان... من می‌ترسم... تو رو خدا بهش بگو، اونم بهم کاری نداشته باشه!

مایکل محکم پلک فشرد. شقیقه‌اش را فشرد و با باز کردن چشم‌هایش، کنار او زانو زد.

ــ خوب گوش کن چی می‌گم نوشین! نترس، گفتم که خواب دیدی. اینجا هیچ نره‌خری جز من نیست. وارد خونه که شدم، داشتی یه بند ناله می‌کردی...

نوشین که ناباور نگاهش کرد، مایکل خیره‌ی نگاهش، با تأمل زمزمه کرد:

ــ تو در امانی دختر... نگران نباش...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین اما انگار از آن منگی خواب خلاص شده باشد، درگیر شب گذشته شد. بوسه‌های مکرر و پرولع مایکل و وعده‌های رنگارنگش. «بهت قول می‌دم، اگه آروم باشی، هیچ اتفاقی نیفته... نترس... مواظبم...» اما وقتی شروع کرد، آن‌قدر هیجان‌زده و بی‌شعور شد که خواهش نوشین را نشنید، ترس او را درک نکرد، زخم‌های دریده‌ی او را متوجه نشد. آری خوب که فکر می‌کرد، در حد همان خری شده بود که خود تشبیه کرد؛ اما حالا چه فایده؟! این پشیمانی، این محبت عاریه‌ی او، دردی از نوشین می‌کاست؟! چند روز زمان لازم بود تا زخم تن او دوباره جوش بخورد؟! ترمیم زخم دلش چطور؟ شدنی بود؟! چند هفته زمان لازم بود تا دل شکسته‌ی نوشین جوش بخورد؟! این امانی که مایکل از آن دم زد، یا این عذاب‌وجدانی که خیلی تابلو روی خرخره‌اش سنگینی می‌کرد، به اعتماد مجدد نوشین منتهی می‌شد؟! چند سال نوری زمان لازم بود تا اعتمادی که آسیب دیده، ترمیم شود؟! نوشین خود را ته خط دنیا می‌دید. او هیچ‌کجای این کره‌ی خاکی، امنیت

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت. با این تفکر، دستانش را جلوی صورت گرفت و یک دل سیر گریست؛ گریست بر تنهایی و غربت خویش، بر کابوسی که می‌دانست شاید سال‌های سال رهایش نکند، بر احساس قشنگی که قربانی مردی می‌شد که او هم وی را از همان زاویه‌ای می‌دید که اکبرخان دیدش. گریست بر ضعیف و نحیف بودن خویش. گریست به‌خاطر داشتن چنان پدر و مادری که نه‌تنها مایه‌ی سرافکندگی‌اش بودند که آینده‌ی قشنگی را که حقش هم بود، با مهار نکردن هوس‌هایشان آتش زده بودند. گریست بر دردی که نمی‌دانست تا کی قرار است رهایش نکند. او گریست و مایکل از اتاق بیرون رفت .

ساعتی که گذشت و صدای گریه‌ی نوشین قطع شد، برگشت. کنار در اتاق ایستاد و با ترحم نگاهش کرد. نوشین هنوز دو دور پتو دورش پیچیده و نگاهش مات نقطه‌ای از دیوار بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بهتری؟

سکوت و نگاه مات او، همچنان جریان داشت. گویا اصلاً نشنید. نزدیک شد و مردد صدایش کرد.

ــ نوشین!

نوشین عین دیوانه‌ای رمیده، خود را به دیوار چسباند. مایکل خیره به نگاه مضطرب او، کلافه شد، اما سعی کرد آرامشش را حفظ کند.

ــ نترس... گفتم که کاریت ندارم... بلند شو صورتتو بشور، بیا غذا بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین بی‌اعتماد نگاه دزدید. مایکل روی زانو خم شد. حرفی نزد، اما نگاهش هزاران حرف داشت. پشیمانی نگاهش درمان هیچ‌کدام از زخم‌های نوشین نشد، اما آن حس امنیت را تا حدودی به دلش بازگرداند. مایکل دست دراز کرد. نوشین با تردید نگاهش کرد. مایکل دستش را روی هوا تکان داد و با اطمینان پلک زد. نوشین دست سردش را تکان داد، همین که خواست دست به زانو بگیرد و بلند شود، مایکل دستش را گرفت و سعی کرد بلندش کند. نوشین جاخورده، در سکوتی پردلهره و بی‌اعتماد، بلند شد. دستش را از دست مایکل بیرون کشید. مایکل با خستگی نفس کشید. پتو از روی بدن نوشین سر خورد و زمین افتاد. بی‌حرف زودتر از مایکل از اتاق خارج شد. داخل سرویس‌بهداشتی، دست و رویش را شست و ناگهان تمام تنش باز لرزید. هوای خوبی بود، بهاری و دلچسب، پس چرا او می‌لرزید؟ شاید زیادی ضعیف شده بود. با این فکر، وارد سالن شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مایکل او را دنبال کرد. شک نداشت که این دختر، آن دختر دیشبی نیست؛ دختری با رنگ‌ورویی زرد، چشمانی قرمز و ملتهب و تنی که وحشیانه می‌لرزید. دلش سوخت. بلند شد. نزدیکش رفت. دست دراز کرد، بازویش را گرفت و روی مبل نشاند. پنجره را بست. دو پتوی رهاشده‌ی داخل اتاق را برداشت، به سالن برگشت و روی نوشین کشید.

ــ الان گرمت می‌شه.

اما گرمش نشد. اصلاً این پتوهای ضخیم که گرمایی نداشت. صدای مکالمه‌ی مایکل را می‌شنید.

ــ خوب نیس که چه عرض کنم، خیلی بدتر هم شده... به‌شدت می‌لرزه... آخ یادم رفت براش بگیرم... اصلاً نمی‌دونم اون کاغذ رو کجا گذاشتم... یعنی می‌گی از عفونته... باشه... مرسی که می‌آی... راستشو بگم؟... آره... گفتی که خودت، چون بی‌شعورم... چون...

رمان بازار
romanbazar.ir

چون خیلی لونده.... نفهمیدم دیگه... خیلی خب حالا... فقط سریع‌تر... خودت بیار من نمی‌تونم تنهاش بذارم ...

چهار شب از آن شب شوم می‌گذشت و با آنتی‌بیوتیک‌های قوی‌ای که جولیا برایش تجویز کرده بود، همان‌قدر حالش بهتر شده بود که دیگر تب و لرز نداشت. مایکل هم رعایت حالش را کرده و به‌ندرت در خانه پیدایش می‌شد. نوشین هم دیگر از بودن او در خانه دچاره دلهره و وحشت نمی‌شد و نم‌نم احساس امنیتی را که آن شب شوم، او ناجوانمردانه در وجودش سرکوب کرده بود، بازمی‌یافت. ساعت نزدیک چهار صبح بود و هنوز مایکل به خانه برنگشته بود. در این مدتی که مهمان او بود، سابقه نداشت تا این ساعت بیرون بماند. بی‌اختیار دل‌شوره گرفته بود. کاش شماره‌ی صادق را داشت. کاش این خانه تلفن داشت. این‌ها آرزوهای پوچی بود که بی‌نتیجه در ذهنش می‌چرخید. وقتی عقربه‌های ساعت روی چهار نشست، کاسه‌ی صبر نوشین لبریز شد. مانتو و شلوار

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشید و از آپارتمان خارج شد. کلید نداشت و به‌ناچار لنگه‌کفشی از مایکل را لای در گذاشت و با آسانسور پایین رفت. در مجتمع را باز کرد و به کوچه سرک کشید. تاریکی کوچه‌ی خلوت می‌ترساندش، اما بازنگشتن مایکل و دل‌شوره‌ای که داشت، مانعی جدی دربرابر ترس و هراس بود. آجری را از داخل پارکینگ برداشت، لای در مجتمع گذاشت و وارد کوچه شد. شتابش باعث درد پای آسیب‌دیده‌اش شد. کوچه را رد کرد و با اخمی که از درد روی پیشانی‌اش نشست، لنگ‌لنگان وارد خیابان فرعی شد. ماشینی مشابه پرشیای مشکی مایکل، روی خیابان پارک شده بود. می‌دانست محال است ماشین او باشد، اما برای قرار دل بی‌قرارش، تا کنار آن پیش رفت و به داخلش سرک کشید. نور کم تیربرقی که با فاصله از ماشین قرار داشت، باعث شد تا او دقت بیشتری را برای دیدن داخل ماشین به کار بندد. ته دلش خالی شد وقتی مایکل را داخل آن دید که بی‌حرکت سرش روی فرمان افتاده. ضربه‌ای به در زد و صدایش کرد؛ اما دریغ از کوچک‌ترین

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس‌العملی. آن‌قدر وحشت کرده و گیج بود که تازه به فکرش خطور کرد در ماشین را چک کند. دستگیره‌ی در را گرفت و درنهایت حیرت، در باز شد. تمام وجودش فروریخت وقتی با تن خونی و لباس پاره‌ی او مواجه شد. وحشت‌زده صدایش کرد و تکانش داد، اما او تکانی نخورد. دیگر شک نداشت یا مرده است یا در حال جان دادن است. اشک توی چشمش حلقه زد. گیج و منگ به کوچه و خیابان نگاه کرد. دریغ از عبور حتی سرعت‌بار ماشینی. کاش شماره‌ی صادق را داشت. ناگهان چیزی در ذهنش جرقه زد. به هوای گوشی مایکل، دست در جیب شلوار جین او کرد، اما گوشی‌اش نبود. مستأصل در میان ضربان کوبنده‌ی قلبش و بغضی که متولد شد، فریاد کشید:

ــ خدا! خدا! کمکم کن...

ناگهان به یاد خانم تمدن افتاد. بی‌معطلی با همان پایی که از شدت قدم‌ها تیر کشید، به‌سمت مجتمع قدم تند کرد. با آسانسور به

رمان بازار
romanbazar.ir

طبقه‌ی دوم رفت و زنگ واحد خانم تمدن را فشرد. طولی نکشید پسر جوانی در را باز کرد. از دیدن چشمان پف‌کرده‌ی او و ملحفه‌ای که دور بدن برهنه‌اش پیچیده بود، تازه یادش آمد نیمه‌شب است. فرصتی برای بروز شرم نداشت. بی‌مقدمه و مضطرب گفت:

ــ خانم تمدن کجاست؟

پسر جوان متحیر گفت:

ــ جناب‌عالی!؟

نوشین بغض کرد.

ــ من... من نامزد مایکلم... تو رو خدا آقا! به دادم برس...

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌وضوح خواب از سرش پرید و ناباور او را از سر تا پا اسکن کرد.

ــ مایکل؟! مگه نامزد داره!؟

اشک نوشین با درماندگی چکید.

ــ تو رو خدا کمک کنین! داره می‌میره... خانم تمدن!

پسر انگار به خودش بیاید، ملحفه را بیشتر دور خود پیچاند.

ــ مامانم‌اینا نیستن. مایکل چی شده؟

چانه‌ی نوشین لرزید. بی‌اختیار برگشت و سمت پله‌ها را اشاره کرد.

ــ نمی‌دونم؛ دیر کرده بود، رفتم تو کوچه، دیدم آش‌ولاش تو ماشینش افتاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر دستپاچه پشت به او سمت هال دوید.

ــ الان می‌آم.

کمی بعد، نوشین لنگه‌کفش مایکل را از لای در برداشت و در آپارتمان را بست. طولی نکشید به کمک پسر جوان، مایکل را روی صندلی عقب ماشین او خواباند. پسر پشت فرمان نشست و استارت زد. نوشین روی صندلی عقب کنار مایکل نشست و سر او را روی پایش گذاشت. زیر نور کم ماشین، دل‌نگران به او نگاه کرد. حالا که دهان مایکل خونی و خون دهانش تا زیر گردنش شره کرده بود، کنار چشمش قرمز بود و موهای خرمایی‌اش پریشان روی پیشانی‌اش رها شده بود و کف دستش خونریزی داشت، یاد آن شب شومی می‌افتاد که او طمع به جسم آزرده‌اش کرد و بعد از کامی که ناجوانمردانه گرفت، بی‌توجه به دردی که تن او یدک می‌کشید، تا خود صبح راحت خوابید. خیلی دلش می‌خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست اکنون تلافی کند، اما حقیقت این بود که تاب دیدن رنج او را نداشت. یاد صدای دلنشین او و آن کاسه‌ی سوپی که کنارش گذاشت افتاد. یادش آمد که چقدر بعد از خونریزی او، مایکل وحشت کرد. خوب که فکر کرد، یادش آمد حتی او آن شب بوسیدش و بعد میان آن‌همه غرور لعنتی‌اش، زیر لب چیزی شبیه به «ببخشید» نجوا کرد. خودش را قانع کرد که اگر آن شب مایکل دیگر سراغش نیامد و تا صبح خوابید، رویش نشده بود به او نزدیک شود .

ناگهان حس کرد این مرد جوان را، که با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کند، با تمام بی‌رحمی‌اش، از همه‌ی دنیا بیشتر می‌خواهد. اختیاری روی اشک‌های بی‌صدا و بی‌وقفه‌اش نداشت. رفته‌رفته نگاهش به مایکل بی‌جان، عمیق و ستودنی می‌شد. انگار تا کسی به مرز مرگ نرسد، مانور بدی‌هایش در ذهن آدم، همچنان پررنگ‌تر از خوبی‌هایش است. این چیزی بود که نوشین نصفه‌شبی

رمان بازار
romanbazar.ir

به آن می‌رسید. حالا او هیچ شباهتی به آن گربه‌ی بی‌صفتی که جولیا گفته بود، نداشت. او همان پسری بود که دلش طاقت نیاورده، خطر را به جان خریده و برای نجات او، به آن باغ لعنتی برگشته بود. دیر رسیده بود، اما سر کیسه را شل کرده و پزشکی بالای سرش آورده بود. درست که به جسم او طمع کرد، اما آثار پشیمانی در تمام این چند روز، توی صورتش پیدا بود.

دست روی صورت خونی او کشید و با تمام سادگی و بی‌آلایشی ذهن و بی‌کینه بودن دلش گریست.

پسر جوان از آینه‌ی وسط ماشین نگاهش کرد و با تأمل گفت:

ــ نمی‌دونی با کی درگیر شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تکان سر و بالا کشیدن بینی، پاسخ منفی داد. دست سالم مایکل را در دست گرفت. سرمای دست او، به وحشتش می‌افزود. میان بغض نالید:

ــ تو رو خدا سریع‌تر!

بیش از دو ساعت، پشت در اتاق عمل ایستاده و گاه‌وبیگاه اشک ریخته بود. پسر جوان را می‌دید که روی صندلی نشسته و در سکوت به یک نقطه خیره شده است. هیکلش پرتر و قدش چند سانتی بلندتر از مایکل بود. بازوهایش حاکی این بود که سال‌هاست پرورش اندام کار کرده، البته اگر به‌زور داروهای خاص به چنین اندامی دست نیافته بود. روی مانیتور جلوی اتاق عمل، نام مایکل را دید که عملش تمام شده و در ریکاوری به سر می‌برد. تاندون دست راستش به‌شدت آسیب دیده بود و علت جراحی اورژانسی‌اش این بود. کبودی‌های روی تن و لب و دهان خونی‌اش هم حاکی این بود که به‌طرز وحشیانه‌ای کتک خورده، کف

رمان بازار
romanbazar.ir

بریده‌ی دست راستش هم معلوم می‌ساخت تا آخرین لحظه در برابر چاقوی ضارب مقاومت کرده که درنهایت منجر به آسیب دیدن شدید تاندون دستش شده است .
پسر جوان، با دیدن نام او روی مانیتور، از سالن انتظار بخش جراحی خارج شد. پسر که دقایقی بعد، سینی در دست بازگشت، نوشین همچنان با تکیه به دیوار، مضطرب به در دولنگه‌ی بخش عمل، چشم دوخته بود.

ــ خانوم!

برگشت. اشک‌ها خشک شده بود، اما حال خوشی نداشت. گفت:

ــ بله!

سینی را روی صندلی گذاشت و کوتاه نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بیا بشین یه چیزی بخور.

با نگاهی قدرشناسانه سر تکان داد.

ــ مرسی... نمی‌خورم... شرمنده خیلی زحمت دادم بهتون آقای...

لیوان شیرکاکائوی داغ را برداشت. با دو قدم نزدیکش شد و درحالی‌که لیوان را به‌سمتش می‌گرفت، گفت:

ــ امیر هستم... امیر تمدن.

نوشین لیوان را با رودربایستی گرفت و عذرخواهانه گفت:

ــ ببخشید اون موقع شب مزاحمتون شدم. راستش من غیر مادر و پدرتون، هیچکی رو تو مجتمع نمی‌شناختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر قدمی عقب رفت و لیوان خودش را برداشت.

ــ پس مامانمو دیدی...

تکیه‌اش را به دیوار سمت راست نوشین داد و میان لبخندی که روی لبش آمد، لیوان را به لبش نزدیک کرد.

ــ بدجور پا تو کفش مایک کرده.

لبخند کم‌رنگی روی لب‌های خشک نوشین درخشید .

ــ دیشب خونه نبودن؟

موقع سر کشیدن شیرکاکائوی خود، سر تکان داد. نوشین بی‌حرف باز خیره شد به در بسته‌ی سبزرنگ بخش عمل و دایره‌ی قرمز ورود ممنوع رویش که توی ذوق می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر گوشه‌ی لبش را پاک کرد.

ــ منم سفر بودم، وقتی برگشتم، خونه نبودن. رفتن خونه‌ی عزیزم تو کرج.

کلمه‌ی عزیز او را یاد عزیز خودش انداخت. از مادر پدرش که هیچ خاطره‌ی جالبی نداشت، اما عزیز، مادر مادرش، واقعاً عزیز بود. افسوس که مادر را برای همیشه طرد کرده بود! چقدر دلتنگش بود! اشک به چشمش دوید. امیر متعجب گفت:

ــ حرف بدی زدم؟

با لبخندی دستپاچه، کف دستش را گوشه‌ی چشمش کشید. فکر نمی‌کرد امیر برق اشکش را دیده باشد. سر که تکان داد، انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال امیر راحت شده باشد، بشقاب کیک را برداشت و سمت او تعارف زد.

ــ کیک بردار... خانوم...

نوشین معذب تکه‌ای برداشت و زمزمه کرد:

ــ نوشین... ممنون.

امیر موقع گذاشتن بشقاب روی نیمکت، لبخند زد. نوشین متعجب از لبخند او، نگاهش را به شیرکاکائوی داخل لیوان داد. امیر با اشاره‌ی ابرو به نیمکت گفت:

ــ بیا بشین. از پا دراومدی.

نوشین بی‌حرف روی صندلی نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بخور دیگه.

کلافه از تعارف او، گاز کوچکی به کیک زد. امیر بی‌حرف با یک صندلی فاصله از او نشست. حالا فاصله‌شان شده بود به‌اندازه‌ی همان صندلی که سینی رویش بود. امیر تکه‌ای کیک در دهان گذاشت و بعد، زبانش را متفکرانه روی لبش کشید. عاقبت به نوشین خیره شد.

ــ اگه منو متهم به فضولی نکنی، می‌شه بگی... ای بابا! چه می‌شه کرد، بالاخره منم بچه‌ی همون مادرم دیگه.... چطور با مایک آشنا شدی؟

نوشین جاخورده، مانده بود چه بگوید که ناگهان چیزی در ذهنش جرقه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ شاگردش بودم.

امیر بهت‌ز

ده بیشتر به‌سمتش چرخید.

ــ شاگردش؟! شاگرد چی!؟

هیکلش که سمت او چرخید، انگار مرز فاصله‌شان هم کم شد. نوشین معذب از فاصله‌ای که بین او و امیر کم شد، نگاهش را دزدید و به‌ناچار زمزمه کرد:

ــ به من ارگ زدن رو یاد داد.

امیر پشت گردنش را مشت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آهان... فک کردم...

حرفش را رها و لیوان خالی را توی این یکی دستش مچاله کرد.

ــ ولش کن...

نوشین آخرین جرعه‌ی لیوان را سر کشید.

ــ الان اینجا زندگی می‌کنی؟

دستش را روی لبش کشید و سر تکان داد.

ــ فعلاً بله.

مشکوک نگاهش کرد.

ــ عقد کردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستپاچه به نگاه کنجکاو امیر، خیره شد.

ــ بله... مادرتون عقدنامه رو دیدن.

امیر از حالت صورت و لحن نوشین و رفتار مادر خودش خندید.

ــ مادر منم دیگه شورشو درآورده. هزار بار به مایک گفتم مثل من باش، بهش رو نده.

نوشین سکوت کرد. لحظاتی بعد باز امیر بود که کنجکاو پرسید:

ــ پس مایکل عاشقت شده!

پوزخند مسخره‌ای که لحظه‌ای روی صورت نوشین نقش گرفت، امیر را به باور جدیدی رساند و از خیر سؤال و جواب کردن گذراند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت نکشیده، کنار تخت مایکل، داخل بخش ایستاده بود. دست او را در دست گرفت. دلش از دیدن چهره‌ی زرد و زخمی او گرفت. ناله‌ی مایکل دلش را خش می‌انداخت. صورتش را جلو برد و بغض را پس زد.

ــ مایک... مایک، صدامو می‌شنوی؟

ــ شما چرا صداش می‌کنین مایک؟

بدون نگاه به نگاه پرسشگر امیر، کلافه از کنجکاوی او که رفته‌رفته آزاردهنده می‌شد، گفت:

ــ عادت کردم...

ــ ریحان!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مایکل بود که نوشین را به کوتاه کردن فاصله‌ی بین‌شان، تا حد ممکن، ترغیب کرد.

ــ جانم... مایک! صدامو می‌شنوی؟

فشار ضعیفی بر دستش حس کرد. مایکل که با دردمندی ناله کرد، غم عالم به دل نوشین سرازیر شد.

ــ مایک، صدامو می‌شنوی؟ درد داری؟

ــ ریحان...

آن‌قدر آهسته زمزمه کرد که اگر نوشین تا به آن حد نزدیکش نبود، یقیناً نمی‌شنید، اما شنید و در آن واحد حس کرد گروهی ته دلش را خالی کردند و گروهی هم دیواری به گندگی و ضخامت سد، بین او و مایکل کشیدند. با حس غریبگی، ناخواسته دست او را رها

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و عقب رفت. امیر جلو آمد. نگاه عمیقش بین او و مایکل رفت و برگشت و درنهایت روی صورت مایکل زوم شد.

ــ مایکل... مایکل، خوبی؟ صدامو می‌شنوی؟ درد داری داداش؟

مایکل نم‌نم چشم باز کرد. در نگاه کوتاهش امیر را دید و هم‌زمان با بستن چشم‌هایش نالید:

ــ آب... تشنمه...

پرستاری جدی و خونسرد وارد شد. امیر کمی عقب رفت. نوشین با سرخوردگی، درگیر آن کلمه‌ی ریحان، به دیوار تکیه زد. پرستار سرم مایکل را چک کرد. مایکل باز نالید و آب خواست. بغض نوشین تازه شد. پرستار موقع تزریقی داخل آنژیوکت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ سر و صورتشو تمیز کنین. لباشو با دستمال نم‌دار فقط مرطوب کنین. آب مطلقاً ممنوعه براش... بیست دقیقه دیگه هم هر دوتون مرخصین.

درپوش سرنگ را گذاشت و آن را توی ظرف استیل روی کمد فلزی کنارش انداخت.

ــ همراهی لازم نداره... ساعت ملاقات هم سه بعدازظهره....

با نگاهی دقیق به سرم ادامه داد:

ــ شما هم خانوم، دنبال من بیا تا بهت گازاستریل بدم .

اندکی بعد، نوشین درحالی‌که به‌زحمت با بغض نفس‌گیر گلویش و آن حس خوره‌مانند سرخوردگی می‌جنگید، تکه‌ای از گازاستریل را

رمان بازار
romanbazar.ir

خیس کرد و با دقت و نرم صورت مایکل را تمیز کرد. صدای ناله‌ی او بلند شد.

ــ آخ...

دل نوشین سوخت. بغض، گلویش را سوزاند. سرش را کمی پیش برد و کنار صورت او زمزمه کرد:

ــ ببخش مایک، دهنت بدجور زخم شده، باید تمیزش کنم.

گویا شنید که چشم باز کرد. نگاهش را با گیجی روی نوشین زوم کرد.

ــ من کجام؟

لب نوشین لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بیمارستان... منو یادته؟

لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد و عاقبت پلک زد.

ــ نوشین، تشنمه.

شنیدن اسمش از زبان مایکل آن‌هم با آن لحن تازه، حس سرخوردگی را محو می‌کرد و برای بردن آن اسم ریحان، هزارجور توجیه می‌تراشید؛ شاید اسم پسری بود. شاید هم اسم یکی از اعضای خانواده‌اش؛ کسی چه می‌دانست!

گازاستریل را نم‌دار کرد. روی لبان خشک او که گذاشت، مایکل از درد اخم کرد. نوشین لب‌های او را محتاطانه مرطوب کرد و در همان حین تلاش کرد رفتار آن لب‌ها را در آن شب شوم، از ذهنش بیرون براند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آب فعلاً نه... درد داری؟

ــ دستم خیلی...

با لبخند بی‌جانی خیره‌اش شد.

ــ خوب می‌شی... تازه جراحی شده، به‌خاطر همینه که درد داره.

بی‌حال زمزمه کرد:

ــ چرا جراحی؟

ــ چون...

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌های بسته‌ی مایک، او را از گفتن مابقی جمله راحت کرد. انگار هنوز او تحت تأثیر داروی بیهوشی بود. امیر جلو آمد و متعجب خیره‌ی مایکل شد.

ــ خوابش برد؟

با تکان سر پاسخ مثبت داد. با لبخندی گوشه‌ی چشمانش را فشرد.

ــ خوش به حالش! ما رو که نذاشت بخوابیم.

نوشین شرم‌زده لبش را گزید.

ــ ببخشید امیرخان، شمام به‌خاطر ما... شرمنده وقتی رسوندینش، اصلاً حواسم نبود که بهتون بگم شما برید خونه. واقعاً نمی‌دونم چطور ازتون عذرخواهی و تشکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حین نگاه کنجکاوش به صورت نوشین، لبخندش پهن‌تر شد.

ــ شوخی کردم، ناراحت نشو. صبر می‌کنم باهم بریم.

نوشین حس نمی‌کرد نگاه امیر هیز باشد، اما آن‌همه دقت او در اعضای صورتش، به‌شدت معذبش می‌کرد. نگاهش را زمین زد و با رودربایستی زمزمه کرد:

ــ نه مرسی... من تا ساعت ملاقات صبر می‌کنم، بعدش می‌رم خونه.

امیر با نگاهی کوتاه به ساعت صفحه‌پهن روی مچش، لبانش را متفکرانه جمع کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مونده حالا تا ساعت ملاقات... البته منم خونه کاری ندارم، می‌مونم.

با نگاهی کوتاه به نوشین ادامه داد:

ــ می‌رم تو ماشین می‌خوابم. ساعت سه برمی‌گردم.

شانه‌های نوشین افتاد .

ــ اصلاً لازم نیست. شما تا همین‌جا هم...

لبخند خشکش را هر احمقی می‌توانست تفسیر کند، اما انگار یا امیر از احمق هم احمق‌تر بود که نمی‌فهمید نوشین دارد محترمانه دکش می‌کند و یا آن‌قدر زرنگ بود که ترجیحش لبخندی دوستانه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تعارف نکن! من و مایک یه روزی برای هم دوستای خوبی بودیم. خودم این خونه رو براش پیدا کردم... البته نه اینکه پیدا کنم. خونه‌ی ویلایی‌مونو بابام با یه نفر شریک شد و کوبید. شریکش که خونه رو گذاشت واسه فروش، من به مایکل پیشنهاد دادم یه واحدشو بخره .

شک نداشت که صادق قبلاً از یکی از پسرهای خانم تمدن جالب تعریف نکرده بود، اما در آن شرایط، نام او را به خاطر نمی‌آورد. با صدای پرستار به خود آمد.

ــ شما که هنوز اینجایین! مگه نگفتم...

ــ داشتیم می‌رفتیم... کی مرخص می‌شه؟

ــ فردا صبح احتمالاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

در زمانی که امیر از پرستار این سؤال‌ها را پرسید، نوشین خود را به مایکل رساند. سرش را جلو برد و صدایش زد.

ــ مایک! مایک...

مایکل به‌زحمت چشم باز کرد. نوشین با لبخند محزونی، لب‌های سفیدش را جنباند.

ــ من دارم می‌رم پایین. تو محوطه می‌شینم تا ساعت ملاقات. چند ساعت دیگه پیشتم... چیزی لازم نداری؟

بی‌رمق گفت:

ــ نوشین!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش... آخ از لحنش! به یاد نداشت کسی آن‌قدر آهنگین و دلنشین صدایش کرده باشد. نمی‌شد گفت لحنش نازکش است یا حتی منت‌کش، اما جوری بود که پشیمانی او را ثابت می‌کرد. پشیمانی همراه با تصمیمی جدی برای جبران. همین هم باعث شد که لبخند نوشین واقعی‌تر شود.

ــ جانم!

ــ آب می‌خوام، خیلی تشنمه.

التماس نهفته میان چشمان بی‌فروغ مایکل و لب‌های سفید و ترک‌خورده‌اش، دل نوشین را به بدترین شکل ممکن سوزاند. دست سالم مایکل را، به‌آهستگی، میان دستان سردش فشرد.

ــ آب برات بده. فعلاً نباید بخوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار ضعیفی بر دستش حس کرد و صدای بی‌جان او را شنید.

ــ نرو...

بغض سرکش مانور داد. نگاهش روی مایکل تار شد.

ــ عزیزم، نمی‌ذارن.

گویا مرز بیهوشی و بی‌حواسی را رد کرده بود که اصرار کرد.

ــ تشنمه، نوشین... دارم هلاک می‌شم از تشنگی...

اشک نوشین چکید. نگاه تارش روی صورت ملتمس و بیمار مایکل شفاف شد. دست او را دلجویانه فشرد.

ــ الهی من بمیرم... الان لباتو خیس می‌کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

به دستور پرستار، امیر بیرون رفت، اما نوشین اجازه یافت فعلاً کنار او بماند. آن‌قدر لبان خشک و ترک‌خورده و زخمی او را نم‌دار کرد تا آرام گرفت.

ــ صورتم خیلی داغونه؟

همان‌طور که آرام خون خشک‌شده‌ی زیر گردنش را تمیز می‌کرد، لبخند پرمهری تقدیمش کرد.

ــ نه به‌اندازه‌ی صورت اون روز من.

با لبخند کم‌جانی به لحن شوخ نوشین، پلک بست. نوشین کمی یقه‌ی لباس آبی بیمارستان او را کنار زد. برهنگی سرشانه و قسمتی از سینه‌ی کم‌موی او پیدا شد. با غلبه به حس

رمان بازار
romanbazar.ir

معذب‌بودنش، شروع کرد به تمیز کردن خونی که تا روی سینه هم کشیده شده بود. پلک‌های مایکل با کنجکاوی باز شد.

ــ منو امیر پیدا کرد؟

نوشین سعی در پاک کردن لکه‌خون برآمدگی سینه‌ی او، میان ذهنی که درگیر جای خالی زنجیر او شد، لب زد:

ــ نه، من پیدات کردم. خیلی دیر کرده بودی، نگران شدم. اومدم سر کوچه ماشینتو دیدم...

مایکل که متفکرانه چشم بست، نوشین با نگاهی دقیق رد خون را بررسی کرد و با خیالی راحت که تمام آن پاک شده است، شروع به مرتب کردن یقه‌اش کرد.

ــ مایک، با کی درگیر شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل کمی گردنش را از بالش فاصله داد تا نوشین راحت‌تر لباسش را مرتب کرد.

ــ نشناختم... سه تا موتورسوار بودن که تو خیابون فرعی و خلوتِ نزدیک خونه، خِفتَم کردن.

دست نوشین که با دل‌نگرانی روی یقه‌اش خشک شد، او ابرو درهم کشید و خیره به دیوار خالی روبه‌رویش، تلاش کرد به یاد بیاورد به‌طور دقیق چه اتفاقی افتاده بود .

ــ چاقو رو گذاشتن زیر گردنم و کیف‌پول و مدارک و موبایل و زنجیر گردنم... همه رو برداشتن و مجبورم کردن پیاده شم. سه نفری افتادن به جونم و کتکم زدن... منم زدم، اما اونا سه نفر بودن. آخر کاری هم یکی‌شون چاقو کشید. منم مجبور شدم سر

رمان بازار
romanbazar.ir

چاقو رو محکم بگیرم تو دستم. دستم حوض خون شد، اما مقاومت کردم...

نوشین وحشت‌زده عقب رفت.

ــ نترسیدی بکشنت!؟

مایکل با نگاهی کوتاه پوزخند زد.

ــ مگه جز دفاع، چاره‌ای هم داشتم؟! با خودم گفتم بهتر از اینه که بزنن ناکارم کنن. بالاخره رضایت دادن و رفتن. به هر جون‌کندنی بود، نشستم تو ماشین و تا نزدیک خونه اومدم، اما نزدیک خونه سرم گیج رفت. فقط تونستم ماشین رو کنار بکشم و خاموش کنم... دیگه هیچی یادم نیس...

دندان به هم سایید و زیر لب غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ شک ندارم کار اون خوک کثیفه.

نوشین بهت‌زده زمزمه کرد:

ــ کدوم خوک کثیف، مایک؟

بی‌توجه به سؤال او، نگاهش کرد؛ خیره و با چشمانی که باریک شده و گوشه‌ی لبی که متفکر زیر دندانش کشیده شد.

ــ صادق خبر داره؟

نوشین پایش را روی پدال سطل‌زباله‌ی آبی‌رنگ کنار اتاق فشرد.

ــ نه من که از اون شماره‌ای نداشتم بخوام خبرش کنم.

ــ تو امیر رو از قبل می‌شناختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمال کثیف را توی سطل انداخت. دلش می‌خواست مثل خود مایکل جوابش را ندهد، اما وقتی نگاهش به صورت رنگ‌پریده و لب‌های خشک او و آن‌همه زخم و کبودی صورتش کشیده شد، دلش نیامد و شانه بالا انداخت.

ــ نه؛ وقتی اون‌جوری دیدمت، رفتم در خونه‌ی خانم تمدن که بیاد کمکم. پسرش تنها بود و اومد...

اخم‌های مایکل که درهم رفت، نوشین قبل از شستن دست‌هایش در روشویی کوچک کنار اتاق، پرسید:

ــ کار بدی کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل سکوت کرد. نوشین دلخور از سؤال‌هایی که بی‌جواب می‌ماند، شیر آب را باز کرد. دستش که به خنکای آب رسید، صدای مایکل دلش را قلقلک داد.

ــ نه... ولی بهش رو نده.

حس خوبی که از جمله‌ی او یافت، به لحنی مطیع ترغیبش کرد.

ــ باشه.

کنار تخت مایکل برگشت و از جعبه‌ی دستمال‌کاغذی روی کمد کوتاهش، چند دستمال بیرون کشید. نگاه کنجکاو مایکل دنبالش دوید.

ــ زنگ می‌زنی صادق بیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کرنشی که در لحن مایکل بود، حال نوشین را خوب می‌کرد. گرم و مهربان نگاهش کرد.

ــ شماره‌شو بدی، آره .

ــ ببین یه کاغذ می‌تونی پیدا کنی.

نگاه نوشین به اطراف چرخید. مایکل سعی کرد کمی خود را از تخت بالا بکشد. صدای ناله‌اش که بلند شد، دل نوشین آوار شد. مایکل دست سالمش را روی لبش فشرد. شانه‌هایش از درد لرزید. قدم‌های نوشین تا رسیدن به او سست بود.

ــ چی شد مایک؟

پلک‌هایش از درد روی هم فشرده شد و عین چوبی خشک، صاف خود را نگه داشت. صدایش انگار از ته چاه بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ببین کمرم چی شده... دردش داره نفسمو بند می‌آره...

نوشین مضطرب کنار تختش ایستاد. دستش را پیش برد. لبه‌ی پیراهن مایکل را بالا داد و لحظه‌ای بعد، انبوه کبودی‌های ریز و درشت کمر او، نفس او را هم تنگ کرد. درشت‌ترین کبودی، به‌قاعده‌ی کف دست او بود؛ برآمده، بنفش، با خطی از خون خشک‌شده. ناباور انگشت اشاره‌اش را روی خط کشید و همان لحظه، ناله‌ی مایکل با تنی جلوداده، به هوا رفت. نوشین پرتشویش با دست‌هایی به حالت تسلیم، عقب کشید. پلک‌های فشرده‌ی مایکل لرزید و دست سردش روی ساعد لرزان نوشین فشرده شد.

ــ آآآآآ!

همین، دیگر حرفی نزد. درواقع جانی نداشت. تلاش که کرد سر جا بخوابد، نوشین درگیر عذاب‌وجدان از دردی که ناخواسته به او

رمان بازار
romanbazar.ir

تحمیل کرده بود، کمکش کرد به پهلو بخوابد. مایکل بی‌حرف پلک فشرد و لب‌های خشکش از درد لرزید. پرستار اخمالو توی چارچوب در غرید:

ــ چه خبره اینجا!؟

نوشین شتاب‌زده سمتش دوید.

ــ تو رو خدا کمک کنین... تمام کمرش داغونه...

و نفهمید که چطور صدای بغض‌آلودش بر فشار پلک‌های مایکل افزود.

ــ خیلی خب، شما بیا برو بیرون...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت ملاقات بود که صادق هراسان و شتاب‌زده همراه نوشین سمت اتاق مایکل دوید. در اتاق را باز کرد و با دیدن او روی تخت نالید:

ــ مایک!

مایکل لبخند بی‌حالی زد و دست دراز کرد. لب‌های خشک صادق که لرزید و دستش با اندوه روی دهانش کوبیده شد، بغض نوشین التهاب یافت.

از ساعتی قبل که پرستار بیرونش کرد، تا همین حالا، لحظه‌ای دل‌شوره رهایش نکرد و تصویر کمر کبود و ملتهب مایکل از ذهنش کنار نرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق ناباور و با مکث، مایکل را نگاه کرد. نگاهش جوری بغض داشت که احساسات نوشین را تحریک کرد. صادق قدم‌های مانده تا مایکل را با لبی فشرده طی کرد. دست سالم مایکل را در دستان سردش فشرد. خم شد و بوسه‌ای بر پیشانی زرد او زد و صدایش میان بغض لرزید.

ــ کار کدوم بی‌پدرومادریه!؟

مایکل دست او را با دلداری فشرد. صادق میان بغض، گونه‌ی ملتهب و بنفش او را بوسید. نوشین با بغض، زخم‌های صورت او را شمرد. دور چشم‌هایش را انگار با کج‌سلیقگی سایه‌ی پهن قهوه‌ای کشیده بودند. بینی‌اش ملتهب و سرخ بود و آثار خون خشک‌شده در ابتدای سوراخ‌های بینی‌اش پیدا بود. گونه‌ی چپش قلنبه شده و ترکیبی از رنگ بنفش و سبز بود. چانه‌اش هم کبود بود و چاک کوتاه دو میلی‌متری گوشه‌ی لبش، هنوز خونی به نظر می‌آمد. لب

رمان بازار
romanbazar.ir

پایینش حالا به‌وضوح ملتهب بود. صدایش هم خسته و دردآلود در اتاق پیچید.

ــ حدس می‌زنم کار اون خوک کثیفه.

صادق ناباور زمزمه کرد:

ــ نه بابا! چرا آخه!؟

نگاه مایکل، کوتاه روی نوشین چرخید. صادق با گیجی رد نگاهش را گرفت و بدون اینکه متوجه باشد مایکل نمی‌خواهد نوشین چیزی بفهمد، پرسید:

ــ واسه خاطر نوشین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل کلافه سرش را چندسانتی عقب برد و نچ کرد. صادق اما همچنان متحیر ادامه داد:

ــ یعنی فهمیده پیش توئه!؟

مایکل دستپاچگی نوشین را از نظر گذراند.

ــ وقتی دستشو گرفتم و برای اجرای برنامه با خودم بردمش، مگه می‌شه نفهمه!؟

صادق بهت‌زده نوشین را نگاه کرد و بعد خیره به مایکل لب جنباند.

ــ نگو که عمداً نوشین رو همراه خودت کردی که پوز اون اکبرخان رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

و انگار به باور تازه‌ای برسد، با مکث و بهت‌زده ادامه داد:

ــ عمداً عقدش کردی که اسمت بیفته روش و دست اکبرخان ازش کوتاه بشه!؟

گوشه‌ی چشم چپ مایکل هماهنگ با گوشه‌ی لبش چین خورد و صدای پوزخندش نوشین را بهت‌زده‌تر کرد.

ــ تصمیم دارم پیش خودم نگهش دارم، همه‌ی اجراهامم ببرمش تا چشم اون کثافت دربیاد. جونش درمی‌اومد وقتی یکی رو دستش بلند می‌شد یا پوزشو می‌زد. الانم نوشین برای من، یعنی زدن پوز اون وحشی کثیف.

صادق در سکوتی مبهوت به مایکل خیره ماند و بعد ناباور زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مگه نگفتن تو کمائه!؟

مایکل گوشه‌ی لبش را لمس کرد و با خمی که بین ابروهایش افتاد، لب زد:

ــ حدس می‌زنم عمداً این شایعه رو پر کرده بودن همه‌جا... اون آشغال هفت تا جون داره ...

صادق دستش را روی کتف او گذاشت.

ــ صبر کن ببینم...

و هنوز جمله‌اش تمام نشده بود، داد مایکل به هوا رفت .

نوشین بی‌اختیار و مضطرب، قدمی سمت آن‌ها برداشت. صادق فرز با دست‌هایی تسلیم و نگاهی عذرخواه عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ببخشید... بدنتم زخمیه...

جمله‌اش پرسشی نبود، بیشتر شبیه خبری بود که به خودش داده باشد. نوشین کمی پیش آمد.

ــ تمام پشتش کبوده صادق.

مایکل با نگاهی گذرا به نوشین، کلافه از مصیبت سرآمده، نچ کرد. نوشین دل‌نگران به چشمان مضطرب صادق خیره شد.

ــ به خدا راست می‌گم... تو رو خدا خودت ببین!

صادق پرتشویش دست مایکل را گرفت.

ــ مگه فقط چاقو نخوردی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی‌جان مایکل، چاک لبش را باز کرد.

ــ تا دلت بخواد، داداشتو زدن.

رگ‌های شقیقه‌ی صادق بیرون زد.

ــ به ولای علی خون‌شون حلال شد!

نوشین پرخواهش آستین صادق را کشید.

ــ می‌شه تنش رو ببینی... گمونم اینجا هیچ غلطی واسه‌ش نکردن... ببین اگه لازمه، بیمارستانش رو عوض کنیم.

ــ تخت رو بده بالا ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین اهرم تخت را چرخاند. مایک با تمام خودداری بازهم ناله کرد. صادق با درماندگی نچ کرد. با احتیاط او را سر جا نشاند. لباسش را که داد بالا، نوشین با بغض نگاهش را از خون‌مردگی‌ها و کبودی‌های روی شکم و سینه‌ی مایکل گرفت و سرخورده گوشه‌ی اتاق ایستاد. نمی‌خواست گریه کند. نمی‌خواست دلش برای او بسوزد، اما وقتی به این فکر می‌کرد که چطور سه نفر او را تک‌وتنها گیر آورده و وحشیانه کتکش زده‌اند، آن‌هم به‌صرف کمک به دختری بی‌پناه، نگاهش به او نم‌دار و تار می‌شد.

باز شدن در، نگاه غمگین نوشین را از مایکل گرفت. امیر با چشم‌های پف‌کرده، وارد اتاق شد. نگاه صادق برگشت. نوشین حس کرده بود صادق از او خوشش نمی‌آید. این را همان وقتی‌که صادق سر رسید و با امیر کوتاه حرف زد، متوجه شد. امیر سر تکان داد.

ــ سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق با سلامی سرسنگین، پیراهن مایکل را صاف کرد. امیر جلو آمد و دست دراز کرد.

ــ بهتری داداش!

مایکل پلک زد.

ــ قربونت.

صادق راه باز کرد. امیر پیش‌تر آمد. مایکل با قدرشناسی دست امیر را کوتاه فشرد.

ــ خیلی زحمت افتادی... دمت گرم!

با لبخندی سرش را جلو برد و پیشانی او را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو جون بخواه... ما که گفته بودیم همه‌جوره به شما ارادت داریم، شما خودت...

صادق با تنه‌ای نرم به شانه‌ی او، به حرفش آمد.

ــ امیر، حرف گذشته رو نزن!

امیر لبخندی زد و رو به مایکل از احوال او و اتفاقی که برایش افتاده بود، پرسید. صادق کلافه از سؤال‌های پی‌درپی امیر، سمت انتهای تخت رفت.

ــ می‌بینی که حالش خوب نیست، بقیه‌ی سؤالاتو بذار برای بعد.

امیر کوتاه خندید و هم‌زمان عضلات پهلوانی او زیر تی‌شرت جذب سیاهش لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خیلی بی‌معرفتی! حالا زن می‌گیری، شیرینی هم نمی‌دی؟

مایکل مبهوت از حرف او، با مکث زمزمه کرد:

ــ هنوز که خبری نیست.

صادق به‌عمد اهرم تخت را چرخاند.

ــ هرموقع ریلکس شدی، بهم بگو.

امیر بی‌اهمیت به گوشت‌تلخی صادق، خندید.

ــ خوش به حالت که هنوز خبری نیس، این‌طور برات ضجه می‌زنه. نمی‌دونی دیشب چه اشکی می‌ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مایکل به نوشین کشیده شد. دست صادق روی اهرم خشک شد و متعجب جوری به نوشین نگاه کرد که انگار اصلاً در این دقایقی که او را توی راهرو بیمارستان دید و بعد باهم وارد اتاق شدند، متوجه او نشده بود. نوشین همان گوشه‌ی اتاق، دستپاچه کف دستش را گوشه‌ی چشمش کشید. صادق با لبخندی فروخورده، صاف شد و قدمی سمتش رفت.

ــ خوبی؟

نوشین با دزدیدن نگاهش، لبخندی تعارفی زد.

ــ مرسی.

صادق زاویه‌ی نگاه تیزبین و شوخ امیر را به روی نوشین کور کرد.

ــ تو خسته‌ای، برو خونه. من پیشش می‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض‌آلود از لحن مهربان او، زمزمه کرد:

ــ من خونه رو بلد نیستم... تازه کلیدم ندارم.

امیر عین قاشقِ نشسته مداخله کرد.

ــ منم دارم می‌رم خونه، می‌برمتون.

پیشانی صادق چین خورد. مایکل به حرف آمد.

ــ نوشین، بیا اینجا.

نوشین کف دستش را محض اطمینان، دوباره روی چشمش کشید و نزدیک او شد.

ــ ببخشید بچه‌ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این جمله‌ی مایکل، صادق دست امیر را گرفت و از اتاق خارج شدند .

نوشین مبهوت از خلوت درخواستی مایکل، قدم برداشت. دست درازشده‌ی مایکل، به قدم‌های بلاتکلیفش جهت می‌داد. دستش را که در دست سرد مایکل گذاشت، میان نگاه عمیق او، از آن‌همه سرد بودن تن آسیب‌دیده‌اش، به خود لرزید.

ــ خوب گوش کن بهت چی می‌گم... همراه صادق می‌ری خونه. اون کلید داره... یه دست لباس تمیز برا من جدا می‌کنی، می‌دی صادق فردا که داره واسه ترخیصم می‌آد، بیاره. تعارف هم نمی‌کنی بیاد تو...

نوشین پلک زد و مایکل با چینی افتاده به پیشانی ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اگه امیر اومد در خونه، از همون پشت در جوابشو می‌دی. هیچ خوشم نمی‌آد به این پسره رو بدی، فهمیدی؟

مبهوت از فرمایش‌های رگباری او، با تکان سر پاسخ مثبت داد. فشار دست مایکل به دستش، قلبش را ریزریز درون سینه‌اش تکان داد.

ــ دیگه هم نبینم گریه کنی.

اما لحن مهربان او، دلش را بی‌وقفه به خود لرزاند. انگار مایکل درنهایت جرزنی، حالش را فهمید که با چشمکی ریز، لبخندی زد و گفت:

ــ حالا برو صادق رو صدا کن.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام خانه از تمیزی برق می‌زد. حال این خانه‌ای بود که بانویی داشت. بوی غذا فضای خانه را پر کرده بود. روز گذشته که صادق او را به خانه رساند، فقط دو ساعت خوابید و بعد از آن تا نیمه‌شب کار کرد. برخلاف تصور مایکل، امیر اصلاً سراغی از او نگرفت. انرژی و انگیزه‌ای که نیاز داشت، مایکل با همان نگاه پرمحبت و لحن مهربان به وی بخشیده بود. حالا دلش می‌خواست زنده باشد و زندگی کند. حالا دیگر برایش مهم نبود اگر پدر و مادر بی‌مهر و بی‌قیدی داشت. حالا هرچه مهر و محبت نیاز داشت، می‌توانست از نگاه همان دو چشم‌آبی بگیرد. حالا دیگر احساس امنیت و آرامش می‌کرد. حالا دیگر از خدا شکوه نمی‌کرد، بلکه دستانش را بلند کرد و از اعماق قلب خسته‌اش او را شکر کرد و خواست حمایتش کند. حالا دیگر در این دنیای مکار، احساس غربت و وصله‌ی ناجور بودن نمی‌کرد؛ حالا که مایکل تصمیم گرفته بود او را پیش خود

رمان بازار
romanbazar.ir

نگه دارد و به صادق توضیح داده بود که از اول نوشین را نگه داشت تا خارش کند و در چشم آن خوک کثیف فرو کند، اما...

و این اما و این جمله‌ی ناقص رهاشده، با هزاران پایان خوشایند در ذهن او ادامه یافت؛ به‌حدی که حالا دلش می‌خواست این موهای کوتاه هرچه سریع‌تر بلند شود و او دختر، همان جنس لطیف و پراحساس باقی بماند و برای یک‌عمر نیاز به حامی داشته باشد. حالا از داشتن این قلب پراحساس و این عواطف زنانه، عارش نمی‌آمد. حالا عاشق شده و لحظه‌شماری می‌کرد صادق مایکل را به خانه بیاورد و او از دیدن تغییر دکوراسیون خانه و تمیزی آن لذت ببرد. حالا دیگر برایش مهم نبود اگر درد این پای مجروح تا صبح هم امانش را می‌برید، چون برای اولین‌بار در زندگی، در آستانه‌ی هفده سالگی، حس می‌کرد کسی را دارد که بخواهد در راهش جان بدهد، این دل و این پا که دیگر قابلی نداشت. حالا طعم شیرین عشق را می‌چشید و لحظه‌ای ذهنش به مادر کشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

شد که چطور وقتی یاسر می‌آمد، به خود می‌رسید و غذای موردعلاقه‌ی او را طبخ می‌کرد.

لحظه‌ای خواست تنها لباس دخترانه‌ی توخانه‌ای که همراه داشت، بپوشد؛ همان تاپ‌وشلوارک کوتاه قرمز که به صورتش می‌آمد و فقط برای وقت خواب آن را برداشته بود که رفتار مادر به ذهنش آمد و فقط برای لحظه‌ای به او حق داد که حمایت یاسر را پذیرفت. ناگهان یاد بی‌پروایی مادر دلش را دونیم کرد و همان لحظه، دیگر نخواست این حمایت را به قیمت لودگی و عشوه و کرشمه به دست آورد؛ پس مقداری از آن اسکناس‌های تانخورده را که در اثر نم دستش در آن شب، اندکی چروک شده بود، برداشت و از لباس‌فروشی سر خیابان چند دست لباس مناسب توخانه‌ای و بیرون از خانه تهیه کرد تا مجبور نشود آن شلوار راحتی و تی‌شرت پسرانه را بپوشد. سوپی مغذی به همراه سبزی‌پلوماهی تدارک دید. دوش گرفت و تی‌شرت یاسی به همراه شلوار جین پوشید. خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی آرایش کند که منصرف شد. چای دم کرد و به انتظار نشست تا اینکه ساعت یک، صادق کلید انداخت و در باز شد. میان ضربان تند قلب او، ناشی از هیجان و اندکی ترس از واکنش مایکل به تغییر دکوراسیون خانه‌اش، مردان جوان در چارچوب در قرار گرفتند. مکث که کردند، نگاهش از نگاه متعجب صادق به نگاه جاخورده‌ی مایکل رسید. صادق رو برگرداند و گفت:

ــ ببخشید مثل اینکه اشتباه اومدیم.

نوشین خندید؛ عجیب خواستنی و کودکانه در نگاه خیره و مرموز مایکل. صادق با سرخوشی و خنده، با تنه‌ای نرم به مایکل، وارد خانه شد.

ــ اِ می‌خندی؟! بایدم بخندی! تو نخندی، کی بخنده؟! دیروز که داشتی خودتو خفه می‌کردی این‌قدر گریه...

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل موقع ورود، با نچی به حرفش آمد.

ــ صادق، اون در رو ببند.

نوشین لبخندزنان نزدیک مایکل شد و بی‌هدف لبه‌های پایین تی‌شرتش را صاف کرد.

ــ بهتری؟

روی مبل لمید و نفسش را رها کرد.

ــ مرسی... امیر نیومد؟

ــ نه.

این را گفت و به آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق کنار مایکل نشست. مایکل نگاه بی‌اراده‌اش را از نوشین و تیپ جدیدش گرفت. صادق کف دو دستش را روی هم سایید.

ــ به‌به عجب بویی می‌آد! چه خونه‌ای! چه تمیز شده! دختر، تو تنهایی این مبل‌ها رو چطور جابه‌جا کردی!؟

سینی چای را روی میز پیش روی آن دو گذاشت و همچنان دل‌نگران از عکس‌العمل مایکل و سکوتش، نجوا کرد:

ــ کشیدمشون...

صادق لیوان چای را برداشت. بو کشید و ابرویش را با رضایت بالا داد.

ــ عالیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با تشکری از صادق، روی مبل روبه‌روی آن دو نشست. مایکل با نگاهی ظریف، اطراف را از نظر گذراند. صادق جرعه‌ای از چای داغش را هورت کشید و نوشین بی‌طاقت به مایکل نگاه کرد.

ــ مایک، ناراحت نشدی که بدون اجازه‌ت خونه‌تو...

به حرفش آمد و گفت:

ــ نه! اتفاقاً خیلی بهتر شد.

و زیر لب زمزمه کرد:

ــ مرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ساعت بعد، صادق رفته بود و مایکل روی تراس سیگار می‌کشید. نوشین کلافه با لیوان شیرموزی که درست کرده بود، روی تراس رفت. کنار مایکل که محو تماشای ماه کامل، پکی عمیق به سیگار می‌زد، ایستاد و لیوان شیرموز را به‌سمتش گرفت.

ــ اون لعنتی رو بنداز کنار. بیا شیرموز بخور.

مایکل موقع فوت دود آن، زمزمه کرد:

ــ بذار سیگارم تموم شه، می‌خورم.

نوشین عصبی از پک عمیق بعدی او، غر زد:

ــ حالا نمی‌شه نکشی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل متکبرانه نُچ کرد و پکی مجدد به سیگار زد. نوشین سکوت کرده و دستش را پس کشید. با نفسی عمیق، خیره به خیابان پیش رویش، درگیر فکری خوره‌مانند، با مکث زمزمه کرد:

ــ مایک!

مایکل نیم‌تنه‌اش را روی نرده‌ی سنگی تراس رها کرد و آرنجش را به لبه‌ی تراس ستون کرد.

ــ هان!

بی‌مقدمه پرسید:

ــ ریحان کیه؟

مثل برق‌گرفته‌ها برگشت. با گیجی نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چی گفتی!؟

قلب نوشین سنگین شد. بزاقش کم آورد. به‌سختی زمزمه کرد:

ــ وقتی داشتی به هوش می‌اومدی... مرتب صداش می‌کردی.

در سکوت چندثانیه‌ای به چشمان نوشین خیره شد. برآمدگی گلوی نوشین لرزید. مایکل با نگاهی گرفته از او، سیگار را به لبه‌ی تراس خاموش کرد و داخل سالن برگشت. نوشین خیره به ماه کامل، پلک زد و نفس لرزانش را رها کرد. کمی بعد، با لیوان شیرموز دستش، به سالن برگشت. مایکل با سری تکیه داده به مبل و چشمانی بسته، بیش از قبل، قلبش را سنگین می‌کرد. حال شک نداشت که ریحان هرکه هست، نقش مهمی در ذهن او دارد. با حس سرخوردگی، لیوان شیرموز را سمتش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بخور مایک...

مایک که واکنشی نشان داد، با تأکید بیشتری دستش را تکان داد.

ــ بخور مایک...

و با صدایی رفته ادامه داد:

ــ برات خوبه...

پلک‌های مایکل با تأمل باز شد. خیره به لیوان، متفکرانه زبانش را روی لب زخمی‌اش کشید و بالاخره با دست سالمش، آن را گرفت. نوشین روی مبل کنارش نشست. مایکل جرعه‌جرعه شیرموز نوشید. لیوان را که روی میز گذاشت، نوشین دلش را به دریا زد.

ــ مایک، حرف بدی زدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌توجه به حرف او، سنگینی تنش را به تکیه‌گاه مبل فشرد.

ــ دلم گرفته نوشین...

نفسش را رها کرد.

ــ برام می‌زنی؟

چیزی در وجود نوشین فروریخت. لب‌های خشکش را تکان داد.

ــ چی بزنم؟ گیتار یا ارگ؟

دستش را بی‌هدف جلوی بینی‌اش کشید.

ــ نه گیتار زدنت ایراد داره. یادم باشه سر فرصت ایراداتو بگم. ارگو بهتر می‌زنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب نوشین میان آن‌همه سنگینی، از شوق لرزید.

ــ پس بریم تو اتاق...

لحظاتی بعد، نوشین پشت ارگ قرار گرفت.

ــ چی بزنم؟

مایکل روی مبل تک‌نفره لم داد. دست پانسمان‌شده‌اش را روی زانو گذاشت و سر تکان داد.

ــ هرچی که دوست داری. یه چیزی که به حال و هوای امشب من بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

درک درستی از حال و هوای امشب او نداشت، اما حال خودش را خوب می‌فهمید. با لختی فکر، بزاقش را بلعید و سپس نواخت. برق رضایت را که در نگاه مایکل خواند، ترغیب به خواندن شد.

ـ می‌شه پرنده باشی، اما رها نباشی

می‌شه دلت بگیره، اسیر غصه‌ها شی

سکوت کرد و مایکل خیره در نگاه پرشور او ادامه داد:

ـــ حالا که آسمونم، دنیای تازه‌ای نیست

اون‌وقت یه جا بشینی، محو گذشته‌ها شی

نوشین میان بغض ادامه داد:

ـــ ترسیده باشی از کوچ، اوجو ندیده باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مایک، گرفته شد.

ــ واسه‌ی مشت دونه، اهلی آدما شی

اشک به چشم نوشین دوید و خیره به نگاه غصه‌دار مایکل ادامه داد:

ــ تو سایه‌ها بمونی، درگیر سایه‌ها شی

مفهوم زندگی رو از یاد برده باشی

نگاه بی‌فروغش را از نوشین گرفت و صدایش میان لرز خفیفی ادامه یافت:

ــ دلت بخواد دوباره، از ته دل بخونی

رمان بازار
romanbazar.ir

از ترس ریزش اشک، غمگین و بی‌صدا شی ...

نوشین با اشکی که از چشمش چکید از اول شروع کرد و مایکل همراهی‌اش کرد. ناگهان به هق‌هق افتاد و دست از نواختن کشید. مایکل هم به‌سرعت اتاق را ترک کرد.

نیم ساعتی گذشت تا آرام شد. بلوایی در دلش برپا بود. این ریحان که بود که شنیدن نامش تا این حد این مرد جوان مغرور را دستخوش احساس می‌کرد؟ روی مبل داخل سالن نشست. کنترل تلویزیون را برداشت و تلویزیون را روشن کرد، فکرش اما همچنان مانده بود به صدای گرفته و سنگین مایکل و ریحانی که حالا خار دلش شده بود. نگاهش با نومیدی سمت تراس کشیده شد. بوی سیگار و سایه‌ی مایکل روی تراس می‌گفت که او هنوز غصه‌هایش را با دود تقسیم می‌کند. بغض کرده و سعی می‌کرد خوددار باشد. دقایقی که گذشت، حرصش گرفت. روی تراس رفت و معترض گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مایک، چقدر سیگار می‌کشی؟! بسه دیگه! خودتو خفه کردی.

آهی کشید و گفت:

ــ خیلی وقته خفه شدم.

وارفته لب زد:

ــ مایک، تو امشب چته؟

بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

ــ چیزی نیس.

بهت‌زده خیره‌اش شد. حدسش درست بود. اشک روی گونه‌ی کبود او جا خوش کرده بود. بی‌اختیار بغض کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مایک، می‌خوای منو بکشی؟! چرا گریه می‌کنی!؟

نگاه مرطوبش را روی او عمیق کرد.

ــ دلم خیلی گرفته...

نوشین با تسلط به خود، پرسید:

ــ می‌خوای بریم بیرون؟

سیگار را کف تراس انداخت و با ته دمپایی له کرد.

ــ نه، دستم درد می‌کنه، نمی‌تونم رانندگی کنم... بریم داخل.

پیشنهاد خوبی بود. وارد سالن شد و او به دنبالش پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چای می‌خوری؟

مایکل روی مبل نشست و خیره به پانسمان دستش گفت:

ــ آره.... یه مسکن هم از تو داروهام بیار.

ــ هنوز شیش ساعت نشده ها...

ــ باشه، درد داره.

کمی بعد، سینی چای را روی میز گذاشت. لیوان آب را به همراه قرص از داخل سینی برداشت و درحالی‌که کنارش می‌نشست، به او داد.

ــ بخور... اگه دردت زیاده، زنگ بزنم صادق بیاد ببرتت بیمارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

قرص را در دهان انداخت. با جرعه‌ای آب آن را بلعید.

ــ نه... دکترم گفت تا چند شبی طبیعیه.

ــ مایک، تو گفتی کار خوک کثیفه... خوک کثیف همون اکبرخانه، نه؟

روی مبل دراز کشید و در میان نگاه بهت‌زده‌ی نوشین، سرش را روی زانوی او گذاشت. نفس نوشین جایی میان ریه و نایش متوقف شد. مایکل پلک‌هایش را روی هم فشرد.

ــ بی‌خیال!

بوی عطر مایکل زیر بینی نوشین خزید. قلب نوشین رم کرد. نگاهش روی برآمدگی سینه‌ی مایکل و نفس‌های منظمش جا

رمان بازار
romanbazar.ir

ماند. نفسش را نم‌نم بیرون داد. بی‌اراده دست پیش برد و در میان ضربان کوبنده‌ی قلبش، موهای خرمایی او را نوازش کرد. لحظاتی بعد، لب‌های مایکل تکان خورد.

ــ نوشین!

مضطرب از حالت پیش‌آمده، زمزمه کرد:

ــ جانم!

نفس بلند مایکل، برآمدگی سینه‌اش را بیشتر بالا داد.

ــ بابت غذا و خونه ممنون... خیلی چسبید.

بزاق به‌یکباره ترشح شده را قورت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ قابلی نداشت... نوش جونت.

دست سالم مایکل خزید و جستجوگرانه دست نوشین را پیدا کرد. صدایش میان فشرده شدن دست او، نرم و دوست‌داشتنی‌تر از همیشه شد.

ــ نوشین!

قلب نوشین چنان زد که ترسید صدایش مایکل را به آن پوزخندهای تمسخرآمیز وادارد. دستش را نرم از روی موهای او برداشت و قفسه‌ی سینه‌ی خود را فشرد.

ــ جانم!

مایکل گوشه‌ی لبش را جوید و با همان پلک‌های بسته، سکوت چندلحظه‌ای را شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بابت اون روز... من خودمم دلم نمی‌خواست اون‌جور بشی... اصلاً نمی‌دونم چرا اون‌طوری شدی... یعنی راستش حواسمم بود... درسته که... خیلی دلم خواست... خیلی حالم خوب بود... اما واقعاً دوست نداشتم اذیتت کنم... اما وقتی دیدم چطور بدنت واکنش نشون داد و خون...

ــ مایک، خواهش می‌کنم!

حتی حرفش هم عذاب بود. بدش می‌آمد از یادآوری شور و شوق و هیجان مایکل که درنهایت منجر به آسیب او شد. پلک‌های مایکل باز شد و برای دیدن نوشین، به‌ناچار سرش را بیشتر به زانوی او فشرد و کمی چانه‌اش را بالا داد؛ بعد نگاه خیره‌اش به نگاه رنجیده‌ی نوشین چسبید.

ــ نوشین، تو که توقع نداری من خوددار باشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب نوشین افسار پاره کرد. پس این لحن نرم، طمعی به دنبال داشت! تنش نم‌نم لرزید و حالا سنگینی سر او را روی زانو حس می‌کرد. استرس و ترس، حس غالب وجودش شد و با یادآوری آن تنش وحشتناک و تصور تجربه‌ی مجدد آن، اشک به چشمش دوید. نگاهش را دزدید و دست سردش را از دست گرم مایکل بیرون کشید. مایکل بلافاصله بلند شد. کنارش نشست و دلجویانه همان دست پانسمان‌شده‌اش را تکان داد.

ــ نترس... نگفتم حالا که...

و صدایش آرام‌تر ادامه یافت.

ــ کلی گفتم.

نوشین وحشت‌زده در چشم برهم‌زدنی به اتاق آلات‌موسیقی رفت و در را پشت سرش بست. پشت در نشست و از ترس لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای بعد، صدای بسته شدن در اتاق مایکل را شنید و اندکی آرام گرفت .

با صدای زنگ واحد، چشم باز کرد. زنگ به فاصله‌ی لحظاتی، دوباره نواخته شد. بلند شد و از اتاق خارج شد. در را که باز کرد، صادق مضطرب گفت:

ــ چرا درو باز نمی‌کنین؟! ترسیدم، فکر کردم باز طوریش شده.

یقه‌ی کج تی‌شرتش را صاف کرد و درهمان‌حال از جلوی در کنار رفت.

ــ من که خواب بودم.

صادق وارد شد و در را پشت سرش بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مایک کجاست؟

با یادآوری شب قبل، اخمی کم‌رنگ به پیشانی نوشین افتاد.

ــ نمی‌دونم؛ فکر کنم تو اتاقشه.

صادق متعجب از بی‌خبری نوشین، به‌سمت اتاق او رفت. نوشین به آشپزخانه رفت و با شنیدن صدای آن دو دانست که مایکل از خانه بیرون نرفته است. چای‌ساز را روشن کرد. همان‌وقت مردان جوان از اتاق بیرون آمدند. مایکل وارد سرویس‌بهداشتی شد و صادق روی مبل نشست و گوشی‌اش را نگاه کرد. لحظاتی بعد پرانرژی گفت:

ــ نوشین‌خانوم، شما که تا لنگ ظهر می‌خوابی، هیچ خبر داری امشب اجرا داریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد سالن شد و حین برداشتن لیوان چای دهان‌نخورده‌ی شب قبل از روی میز، گفت:

ــ یعنی منم بیام؟

ــ اگه دوست داری... اجباری نیست.

با صدای مایکل، نگاه هر دو به او کشیده شد. همین لحن بی‌تفاوت مایکل موقع خشک کردن دست و صورتش با حوله، حس عجیبی به نوشین می‌داد و آن اخم کم‌رنگ را محو می‌کرد. فکر اجرایی دوباره، آن‌قدر انرژی داشت که درنهایت خوش‌باوری، صحبت شب قبل مایکل را به همان کلی گفتنش تعبیر کند و نخواهد بحث و دلخوری شب قبل را کش بدهد. لیوان چای سرد و سیاه را با استرس میان دستانش فشرد.

ــ من دوست دارم بیام، اگه تو حرفی نداشته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله را روی دسته‌ی مبل انداخت و حین نشستن زمزمه کرد:

ــ من حرفی ندارم...

و بلافاصله با تکیه به مبل ادامه داد:

ــ راستی صادق، دنبال قفل‌ساز رفتی؟

ــ چرا قفل‌ساز!؟

نوشین بود که موقع باز کردن سفره روی کانتر، متعجب این سؤال را پرسید. مایکل بالاخره کوتاه نگاهش کرد.

ــ دسته‌کلیدمم زدن. باید قفل خونه عوض شه. این کلیدِ دست من، کلید صادقه .

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک نوشین پرید.

ــ آهان، پس واسه این در زد!

صادق خندید.

ــ نخیرم، چون می‌دونم رفیقم این روزا تنها نیست، گفتم شاید سرش گرم...

ــ بس کن صادق!

قهقهه زد.

ــ چشم مایکل‌خان، دیگه چی‌کار کنم!؟

بی‌محل به شوخی صادق، سمت کانتر رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ صبحونه بخوریم بریم دنبال کارهای سرقت مدارکم.

هنوز سفره‌ی صبحانه جمع نشده بود که باز صدای در شنیده شد. نوشین بلند شد و مایکل فرز گفت:

ــ صبر کن! حتماً امیره... صادق، تو باز کن.

حدسش درست بود. امیر با نایلونی کمپوت و آبمیوه وارد خانه شد. مستقیم سراغ مایکل که به احترامش بلند شده بود، رفت. دست دادند و سپس نگاه مستقیمش روی نوشین زوم شد.

ــ سلام آبجی.

لبخند کم‌رنگ نوشین به‌صرف همان خواهر خوانده شدنش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ سلام... با زحمتای ما!

امیر خیره به او ابرو بالا انداخت و لبش به لبخندی کش آمد.

ــ اختیار دارین، چه زحمتی؟! بگو رحمت... باعث شد این داداش ما از خر شیطون بیاد پایین... شما خیلی اذیت شدی... خداییش دلم بدجور برات سوخت.

ــ امیرجان، بیا بشین... نوشین، زحمت چای رو بکش.

این جمله‌ی مایکل بود که مانع ادامه‌ی صحبت امیر با نوشین شد. نوشین به آشپزخانه رفت. امیر هم همراه صادق و مایکل روی مبل‌ها نشست. دستش را از پشت مایکل رد کرد و روی تکیه‌گاه مبل گذاشت. مایکل کمی جابه‌جا شد. امیر سرش را پیش برد و آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چطور باهاش آشنا شدی؟ چی شد که ازدواج کردی؟ تو که اهل این حرفا نبودی.

مایکل خیره به او یکه خورد؛ اما به‌سرعت به خود مسلط شد و صدایش را صاف کرد.

ــ تو یه مهمونی آشنا شدیم.

نگاهش را از نگاه تیزبین امیر گرفت. کمی سرش را کنار کشید و خیره به دستش ادامه داد:

ــ ازش خوشم اومد، ازدواج کردیم. همین.

پوزخند امیر، اخم صادق را وسعت داد. تابلو بود که صادق دل خوشی از این پسر ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مبارکه... ایشالا به پای هم پیر شین.

صادق با فرصت‌طلبی بحث را عوض کرد.

ــ تو چی‌کار می‌کنی؟ مدتیه ازت خبری نیست.

ــ منم موقت رفتم دبی، پیش عموم کار می‌کنم.

اخم صادق باز شد. همین‌که امیر راجع به نوشین و رابطه‌اش با مایکل کنجکاوی نمی‌کرد، خودش خیلی بود. نفسش را با تکان سرش بیرون داد.

ــ پس شاید موندگار شی.

ــ شاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و لیوان چای را از سینی‌ای که نوشین مقابلش گرفت، برداشت و طی نگاهی عمیق، تشکر کرد. نگاهش حس بدی به نوشین داد. به‌نوعی یاد نگاه اکبرخان افتاد وقتی توی باغ برای اولین‌بار همدیگر را دیدند؛ بنابراین به اتاقش رفت و تا رفتن او از خانه، از اتاقش خارج نشد ...

اما فردای همان روز که برای خرید از خانه خارج شد، امیر را در پارکینگ مشغول شستن ماشینی دید. خواست بی‌سروصدا از مجتمع خارج شود که صدای او سر جا میخکوبش کرد.

ــ سلام.

برگشت. با نگاهی کوتاه ماست‌مالی کرد.

ــ اِ شما اینجایین؟! سلام.

لبخند پرشباهت امیر به پوزخند، نوشین را دستپاچه می‌کرد.

به‌خصوص که او رک گفت:

ــ یعنی من، آدم به این گندگی رو اینجا ندیدی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سراسیمه شانه بالا انداخت.

ــ متوجه حضور یه نفر اینجا شدم، اما دقت نکردم ببینم کیه... با اجازه‌تون...

قبل از اینکه اولین قدم را بردارد، باز صدای او وادار به توقفش کرد.

ــ مایک چطوره؟

ــ هنوز یه‌خرده درد داره، اما خیلی بهتره.

شیلنگ آب را که روی زمین رها کرد، حس‌های بد نوشین به این آدم، قوی شد. کمی نزدیکش شد. نوشین بی‌اختیار کمی عقب رفت.

ــ تهران غریبی؟

مبهوت نگاهش کرد. امیر که خودمانی سر جنباند و گفت:

ــ ها؟

لب‌های نوشین جنبید.

ــ چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر گوشه‌ی راست گردنش را خاراند و با لحنی فاتحانه گفت:

ــ آخه هیچ دختری تو دوران نامزدی، بست خونه‌ی نامزدش نمی‌شینه.

نوشین بزاقش را قورت داد. نگاهش از صورت امیر به خال‌کوبی روی بازویش کشیده شد. طرح کوچکی از عقاب در حال پرواز. اولین فکری که به ذهنش رسید، روی لب آورد .

ــ بله... خانواده‌م شهرستانن.

ــ پس چطور شما اونجا نیستی؟

حس بدی بود. ازطرفی به این آدم مدیون بود و ازطرف دیگر از نگاه‌ها و کنجکاوی بیش از حدش، کلافه می‌شد. تلاشش برای خونسرد بودن، به شکست منجر شد و لحنش میان نگاه کفری‌اش، حرصی شد.

ــ آخه من تحمل دوری مایک رو ندارم.

امیر لحظه‌ای جا خورد و بعد بلند خندید.

ــ خوش به حال مایک که نامزدش این‌قده دوستش داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین عقب‌گرد کرد.

ــ با اجازه، من دیرم شده.

به‌محض اینکه اولین قدم را برداشت، باز صدای او به زمین چسباندش.

ــ اگه روزی، روزگاری، حس کردی دیگه هیچ علاقه‌ای به مایک نداری، یا اون دیگه تو رو نخواست و تو خونه‌ش جایی برات نبود...

خیره به بهت نگاه نوشین، چشمکی ریز زد.

ــ رو کمک من حساب کن.

دل نوشین پخش سینه شد. در لفافه می‌فهماندش که همه‌چیز را می‌داند. زبانش را در دهان خشکش به‌زحمت تکان داد.

ــ مطمئناً هیچ‌وقت همچین روزی نمیاد.

این را گفت و با شتاب مجتمع را ترک کرد. جواب امیر را داده بود، اما دلش آشوب بود. حق با او بود؛ حتماً روزی می‌رسید که مایک عذرش را بخواهد. شاید روزی که بخواهد ازدواج کند یا روزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

سروکله‌ی ریحانه... آخ پس این ریحانه که بود که در آن حال نیمه‌بیهوشی هم مایک او را صدا می‌کرد؟! که بود که با شنیدن نامش آن‌طور رنگش پرید!؟

این‌ها افکاری بود که در ذهنش دور می‌زد و عمیقاً او را از آینده‌ی نامعلومی که داشت، می‌هراساند. از همه بدتر، این بود که وادارش می‌کرد باور کند دل دادن به مایک اشتباه است؛ اما میان این افکار، غم عالم به دلش شُره می‌کرد وقتی می‌فهمید که نمی‌تواند احساسش را به مایک از بین ببرد، چون همین حس بود که میان آن‌همه غم و غربت، باری دیگر، به او شور زندگی داده بود. شده بود کلاف سردرگمی که انگار از اول هم سری نداشته است.

درست سه روز بعد، وقتی در خانه تنها بود، امیر زنگ واحد را زد و ضمن احوالپرسی، میان نگاه مبهوت نوشین از حضورش، گفت:

ــ من دارم می‌رم دبی. کارم درست شده و معلوم نیست کی برگردم. می‌دونم که بی‌کس‌وکاری و احتمال می‌دم یه دختر فراری

رمان بازار
romanbazar.ir

باشی... فقط نمی‌دونم چرا مایک حمایتت کرده؛ به‌هرحال، اومدم که بهت بگم اگه یه روزی برات مشکلی پیش اومد، منو خبر کن.
این را گفت و در میان نگاه گیج نوشین، دستش را گرفت و کاغذی تاشده کف دست او گذاشت و رفت. لحظه‌ای بعد، وقتی تای کاغذ را باز کرد و رقم‌های شماره‌تلفن او، زیر نگاهش رژه رفت، از استرسی که داشت، قلبش تندتر زد .
نوشین آن شب و شب‌های قبل، لحظات پرشوری را تجربه کرد. تقریباً هرشب اجرای برنامه داشتند و همراه مردان جوان به مراسم می‌رفت و می‌نواخت و نگاه تحسین‌بار جمعیت را پس می‌گرفت؛ اما شک نداشت هیچ نگاهی به‌اندازه‌ی نگاه راضی مایکل، لذت‌بخش نبود، به‌خصوص که مایکل به حریم بینشان پایبند بود.
ده روز از زخمی‌شدن مایکل گذشته بود و حالا همراه او، برای کشیدن بخیه‌ی دستش، به بیمارستان آمده بود. وقتی جای بخیه را روی شست و کف دست او دید، با حس ریختن گوشت تنش، ناخودآگاه نگاه دزدید. کمی بعد، در همان سکوت بی‌اختیار، همراه

رمان بازار
romanbazar.ir

مایک از بیمارستان بیرون آمد. صادق داخل ماشین، آن‌طرف خیابان، منتظرشان بود. کنار خط عابرپیاده به انتظار سبز شدن چراغ عبور عابر ایستاده بودند که مایکل نگاهی به کف دستش انداخت و گفت:

ــ خوب شده، مگه نه؟

نگاه متعجبش بین دست او و صورتش گردش کرد.

ــ آره، ولی نباید ازش کار بکشی.

با نُچی خیره شد به چراغ عابر.

ــ حرفا می‌زنی! هر زخمی، نهایتش ده روزه خوب می‌شه.

هنوز گیج از منظور مایکل بود که فشرده شدن دستش در دست مایکل، هم‌زمان شد با سبز شدن چراغ عابر و بالا رفتن ضربان قلبش. عادت به محبت فیزیکی او نداشت. موقع رد شدن از عرض خیابان، برای حفظ ظاهر، جوابش را داد.

ــ به‌هرحال، رعایت کن که بدتر نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش سکوت شد و فشرده شدن نرم انگشتانش میان مشت سالم او.

به صادق که رسیدند، مایکل مشتش را باز کرد و نوشین نرم دستش را پس کشید. قلبش جوری می‌زد که انگار در تمام عمرش از هیچ آدمی محبت نگرفته است. شده بود مثال از نخورده بگیر، بده به خورده. عمری عادت به محبت پدر و مادر داشت. یکهو که دورش خالی از هر محبتی شده بود، همین توجهات ریز مایکل برایش شده بود تمام دنیا و چشمش را به روی هر واقعیتی کور می‌کرد .

ــ ببینم.

حواسش جمع مایکل شد. روی صندلی کنار راننده، نشسته بود و دستش را برای دیدن صادق جلو برد.

ــ خوب شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق با نگاهی موشکافانه به دستش، شانه‌هایش را منقبض کرد. انگار جای بخیه‌ی کف دست مایکل، گوشت تن او را هم می‌ریخت.

ــ صادق، خونه نریم، بریم دربند؟

نوشین هیجانش را از پیشنهاد مایک بروز نداد، اما صادق ضربه‌ای به فرمان زد و گفت:

ــ بریم پسر !

هرقدر آن روز تا شب، ساعت یازده، که به خانه بازگشتند، کنار او احساس آرامش کرد و با تک‌تک سلول‌های تنش احساس خوشبختی کرد، اینک ساعتی می‌شد که حس می‌کرد مایکل باز خوشی را از دماغش درآورده است. باز جمله‌ی جولیا بود که در ذهنش مانور می‌داد: «هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره.» و به دنبالش جمله‌ی مایکل: «هر زخمی، نهایتش ده روزه خوب می‌شه«.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک بود که از چشمانش سیل‌وار فرومی‌ریخت. با وجود اینکه درد چندانی را تحمل نکرده بود و با وجود اینکه این مرد جوان که امشب آن حریم قشنگ بینشان را لگدمال کرد، تمام وجودش بود، اما از اینکه پاسخ آن‌همه احساس قشنگ و عشق و علاقه‌ی بی‌ریا، طمع به جسمش بود، برایش سنگین می‌آمد. مثل هر زن اصیلی، از اینکه وقتی رؤیای عاشقانه‌ی مردی را در سر می‌پروراند و تمام احساسش را قربانی او می‌کند، او فکر و خیال دیگری در سر بپروراند، از زن بودن خویش منزجر می‌شود، از زن بودن خود منزجر شد. تازه به این باور می‌رسید که مردان رمان‌ها، فقط مردهای ایدئال ذهن نویسنده‌شان هستند و با تمام وجود می‌پذیرفت عشق و علاقه از نظر مردها فقط یک معنا دارد. این طرز تفکر جدید، با درهم کوبیدن تمام وجودش، آرزوی سلاخی قلبش را در ذهنش بیدار می‌کرد و قدرت مهار اشک‌ها را می‌گرفت. در تمام لحظاتی که قدرت نداشت به او نه بگوید، فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزید و هنوز هم با وجود اینکه یک ساعت از تن‌طلبی او می‌گذشت، قادر به مهار لرزش محسوس تنش نبود. غم‌انگیزتر از همه این بود که اینک که در چارچوب در قرار گرفت و گفت:

ــ نوشین!

ضربان قلبش تند شد و حس کرد هنوز هم خواهان این مرد فرصت‌طلب است. سرش را بلند نکرد. اشکش را هم نتوانست مهار کند. صدای قدم‌های او که تا کنارش آمد، شدت بیشتری به ضربان قلب بیعارش بخشید. سرش را زیر پتویی که دورش پیچیده بود، پنهان کرد. پتو کشیده شد و به دنبالش صدای دلنشین آمیخته به محبت او، دلش را تکان داد.

ــ نوشین، بس کن دیگه، چقدر گریه می‌کنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری می‌گفت که انگار اتفاق خاصی نیفتاده است. انگار این رابطه‌ی پرشور یک‌طرفه یا آن بوسه‌های هوسانه‌ی او، امری کاملاً طبیعی بوده و نهایت حماقت نوشین است که به‌خاطرش گریه می‌کند. این بی‌پروایی او، نوشین آزرده‌خاطر را بیش از پیش معذب و به کشیدن پتو ترغیب می‌کرد. او می‌کشید و این می‌کشید. لحن مایکل لبخند داشت.

ــ ولش کن دیگه نوشین... منو ببین...

و خندید.

ــ حالا چرا گیر دادی به این پتو!؟

و آن را کشید. نوشین که سفت‌تر آن را چسبید، مایکل ناله زد:

ــ آخ دستم... دستمو داغون کردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناله‌ی مایکل ته دلش را خالی کرد. پتو را پس زد و هراسان سر جا نیم‌خیز شد.

ــ چی شد؟

لبخند ملیح و شیطنت‌بار مایکل، لحظه‌ای گیجش کرد. تا مغزش بخواهد به تفسیر درستی از رفتار متناقض او برسد، مایکل کنارش دراز کشیده بود. نفس نوشین حبس شد. تحمل نداشت هیچ‌چیزی را مجدد تجربه کند؛ اما رفتار مایکل ترسش را سرکوب می‌کرد. پتو را میان انگشتان پایش گرفت و هم‌زمان دستش را دراز کرد. بی‌حرف دستش را از زیر سر نوشین رد کرد و او را سفت به آغوش کشید.

ــ فقط بخوابیم... اوکی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری می‌گفت که انگار می‌خواست بیشتر خودش را مطمئن کند که توقع دیگری ندارد. بوی عطر تندش که زیر شامه‌ی نوشین پیچید، ضربان منظم قلبش که توی گوش نوشین نشست، طاقت نوشین تمام شد و صدای هق‌هقش در آغوش مایک گم شد. کتفش نوازش شد و صدای مایکل دیگر نه شوخ بود و نه پرانرژی.

ــ هی! سخت نگیر، زندگی همینه. هیچ‌وقت آدم به خواسته‌هاش نمی‌رسه.

حق با او بود. از او گذشته بود که بخواهد به خواسته‌ای فکر کند. از آن به بعد، بی‌هیچ اعتراضی، پذیرای او شد. حال آن برگه‌ی صیغه‌نامه، شکلی رسمی به خود گرفت و او درنهایت خامی، به این نتیجه رسید: راحت‌تر است بپذیرد مایکل شوهرش است و یک زن در قبال شوهرش، باید متعهد باشد...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای صحبت مردان جوان را از داخل اتاق آلات‌موسیقی شنید و بیدار شد.

ــ امشب می‌ره؟

ــ آره.

ــ تو مطمئنی مایک؟ اون امشب می‌ره از ایران؟

ــ آره.

ــ ساعت چند پرواز داره؟

ــ ساعت دوازده انگار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ حالا که فهمیدی کجاست و کجا قراره بره، می‌خوای چی‌کار کنی؟ من که می‌گم از خیرش بگذر تا شرش دامن‌گیرت نشه.

ــ محاله! الان بیست روزه که منو زخمی کرده و داره راست‌راست می‌گرده، محاله ازش بگذرم. خیال کرده. باید تاوان پس بده.

ــ اون آدم خطرناکیه مایک، حواست هست؟! داری با دم شیر بازی می‌کنی. تازه اونم اگه اون بلا رو سرت آورد، به تلافی این بود که لقمه‌شو کف رفته بودی.

ــ گه خوره... اصلاً ازش نمی‌ترسم... باید حسابشو بذارم کف دستش.

ــ حالا تو واقعاً مطمئنی که کار او بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ صادق، داری دیوونه‌م می‌کنی. چند بار باید بهت بگم خودم اون یارو رو که می‌خواست بهم چاقو بزنه، دور و بر باغ دیدم.

ــ باشه... با این حال من موافق نیستم. ببین تو یه نفری، نهایتش منم همراهیت کنم، اما اون آدمی که من دیدم، به‌اندازه‌ی موهای سرش آدم تو آستین داره. این بار گیرش بیفتی، باور کن می‌کشتت.

ــ عیبی نداره، بذار زهرمو بریزم.

ــ پسر خوب، با کی سر لج افتادی؟! اگه زهرتو نریخته بودی که اون بلا رو سرت نمی‌آورد.

ــ حرف نزن صادق! تو اگه می‌ترسی، نیا. من باید برم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر هیچ نشنید. آن‌قدر وحشت کرده بود که ضربان قلبش بالا رفته و آب دهانش خشک شده بود. باورش نمی‌شد مایکل تا آن‌قدر جسارت داشته باشد که بخواهد با آن آدم وحشی دربیفتد. بی‌توجه به ادامه‌ی مکالمه‌ی آن‌ها، حس کرد باید هرچه زودتر کاری کند. اندکی فکر کرد و تنها به یک نتیجه رسید.

دقایقی بعد، مایکل کلافه پشت تخت را نگاه و از همان اتاق‌خواب، بلند نُچ کرد.

ــ اینجام نیفتاده... نوشین، خوب فکر کن! حتماً خودت جمعش کردی دیگه.

همان‌طور که به کمک صادق مبل را بلند می‌کرد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من که از دیروز از این خونه بیرون نرفتم. تو ظهر اومدی که من برات در رو باز کردم. بعدش هم که من خوابیدم. در رو برا صادق تو باز کردی.

ــ با کلید تو که همیشه رو دره، باز کردم.

ــ شاید کلید خودتو گذاشتی تو ماشین؛ اما کلید منم نیست.

روی مبل ولو شود و کلافه موهایش را چنگ زد.

ــ نوشین، دارم دیوونه می‌شم، بگرد پیداش کن.

صادق مبل تک‌نفره را بلند کرد.

ــ ببین این پشت نیفتاده... من که اومدم، فقط یه چای خوردیم تو سالن و رفتیم تو اتاق‌خواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین خم شد و زیر مبل را نگاه کرد.

ــ نه، نیست.

کلافه از جایش بلند شد.

ــ یعنی چی که نیست؟! پا که درنیاورده از خونه بره بیرون.

نوشین به تصور پادرآوردن کلید، لبخند بی‌اختیاری زد.

ــ خب حالا چرا حرص می‌خوری؟! نهایتش امشب صادق اینجا می‌مونه. باور کن دنبالش نگردیم، خودش پیدا می‌شه.

لگد بی‌هدفی به مبل تک‌نفره زد.

ــ چرا مزخرف می‌گی؟! من باید تا یه ساعت دیگه یه جایی باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ حرص نخور، نهایتش فردا می‌ری.

لحن خونسرد نوشین موقع رفتن به آشپزخانه، مایکل را عصبی‌تر کرد. روی مبل ولو شد و چند نفس عمیق کشید. صادق که اشاره کرد آرام باشد، طی اشاره‌ای تأسف‌بار به نوشین، صادق را مخاطب قرار داد.

ــ حالا هی تو بگو نره، می‌گه بدوش، نمی‌فهمه که!

نگاه موشکافانه‌اش خانه را رصد می‌کرد که نوشین با سینی شربت در دست و لبخندی روی لب، از آشپزخانه بیرون آمد.

ــ عزیز من، وقتی نیست، خب چی بگم؟ بگم حرص بخور، بهتره!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و لیوان شربت را به او داد و ادامه داد:

ــ بخور یه‌خرده اعصابت راحت شه، خودم برات پیداش می‌کنم.

لیوان را با نفس بلندی گرفت. نوشین به صادق هم شربت تعارف کرد و با گذاشتن سینی روی میز، خودش هم روی مبل، مقابل مایک نشست.

ــ نوشین، نشین! برو پیداش کن، دارم دیوونه می‌شما!

لبخند پرمهرش به مایکل، لبخند صادق را به همراه داشت.

ــ چشم، شما فقط حرص نخور.

صادق خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بابا یکی هم منو یه‌کم تحویل بگیره!

نوشین با لبخندی زمزمه کرد:

ــ ایشالا یکی هم پیدا می‌شه تو رو تحویل بگیره.

و با نگاهی به ساعت، به اتاق رفت. اطراف ارگ را نگاه می‌کرد که مایکل در چارچوب در قرار گرفت. دستش را با صدای نامتعارفی روی چارچوب در چسباند و با لحنی سرزنش‌بار گفت:

ــ نوشین!

چیزی ته دل نوشین را خالی کرد. بااین‌حال، لبخندزنان نگاهش کرد.

ــ جونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل با نگاهی ریزشده، نزدیکش شد. دستش را دراز کرد و لب زد:

ــ بدش به من!

ــ چی رو بدم؟

پریدگی واضح رنگ صورتش، پوزخندی روی لبان مایکل کاشت. نزدیکش شد. نوشین بی‌اراده عقب رفت و مایکل باز پیش آمد. پشت نوشین به دیوار چسبید. نگاه فاتح مایکل موقع چسباندن دستش کنار سر او، به او حس طعمه‌ای را می‌داد که در دام شکارچی افتاده .

ــ من حالم به هم می‌خوره از آدمایی که منو احمق فرض می‌کنن، قبلاً گفته بودم، نه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ترسیده‌ی نوشین با لبخند کج احمقانه‌ی روی لبش، تناقض بدی داشت.

ــ من نمی‌فهمم چی می‌گی...

تقلایش برای انکار، آن نقاب خونسردی مایکل را کنار می‌زد.
مایکل پلک فشرد و نفس عصبی‌اش را روی صورت او فوت کرد.

ــ بدش به من!

ــ چی رو مایک!؟

همین اصرار در انکار بس تا خشم چشم‌های مایکل، نفسش را بند آورد. داد که زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بهت گفتم بدش به من!

رسماً زبانش هم بند آمد.

ــ دَ... دَ... دَس من نیس...

ناگهان برق از چشمانش پرید و جیغ بی‌اراده‌اش همراه شد با درکی که از آن برق پیدا می‌کرد؛ کشیده‌ی محکمی از مایکل خورده بود. صادق مضطرب دوید توی اتاق.

ــ مایک! چی‌کار می‌کنی؟! می‌گه که دست او نیس...

پوزخند مسخره‌اش همراه نفس خشنی که از سینه‌اش بیرون جست، دمای بدن نوشین را پایین کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من این بی‌پدر رو می‌شناسم؛ وقتی این‌قد راحت لبخند تحویل من می‌ده...

دستش روی گونه‌اش نشست و اشک ناخواسته از چشمش چکید. غرورش را جلوی صادق لگدمال یافت و احساس قشنگش را به مایکل بی‌ارزش دید. ناباورانه نگاه خشن او را از پشت پرده‌ی بی‌صدای اشک از نظر گذراند و خواست از اتاق خارج شود که دست او سپر شد.

ــ اول کلید!

نگاهش را دزدید و تکرار کرد:

ــ دست من نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به خودش بجنبد، مایکل یقه‌ی لباسش را گرفته و او را به دیوار کوبیده بود.

ــ کثافت! به من دروغ نگو!

نوشین وارفته با کتفی که درد گرفته بود، به مایکل نگاه می‌کرد. این همان مردی بود که دیشب، تا پاسی از شب، چنان پرشور از برهنگی تن او لذت برده بود؟! همان مردی که اخیراً جوری او را بغل می‌کرد و تا خود صبح می‌خوابید که انگار توانایی لحظه‌ای دوری‌اش را ندارد؟! آیا این همان مرد بود؟! پس چرا این‌قدر بین این نگاه پرنفرت و آن برق نگاه شبانه‌اش وقتی برایش چشمک می‌زد و زیر گوشش می‌گفت: «آماده‌ای؟» فرق بود!؟

صادق مضطرب دست مایکل را کشید.

ــ ولش کن! هیچ معلومه داری چی‌کار می‌کنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست مایکل از یقه‌ی او کنده شد. زانوهای بی‌رمق نوشین سست شد و از دیوار سر خورد. با ناباوری روی زمین نشست. سرش پایین افتاد و هق‌هقش ریزریز توی اتاق پیچید. گریه‌اش از کتکی که خورد یا حتی تحقیری که شد، نبود؛ گریه‌اش برای آوارشدن باورهایش بود. چقدر خر بود که باورش شده بود تنش را که در اختیار مایکل بگذارد و نق نزند، غذای میل او را که پخت کند و برایش میز را با سلیقه تزئین کند، دیگر همه‌چیز تمام است، شده است سوگلی مردی و بی‌نیاز به کل دنیا؛ اما این کشیده را به موقع خورد. درست است که کلید را قایم کرد، چون حسی موذی توی وجودش تمام دردسرهای مایکل و آن‌همه زخم تنش را به او و آسیبی که به اکبرخان زد، ربط می‌داد، اما واقعیت این بود که اگر آن حس هم نبود، بازهم برای پیشگیری از کله‌شق‌بازی مایکل این کار را می‌کرد.

صادق کنارش زانو زد و با آرامش زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین‌جان، آروم باش... بگو ببینم، دست توئه؟

نگاه مستأصلش را به او دوخت. دلش خون بود از مایکل، اما تحمل این را هم نداشت که باز او برود و آش‌ولاش برگردد. مچ صادق را چسبید.

ــ تو رو خدا بهش بگو نره... صادق، نذار بره... بهش بگو اگه بمیرمم، اگه همین لحظه منو بکشه هم محاله بهش کلید بدم. من می‌دونم اون آدم چقدر عوضیه و چقدر آدم تو دم‌ودستگاش داره. به خدا راست می‌گم... خودم دیدم. همه‌شونم نره‌غول بودن...

مایکل عصبی و خشمگین به‌سمت نوشین یورش آورد.

ــ دِ آخه، به تو چه ربطی داره؟! به روت خندیدم، فکر کردی خبریه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باید عادت می‌کرد. به این اخلاق ننگ مایکل که موقع عصبانیت فاتحه‌ی تمام لحظات خوبشان را می‌خواند، باید عادت می‌کرد. میان این افکار و هجوم مجدد مایکل، صادق خود را سپر کرد و صدایش را بالا برد.

ــ مایک! بخوای دست روش بلند کنی، باید اول منو بزنی.

خشم و نفرت چشمان مایکل، نوشین را به‌کل از او ناامید می‌کرد. انگشت اشاره‌اش را هم که به معنای هشدار رو به او تکان می‌داد، میان آن ناامیدی، بغض می‌ساخت؛ اما فریاد بلندش، حین تکان دادن هشدارگونه‌ی دستش، رسماً قلبش را زخم می‌زد.

ــ نوشین! یا همین حالا اون کلید لعنتی رو می‌دی، یا همین امشب از خونه‌م بیرونت می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست؟! به همین راحتی؟! یعنی هیچ وابستگی‌ای وجود نداشت؟! یعنی او تمام این مدت، به هیچ دل خوش کرده بود؟! دستش میان افکار تلخش لرزید و به کمددیواری اشاره کرد. به همان پتویی که کلید را داخل آن مخفی کرده بود .

کلید را که مایکل پیدا کرد، آن حس موذی باز در وجود نوشین مانور داد. اگر مایکل زخمی شد، اگر حالا می‌خواست زهرش را بریزد، اگر بلایی سرش بیاید، همه و همه به‌خاطر اوست. دلش می‌خواست بی‌خیال مایکل باشد و از ته دل بگوید: «برو به جهنم!» ولی واقعیت این بود که حسی مثل عذاب‌وجدان داشت خرخره‌اش را می‌جوید؛ بنابراین، بی‌طاقت دست انداخت و دمپای شلوار لی مایکل را گرفت.

ــ مایک، تو رو خدا کوتاه بیا! باور کن این‌بار می‌کشنت.

ــ اصلاً من دلم می‌خواد بمیرم، به تو چه ربطی داره!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این را داد زد و پایش را کشید. صادق با گرفتن بازوی مایک و لحنی دوستانه، مداخله کرد.

ــ مایک، از خر شیطون بیا پایین، حق با نوشینه.

نوشین فرز پای او را چسبید.

ــ حداقل یه‌خرده فک کن لامصب!

کشیدن پایش و داد بلندش، دست‌های نوشین را سست‌شده عقب راند.

ــ ولم کن لعنتی!

ناامید رو به صادق زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ صادق!

نگاه مهربان صادق، کمی، فقط کمی دلش را گرم کرد.

ــ نگران نباش... من هواشو دارم... می‌بینی که کوتاه‌بیا نیست.

***

ساعت از دو نیمه‌شب گذشته بود و دلش همچنان شور می‌زد. با تلفن‌همراهی که مایکل بعد از آن ماجرای زخمی شدنش برایش خریده بود، بارها با تلفن‌همراه هر دو تماس گرفت، اما تلفن هیچ‌کدام روشن نبود. آن‌قدر بی‌هدف دور خودش چرخید و حرص خورد تا ساعت به سه رسید و کلید، در قفل چرخید. مضطرب سمت در دوید. در باز شد و مایکل در چارچوب در نمایان شد. ناصبور لب زد:

ــ مایک، خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر نگاه نگران نوشین، چند قدم داخل آمد و کلاه‌کاسکتش را به همراه سامسونتی که در دست داشت، روی نزدیک‌ترین مبل انداخت و با تکان سر پاسخ مثبت داد. پردلهره گفت:

ــ صادق کجاست؟ حالش چطوره؟

روی مبل لمید و گوشه‌ی چشمانش را مالید.

ــ خوبه... رفت خونه‌شون... یه چای بده من.

به آشپزخانه رفت، چای‌ساز را روشن کرد. کنار کانتر ایستاد و مایکل را نگاه کرد. داشت گوشی‌اش را روشن می‌کرد. مردد گفت:

ــ خیالم راحت باشه که طوری‌تون نشد؟

جورابش را درآورد و کنار پایه‌ی مبل رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــآره...

و روی مبل دراز کشید.

ـــ دلم خنک شد. وقتی می‌خواست سوار ماشین شه، وانمود کردیم می‌خوایم کیفشو بزنیم و اون مقاومت کرد. منم محض یادگاری یه خط روی بازوش انداختم. کیف هم از دستش افتاد. دیدم خیلی خوش به حالش می‌شه اگه چیزی ازش نزنم، این بود که کیفش رو هم برداشتم و تا به خودش بجنبه، دررفتیم.

نوشین وارفته نالید:

ـــ چرا این کار رو کردی؟! دلت واسه دردسر تنگ شده؟! اون اگه امشب نره سفر، دوباره می‌آد سراغت...

ـــ هیچ غلطی نمی‌کنه. پرس‌وجو کردم، با آدماش تسویه‌حساب کرده و می‌خواد بره اون‌طرف بمونه. پاسپورتش هم داخل کیف نبود. از اون گذشته، حتی به ذهنشم خطور نمی‌کنه کار من باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ پلاک موتورت...

ــ موتور رو از یکی از بچه‌ها گرفتیم... روی پلاکش هم گِل مالیدم.

ــ وای از دست تو... اگه می‌ریختن رو سرتون و یه بلایی سرتون می‌آوردن...

با پوزخندی ساعدش را روی پیشانی گذاشت.

ــ منو خیلی دستِ‌کم گرفتی!

لحظاتی بعد، لیوان چای را روی میز گذاشت و داخل سرویس‌بهداشتی شد. کنار روشویی ایستاد. نگاهی به صورتش انداخت. خیالش از بابت سلامتی آن دو راحت شده بود، اما هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

جای انگشتان مایک روی گونه‌اش خودنمایی می‌کرد. هنوز دلش بابت فحش‌ها و کشیده‌ای که نوش کرده بود، می‌سوخت. هنوز هم آن تشویش حاصل از تهدید او، دلش را می‌سوزاند؛ همان تهدیدش که گفت از خانه بیرونش می‌کند. قطعاً مایکل تا لحظاتی دیگر خوابش می‌برد؛ اما او هنوز بغض داشت. وقتی به این فکر می‌کرد چقدر او را می‌خواهد و او چه راحت دستش را بالا می‌برد و کشیده می‌زند، یقین پیدا می‌کرد که احساسش یک‌طرفه است و دلش فقط مرگ می‌خواهد. اشک به چشمش دوید. ناگهان از خودش، به‌خاطر این‌همه ضعف، بدش آمد و تصمیم گرفت محکم باشد و مثل او پرغرور رفتار کند. اشک دویده به صورتش را پاک کرد. صورتش را با مشت‌های پیاپی آب شست. مسواک زد و مستقیم از سرویس به اتاق آلات‌موسیقی رفت. پتویی روی زمین انداخت و رویش دراز کشید. ملحفه‌ای رویش کشید و سعی کرد بدون اندیشیدن به وابستگی شدیدش به آغوشی که امشب نمی‌خواهدش، بخوابد. پلک‌هایش را محکم فشرد تا خوابش ببرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دریغ! صدای گام‌های مایکل را شنید که وارد اتاق شد. قلبش بی‌تاب شد و تمام وجودش از اضطراب لرزید. باید پرغرور می‌بود، اما درست وقتی مایکل کنارش خوابید و مثل پر کاهی او را به‌سمت خود کشاند، دانست که یک دختر بی‌کس‌وکار و بی‌پناه آن‌قدر تشنه‌ی محبت است که به سراب محبتی ولو طماع هم دل خوش می‌کند؛ پس همان‌طور که پاسخ‌گوی نیاز او شد، بر ضعف خود گریست و در دل پدر و مادرش را لعن کرد. جای او اینجا نبود. او باید حالا توی تختش آسوده می‌خوابید و بزرگ‌ترین دغدغه‌اش می‌شد امتحانی که قرار بود معلم بگیرد. او را چه به هم‌بستری با مردی؛ اگر و فقط اگر، پدر و مادر باتدبیری داشت ..

داخل حیاط آن خانه‌ی بزرگ و ویلایی در یک شب تابستانی، در یکی از زیباترین شهرهای شمال، ایستاده و سعی می‌کرد با نفس‌های پیاپی، ضربان تند قلب بی‌تاب و نگرانش را آرام و بر بغض نفس‌گیر غلبه کند. صادق و مایکل پیش آمدند. مایکل در

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را باز کرد و نشست. صادق هم کنار او نشست و پرانرژی گفت:

ــ بزن بریم داداش!

چند اجرای پیاپی برای صادق انرژی داشت، برعکس او!

نوشین در سکوتی پراعتراض، در را باز کرد و درحالی‌که می‌نشست، محکم آن را کوبید. مایکل و صادق برگشتند و متحیر نگاهش کردند. صادق ناباور گفت:

ــ نوشین، حالت خوبه!؟

رو برگرداند و ابروهایش را درهم کشید. مایکل با نگاهی گرفته از نوشین، استارت زد و با دنده‌عقب از آن حیاط ویلایی بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین شیشه‌ی سمت خود را کمی پایین داد. مایکل کولر ماشین را روشن کرد و با نگاهی کوتاه در آینه‌ی وسط گفت:

ــ اون شیشه رو بکش بالا، خاک می‌آد تو.

بی‌توجه به خواسته‌ی او، شیشه را تا انتها پایین کشید. مایکل از آینه‌ی وسط نگاهی به او انداخت.

ــ نوشین، با تواَما! شیشه رو بکش بالا.

با حرص تمام روی صندلی خم شد و آن یکی شیشه را هم پایین کشید. ذرات خاک داخل ماشین می‌خزید و همراه رفتار بچگانه‌ی نوشین، نم‌نم کفر مایکل را بالا می‌آورد. نوشین دست‌هایش را توی سینه قفل کرد و مثل بچه‌ای لجوج، وسط صندلی لم داد. صادق نیم‌تنه‌اش را به عقب برگرداند و با ابرو اشاره کرد که حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل را گوش کند. بی‌محل که رویش را از صادق برگرداند، مایکل بیش از پیش عصبانی شد و داد زد:

ــ بی‌شعور! مگه با تو نیستم!؟

نوشین با حرص نگاهش را به بیرون داد. انگار که در این ماشین هیچ آدمی جز خودش وجود خارجی ندارد. صادق به‌سختی برگشت و شیشه را بالا کشید. مایکل با نگاهی تقسیم‌شده به جاده‌خاکی و آینه‌ی وسط، داد زد:

ــ اوهوی! مگه با تو نیستم!؟

صادق مضطرب از رانندگی تند مایکل موقع ورود به جاده‌ی پرتردد اصلی و تمرکز نداشتن او در رانندگی، رو به نوشین اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین، داری رو اعصابش رژه می‌ریا، حرفشو گوش کن! مایک، تو هم حواست به جلو باشه؛ جاده شلوغه.

مایکل نگاهی به جاده و باز از همان آینه نگاهی به نوشین انداخت.

ــ چته؟! هار شدی!؟

ــ هار خودتی بی‌شعور!

این جمله‌ی نوشین همان و رم کردن اعصاب مایکل، درست مثل رم کردن گاوی وحشی بعد از دیدن پارچه‌ای قرمز، همان. ماشین را در یک حرکت سریع به کنار جاده کشاند. صدای فریاد صادق که گفت:

ــ مایک! دیوونه شدی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و صدای بوق‌های ممتدِ معترض ماشین‌های دیگر، حتی لحظه‌ای او را به فکر فرو نبرد. خودش را می‌دید و دختری که سرکشی می‌کرد و باید ادب می‌شد. نوشین به‌وضوح ترسید، اما همچنان حفظ ظاهر می‌کرد. مایکل ماشین را کنار جاده که از قضا شانه‌ی پهنی داشت، متوقف کرد و سرشار از عصبانیت پیاده شد. در عقب را باز کرد و تا صادق و نوشین به خود بجنبند، یقه‌ی مانتوی نوشین را گرفت و از ماشین بیرون کشید. صادق بی‌درنگ پیاده شد. مایکل، نوشین را به کناری، درست مقابل ماشین کشاند. نگاه پرغضبش در مجاورت نور بالای ماشین، بر صادق و نوشین عیان شد. بوق‌های ممتد و فحش‌هایی که خیلی واضح نبود، عصبی‌ترش می‌کرد. تا نوشین لب باز کرد حرفی بزند، با نفسی خشن، سیلی محکمی به صورتش زد. برق از چشمان نوشین پرید. صادق دست دراز کرد و دست او را که برای زدن دومین کشیده بلند شده بود، در هوا قاپید. نوشین تکانی به خود داد و یقه‌اش را از

رمان بازار
romanbazar.ir

دست او کند. مایکل فحش داد و صادق بلند نچ کرد. نوشین روی زمین زانو به آغوش کشید و تلاش کرد گریه نکند. مدتی می‌شد که مایکل روی او دست بلند نکرده بود، البته که خود او هم همیشه طبق خواسته‌ی مایکل رفتار کرده بود، اما این کتک ناگهانی، این رفتار خشن، فقط یک دلیل می‌توانست داشته باشد.

صادق مضطرب دست‌هایش را تکان داد.

ــ شما دوتا چتونه؟! چرا مثل سگ و گربه شدین شما؟! به پَروپاچه‌ی هم می‌پیچین چرا!؟

مایکل نفس خشن دیگری کشید و آب دهانش را روی زمین تف کرد.

ــ از این کره‌خرِ عوضی بپرس. از این توله‌سگ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین سر بلند کرد و میان صدا و باد حاصل از سرعت تند اتومبیل‌ها، با بغض داد زد:

ــ خفه شو بی‌شعورِ بی‌غیرت!

مایکل باز رم کرد. صادق فرز بازویش را قاپید. نوشین با نگاهی خیره و دلخور، بی‌اختیار نیم‌تنه‌اش را عقب داد. مایکل در تقلای آزاد کردن بازویش از دست صادق و یورش به‌سمت او، فریاد کشید:

ــ الان بهت نشون می‌دم بی‌غیرت کیه!

صادق مضطرب‌تر از قبل، کتف او را گرفت و سعی در مهار او نفس‌نفس زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو رو خدا یه‌لحظه آروم باشین! مایک، یه‌دقیقه آروم بگیر ببینیم چی شده...

مایکل که با تکان محکمی کتفش را آزاد کرد، صادق دستپاچه داد زد:

ــ به روح بابام، دست روش بلند کنی، می‌رم و دیگه پشت سرمم نگاه نمی‌کنم ...

مایکل بی‌تقلا، نفس خشنش را از بینی بیرون داد.

ــ همه‌ش از این حروم‌زاده دفاع کن!

فحش نبود که، بختک بود که افتاد روی قلب نوشین و نفسش را حبس کرد. گلویش شده بود خیک باد. بغض داشت حنجره‌اش را می‌درید. دلش داد می‌خواست، اعتراض به دنیا، به مادر، به پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

نامردش که داشت عشق و کیف می‌کرد و دخترش زیر دست این پسرک چشم‌آبی روانی، تحقیر و تحقیرتر می‌شد.

ــ چی شده نوشین؟ چرا این‌قدر امشب رو اعصابی؟

لحن نرم صادق، نگاه مهربانش موقع خم شدن و پرسیدن این سؤال، آرامش می‌کرد. انگار تمام آن لجاجت‌ها را برای شنیدن همین سؤال مرتکب شده بود. برهنگی گلویش را مالید. نمی‌خواست گریه کند. نفسی کشید و زور زد صدایش نلرزد.

ــ از این آقا بپرس که با کاراش واسه آدم اعصاب نمی‌ذاره.

مایکل با پوزخندی قدم بلندی به‌سمت او برداشت. صادق تند قامت راست کرد و او را گرفت.

ــ مایک، صبر کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل کلافه از زور صادق، تنه‌اش را کشید.

ــ اَه صادق، ولم کن! کاریش ندارم... بذار ببینم چی‌کار کردم که برای سرکارخانوم اعصاب نمونده!

نوشین با نگاهی رنجور به او که نزدیکش می‌شد، لب زد:

ــ چرا اون‌قدر می‌خوری که حالیت نیست اون دخترای بی‌شعور به خودشون اجازه می‌دن بهت نزدیک شن و دور و برت برقصن!؟

عصبی قهقهه زد. نوشین که لب ورچید، جلوی پایش زانو زد. نوشین ناباور نگاهش کرد. آمده بود نازکشی؟! چشم که ریز کرد و پوزخند زد، نوشین کیلوکیلو بغض بلعید. او هرگز ناز هم‌بستر شبش را نمی‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اولاً: من هر کاری بکنم، به تو ربطی نداره! دوماً: من اون‌قدر می‌خورم که حواسمو از دست ندم، وگرنه چطور می‌تونم مجلسمو اداره کنم؟! سوماً: اصلاً حال می‌کنم دخترا دور و برم باشن، به تو ربطی داره!؟

دلش از لحن تحقیرکننده‌ی او، رفتار سرد و حرف‌های یخش به مرز انجماد رسید. قلبش توی سینه تکه‌تکه شد. روحش زخم خورد. حالش از دلش به هم خورد که همچنان تقلا داشت خودش را به دل این عوضی تحمیل کند. یاد رفتار هر شبش که افتاد، حق‌به‌جانب اخم کرد.

ــ به من ربط داره، خیلی هم ربط داره، چون....

مایکل با تفریح ابرو بالا کشاند.

ــ جالب شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را پشت گوش خود برد و گوشش را به صورت او نزدیک کرد.

ــ چون چی!؟

نوشین دلخور از رفتار مضحکانه‌ی او خواست بلند شود که مایکل بازویش را چسبید و طلبکارانه با نگاهی به نگاهی که دزدیده شد، گفت:

ــ حرفتو بزن!

بازویش که با بی‌رحمی فشرده شد، بغضش سر باز کرد. اشک به چشمش دوید و نگاهش مستقیم زمین را نشانه رفت.

ــ چون من زنتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و ناگهان، بی‌ملاحظه، با صدای بلند، خنده‌ای عصبی سر داد. میان خنده‌هایش بازوی او را فشرده و رها کرد. صادق کلافه به کاپوت ماشین تکیه داد و سکوت را ترجیح داد. نوشین پرحرص گفت:

ــ کجای حرفم خنده‌داره!؟

ضربه‌ی نرمی به بینی فندقی نوشین زد.

ــ خواب دیدی، خیر باشه! این توری که تو پهن کردی، واسه من خیلی کوچیکه دخترجون.

هاج و واج به نگاه طلبکار مایکل خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چرا چرند می‌گی؟! تور کدومه؟! من زنتم، چه خوشت بیاد، چه نیاد. اینو من نمی‌گم، اینو اون برگه‌ای که تو محضر گرفتی، می‌گه و...

سکوتش مایکل را عصبانی‌تر کرد. گوشه‌ی شالش را گرفت و میان دستش فشرد .

ــ مگه من همون روز، بهت نگفتم این برگه رو صرفاً برای روکم‌کنی اون همسایه می‌گیرم و فکر و خیالی به سرت نزنه!؟

نوشین با نفرت نگاهش کرد.

ــ منم پذیرفتم، ولی فکر و خیال، اول به سر خودت زد. یادت نرفته که!؟

مایکل شال او را کمی پیش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه، یادم نرفته؛ ولی مثل اینکه تو موقعیت خودتو یادت رفته. نه خانوم، این کلاهی که به خیال تو گشاده، واسه سر ما خیلی تنگه. تو هم عددی نیستی که بخوای حتی به چشم من بیای، چه برسه به اینکه زنم باشی!

نوشین رنجیده از حرف‌های او، به غرورش میدان داد.

ــ خیلی خودتو دستِ‌بالا گرفتی. فک کردی خودت کی هستی که من بخوام برات تور پهن کنم؟! فرق تو با اون خوک کثیف چیه؟! می‌خوام بدونم.

صدای سیلی محکم و ناغافل بعدی، در میان صدای خشن او گم شد.

ــ حالا فهمیدی فرق من با اون خوک کثیف چیه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق به‌سمتشان دوید.

ــ خیلی کله‌خری مایک! خیر سرم قسم خوردم...

مایکل عصبی بلند شد و دستش را توی هوا تکان داد.

ــ مگه نمی‌بینی توله‌سگ عوضی چطور آدمو عصبی می‌کنه!؟

خون بینی نوشین چکه‌چکه روی لباسش چکید. چیزی مثل تیزی چاقو توی قلبش فرومی‌رفت، بیرون می‌آمد و باز ازنو فرومی‌رفت. زور زد قوی باشد. برای خودش خطونشان کشید. «وای به‌حالت گریه کنی نوشین! وای به حالت«!

و بلند شد. اشکش را با حرص با گوشه‌ی آستین مانتواش پاک کرد و رو به صادق بغض‌آلود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ کاریش نداشته باش... بذار بزنه... برا من لازمه از دستای این آدم کتک بخورم تا باورم بشه لیاقت عشق و محبت منو نداره. هرچی بیشتر می‌خورم، بیشتر باورم می‌شه یه اکبرخان دیگه، فقط چند سالی جوون‌تر، جلوم وایستاده که بزرگ‌ترین افتخارش تجاوز به دخترای بی‌کس‌وکار و بدبخته. یه آدم عوضی که هرجا کم می‌آره، از مشت و لگد استفاده می‌کنه...

ــ خفه شو نوشین! خفه شو، وگرنه با دستای خودم خفه‌ت می‌کنم.

ــ نوشین، خواهش می‌کنم سربه‌سرش نذار!

نمی‌شنید، نه خواهش‌های عصبی صادق را و نه نفس‌های تند و کلافه‌ی مایکل را. انتهای خط که می‌گفتند، درست همین‌جا بود؛ همین‌جایی که او ایستاده بود و حس بی‌کس‌وکارترین آدم روی

رمان بازار
romanbazar.ir

این کره‌ی خاکی، داشت نفسش را بند می‌آورد. نمی‌ترسید، نه از توهین‌های او و نه از کتک‌هایش. غروری نمانده بود. احساسش فنا شده بود. دلش، درست کانون احساسش درد می‌کرد. چنان سردش شده بود که انگار میان سرمای زمستان، توی برهوتی ایستاده باشد. علی‌رغم تلاشش برای اشک‌نریختن، باز اشک به چشمش دوید. اگر حرف نمی‌زند، خناق می‌گرفت. خیره شد به مایکل و دستش را با خشم روی صورتش، روی همان اشک جسته به گونه‌اش کشید.

ــ چرا معطلی آقای عر... آقای مایکل؟! خیلی ممنونت می‌شم اگه این لطفو درحقم بکنی و خفه‌م کنی. می‌دونی چرا خودم تا حالا این کار رو نکردم؟

صدایش لرزید. اشک دیگری جوشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چون... چون یه آدم تو این دنیای عوضی شده بود همه‌ی زندگیم...

نفسش برید و با گزیدن کوتاه لبش بر بغض نفس‌گیر غلبه کرد.

ــ فک می‌کردم لیاقت این احساس منو داره... اما...

اشک بعدی که چکید، صورتش را عین ماه به جلوه آورد. دستش را روی دهانش فشرد تا دیگر گریه نکند، اما صدایش هم میان بغض خفه شد. مایکل نزدیکش شد. دستش را به‌سمت او جلو برد. صادق ترسیده از حرکت نابجای او، بازویش را گرفت. مایکل با حرص بازویش را کشید و فریاد زد:

ــ دخالت نکن صادق!

صادق کلافه دست پس کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بیشتر از این خودتو از چشمم نینداز مایک!

بی‌اعتنا به صادق، دست پیش برد. چانه‌ی نوشین را گرفت و بالا آورد. قطره‌ای از خون بینی او روی دستش چکید. خیره به نگاه پرگلایه‌ی او، با لحنی آرام‌تر گفت:

ــ خوب تشخیص دادی، من لیاقت عشقو ندارم. تو هم اشتباه کردی گذاشتی احساست درگیر شه؛ اما حالا که منو در حد اون خوک کثیف می‌بینی، تو رو به خیر و ما رو به سلامت!

لحن نرم و دلخور مایکل نبود که تمام وجود نوشین را فروریخت، این دربه‌دری که در کمینش نشسته بود، وجودش را آوار می‌کرد. سرمایی عجیب در دل تابستان، او را لرزاند. با اولین قطره اشکی که بر دست مایکل افتاد، او دستش را از چانه‌اش کند و به‌سمت ماشینش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ صادق، بریم.

صادق متحیر از آنچه رخ داد، دنبالش رفت.

ــ ولی نوشین...

در ماشینش را باز کرد.

ــ ولش کن، بذار جایی بره که بهش...

و بی‌لحظه‌ای تأمل داخل رفت.

ــ صادق، فقط سریع بیا!

در را که بست، نوشین تازه دانست جایی برای رفتن ندارد. تازه درک کرد اگر مایکل پناهش ندهد، هیچ بعید نیست گرفتار

رمان بازار
romanbazar.ir

خوک‌های کثیف دیگری شود. تازه فهمید آخر دنیا هم که باشی، باز به جای خواب و امن احتیاج داری. ناامید و سرخورده روی زمین نشست. مهم نبود اگر تمام هیکلش خاکی می‌شد وقتی دیگر قرار نبود آدمی توی زندگی‌اش باشد که انگیزه‌ی حیات شود، انگیزه‌ی به خودرسیدن و انگیزه‌ی تمیز بودن.

صادق اما ناباورانه مایکل را که درنهایت خونسردی استارت زد، نگاه کرد و سپس نگاهش به نوشین رسید که مثل آدمی شوک‌شده، به جاده‌ی پرتردد خیره مانده بود و هیچ تلاشی برای بند آمدن خون بینی‌اش نمی‌کرد. دلش به‌شدت سوخت. بلند گفت:

ــ مایک، از خر شیطون بیا پایین... نوشین رو با خودمون می‌بریم.

ــ صادق، تا ده می‌شمرم، اومدی که اومدی، نیومدی، من رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و شروع به شمردن کرد. نوشین با نگاهی قدرشناسانه به صادق، خودش را بغل کرد. لرزش عجیب تنش جوری بود که انگار تمام اتصالات عصبی‌اش ویبره می‌رفت.

ــ برو... منتظرته.

صادق با لبخند دوستانه‌ای به نوشین، پلک زد و رو به مایکل برگشت.

ــ یا هردومون باهم، یا هیچ‌کدوم.

ــ به جهنم که نمی‌آی !

این را گفت و با قدرت گاز را فشرد. لاستیک ماشین در جا چرخید. ذرات خاک در هوا معلق شد و لحظه‌ای بعد، با سرعت از آن‌ها دور شد. صدای ناله‌ی نوشین بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خدا! هستی؟! می‌شه بگی کجایی؟ چرا این‌قدر تنهام؟ چرا این‌قدر غریبم؟ چرا هیچکی منو دوست نداره؟! خدایا! ببخشید، اما چرا منو خلق کردی؟! اصلاً چرا من هنوز زنده‌ام!؟

صادق دست در جیب کرد و با دستمالی که بیرون کشید، مقابل او خم شد.

ــ آروم باش نوشین‌جان. بینیت خونریزی داره، بیا اینو بگیر و جلوی خون...

ــ بذار بمیرم... برو... تو هم برو و تنهام بذار...

کنارش نشست و نگاه مهربانش بین خطوط اخم نوشین گشت زد.

ــ صادق وقتی با یکی دست رفاقت داد، تا ته دنیا باهاشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آه بلندش، دل شکسته‌اش را خراشید.

ــ خوش به حالت صادق! خوش به حالت که هیچ غصه‌ای نداری...

لبخند تلخی که آهی به دنبال داشت، شد پاسخ نوشین. نوشین دستمال را گرفت. خون بینی‌اش را تمیز کرد و بی‌اختیار شروع به تعریف خلاصه‌وار زندگی‌اش کرد. از پدر نامردش گفت و مادر ضعیفش که میان‌بُرترین راه را برای حل مشکلاتش انتخاب کرد و از جسمش مایه گذاشت. از معشوقه‌ی مادر و نگاه کثیفش گفت. از ترس خودش و خوش‌خیالی‌اش که با لباس پسرانه و صدای بم ساختگی می‌تواند زندگی سالمی داشته باشد. از پدربزرگ برنج‌فروشش در میدان کعبه‌ی شهری کوچک گفت. از اینکه هنوز هم حیران است چطور دختر یک آدم به معتقدی او که اسم برنج‌فروشی‌اش را هم کعبه گذاشته، می‌تواند تن به بیگانه بدهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما غرورش را پیش پدر و مادرش زمین نزند. گفت و گفت و گفت و هق زد.

صادق در سکوت روی زمین خاکی نشسته و به درخت پشت سرش تکیه داده بود و فقط گوش می‌کرد. وقتی نوشین ساکت شد، سنگ ریزی را برداشت و روی خاک خط کشید.

ــ یه چند سالی ازت بزرگ‌ترم؛ پس نصیحتمو برای یه‌عمر، از کسی که ازت بزرگ‌تر و پرتجربه‌تره، بپذیر.

بی‌هدف می‌کشید و حرف می‌زد، اما نگاهش جوری به خطوط بود که انگار دقیق‌ترین نقاشی زندگی‌اش را می‌کشد. نوشین بی‌حرف خیره مانده بود به همان خطوط بی‌سروتهی که از روی هم می‌گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ به‌صرف ظاهر آدما، راجع بهشون قضاوت نکن. هیجده سالم بود که یه نامرد بابامو زیر گرفت و دررفت. به همین راحتی بابام مرد و من موندم با مادرم و دو خواهرم که یکی یه سال و خرده ازم کوچک‌تره و یکی چهار سال. دو تا خواهر که حاضرم براشون جون بدم. یکی از یکی خوشگل‌تر و خانوم‌تر. پدرم نقاش ساختمون بود. نه بیمه بود و نه حقوق‌بگیر که آتیه‌ای برا زن و بچه‌ش بذاره. مامانم افتاد به ترشی درست کردن و سبزی پاک کردن و لباس فروختن تو مترو. غیرتم اجازه نمی‌داد مادر جوونم صبح تا شب جون بکنه و من درس بخونم. دیپلمو که گرفتم، دیگه نتونستم ادامه بدم. معافی خدمتمو به شرط کفالت گرفتم و رفتم تو یه کارگاه شروع کردم به کار. زد و سال بعد، صالحه‌مون دانشگاه دولتی قبول شد، اونم کجا، جنوب. فک کن از تهران بکوبه بره جنوب. هزار سال نمی‌ذاشتم. همون رشته رو تهران آزاد قبول شد. گفتم زمین به آسمون بره، آسمون بیاد زمین، خرج تحصیلتو می‌دم، برو آزاد بخون. طفلی سه روز گریه کرد که داداش، من

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خوام دانشگاه برم، می‌شینم درس می‌خونم، سال بعد دوباره کنکور می‌دم. پرستاری قبول شده بود. یه‌خرده به‌خاطر واحدهای عملیش هزینه‌ش زیاد می‌شد، ولی چون بازار کار داشت، ارزش داشت. فقط یه بار ازم کشیده خورد، همون روزی که قرار بود بره ثبت‌نام و نرفت. وقتی زنگ زدم و سحرمون گفت که صالحه نرفته ثبت‌نام، نفهمیدم چطور خودمو رسوندم خونه و اون کشیده‌ای رو که نباید می‌زدم، زدم بهش. بعد هم نشستم من گریه کردم و اون گریه کرد. عاقبت هم زور من چربید و باهم رفتیم ثبت‌نام کردیم. مادر بیچاره‌م مَرد و مَردونه کار می‌کرد و به التماسای من توجهی نمی‌کرد. می‌گفت تو خرج خونه رو درآر، من خرج تحصیل دخترا رو. اول خیلی اصرار کرد منم کنکور بدم؛ اما اگه منم می‌رفتم دانشگاه، دیگه کی می‌خواست... بگذریم... ترم اول و دوم و سوم و چهارم رو هرطور بود، جور کردم که یهو گُر و گُر براش خواستگار اومد. انصافاً چند تا موقعیت خوبو رد کرد، فقط واسه نداشتن جهیزیه. تا اینکه یه روز اومدم خونه، دیدم خیلی گریه کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سحرمون دهنش خیلی لقه. زود می‌شه خامش کرد و حرف از زیر زبونش کشید. کشوندمش کنار و ازش پرسیدم صالحه چشه... فک کن یکی از استاداش خواستگارش دراومده بود و طفلی خواهرم به ما نگفته، اونو رد کرده بود. آخ که جیگرم کباب شد براش. همون شب، عروسی یکی از بچه‌های کارگاه دعوت بودم. فقط برحسب احترام رفتم. اونجا مایکل رو دیدم ...

من از دوره‌ی راهنمایی، کلاس ارگ و سنتور می‌رفتم؛ البته اولش مامانم راضی نبود، می‌گفت خوشم نمی‌آد بچه‌م مطرب شه، اما بابام خدابیامرز روشن‌فکر بود. اعتقاد داشت موسیقی بجا و درست، ارزش داره. خلاصه گذاشت برم و برام هزینه هم کرد. اون موقع‌هایی که تحصیل می‌کردم، تو گروه سرودا و مراسمای دبیرستان و آموزش‌وپرورش منطقه‌مون ارگ می‌زدم. وقتی مایکلو دیدم، تنها بود. از اجراش خوشم اومد. موقع شام کنارش نشستم و بهش گفتم که ارگ و سنتور خوب می‌زنم و نمی‌دونم چی شد که

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو براش درددل کردم و از اینکه باید خرج زندگی دربیارم گفتم. اونم قبول کرد که باهاش کار کنم. من که جز یه سنتور چیزی نداشتم، اما اون دم‌ودستگاش کامل بود. خلاصه صبح تا غروب کارگاه بودم و شبا پابه‌پای مایکل تو مجالس. گذشت تا فهمیدم جز ارگ زدن، یه کارای دیگه‌ای هم می‌کنه. اولش خواستم ازش جدا شم، اما خوب که فکر کردم، دیدم تازه داریم مشتری جذب می‌کنیم. از اون گذشته، تازه خواهرمو نامزد کرده بودیم و دامادمون می‌خواست سر سال عروسی بگیره. از همه بدتر که وصلت با خانواده‌ی حسین، گرچه در سطح خودمون بودن، اما دیگه با کار کردن مامان تو مترو جور درنمی‌اومد. به خودم که اومدم، دیدم هرجا مایکل هست، منم هستم. حتی وقتی خرید و فروش مشروب می‌کرد، کنارش بودم. البته مایکل فقط واسطه‌ست. تلفنی خرید و فروش می‌کنه و پورسانت می‌گیره؛ ولی به‌هرحال، برای منی که خانواده‌ی مذهبی دارم، زیاد بود؛ اما چه کنم؟ اصولاً هر مجلسی که می‌رفتیم، این یک قلمشونو مایکل

رمان بازار
romanbazar.ir

جور می‌کرد. خواهرم به‌محض اینکه لیسانسش رو گرفت، رفت سر کار؛ ولی اولین حقوقشو چند ماه بعد عروسیش، تو خونه‌ی شوهرش، وقتی گرفت که دوماهه باردار بود. بیچاره دیگه نذاشت برا سیسمونی، من و مامان هزینه کنیم. جونم واسه‌ت بگه، صالحه‌خانوم رفت و شد نوبت سحر. روز از نو و روزی از نو. اونم آزاد قبول شد. ترم سه معماریه...

ناگهان خندید و ادامه داد:

ــ شانس ما رو می‌بینی، اونم یکی از استاداش عاشقش شده؛ اما این یکی آتیشش خیلی تنده، می‌گه سر شش ماه، می‌خوام ببرم خونه‌ی خودم. سحر می‌خواست بهش بگه نه که من نذاشتم. تحقیق کردم، هم من و هم حسین و گفتن خیلی پسر خوبیه. می‌دونی چیه نوشین؟

نوشین که کنجکاو نگاهش کرد، صادق لبخند پرحسرتی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اون روزی که بهت پیشنهاد دادم با ما کار کنی، فقط به‌خاطر خودت بود. دلم برات سوخت. شب تا صبح با خودم فک کردم اگه من یا مادرم سر خواهرام نبودیم، چه بلایی سرشون می‌اومد. درسته پولی که من درمی‌آرم طیب و طاهر نیست؛ اما خیلی بهتر از... وقتی اون شب اون یارو اون دسته اسکناس رو ریخت رو سرت، باور کن اول برا تو خوشحال شدم و بعد برا خودم. گفتم خدایا! می‌شه یه کاری کنی که جهاز این خواهرم فقط از هنرم دربیاد؟

خیره به جاده، لبخند کجی زد.

ــ سه هفته دیگه عروسیشه و یخچال و فرشش مونده. بماند که کلی خرج از دور و بر درمی‌آد. اگه این سفر شمال و این سه مهمونی ویژه رو قبول کردیم ــهر دومونو می‌گم، هم من و هم مایکلــ بیشتر به‌خاطر من بود که به‌شدت به پولش احتیاج دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل خیلی بهم گفته حاضره بهم پول قرض بده، اما می‌خوام تا بشه، قرض نکنم. نوشین، تو دوست منی، نمی‌گم جای خواهرم که خواهر آدم فقط همونیه که همخون آدمه و جونت براش درمی‌ره، اما رفیق هم سهم بزرگی تو دل آدم داره. تو رفیق منی. یه رفیق خوب که حاضرم برا حل مشکلت هر کمکی که ازم بخوای، البته اگه قابلم بدونی، انجام بدم. خیلی وقتا راجع بهت فک می‌کنم و باز به این نتیجه می‌رسم که پیش مایکل جات امن‌تره. هم تو کارت پیشرفت می‌کنی و هم پول خوبی درمی‌آری و می‌تونی پس‌انداز خوبی داشته باشی برای روزی که ازش جدا شدی، سَر نداری، به هرزگی نیفتی. به‌خاطر خودت می‌گم، این‌قدر سربه‌سر این پسره نذار! مایکل تندخو و قُد هست، اما نامرد و بی‌غیرت نیس. اینکه چهار تا دختر دورش رقصیدن، حقش نیست که غیرت و شعورشو ببری زیر سؤال. اون که نمی‌تونه به مردم روی خوش نشون نده که تو خوشت نمی‌آد. عشق و عاشقی رو هم بریز دور. به نفعته که مثل یه رفیق کنارش باشی و برای آینده‌ی خودت تلاش کنی و

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی به پَروپاچه‌ش نپیچی که نزنه به سیم آخر و مثل امشب عذرت رو بخواد.

ــ این کجای رفاقته و مردونگیه که هر شب...

صادق جا خورد و بغض، نوشین را خفه کرد .

صادق جا خورد و بغض، نوشین را خفه کرد. صادق با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.

ــ دخترجون، اون یه مرده... یه مرد جوون، چه توقعی ازش داری؟! اگه توقع داشتی تو خونه‌ش باشی، عقدش باشی و بکر هم نباشی و بهت دست نزنه، خیلی توقع بیجایی داشتی!

بغض نوشین شکافته شد و صدایش را خش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خب منم یه دختر جوونم، تو چه توقعی ازم داری؟! چطور اون نمی‌تونه خودشو کنترل کنه و اون وقت انتظار داری من احساسمو کنترل کنم؟! نه رفیق، من نمی‌تونم... من دل بستم به این مرد خودخواه و قُد و...

صدایش که از فشار بغض برید، صادق با لبخندی سنگ دستش را پرت کرد گوشه‌ای و دستانش را، برای تکاندن خاک، به هم زد.

ــ خیلی خب، حالا آروم باش. می‌خوای عاشقش باشی، باش؛ ولی بروز نده. اصلاً مایکل هیچ علاقه‌ای به شنیدن این حرفا نداره... حالا هم پاشو یه دربست بگیریم بریم ویلا.

چند ضربه‌ی نرم به صورتش و چند نفس عمیق، بغض لجوج را پس می‌زد. صادق که بلند شد و پشت شلوارش را تکاند، با حسرت براندازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خوش به حال خواهرات که تو رو دارن.

صادق بی‌نگاه، به زدن ضربه‌های معکوس شلوار کتان روشنش ادامه داد.

ــ خوش به حال من که اونا رو دارم.

پرحسرت به عبور تند ماشین‌ها خیره شد.

ــ خوش به حالت که وقتی بی‌پول شدین، مامانت با جون و دل کار کرد. کاش مامان منم سبزی پاک می‌کرد، کاش شب تا صبح از بوی گند پیازداغ و سیرداغ خوابم نمی‌برد؛ اما با افتخار اونو به همه نشون می‌دادم...

دستش موقع کشیدن دستمال به کفشش، خشک شد. با مکث زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بسه دیگه، پاشو.

سینه‌اش از آه داغ و پرحسرت سوخت.

ــ صادق، به مامانت می‌گی برا من دعا کنه؟

صادق لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد خندید.

ــ می‌خوای طاهره‌خانوم پوست تنمو بکنه؟! اولین سؤالی که ازم بپرسه، اینه که این دخترخانومو از کجا می‌شناسی!

ــ طاهره‌خانوم!؟

صادق غش‌غش خندید.

ــ مامانمو می‌گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلاً نخندید. دل غمگینش جایی برای خندیدن به شوخی‌های صادق باز نمی‌کرد. بلند شد. میلی به تکاندن خاک مانتو و شلوار روشنش نداشت.

ــ به‌خاطر تو و خواهرت فرداشب رو هم همراهتون می‌آم؛ اما بعدش دیگه منو نمی‌بینی.

صادق با شیطنت گوشه‌ی لبش را خاراند.

ــ تو چشت بیفته به مایکل، دوباره همه‌چی یادت می‌ره.

نوشین که نچ کرد، صادق جدی شد.

ــ بریم ویلا، باور کن من اونو می‌شناسم، هنوز خوابش نبرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل ماشینی که او دربست گرفت، نشست و در سکوت به زندگی خود اندیشید و با زندگی خواهران صادق مقایسه کرد و حسرت خورد. چه دردآور بود که صادق با تمام محبتی که در حقش روا می‌داشت، لایق خواهری خود ندانستش و به رفیقی، آن‌هم احتمالاً از روی تعارف یا همکار بودن، قناعت کرد. چه طاقت‌فرسا بود که وقتی نفسش بند نفس مایکل بود، مایکلی که تمام احساسش را صاحب شده بود، به همین راحتی کنارش زده و رفته بود و اینک باید خود دست از پا درازتر نزد او برمی‌گشت و تازه در دل دعا هم می‌کرد او از همان خر شیطانی که صادق نام برد، پایین آمده باشد. چقدر زجرآور بود که جایی نداشت برود تا از خاکستر این غرور دودشده دفاع کند .

فصل چهارم

رمان بازار
romanbazar.ir

با کابوسی که دید، چشم باز کرد و بلافاصله رخوت تن، همراه با درد خفیفی را بر ساعد حس کرد. محیط غریب و نیمه‌تاریکی را در اطرافش می‌دید و قطرات سرمی که آرام و در صفوف منظم، وارد رگش می‌شد؛ و ناگهان همه‌چیز را به خاطر آورد. آن شب وقتی با صادق به ویلا بازگشت و صادق زنگ را فشرد، صدای مایکل در کوچه پخش شد.

ــ کیه؟

ــ ماییم.

ــ صادق، بی‌تعارف می‌گم، اگه اون دختره باهاته، از همون جا برگرد!

نُچ صادق هم نتوانست مانع تکرار مکرر واژه‌ی غریب «دختره» در ذهنش شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو هنوز رو خر شیطون سواری؟! در رو باز کن، نصفه‌شبی اذیت نکن!

ــ حرف من همونه که گفتم. اون دختره رو دک کن، بیا تو.

»دک» بلافاصله بعد از آن واژه‌ی «دختره» عین دارکوبی مغزش که نه، دلش را نوک زد.

ــ کوتاه بیا مایک، نوشین رو نصفه‌شبی کجا دک کنم؟! تو که این‌قدر بی‌عاطفه نبودی!

ــ حالا شدم. مگه نگفت منم لنگه‌ی اون خوک کثیفم؟! حالا بشینه ببینه لنگه‌ی اون بودن، یعنی چی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می‌خواست به خودش امیدواری بدهد که مایکل رنجیده و فقط قصد ترساندنش را دارد، اما حس بدی که توی دلش سایه می‌انداخت، روزنه‌ی باورهایش را کور می‌کرد.

ــ مایک، مسخره‌بازی درنیار! در رو بزن.

ــ صادق! فقط خودت.

ــ اصلاً... محاله نوشین رو تنها بذارم.

ــ باشه، پس برو!

ــ باشه می‌رم، ولی یادت باشه...

برای اولین‌بار عصبانیت صادق را دید. او را که کلافه آستین مانتواش را گرفت و به‌سمت خروجی کوچه پیچید. نفس‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

خشنش را می‌شنید و سکوتی که اشک را به چشمش می‌دواند. حس شومش بیخود نبود. محال بود مردی توجهی حتی اندک به زنی داشته باشد و او را نیمه‌شبی ولو برای تنبیه، ولو به دلیل ارتکاب او به گناهی نابخشودنی، توی شهری غریب، میان آن‌همه خفاش آدم‌نما که از قضا شب‌ها مست و خراب سروکله‌شان میان خیابان‌های شمال پیدا می‌شد، رها کند. خفاش‌هایی که شمال می‌آمدند به امید پیدا کردن ویلا با ژیلا و شمال را کرده بودند کانون ارضای نیازهای سرخورده؛ به همان اندازه پست و رذل و وحشتناک. بااین‌حال، با وجود ترسی که هنوز هم از محیط بیرون داشت، با وجود اینکه هنوز هیچ امیدی به یافتن جای امنی نداشت، اما غرورش از میان اندوه دل شکسته‌اش برخاست. بغض لانه‌کرده در گلویش را بلعید و تلاش کرد صدایش موقع حرف زدن نلرزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ صادق، تو برو. من امشب نرم، آخر هفته که اجرا تموم بشه و برگردیم تهران، باید برم. پس برو و نصفه‌شبی خودتو معطل من نکن.

صادق تند نگاهش کرد.

ــ خواهش می‌کنم تو یکی دیگه هیچی نگو!

زور زد که قابل ترحم نباشد.

ــ صادق، من از تو انتظار ندارم...

و برای اولین‌بار خوشحال بود که صدایش تا آن حد محکم و جدی و بی‌خش بود؛ صدایی که با فریاد صادق خفه شد.

ــ ولی من ازت انتظار دارم که فقط ساکت باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه اینکه بترسد یا از داد او حساب ببرد، نه! فقط تک‌تک سلول‌های تنش به احترام این آدم اصرار کرد؛ بنابراین، پیاده به دنبال او راه افتاد. دقایقی رفتند تا اینکه لب جاده، به جوانکی که موقع آمدن دیده بودند، رسیدند. صادق رو به جوانک گفت:

ــ هنوز ویلاتو اجاره ندادی؟

ــ نه... می‌خواین؟

ــ آره.

اینکه چقدر آن را اجاره کرد و چقدر زمان برد تا به آن ویلا رسیدند را هیچ نفهمید، تنها چیزی که می‌فهمید، این بود که امشب عجیب برای صادق دردسرساز شده است و این حس به‌شدت معذب و از خود منزجرش می‌کرد؛ ولی این تنفر وقتی به اوج خود

رمان بازار
romanbazar.ir

رسید که جوانکی که ویلا را اجاره می‌داد، رو به صادق چیزی گفت و صادق داد زد:

ــ اونش دیگه به شما ربطی نداره! شما پولتو بگیر، دیگه چی‌کار داری کی با کی می‌آد تو ویلات!؟

خوب فهمید که منظور جوانک چه بود و نشنیده دانست که در جواب صادق چه گفت که صادق مقداری دیگر پول درآورد و در جیب او گذاشت.

ــ حالا دیگه برو. حالا دیگه وجدانت راحته .

خرواری غم روی دل حس می‌کرد و بعد از مدت‌ها، باز از زن بودن خویش متأسف می‌شد. صادق کلید انداخت و در را باز کرد. نوشین با سرخوردگی سرش را پایین انداخت. صادق کمی عقب کشید و راه را برای نوشین باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ برو تو.

همچنان معذب وارد شد. ویلایی یک‌خوابه و نه‌چندان تمیز با امکانات معمولی پیش چشمش خودنمایی کرد. بی‌اراده سر جا ایستاد. صادق وارد شد و حین بستن در زمزمه کرد:

ــ فقط همین ویلا براش مونده بود.

سکوت کرد و با دیدن تخت دونفره‌ی داخل اتاق‌خواب، معذب‌تر از قبل، سر جا خشک شد. کاناپه‌ی توی هال فرورفتگی داشت. این یعنی جای راحتی برای خواب نبود. تخت که لابد جای او می‌شد. صادق قرار بود کجا بخوابد؟! روی زمین؟! روی همان گلیم رنگ‌ورورفته؟! انگار صادق دلیل معذب بودنش را به چیز دیگری ربط داد که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اون اتاق برا تو، منم تو هال می‌خوابم.

لب‌هایش بالاخره تکان خورد.

ــ من تو هال می‌خوابم، تو برو تو اتاق.

صادق انگار متوجه دلیل حرف و رفتار او نبود که گفت:

ــ اون اتاق کلید نداره، از پسره پرسیدم...

سرش را که انداخت پایین، آن‌همه نجابت که میان برق عرق روی پیشانی‌اش در صورت زیبایش غوغا کرد، دل نوشین سرشار از حسرت شد. حتی یک بار هم به یاد نداشت صادق جوری رفتار کند که دخترها دور و برش جمع شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین، شاید مایک تو رو زن خودش ندونه، اما من طوری تربیت شدم که به یه‌سری چیزا مقیدم؛ مثلاً اون خطبه‌ای که بین شما دو تا خونده شده، از نظر من، تو رو زن رفیقم کرد، اونم بهترین رفیقم. اینو گفتم که تا صبح وحشت نداشته باشی. برو راحت بخواب.

نوشین بغض کرد. غبطه خورد به دختری که در طالع صادق باشد. می‌دانست که تا زنده باشد، نخواهد توانست حتی به مردی چنین شرافتمند فکر کند. بدش آمد از خودش که صادق را آن‌قدر معذب کرده بود که هنوز میان هال ایستاده و دانه‌ی درشت عرق از شقیقه‌اش شره می‌کرد. دلش خواست یک بار هم که شده مفید باشد. نترس باشد. شجاع باشد، آن‌قدر که شرش را از سر این جوانک مستأصل کم کند؛ پس زمزمه کرد:

ــ مرسی... بابت همه‌چی... امیدوارم فردا که سپیده زد، دیگه برای همیشه دردسرای منم تموم شده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نایستاد که جواب صادق را بشنود. نشد که بگوید تا آخر دنیا هم با او تنها باشد، به نجابت او ایمان دارد. وارد اتاق شد و در را بست. تا سپیده‌ی صبح، با دلی پردرد به حیاط کوچک ویلا خیره شد و گاهی به گوشه‌ی شکسته‌ی پنجره با تأمل نگاه کرد. چقدر راحت احساسش هم مثل حیثیتش حراج شد! چه راحت مایکل از روی این دل و دنیایی عشق و علاقه که نثارش کرده بود، رد شد! چقدر... چقدر دلش هوای روزهای خوب دونفره‌شان را کرده بود! چقدر این دل بیعار و بی‌غیرت بود! چرا نمی‌فهمید که او این دل را نخواست و فقط این تن آزرده را طالب شد، آن‌هم نه از روی علاقه، که از روی نیاز...

چقدر میان بغضی لجوج خود را محاکمه کرد، نفهمید، فقط فهمید که دیگر تاب و تحمل ندارد این مدل زندگی کند. دختری که پدر و مادر، خانواده‌ی پدر و مادر و اینک شوهر موقتش هم نخواهدش، نبودش به بودش شرف داشت. نگاهش باری دیگر به گوشه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

شکسته‌ی شیشه‌ی پنجره افتاد و چیزی مثل برق از ذهنش گذشت. دیگر تعلل و ترس را جایز ندانست و بی‌درنگ دستش را از گوشه‌ی سه‌گوش شیشه‌ی شکسته‌ی اتاق بیرون برد. چشمانش را بست و با قدرت ساعدش را روی آن کشید. ناگهان خون فواره زد و ناله‌اش به هوا رفت.

ــ نوشین!

صدای داد صادق را شنید و به دنبال آن صدا، او را میان چارچوب در دید. دستش را سفت روی رگ پاره‌شده فشرد. از پشت نگاهی که تار می‌شد، چهره‌ی وحشت‌زده‌ی صادق را که به خشونت می‌نشست، تشخیص داد. صادق شتاب‌زده و مضطرب جلو آمد و تا نوشین به خود بجنبد، سیلی محکمی از دست قدرتمند او ــ که به‌مراتب سنگین‌تر از دست مایکل بود ــ خورد و دیگر هیچ نفهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق باز شد و صادق با مکث جلو آمد. کاش مرده بود، یقیناً اینک آن‌قدر از روی او شرم نداشت که به‌محض دیدنش، چشمانش را ببندد. گویا صادق فهمید که نزدیک‌تر آمد.

ــ نوشین، می‌دونم بیداری، چشاتو باز کن، باید باهات حرف بزنم.

بدون اینکه چشم باز کند، گفت:

ــ نمی‌خواستم برات دردسر درست کنم... چرا نذاشتی بمیرم تا راحت شی!؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

ــ نوشین، تو می‌دونستی که حامله‌ای؟ واسه همین اون کار احمقانه رو کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌یکباره چشم باز کرد و ناباور و مضطرب نگاهش کرد. به‌وضوح خشک شدن بزاقش را حس کرد و ضربان قلبی که کم و کمتر می‌شد. صادق پیش‌تر آمد.

ــ نوشین، شنیدی چی گفتم؟

نگاه مات و پرتشویش، در کنار سکوت بی‌دلیلش، صادق نگران را مجاب کرد به دنبال پرستار برود. دقایقی بعد، با پرستاری بازگشت. تزریقی که در آنژیوکت انجام شد، برای نوشین شوکه‌شده خواب که نه، کابوس داشت .

باز مرد پرهیکل همسایه بود که نگاهش بین طنازی مادر و سادگی او چرخید و درست روی صورت بی‌آلایش او زوم شد. نگاهی بی‌نهایت دریده و وقیح... بی‌درنگ به اتاقش دوید و میز تحریر را به‌زحمت پشت در کشید؛ بعد با نفس راحتی برگشت و اولین چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

که نظرش را جلب کرد، دندان طلایی خوک کثیف بود که از دهان بازشده به خنده‌ی زشتش، برق زد. هراسان جیغ کشید و وحشت‌زده از خواب پرید. تخت به‌شدت تکان خورد، قلبش مضطرب میان سینه‌اش کوبید و عرق، تنش را تندتند خیس کرد.

ــ نوشین!

بازهم کابوس. خدایا! یعنی هنوز خواب بود که صدای خواستنی مایک در ذهنش تکرار می‌شد!؟

ــ نوشین، نترس، خواب دیدی.

نگاهش روی صورت او متمرکز شد. وقتی گرمای دست او و داغی اشک سرخورده را روی گونه‌ی خود حس کرد، دانست که خواب نیست. پرستار سرم را چک کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ پاشو خانومی، مرخصی. این شوهرت هم قول داده دیگه بیشتر هواتو داشته باشه، تو هم دختر خوبی باش و دیگه دست به کار احمقانه نزن.

مرخص؟! یعنی صبح شده بود و او هیچ نفهمیده بود؟! مگر چقدر آرام‌بخش گرفته بود؟! پرستار چه گفت؟! گفت شوهرت قول داده هوایت را داشته باشد!؟

ناباورانه مایکل را نگاه کرد. پس این لطف و محبت او و باز تغییر موضع صدوهشتاد درجه‌ای‌اش هم فیلمی بود که به‌زودی پایان می‌یافت؟! چاره‌ای نداشت، باید باور می‌کرد تا باز بازیچه‌ی عشق او نشود، ولی اگه این‌طور بود، پس چرا در عمق نگاه او غمی مشهود، دودو می‌زد؟! این‌ها افکاری بود که در ذهنش می‌چرخید و آزارش کمتر از آن کابوس‌های پایان‌ناپذیر نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کمک مایکل در سکوت سنگینی که بینشان جریان داشت، لباس عوض کرد و همراه او از بیمارستان بیرون آمد. دستش در دستان او قرار گرفت و بیش از پیش متحیر و درعین‌حال دستخوش احساس شد. از ذهنش گذشت: «نکنه چون فهمیده باردارم، مهربون شده... وای خدای من! نکنه از خر شیطون اومده پایین و می‌خواد باهام زندگی کنه... خدایا! نکنه تو بالاخره صدامو شنیدی و به دل مایک انداختی عقدمونو رسمی کنه و منو به‌عنوان همسرش قبول کنه... خدایا! اگه این‌طور باشه، نمی‌دونم چطور شکرت کنم... خدایا! منو ببخش که گاهی فکر کردم منو فراموش کردی«...

ــ بهتری نوشین‌جان؟

نه دیگر شکش به یقین تبدیل شد. این همان مایک بود، همانی که در این چند ماه، نوشین را شیدای خود کرده بود، به‌حدی که دوری‌اش، نوشین را آن‌قدر از زندگی سیر کرد که به مرگ راضی

رمان بازار
romanbazar.ir

شد. نه خوب که فکر می‌کرد، می‌دید حق با صادق است. مایک خیلی دل بزرگی دارد. حق با او بود. اگه مایک آن‌طور طردش کرد، مقصر صددرصد خودش بود که با اعصاب او بازی کرد و از همه بدتر، او را با آن خوک کثیف ــ که می‌دانست مایک تا چه اندازه از او متنفر است ــ مقایسه کرد. با این افکار، کینه‌ی مایکل را از دل بیرون و زمزمه کرد:

ــ مرسی.

دستش در دست او فشرده شد و صدای لبخنددارش در گوش نوشین پیچید.

ــ مرسی، یعنی چی؟ یعنی خوبی یا ای بدک نیستی یا بدی، ولی نمی‌خوای بروز بدی؟

با خوش‌باوری، لبخند بر لبش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ یعنی ای بدک نیستم.

ــ فک می‌کردم وقتی کنارتم، خوبی.

دلش تکان خورد. فکر آن خودکشی و لحظه‌ای که خون فواره زد، ذهنش را پر کرد. درست همان لحظه که رگش پاره شد، پشیمان شد و خداخدا کرد که نمیرد، زنده باشد و جبران کند. درست همان لحظه فهمید که هیچ آدمی ارزش ندارد خودت را برایش بکشی؛ اما حالا که مایک مهربان شده بود و اصراری به ادامه‌ی بحث قبلی نداشت، حالا که داشت سربه‌سرش می‌گذاشت، بغض می‌کرد از آن‌همه حس شکرگزاری که در وجودش خانه کرده بود.
بغض‌آلود زمزمه کرد:

ــ خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست مایکل دور کتفش نشست.

ــ آفرین! حالا شد.

تا کنار ماشین پیش رفتند. نگاهش به صادق کشیده شد که کنار ماشین ایستاده بود. هنوز هم از روی او شرمگین بود. سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

ــ سلام.

گویا او دلخور نبود که با لبخندی گفت:

ــ سلام خاااانـــــوم. بهتری؟

بی‌اراده نگاهی به پانسمان مچ دست راستش انداخت و نگاهی به نگاه مهربان مایکل. مطمئناً بهتر بود. به‌حدی حس تنهایی و

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌پناهی تلخ و وحشتناک بود که حالا حس می‌کرد، تاب تحمل بیش از این زخم را هم دارد، اگر نتیجه‌اش بشود لبخند و محبت مایک. نه اصلاً حاضر بود هر روز هزار بار بمیرد، فقط نگاه او سرد و لحنش بی‌مهر نشود و از خانه بیرونش نکند. آخر او که جز این مرد، تکیه‌گاهی در این دنیای بزرگ و هزارنقش نداشت. اگر او هم نمی‌خواستش، ترجیح می‌داد بمیرد، ولی آواره و دربه‌در نشود. حالا که مایکل خوب و خوش‌اخلاق بود، او هم خوب بود؛ بنابراین، با لبخند بی‌جانی زمزمه کرد:

ــ مرسی... خوبم.

در عقب ماشین را مایکل برایش باز کرد. نشست و خواست در را ببندد که مایکل مانع شد. کنارش که نشست و رو به صادق گفت:

ــ تو بِرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین مبهوت نگاهش کرد. باورش نمی‌شد. دیگر شک نداشت که مایکل این بچه را هم می‌خواهد.

صادق پشت فرمان نشست و گفت:

ــ ای به چشم! فقط تو رم نکن، نوکرتم هستم.

خندید، از همان خنده‌هایی که قلب نوشین را مالامال از لذت و عشق می‌کرد. از همان خنده‌هایی که یادش می‌برد تمام غم‌های عالم را که روی دل نازکش سنگینی می‌کرد.

صادق ماشین را به حرکت درآورد. دست مایکل دور تن نوشین حلقه شد و به سینه‌ی او فشرده شد. ناباورانه نگاهش کرد. او عادت نداشت از این محبت‌ها بکند، مگر موقعی که نیازمندش می‌شد! این محبت برای دلی که ساعت‌ها و روزهای بی‌شماری در حسرت

رمان بازار
romanbazar.ir

محبت مانده، ارمغانی جز بغض نداشت؛ پس به‌ناچار سکوت کرد تا در آن لحظات باشکوه، اشک جایگاهی نداشته باشد.

صادق جلوی ویلا ترمز زد. مایکل دستش را از تن او شل کرد و رو به صادق گفت:

ــ میوه هم بگیر. از یه جای خوب غذا بگیر...

و نرم خودش را کنار کشید. در را باز کرد و حین پیاده شدن ادامه داد:

ــ هرچی می‌گیری، فقط مغذی و تازه باشه؛ پولش مهم نیست.

این را گفت و دستش را به‌سمت نوشین دراز کرد. دل نوشین ساده‌لوحانه لرزید. بی‌معطلی دستش را در دست او گذاشت و از ماشین پیاده شد. هم‌گام باهم وارد ویلا شدند. مایکل دستش را

رمان بازار
romanbazar.ir

رها نکرد، فقط کمی شل کرد و نوشین دانست که باید دستش را بیرون بکشد.

ــ بشین... راحت باش.

روی مبلی نشست. مایکل به آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد، با دو لیوان شربت آلبالوی خنک بازگشت. کنارش با اندک فاصله نشست و لیوانی را به دستش داد.

ــ بخور، برات خوبه.

زیر نگاه مستقیم مایکل، دستپاچه شد. لیوان را با دست لرزانش گرفت و زمزمه کرد:

ــ مرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

شک نداشت مثل اولین دفعاتی که او کنارش می‌نشست، دلهره دارد. مایکل شربت خود را طی دو نفس سر کشید. لیوان را روی میز گذاشت و به مچ پانسمان‌شده‌ی نوشین نگاه کرد. نوشین بی‌اختیار نگاه دزدید. نگاه مایکل روی دست لرزان او ثابت ماند. با خیزی که برداشت، همان فاصله‌ی اندک را هم تا حد امکان کاست. دستش که از پشت مبل گذشت و کمی پایین آمد، نوشین بی‌اختیار کمی خود را جلو کشید تا فضای کافی برای دست او باز شود. دست او که دورش حلقه شد و بازوی راستش را فشرد، نوشین عین دختری که برای اولین‌بار خلوت با مردی را تجربه می‌کند، احساس شرم کرد و لب گزید. مایکل لبخندش را با گزیدن لبش قورت داد و دست مجروح نوشین را گرفت.

ــ چرا این کار رو کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز بغض آمد و ترغیب به سکوتش کرد. جا نداشت بگوید زنده می‌ماندم که چه شود. دستش فشرده شد و به دنبالش صدای خواستنی مایکل درنهایت آرامش، گوشش را پر کرد.

ــ می‌دونستی بارداری؟ آره؟ واسه همین مرتب تکرار می‌کردی زنمی؟

صدای دلنشین او با لحن پرمحبتش که همراه شد، جوری بی‌قرارش کرد که انگار این آدم هرگز به او آسیب نزده است. انگار باز آمده بود تا چال‌های عمیق عقده‌ی او را پر کند. درست مثل همان اولین‌بار؛ با این تفاوت که بار اول تمام آن عقده‌ها و خلأها حاصل بی‌مهری پدر و مادر بود و اینک نیمی از این خلأها و عقده‌ها را خودش توی دل او کنده بود. بااین‌حال، تلاش کرد که لحنش محکم باشد.

ــ نمی‌دونستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ناراحتی؟

گیج که نگاهش کرد، مایکل دستش را نرم فشرد و اشاره‌ای کوتاه به شکمش کرد.

ــ بچه رو می‌گم.

سرش را پایین انداخت. قطره‌ای عرق از کنار شقیقه‌اش جوشید. عجیب بود که احساس شرم کرد. لب زد:

ــ نمی‌دونم... یعنی هنوز تو شوکم...

ــ یعنی ممکنه تو این بچه رو بخوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت‌زده خیره شد به چشمان آبی مایکل که نمی‌شد هیچ‌چیزی از آن خواند.

ــ مایک، چی می‌گی؟! من اصلاً نمی‌دونم خودم رو هم می‌خوام یا نه تا چه برسه به این بچه.

لبخند خواستنی مایکل بیشتر گیجش می‌کرد. مایکل حلقه را تنگ‌تر کرد و لب‌هایش درست کنار صورت او جنید.

ــ آفرین! معلومه که دختر عاقلی هستی... من و تو آمادگی بچه‌دار شدن نداریم. با جولیا صحبت کردم. قرار شد وقتی برگشتیم تهران، بریم پیشش. اصلاً لازم نیست نگران باشی، اون کارشه.

ناباورانه نگاهش کرد. عنبیه‌های چشمانش میان نگاه فرصت‌طلب مایکل لرزید. دلش را بگو، شد کاسه‌ی خون. از خودش بیزار شد

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌خاطر آن‌همه سادگی و خوش‌باوری. بغض شد خناق و گلویش را فشرد، بااین‌حال، اگر حرف نمی‌زد، دق می‌کرد.

ــ پس بگو آقا چرا مهربون شده!

احساس تهوع کرد از صدای لعنتی‌اش که لرزید. دلش مرگ خواست. تکرار مجدد حماقتی که هنوز هم از یادآوری‌اش وحشت داشت؛ اما حس کرد باید حرف بزند. جوری که تا آخر عمر، هروقت مایکل یادش آمد، از خودش بدش بیاید. از آن‌همه انسانیتی که انگار هیچ‌وقت وجود نداشت.

ــ مایک، لذت می‌بری از اینکه آدمی به‌اندازه‌ی من احمق و ساده‌لوح کنارت نشسته؟! لذت می‌بری که هر بلایی دلت می‌خواد سرش می‌آری و اونم اون‌قدر احمقه که هنوز هم اون‌قدر می‌خوادت که اگه بگی بمیر هم می‌میره؟ من خر رو بگو که فک کردم از رفتار اون شبت پشیمون شدی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستان مایکل هم‌زمان از دور بازو و دستش شل شد. خودش هم همراه دست‌هایش عقب رفت و صورتش نم‌نم سرخ شد.

ــ چرا مزخرف می‌گی؟! آدم خر و احمق و این مزخرفات چیه که می‌گی؟! کار بدی می‌کنم از شر اون بچه خلاصت می‌کنم!؟

حس ناگهانی درد در مچ دست، کلافه‌اش کرد. انگار رهاشدن یکهویی دستش از دست مایکل، به زخمش فشار آورد. پیشانی‌اش از درد، چین خورد و بغض را به‌زور بلعید.

ــ منو از شر این بچه خلاص می‌کنی یا خودت رو!؟

قهقهه‌ی عصبی مایکل می‌ترساندش. تاکنون او را این مدلی ندیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چرا من؟! به من چه ربطی داره!؟

ــ مثل اینکه یادت رفته این بچه‌ی توئه!

خنده‌های عصبی‌اش رفت. صورت سرخش میان برجستگی رگ کنار گردنش، به نوشین حس بی‌پناهی می‌داد. چشم که ریز کرد و گفت:

ــ از کجا معلوم!؟

نوشین وارفت. مات و مبهوت نگاهش کرد. دلش صدا داد. انگار تکه‌های خردشده‌اش بازهم خرد شد؛ اما بی‌رحمی مایکل ترغیبش می‌کرد سر لج بیفتد.

ــ اگه بچه‌ی تو نیس، پس به بقیه‌ش کار نداشته باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل که ناباور نگاهش کرد، بیش از پیش جری شد دلش را بسوزاند.

ــ اصلاً من حال کردم یه بچه‌ی حروم‌زاده رو بزرگ کنم، شما هم لطفاً کمکای بشردوستانه‌تونو...

تودهانی‌ای که خورد و خونی که از لبش راه افتاد، ساکتش کرد و البته مصمم به اینکه این مرد خودخواه و بی‌رحمِ متأسفانه خواستنی را تا حد مرگ بیازارد.

بلند شد و در سکوت او را ترک کرد. بغض ترکیده بود و اشک‌ها هم‌نوا با خون لبش می‌چکید. داخل سرویس‌بهداشتی شد. در آینه نگاهی به خود انداخت. رنگی زرد و چهره‌ای بیمارگونه. گوشه‌ی لبش شکاف برداشته بود و خون از آن می‌چکید. جای چهار انگشت مردانه کنار دهانش رنگ می‌انداخت و با جای کشیده‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

روی آن یکی گونه‌اش که رنگ می‌باخت، ترکیب زشتی می‌ساخت. اشک‌ها عجیب به آن چشمان مشکی فریبا دهان‌کجی می‌کرد. سرش را زیر شیر آب برد و با حرص سر و صورتش را شست. شیر آب را بست و باز به خود نگاه کرد. اشک‌ها محو و قطرات آب بود که از موهای خیس و چتری‌ای که روی صورتش ریخته و چسبیده بود، می‌چکید. چه رشد قابل ملاحظه‌ای داشت موهایش، اما برای که؟ به عشق که؟ برای مردی که اصلاً نمی‌دیدش و اصلاً بود و نبودش برایش اهمیتی نداشت!؟

باز خون از شکاف لبش نمایان شد. لعنت به این‌همه ظرافت که تاب خوردن کشیده‌ای هم نداشت! لعنت به این گونه و لب لطیف و دلربا که با خوردن چکی، شکافی عمیق برمی‌داشت! لعنت به آن‌همه زیبایی که مایکل را، با آن‌همه ادعای بیزاری از دختران دست‌خورده، وسوسه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان در باز شد. قیافه‌ی مضطرب مایکل بود که نمایان شد و به دنبال آن، نفس راحتی کشید. با نگاهی خیره، تنه‌اش را به چارچوب در چسباند. نوشین سرش را پایین انداخت و خواست از او بگذرد که دست او مانع شد. سر بلند کرد و نگاهی دلخور به آن چشمان آبی انداخت. از قرار معلوم، مایکل فکر کرده بود باز نوشین قصد خودکشی داشته و حالا که او را سالم می‌دید، گرچه خیالش راحت می‌شد، اما بازهم به او اعتماد نداشت که برایش خطونشان می‌کشید.

ــ نوشین، این بار اگه به سرت زد بلایی سر خودت بیاری، برو یه قبرستونی که برای دیگران مشکل‌ساز نشی!

دلش شکست، راحت و بی‌صدا. بغض آمد و جولان داد. غرور زنده شد و بغض را پس راند. نیشخندی گوشه‌ی لبش نشاند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مطمئن باش دیگه این کار رو نمی‌کنم؛ یعنی می‌دونی، حالا انگیزه واسه زنده موندن پیدا کردم. تازه فهمیدم اونی که می‌خواستم خودمو برای نداشتنش بکشم، پشیزی ارزش نداشت. تازه می‌خوام مادر شم و مادری کنم.

پرحرص دندان سایید.

ــ یه مادر، مثل اون مادر فاحشه‌ت!؟

از کنایه‌ی او دلش گرفت؛ اما همچنان پرغرور ایستاد. خوب نبود که مایکل از درددل و اعتماد او سوءاستفاده می‌کرد. خیره در چشمان او زهرش را ریخت.

ــ نه! مثل بابای پست و هرزه‌ی این بچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست مایکل به‌تندی از چارچوب در کَنده و لای موهای نوشین نشست و تا نوشین به خود بجنبد، با تمام قدرت پیچانده شد. نوشین که ناله کرد، مایکل مصمم موهایش را کمی عقب کشید و نگاه وحشی‌اش را قفل نگاه دلخور و پرکینه‌ی نوشین کرد.

ــ کثافت! می‌خوای واسه من دردسرساز بشی؟! فک کردی کشتن اون بچه برای من خیلی سخته؟! می‌خوای منو اذیت کنی؟! می‌خوای به هوای این بچه، خودتو به من بندازی!؟

تنها فکری را که به سرش زد، بی‌معطلی اجرا کرد؛ در لحظه، آب دهانش روی صورت خشن مایکل پخش بود. کشیده‌ی دیگری که خورد، نه‌تنها درد نداشت که او را شیر کرد. حتم داشت کفر مایکل را بالا آورده و همین انگار راضی‌اش می‌کرد. همین انگار به خوردن هزاران کشیده می‌ارزید. پرنفرت خیره شد به نگاه خشمگین او و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو کی باشی که من بخوام خودمو بهت بندازم؟! تو که ادعا داری بچه مال تو نیس، پس از چی می‌ترسی، هان!؟

هان را آن‌قدر بلند جیغ زد که مایکل با رویی ترش سرش را عقب کشید. نوشین از شل شدن دستان او استفاده و با تکان محکمی، خودش را رها و میان فحش زشتی که مایکل نثارش کرد، او را ترک کرد. به اتاق‌خواب رفت. کوله‌اش را برداشت و لباس‌هایش را در آن ریخت و به‌سمت خروجی در دوید. مایکل به دنبالش دوید. دست انداخت و بازویش را گرفت و با قدرت به‌سمت خود چرخاند. نوشین بی‌اراده سکندری خورد. چشم در چشم هم، خشم حس غالب نگاهشان بود.

ــ ولم کن عوضی!

ــ تا از شر اون بچه خلاص نشی، محاله بذارم زنده بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خب بکش! چرا معطلی لعنتی؟! بکش تا هم من راحت شم و هم این بچه.

صدایش که در اوج خشم، از بغض، لرزید، مایکل نفس بلندی کشید و پلک فشرد. بعد چشم باز کرد و خیره شد در نگاه وحشی دختری که امروز در حد جنون عصبی‌اش کرده بود. نفس بلندی کشید و تلاش کرد منطقی‌تر رفتار کند.

ــ به زبون خوش برمی‌گردی تو خونه. برنامه‌ی امشب، آخرین برنامه‌مون تو شماله. بعد اجرا، باهم برمی‌گردیم تهران. جولیا اون بچه رو نابود می‌کنه، بعد هر قبرستونی خواستی بری، کسی مانعت نمی‌شه.

برگشت. باز مایک سر راهش قرار گرفت. رنجیده نگاهش کرد.

ــ از سر رام برو کنار!

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل کلافه دندان سایید.

ــ برگرد برو تو خونه! کاری نکن که دستم به خونت آلوده شه.

ــ اینجا چه خبره!؟

صدای صادق بود که نایلون به دست، تازه از خرید رسیده بود.

***

نم‌نم درد را حس می‌کرد و بی‌اختیار می‌ترسید. دمای بدنش هم کم‌کم پایین می‌آمد و در یک ظهر گرم تابستانی، او را به پوشیدن لباس پوشیده‌تری وادار می‌کرد. به‌اجبار از اتاق آلات‌موسیقی بیرون آمد و به اتاق‌خواب دیگر رفت. در را باز کرد و با دیدن مایکل که

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت دراز کشیده بود، غافلگیر شد؛ تاکنون فکر می‌کرد او در خانه نیست. مایکل از جا جهید و مضطرب نگاهش کرد.

ــ تموم شد؟

با مکث نگاهش کرد و ناگهان پوزخند زد.

ــ جولیا بهت گفته بود که به همین راحتیه!؟

ــ نه گفت حداقل نصفِ روز...

عجیب بود که دیگر از لحن تمسخرآمیز نوشین عصبانی نشد و جوری با لحنی آرام جوابش را داد که متأسفانه بازهم دل نوشین را سوزاند. خب او آرام نمی‌بود، قرار بود چه کسی آرام باشد؟! حرف خودش را به کرسی نشانده بود و تا ساعتی دیگر نطفه‌ی کثیفش از شکم دختری کنده می‌شد و چاه دست‌شویی را طی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره شد در نگاهش. نگاهش... نگاهش مضطرب بود یا او این‌طور حس می‌کرد؟ هرچه بود، از زدن طعنه منصرفش نکرد، اما از زهر کلامش کاست.

ــ نصف روز، نه الان که هنوز دو ساعت هم نگذشته.

قدمی دیگر که توی اتاق گذاشت، مایکل فرز بلند شد.

ــ چیزی لازم داری؟

بی‌نگاه به او، سمت کمددیواری رفت.

ــ داره سردم می‌شه... لباس می‌خوام.

مایکل زودتر خود را به کمد لباس رساند. درش را باز کرد و دلجویانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چی می‌خوای تا من بهت بدم.

آخ که نوشین حرصش گرفت از محبتی که او به‌صرف منافع خودش خرج دختری بی‌پناه می‌کرد. در کمد را باز کرد و درهمان‌حال کنایه زد.

ــ لازم نکرده شما مهربون بشی!

مایکل که بی‌اعتراض کنار کشید، بلوز آستین بلندی برداشت و به‌سختی با دست مجروحش از روی تاپش پوشید. مایکل بی‌حرف عقب رفت و لبه‌ی تختش نشست. نوشین بی‌محل به او، به اتاقش بازگشت و در را بست. ناگهان صدای کولر قطع شد.

روی پتویی که روی زمین انداخته بود، دراز کشید. شک نداشت که اصلاً آن بچه را نمی‌خواهد و نمی‌خواسته، فقط بدش نمی‌آمد با

رمان بازار
romanbazar.ir

این حربه به جنگ خودخواهی و بی‌احساسی مایکل برود و او را به زانو درآورد؛ اما چه می‌شد کرد که حرف صادق حرمت داشت.

آن روز مایکل با دیدن صادق به اتاق‌خواب رفت. صادق با نگاهی پرسشگر وارد شد و در را بست. نوشین ناچار شد خلاصه‌وار همه‌چی را توضیح بدهد. صادق دعوت به آرامشش کرد و خود به اتاق مایکل رفت و دقایقی بعد، وقتی از آن اتاق بیرون آمد، او را توجیه کرد که وجود این جنین پنج‌هفته‌ای به نفع هیچ‌کس نیست. نوشین هم پذیرفت، مشروط به اینکه پایش به خانه‌ی جولیا باز نشود.

برنامه‌ی آن شب را مایکل و صادق دو نفری اجرا کردند. بعید به نظر می‌رسید نوشین با آن زخم دستش به این زودی‌ها موفق به نواختن شود. بعد از اجرا، همان شبانه، به خواست مایکل، به تهران بازگشتند. گویا برای از بین بردن جنین، بیش از حد عجله داشت. سپیده که دمید، تازه به تهران رسیدند. صادق را در خانه‌اش پیاده

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و در سکوتی قهرآلود باهم به خانه بازگشتند. نوشین مستقیم به اتاق آلات‌موسیقی رفت و در را بست. به‌جز ارگ، مابقی وسایل هنوز در صندوق‌عقب ماشین بود. مایکل اصولاً برای اجرا در شهرستان‌ها ارگش را همراه نمی‌برد و میزبان خود ارگی برایش تدارک می‌دید. ارگ را نوازش کرد. آخرین‌باری که دکمه‌های آن را فشرده بود، هنوز عاشق مایکل بود و به امید دیدن لبخند رضایت او، موسیقی نواخته بود. دلش گرفت. چه سفر نحسی بود !

این سفر یک‌هفته‌ای، چه فاصله‌ی عمیقی بین آن‌ها ایجاد کرده بود! صدای بسته شدن در آپارتمان را شنید و کنجکاو در اتاقش را باز کرد. خبری از مایکل نبود. سراغ در آپارتمان رفت. دستگیره را پایین کشید. در از بیرون قفل شده بود و خبری از دسته‌کلید خودش هم روی جاکلیدی نبود. گویا مایکل واقعاً باور کرده بود او بدش نمی‌آید بچه را نگه دارد. ظهر بود که مایکل همراه جولیا بازگشت و جولیا دارویی برای او تجویز کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نگران نباش... خیلی هم سخت نیست.

و او را ترک کرده بود. تا همین چند دقیقه پیش هم که دو ساعت از آن موقع گذشته بود، از اتاق بیرون نرفته بود و فکر می‌کرد مایکل هم همراه جولیا رفته است تا حالا که او را در اتاق دید.

احساس ضعف می‌کرد، اما به غذایی که مایکل خریده و فقط طی جمله‌ای کوتاه گفته بود:

ــ بخور تا از دهن نیفتاده.

حتی راضی نشده بود دست دراز کند.

با وجود اینکه کولر خاموش شده بود و لباسش پوشیده بود، اما هنوز هم سرمایی را که تا مغز استخوان راه نفوذی می‌یافت، حس

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد. به‌ناچار از اتاق بیرون آمد و باز وارد اتاق مایکل شد. مایکل کنار لپ‌تاپش نشسته بود که با دیدن او سر بلند کرد. آن اضطراب دقایق قبل را نداشت، اما دمغ به نظر می‌رسید.

ــ چی شده؟

ــ سردمه.

این را گفت و سراغ کمد لباس رفت. لباس چندانی نداشت، به‌خصوص لباس گرم زمستانی. سرگردان مانده بود چه بپوشد که مایکل جلو آمد. پولیور خود را از کمد لباسش بیرون کشید و گفت:

ــ اینو بپوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت اطاعت کرد. لباس را به‌سختی با همان دست مجروح پوشید و خواست از اتاق خارج شود که مایکل از همان کنار کمددیواری گفت:

ــ بیا روی تخت بخواب... اینجا گرم‌تره.

باز هم در سکوت اطاعت کرد. تنش تا حدودی گرم شد، اما انگشتان پایش لحظه‌به‌لحظه سردتر می‌شد. انگشتان پایش را با دست فشرد. مایکل روی زمین نشسته و نگاهش به صفحه‌ی لپ‌تاپ بود، اما حواسش به او بود که سر بلند کرد و با نگاهی عمیق و لحظه‌ای مکث، زمزمه کرد:

ــ هنوز سردته؟

سرش را خم کرد و بازدمش را روی انگشتان پایش ها کرد و همان لابه‌لای هاکردن‌ها جواب او را هم داد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ انگشتای پام داره یخ می‌زنه.

مایکل بلند شد. پتویی از کمددیواری اتاق کنار برداشت و بی‌حرف روی او کشید. نوشین که در سکوت چشم‌هایش را بست، مایکل پتو را تا روی گردن او فیکس کرد. دقایقی نگذشت که باز سردش شد. پتو را دور خود محکم کرد. مایکل متعجب نگاهش کرد.

ــ هنوزم سردته!؟

با تکان سر پاسخ مثبت داد. مایکل به اتاق رفت و پتویی دیگر برداشت و روی نوشین کشید. خواست عقب برود که نوشین زمزمه کرد:

ــ می‌شه... می‌شه جورابامو بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت‌زده از سرمای تن نوشین در آن تابستان و هوای دم‌کرده‌ی اتاق، لحظه‌ای نگاهش کرد و ناگهان فرز گفت:

ــ آره... آره...

و به‌سرعت جفتی جوراب از کمددیواری برداشت و به او داد. نوشین که بی‌حرف پتوها را کنار زد، ترجیح داد کمی از او فاصله بگیرد. کنار لپ‌تاپش نشست و لپ‌تاپ را روی زانو گذاشت، حواسش اما به جورابی بود که نوشین به‌سختی به پایش نزدیک کرد. زخم دست نوشین تیر کشید و ناله‌اش میان آن غرور کاذبش، به هوا رفت .

ــ آخ!

مایکل بی‌معطلی بلند شد. نزدیک نوشین، لبه‌ی تخت نشست. نگاهش بین لبی که او می‌گزید و پانسمان دستش رفت و برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید دستش را برای گرفتن جوراب‌ها دراز کرد. یک لنگه را که گرفت، نوشین دستش را شل کرد و هر دو لنگه روی تخت افتاد. در سکوت جوراب‌ها را برداشت. پای او را گرفت. انگشتانش را میان مشتش لمس کرد. گرمای دستش تضاد وحشتناکی با سردی انگشتان پای او داشت. نوشین چشم‌هایش را بست. هیچ دلش نمی‌خواست به تلنگری فکر کند که رفتار مایکل به همین راحتی، بر احساس سرکوب شده‌ی او می‌زد. مایکل اما دنبال این حرف‌ها نبود. یک جایی میان سینه‌اش می‌سوخت. باری هم روی قلبش سنگینی می‌کرد. این دختر را نمی‌خواست، بچه هم نمی‌خواست، اصلاً زن و بچه نمی‌خواست؛ اما عذاب‌وجدان داشت خرخره‌اش را می‌جوید که چرا میان آن شورهای مکرر شبانه‌اش که با سکوت و چشم‌های بسته‌ی این دختر همراه بود، به این لحظه نیندیشیده بود؟ چرا بیشتر مراقب نبود؟ میان هجوم واکنش‌های روحی‌اش، انگشتان نوشین را با حرارت مالید. سر بلند کرد که بپرسد گرمش شد یا نه، که متوجه لرزش خفیف سرشانه‌های او شد. ته دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

خالی شد. جولیا نگفته بود تا این حد دمای بدن نوشین را پایین می‌آورد تا آن جنین لعنتی شرش را کم کند. نوشین فارغ از گرمایی که مایکل در انتقالش ناموفق بود، به سوز سرمایی می‌اندیشید که عین بوران افتاده بود به تنش .

از پشت پلک‌های بسته‌اش، لحظه‌ای فقط لحظه‌ای، حس کرد که نفس مایکل به پایش خورد. فکر اینکه او هم پایش را ها کرده باشد، می‌توانست تلنگر محکم‌تری بر احساس سرکوب‌شده‌ی او باشد، اگر و فقط اگر آن کشیده‌ها را نزده بود و قصد فریب دادن او را نداشت؛ آن‌وقت شاید تنها گناهش می‌شد شور جوانی، بی‌دقتی یا بی‌احتیاطی یا هرچیز دیگری، بدون شک قابل بخشش بود، ولی حالا که هنوز گوشه‌ی لبش از کشیده‌ی ناحق او می‌سوخت، منطقش نمی‌خواست این دلخوری را کنار بزند تا دلش جولان بیابد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد، دردها شدیدتر و سرمایی که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد، حالش را بد و بدتر می‌کرد. دست خودش نبود که نالید:

ــ مایک، دارم یخ می‌زنم.

مایکل از جا جهید. لپ‌تاپ را خاموش کرد. به اتاق‌خواب رفت و دو پتوی دیگر و در واقع آخرین پتوهای خانه‌مجردی‌اش را هم آورد و روی نوشین کشید. به آشپزخانه رفت و با لیوانی چای داغ برگشت. نگاهش از جلوی در، روی نوشین خشک شد. نوشین در خود مچاله و لرزش تنش از زیر چهار پتو هم عیان بود. بزاقش را به‌سختی بلعید و جلوتر رفت. لبه‌ی تخت نشست و لیوان را سمت او گرفت.

ــ نوشین، پاشو چای بخور گرم شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین رام‌تر از تمام عمرش نشست. جوری به خود می‌لرزید و فَک لرزانش را به لیوان دست او نزدیک می‌کرد که انگار دیگر از هیچ آدمی گله ندارد. مایکل با نفسی کوتاه، لیوان را به لب ترک‌خورده و خشک او نزدیک کرد.

ــ چای‌نباته.... بخور.

وقت تعارف نبود. جرعه‌ای نوشید، اما از تماس لیوان با لب زخمی، دردی خفیف در ناحیه‌ی جراحت لبش حس کرد و به‌ناچار سرش را عقب برد. مایکل متوجه شد. خیره روی لب او نفس بی‌صدایی کشید. نوشین که پتوها را بیشتر روی خود فشرد، انگشتش را پیش برد و زخم لب او را لمس کرد.

ــ خونی نیست. داره خوب می‌شه. نترس، چای بخور گرم شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن نرم و پشیمانش دلش را می‌لرزاند، اما لرزیدن دلی شکسته هم مثل لرزش جسمی شکسته به خردشدن بیشتر تکه‌های آن منجر می‌شود. بااین‌حال، آن‌قدر سردش بود که چاره‌ای جز اطاعت نداشت. جرعه‌جرعه و بی‌توجه به سوزش لب نوشید. داغ بود، اما او هیچ گرمایی حس نمی‌کرد. گویا آن داروهای وحشتناک، دمای بدنش را به نقطه‌ی انجماد رسانده بود.

ساعتی به همان حال بود تا اینکه کم‌کم تنش گرم شد و آزارش را به درد انتهای کمر و شکم بخشید و قرارش را ربود. از جا بلند شد. زیر نگاه کلافه‌ی مایکل، دقایقی در سالن راه رفت، اما دریغ از کاهش حتی اندکی از درد. روی فرش وسط سالن دراز کشید و به خود پیچید. مایکل کنار چارچوب در اتاق‌خواب، نفس بلندی کشید.

ــ نوشین، بیا برو رو تخت بخواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش نازکشی داشت، اما دیر بود. نوشین درد داشت. دمای بدنش جوری آمده بود پایین که دیگر هیچ امیدی نداشت حتی بعد از دفع جنین، بالا برود. دیر شده بود برای ابراز پشیمانی، بروز محبت یا هرچیز دیگری، آن‌هم برای آدمی که مرگ را درست در یک‌قدمی‌اش حس می‌کرد.

ــ نه نمی‌تونم...

لرزید. صدایش هم لرزید و به وحشت انداختش. مایکل کلافه روی در مشت زد. نوشین دست‌به‌کمر و بی‌محل به او، خمیده و با بغض راه رفت. مایکل با دو قدم بلند، همراهش توی سالن راه افتاد.

ــ خیلی درد داری؟

سکوت را ترجیح داد. نمی‌خواست مایکل فکر کند برای جلب‌توجه او بی‌قراری می‌کند؛ درحالی‌که این درد جان‌فرسا از خود هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بیزارش می‌کرد چه برسد به او. ساعتی گذشت و بی‌قرارتر شد. دردها وحشتناک‌تر شده و لرزش بی‌امان تن هم باز شروع شده بود. گوشه‌ی سالن نشست و در خود مچاله شد. مایکل به اتاق رفت و لحظه‌ای بعد، پتوها را یکی‌یکی رویش کشید؛ اما درد امانی به نوشین نمی‌داد تا به یک حال باقی بماند. گاهی راه می‌رفت و گاهی می‌نشست. گاهی دراز می‌کشید و گاهی به پهلو می‌شد و گاهی دمر به خود می‌پیچید. عاقبت نالید:

ــ مایک! دارم می‌میرم... ساعت چنده؟

مایکل کلافه‌تر از تمام عمرش، کنار نوشین زانو زد.

ــ ساعت یک... هیچی نخوردی، برات غذا گرم کنم، بیارم؟

نوشین با بغض سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه... پس چرا تموم نمی‌شه؟ مگه جولیا نگفت فقط چند ساعت طول می‌کشه!؟

این جمله‌ی او و حال زاری که لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد، مایکل را نیمه‌شب به‌سمت تلفن‌همراهش کشاند. بارها با همراه و خانه‌ی جولیا تماس گرفت، اما او پاسخ‌گو نشد. کلافه و عصبی، با نگاه هرازگاهی به نوشین، که حال به پهنای صورت اشک می‌ریخت و توان مقاومتش را از دست داده بود، با سماجت تمام، مرتب شماره‌ی او را می‌گرفت. عاقبت عصبانی شد و برایش پیغام گذاشت.

ــ لعنتی! گذر پوست به دباغ‌خونه می‌افته، خودتو آماده کن جولی، برای روزی که از خماری به مرگ برسی و تلفنمو جواب ندم!

و گوشی‌اش را با حرص روی مبل پرت کرد و امید نوشین را برای یافتن راه‌حلی مؤثر در کاهش درد، در نطفه خفه کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

دردهای بی‌امان و لرزش تن و اینک این ناامیدی، نوشین را در گوشه‌ی سالن زیر پتوها در خود مچاله کرد و اختیار اشک‌ها را از او ربود. معلوم نبود چرا در آن حال زاری که داشت، به سرنوشت شوم خود اندیشید که به هق‌هق افتاد و عجیب دلش هوای حرف زدن کرد. گویا باورش می‌شد که لحظات واپسین زندگی‌اش را تجربه می‌کند. دل مایکل سوخت. با اندکی فاصله کنارش نشست.

ــ نوشین، قوی باش... گریه نکن... گریه حالتو بدتر می‌کنه.

در میان گریه‌ای که به دل زدن ختم می‌شد، نگاهش کرد.

ــ مایک!

مایکل با خیز کوتاهی، فاصله‌اش را تا آخرین حد کاست و متأثر نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ جان!

خیره به دو تیله‌ی آبی چشمان او که نگرانی‌اش فاحش بود، گفت:

ــ به خدا، به جون خودت، به جون خودم، به جون صادق، این بچه مال توئه... به خدا من جز همون یه باری که اون خوک کثیف به نامردی...

هق زد و به‌سختی ادامه داد:

ــ جز با تو، با مرد دیگه‌ای نبودم... می‌خوام که باورکنی.

مایکل سرش را پایین انداخت و گوشه‌ی چشمانش را فشرد.

ــ می‌دونم... عصبانی بودم، یه چیزی گفتم، به دل نگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مایک!

سرش را بالا آورد و خیره به او تلخند زد.

ــ جانم!

ــ من حس می‌کنم دارم می‌میرم...

مایکل عصبی نگاهش را گرفت.

ــ حرف مفت نزن! قرار نیست که...

نوشین پرخواهش نگاهش کرد. کف دستش را روی چشمش کشید و خیسی آن را به پتو پاک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خواهش می‌کنم بذار حرف بزنم! من اگه مُردم، بهم قول می‌دی نذاری جنازه‌م دست پدر و مادرم بیفته؟

به‌وضوح غافلگیر شد و دهان باز کرد چیزی بگوید که نوشین ادامه داد:

ــ می‌دونم همیشه برات دردسر بودم...

کلافه نیم‌خیز شد.

ــ می‌شه لطف کنی تو این موقعیت این‌قدر حرف مفت نزنی!؟

دست انداخت و مچ سرد مایکل را گرفت. با تسلط بیشتری به خود، لبش را گزید و تلاش کرد گریه نکند. بینی‌اش را بالا کشید و پرخواهش خیره‌اش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خواهش کردم مایک...

مایکل که با نفس کلافه‌ای سر جا برگشت، او هم دستش را شل کرد.

ــ فقط چرت‌وپرت نگو که ظرفیتم تکمیله!

نوشین انگشتش را دور بینی‌اش کشید و بغضش را به‌سختی قورت داد.

ــ بذار حرف بزنم، شاید دیگه فرصتش پیش نیاد...

مایکل که پلک بست و موهایش را چنگ زد، نوشین فرصت را غنیمت شمرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ منو تحویل شهرداری بده. ترجیح می‌دم بی‌نام‌ونشون، مثل این کارتن‌خواب‌های بی‌کس‌وکار، دفن بشم تا مادری مثل اون... آخ...

دادش از درد به هوا رفت و مایکل مضطرب سمتش خیز برداشت.

ــ خدا! چرا نمی‌میرم راحت شم از این درد؟ خدا! کمرم... مایک! این بار دیگه داره کمرم نصف می‌شه، می‌دونم... باور کن...

این را گفت و پتوها را کنار زد. عرق پیشانی‌اش تضاد بدی با سرمای شدید تنش ایجاد کرده بود. روی زمین به شکم خوابید و بی‌قرار به خود پیچید. مایکل دست پیش برد و درحالی‌که دستش را از زیر پولیور او رد می‌کرد و روی کمرش می‌گذاشت، گفت:

ــ بهت گفتم این‌قدر حرف نزن...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم می‌دانست که تا چه حد حرفش بی‌منطق است، اما کلافه بود و برای دادن آرامش به نوشین، از گفتن هر جمله‌ای عاجز؛ و این عجز، او را به غرزدن وامی‌داشت. دستش را روی کمر او گذاشت و آرام‌آرام در حرکات رفت و برگشت مالید. سکوت زجرآوری حاکم شد. نوشین لب می‌گزید و دور از چشم مایکل ریزریز اشک می‌ریخت. مایکل اما می‌دید و عصبی از آن‌همه ناتوانی، حرکت دستش را تندتر می‌کرد.

این گرمای ایجاد شده هم از دست مایکل، کارساز نشد و لحظاتی بعد، نوشین بی‌اراده نالید:

ــ آخ!

دست مایکل که عقب رفت، نوشین بی‌مکث بلند شد. باید خودش کاری می‌کرد. مثلاً راه می‌رفت، شاید این درد وحشتناک، کمی، فقط کمی عقب‌نشینی می‌کرد. دست‌به‌کمر، دیوانه‌وار و بی‌قرار، در

رمان بازار
romanbazar.ir

میان نگاه بهت‌زده‌ی مایکل، طول و عرض اتاق را بارها پیمود. مایکل بی‌قرار، سرش را آهسته به دیوار پشت سرش کوبید.

ــ نوشین، بیا بخواب. راه رفتن دردت رو بیشتر می‌کنه...

نوشین عاجزانه صورتش را میان دست‌هایش می‌فشرد.

ــ نمی‌تونم...

مایکل عصبی از آن‌همه عجزی که در تمام زندگی‌اش تا آن حدش را به یاد نداشت، بلند شد. با دو قدم بلند، به نوشین نزدیک شد. دستش را گرفت.

ــ حرف گوش کن دختر!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین که لب گزید و از درد ناله کرد، مایکل دست انداخت پشت کمرش و او را تا روی تخت همراهی کرد. وادارش کرد روی تخت به شکم بخوابد و باز کمرش را مالید، اما این بار با حرکات تندتری، به‌حدی که نوشین به‌خوبی، داغ شدن کمرش و رام شدن این درد وحشی را حس می‌کرد. زمزمه کرد:

ــ مایک!

ــ جانم!

ــ من می‌خوام یه چیزی بهت بگم... می‌دونی، برام سخته بمیرم و تو این حرفا رو ازم نشنوی .

از حرکت معکوس روی کمر او، دست خودش هم به‌شدت داغ شده بود، اما معلوم نبود با که سر لج افتاده بود که با وجود داغی و خستگی دستش، هنوز از این کار دست نمی‌کشید. زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ هرچی دلت می‌خواد، بگو. می‌شنوم، فقط چرند نگو که اصلاً حوصله‌شو ندارم.

بغض‌آلود و رام زیر دست او، لب زد:

ــ مایک، تو خیلی خوبی... کمکم کردی، پناهم دادی...

صدای قورت دادن بزاق مایکل در فضای اتاق پیچید.

ــ نه، من خوب نیستم... من بودم که این بلا رو سرت آوردم...

ــ مایک! بذار حرفمو بزنم... تو نمی‌دونی وقتی آدم یکی رو با تمام وجودش دوست داره، حاضره براش جون بده، دیگه این تن که در برابرش...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکش چکید و ثانیه‌ای بعد، روی تخت لک انداخت.

ــ اگه من مُردم، خودتو سرزنش نکن. مایک، من هیچ‌وقت دلبسته‌ی هیچ پسری نشدم، اما دلبسته‌ی تو شدم... می‌خوام که باور کنی...

دست مایکل ایست کرد و صدایش درنهایت استیصال پخش اتاق شد.

ــ نوشین، خواهش می‌کنم تمومش کن!

سردش شده بود. بلند شد و نشست و دست مایکل بی‌اراده از کمرش کوتاه شد. به‌وضوح تنش شروع به لرزیدن کرد. معلوم نبود این لرزش هم مربوط به همین درد بود یا حاصل اعتراف نفس‌گیری که درگیرش شده بود. خیره به عنبیه‌های آبی که

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیایی همدردی و دلهره در آن خانه کرده بود، با صدایی به‌شدت خش‌افتاده و خسته زمزمه کرد:

ــ نه بذار بگم... شاید دیگه فرصتی دست نده از خودم و این دلم و احساسم دفاع کنم... به خدایی که هردومون می‌دونیم هست، وجود داره، اما ما راحت‌تریم نبینیمش، قسم می‌خورم که اگه بهت گفتم دوستِ دارم یا گفتم زنتم، نخواستم خودمو بهت تحمیل کنم، فقط تو این دنیایی که هیچکی رو ندارم، این شده بود تنها دلخوشی من... وقتی از خونه می‌رفتی بیرون، حتی اگه به ساعت هم نمی‌کشید، دلم برات تنگ می‌شد. این حرفا رو الان بهت می‌زنم، چون می‌دونم که دارم می‌میرم و تو به حساب دیگه‌ای نمی‌ذاری... مایک! من از اون دخترا نیستم که بخوام خودمو به یه پسر بندازم که آبروداری کنم. من کسی رو ندارم که بخوام براش آبرو جمع کنم... اگه گفتم دوستِ دارم، نخواستم برات تور پهن کنم... به خدا راست می‌گم...

رمان بازار
romanbazar.ir

مایک مبهوت او را که به‌شدت می‌لرزید و در میان لرزش دندان‌هایش، اصرار به حرف زدن داشت، نگاه می‌کرد. ناگهان چیزی شاید شبیه حس نوع‌دوستی، ترغیبش کرد به آرام کردن او، به هر روشی. وقتی نوشین گفت:

ــ مایک، بهم قول می‌دی که منو جایی بندازی که شهرداری جمعم کنه؟

دیگر نتوانست خوددار باشد. دست‌هایش را به پهنای شانه باز کرد و در یک حرکت ناگهانی، او را به آغوش کشید و به سینه چسباند. با دست دیگرش پتوها را پیش کشید و از روی پا تا بالای شانه‌ی خود را زیر آن پنهان کرد تا بدین ترتیب تمام تن نوشین که در آغوشش گم بود، از نفوذ سرما در امان باشد. سرمایی که نه‌تنها او وجود آن را حس نمی‌کرد، بلکه این پتوها و گرمای کلافه‌کننده‌اش، باعث می‌شد آرزویش کند. سر نوشین را با

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافگی عجیبی به سینه‌اش چسباند و میان تپش تند قلبش، حصار دستانش را بیشتر کرد.

ــ تمومش کن دختر! خسته نشدی این‌قدر چرند گفتی!؟

نوشین میان لرزش رام‌نشدنی تنش، همچنان با اصرار ادامه داد:

ــ مایک، این که خیلی دوستِ دارم، چرند نیست...

مایکل پلک فشرد، نفس زد و نفس زد و ناگهان او را بیشتر به خود فشرد.

ــ می‌دونم... حالا دیگه آروم باش...

تازه حس می‌کرد آرام و گرم می‌شود که ناگهان درد به تنش یورش آورد و او را ناخواسته از مأمن گرمی که داشت، بیرون کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

و باز در سالن سرگردان کرد. دردی به‌مراتب بیشتر از درد قبل. به‌حدی که او را از نگاه نگران و وحشت‌زده‌ی مرد جوان غافل می‌کرد. ناگهان حس کرد قسمت‌های تحتانی بدنش سنگین می‌شود. وحشت‌زده به سرویس‌بهداشتی دوید و لحظاتی بعد، میان دردی جان‌فرسا، جنین خود را به کاسه‌توالت بخشید. همان‌وقت هم تمام دردها را هم همراه او شست و بالاخره آرامش عجیبی حس کرد. آرامشی با نوعی بغض. این بار بغضش از درد تن نبود، بلکه بابت دلی بود که به‌شدت گرفته بود. از دست‌شویی بیرون آمد.

ــ چی شدی یهو؟

بی‌اهمیت به مایکل که پشت در ایستاده بود، مستقیم به اتاق‌خواب رفت و در را بست. مایکل متعجب به دنبالش رفت. در را باز کرد و ناباور نزدیکش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین!

بغض‌آلود نگاهش را از او دزدید.

ــ تموم شد... خیالت راحت... حالا برو... برو و تنهام بذار... دیگه نیازی به مهربون شدن اجباری نداری.

مایکل لحظه‌ای مات نگاهش کرد. نوشین سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

ــ تنهام بذار... خواهش می‌کنم...

مایکل با نفس عمیقی از اتاق خارج شد و در را بست. آن‌گاه صدای گریه‌ی بلند نوشین در صدای اذان صبح که از مسجد نزدیک مجتمع به گوش می‌رسید، گم شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق‌خواب را آهسته باز کرد و او را که آرام روی تخت خوابیده و پتو را پس زده بود، نگاه کرد. بی‌اراده لبخند زد. پس بالاخره گرمش شده بود! نزدیکش شد. چقدر در خواب معصوم و زیبا بود. یاد شبانه‌روز گذشته که چطور دردها او را بی‌قرار کرده و تا حد مرگ آزارش داده بود، دلش را برای این دخترک بی‌پناه می‌سوزاند. نزدیکش شد و عمیق نگاهش کرد. نفهمید چه نیرویی در وجود این دخترک پراحساس، که چون کودکی معصوم و مظلوم خفته بود، برقرار بود که ناگهان و بی‌اراده سرش روی صورت او خم شد و اولین بوسه‌ی بی‌هوس و بی‌ترحم را از صورت او، درست از محل کشیده‌ای که زده بودش، گرفت؛ فقط حس کرد هرگز این دختر مزاحمش نبوده و از وجود او در این خانه راضی و حتی خوشحال است. بوسه‌ی آرامش، دست مجروح نوشین را در خواب، روی صورتش کشاند و خاراند. ناله‌ی خفیفی که معلوم بود از درد زخم دستش است، تازه مایکل را متوجه کرد آخرین‌باری که ریشش را تراشیده، چهار روز قبل در شمال بوده است. با لبخندی روی

رمان بازار
romanbazar.ir

ته‌ریش تیزش دست کشید. از اتاق خارج شد و مستقیم به حمام رفت. ریشش را تراشید و استحمام کرد. از حمام خارج شد که صدای زنگ آپارتمان او را به‌سمت در کشاند. از چشمی نگاه کرد. خانم تمدن بود. بعد از دو ماه، گویا به بازگشت از خانه‌ی پسرش، که ساکن دُبی بود، رضایت داده بود. در را باز کرد و سلام کرد. خانم تمدن بعد از سلام و احوالپرسی گرمی، پرسید:

ــ نامزدت خونه‌ست؟

با نگاهی کوتاه به نایلون دست او، جوابش را داد.

ــ خونه‌ست، ولی خوابه... امری داشتین؟

نایلون را به‌سمت او گرفت و درهمان‌حین، چادرش را روی موهای قهوه‌ای‌اش پیش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ یه سوغاتی ناقابل از دبی آوردم براش... البته من که زیاد با سلیقه‌ی دخترای جوون آشنا نیستم، امیر کمکم کرد تا این رو انتخاب کنم.

درحالی‌که از شنیدن نام امیر و کمک او یکه خورد، درعین‌حال، از این لطف خانم تمدن مبهوت شد. نایلون را گرفت و با قدرشناسی نگاهش کرد.

ــ خیلی ممنون... لطف کردین... راستی خیلی وقته امیر رو ندیدم. کجاست؟ چی‌کار می‌کنه؟

خانم تمدن چادررنگی‌اش را تا روی دهانش پیش کشید.

ــ امیر فقط یه هفته ایران بود. همون هفته‌ای که تو آسیب دیدی و دوباره برگشت دبی. تو شرکت عموش کنار امین کار می‌کنه. الان هم با ما نیومد. به‌هرحال، همین‌که سرش به کار گرم باشه و

رمان بازار
romanbazar.ir

دور و بر دوستای ناباب نگرده، برای من و آقاش کافیه و دوریشو هرجوری هست، تحمل می‌کنیم.

آشکارا کنایه می‌زد. مایکل با پوزخندی نگاهش را به نقطه‌ای بی‌هدف در پشت سر او داد.

ــ به‌هرحال، منم از اینکه شما اونجا به فکر نامزد یکی از همین دوستای ناباب پسرتون بودین، ممنونم.

ــ به دل نگیر، منظورم تو نبودی. تو که متأهلی و سربه‌راه شدی...

نگاهش را به سقف داد و زیر لب ادامه داد:

ــ خدا انشاءالله همه‌ی جوونا را سربه‌راه کنه، دست این صادق رو هم بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل با نگاهی کوتاه به مچ پای بیرون مانده‌ی او از زیر چادر کوتاهش که اصولاً همیشه برهنگی آن تا چندسانتی بالاتر از مچ پا پیدا بود، لبخند کجی زد.

ــ انشاءالله خدا همه رو به راه راست هدایت کنه؛ حتی اونایی که کور عیب خود و بینای عیوب دیگرانن!

ــ سلام.

صدای در آسانسور و به دنبالش صدای صادق، مایکل را از طولانی شدن مصاحبت با خانم تمدن نجات داد. در فاصله‌ای که صادق دست مایکل را فشرد، خانم تمدن جوابی زیرلبی به سلام او داد و از پله‌ها پایین رفت. مایکل و صادق باهم وارد آپارتمان شدند و مایکل در را بست. نفس بلندی کشید و صادق خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ باز مختو کار گرفته بود؟

مایکل کلافه سر تکان داد و همان‌وقت نگاهش به نایلون دست صادق افتاد.

ــ تازه است؟

صادق راه افتاد سمت آشپزخانه و غرغر کرد.

ــ آره بابا! نیم ساعت واستادم تا براش تازه‌شو آوردن. برای کشتار امروزه.

مایکل به دنبالش وارد آشپزخانه شد. خم شد و از توی کابینت سینی متوسطی برداشت. صادق باحرارت ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ از دیروز تو یخچالش داشت، اما نخواستم. گفتم داداشمون گفته تازه‌ی تازه.

چاقویی را از کشوی کابینت برداشت و رو به او برگشت.

ــ مرسی... کمک کن تکه‌ش کنم.

نیم ساعت بعد، کنار تخت نوشین نشست. امروز این دختر عجب خواب عمیقی داشت! زمزمه کرد:

ــ نوشین!

اما او عکس‌العملی نشان نداد. به صورتش نگاه کرد. منهای جای کشیده‌ی خودش و صادق در چپ و راست صورتش که خیلی هم کم‌رنگ شده بود، پوستش روشن و بی‌نقص بود، لبان صورتی

رمان بازار
romanbazar.ir

مایل به سفیدش خشک و با چاکی که بسته می‌شد، همچنان وسوسه‌انگیز بود.

دست جلو برد و آرام پشت انگشت اشاره‌اش را روی گونه‌ی او کشید. لطیف و نرم بود. لبش را نگاه کرد. جای چاک آن عجیب به وجدانش دهان‌کجی می‌کرد .

کلافه بزاقش را قورت داد. رفتار پرمحبت نوشین، خنده‌هایش، دستان هنرمندش موقع نواختن ارگ که هزاران نگاه پرتحسین را از آن خود می‌کرد، شرم و حیایش وقتی او را می‌خواست و یا آن سرخی گونه‌هایش بعد از این‌همه روز که باهم ارتباط داشتند، همه و همه در ذهنش رژه می‌رفت و او را متفاوت‌تر از تمام دخترانی می‌کرد که چپ و راست برایش نخ می‌فرستادند. آرام با پشت انگشت، لب خشک و ترک‌خورده‌اش را نوازش کرد.

ــ نوشین... پاشو دیگه دختر، چقدر می‌خوابی؟! لنگ ظهره.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌های نوشین بی‌میل باز شد. گرمای انگشت مایکل روی گونه‌اش، میان گیجی خواب هم دلش را بازی می‌داد. باورش سخت بود. درست بود که این مرد تا خود سحر که او درد کشید، همراه و کنارش بود، اما بالاخره همان مردی بود که روز قبلش، او را مثل سگ از زندگی‌اش پرت کرده بود بیرون. ناگهان وحشت دلش را پر کرد. «نکند باز گربه به طمعی به شکار موش آمده بود!» نگاه وحشت‌زده‌اش مایکل را متوجه فکری که در ذهنش جولان می‌داد، کرد. دستش از صورت او پس کشیده شد. نوشین ریز نفس کشید و مایکل بی‌معطلی بلند شد.

ــ صادق اومده عیادتت.

این را گفت و بی‌درنگ بیرون رفت. نوشین نفس راحتی کشید. بلند شد. گرمش شده بود. آن پولیور را از تنش بیرون آورد، دوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرسرکی گرفت و لباس پوشید. با یادآوری حال وخیم شب گذشته‌اش، نفسش را با قدرشناسی بیرون داد.

ــ خداجون، شکرت!

موهایش را خشک کرد، برس کشید و از اتاق بیرون آمد. تمام سالن را در یک نگاه کاوید. خبری از مردان جوان نبود. صدای صحبت نامفهوم آن دو را از روی تراس شنید و هم‌زمان بویی شبیه دود شدن زغال، حس کرد. به‌سمت تراس رفت. پرده را کنار زد. مایکل و صادق روی تراس سرپا نشسته بودند. مایکل جگر به سیخ می‌کشید و صادق با بادبزنی که در دست داشت، زغال را سرخ و سرخ‌تر می‌کرد و با حرارت از اجرای موفق‌شان در شمال صحبت می‌کرد. سلام که کرد، هر دو نگاه هم‌زمان به‌سمت او چرخید. صادق با لبخندی ابرو بالا کشید.

ــ بَه سلام نوشین‌خانوم... خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند کم‌رنگی شانه بالا انداخت.

ــ مرسی، بهترم.

صادق زیر لب زمزمه کرد:

ــ خدا رو شکر.

و تندتر زغال را باد زد. نوشین کنار در تراس خیره مانده بود به سرخی زغال و هم‌زمان یاد محفل‌های شبانه‌ی پدر و مادرش، آه از نهادش بلند می‌کرد. پدر و دوستانش کنار باربیکیو می‌ایستادند به کباب زدن و او برایشان گیتار می‌زد و آن‌ها ناهماهنگ می‌خواندند و بعد قهقهه‌شان به هوا می‌رفت.

ــ سرپا وانستا... اون صندلی گوشه‌ی تراس رو بیار و روش بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچه مایکل بدون نگاه به نوشین این را گفت، اما نوشین می‌فهمید که او مهربان شده است. می‌فهمید که رفتار او تغییر قابل ملاحظه‌ای پیدا کرده است. برایش مسجل شده بود که این بار به دنبال این محبت، طمعی به جسم آزرده و بیمارش نیست، اما از بیم افسار پاره کردن این دل بیعار، ترجیح داد محبت او را به پای ترحمش بگذارد. در سکوت از گوشه‌ی تراس صندلی پلاستیکی سفید را برداشت و با کمی فاصله از آن‌ها، رویش نشست. صادق همان‌طور که زغال را باد می‌زد، گفت:

ــ خوب شد، بذار روش.

مایکل سیخ‌های آماده‌ی جگر را روی زغال گذاشت.

طولی نکشید که یکی از آن‌ها آماده شد. سیخ را برداشت و به‌سمت صادق گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بِکَن.

صادق جگری از آن را جدا کرد و بعد از فوت کردن، در دهان گذاشت. مایکل سیخ را به‌سمت نوشین گرفت و با نگاهی کوتاه لب زد:

ــ بخور، داغش مزه داره.

چیزی توی ذهن نوشین جرقه زد. این جگر بی‌ربط به حال دیشب او نبود. متعجب از محبت صادق، رو به مایکل گفت:

ــ مرسی، ولی من اصلاً دوست ندارم.

مایکل بی‌حرف سیخ را پس کشید. صادق پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ زکی! خانومو باش. صبح علی‌الطلوع، هنوز آفتاب به گور مرده‌ها نرسیده بود، من اسیر قصابی‌ها شدم که جیگر تازه واسه خانوم بخرم، اون‌وقت ایشون...

شتاب‌زده دستانش را تکان داد.

ــ مرسی صادق‌جان، از اینکه به فکرم بودی، اما من...

ــ دخترجون، من این‌قدر دغدغه‌ی عروسی خواهرمو دارم که از خودمم غافلم. اونی که به فکرت بود و منو سر صبحی از خواب ناز بیدار کرد و فرستاد دنبال جیگر...

مایکل با تنه‌ای به صادق، حرفش را درز گرفت.

ــ داره می‌سوزه، باد بزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

و سیخ را داخل دیسی که کنارش بود، گذاشت، بدون اینکه اصراری برای خوراندن جگر به او بکند؛ اما نوشین بهت‌زده با دلی که افسارش شل می‌شد، مایکل را که با دقت و در سکوت سیخ‌ها را چک می‌کرد، نگاه کرد. با وجود تمام بدی‌هایش، چقدر او را دوست داشت! چقدر این مرد بی‌اعصاب، دوست‌داشتنی بود! محبت او، بعد از آن‌همه بی‌مهری در شمال، بغض داشت. خیره به مایکل زمزمه کرد:

ــ مایک!

و بغضش را بلعید. مایکل بی‌هیچ نگاهی، سیخ دیگری را روی آتش گذاشت و زمزمه کرد:

ــ هوم!

پرمحبت سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ممنون.

مایکل بی‌هیچ نگاهی به او، یکی از سیخ‌ها را از روی آتش برداشت .

ــ برو سفره رو بنداز. سنگک گرفتم، لاشه. بشقاب هم بذار تا ما بیایم.
نوشین که بلند شد، با لختی سکوت، آمرانه تأکید کرد.

ــ برا هر سه‌مون...

چیزی عین رود در دل نوشین جاری شد.

ــ چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آشپزخانه رفت. اشکی را که توی چشمش حلقه زد، گرفت. نمی‌خواست گریه کند. نمی‌خواست با احساسی شدنش، باز خودش و مایکل را بیازارد. شیر آب را باز کرد و چند مشت پیاپی آب به صورتش پاشید. تا همین دیروز صبح، فکر می‌کرد به‌محض انداختن بچه، باید با آن خانه وداع کند، اما اینک به نتیجه‌ای عکس می‌رسید. سفره را روی زمین وسط سالن باز کرد. چشمش به پاکت آب‌پرتقال روی میز افتاد. با خود گفت:

ــ اینو دیگه حتماً صادق خریده... راستی چرا مایک، صادق بیچاره رو تو این‌همه گرفتاری که خودش داره، مجبور کرده دنبال جیگر... نکنه نخواسته منو تنها بذاره... نکنه اونم دوستم داره... نکنه...

ــ نوشین!

برگشت و با نگاهی به او که پرده را کنار زده بود، بی‌اراده لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ جونم!

ــ این دیسو بگیر.

لبخند نداشت. میمیک صورتش کاملاً جدی بود؛ اما لحنش نرم و مهربان بود. نوشین بلند شد. دیس جگر را با دست سالمش از او گرفت و داخل سفره گذاشت. به درخواست او، سه بشقاب داخل سفره گذاشت. برای برداشتن پنیر، در یخچال را باز کرد که چشمش به نایلون کمپوت داخل یخچال افتاد. صدای مایکل او را به خود آورد.

ــ نوشین، چند تا لیوان هم بیار... اون آب‌پرتقال رو هم بردار بیار. برای جذب بهتر آهن، بهتره جیگر با ویتامین ث مصرف شه .

بهت‌زده نگاهش کرد؛ پس آب‌پرتقال کار او بود. صادق پرانرژی با سیخ گوجه وارد سالن شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بَه‌بَه! چه صبحانه‌ای بخوریم امروز ما...

و کنار سفره نشست. مایکل هم نشست.

ــ بجنب نوشین!

نوشین به خود آمد. سه لیوان برداشت و داخل سینی گذاشت و به سالن بازگشت. با اندکی فاصله کنار مایکل نشست و بی‌توجه به جگری که هیچ علاقه‌ای به آن نداشت، صرفاً برای سپاسگزاری از لطف مایکل، تمام سه سیخ جگری را که او داخل بشقابش گذاشت، بی‌ناز و ادا خورد. درکش از زندگی همان‌قدر بود. مردی که تو را باردار کند، با تحقیر وادارت کند جنین را بیندازی، بعد برایت جگر سیخ بزند و با رفتارش ابراز پشیمانی کند، قابل بخشش است. درست که دلش بی‌کینه بود، درست که قلبش مهربان بود، اما مثلاً می‌خواست مایکل را نبخشد، چه می‌کرد؟! ناز و ادا برای

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترهایی بود که پشت داشتند، پدری، مادری، کسی مثل کوه پشتشان بود، اما او که هیچ پناهی نداشت، اویی که با آمدن یاسر و نفرتی که ازش داشت، همان محبت اندک مادر را هم از دست داده بود و با رفتن یاسر، سرزنش مادر هم به آن بی‌محبتی اضافه شده بود، همین جگر هم خودش عین محبت بود. درکش اگر از دنیا آن‌قدر بود، چون دنیا برایش فرصت قشنگ‌تری رو نکرده بود. چون مادرش وقتی باید محبت می‌کرد که دخترش به گدایی محبت غریبه‌ای تن ندهد، تنش را به مردان بی‌صفت سپرده بود. پدرش وقتی باید دست محبت به سرش می‌کشید تا دخترش برای نوازش مردی بیگانه له‌له نزند، خودش برای آغوش کثیف زنی، زندگی‌اش را داده بود.

صادق خندید.

ــ حالا خوبه دوست نداشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل با تنه‌ای به صادق، رو به نوشین گفت:

ــ اون آب‌پرتقال رو بریز تو لیوانا.

در سکوت بازهم اطاعت کرد. وقتی آب‌پرتقال را سر کشید، تازه متوجه شد تا چه حد تشنه بوده و تا چه حد ذهنش درگیر مایک بوده که متوجه عطش خود نبوده است.

به‌محض تمام شدن غذا، صادق خداحافظی کرد و رفت. نوشین مشغول جمع‌وجور کردن آشپزخانه شد، اما ذهنش درگیر رفتار متناقض مایکل بود. تمام رفتارش محبت او را رسوا می‌کرد و این رسوایی، تضاد فاحشی با رفتار تحقیرآمیز او در شمال داشت.

ــ اینو خانوم تمدن از دبی برات سوغات آورده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاخورده از صدای مایکل در کنار کانتر، لرزید. مایکل لبخندش را قورت داد. نوشین برگشت و نگاهش به بسته‌ی روی کانتر کشیده شد. مایکل ادامه داد:

ــ اومده بود ببینتت، گفتم خوابی، رفت.

نوشین دست سالمش را آب کشید. همان‌طور که با کنار تی‌شرتش دستش را خشک می‌کرد، پیش رفت. بهت‌زده بسته را برداشت.

ــ دستش درد نکنه... اصلاً انتظار نداشتم.

مایکل با مکث زمزمه کرد:

ــ منم انتظار نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی‌حرف و توضیح اضافی، به اتاق‌خواب رفت. نوشین بسته را باز کرد. شنل بافت صورتی، سوغاتی او از دبی بود، آن‌هم در فصل گرم تابستان! تعجب کرد و به همان اندازه هم خوشحال شد، چون لباس گرمی برای پاییز نداشت. دقایقی بعد، پرتردید سراغ مایکل رفت. تصمیم گرفته بود در مورد ماندن در آن خانه کسب تکلیف کند؛ اما وقتی کنار او رسید و او را غرق خواب دید و لرزش بی‌امان دل را حس کرد، تردیدها را در گورستان یقین دفن کرد و تصمیم گرفت تا مایک او را از خانه بیرون نینداخته است، او را ترک نکند .

روی تخت نشست و در سکوت نظاره‌گر او شد که چطور با دقت کراوات آبی‌آسمانی‌اش را می‌بست. چقدر این کت‌وشلوار آبی‌نفتی مخمل جدیدش به هیکل خوش‌تراشش می‌آمد و چه بی‌نهایت با رنگ چشمانش هم‌خونی داشت. نگاه مستقیمش توجه مایکل را

رمان بازار
romanbazar.ir

جلب کرد. نیم نگاهی به او انداخت و باز نگاهش در آینه چرخید و با کراواتش ور رفت.

ــ هنوزم بهت می‌گم بیا. به قول صادق، کی به کیه، فامیل داماد فک می‌کنن فامیل عروسی و فامیل عروس فک می‌کنن فامیل دامادی.

چروک روتختی زیر دستش به بازی گرفته شد، اما نگاه پرتحسینش همچنان روی مایکل زوم بود.

ــ می‌دونم... راستش از اینکه به جشنی بیام که هیچ‌کی رو نمی‌شناسم، دلهره دارم. ترجیح می‌دم تو خونه بمونم.

بالاخره از تیپش راضی شد و برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اگه جشنشون مختلط بود، حتماً با خودم می‌بردمت، هم کمک من بودی، هم کنارم، تنها نبودی.

پرمهر برایش لبخند زد. در این دو هفته و اندِ گذشته، رفتارشان باهم دوستانه و بی‌غرض بود. مایکل هم به‌ندرت تنهایش گذاشته بود.

مایکل چشمک ریزی زد.

ــ چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟ آدم خوش‌تیپ ندیدی تا حالا!؟

خندید و ردیف دندان‌های یکدست صدفی‌اش پیدا شد. مایکل با لبخند نگاهش کرد و درهمان‌حال، کمی گره کراواتش را کشید و جابه‌جا کرد، فکرش اما درگیر معصومیت چهره‌ی دلنشین نوشین بود. نوشین که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مایک، ماشالا این کت‌وشلوار جدیدت خیلی بهت می‌آد...

بی‌طاقت لپ او را کشید.

ــ وقتی گفتی اینو امتحان کن، فکرشو نمی‌کردم بهم بیاد... باید تو هم حرفمو گوش می‌دادی و اون مانتو و شلواری که گفتم، برمی‌داشتی .

نوشین نگاهش را دزدید.

ــخیلی وقت نیست برام خرید کردی.

چانه‌اش را بالا کشید و خیره به نگاهی که شکارش می‌کرد، لب زد:

ــتعارف دوست ندارم، می‌دونی که؟ وقتی بهت گفتم تا تو خونه‌ی منی، تمام مخارجت با منه، نه قصد خودشیرینی داشتم نه تعارف شابدالعظیمی زدم؛ پس تو هم تعارف نکن. از این به بعد، تمام اجراهامونو باهم ست می‌کنیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین میان لبخندی که زد، با حرارت بحث را عوض کرد .

ــ نه خوب که فک می‌کنم، همون بهتر که مجلس مختلط نیست.

مایکل پرشیطنت چشمک زد:

ــ چرا!؟

نوشین زبانش را روی لب خشکش کشید.

ــ چراش رو خودت بهتر می‌دونی.

مایکل قبل از اینکه وسوسه‌ی او شود، با خنده از اتاق بیرون رفت.
نوشین هم به دنبالش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ موفق باشی.

همان‌طور که کفش‌هایش را از جاکفشی برمی‌داشت، سر تکان داد.

ــ مرسی... هیچ می‌دونی چند ساله تنها برنامه اجرا نکردم؟

ــ تو می‌تونی، من شک ندارم.

با کفش‌های دستش، قامت راست کرد و لبخند زد.

ــ منظورم این نبود. خودمم شک ندارم که می‌تونم، فقط یه‌خرده سخته که هم بزنی و هم بخونی.

این را گفت و در آپارتمان را باز کرد. نوشین به دنبالش، اعتمادبه‌نفسش را تقویت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آره واقعاً. البته تو که عادت داری، قبلاً هم تنهایی کار می‌کردی.

کفشش را جلوی در گذاشت و خودش هم روی پادری جلوی آپارتمان ایستاد.

ــ اوهوم.

نوشین لنگه‌ی در را گرفت و سرش را به آن چسباند و در سکوت نظاره‌گر مایکل شد که با وسواس پاشنه‌کش را پشت کفشش انداخته و آن را می‌کشید. مایکل کفشش را که پوشید، بلند شد. باز نگاهی به نوشین انداخت.

ــ مطمئنی که نمی‌آی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی‌جانی تحویلش داد.

ــ آره.

و دست دراز کرد. مایکل دستش را فشرد.

ــ در رو برا کسی باز نکنی. جایی هم نری، داره تاریک می‌شه هوا.

خیره در نگاه مایکل، سر تکان داد.

ــ باشه... مواظب خودت باش.

دستش را رها کرد و زیر لب زمزمه کرد:

ــ تو هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

و نوشین از این تغییر قابل‌توجه او دلش غنج رفت. از این توجه‌هات زیرپوستی مایکل که نم‌نم روی واقعی او و دلش را نشان می‌داد؛ همان‌که صادق گفته بود دریاست.

همان‌طور که با نگاهش پایین رفتن او از راه‌پله را بدرقه می‌کرد، گفت:

ــ با آسانسور می‌رفتی...

ــ پله راحت‌ترم.

ــ از طرف من به صادق تبریک بگو.

همان‌طور پشت به او، دستش را بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــ باشه .

چه دلگیر و بی‌روح بود این خانه بدون حضور او! چقدر عقربه‌های ساعت این خانه، در نبود او، بی‌جان و بی‌انگیزه به دنبال هم وقت را می‌کشتند! نگاهش روی ساعت جا مانده بود و تقریباً ثانیه‌ها را هم می‌شمرد تا ساعت به نیمه‌شب برسد و او بیاید؛ اما هنوز عقربه‌ها ده و پنجاه دقیقه را نشان می‌داد. نگاهش را از ساعت گرفت و به صفحه‌ی تلویزیون داد. لعنت به شبکه‌های ماهواره‌ای که بیش از زمان فیلم، تبلیغات پخش می‌کنند. تلویزیون ایران را گرفت. حوصله نداشت سریال‌هایی را ببیند که دختران آن مورد لطف و نوازش والدین هستند. تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را روی مبل گذاشت. روی تراس رفت. با نگاهی به ساختمان‌های بلند چندطبقه، با خود فکر کرد، آیا آدم‌های داخل این واحدهای بی‌نهایت آپارتمان‌های بی‌شمار این شهر، خوشبخت هستند یا نه، که ناگهان پرده‌ی سالن کنار رفت و همراه با جیغ کوتاهی، بند

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش پاره شد. تا صورت و قامت مایکل را ببیند، ضربان قلبش بالا و بالاتر رفت و ترس در تمام وجودش رخنه کرد .

ــ نترس! منم...

چشمانش را بست و دست‌هایش را جلوی صورت گرفت. نفسش را نم‌نم بیرون داد.

ــ زهره‌مو ترکوندی... چرا این‌قدر بی‌سروصدا؟! چیزی نمونده بود سکته کنم.

مایکل شانه بالا انداخت.

ــ کلید انداختم و صدات کردم، تو نشنیدی... بیا تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

به دنبال او وارد سالن شد. مایکل گره کراواتش را شل کرد، کتش را درآورد و از مبل آویزان کرد. نوشین در تراس را بست و پرده‌اش را صاف کرد. مایکل روی مبل نشست. سرش را به تکیه‌گاه مبل سپرد و چشم‌هایش را بست. نوشین متحیر از رفتار او، پرسید:

ــ مایک، خوبی؟

بدون اینکه پلک باز کند، لب زد:

ــ خوبم. اون پاکت سیگار منو پیدا کن، بیار. نمی‌دونم موقع رفتن، کجا گذاشتمش که یادم رفت برش دارم.

رفتار او دلهره‌ی بدی به نوشین می‌داد. نزدیکش شد و مضطرب سر خم کرد.

ــ مایک، اجرات خوب بود؟ راضی بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان چشمان بسته، بدون هیچ تکانی گفت:

ــ اوهوم.

بی‌طاقت کنارش نشست و براندازش کرد.

ــ چیزی شده؟ چرا این‌قدر تو لکی؟

چشم باز کرد. پلک زد و آه کشید.

ــ برو سیگارمو بیار.

نوشین دلواپس از رفتار او، از لحن نرم و درمانده‌اش، بی‌معطلی بلند شد و تمام سالن را از نگاه گذراند. پاکت را که ندید، به

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق‌خواب رفت. پاکت سیگار را از روی تخت برداشت و حین ورود به سالن و نزدیک شدن به او گفت:

ــ مایک، فندکت نبود.

پاکت را گرفت و گفت:

ــ تو جیب کتمه.

نوشین کت او را برداشت و جیب‌هایش را گشت. لحظه‌ای بعد، فندک را درآورد و درحالی‌که به او می‌داد، گفت:

ــ کاش قبلش لباستو عوض کنی. بو گند می‌گیره.

ــ بی‌خیال!

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و میان نگاه پرتشویش نوشین، سیگار را بین دو لب گذاشت و با جرقه‌ی فندک روشن کرد. نوشین بی‌طاقت کت را سر جا گذاشت و کمی به سمتش خزید.

ــ من شک ندارم تو اون آدمی نیستی که سر شب رفتی جشن... چی شده؟ خواهشاً بهم بگو! دارم می‌میرم از نگرانی... برا صادق اتفاقی افتاده؟

پکی از سیگار گرفت و سرش را به تکیه‌گاه مبل فشرد. صدای نچ کردنش نوشین را مضطرب‌تر از قبل کرد.

ــ عروسی به خیر و خوشی تموم شد؟ اجرات خوب بود؟

با نُچی عصبی و کلافه گفت:

ــ آره... آره...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بلند شد و روی تراس رفت. نوشین به دنبالش رفت. می‌دانست دارد با کنجکاوی‌اش او را کلافه می‌کند، اما توان خودداری نداشت. کنارش ایستاد. به پک‌های منظم و عمیقی که مایکل از سیگار می‌گرفت و دود فراوانی که از دهان و بینی خارج می‌کرد، نگاه کرد. این پک‌های طولانی که گویا به قصد گرفتن انتقام تمام ناملایمات زندگی از جان سیگار، آن‌هم در کوتاه‌ترین مدت زمانی بود، نوشین را مضطرب‌تر می‌کرد. عاقبت نالید:

ــ خواهش می‌کنم مایک! حرف بزن... دارم دق می‌کنم. بگو چی شده که این‌قدر پریشونی!

ته‌سیگار را با ته دمپایی له کرد. نگاه عمیق و کش‌داری به نوشین انداخت. گویا برای گفتن حرفش تردید داشت. نوشین پردلهره، در سکوتی جان‌فرسا به نگاه او خیره ماند. عاقبت مایکل نفس عمیقی کشید و پشت انگشتانش را به‌نرمی روی گونه‌ی او کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ این‌جوری نگام نکن... گفتم که چیزی نیست... فقط دلم گرفته.

درگیر لحن پرمحبت او، بی‌اختیار لب زد:

ــ من فدای دلت... چرا؟

با لبخند بی‌جانی لپش را کشید و نگاهش را برداشت.

ــ بریم تو...

به دنبال او وارد سالن شد. مایکل روی مبل نشست، سرش را به تکیه‌گاه مبل داد و پلک بست. نوشین کنارش نشست. سکوت مایکل که طولانی شد، نوشین دست دراز کرد و دست او را گرفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ حرف زدن آدمو سبک می‌کنه مایک... من و تو دوستیم، مگه نه؟

مایکل با نفس عمیقی پشت گردنش را مشت کرد و از دردش پلک زد. نوشین که گله‌مند دستش را فشرد و گفت:

ــ مایک، می‌خوای با سکوتت به هممم بریزی!؟
با رها کردن گردنش، چشم باز کرد .

با رها کردن گردنش، چشم باز کرد. دستش را چرخاند و حالا او دست نوشین را میان مشتش داشت.

ــ وقتی جلوی در تالار، صادق به‌جای باباش، کمر عروس رو با شال بست، خواهرش یهو خم شد و دستشو بوسید. صادق هم بی‌هوا گرفتش تو بغلش و هر دو یه دل سیر گریه کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس نوشین حبس شد از رابطه‌ی گرم خواهر و برادری آن‌ها و مایکل نفس بلندش را ها کرد.

ــ محشری شده بود نوشین. نمی‌دونی چقدر دلم گرفت. تو این چند ساله که باهاش رفیقم، فقط یکی، دو بار اشکشو دیدم، اونم نه این‌طور. یهو به حالش غبطه خوردم...

با آهی عمیق، به نوشین خیره شد.

ــ امشب عجیب دلم هوای خواهرمو کرد... خیلی دلتنگش شدم...

منقلب از رفتار و لحن متفاوت او، بهت‌زده از حرفش، پرسید:

ــ مگه تو خواهرم داری!؟

با تکان سر که پاسخ مثبت داد، نوشین گیج‌تر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خب باهاش تماس بگیر. اینکه دیگه غصه خوردن نداره.

خیره به او، با مکث لب زد:

ــ نوشین!

نوشین بهت‌زده از نگاه خواهشمند و آشنای او، زمزمه کرد:

ــ جانم!

صورتش را پیش برد. میان ضربان کوبنده‌ی قلب نوشین، با فاصله‌ای دوسانتیِ صورت او، نگه داشت. نفس نوشین حبس شد. چند روز بود که مایکل بغلش نکرده بود؟ چند روز بود که اتاق‌خوابش را جدا کرده بود؟ چند روز بود که نبوسیده بودش؟ این دور شدنش را می‌خواست و نمی‌خواست. می‌خواست چون

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسید عواقب سنگینی چون بارداری و سقط را به دنبال داشته باشد، نمی‌خواست چون عطش محبت او را داشت.

مایکل اما درگیر معصومیت نگاه مضطرب او، چانه‌اش را میان دو انگشت نوازش کرد. نفس داغش را روی صورت او رها و عقب کشید. عهد کرده بود با خودش، همان شبی که نوشین تا دم مرگ رفت، عهد کرد که دیگر او را آزار ندهد و بیشتر هوایش را داشته باشد. عهد کرده بود هم‌بسترش نشود تا دوباره کار ندهد دست خودش و این دخترک بیچاره که هنوز هم با کوچک‌ترین تماس فیزیکی، چون جوجه‌ای ملوس و باران‌خورده، زیر دستش می‌لرزید. دستش را عقب کشید و صدای نفس آزادشده‌ی نوشین، لبخند محوی روی لبش نشاند. خب جوگیر شده بود و خیلی عهد مزخرفی بسته بود. کدام مرد می‌توانست از دختری تا این حد دوست‌داشتنی و باحیا، که با فشردن چانه‌اش هم عین لبو سرخ می‌شود، بگذرد که او دومی باشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانش را روی لبش کشید و با تأمل، تردید را پس زد.

ــ بگو که حالت خوبه و مشکلی نداری و می‌تونی آرومم کنی...

نوشین یکه خورد. چیزی عین رعد، از بدنش گذشت. ناباور که مایکل را نگاه کرد، او دستش را فشرد و ادامه داد:

ــ حالم خوش نیست نوشین... درکم کن...

نوشین با لبی خشک، پرتردید نگاهش کرد. مایکل مستأصل پلک زد.

ــ نمی‌ذارم اذیت بشی، قول می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست سردش، میان دست گرم او، همچنان مردد، همراه او بلند شد تا بتواند آن‌طور که او می‌خواهد، درکش کند.

***

با صدای تلفن‌همراه مایکل، از خواب بیدار شد. مایکل هم تکانی خورد و بیدار شد. دستش را از روی تن نوشین به‌سمت گوشی تلفن‌همراهش دراز کرد. نوشین میان پلک‌های نیمه‌بازش، با نگاه کنجکاوش او را دنبال کرد. صدای خواب‌آلود مایکل پخش سالن شد.

ــ بله!

لحظه‌ای سکوت و سپس ناگهان از جا جهید و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عسل، تویی!؟

خواب از سر نوشین پرید و درعوض، ترس جایگزین آن شد. به‌وضوح رنگش پرید و در جا نیم‌خیز شد. مایکل بلند شد و سمت سالن راه افتاد.

ــ یه لحظه گوشی رو نگه دار...

از اتاق خارج شد و باز دلهره‌ای که این هفته‌های اخیر به جان نوشین افتاده بود، بیشتر شد. در این مدت، تلفن‌های مشکوکی بین مایکل و فردی ناشناس برقرار بود که بعد از کلی کنجکاوی و نرسیدن به نتیجه‌ای درست، تازه هفته‌ی پیش متوجه شد پای دختری به زندگی مایک باز شده است؛ هفته‌ی پیش، تلفن مایکل زنگ خورد و اسم عسل در صفحه‌ی نمایش آن چرخید. چند لحظه بعد، مایکل از اتاق بیرون آمد و با برداشتن گوشی روی تراس رفت. وقتی او آهسته صحبت کرد، نوشین دانست عسل هر که

رمان بازار
romanbazar.ir

هست، نباید او بداند، وگرنه محال بود که مایکل از او واهمه‌ای داشته باشد که بخواهد هویت عسل را پنهان کند. تاکنون سکوت کرده بود، اما اینک می‌خواست به دلهره‌ی چندهفته‌ای خاتمه بدهد. بلند شد و به سالن رفت. مایکل روی مبلی نشسته و با دیدن او، به آدم پشت خطش گفت:

ــ مرسی که تماس گرفتی، بعداً باهم حرف می‌زنیم. مواظب خودت باش.

.....

با نفس بلندی، نگاهش را از نوشین برداشت.

ــ خیلی خب، قطع نمی‌کنم، گوش می‌دم، دیگه چرا ناراحت می‌شی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

چشمانش را بست و سرش را به مبل تکیه داد.

ــ قول نمی‌دم.

.....

ــ من فدای تو، تو جون بخواه عزیزم، ولی خودت که می‌دونی من نمی‌تونم.

.....

ــ نه تو گوش کن، قربونت برم، من که هرچی رو گفتی، گوش کردم.

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چی رو به هم می‌زنی؟

.....

ــ عسل! عسل!

نُچی کرد و گوشی را روی مبل رها کرد. گویا تماس از آن‌طرف و به‌عمد قطع شده بود .

گویا تماس از آن‌طرف و به‌عمد قطع شده بود. این لحن بی‌سابقه‌ی مایکل، حسادت نوشین را نشانه رفته بود، اما ترس از بروز آن و رخ دادن اتفاقی به مانند قضیه‌ی شمال، مجابش می‌کرد عاقلانه‌تر و خوددارتر رفتار کند. این بود فرق ازدواج سفید و ازدواج رسمی و واقعی. اگر نوشین زن رسمی مایکل بود، هرگز او به خود جرئت نمی‌داد این‌قدر راحت با زنی تیک بزند. نوشین هم تلاش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کرد سیاست‌مدارانه و با احتیاط به آن زنی برسد که امکان داشت هرلحظه گند بزند به رابطه‌ی بین او و مایکل. بدون شک، نوشین قشقرق به‌پا می‌کرد و مایکل باید دستپاچه قضیه را ماست‌مالی می‌کرد. دل نوشین گرفت. اگر پناهی داشت، هرگز تن به ازدواج سفید نمی‌داد که ارزشش فقط در بستر باشد و بس!

چای‌ساز را روشن کرد و تا آماده شدن چای، بساط صبحانه را مهیا کرد و روی کانتر چید. دو لیوان چای ریخت و نگاهی به مایکل انداخت. مایکل سرش را در دست‌ها پنهان کرده و به‌کل از زمان و مکان غافل مانده بود، به‌حدی که ناچار شد سه بار متوالی صدایش کند. مایکل سرش را بلند کرد و با نگاهی گنگ به نوشین گفت:

ــ ها!

ــ حواست کجاست؟ چند بار صدات کردم. بیا صبحونه بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوتی که با نفس عمیقی شکاف برداشت، بلند شد و روی صندلی کنار کانتر نشست. میان نگاه پرتشویش نوشین، لیوان چایش را به دست گرفت. نوشین لقمه‌ای پنیر و گردو برایش گرفت.

ــ چای داغه، حالا یه لقمه بخور تا سرد شه.

گنگ نگاهش کرد. گویا هنوز هم غرق افکارش بود. نوشین به‌زحمت لبخند بی‌جانی زد.

ــ مایک! بگیر دیگه... زیاد بهش فک نکن... یا خودش می‌آد یا نامه‌ش.

لیوان چای را روی کانتر گذاشت و لقمه را گرفت. نوشین به خود جرئتی داد و میان ضربان کوبنده‌ی قلبش از حسادت و وحشتِ آینده‌ی نامعلوم، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خیلی دوسش داری؟

همان‌طور که بی‌میل لقمه را می‌جوید، نگاهی مملو از حیرت و گیجی نثارش کرد.

ــ کی رو!؟

با لبخندی سرد و تعارفی، زور زد که حسادتش معلوم نشود.

ــ همین عسل‌خانومو دیگه...

و با دنیایی اضطراب و حسادت، بدون هیچ پلک‌زدنی، خیره‌اش ماند. مایکل در سکوتی کش‌دار به چشمان درشت نوشین خیره ماند. خونسردی او به‌طرز وحشیانه‌ای قلب نوشین را به بیگاری می‌کشاند. مضطرب زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آره!؟

لب بالایش را به زیر دندان‌هایش کشید و همچنان نگاهش کرد. گویا در پاسخ‌گویی به او به‌شدت دچار تردید شده بود. نوشین بزاقش را با اندوه قورت داد.

ــ بگو، خواهش می‌کنم... من طاقتشو دارم.

نگاه مایکل خیره مانده بود به سیبک لرزان نوشین. لبش را رها کرد. نگاهش را از او گرفت. لیوان چایش را برداشت و بعد از نوشیدن جرعه‌ای، آن را روی کانتر گذاشت. نوشین بی‌تاب دست او را گرفت.

ــ مایک، جواب من یه کلمه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید و خیره به او دستش را به‌نرمی پس کشید.

ــ نوشین، به‌خاطر خودت می‌گم... این‌قدر به من وابسته نشو. این‌قدر رو رفتار من حساس نشو... من و تو که همیشه قرار نیست کنار هم بمونیم. تو تا وقتی پیش من می‌مونی که بتونی برای خودت پس‌اندازی جمع‌وجور کنی و زندگی راحت و سالمی رو شروع کنی.

به‌وضوح غافلگیر شد. این اولین‌باری بود که مایکل برای ماندن او در آن خانه، زمان تعیین می‌کرد. خیره به او، اشک میان چشمانش حلقه زد. مایکل دستی به محاسن تازه جوانه‌زده‌اش کشید و کلافه گفت:

ــ این‌طور نگام نکن... یادم نمی‌آد قراری غیر این...

با صدایی که به‌شدت می‌لرزید، حرفش را درز گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

گیج شانه بالا انداخت.

ــ با کی!؟

بغض‌آلود گفت:

ــ با عسل.

لحظه‌ای ابرویش بالا پرید. ناگهان بی‌ملاحظه خندید. نوشین پرحرص و با بغض گفت:

ــ مایـــــک!

به خود مسلط شد. گونه‌ی نوشین را گرفت و کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه!

ــ چرا؟

لبخندش محو شد. لحن و چهره‌اش میان نگاه پرتشویش نوشین، جدی شد.

ــ چون اون خواهرمه.

حس کرد دنیا را با تمام ثروتش به او بخشیدند. اشک حلقه‌زده بالاخره سر خورد و از چشمش چکید. این بار اشک شوق بود. با هیجان نگاهش کرد.

ــ مایک، تو چند هفته‌ست داری با خواهرت حرف می‌زنی و سعی می‌کنی من نفهمم؟! چرا به من...

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چایش را برداشت و با اخم ریزی گفت:

ــ خوشم نمی‌آد راجع به خونواده‌م با کسی حرف بزنم. اگه می‌فهمیدی، می‌خواستی کنجکاوی کنی.

مایکل که چایش را نوشید، نوشین اشکش را با پشت دست پاک کرد.

ــ یعنی صادق هم...

بلند شد و بی‌حوصله لیوانش را گذاشت.

ــ اونم خیلی نمی‌دونه.

جرئتی به خود داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نکنه خونواده‌ی تو هم جایی برای افتخارت نذاشتن!

درحالی‌که روی مبل می‌لمید و پاکت سیگارش را برمی‌داشت، پوزخند زد.

ــ من وصله‌ی ناجوری برای اون خونواده بودم، رفتم که دیگه نباشم.

نوشین ناباور صندلی خود را عقب داد.

ــ مایک، تو خونواده‌تو... تو چرا اونا رو ترک کردی!؟

سیگار را کنار لبش گذاشت و فندک را زیرش کشید.

ــ نوشین، از اینکه همین‌قدر هم بهت گفتم، پشیمونم نکن!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تراس ایستاده بود و در یک غروب دلگیر پاییزی، به برگ‌های زردی که با تکان بادی از درخت جدا می‌شدند، نگاه می‌کرد. هندزفری گوشی‌اش در گوش‌هایش بود و به این می‌اندیشید که خزان یک برگ، شروع پاییز است، خزان او مطمئناً روزی خواهد بود که مایکل طردش کند.

با این تصور، اشک به چشمش دوید. وقتی به حرف‌های صبح مایکل فکر می‌کرد و زمانی‌که او برای هم‌زیستی‌شان در نظر گرفته بود، نمی‌توانست که بر اشک‌ها غلبه کند.

صدای ترانه در گوشش و روی لبش زمزمه می‌شد:

ـــ می‌شه پرنده باشی، اما رها نباشی

می‌شه دلت بگیره، اسیر غصه‌ها شی

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که آسمونم، دنیای تازه‌ای نیست

اون‌وقت یه جا بشینی، محو گذشته‌ها شی

ترسیده باشی از کوچ، اوجو ندیده باشی

واسه‌ی مشت دونه، اسیر آدما شی...

با دستی که هندزفری را از گوشش درآورد، وحشت‌زده از جا پرید و برگشت. لبخندی روی لبان مایکل نشست.

ــ هیچ معلومه کجایی؟! بیست بار صدات کردم، فک کردم خونه نیستی.

دستش را روی قلبش فشرد و با کشیدن نفس راحتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ترسوندیم...

لبخندزنان لپش را کشید.

ــ اِ ترسیدی؟! حالا که ترسیدی، برو یه فکر اساسی به حال شام بکن؛ من گرسنمه.

نالید:

ــ مایک! تازه دو تا بشقاب قیمه خوردی... دیگه چی بپزم!؟

درحالی‌که وارد سالن می‌شد، گفت:

ــ من نمی‌دونم... من غذای ساده بخورم، نصفه‌شب گشنه‌م می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دنبالش وارد سالن شد. شنل بافتش را از تنش درآورد و روی مبل رها کرد. هیچ حال و حوصله‌ی آشپزی نداشت. این هم عادت بدی بود که مایکل داشت. اینکه باید هر وعده غذای کامل و البته تازه‌ای می‌خورد و محال بود که به خوردن غذای ساده و مانده‌ازظهر رضایت بدهد. البته نوشین حدس می‌زد که مایکل این عادت را از وقتی او به این خانه پا گذاشته بود، پیدا کرده باشد.

بی‌حوصله به آشپزخانه رفت. مایکل کاپشنش را درآورد و روی مبل لمید.

ــ اول یه لیوان چای به من بده... ضمناً من هیچ علاقه‌ای به خوردن غذای ترش ندارم. می‌دونی که!؟

برگشت و متحیر نگاهش کرد.

ــ مایک، من کی غذای ترش به تو دادم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند شیطنت‌باری روی لبش نشست.

ــ آخه دیدم داری آبغوره می‌گیری، گفتم بهت بگم نیازی...

خندید و اشکی را که روی گونه‌اش خشک می‌شد، گرفت. این هفته‌های اخیر، او شوخ‌طبع‌تر و مهربان‌تر از همه‌ی مدت آشنایی‌شان شده بود و اگر جمله‌ی صبحش را به گوش خود از زبان او نمی‌شنید، شک نداشت که دل رمیده‌ی مایکل رام محبت‌هایش شده است.

چای‌ساز را روشن کرد. در فریزر را باز کرد و با نگاهی به آن گفت:

ــ مایک، حالشو داری جوجه بزنی؟

همراه نُچی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ماکارونی بذار.

نگاهش روی گوشت چرخ‌کرده ثابت ماند.

ــ آهان، باشه.

و تازه به خاطر آورد چند روزی می‌شود به او ماکارونی نداده است و او آن‌قدر این غذا را دوست دارد که تأکید کرده بود حداقل هر دو سه روزی، یک بار برایش بپزد. به‌سرعت مشغول شد. در حین انجام کار، لیوان چایی هم برای او روی میز گذاشت. مایکل محو تلویزیون بود، اما نوشین آن‌قدر او را می‌شناخت که بتواند تشخیص دهد چقدر غرق فکر است و تا چه حد از صحنه‌های فیلم غافل. ماکارونی را دم کرد و به همراه لیوان چایی که برای خود ریخت، به سالن بازگشت. با اندک فاصله از مایکل نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مایک، چاییت سرد شد.

به خود آمد. لیوان را برداشت و جرعه‌ای نوشید و سر جا گذاشت. ناگهان بلند شد. گوشی‌اش را از روی میز برداشت و به اتاق‌خواب رفت و بی‌توجه به نگاه مات نوشین، در را بست. طولی نکشید صدایش گنگ و نامفهوم به گوش نوشین می‌رسید و بعد از حدود بیست دقیقه، همان صدای نامفهوم هم قطع شد و دقایقی بعد، در اتاق باز شد و مایکل بیرون آمد. کلافه سراغ پاکت سیگارش رفت و آن را به همراه فندکش برداشت و بی‌هیچ کلامی روی تراس رفت. نوشین حدس زد هرچه هست، مربوط به خواهر او، عسل است. شنلش را پوشید. لیوانی چای داغ برایش ریخت. نبات زعفرانی را داخل چای انداخت. از روی مبل داخل سالن، کاپشن او را برداشت و روی تراس رفت. مایکل در سکوتی خیره به آسمان، درحالی‌که به دیوار تکیه زده بود، سیگار می‌کشید. نوشین برای جلب‌توجه او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آسمون ابریه. چه بادی هم می‌آد. فک کنم امشب بارون بباره. بیا کاپشنتو بپوش، آستین‌کوتاه تنته، می‌ترسم سرما بخوری.

پاسخش سکوت بود. لیوان چای را لبه‌ی تراس گذاشت و خودش کاپشن را روی دوش او انداخت.

ــ مایک، حالت خوبه؟

دود را از بینی و دهان به بیرون فوت کرد.

ــ نه .

لیوان چای را به‌سمتش گرفت و دل‌نگران خیره‌اش شد.

ــ رسید به تهش، هیچ حواست هست؟! بندازش دور، بیا چای بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

گویا تازه متوجه شود، نگاهی به سیگار انداخت. میان نفس کلافه‌ی نوشین، آن را با لبه‌ی تراس خاموش کرد. نوشین نگران نگاهش کرد. مایکل لیوان چای را از دستش گرفت و جرعه‌جرعه نوشید. نوشین بی‌طاقت خیره‌اش ماند.

ــ مایک، دلت می‌خواد باهم حرف بزنیم؟

نفس عمیقی کشید و طی نگاهی به آسمان که بستر ابرهای پربار می‌شد، لب زد:

ــ نمی‌دونم... وقتی اون روز از زندگیت برام تعریف کردی، با خودم گفتم خوش به حالش که می‌تونه این‌قدر راحت درددل کنه...

او هم خیره به رعد کوتاه میان آسمان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ درددل کردن آدمو سبک می‌کنه. گاهی لازمه آدم غرور رو بزنه کنار و راحت حرفشو بزنه تا از بار غصه‌هاش کم کنه... شاید طرفت نتونه مشکلتو حل کنه، اما کلاً خصلت آدماس که با حرف زدن سبک می‌شن.

باد زوزه کشید. رعدی به‌مراتب پرزورتر از رعد قبلی در آسمان غرید. نفسی عمیق‌تر از نفس پیشین که بی‌شباهت به آه نبود، از سینه‌ی مایک خارج شد.

ــ بحث غرور نیست نوشین... بحث اینه که من همیشه همین‌طور بودم. نمی‌تونستم با کسی از غصه‌های دلم بگم... به تنها کسی که گاهی حرفای دلمو می‌زدم...

سکوت ناگهانی‌اش نوشین را کنجکاو کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ صادق بود؟

نُچی کرد و نوشین کنجکاوتر از قبل پرسید:

ــ عسل؟

باز هم نُچی کرد. ضربان قلبش بالا رفت و با مکث زمزمه کرد:

ــ ریحان؟

نفس عمیق مایکل، خار شد و قلب نوشین را خراشید. میان نگاه ناامید نوشین، دستش را از محدوده‌ی تراس بیرون برد و اولین قطرات باران را به مشت کشید و با سکوتش ناخواسته تیر حسادت را در قلب نوشین رها کرد. نوشین در سکوتی سنگین و پررنج وارد سالن شد و در را بست. صدای موبایل مایکل را شنید. پرده را کنار زد، در را کمی باز کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مایک، تلفنت داره زنگ می‌خوره.

مایکل بی‌درنگ وارد سالن شد. گوشی‌اش را برداشت و به‌سمت اتاق‌خواب رفت. دکمه‌ی پاسخ را فشرد بدون اینکه این بار یادش بماند در اتاق را ببندد، همان‌طور که یادش نماند در تراس را ببندد. نوشین در تراس را بست. صدای مایکل ناخواسته تمام ذهنش را درگیر کرد.

ــ من بهت گفتم به مامان بابا چیزی بگی!؟

.....

ــ عسل! چرا سَرخود باهاشون حرف زدی!؟

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ کی گفته مشکل من با موافقت اونا بوده!؟

.....

ــ عسل‌جان، چرا نمی‌فهمی کسی منو از اون خونه بیرون نکرده که حالا بخواد بهم اجازه بده برگردم. من خودم از اون خونه بریدم.

.....

ــ چراشو بهتره از باباجونت بپرسی!

.....

ــ خودمم می‌دونم بابای منم هست؛ ولی فقط به اسم.

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ هر کاری که کرده، برام مهم نیست؛ مهم اینه که کاری رو که باید می‌کرد، نکرد.

.....

ــ عسل! عسل! خواهش می‌کنم اجازه بده منم حرف بزنم.

.....

ــ عسل‌جان، نمی‌تونم، به جون خودت نمی‌تونم.

.....

ــ قربون تو برم من. تو بگو بمیر، در آن واحد جون می‌دم، اما این یکی رو نخواه.

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

ــ منم دوست دارم تو همچین شب مهمی کنارت باشم، اما خودت که می‌دونی...

.....

ــ آره از جون دادن سخت‌تره!

.....

ــ عسل... عسل‌جان؛ اصرار نکن فدات شم.... عسل! عسل! با تو اَم! داری گریه می‌کنی؟ جون داداش گریه نکن... عسل‌جان! یه چیزی بگو... خواهش می‌کنم عسل، حرف بزن... عسل! یه چیزی بگو...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان صدای برخورد شی‌ای با دیوار ته دل نوشین را خالی کرد. سراسیمه خود را به اتاق‌خواب رساند و اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، گوشی تکه‌تکه‌شده‌ی مایک بود. نگاه هراسانش به مایکل کشیده شد. مایکل از دیوار سُر خورد و روی زمین نشست و سرش را بین دست‌هایش پنهان کرد. استرس بدی تنش را به بند کشید. نزدیکش شد. کنارش زانو زد و میان ضربان تند قلب مضطربش، گفت:

ــ مایک، حالت خوبه؟

هیچ جوابی نشنید. لحظه‌ای دستش را به‌سمت موهای خرمایی او پیش برد و ناگهان منصرف شد. بلند شد و کنار گوشی او نشست. به گوشی گران‌قیمتی که باطری‌اش جایی افتاده و درپوش ترک‌خورده‌اش جایی دیگر، نگاه کرد. ال‌سی‌دی آن‌هم ترک خورده بود. گوشی را برداشت. بلند شد و باطری و درپوش را هم از جایی دیگر برداشت. باطری آن را جا انداخت. درپوش شکسته‌اش را هم

رمان بازار
romanbazar.ir

جا انداخت و گوشی را ناامید روشن کرد. گوشی روشن شد و لبخندی محو بر لبان نوشین نشاند. به‌محض اینکه به‌روزرسانی شد، اسم عسل روی صفحه‌ی ترک‌خورده‌ی آن رقصید. سر مایکل از دست‌هایش آزاد شد و نگاهی پرسشگر به نوشین انداخت. نوشین گوشی را به‌سمت او گرفت.

ــ عسله...

کلافه دستش را تکان داد.

ــ ولش کن... گوشی رو خاموش کن.

پرتردید و بادلهره گوشی را رو به او تکان داد.

ــ گناه داره، جوابشو بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکیه داد به دیوار و زمزمه کرد:

ــ تو دخالت نکن.

لحنش جوری بود که انگار خیلی هم بدش نمی‌آمد او دخالت کند. نوشین به خود جسارتی داد و با اطمینان گفت:

ــ جوابشو بده مایک... حتماً بهت احتیاج داره که زنگ زده.

مایکل کلافه باز سرش را در دست‌ها پنهان کرد. نوشین عصبی از خونسردی او و گوشی‌ای که به‌محض پایان تماس‌های بی‌پاسخ، باز تماسی مجدد دریافت می‌کرد، سمتش خیز برداشت.

ــ مایک، چرا نمی‌فهمی؟! اون دختر من نیستم که بی‌خیال از کنار خودش و اشکش رد شی، اون خواهرته... حتماً باهات کار مهمی

رمان بازار
romanbazar.ir

داره... جوابشو بده مایک! این‌قدر اذیتش نکن... تو چرا عادت کردی هرکی رو بهت وابسته شه، اذیت کنی!؟

سر بلند کرد و عصبی غرید:

ــ چرند نگو نوشین! تو چه می‌دونی اون از من چی می‌خواد.

کم نیاورد. او هم غرید:

ــ من نمی‌دونم اون ازت چه توقعی داره، اما اینو می‌دونم که اگه از تو توقع نداشته باشه، از کی توقع کنه!؟

بغض بدی گلویش را ملتهب کرد. مایکل که دستش را در هوا تکان داد که یعنی برو بابا، صدایش لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مثل منِ بدبخت از یه پسر غریبه؟! هان؟! من داداشی نداشتم که بهش پناه ببرم، اون چی؟ اون که تو رو داره. وقتی گریه می‌کنه، وقتی نمی‌دونم سر چی اون‌قدر بهت التماس می‌کنه، وقتی برای رسیدن به خواسته‌ش اون‌قدر گریه می‌کنه که تو رو کلافه می‌کنه، حتماً توقعش براش خیلی مهم و حیاتیه. بفهمش مایک! درکش کن... اون‌قدر باهاش بی‌خیال و خونسرد برخورد نکن. دخترا زود می‌شکنن، مخصوصاً وقتی مورد بی‌توجهی و بی‌مهری عزیزاشون واقع بشن. منو ببین... فک کردی اگه درصدی امید به بازگشت و حمایت بابام داشتم، یا درصدی به سربه‌راه شدن مامانم ایمان داشتم، الان اینجا بودم؟! اگه یه داداش داشتم، الان تو خونه‌ی تو بودم!؟

هق‌هق گریه‌ای که خودش هم نفهمید کی شروع شده بود، مانع ادامه‌ی حرف‌هایش شد. اشک‌هایش بود یا حرف‌هایش که مایکل را مجاب به باز کردن قفل زبانش کرد، ندانست، فقط در میان

رمان بازار
romanbazar.ir

هق‌هق گریه‌هایش که نم‌نم بی‌صدا می‌شد، شد شنونده‌ی حرف‌های او.

ــ ازم می‌خواد برم عروسیش. نه اینکه نخوام، نه اینکه بی‌خیال و خونسرد باشم، نه اینکه آرزوم نباشه تو لباس عروسی ببینمش، نه اینکه دلم براش تنگ نشده باشه، نه اینکه آینده‌ش برام مهم نباشه، نه اینکه اشکش برام ارزشی نداشته باشه، نه! هیچ‌کدوم از اینا نیست... مشکل اینجاست که من دلم نمی‌خواد برگردم تو اون خونه. خونه‌ای که شش‌ــهفت ساله ازش زدم بیرون. خونه‌ای که حرف آدمو نمی‌فهمن، درکش نمی‌کنن...

نوشین که ناباور کف دستش را روی صورتش کشید، برجستگی گلوی مایکل لرزید و با فرودادن بزاقش ادامه داد:

ــ بهترین پسر فامیل بودم. وقتی می‌گم بهترین، حمل بر خودستایی نذاری؛ این حرفی بود که همه می‌گفتن. بچه‌مثبت

رمان بازار
romanbazar.ir

محل بودم. گل سرسبد مسجد محله‌مون. شونزده سالگی دیپلم گرفتم و وارد دانشگاه شدم. نوزده سالم بود که مهندسی گرفتم و دانشگام تموم شد. روزی که کنکور ارشد داشتم، به‌شدت تب‌ولرز کردم. رفتم سر جلسه، اما اون‌قدر حالم بد شد که نتونستم چیزی جواب بدم. خلاصه رد شدم و رفتم خدمت. آخرای خدمتم بود که فهمیدم...

ساکت شد. نوشین مات‌ومبهوت با اشکی که روی گونه خشک شده بود، او را نگاه کرد. باورش نمی‌شد. به‌زحمت لبی جنباند.

ــ چی فهمیدی؟

آهی از سر حسرت کشید. گوشه‌ی چشم‌هایش را فشرد و نگاهش بی‌هدف میخ دیوار روبه‌رو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بابام کارمند اداره‌ی آموزش‌وپرورش بود و مامانم با داشتن دیپلم قدیم و چند سال سابقه‌کار تو نهضت‌سوادآموزی، چون بابام دوست نداشت، دیگه سر کار نرفت و شد خونه‌دار. زندگی‌مون در حد یه زندگی کارمندی بود. یه خونه‌ی ویلایی دویست‌وپنجاه‌متری تو شهرستان که همه‌شو بفروشی، شاید بتونی یه آپارتمان پنجاه‌ــشصت‌متری تو این خیابون بخری. به علاوه‌ی یه پیکان مدل هفتاد؛ این بود کل دارایی پدرم. در عوض، هرچی دلت بخواد، عزت و احترام و آبرو داشتیم. دو تا بچه بودیم. وقتی نه سالم بود، عسل دنیا اومد. اسمشو خودم انتخاب کردم. جونش به جونم بسته بود. نفسم بند نفسش بود. محال بود چیزی بخواد و خودم براش ردیف نکنم. همیشه پول توجیبیم خرج خواسته‌های اون می‌شد. فکر کنم وقتی از اون خونه زدم بیرون، تنها کسی که ضربه خورد، عسل بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز سکوت کرد. نوشین منقلب از احساس عمیق او به خواهرش و دریافت احساس خلأ از نداشتن چنین برادری، کنجکاو گوشی را توی دست عرق‌کرده‌اش فشرد.

ــ تویی که تا این حد آدم معقول و موفقی بودی، چرا از اون خونه زدی بیرون!؟

پوزخند لب‌های مایکل و نگاه ریز و حقیرانه‌اش به نقطه‌ای نامشخص، بزاق نوشین را خشک می‌کرد.

ــ چون وقتی‌که باید، کسی برای معقول و موفق بودنم تره هم خرد نکرد... وقتی‌که باید اینا برام ارزش حساب می‌شد، بهم گفتن چقدر مایه‌تیله داری...

مبهوت گوشی را زمین گذاشت و دست عرق‌کرده‌اش را روی رانش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ کی بهت گفت؟! پدرت!؟

میان لبخندش تلخی بدی عیان بود. نفسش هم انگار آهی بود که از عمق دلش کنده می‌شد.

ــ نه، پدرم نگفت، اما با اونی که گفت، موافق بود... منم زدم بیرون. خواستم به همه ثابت کنم که پول درآوردن کار سختی نیست، اگه گذشتن از روی عقایدت سختت نباشه .

ــ سخت نبود؟! همین گذشتن از روی عقایدت!

با پوزخندی پرکینه بالاخره نگاهش را به نوشین داد.

ــ نه وقتی با اونی که شبانه‌روز سجده‌ش کردی، قهر کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین یکه خورد. دستانش چنان عرق کرد که انگار یکهو دمای هوا چندین درجه گرم شده باشد. ناباور زمزمه کرد:

ــ مایک، تو با خدا قهری!؟

باز پوزخندی مسخره زد و سکوت کرد. نوشین با تلخندی سر تکان داد.

ــ مایک، خیلی وضعیتت از الان من بدتر بود؟! خیلی بیشتر از شبایی که من تا صبح تو اتاقم از دست معشوقه‌ی مادرم از ترس می‌لرزیدم، تو اتاقت از ترس لرزیدی؟! خیلی بیشتر از من درد جسمی و روحی کشیدی؟! آخه من هنوز بعد این‌همه بدبختی که کشیدم، می‌ترسم با خدا قهر کنم... می‌دونی چرا!؟

مایکل کلافه ته‌ریشش را دست کشید. نوشین باحرارت ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چون وقتی تو هم به من می‌گی بهت وابسته نشم، وقتی می‌دونم تو خونه‌ی تو هم مهمونم، می‌دونم که باز جز خودش کسی رو ندارم که بخواد پناهم بده، که اگه خودش پناهم نداده بود، فقط خودش می‌دونه الان باید تو کدوم فاحشه‌خونه‌ای برای نامردای کدوم کشور... شاید هم بالاخره موفق به خودکشی شده بودم، اما مطمئناً اون دنیا هم وضعیتم جالب‌تر از این دنیام نبود.

مایکل جوری نگاهش کرد که انگار او هیچی نمی‌فهمد.

ــ مشکل تو اینجاست که فکر می‌کنی فقط باید به این دلایل از خونه زد بیرون.

طلبکارانه خیره‌اش شد.

ــ خب تو به من بگو، تو روشنم کن! ببینم چه دلیلی می‌تونسته تو رو، یه پسر رو که عرف جامعه براش آزادی بی‌حدی نسبت به یه

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر قائل شده، از خونه فراری بده. اونم یه آدم تحصیل‌کرده و باآبرو رو! فقط به‌خاطر اینکه پول نداشت و یه آدم کوته‌فکر برای داشته‌هاش ارزشی قائل نشد؟! این چرا باید اون‌قدر برات ارزش پیدا می‌کرد!؟

عصبی غرغر کرد:

ــ دست از دلم بردار نوشین! دست از دلم بردار که تو هم نمی‌تونی منو بفهمی!

ــ بگو تا بفهمم!

صدای زنگ موبایل و چرخیدن نام عسل بر صفحه‌ی آن، نگاه مایکل و نوشین را روی آن دواند. مایکل با دیدن نام او گفت:

ــ بهت گفتم خاموشش کن، گوش ندادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جسارتی به خود داد و گوشی را برداشت.

ــ خواهش می‌کنم جوابشو بده.

و گوشی را مقابل او تکان داد. مایکل که دست دراز کرد، نوشین ذوق‌زده گوشی را به او سپرد؛ اما مایکل به‌راحتی آن را خاموش کرد. نوشین بهت‌زده با نگاهش دنبالش کرد. مایکل از اتاق بیرون رفت و روی مبل سالن دراز کشید، ساعدش را روی صورتش گذاشت و چشمانش را بست. نوشین دلخور سمتش رفت.

ــ خیلی بدی! خیلی بی‌معرفتی! چطور می‌تونی بخوابی وقتی اون داره اون‌طور التماست می‌کنه؟! چقدر یه آدم می‌تونه بی‌عاطفه و بی‌محبت باشه!؟

ــ حرف مفت نزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ حرف مفته؟! آره خب، اینکه خواهرت داره گریه می‌کنه، التماست می‌کنه عروسیش باشی، حرف مفته!

صدای پوزخند عصبی نوشین، مایکل را کلافه‌تر می‌کرد.

ــ خفه شو نوشین!

نوشین چنان غرید که مایکل مبهوت شد.

ــ آره خب، منم که خفه شم، وجدانت که شعور درست‌وحسابی نداره بفهمه چقدر آدم مزخرفی هستی. هرکی بهت گفته مایه‌تیله نداری، حرف حساب زده. هنوزم نداری. مایه‌تیله که تحصیلات و جانماز آب کشیدن نیست. این پول کثیفی هم که به هم زدی، نیست. مایه‌تیله شعوره که تو یه‌ذره هم نداری!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی از جسارت و صدای بلند نوشین که هرآن احتمالش می‌رفت خانم تمدن فضول را به در خانه بکشاند، از جا جهید. دستش بالا رفت. دست نوشین بی‌اختیار روی گونه‌اش سپر شد. نگاه مضطرب و نم‌دارش در نگاه خشن مایکل نفوذ کرد. چشمان مایکل دودو می‌زد. گویا نم چشم نوشین روی خشم شعله‌ور او پاشید که اندک‌اندک خشمش فروکش کرد و دستش پایین آمد، بدون اینکه قادر به زدن کشیده باشد. صدای تلفن‌همراهش در اتاق پیچید. اشک نوشین روی گونه‌اش سر خورد و نالید:

ــ مایک! جواب تلفنشو بده... خواهش می‌کنم!

در سکوت به‌سمت خروجی آپارتمان رفت، بی‌آنکه بخواهد موبایلش را بردارد. نوشین به دنبالش دوید و قبل از اینکه او در را باز کند، دستش را قاپید و لحن ملتمسش با نگاه پرتمنایش هماهنگ شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مایک، درکش کن. اون اگه تنها نبود، برای اینکه تو کنارش باشی التماس نمی‌کرد.

برگشت. نگاهش باز در نگاه نم‌دار نوشین نشست. محزون بزاقش را قورت داد. نگاه نوشین روی سیبک لرزان او سُر خورد. لحن دلجویانه‌اش هم شد هزاران سطل رنگ و روی دلش هزار رنگ خوشگل پاشید.

ــ نوشین، چرا نمی‌فهمی؟! وقتی نمی‌تونم خواسته‌شو برآورده کنم، دلیلی نداره بیخود تلفنشو جواب بدم.

نوشین دستش را به‌نرمی فشرد.

ــ چرا نمی‌خوای خواسته‌شو برآورده کنی؟

خیره در نگاه نوشین، تلخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چون نمی‌خوام برگردم تو اون خونه.

ــ چرا؟ مایک، اگه همین الان خواهرت بهت بگه بابا یا مامانت فوت کردن، بازم نمی‌ری!؟

میان سکوت سنگینش و نگاه خیره‌اش به نوشین، پرتردید زبانش را روی لبش کشید. نوشین با امیدواری بزاقش را بلعید.

ــ هان؟

با مکث برگشت و روی مبل نشست. موهایش را چنگ زد .

نوشین که پرخواهش نگاهش کرد و گفت:

ــ مایک، لطفاً!

رمان بازار
romanbazar.ir

نالید:

ــ سخته رو در رو شدن با اونایی که... بابام منو نفهمید، نخواست برام کاری کنه...

نوشین با دلجویی سمتش قدم برداشت.

ــ حالا تو هم که داری با خواهرت همون کاری رو می‌کنی که بابات با تو کرد.

پرتردید نگاهش کرد. زنگ این تلفن هم امروز بیداد می‌کرد و استرس و هیجان عجیبی به جان نوشین می‌افکند.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با یک بغل حسرت، اما خوشحال، مایکل را نگاه کرد. دلش در سینه تندتر از حالت عادی می‌تپید و خروش دلتنگی را تا اعماق سینه حس می‌کرد و بغضی که با بلعیدن تندتند بزاق، آن را به اعماق خسته‌ی وجودش می‌فرستاد تا در این لحظات حساس، اجازه‌ی خودنمایی نیابد. پرمهر نگاهش کرد. او را که خم شده و بند کتانی‌های سفیدش را می‌بست. پولیور روشن و خوش‌دوختی به همراه شلوار جین آبی پوشیده و بوی عطرش بدجور با این دل خسته بازی می‌کرد. کارش که تمام شد، بلند شد. در سکوتی لحظه‌ای، به هم خیره شدند. نوشین به‌زحمت لبخندی نثارش کرد و کاپشنش را که تا این لحظه در دست داشت، به دستش داد.

ــ مواظب خودت باش. آهسته برون.

لبخندی کوتاه و قشنگ تقدیمش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو هم... اگه کاری برات پیش اومد، به صادق بگو... بهش سپردم که هواتو داشته باشه... سعی کن از خونه بیرون نری، اگه هم کاری پیش اومد و رفتی، قبل از تاریک شدن هوا برگرد.

کیف می‌کرد وقتی او این‌چنین حواسش به همه‌چی بود و هشدارش می‌داد. دیشب تا خود صبح حتی یک لحظه هم دستش را رها نکرد. جوری سفت گرفته بودش که انگار وهم داشت برای همیشه مایکل را از دست بدهد. جالب بود که او هم هیچ اعتراضی نکرد و تا خود صبح دستش را پس نکشید. دلش دریای خون بود از دلتنگی‌ای که هنوز نرفته گریبانش را گرفته بود؛ بااین‌حال، تلاش کرد خوددار باشد. برای هشداری که مایکل داد، چشمک ریزی زد.

ــ چشم آقا. خیالت راحت باشه. فقط یادت نره قبل از اینکه بری، حتماً گل بخر. کینه‌ها رو بریز دور، بعد وارد خونه شو. نذار خواهرت

رمان بازار
romanbazar.ir

دو روز مونده به عروسیش، شاهد بگومگوی قدیمی تو و بابات باشه.

مایکل نفس عمیقی کشید و بی‌حرف دست پیش برد. نوشین بی‌درنگ دستش را فشرد. اگر می‌توانست هیچ‌گاه آن دستان مردانه را رها نمی‌کرد، اما اینک که خودش او را راضی به رفتن کرده بود، جایی برای تأمل و خودخواهی باقی نبود؛ پس به‌ناچار دستش را رها کرد و خیره‌ی نگاه پرحرف او، به‌زور لبخند زد.

ــ رسیدی، بهم زنگ بزن.

خم شد و همان‌طور که ساکش را برمی‌داشت، گفت:

ــ باشه... فقط من برسم تو خونه، تلفنمو خاموش می‌کنم. نگران نشی. وقتی موقعیتشو داشتم، خودم باهات تماس می‌گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ باشه. من قول می‌دم زنگ نزنم، نمی‌شه گوشیتو خاموش نکنی؟

ــ خاموش نکنم باید راه‌به‌راه جوابگوی مشتریا یا اون جولیای همیشه‌خمار باشم. نمی‌خوام خونواده‌م بفهمن تو این سال‌ها چی‌کار می‌کردم.

حق با او بود. با وجود اینکه بعد از ماجرای سقط جنین نوشین، دیگر به‌کل رابطه‌اش را با جولیا قطع کرده و هرگز به او مشروب نرسانده بود و او هم می‌دانست که محال است مایک کمکش کند، اما باز هروقت خیلی خمار می‌شد و کسی به دادش نمی‌رسید، بی‌وقفه با مایک تماس می‌گرفت.

مایکل این را گفت و ساک به دست، عمیق نگاهش کرد. اشک در چشم نوشین حلقه زد. مایکل در سکوت، خیره به صورت او، لب خود را از زیر دندان گذراند. ثانیه‌ها کش آمد. نوشین با خودداری

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزید. نگاهش را داد به بالا، لب‌هایش کمی باز شد و نفسش را بیرون داد، شاید اشکش چنان میان چشمش حل شود که مایکل متوجهش نشود؛ نمی‌خواست اشک حلقه‌زده در چشمش، مایکل را بدخلق کند. مایکل اما همچنان متفکر خیره‌اش بود. انگار در مورد مسأله‌ای تردید داشت. نوشین به جبران چند روزی که او را نخواهد دید، دل از سقف روشن راهرو کند و بغضش را با قدرت بلعید. در سکوت و بی‌توجه به آنچه در ذهن مایکل می‌گذشت، ترجیح داد فقط نگاهش کند. بعد از گذشت دقیقه‌ای که به همان حال بودند، مایکل نفس عمیق دیگری کشید و بالاخره لب باز کرد.

ــ خب، من رفتم.

نوشین دستش را زیر پلکش کشید و نم اشک سمج را همان زیر پلک گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خوش بگذره... خیلی مواظب خودت باش.

مایکل دستش را روی بینی و دهانش کشید و با تکان سر زمزمه کرد:

ــ باشه.

و با صدای به‌نسبت رساتری ادامه داد:

ــ بای.

و به حالت دو از پله‌ها پایین دوید و خدشه‌ای عمیق بر دل تنگ نوشین کشید. نوشین رفتن او را به نظاره ایستاد.

ناگهان مایکل روی استراحت‌گاه پله‌ها ایستاد. نوشین کنجکاو نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چی شد؟

بی‌حرف برگشت. از همان جا به نوشین نگاهی کوتاه کرد.

ــ چیزی جا گذاشتی؟

بی‌پاسخ از پله‌ها بالا آمد. ابروی نوشین متعجب بالا رفت. مایکل درست جلوی او ایستاد.

ــ فک کنم سوئیچ ماشینو برنداشتم.

ــ اِ! جدی!؟

این را گفت و به داخل سالن بازگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی جاکلیدی، روی میز و مبل‌ها و کانتر و حتی داخل اتاق‌خواب‌ها را هم نگاه کرد؛ نبود که نبود. قطره شده بود انگار و در دل زمین فرورفته بود. ته دلش خالی شد. ترسید که مایکل فکر کند مثل آن‌دفعه که کلید خانه را پنهان کرده بود، این بار هم سوئیچ را قایم کرده باشد. باری دیگر تمام خانه را از نظر گذراند. سابقه نداشت مایکل سوئیچ را جلوی چشم نگذارد. عاقبت مستأصل برگشت و رو به مایکل، مضطرب لب زد:

ــ همه‌جا رو نگاه کردم، نبود به خدا... یادت نیست کجا گذاشتیش؟

مایکل نگاهش کرد. لحظه‌ای و کوتاه، اما عمیق و پرنفوذ. نوشین دل‌نگران توضیح داد.

ــ به خدا کار من نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل دستش را در جیب شلوار جینش کرد و سوئیچ را درآورد.

ــ اِ اینجاست!

نوشین نفس راحتی کشید و گله‌مند نالید:

ــ مایـــــــک!

مایکل زبانش را روی لبش کشید و با بدجنسی لبخندش را سرپوش داد. نوشین بهت‌زده نگاهش کرد.

ــ از اول می‌دونستی پیش خودته!؟

مایکل که کوتاه خندید، نوشین هم با شانه‌هایی افتاده و خیره به او لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خیلی بدجنسی!

مایکل لحظه‌ای خیره‌اش شد، ناگهان صورتش را جلو برد و بوسه‌ای ناغافل، کوتاه و سریع از گونه‌ی نوشین گرفت و تا او به خود بجنبد، به‌سرعت و بی‌درنگ راه‌پله‌ها را پیش رو گرفت.

ــ بای.

و رفت و نوشین را مات و مبهوت با دستی که آرام جای بوسه‌ی او را نوازش کرد، تنها گذاشت. ناگهان از شوکی که او باعثش بود، درآمد. به سالن دوید. پرده‌ی آشپزخانه را کنار زد. پنجره‌ی آشپزخانه را باز کرد و از پنجره آویزان شد. به کوچه سرک کشید. مایکل در پارکینگ را می‌بست که صدا زد:

ــ مایک!

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل قدمی عقب رفت. سر بلند کرد و به بالا گردن کشید.

ــ بله!

نوشین میان بغضی که ملتهب می‌شد و تضاد بدی با هیجان درونی‌اش ایجاد می‌کرد، دو انگشتش را روی لب گذاشت، بوسید و به‌سمت او فوت کرد. مایکل لبخند زد. نوشین دستی به معنای بای تکان داد.

ــ با احتیاط برونی، جاده برفی و بارونی و لغزنده‌ست... بی‌خبرم نذاریا! تا تلفن نکنی، نمی‌خوابم.

ــ باشه... برو تو قبل از اینکه بیفتی پایین و منو بیچاره کنی!

این را گفت و میان لبخند کوتاه نوشین، داخل ماشین نشست و ماشین را به حرکت درآورد. نگاه حسرت‌بار نوشین تا خارج شدن او

رمان بازار
romanbazar.ir

از کوچه، از ماشینش کنده نشد. وقتی از تیررس نگاهش محو شد، پنجره را بست. پرده را کشید. بغض آزاردهنده را آزاد کرد. هنوز او به اتوبان نرسیده بود، آن‌قدر دلتنگش شده بود، وای به حال بعدش! چقدر دلش می‌خواست تا جان دارد فریاد بزند:

ــ مایک! دوستِ دارم.

حالا دیگر شک نداشت آن‌قدر او را می‌خواهد که محال است بعد از این در دنیا، کسی را به‌اندازه‌ی او بخواهد. چقدر نگاه عمیقش را دوست داشت، مخصوصاً وقتی دلیل آن‌همه تردید را، در ستاندن بوسه‌ای دید. دو روز با او حرف زده بود تا توانسته بود متقاعدش کند، عسل را در این شرایط حساس تنها نگذارد. خودش هم به‌خوبی به خاطر نداشت چه گفت و چه شنید تا او را راضی کرد غرور را کنار بزند و سراغ خانواده برود. خانواده‌ای که چند سال بود آن‌ها را ترک کرده بود و درست دو شب بعد از عروسی خواهر صادق، آن‌قدر دلتنگی برای عسل آزرده بودش که بالاخره بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار تماس با خانه و شنیدن صدای پدر و مادر و قطع تماس، موفق شده بود در فرصتی که عسل گوشی را برداشت، با او صحبت کند و شانس یارایش بود که پدر و مادر در خانه نبودند. بعد آن‌هم شماره همراهش را به عسل داد و شماره همراه او را گرفت و مشروط به اینکه خانواده بویی نبرند، با او ارتباط تلفنی برقرار کرد. همه‌چیز را خلاصه‌وار برای نوشین گفت، الا اینکه چه کسی و چرا او را متهم به نداری کرده بود و چرا پدر حرف او را پذیرفته بود و چه توقعی مایک از او داشته که برآورده‌اش نساخته و تا حدی او را رنجانده که وادار به ترک خانه شده است. یکی، دو بار هم که کنجکاوی کرد، مایک جوابش را نداد.

خانه‌ی ساکت و تمیز را از نظر گذراند. به‌جز فنجان خالی از نسکافه‌ی مایکل که قبل از رفتن با اصرار به خوردش داده بود، همه‌چیز سر جایش بود. پس چرا خانه در نبود او، این‌قدر دلگیر و بی‌روح بود؟! چه داشت این پسر که این‌قدر نبودش، آدمی را به

رمان بازار
romanbazar.ir

حس بودن ته دنیا می‌رساند؟! آخ که چقدر در نبود او تنها بود! این‌ها جملاتی بود که ذهن نوشین درگیرش بود و چشمانش را هم به ریختن بیشتر اشک ترغیب می‌کرد. صدای زنگ همراهش را شنید. بلند شد و گوشی را برداشت. جز مایکل و صادق کسی شماره‌ی او را نداشت. حدسش درست بود؛ صادق بود .

دکمه‌ی پاسخ را فشرد و بغض‌آلود گفت:

ــ بله!

ــ سلام.

ــ سلام.

ــ مایک رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آره.

صدای گرفته و لرزان نوشین، او را به شک انداخت.

ــ نوشین، گریه کردی؟

این جمله همان و صدای هق‌هق بلند نوشین همان و اضطراب صادق همان.

ــ نوشین، حرف بزن! اتفاقی افتاده؟ باز حرفتون شد باهم؟

در میان اشک‌ها به‌زحمت توانست نُچی کند. صادق متحیر گفت:

ــ پس چرا گریه می‌کنی!؟

با تسلط به خود، بغض‌آلود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ دلم براش تنگ شده.

صادق خندید، بی‌ملاحظه و بلند.

ــ تو دیگه کی هستی دختر؟! به خدا دلم ریخت، گفتم خدایا! باز چی شده نوشین این‌طور گریه می‌کنه.

خنده‌ی او نوشین را هم در میان اشک‌ها به لبخند واداشت.

ــ صادق، دلم داره می‌ترکه. حس می‌کنم در و دیوارای خونه دارن می‌خورنم... نمی‌دونی چقدر خونه بدون مایک دلگیره... دارم دق می‌کنم صادق.

صادق با اندکی تأمل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ می‌خوای بیام دنبالت بریم بیرون یه دوری بزنیم؛ شاید حالت بهتره شه.

ــ بعید می‌دونم حالم بهتر شه.

ــ حالا امتحانش مجانیه.

ــ نه مرسی. یه جایی یه روزی خوندم «اگه کل آدمای دنیا کنارت باشن، دلتنگ کسی می‌شی که نمی‌تونی کنارش باشی».

صادق بلند خندید.

ــ بابا کی بره این‌همه راه رو!؟

نوشین بی‌رمق و کوتاه خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ صادق، یه چیزی بگم؟

کنجکاو گفت:

ــ بگو.

ــ به خواهرای تو و خواهر مایک حسودیم می‌شه... خیلی بدجنسم؟

صادق مکث کرد. انگار جا خورده بود، اما بلافاصله با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.

ــ نه دیوونه... طبیعیه، آدم وقتی چیزی رو نداره، حسرتشو می‌خوره.

بینی‌اش را بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ دلم براش تنگ شده... به نظرت ناراحت می‌شه بهش زنگ بزنم؟

ــ هنوز که تازه راه افتاده...

سکوت که جریان یافت، صادق زمزمه کرد:

ــ نوشین!

لحنش طوری جدی بود که نوشین بی‌اختیار حساب برد.

ــ بله!

ــ بهش دل نبند...

بزاقش در آن واحد خشک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ واسه خودت می‌گم.

به‌زحمت دهان خشکش را کمی تر کرد و لب زد:

ــ دست خودم نیست صادق... باور کن.

نفس عمیق صادق توی گوشی پیچید.

ــ باید دست خودت باشه... به‌خاطر خودت می‌گم... نمی‌دونم تو سر مایک چیه، اما یکی، دو بار که بهش پیشنهاد دادم عقدتونو رسمی کنه، مخالفت کرد.

نوشین جاخورده از پیشنهاد صادق، گر گرفت.

ــ من ازش همچین انتظاری ندارم صادق، باور کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ازش انتظار نداری، اوکی، تو راست می‌گی؛ اما می‌تونی برای همیشه دوریشو تحمل کنی!؟

پلک‌های سنگینش را بست. دوست نداشت به صادق دروغ بگوید.

ــ نه...

ــ خب پس چی می‌گی دیگه؟! هیچ فک کردی اگه با خانواده‌ش آشتی کنه و اونا بخوان برای دیدن پسرشون بیان خونه‌ش، حتی شده برای یه ساعت هم که بیان، تو دیگه اونجا جایی نداری!؟

زانوهای نوشین سست شد. بی‌نا روی مبل نشست.

ــ صادق، زنگ زدی ته دلمو خالی کنی؟! فک کردی خودم نمی‌دونم؟! فک کردی وقتی زیر پاش نشستم بره عروسی خواهرش، این موضوع به ذهن خودم نرسید؟! چرا، من همه‌چی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونم؛ اما تصمیم گرفتم تو لحظه زندگی کنم؛ یعنی می‌دونی، این‌طور راحت‌ترم.

ــ هرجور راحتی! صلاح ملک خویش، خسروان دانند. اگه کاری، چیزی داشتی، هرموقع که بود، ملاحظه نکن. نمی‌ترسی که؟

ــ نه... مرسی که زنگ زدی، حالم خیلی بهتر شد.

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

ــ خداحافظ.

تماس که قطع شد، باز دلتنگی بود که در وجودش شعله کشید. کمی خود را با تماشای تلویزیون سرگرم کرد، اما حس کرد بیش از این تاب دوری او را ندارد. بی‌تردید با او تماس گرفت. صدای خواستنی‌اش در گوشی پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بله!

ــ سلام.

ــ سلام.

ــ کجایی؟

ــ حالت خوبه نوشین؟! جاده‌ام، می‌خواستی کجا باشم!؟

لحن شوخ مایکل به خنده‌اش انداخت.

ــ می‌دونم... نرسیدی هنوز؟

صدایش به لبخند نشسته بود وقتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مستی دختر؟! هنوز دو ساعت نشده راه افتادم. کمِ کم سه ساعت دیگه راه پیش رو دارم.

با مکث، نگاهش را دورتادور سالن چرخاند. در هر گوشه‌اش انگار مایکل را می‌دید. لبش را گزید. نمی‌خواست بغض کند.

ــ جات خیلی خالیه.

جوابش سکوت بود و سکوت. دلخور ادامه داد:

ــ مزاحمت نباشم...

چند ثانیه طول کشید تا مایکل جواب داد:

ــ مزاحم نیستی، اما اگه جریمه شم، تا قرون آخرشو ازت می‌گیرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن و رفتارش، به‌خصوص آن سکوتش، مثل شبی بود که حالشان خیلی خوب بود. اجرایشان در کرج فوق‌العاده از آب درآمده بود. پول خوبی درآورده و چند کار جدید هم سفارش گرفته بودند؛ فقط پسری که در غفلت صادق و مایکل به او نزدیک شد و موس‌موس کرد، داشت شب خوبشان را خراب می‌کرد. مانده بود بعد از پولی که پدر پسر داده، چطور عذر او را بخواهد که سفارش‌های بعدی دوستان پدرش را از دست ندهد و از طرفی او هم پررو نشود که مایکل از همان فاصله انگار متوجه معذب بودنش شود، با صدایی بلندتر از معمول گفت:

»نوشین‌جان، مشکلی پیش اومده«؟

و پسر انگار جای خود را فهمیده باشد، گورش را گم کرد. بعدش مایکل حرفی نزد. حتی نپرسید آن پسر چه گفت. فقط شبش که به خانه برگشتند، نوشین حس کرد رفتارش پرشورتر از هر شب است یا حتی طولانی‌تر! نمی‌دانست، شک داشت، اما دلش تا صبح

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوش او را خواست. مایکل که خواست بخوابد، سرش را نرم جلو برد و روی آرنج او گذاشت. مایکل چیزی نگفت، عکس‌العملی هم نشان نداد، فقط نفس کشید. نوشین مردد نگاهش کرد: «اشکالی داره«؟

و او حرفی نزد. نوشین اما همان وقت از خودش و این بی‌غروری‌اش لجش گرفت. دلش هم گرفت و زمزمه کرد: «ببخشید«.

و سرش را عقب کشید. مایکل بزاقش را قورت داد و نوشین زیر نور شب‌خواب، تکان خوردن برجستگی گلویش را دید. نفس راحتش را هم به دنبال آن حس کرد و دلش بیش از پیش گرفت. فکر کرده بود بعد از این‌همه سرویس‌دهی، حداقل حقش هست که یک شب هم این آغوش به خواست او باشد؛ اما انگار او آدم رو دادن نبود. پشت که به مایکل کرد و پلک‌هایش را فشرد، صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

خش‌دار مایکل توی سالن پیچید. «نیازی به معذرت‌خواهی نبود، من نمی‌تونم تو یه حالت بخوابم».

دلش گرفت. جوابش را نداد و به‌جایش سعی کرد بی‌توجه به خواهش دلش، بخوابد. پلک‌هایش که سنگین شد، گرمی تن او را حس کرد. از پشت بغلش کرده بود. موهایش را بو کشید و بعد نفسش را پشت گردن نوشین رها کرد.

ــ من نمی‌دونم از دنیا چی می‌خوام نوشین... تکلیفم با خودم روشن نیست... بهم دل نبند، خب؟ نمی‌خوام اذیت بشی... دارم تلاش می‌کنم جوری باشم که دیگه هیچ‌وقت اذیتت نکنم... حالم از خودم به هم می‌خوره وقتی یادم می‌آد به چه سختی بچه انداختی... نمی‌دونم تا کی می‌تونم پیش خودم نگهت دارم، اما... اما خوشم نمی‌آد تا وقتی اسم من روته، مرد دیگه‌ای بهت نزدیک بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین. هیچ اشاره‌ای به آن پسرک خوشگل و خوش‌تیپ مزاحم نکرد، اما پرواضح بود که نخ دادن او به نوشین، برایش سنگین آمده است.

با یادآوری رفتار مایکل، اینکه بعد از چندماه زندگی در کنار هم، همچنان برای او حد و مرز قائل می‌شود، لبخند تلخی زد.

ــ هنوز نرفتی، دلم گرفته... خونه شده ماتمکده...

میان بغض که سکوت کرد، مایکل کلافه زمزمه کرد:

ــ نوشین، داری حالمو می‌گیری.

شتاب‌زده انبوه بغض ملتهب شده‌ی زیر گلویش را مالید.

ــ ببخشید... برو به سلامت... خوش بگذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ برسم اونجا، بهت زنگ می‌زنم، خب؟

و خوب می‌دانست این مدل خب گفتن با رگه‌های نازکشی، نهایت احساس مایکل است. تلخند زد.

ــ مرسی.

ــ فعلاً...

تماس که قطع شد، ناگهان تصمیم گرفت خوددار باشد. بلند شد و به‌عنوان اولین قدم، از نظافت خانه شروع کرد. برای یک خانه‌تکانی اساسی برنامه‌ریزی کرد. می‌خواست آن‌قدر کار کند تا کمتر وقت کند به نبود او فکر کند. هندزفری‌اش را به گوشی متصل کرد و در گوشش گذاشت. آهنگ گذاشت و از اتاق‌خواب مایکل شروع کرد. پرده‌اش را درآورد و به همراه روتختی و

رمان بازار
romanbazar.ir

روبالشی‌ها در ماشین لباسشویی ریخت. کمد او را که تازه مرتب کرده بود، باز اساسی مرتب کرد. با وسواس گردگیری کرد و شیشه‌های اتاق را با روزنامه تمیز کرد. گلیم اتاق تمیز بود؛ بنابراین، به کشیدن شامپو فرش قناعت کرد. باید جاروبرقی می‌کشید. تمام اتاق و روزنه‌هایش را جارو کشید. خم شد تا زیر تخت را جارو بکشد که با دیدن کیف دست‌نخورده‌ی اکبرخان، درنهایت تعجب، تازه دانست مایکل هنوز آن را دارد و دست به دلارهای داخل آن نزده است. بعد از آن اتاق، سراغ اتاق آلات‌موسیقی رفت. پرده‌ی آن را هم باز کرد و در ماشین انداخت. تازه کار آن اتاق تمام شده بود که آهنگ گوشی قطع شد و آهنگ جدید، نوید دریافت تماس جدید را داد. با دیدن شماره‌ی مایکل، هیجان‌زده پاسخ داد:

ــ جونم!

لحنش لبخندش را افشا کرد وقتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خوبی؟

با اشتیاق روی زمین نشست.

ــ مرسی عزیز دلم، تو چطوری؟ به سلامتی رسیدی؟

ــ آره، همین الان جلوی خونه‌شونم.

ــ خونه‌شون نه! خونه‌تون.

بی‌اهمیت به نصیحت دوستانه‌ی نوشین، صدایش را صاف کرد.

ــ نوشین، من باید موبایلمو خاموش کنم. کاری نداری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خب واقعیت این بود که دلش نمی‌خواست آن‌قدر زود قطع کند، ولی از همان شبی که توی شمال دعوایشان شد، عهد کرد خیلی متوقع نباشد.

ــ نه...

ناگهان ادامه داد:

ــ راستی، گل خریدی؟

ــ نه بابا! حس این قرتی‌بازیا رو نداشتم.

پوزخند مایکل اخم‌هایش را جمع کرد.

ــ مایک! باز غرور!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ گیر نده، حوصله ندارم. تازه الان دارم به این فک می‌کنم شاید اشتباه کردم که اومدم. به‌هرحال، اونا به نبودن من عادت کردن و خیالشونم نیست که یه روزی یه پسری...

با نچ بلندی، میان حرفش رفت.

ــ مایک، تو رو خدا این حرفا رو نزن! اصلاً تا پشیمون نشدی، همین حالا پیاده شو و زنگ اون خونه رو بزن.

ــ به‌خاطر مامان و بابا نیومدم که اگه پشیمون شم، برگردم. به‌خاطر عسل برگشتم و پشیمونم نمی‌شم.

لحن کینه‌ای مایکل، ته دلش را خالی می‌کرد. هیچ‌کس به‌خوبی او نمی‌دانست مایکل وقتی عصبانی شود، وقتی کینه به دل بگیرد، تا چه حد خطرناک می‌شود. نگران از اینکه با اصرارش به راضی

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن برگشت او، اوضاع از قبل هم بدتر شود، پرخواهش سکوت او را شکست .

ــ مایک، تو رو خدا دعوا نکنی! دخترا وقتی دعوا می‌بینن، استرس می‌گیرن. بعد این‌همه سال، به عشق عسل رفتی، نذار خوشی بپره تو گلوش. دعوا نکنی بیچاره رو خون به دل کنی... بذار خوشی کنارت رو نم‌نم هضم کنه و لذت ببره.

مایکل با تأمل لب زد:

ــ دعوا نمی‌کنم.

نوشین نفس راحتی کشید. دلش می‌خواست بگوید: «قول؟ قولِ قول؟» اما از واکنش مایکل ترسید. لعنتی چنان زهرچشم گرفته بود که تا همین جایش هم محتاطانه حرف زده بود. زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مواظب خودت باش.

جواب مایکل این بار بی‌معطلی آمد.

ــ تو هم... فعلاً.

نوشین لب زد:

ــ به خدا سپردمت...

و تماس قطع شد. دلش می‌خواست هزار بار به آن واژه‌های «تو هم» فکر کند، اما عقلش منعش می‌کرد. نباید با جملات تعارفی مایکل، احساسی می‌شد. او که احساسی می‌شد، نمی‌توانست متوقع نباشد، نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد، آن‌وقت اوقات مایکل هم تلخ می‌شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

***

پنجمین شب را بدون او در خانه سر می‌کرد. به‌شدت دلتنگش بود، اما حالش به بدی شب اول نبود. در تمام این روزها، سرش را با کار گرم کرده بود. از خانه‌تکانی گرفته تا پر کردن فریزر از انواع سبزی‌ها، لوبیاسبز و هویج برای سوپ و هرچی لازم می‌دید، تا پختن مربای به و هویج و انداختن شور و ترشی که دستور کاملش را از خانم تمدن گرفته بود و به دنبال گرفتن این دستور، ناچار شد ساعتی او را در خانه بپذیرد تا از نزدیک نکات لازم را یادآوری کند. در این مدت، مایکل به غیر از لحظه‌ای که رسید و تماس گرفت، فقط یک بار دیگر، آن‌هم دو شب گذشته، آخر شب تماس گرفته و حالش را جویا شده و کوتاه گفته بود مشکلی با خانواده‌اش پیش نیامده و برای اجرای شبِ جمعه خود را می‌رساند. حدس می‌زد فردا که پنج‌شنبه است، بازگردد. هنوز پرده‌ها را نزده و

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته بود برای آخر. آن‌قدر خسته بود که لحظه‌ای تصمیم گرفت فردا صبح که بیدار شد، آن‌ها را نصب کند که ناگهان پشیمان شد. ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که خانه از وسواس او آسوده شده و نوبت پرده‌ها رسیده بود. روی چهارپایه رفت و پرده‌ی سالن را زد. هندزفری طبق عادت در گوشش و صدایش بلند بود و گاهی هم‌نوا با خواننده‌ها می‌خواند. نوبت اتاق آلات‌موسیقی رسید. چهارپایه را آنجا برد و بالا رفت. با دقت پرده را می‌زد که با دیدن بازتاب هیکل مردانه‌ای در پنجره‌ی اتاق، دلش در سینه سقوط کرد و ترس و وحشت وجودش را پر کرد. با تمام قدرت و بی‌اختیار جیغ کشید. ناگهان تعادلش را از دست داد و همراه چهارپایه نقش زمین شد. با دیدن قیافه‌ی بهت‌زده و مضطرب مایکل که کنارش زانو زده و هندزفری را از گوشش بیرون می‌کشید، آن وحشت رفت و استرس و ضربان وحشی قلبش باقی ماند و بغضی که داشت ترک می‌خورد؛ و البته دردی که تنش یدک می‌کشید. مایکل هندزفری را با حرص به گوشه‌ای پرت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ این چیه می‌کنی تو گوشت که دنیا رو آب ببره، تو رو خواب می‌بره! کلید انداختم اومدم تو، دیدم برق اتاق‌ها روشنه، صدات کردم، نفهمیدی. اومدم پشت سرت واستادم بعد از چند بار که صدات کردم، تازه نصفه‌شبی صداتو انداختی تو سرت!

اشک آرام روی گونه‌اش چکه‌چکه کرد. خودش هم نمی‌دانست این اشک‌های یکهویی از درد زمین خوردن است یا از ترس دیدن آن هیکل مردانه داخل شیشه و یا از هیجان دیدار اوست. همچنان که بدنش را می‌مالید، بینی‌اش را بالا کشید.

ــ اصلاً نفهمیدم اومدی... یهو یه مرد رو دیدم تو شیشه... خب وحشت کردم. مایک، تو آخرش منو سکته می‌دی. چرا خبر ندادی که می‌آی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چهارپایه را کنار زد و با اخم براندازش کرد. خب خیلی تیپش تعریفی نبود؛ یعنی برنامه‌اش را داشت به خودش برسد، حتی تاپ‌وشلوارک جدید هم خریده بود، اما نه حالا، برنامه‌اش برای فردا بود ...

فکرش را هم نمی‌کرد مایکل ناگهانی سر برسد و او را با همان تاپ‌وشلوارک قدیمی که ازقضا دو سه نقطه‌اش هم وایتکسی و رنگ‌پریده شده بود، ببیند.

ــ مگه آدم برای رفتن خونه‌ی خودش باید خبر بده!؟

حین مالیدن پایش جواب مایکل را نداد و باز بینی‌اش را بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خیلی خب، حالا چرا گریه می‌کنی؟ بذار ببینم پاتو.

و دست انداخت و مچ پای برهنه‌ی او را لمس کرد.

ــ جون مادرت دیگه این بار کار نده دستمون که دیگه من نمی‌خوام ریخت جولی رو ببینم.

نوشین کف دستش را روی خیسی گونه‌هایش کشید.

ــ تیپشو ببین!

لحن بامزه‌ی مایکل، به خنده‌اش انداخت. به‌معنای واقعی کلمه، گند زده بود توی برنامه‌ریزی‌اش، بااین‌حال، خوشحال از حضورش لبخند زد.

ــ به خونه‌ی خودت خوش اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به او، زیر لب چیزی شبیه به مرسی گفت و با مکث کمی عقب رفت.

ــ پا شو دو قدم راه برو ببینم طوریت نشد.

بلند شد و ایستاد. قدمی راه رفت. درد داشت، کمی هم لنگ زد، اما با خوش‌رویی گفت:

ــ خوبم. طوری نشدم... تو خوبی؟ خوش گذشت؟

همان‌طور که براندازش می‌کرد، سر تکان داد.

ــ آره... تو چی‌کار می‌کنی نصفه‌شبی!؟

با لبخندی رضایت‌بخش، خانه را از نظر گذراند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من؟ جونم برات بگه، خونه‌تکونی.

ابرویش بالا پرید و ضمن برانداز کردن خانه که گویا تازه متوجه تغییر آن شده بود، با نگاه متعجبش نوشین را دنبال کرد که لنگ‌لنگان سمت پنجره می‌رفت .

ــ خونه‌تکونی؟! چرا حالا!؟

دست به کمر و خیره به پرده‌ای که نیمش آویزان و نیم دیگرش به میل‌پرده بود، لب زد:

ــ چون می‌خواستم وقتمو پر کنم تا تنهایی رو حس نکنم...

برگشت و به مایکل نگاه کرد.

ــ شام خوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تک‌مبل اتاق نشست.

ــ آره مامانم یه چیزایی گذاشته بود برام، تو راه خوردم. فقط خیلی خسته‌ام، یه لیوان چای بده بخورم بخوابم.

مهربان نگاهش کرد .

ــ چشم.

دقایقی بعد با سینی چای برگشت. مایکل روی چهارپایه، کار نیمه‌تمام او را تمام می‌کرد. با دیدن او در آن حال، نزدیکش شد.

ــ مایک، تو خسته‌ای، بذار خودم می‌زنم. بیا چایتو بخور.

آخرین گیره را هم زد و پرده را صاف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تموم شد.

و از چهارپایه پایین پرید. روی زمین نشست و پاهایش را دراز کرد. نوشین روبه‌رویش نشست و لیوان چای را به دستش داد.

ــ عروسی خوب بود؟

پاسخ مثبت کوتاهش با تکان سر، نوشین را به لبخند واداشت.

ــ نه باورم شد خیلی خسته‌ای. زبون نیم‌مثقالی رو تکون نمی‌دی و کله‌ی چندکیلویی رو تکون می‌دی.

خسته پلک زد و به بخار بلندشده از روی چای زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ دیشب خوب نخوابیدم. از صبح زود هم بیدارم. از ساعت چهار بعدازظهر هم تو راهم. جاده برف اومده بود یه قسمتی رو با زنجیر چرخ با سرعت زیر بیست تا اومدم.

ــ الهی... طوریت که نشد؟

تا خواست جوابی بدهد، موبایل در جیب شلوارش لرزید. لیوان چای را زمین گذاشت. پایش را بیشتر کشید و گوشی را به‌سختی از جیب تنگ شلوار جینش بیرون آورد. نوشین پیشدستی بیسکویت را مقابلش گذاشت و او با نگاهی به صفحه‌ی گوشی، انگشتش را روی آن کشید .

ــ بله!

ــ.....

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ سلام. آره رسیدم.

ــ.....

ــ زنگ نزدم گفتم شاید خواب باشین... مگه تو خونه‌ی مامانی؟

ــ.....

ــ ای بابا! باشه، گوشی رو بده بهش.

.....

ــ سلام...

ــ....

ــ خوبم مامان‌جان. تازه رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــ....

ــ به جون مامان خونه‌م تلفن نداره، این خطمم می‌خوام عوض کنم، واسه همین شماره ندادم.

ـــ..... .

ــ نه به جون مامان، غرضی نداشتم.

ـــ.....

ــ نه، اشکالی نداره. شما مختاری هروقت دوست داشتی، زنگ بزنی.

ـــ.....

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مامان، گوش کن... خواهش می‌کنم بذار حرف بزنم...

ــ.....

ــ مامان‌جان، قربونت برم، من اگه می‌خواستم پیدام نکنی و به قول خودت دوباره گم‌وگور شم که به عسل شماره نمی‌دادم.

ــ.....

ــ آدرس خونه‌مو می‌خوای چی‌کار؟ اینجا من هم‌خونه دارم.

ــ.....

ــ آخه من می‌خوام بدونم آدرس محل کار من به چه درد شما می‌خوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــ.....ـــ

ـــ مادر من، اگه قول بدم تندتند به شما زنگ بزنم، اگه قول بدم نرم دوباره گم‌وگور شم، شما قول می‌دی حرص نخوری، فشارت نره بالا، نصفه‌شبی عسل و شوهرش و بابا رو زابه‌راه نکنی؟

ـــ.....ـــ

نگاهی به نوشین انداخت و کلافه سر تکان داد.

ـــ من فدات شم مامان‌جان... چشم... قربونت برم، خب جاده برفی باشه، این‌همه ملت می‌آن و می‌رن، نمی‌شه که... آخه منم اینجا کار و زندگی دارم.

ـــ.....ـــ

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ حالا که به‌خیر گذشته و صحیح و سالم رسیدم خونه‌م. حالمم خوبه. می‌خوام یه لیوان چای بخورم و بخوابم. شما هم خیالت راحت، برو تخت بگیر بخواب. قول می‌دم فردا صبح به‌محض اینکه بیدار شم، باهات تماس بگیرم.

ـــ.....

ــ نه، خونه سرد نیست. گفتم که هم‌خونه دارم. اون خونه بوده، پکیج هم تمام این روزا روشن بوده. ضمناً اصلاً تهران به‌اندازه‌ی اونجا سرد نیست. حالا اجازه دارم برم بخوابم؟ جان مامان خیلی خسته‌ام.

ـــ.....

حالا اجازه دارم برم بخوابم؟ جان مامان خیلی خسته‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــ.....ـــ

ــ منم فدای تو، شب خوش.

ـــ.....ـــ

ــ چشم، رومم می‌کشم. خیالت راحت باشه...

ـــ.....ـــ

ــ قربونت خداحافظ.

تماس قطع شد. نوشین متحیر و کنجکاو با دنیایی حسرت نگاهش می‌کرد. حسرت داشتن چنین مادری و حسرت داشتن مایکل را که نم‌نم حس می‌کرد، با پیدا شدن خانواده‌اش، او را هم از دست

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهد داد. مایکل در سکوت چایش را نوشید و به اتاق رفت و لحظه‌ای بعد، صدای دوش حمام بلند شد. حس عجیبی تمام وجود نوشین را پر کرد. حس کرد بین او و مایک، فاصله‌ای طویل و غیرقابل بازگشت کشیده شده است. حالا او عزیزکرده‌ای بود که به‌محض بازگشت به هویت سابق خود، محال بود حتی نگاهی از سر ترحم به دختری مثل او بیندازد، چه برسد به پذیرفتن او برای هم‌زیستی. اگر هم گفت که هم‌خانه دارد، احتمال قریب‌به‌یقین برای این بود که مادرش سر از خانه‌ی او درنیاورد و بدین ترتیب سر از کارهای او درنیاورد.

تمام وجودش بغض شد و پیش خودش چرتکه انداخت. اگر او این‌طور با محبت با مادرش حرف می‌زند و مادرش برای کشیدن روی او در خواب هم نگران می‌شود، یعنی محال است که دیگر این روش زندگی مایکل ادامه یابد. اگر هم خود بخواهد، محال است مادرش دوری او را تاب بیاورد. وقتی به این فکر می‌کرد که

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل که بوده و از چه خانواده‌ی محترمی، خود را در برابر او بس پست و حقیر می‌دید. چقدر احمق بود که می‌خواست در لحظه زندگی کند و به آینده فکر نکند! به آینده‌ای که به‌هرحال می‌آمد و با آمدنش برای او نوید تنهایی و غربت و دربه‌دری می‌آورد و از همه مهم‌تر، به‌طور حتم مایکل را، عشقش را، هم‌نفسش را به‌طرز بی‌رحمانه‌ای می‌گرفت. این افکار ناخواسته مرزی عریض بین او و مایکل می‌کشید و باورش می‌ساخت که باید به آینده‌ی بدون او بیندیشد و این اندیشه دلهره‌ی وحشتناکی به دلش می‌انداخت.

طولی نکشید در حمام باز شد و مایکل با قیافه‌ای متفکر، پوشیده در تن‌پوش حوله‌ای‌اش بیرون آمد. چقدر دلش می‌خواست بنشیند و باز او به رسم عادت، سرش را روی زانویش بگذارد و اجازه دهد موهای خرمایی‌اش را نوازش کند، اما این تلفن و این سفر و این برخورد غیرقابل‌پیش‌بینیِ سرد، بعد از چند روز دوری، ثابت می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر هرگز آن روزها باز نخواهد گشت؛ و این نتیجه‌گیری، تاری از تنهایی و انزواطلبی دور نوشین می‌تنید.

در سکوت، لیوانی چای روی میز گذاشت. به اتاق‌خواب رفت و پتوی دونفره‌ای را که در تمام این مدت، بستر آن دو شده بود، طبق معمول در سالن پهن کرد. متکایی برای مایکل گذاشت و پتویی برای اینکه رویش را بکشد. مایکل که برای عوض کردن لباس به اتاقش رفت، او هم برای به حداقل رساندن دیدارشان، به حمام رفت و در را بست. دوش حمام را باز کرد و ناگهان گریه‌ی خفه‌ی او در ازدحام بخار حمام محو شد. اشک ریخت به تنهایی و غربت خویش، به گذشته‌ای که آینده‌اش را به تاراج برده بود، به آینده‌ای که با به یغما رفتن معصومیتش، هیچ‌چیز قشنگی در آن انتظارش را نمی‌کشید. زیر دوش گریه کرد به حال خود برای داشتن چنان پدر و مادر تن‌طلب و خودخواهی. برای از دست دادن تمام چیزهایی که می‌توانست داشته باشد اگر والدین بااخلاق و

رمان بازار
romanbazar.ir

باآبرویی داشت و اکنون باید تمام عمرش را در حسرت آنچه حقش بود و به آن نمی‌رسید، می‌گذراند. گریست بر دلی که وابسته و شیدای جوانی شده بود که ریشه‌دار بود. هق زد برای روزی که نمی‌دانست بعد از مایکل و این خانه، چه در انتظارش خواهد بود.

چقدر طول کشید تا از حمام خارج شد، خودش هم دقیق نمی‌دانست، اما حدس می‌زد که یک ساعتی گذشته باشد. به اتاق‌خواب رفت. در را بست و تن‌پوش حوله‌ای‌اش را درآورد و لباس پوشید. موهایش را با سشوار خشک کرد و با وقت‌کشی از اتاق خارج شد؛ به این امید که مایکل خوابِ خواب باشد و نفهمد او امشب چقدر احساس بی‌کسی کرد از اینکه او آن‌همه کس‌وکار دارد. مایکل روی پتو دمر خوابیده بود بدون اینکه رویش را کشیده باشد. نزدیکش شد و عمیق نگاهش کرد. آخرین بوسه‌اش جلوی در، موقع خداحافظی یادش آمد. بوسه‌ای که هنوز هم که هنوز بود، تک‌تک سلول‌های تنش را گرم می‌کرد. ضربان قلبی که با دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

او بالا می‌رفت، ثابت می‌کرد که بیرون کردن او از این روح خسته، کار ساده‌ای نیست. پتو را از روی زمین برداشت و روی مایکل کشید. نمی‌خواست بایستد و باز تا پاسی از شب حسرت سر گذاشتن بر برآمدگی بازوی او را بخورد وقتی که خوب می‌دانست مایکل شاید گاهی مهربان شود، لپش را بکشد، حتی شوخی‌شوخی بینی‌اش را بکشد و بعد لب پایینش را به‌نرمی گاز بگیرد، حتی شاید خودش تا صبح بغلش کند، شاید آخر شب‌ها شور و هیجان عجیبی خرجش کند، شاید وقتی برای خرید بیرون می‌روند، سخاوتمندانه او را در خرید برای منزل یا حتی برای خودش آزاد بگذارد و بی‌اخم‌وتخم کارت بکشد، شاید هزاران محبت زیرپوستی خاص خود را داشته باشد، اما خوش ندارد به آغوش خود عادتش بدهد؛ اگر خوش داشت ...

اگر خوش داشت، همان یکی دوباری که او خودخواسته سرش را روی بازوی او گذاشت یا حتی دستانش را حلقه‌ی بازوی او کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری رفتار نمی‌کرد که خودش هزار بار به این نتیجه برسد باید موقعیت خود را فراموش نکند. آری، مایکل اگر هزار مدل بلد بود دل لعنتی او را بلرزاند، دوبرابر آن بلد بود جلوی عادت‌هایی را که وابستگی می‌شد، بجا و به موقع بگیرد؛ اگر این‌طور نبود، به خودخواستگی‌های او میدان می‌داد.

امشب هم با آن حجم دلتنگی و البته حس تنهایی می‌دانست اگر کنار او بخوابد، کمترین توقعش آغوش اوست، اما با آن خستگی او، محال به نظر می‌رسید او آغوش به رویش بگشاید. ازطرفی می‌ترسید اگر خودخواسته سمتش برود، مایکل سرسنگین رفتار کند. آخ که بدش می‌آمد از این‌همه وابستگی، بی‌غروری، عادت یا هرچیز لعنتی دیگری که نام داشت و دست خودش نبود.

راهش را کج کرد سمت اتاق‌خواب تا مثل تمام این شب‌ها که مایکل حضور نداشت، تنها بخوابد. دستش که برای خاموش کردن مهتابی پیش رفت، صدای خواب‌آلود او سر جا میخکوبش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بالاخره اومدی؟! هیچ معلوم هست این‌همه‌وقت چی‌کار می‌کردی تو حموم!؟

بهت‌زده قدم برداشته را برگشت .

ــ تو هنوز بیداری!؟

به پهلو شد و طلبکارانه نگاهش کرد.

ــ اون‌قدر دیر کردی، خوابم برده بود... یعنی تو اصلاً متوجه نشدی من با مامانم حرف زدم؟! متوجه نشدی تلفنش اعصابمو به هم ریخت؟! نوشین، تو بعد از چند ماه زندگی با من، هنوز نفهمیدی وقتی اعصابم به هم می‌ریزه، دلم می‌خواد کنارم باشی و آرومم کنی؟! نمی‌فهمم چه وقت حموم کردن بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

مات و مبهوت نگاهش کرد، او را که لبه‌ی پتو را کنار زد و دستش را دراز کرد.

ــ بیا دیگه!

وقتی دفتر تمنای او بسته شد، وقتی گفت که بی‌خواب شده، نوشین جسارت پیدا کرد و پرسید:

ــ خونواده‌ت چه برخوردی باهات داشتن؟ همه‌ش نگران بودم مبادا دوباره بحثت بشه.

به پهلو شد. دستش را تکیه‌گاه سر کرد و خیره به نوشین با سرانگشتش گونه‌ی او را نوازش کرد.

ــ وقتی با تو قطع کردم، هنوز دودل بودم که برم خونه یا برگردم برم یه مسافرخونه و فقط شب عروسی برم تالار، که یهو در باز

رمان بازار
romanbazar.ir

شد. مامانم اومده بود بیرون سرک بکشه تا از اومدنم مطمئن شه. باورت نمی‌شه وقتی دیدمش اون‌قدر جا خوردم که نتونستم از تو ماشین تکون بخورم. روبه‌روی خونه‌ی همسایه‌مون پارک کرده بودم. مادرمم متوجه من نشد. یه نگاهی به کوچه کرد و ناامید جلوی در نشست. خیلی تغییر کرده بود. نه اینکه پیر شده باشه، ولی دیگه از اون شادابی جوونی که آخرین‌بار دیده بودمش هم خبری نبود. یهو دلم براش پر کشید. از ماشین پیاده شدم و اولین قدم رو که برداشتم و نگام تو نگاه ماتش نشست، تازه فهمیدم شوکه شده. منم بی‌اختیار سر جا وایستادم. یه‌دفعه بلند شد و به‌سمتم دوید. چادرش اومد زیر پاش، کم مونده بود زمین بخوره که گرفتمش تو بغلم. بلند و بی‌تعارف که گریه کرد...

صاف خوابید. آرنجش را زیر سر داد و رو به سقف پلک زد. نوشین که کنجکاو پرسید:

ــ خب بعدش چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی غمگین بزاقش را قورت داد.

ــ تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده. چقدر بهش احتیاج دارم... تا به خودم بجنبم، تو بغل بابام بودم. اونم شکسته شده بود. نصف بیشتر تارهای ریشش سفید شده بود، اما در عوض این دوتا، تا دلت بخواد، عسل خوشگل و خانوم شده بود. باورم نمی‌شد عسلی که تو بغلمه، همون دختربچه‌ی چند سال پیشه. هیچ‌کدوم هیچ حرفی از گذشته نزدیم، حتی بابام. هیچ‌کس سرزنشم نکرد. فقط ازم پرسیدن کجا زندگی می‌کنم و چی‌کار می‌کنم که منم گفتم تو یه شرکت تو تهران. وقتی رفتم تو اتاقم و اتاقمو دست‌نخورده دیدم، تازه فهمیدم چقدر دلم برای خونه‌مون تنگ شده بود...

نوشین میان لبخندش، آه کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خوش به حالت! کاش منم یه خونواده‌ی درست‌وحسابی داشتم. کاش منم کسی رو داشتم که منتظرم بود... مایک!

متفکرانه سر تکان داد.

ــ هان!

دستانش را در هم قلاب کرد و زیر سر جا داد. جوری به مایکل خیره شد که انگار دیدنی‌ترین فیلم عمرش را به تماشا نشسته است.

ــ تو چرا از اون خونه‌ای که این‌قدر توش عزیز بودی، زدی بیرون؟

ــ چون درکم نکردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ دِ آخه تو چی می‌گفتی که کسی نفهمیدت؟

کمی چرخید. نگاه مردد و خیره‌اش، کنجکاوی نوشین را بیشتر تحریک می‌کرد. دست پیش برد و طره‌ای از موهای نوشین را که روی پیشانی ریخته بود، کنار زد و گفت:

ــ نگاهت، اشک ریختنت، معصومیت صورتت وقتی به التماس می‌افتی، خیلی شبیه اونه.

بهت‌زده گفت:

ــ شبیه عسل!؟

آهی کشید و گفت:

ــ نه، شبیه ریحان... شبیه ریحان و بد منو یاد اون می‌ندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دلش خالی شد. حسادت، حسرت، سرخوردگی، سربار بودن، ترحم، همه و همه خنجر شدند و روی قلبش خط انداختند. بی‌جان زمزمه کرد:

ــ ریحان کیه مایک!؟

لبخند عمیق روی لبان مایکل، حس انزجار را هم به دیگر حس‌های او اضافه می‌کرد. متنفر بود از نگاهش، لبخندش، معصومیت نگاهش و یا هر چیز دیگرش که مایکل را یاد دختری می‌انداخت، دختری که انگار او جانش، مکانش، امنیت امروزش را مدیون او بود. دینی که هر شب با مایکل تسویه‌اش می‌کرد، ولی آن تسویه‌حساب، حالا که می‌فهمید به‌خاطر شباهتش به فرد دیگری است، قلبش را در سینه له می‌کرد. آخ که نگاه مایک وقتی طوری متفکرانه خیره‌اش بود که انگار همین حالا ریحان را پیش رو می‌بیند، نوشین را از خود بیزار می‌کرد. انگار روی این کره‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

خاکی برای هیچ آدمی ارزش نداشت. یادش رفته بود دختری که برای پدر و مادرش بی‌ارزش باشد، برای هیچ‌کس دیگر ارزشمند نخواهد شد!

ــ ریحانه... من صداش می‌کردم ریحان که بر وزن اسم خودم باشه. از وقتی خودمو شناختم، خونه‌ی آقاجونم زندگی می‌کردیم. اولین نوه‌ی آقاجونم بودم. یه عموی پولدار هم داشتم که چند سالی از بابام بزرگ‌تر بود و از صدقه‌سری پدرزنش، پولش از پارو بالا می‌رفت. چند سالی بچه‌دار نشدند. من سه سالم بود که ریحانه بعد از کلی نذر و نیاز زن‌عموم و اطرافیان به دنیا اومد. عموم با اینکه خیلی از ما پولدارتر بود، رابطه‌ی خوبی با پدرم داشت. زن‌عموم هم با مامانم خوب بود. اونا مرکز استان زندگی می‌کردن و ما شهرستان. عموم آدم مقیدی بود. هر پنجشنبه دو ساعت راه رو می‌کوبید و می‌اومد دیدن آقاجونم و مادرجونم. منم که خواهر یا برادری نداشتم، ریحانه خیلی برام دوست‌داشتنی و جذاب می‌اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه هواشو داشتم و سعی می‌کردم طوری باهاش برخورد کنم که اون یه شبی که مهمون ما و آقاجونن، بهش خوش بگذره. اونم خیلی به من وابسته بود. نفهمیدم کی بزرگ شدیم، ولی یه روز دیدم که ریحانه جلوی من روسری سر می‌کنه. نمی‌ذاره دستشو بگیرم ببرمش با خودم تو حیاط و براش از میوه‌های درخت بچینم. خوب یادمه وقتی اعتراض کردم، چطور و به چه لحن بچگونه‌ای گفت: «من دیگه بزرگ شدم، خانوم شدم. شما یه آقاپسری و نباید به من دست بزنی و موی منو ببینی».

انگار حرف تازه‌ای می‌شنیدم. نه اینکه تو خط این حرفا نباشم، هرچه بود، پدر منم مذهبی بود و محال بود مسجد بره و منو با خودش نبره. از همون بچگی مکبر مسجد بودم. این حرفش برام تازگی نداشت، اگه جا خوردم، چون این حرف کودکانه‌ی ریحانه یه مرز بین من و اون کشید. منی که همیشه سرم تو درس و کتاب و مسجد بود و اونو به چشم خواهرم نگاه می‌کردم، انگار تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فهمیدم که خواهرم نیست، محرمم نیست. ناخودآگاه ازش فاصله گرفتم. بچه بود، خیلی یادش نمی‌موند که بهم گفته نامحرم و هروقت حوصله‌ش سر می‌رفت، می‌اومد که باهام بازی کنه. منم چند سالی جلوتر از سنم بودم. هم اون دو سال جهشی که خوندم، باعث شد با بچه‌های بزرگ‌تر از خودم هم‌کلاس بشم و بیشتر چشم و گوشم باز بشه و خیلی مسائل رو زودتر درک کنم و هم اون آقا آقایی که تو مسجد به اسمم می‌بستن و هم نحوه‌ی تربیتم باعث می‌شد سنجیده‌تر رفتار کنم. از هفت هشت سالگی وارد هر اتاقی که می‌خواستم بشم که می‌دونستم زنی توش هست، یاالله می‌کردم؛ یعنی بابام این‌طور خواسته بود. البته با ریحان این‌طور نبودم. خب خیلی بچه می‌دیدمش؛ اما از اون روز به بعد، انگار حرفش بهم بربخوره، غرورم اجازه نمی‌داد بهش نزدیک شم. تا اینکه بابام خونه‌مونو ساخت و از خونه‌ی آقاجون اثاث‌کشی کردیم. تازه پونزده سالم شده بود. وقتی پنجشنبه‌ها بی‌قرار رفتن خونه‌ی آقاجون می‌شدم و پرانرژی اونجا می‌رفتم و بقیه هفته به اون اندازه

رمان بازار
romanbazar.ir

برای رفتن به اونجا اون‌قدر ذوق نمی‌کردم، وقتی با دیدن ریحان تو اون چادرمشکی دلم بی‌تاب می‌شد، وقتی صداش تمام وجودمو می‌لرزوند که به اسم کوچیک صدام می‌کرد، نم‌نم فهمیدم که عاشق شدم. یه عاشق شونزده‌ساله که برای فرار از فکری که به نظرش حروم می‌اومد، تمام وجودشو تو درس غرق کرد. بهونه‌ش هم شد کنکور و پنج ماه تموم، با احساسش جنگید. با دلی که اونو به‌خاطر عاشق شدن، به‌شدت گناهکار می‌دید، جنگید، اما هیچ آخر هفته‌ای پا به خونه‌ی آقاجون نگذاشت. بعد از کنکور هم اون‌قدر خودمو با مسجد و اردو و مراسم و کلاسای متفرقه سرگرم کردم که وسوسه نشم برم خونه‌ی آقاجون و ریحانو ببینم. تا اینکه خبر قبولیم تو کنکور اومد و منم از همه‌جا بی‌خبر یه جعبه شیرینی خریدم و رفتم خونه‌ی آقاجون، چون ازم قول گرفته بود اول به اون خبر قبولیمو بدم. اون‌قدر خوشحال بودم که هیچ حواسم نبود پنجشنبه است. به‌محض اینکه زنگ زدم، ریحان در رو باز کرد. اون‌قدر دست و پامو گم کردم که جعبه‌ی شیرینی از دستم افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین. هر دومون ناخودآگاه خم شدیم جعبه رو برداریم که چشم‌توچشم شدیم. دلم لرزید. دست و پام سست شد و شروع کرد به لرزیدن. تا اون موقع اون‌همه بی‌دست‌وپایی رو تو خودم سراغ نداشتم. دیدم که اشک تو چشمش جمع شده. حس کردم قلبمو کسی فشرد ...

حس کردم قلبمو کسی فشرد. بدون اینکه جعبه رو بردارم، بلند شدم و مضطرب پرسیدم: «ریحان، چی شده؟ چرا گریه می‌کنی«؟

اشکش که چکید و گفت: «خیلی بی‌معرفتی! هیچ می‌دونی چند وقته ندیدمت«!؟

حس کردم قلبم واستاد. اینو گفت و رفت تو خونه و منو با یه دل لرزون تنها گذاشت. از اون روز به بعد، حدس می‌زدم که اونم منو همون‌جور می‌خواد که من می‌خوامش؛ اما عقایدم، نحوه‌ی تربیتم طوری نبود که بتونم بهش نزدیک شم و هر روز تو گوششو پر

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم از حرفای عاشقونه. بیشتر از جونم می‌خواستمش و همیشه خودمو به‌خاطر داشتن این حس پیش خدا شرمسار می‌دیدم. وقتی رفتم دانشگاه و اونم بزرگ‌تر شد، دیگه به‌کل حرف زدنمون در یک سلام کوتاه بدون احوالپرسی خلاصه شد. اون‌قدر محجوب بودم که حتی روم نمی‌شد باهاش چشم‌توچشم بشم. ناگفته نمونه اونم همین‌طور بود. اگه می‌مردم از دلتنگی هم هیچ‌وقت نگاهش نمی‌کردم. تا اینکه درسم تموم شد و رفتم خدمت. وسطای خدمتم بودم که شنیدم ریحان دانشگاه قبول شده. خیلی خوشحال شدم. تو خیالم گفتم به‌محض اینکه خدمتم تموم شه، می‌رم سر کار و هم‌زمان برای فوق شرکت می‌کنم و بعد می‌رم خواستگاری. شب و روزم تو خدمت شد درس و درس و درس. وقتی خدمتم تموم شد، با رتبه‌ی دورقمی ارشد قبول شده بودم؛ اما...

نفس بلندش، دل نوشین را خش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اما دیگه رؤیایی نداشتم، هیچی... حتی یکی... هیچ انگیزه‌ای نداشتم. عموم یه ماه از خدمتم مونده بود، ریحانو شوهر داد...

قلب نوشین فشرده شد. باید خوشحال می‌بود، اما حال آشفته‌ی مایکل و سیبک لرزانش موقع بلعیدن بغض، نمی‌توانست او را به داشتن دل مردی امیدوار کند که انگار خیلی قبل‌ترها دلش را باخته بود.

به‌زحمت تکانی به لب‌های خشکش داد .

ــ تو هیچ کاری نکردی؟

با پوزخند محزونی به نوشین خیره شد.

ــ چرا نکردم؟! مگه می‌شه برا به دست آوردن کسی که جونته، هیچ کاری نکنی؟! وقتی شنیدم براش خواستگار اومده، از بابا و

رمان بازار
romanbazar.ir

مامانم خواستم برن خواستگاریش. بابام قبول نکرد. گفت درسته دخترعموته، اما به ما نمی‌خورن. اونا خیلی پولدارن و عموت رومو زمین می‌زنه. خلاصه بالا رفتم، پایین رفتم، بابام قبول نکرد که نکرد. اعتقاد داشت چون من درآمدی ندارم، به فرض اینکه بخوامم برم جلو، نمی‌تونم خواسته‌های اونا رو برآورده کنم، اونم تو شرایطی که خواستگارای خرپول زیادی داشت. رفتم پیش آقاجونم و ازش خواهش کردم با عموم حرف بزنه. آقاجونم و مادرجونم رفتن خونه‌ی عموم. تا برگردن، سه روز طول کشید و عین این سه روز رو من روزه گرفتم و افتادم به پای خدا و ضجه زدم، التماسش کردم که عمومو راضی کنه... اما وقتی آقاجونم برگشت، همون حرفی رو زد که بابام گفته بود. انگار بابام خوب داداشش رو می‌شناخت. تازه این‌دفعه که رفتم خونه، عسل گفت که بابا گفته همیشه عمو از دامادش که پسر یکی از دوستای میلیاردش بوده با به‌به و چه‌چه حرف می‌زده و از خداش بوده اون بشه دامادش. وقتی پسره اومده خواستگاری، بابام محال می‌دونسته اون دخترشو

رمان بازار
romanbazar.ir

به من بده، واسه همین رو نداخته. عسل می‌گفت بابا می‌گفته نمی‌خواستم غرور پسرم جریحه‌دار شه... ولی کاری که نباید می‌شد، شد. عموم روی آقاجون و مادرجونو زمین زد. هنوز تو شوک خبری که آقاجون بهم داد، بودم که ریحان زنگ زد خونه‌مون و گفت باید باهام حرف بزنه. گفت برم شهرشون تا ببینمش. برای اولین‌بار تو زندگیم با یه دختر قرار گذاشتم. دست و دلم می‌لرزید. از ترس و دلهره. از اینکه خدا منو می‌بینه و از اینکه نکنه گشت ارشاد بگیرتمون و آبروم بره. سر ساعتی که گفته بود، اومد سر قرار تو یه کافی‌شاپ. هیچ‌وقت یادم نمی‌ره چه‌جوری اشک ریخت و بهم گفت یا من یا هیچکی... ازم خواست یه کاری بکنم. می‌گفت روش نمی‌شه تو روی باباش واسته. فقط گفته نمی‌خواد از حالا ازدواج کنه، اما اونا با آرامش نصیحتش کردن. گفت که نمی‌تونه به باباش بگه به من علاقه‌منده. روش نمی‌شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه پوزخند زد.

ــ چه می‌دونم از همین حجب و حیاهای دخترونه... گفت که باید من تلاش کنم، اونم دعا می‌کنه باباش راضی بشه... اشکشو که دیدم...

پلک فشرد. جوری که انگار همین حالا ریحان داشت گریه می‌کرد و او کاری نمی‌توانست برایش انجام بدهد. نفسش لرزید و به نوشین خیره شد.

ــ وای از اشکش نوشین... اشکش آتیشم زد. خود مرگه... خودِ خود لعنتیشه که عشقت واسه تو گریه کنه، ازت بخواد کمکش کنی که به‌زور ندنش به یه عوضی... با تو درددل کنه، با تویی که خودت داری تموم می‌شی از فکر اینکه دیگه نداشته باشیش، خودت احتیاج داری یکی باشه کمکت کنه، اون‌وقت...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی چشم‌هایش را با اندوه فشرد. نوشین بغض داشت. باورش نمی‌شد این مایکل باشد که این‌طور بی‌محابا زبان به درددل باز کرده است. باورش نمی‌شد که خودش هنوز زنده است و نفس می‌کشد وقتی عشقش برای عشقی دیگر بی‌قراری می‌کند و یا برای اشک دختری دیگر بغض می‌کند .

ــ بهش قول دادم نذارم دست کسی جز خودم بیفته. دوباره تمام شبام غرق دعا و این حرفا شد. احمقانه روزا رو روزه گرفتم و شبا رو دعا کردم. افتادم به صرافت صحبت کردن با عموم. زنگ زدم شرکتش و باهاش حرف زدم. هزار بار سرخ و سفید شدم تا گفتم ریحان، جونمه؛ اونم خیلی راحت گفت که پسر داداشمی، پسر خوبی هستی، مثل پسر نداشته‌ی خودمی، اما مایه‌تیله‌ای نداری که بخوای دختر منو خوشبخت کنی. باورم نمی‌شد عمویی که همیشه منو به‌خاطر هوش و استعداد و ادب و ایمانم تحسین می‌کرد، اینو بهم بگه. تازه واقعیت دنیا رو فهمیدم. حقیقت اینه که هرچی من

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم، فقط در حد یه کلمه ارزش داشت؛ حتی برای عموم. به بابام التماس کردم با داداشش حرف بزنه. پیش مامانم گریه کردم؛ اما همه همون حرفی رو بهم زدن که عموم گفت؛ تو خوبی، عالی هستی، اما هنوز موقعیت ازدواجو نداری. غصه نخور به موقعش یه دختر خوب برات می‌گیریم که به خودمونم بخوره. دیگه اشکام پیش خدا هم ارزشی نداشت. هیچ کاری از دستم ساخته نبود. عزیزم، عزیزترینم رو داشتن مثل آب خوردن ازم می‌گرفتن و من چون ثروتی نداشتم، حق اعتراض هم نداشتم. برای هیچکی مهم نبود اون پسری که ریحانو بهش می‌دن، دوازده سال ازش بزرگ‌تره. برای کسی مهم نبود که گاهی پیکی هم می‌زد. برای کسی مهم نبود که اگه نمازی می‌خونه، فقط برای ریا و موقعیت خونوادگیشه. برای کسی مهم نبود که دیپلمشو به‌زور پولی که باباش ریخته تو جیب معلمای خصوصی گرفته. همه جلوش دولا راست می‌شدن، همه براش احترام قائل بودن، چون تنها وارث حاج‌سعید بازاری، بزرگ‌ترین تاجر شهر بود. همه براش ارزش قائل

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن و آرزو داشتن دخترشونو بهش بدن، چون بابای پولداری داشت. برای هیچکی مهم نبود که آسمون زر نریخت رو سرش، یا خودش دزد بود یا پدرش. مردم ظاهر رو می‌دیدن. برای کسی مهم نبود که یه جوون پولدار که تا سی‌ویکی، دو سالگی زن نگرفته، چطور اموراتشو گذرونده. فقط برا من مهم شد و سر درآوردم که از بیست‌وپنج سالگی تا چند ماه قبل ازدواجش، یه زن صیغه‌ای داشته. تازه من یه دونشو فهمیدم. به عموم گفتم، اما بهم توپید که به من ربطی نداره و دارم از سر حسادت می‌گم. وقتی براش مدرک رو کردم، خیلی راحت گفت کار غیرشرعی که نکرده. به همین راحتی! خدا هم، تنها امیدم هم برام کاری نکرد و ریحان عقد حاج‌حمید بازاری سی‌وخرده ساله شد که اتفاقاً یه‌خرده از موهای جلوی سرش هم ریخته و هیکلش دوبرابر ریحان بود. شبی که می‌خواستن عقدش کنن، همه رفتن جز من. تو خونه تنها بودم. روی سجاده افتاده بودم و زار می‌زدم که ریحان باهام تماس گرفت. نمی‌دونم تو اون گیرودار چطور تونسته بود یه خلوت پیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه و بهم بگه ازم متنفره... که من لیاقت عشق و عاشقی رو ندارم... که باهام قهره که هیچ کاری نکردم براش و گذاشتم زن اون پسره شه...

نوشین سرخورده زانو به بغل گرفت. اینکه دلت برای عشقت بسوزد که به عشقش نرسیده، عین این بود که خودت سرت را بکنی زیر آب و بخواهی خودت را خفه کنی. زجر داشت نشستن به پای درددل مردی که تمام دنیایت است، تمامِ تمامِ دنیایت و او بعد از گذشت سال‌ها، هنوز هم بغض کُند از نداشتن دختری که به قول خودش روزی جانش بوده است. آه سینه‌ی مایکل، آه نبود، آتش بود که دل نوشین را می‌سوزاند.

با کینه پوزخند زد.

ــ اون که باهام قهر کرد، اونی که جونم بود بهم گفت ازم متنفره، منم از دنیا متنفر شدم. از خدا هم بدم اومد. با خدا قهر کردم. با بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

و مامان و عالم و آدم قهر کردم. حتی با خودم، با گذشته‌م، با اسمم. اسمی که دیگه رو زبون اون نیاد، نمی‌خوام رو زبون هیچ‌کس بیاد.... ساکمو بستم و از خونه زدم بیرون. خواستم به همه ثابت کنم پولدار شدن کار سختی نیست، اگه آدم بی‌اعتقادی باشی. تازه وجدانم نذاشت برای اون خوک کثیف کار کنم، وگرنه به قول خودش، کمِ‌کم یه خونه‌ی هزارمتری تو نیاورون داشتم... دلاور منو به اون خوک کثیف معرفی کرد. نمی‌دونم چی تو وجودم دید که یهو به خودم که اومدم، دیدم شدم دست راستش. تو خونه‌ای که اون کثافت برام اجاره کرد، یه پسر جوونی هم به اسم میثم با من شد هم‌خونه. بچه‌ی بامعرفت و هنرمندی بود و در حد من به اون خوک کثیف نزدیک بود. هرجا می‌رفتیم، باهم بودیم. جایگاهش پیش اکبر کمتر از من نبود. گیتار و ارگ و سنتور و خوندن رو اون به من یاد داد. تنها کسی که وقتی پیکی می‌زدم، می‌شد شنونده‌ی درددلام. تنها کسی که درکم کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت مایکل و قیافه‌ی درهمش، نوشین را کنجکاو کرد بیشتر از میثم بداند.

ــ حالا کجاست؟

مایکل بی‌حرف بلند شد و پاکت سیگارش را از روی میز برداشت. روی تراس رفت. نوشین بغض‌آلود نگاهش کرد. تازه می‌فهمید که مایکل خیلی پراحساس‌تر از آن است که حتی بشود تصورش را کرد. تازه درک می‌کرد دلیل اولین کشیده‌ای را که بی‌مقدمه از او خورد. تازه دانست که ریحان تا چه حد عزیز بوده؛ آن‌قدر که حتی اویی که راجع به مایکل و گذشته‌اش هیچ نمی‌دانسته هم حق نداشته او را در آن باغ، به جان عزیزترینش قسم دهد تنهایش نگذارد تا مستحق خوردن چنان کشیده‌ای نشود. تازه دلیل رگه‌های محبتی را می‌فهمید که گاهی مایکل نثارش می‌کرد. چقدر تلخ و زجرآور بود که اگر محبتی هم عایدش می‌شد، صرفاً به واسطه‌ی تشابهش به ریحانه بود. بااین‌حال، تاب رنج او را نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شنل بافتش را پوشید. کاپشن مایکل را از داخل اتاق برداشت و روی تراس رفت. مایکل به دیوار تکیه زده و غرق فکر سیگار می‌کشید. در هوایی که آسمان قرمزش نوید بارش برف را می‌داد، لباس زیر به تن داشت و گویا هیچ حس نمی‌کرد. نوشین کاپشن را روی دوش او انداخت.

ــ مایک، سرما می‌خوری، بیا بریم تو.

سکوت شد پاسخ نوشین. دودهای پی‌درپی که از دهان مایکل خارج می‌شد، تقارن ناعادلانه‌ای بود با نفس‌های آه‌مانند نوشین که میان آن سرما به شکل بخار از دهانش بیرون می‌تاخت. بغض‌آلود گفت:

ــ مایک، چرا دنیا این‌قدر وارونه‌ست؟! چرا مهرت می‌افته به دل کسی که براش اهمیتی نداری؟! چرا به چشم عالم و آدم که بیای، برات مهم نیست، وقتی به چشم اونی که باید بیای، نیای؟! مایک،

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا آدم عاشق کسی می‌شه که خودش مجنون یکی دیگه‌ست؟ هیچ می‌دونی چقدر سخته!؟

خیره به روبه‌رو آهی عمیق کشید. ته‌سیگار را زیر دمپایی له کرد و سیگاری دیگر روشن کرد. تن نوشین از سرما لرزید.

ــ مایک، خواهش می‌کنم بیا بریم تو. سرما می‌خوری. هوا یخه.

ــ تو برو تو. من سیگارم تموم شه، می‌آم.

ــ خب بیا سیگارت هم داخل بکش. سرما می‌خوریا.

نگاهش کرد. عمیق و محزون و با مکث گفت:

ــ تنهام بذار نوشین!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکه خورد. خروش بغض را حس کرد. داخل سالن برگشت. اشک بی‌محابا روی گونه‌اش غلتید. نمی‌توانست خود را گول بزند، اگر هم تا حالا می‌توانست، این چند روز که مایکل نبود و آن‌قدر دلتنگش شد، جایی برای شیره مالیدن به سرش باقی نگذاشت؛ او دلبسته‌ی مایکل بود. مردی که نجاتش داد، امنیتش داد و خودش را مجاز به شکستن آن مرز امنیت کرد؛ بااین‌حال، بازهم تنها مأمن آرامش‌بخشش بود. مردی که جسم می‌خواست و دل نه. جسم می‌داد و دل نه. لعنت به او و به بوسه‌ای که برای گرفتنش جوری مردد بود که انگار قرار است مهم‌ترین تصمیم زندگی‌اش را بگیرد و همان بوسه او را در این چند روز، هزاربار دلبسته‌تر مردی کرد که سوغاتش از شهرستان دل پردردش بود. دلی که انگار فیل شده و یاد هندوستان کرده بود!

صدای اذان صبح در کوچه‌ها پیچید. سر نوشین به آسمان بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خدایا! تنهام نذار... خدایا! دوسش دارم... خدایا! دوسِت دارم... دوسِت دارم که منو جایی کشوندی که صاحبش این‌قدر دوست‌داشتنیه... فقط کاش تو دلش جایی داشتم...

سر جا دراز کشید. اشک ریخت و آرزو کرد و نفهمید کی خوابش برد. صبح که چشم باز کرد، مایکل پشت به او درحالی‌که پتو را دورش پیچیده بود، خواب بود و تماسی که روی صفحه‌ی گوشی در سکوت رقصید، قطع شد. نگاهش روی ساعت دوید. دقایقی می‌شد عقربه‌ی کوچک از یازده گذشته بود. تماس گوشی را چک کرد. شماره‌ی ثابت با کد شهرستان ثابت می‌کرد مادر مایکل هنوز نگران است. بلند شد و به آشپزخانه رفت. دقایقی بعد، با سینی چای به سالن بازگشت. سفره‌ی صبحانه را روی زمین پهن کرد و املتی را که در فاصله‌ی دم کشیدن چای پخته بود، داخل بشقاب کشید و به همراه پنیر و گردو داخل سفره گذاشت. کنار مایکل نشست. پتو را به‌نرمی از رویش کنار زد. جوری معصومانه خوابیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که حس می‌کردی بی‌گناه‌ترین آدم روی زمین مقابلت خوابیده.
با لبخندی به این تفکرش، صدایش زد.

ــ مایک، مایک... پاشو آقا...

تکانی خورد و خواب‌آلود پتو را از دست نوشین کشید.

ــ جون خودت بذار بخوابم... خسته‌ام.

با نچی باز گوشه‌ی پتو را کشید.

ــ بلند شو یه زنگ بزن شهرستان. فک کنم مامانت بود که چندبار تماس گرفته.

گوشه‌ی پلکش را به‌سختی باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بده گوشیمو.

نوشین گوشی را برداشت و سمت او گرفت.

ــ حرف زدی دیگه نخواب تا صبحونه بخوریم.

مایکل نیم‌خیز شد و گوشی را گرفت. با نگاهی به لیست تماس‌های بی‌پاسخ، با انگشت اشاره و شست گلویش را فشرد.

ــ گلوم درد می‌کنه.

نوشین بی‌معطلی لیوان چای را به دستش داد.

ــ پس یه چای بخور صدات باز شه، بعد زنگ بزن.

فصل ششم

رمان بازار
romanbazar.ir

سوئیچ ماشین را به‌سمت صادق گرفت و بی‌حوصله گفت:

ــ تو برون.

نوشین دل‌نگران میان قدم‌هایی که شل می‌شد، نگاهش کرد.

ــ باز سردرد شدی؟

صادق حین گرفتن سوئیچ، متعجب به نیم‌رخ او خیره شد.

ــ مگه سردرد بودی!؟

بی‌حال گوشه‌ی چشمانش را با دو انگشت شست و اشاره فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آره... صبح حالم خوب نبود. نوشین دارو داد خوردم، بهتر شدم؛ ولی الان یه نیم ساعتیه دوباره سرم درد گرفته... آخرای برنامه دیگه داشتم کم می‌آوردم.

ــ مایک، صبح هم بهت گفتم بریم دکتر، قبول نکردی. حالا که صادق هست، بیا بریم.

با سماجت سر تکان داد.

ــ نیازی نیست. احتمالاً از خستگی جاده‌ست.

نوشین کلافه، پیش افتاد و رو به آن دو عقب‌عقب رفت.

ــ سردردت از خستگی جاده‌ست، گلودردت رو چی می‌گی!؟

صادق طی نگاهی، مایکل را برانداز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مایک، رنگ‌وروت هم پریده... احتمالاً سرما خوردی... تو با گلودرد چطور برنامه اجرا کردی؟

با خستگی لبخند زد.

ــ این دختره از صبح منو بسته به نشاسته و سوپ و چهارتخم و چرت و پرت. هرچی دستش رسید به خورد من بدبخت داد.

نوشین که با لبخند نچ کرد، صادق هم با لبخند در ماشین را باز کرد.

ــ درسته تو خونه‌ت دکتر خصوصی داری، اما یه دکتر دیگه هم ببینتت، ضرری نداره.

مایکل با خمیازه‌ای در سمت خود را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه خسته‌ام، فقط می‌خوام بخوابم... بریم خونه.

نوشین صندلی عقب نشست و معترض خود را بین دو صندلی جلو کشید.

ــ مایک، چی می‌شه به حرف صادق گوش کنی!؟

مایکل کمی سرش را سمت او چرخاند.

ــ چی می‌شه تو به حرف من گوش بدی؟! می‌گم خوبم دیگه!

مایکل که پلک‌هایش را بست، نوشین کلافه عقب رفت. طی مسیر هرچه صادق از مهمانی و کار خوب مایکل و نوشین تعریف کرد، آن دو سکوت اختیار کردند. مایکل در رنج از سردرد و نوشین در زجر از رنج او.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتی بعد، نوشین کنار مایکل نشسته و دل‌نگران خیره به او بود. مایکل مسکن خورده و پکیج را به انتها رسانده و خوابیده بود. گونه‌هایش سرخ شده و در این گرمایی که در فضای خانه ایجاد کرده بود، بازهم خود را زیر پتو مچاله کرده بود.

آرام دستش را روی پیشانی او گذاشت. با حس گرمایی غیرمعمول، دلهره و نگرانی‌اش به اوج رسید. خسته بود، اما نمی‌توانست با این حالی که مایک داشت، به خوابیدن فکر کند. کمی که گذشت، دستش را روی پیشانی او گذاشت و باز همان گرما را بیشتر حس کرد. دل‌شوره گرفت. معلوم بود که مسکن اثر نکرده است، به‌خصوص که مایکل در خواب لحظه‌ای ناله کرد. به‌سرعت پتو را از روی او کنار زد. دستمالی نم‌دار کرد و روی پیشانی او گذاشت. لیوانی آب‌پرتقال برایش آورد و آهسته صدا کرد:

ــ مایک... مایک... مایکل!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناله زد:

ــ هان!

ــ پاشو عزیزم، تب داری. بلند شو یه لیوان آب‌پرتقال بخور، یه مسکن دیگه بخور. اگه بهتر نشدی، آژانس بگیرم بریم دکتر.

ــ ولم کن... حال ندارم...

آن‌قدر اصرار کرد تا به‌ناچار مایکل نیم‌خیز شد. یک قلپ آب‌پرتقال که نوشید، لیوان را سمت او گرفت و بی‌حال زمزمه کرد:

ــ گلوم خیلی درد می‌کنه... هیچی پایین نمی‌ره. نمی‌تونم قرص هم بخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین لیوان را گرفت و دل‌نگران براندازش کرد.

ــ الهی بمیرم... برات لباساتو می‌آرم بریم دکتر. دیگه نه هم نگو، باشه؟

ــ حال ندارم از جام تکون بخورم نوشین...

این را گفت و باز سر جا خوابید. نوشین دستش را روی پیشانی او گذاشت.

ــ آخه این‌طور که نمی‌شه، حالت بدتر می‌شه. تبت هم داره می‌ره بالا.

انگشتانش را با محبت لای موهای او کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ حرفمو گوش کن عزیزم. مسکن بهت جواب نداد. همین‌جور داره تبت می‌ره بالا.

ــ نوشین!

ــ جونم!

ــ سردمه، چطور تو این هوا بیام بیرون؟

خوشحال از اینکه راضی‌اش کرده است، بلند شد.

ــ برات لباس گرم می‌آرم .

دقایقی بعد، هر دو داخل آژانس نشسته بودند. کمکش کرده بود تا لباس گرم پوشید و اینک شانه‌ی ظریفش را تکیه‌گاه سرش می‌کرد تا او در آرامش تا رسیدن به درمانگاه بخوابد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشخیص پزشک آنفولانزا بود و برای او دارو تجویز کرد. نوشین کمکش کرد به اتاق تزریقات آقایان برود. پرستار جوانی دو آمپول برایش تزریق کرد و بعد با همان آژانسی که آمده بودند، به خانه بازگشتند. تمام طول مسیر عین بید لرزید و نوشین را دل‌نگران‌تر از قبل کرد. راننده‌ی آژانس ناچار شد بخاری را روی آخرین درجه بگذارد. نوشین هم کاپشن خود را درآورد و روی او کشید. مایکل که سرش را روی شانه‌اش گذاشت و به تنش چسبید، نوشین دستش را باز کرد و اجازه داد او از گرمای آغوشش هم برای گرم شدن استفاده کند. آرام و با متانت موهای خرمایی او را نوازش می‌کرد. مایکل پلک‌هایش را بسته بود، دست‌هایش را توی سینه قلاب کرده و با وجود گرمای ماشین، هنوز توی بغل نوشین می‌لرزید. نوشین تاکنون به یاد نداشت او را تا این حد بی‌قرار دیده باشد. حتی آن موقع که دستش جراحی شد هم تا این حد بی‌قراری را از او ندیده بود. زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ هنوز سردته؟

سرش را در سینه‌ی او فشرد.

ــ آره...

فشار دستش را به دور او بیشتر کرد.

ــ الهی بمیرم...

ــ ببخشید آبجی، کاش می‌گفتی براش آمپول می‌نوشت. این بنده خدا تب‌ولرز داره ها.

صدای راننده‌آژانس بود که نگاه نوشین را از مایک جدا کرد.

ــ خود دکتر براش نوشت. هم دگزا گرفت و هم پنی‌سیلین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ پس نگران نباش، تا صبح خوب شده انشاءالله.

با نگاهی به پلک‌های فشرده‌ی مایکل، لب زد:

ــ انشاءالله

***

با شنیدن صدای در، بی‌حال از روی تخت مایکل بلند شد، شنلش را دورش محکم کرد و با قدم‌هایی سست، سمت در رفت. دستمال را جلوی بینی‌اش گرفت و میان عطسه‌ای که کرد، از چشمی نگاه کرد. حدسش درست بود، خانم تمدن بود که به رسم عادت و علی‌رغم کنایه‌های مایکل، حداقل هفته‌ای دو بار به او سر می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ حوصله‌ی مهمان نداشت. در دل دعا کرد هوس نکند به داخل خانه بیاید که نه توان پذیرایی داشت و نه روی تعارف نزدن و نه حال روحی و جسمی مساعد. در را باز کرد و با دیدن خانم تمدن سر تکان داد.

ــ سلام.

خانم تمدن متعجب نگاهش کرد و بی‌مقدمه گفت:

ــ نوشین‌جان، حالت خوب نیست؟

بی‌رمق پلک زد.

ــ نه... فک کنم تب دارم.

با دلسوزی براندازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ الهی... مایکل هم نیست، نه؟

نوشین بزاقش را از گلوی متورمش به‌زور پایین داد.

ــ نه... رفته شهرستان.

ــ چرا یهو حالا!؟

حال نداشت توضیح بدهد چون مادری دارد که روی تمام مادرهای دل‌نگران دنیا را سفید کرده است.

آن شب که از درمانگاه برگشتند، تا صبح کنار بستر مایکل نشست و مرتب دمای بدنش را چک کرد تا بالاخره او گرمش شد و عرق کرد و پتو را پس زد. تا صبح کنارش نشست و نگران نگاهش کرد، مایکلی را که معلوم نبود با آن حال زاری که داشت، باز به توهم

رمان بازار
romanbazar.ir

ریحان بود یا مادر که تمام دقایقی که لرزید، دست نوشین را لحظه‌ای هم رها نکرد. برایش سوپی مغذی بار کرد و چون از سلامتی او مطمئن شد، کنارش دراز کشید و خوابید. ساعتی بعد، با سرفه‌ی خشک او بیدار شد. نزدیک هشت بود. بلند شد و به سوپ سر زد و گاز را خاموش کرد. چای دم کرد، سفره‌ی صبحانه را پهن کرد و کنار مایکل نشست، بیدارش کرد و تا با اصرار بشقابی سوپ و داروهایش را به او نخوراند، اجازه نداد بخوابد. هنوز ظهر نشده بود که مادر مایکل تماس گرفت و نوشین ناچار شد مایکل را بیدار کند. مایکل حدود یک ساعت با مادر که از صدای گرفته‌ی او فهمید بیمار است، صحبت کرد تا موفق شد او را راضی نماید از خیر آمدن به تهران و سر زدن به او بگذرد. در عوض قول داد به‌محض بهبودی کامل، خود راهی شهرستان شود.

علی‌رغم رسیدگی‌های بی‌وقفه و دلسوزانه‌ی نوشین در چند روز و بهبودی تا حد زیادی، اما با سرفه‌های خشکی که از بیماری برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

ماند، به‌ناچار آخر هفته راهی دیدار مادری شد که دیگر طاقتش تمام و مهیای آمدن به تهران شده بود.

باز نوشین را تنها گذاشت، با این تفاوت که این‌بار خودش هم نمی‌دانست چند روز آنجا خواهد ماند. موقع رفتن، جلوی در، مثل دفعه‌ی قبل ماچش نکرد. فقط دستش را فشرد و همان سفارش‌های سری قبل را کرد. رفتنش همان و ویروسی که به نوشین منتقل کرد، همان. شانس با او یار بود که کمی از داروهای مایکل باقی مانده بود.

حالا هم دارو خورده و سعی کرده بود بخوابد که خانم تمدن سر رسیده بود .

از دیروز صبح که مایکل رفته بود، باز مثل همان هفته‌ی پیش که او رفت، از زور دلتنگی و تنهایی چند بار بغض کرده بود و حالا با

رمان بازار
romanbazar.ir

وجود این آنفولانزای بی‌موقع، ته‌مانده‌ی رمقش هم رو به پایان بود.

ــ الهی... دکتر رفتی؟

بی‌حوصله بینی‌اش را بالا کشید.

ــ نه... راستش جونشو ندارم.

ــ مایکل هم دیروز تو پارکینگ سرفه می‌کرد. هر دوتون باهم مریض شدین؟

نوشین لبه‌های شنلش را بیشتر دور خود فشرد.

ــ نه... من دیروز که می‌رفت، خوب بودم. از دیشب استخون‌درد شدم و الانم حس می‌کنم تب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با محبت گفت:

ــ اومده بودم حالتو بپرسم. آماده شو ببرمت دکتر.

بی‌حال سر تکان داد.

ــ نه مرسی، داروهای مایک هست. بخورم، خوب می‌شم.

صدایش را پایین آورد.

ــ عزیزم، تعارف می‌کنی؟ اگه پول پیشت نیست، نگران...

به حرفش دوید و گفت:

ــ نه مرسی، پول هست. فقط حسش نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

از او انکار و از خانم تمدن اصرار تا به‌ناچار پذیرفت. وقتی لباس پوشیده با آسانسور پایین رفت، درنهایت حیرت، امیر را بعد از چند ماه، در پارکینگ، مشغول دستمال‌کشی شیشه‌ی جلوی ماشینش دید. آن‌قدر شوکه شد که سلام هم نکرد. امیر پیش‌دستی کرد. جلو آمد. دستمال را به دست چپش داد و دست راستش را دراز کرد.

ــ سلام نوشین‌خانوم، خدا بد نده.

معذب از این دیدار، دستش را زیر بغل پنهان کرد.

ــ سلام... شما کی اومدین؟

با نیشخندی دستش را پس کشید.

ــ همین امروز صبح رسیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

و با لحنی تمسخرآمیز ادامه داد:

ــ شوهرت کجاست؟

حوصله نداشت به کنایه‌اش توجه کند. نم‌نم داشت سردش می‌شد و زانوهایش سست‌تر از قبل، سنگینی تنش را به رخ می‌کشید. دست‌هایش را روی سینه قلاب کرد و به خود فشرد.

ــ رفته شهرستان.

دستمال را بی‌هدف تکان داد.

ــ مامان می‌گفت رفته خونه‌ی مادرش!

ــ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چرا شما نرفتی!؟

شتاب‌زده گفت:

ــ من کار داشتم...

با نیشخندی به ماشینش اشاره کرد.

ــ بیا بشین تو ماشین.

سراسیمه گفت:

ــ نه مرسی، با مامانتون...

در ماشین را برایش باز کرد و لبخند زد؛ این بار واقعی و بی‌کنایه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ باور کن من لولوخورخوره نیستم، نترس، نمی‌خورمت. مامان ازم خواست ببرمت درمانگاه. خودشم الانه می‌آد. داره حاضر می‌شه.

علی‌رغم اینکه برخورد بدی از او نمی‌دید، اما حس خوشایندی هم نسبت به او نداشت و نمی‌توانست به او اعتماد کند، از طرفی رمق روی پا ایستادن هم نداشت. کمی عقب رفت و روی پله نشست.

ــ شرمنده... راضی به‌زحمتتون نبودم... صبر می‌کنم مامانتون بیان. تو ماشین حالم بد می‌شه.

خودش هم می‌دانست بزرگ‌ترین دروغ عمرش را گفته که امیر را دلخور نکند.

امیر به کاپوت ماشینش تکیه زد و با نگاهی مستقیم و موشکافانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مایکل عادت نداشت از خودش حرفی بزنه، حتی تمام دو سالی که باهم رفیق بودیم و حتی این مدت که باهام قهر کرد، ندیدم حرفی از خونواده‌ش بزنه یا سروکله‌ی مادری اینجا پیدا بشه. حالا چطور شده که یهو نامزددار و خونواده‌دار شده و می‌ره شهرستان و تازه نامزدش رو هم نمی‌بره!؟

لجش گرفت. در دل گفت: «حقا که پسر همون مادری!»؛ اما تلاش کرد میان لرزشی که تنش را درگیر کرده بود، حرصش را پنهان کند.

ــ من که درس داشتم و نمی‌تونستم برم؛ اما اینکه چطور خونواده‌دار شده، نکنه فک کردین فقط خودتونین که از زیر بته به عمل نیومدین!

پلک امیر با بهت پرید و ناگهان بلند خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه خوشم اومد، خوب تعصبشو داری. من نگفتم که از زیر بته به عمل اومده، برام جای سؤاله که چرا نامزدشو نشون...

دست‌هایش را بیشتر به خود فشرد و لب‌هایش از زور تب لرزید.

ــ هروقت دیدینش، از خودش سؤال کنین.

امیر زبانش را روی لبش کشید و پیروزمندانه لبخند زد.

ــ من که می‌دونم خونواده‌ش تو رو نمی‌شناسن. من که می‌دونم تو زیدشی، دیگه چرا انکار می‌کنی!؟

ابروهایش را درهم کشید و با بدخلقی گفت:

ــ چون فک نمی‌کنم زندگی شخصی من و مایک، به کسی ربطی داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ی امیر روی لبش ماسید. گویا لحن تند نوشین برایش سنگین آمد. کمی ابروهایش را درهم کشید و گفت:

ــ امروز تو رو نشون خونواده‌ش نمی‌ده، فردا که خونواده‌ش بیان تهران، تو رو از خونه بیرون می‌کنه. اگه حرفی زدم، نخواستم تو کار تو و اون تجسس کنم، فقط خواستم بگم اگه اون روز اومد، رو من حساب کن. البته در حد کمک و پیدا کردن یه جای مطمئن برات، نه بیشتر. گفتم بهت بگم که فکرای ناجور به سرت نزنه!

نوشین یکه خورد، او اما با خونسردی داخل ماشین نشست و ماشین را از پارکینگ بیرون برد. خانم تمدن از پله‌ها پایین آمد و رو به نوشین گفت:

ــ ببخشید عزیزم، تلفن خونه زنگ خورد، دیر اومدم... تو چرا می‌لرزی؟ چرا ننشستی تو ماشین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین که معذب لبخند زد، خانم تمدن با خوش‌رویی و اعتمادبه‌نفس گفت:

ــ دخترم، امیر بچه‌ی منه، شیر پاک منو خورده، لازم نیست ازش...

بلند شد و حرفش را قطع کرد.

ــ نه بحث این حرفا نبود، منتظر شما بودم.

تا فاصله‌ی رسیدن به مطب دکتر و ویزیت شدن و حتی موقع برگشت، همچنان به خود می‌لرزید. امیر بخاری ماشین را روی آخرین درجه گذاشت، سپس پالتواش را درآورد و به مادرش داد و از او خواست روی نوشین بکشد. نوشین در شرایطی نبود که تعارف کند. پالتو را روی خود کشید و چشم‌هایش را بست و تمام قوایش

رمان بازار
romanbazar.ir

را به کار گرفت تا بر لرزش تنش مسلط شود. طولی نکشید به خانه رسیدند. خانم تمدن اصرار داشت نوشین را همراه خود به خانه ببرد تا سرم و آمپولی را که دکتر تجویز کرده بود، به او تزریق کند، اما او مصرانه نپذیرفت. داخل پارکینگ از ماشین پیاده شدند. نوشین پالتوی امیر را به‌سمت او را گرفت و گفت:

ــ امیرخان، بفرمایید... مرسی بابت همه‌چی. خیلی زحمت افتادین.

امیر ابرو بالا انداخت.

ــ خواهش می‌کنم خانوم، این چه حرفیه؟ بمونه پیشتون، باز لرز نکنین.

ــ آره مادر، چرا تعارف می‌کنی؟ بپیچ دورت بریم بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

سردش بود و نمی‌توانست نپذیرد. هر سه باهم با آسانسور تا جلوی در آپارتمان مایکل رفتند. نوشین کلید را از جیبش درآورد. خانم تمدن در را باز کرد. امیر نایلون دارو را به مادرش داد و گفت:

ــ خب مامان‌جان، با من کاری نداری؟

خانم تمدن متعجب نگاهش کرد.

ــ کجا می‌خوای بری مامان؟

ــ می‌رم بیرون زود برمی‌گردم. کار داشتی، بهم زنگ بزن.

و با نگاهی به نوشین ادامه داد:

ــ شما چیزی لازم ندارین؟ مایک نیست، من هستما، تعارف نکنین... اگه خریدی چیزی دارین....

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین با نگاهی کوتاه، پالتوی او را از روی شانه‌هایش برداشت.

ــ نه مرسی، همه‌چی هست.

و پالتوی کوتاه او را سمتش گرفت.

ــ خیلی لطف کردین.

امیر پالتو را گرفت و زیر لب گفت:

ــ خواهش می‌کنم.

و پله‌ها را دوتایکی از زیر پا گذراند و پایین رفت. خانم تمدن نوشین را همراهی کرد. کمکش کرد لباسش را کم کند و روی مبل دراز بکشد. پتویی رویش کشید و شروع به گرفتن رگ دستش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. خیلی ماهرانه رگ گرفت. درد تزریقش هم به‌مراتب از تمام دفعات قبلی که نوشین تزریق گرفته بود، کمتر بود. با نگاه مهربانی عقب آمد.

ــ خیلی درد که نداشت، هان؟

نوشین حین مرتب کردن لباسش با آن دست آزادش، قدرشناسانه گفت:

ــ نه... چقدر خوب آمپول می‌زنین...

خانم‌تمدن درپوش سرنگ را گذاشت و میان لبخندی گفت:

ــ وقتی بیمارستان کار می‌کردم، مریضایی که منو می‌شناختن، محال بود بذارن کس دیگه‌ای براشون تزریق انجام بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظاتی بعد، با دست‌های شسته برگشت و کنار نوشین نشست. نوشین با قدرشناسی نگاهش کرد.

ــ شما خیلی خوبین... واقعاً نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم.

موی نوشین را از توی صورتش کنار زد.

ــ این چه حرفیه عزیزم؟ تو هم مثل دختر من. دختر من تو آلمان غریبه و تو اینجا. اگه امروز من به تو کمک کنم، وقتی دستم به دخترم نمی‌رسه، یکی پیدا می‌شه به اون کمک کنه.

اشک در چشمش حلقه زد و سکوت کرد. این گلودرد و درد استخوان و تبی که به‌وضوح حسش می‌کرد، رمق جان و اینک روحش را کش می‌رفت. خوب نبود که انگار همه، مادرهای خوب و مهربانی داشتند و او در حسرت یک محبت مادرانه میان تبی که تنش را می‌لرزاند، می‌سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم تمدن دست پرمهری به صورت نوشین کشید.

ــ تو کدوم آرایشگاه می‌ری که همیشه ابروهاتو این‌قدر قشنگ و دخترونه برمی‌دارن؟

با لبخند بی‌جانی گفت:

ــ آرایشگاه نمی‌رم، خودم زیرش رو تمیز می‌کنم.

متعجب گفت:

ــ چرا؟

ــ دوست ندارم قیافه‌ی زنونه پیدا کنم.

ــ تو دوست نداری یا مایکل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محزون گفت:

ــ نه من دوست ندارم؛ اون به این چیزا کاری نداره .

دست نوشین را گرفت و با محبت فشرد.

ــ با وجود اینکه همیشه باهم می‌بینمتون و تو این مدت فقط یه بار صدای دعواتونو شنیدم، اما نمی‌دونم چرا حس می‌کنم باهاش خوشبخت نیستی... نکنه دوسش نداری و به زور به اون دادنت!؟

حرف مایکل شد و دلتنگی دلش را فشرد. میان اشکی که توی چشمش حلقه زد، پرحسرت لبخند زد.

ــ نه اتفاقاً خیلی دوسش دارم... مایک خیلی خوبه خانم تمدن، باور کنین. من حاضرم براش بمیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی مادرانه، اشک کنار چشم او را گرفت.

ــ باور کردم عزیزم، اینکه دیگه گریه نداره.

خجالت‌زده سرش را پایین انداخت و با صدایی خش‌افتاده از بغض زمزمه کرد:

ــ وقتی کنارم نیست، خیلی دلم می‌گیره. اصلاً تحمل دوریشو ندارم.

دستش را به شوخی روی زانوی او زد.

ــ انشاءالله که همیشه همین‌طور به هم علاقه داشته باشین، ولی اشتباه می‌کنی که می‌ذاری تنها بره شهرستان. باید تو هم باهاش می‌رفتی. هیچ‌وقت شوهرتو تنها نذار.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی برای گفتن نداشت. حواس خانم تمدن هم انگار جای دیگری بود که پی حرفش را نگرفت و به‌جایش گفت:

ــ خونه‌تون همیشه این‌قدر سرده؟

متعجب گفت:

ــ مگه شما هم سردتونه!؟

بلند شد و گفت:

ــ خونه سرده، نکنه پکیج خاموشه...

این را گفت و دستش را روی رادیاتور سالن گذاشت.

ــ دختر! اینکه خاموشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آه از نهاد نوشین بلند شد.

ــ وای نه! این خاموش بشه، فقط خود مایک می‌تونه روشنش کنه؛ قلق داره.

ــ مگه سابقه داره؟

ــ آره. از اول پاییز چند بار خودبه‌خود خاموش شده. یه بار من هرکاری کردم، روشن نشد.

دقایقی از تلاش خانم تمدن گذشت و موفق به روشن کردن پکیج نشد. کنار نوشین نشست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من گوشیمو خونه جا گذاشتم، بی‌زحمت گوشیتو بده یه زنگ بزنم به امیر بیاد ببینه می‌تونه روشنش کنه یا نه. اگه نشد، بره یه سرویس‌کار بیاره.

همینش مانده بود که شماره‌اش را امیر هم داشته باشد یا حتی پایش به خانه باز شود. از طرفی نمی‌شد هم بعد از آن‌همه محبت خانم تمدن، روی خوش نشان ندهد. با رودربایستی گفت:

ــ نه نمی‌خواد... صبر می‌کنم خودش بیاد.

نیشخندی گیج زد و گفت:

ــ می‌خوای تو سرما بمونی؟! یا بیا بریم خونه‌ی ما، یا بذار برات درستش...

به حرفش دوید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ سرمم تموم شه، خودم زنگ می‌زنم سرویس‌کار.

درحالی‌که به‌سمت خروجی آپارتمان می‌رفت، گفت:

ــ چقدر تعارف می‌کنی! اگه نمی‌خوای گوشیتو بدی، عیبی نداره. بذار برم پایین گوشی خودمو بردارم و بهش زنگ بزنم.

شتاب‌زده گفت:

ــ خانم‌تمدن، بیاین این گوشی... بهشون زنگ بزنین.

کمتر از ده دقیقه‌ی بعد، امیر در زد. نوشین بی‌درنگ به کمک خانم‌تمدن شنل بافتش را پوشید و شالش را سر کرد. خانم‌تمدن در را باز کرد و امیر وارد شد. نگاهی که به نوشین انداخت، نوشین کمی جابه‌جا شد و سلام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر کمی نزدیکش شد.

ــ راحت باشید خواهش می‌کنم... بهترین؟

با رودربایستی گفت:

ــ بله... مرسی.

چقدر خوب بود که خانم تمدن حضور داشت و امیر با او رسمی و مؤدبانه برخورد می‌کرد. امیر همراه مادر به آشپزخانه رفت و بیش از بیست دقیقه که با پکیج ور رفت و موفق به روشن کردن آن نشد، از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

ــ باید برم دنبال سرویس‌کار.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین تعارف زد.

ــ مرسی، نمی‌خواد زحمت بکشین، فردا خودم...

کنار کانتر ایستاد و حرف او را قطع کرد.

ــ مگه ما مردیم که شما تو این سرما بمونین اونم با این حال!؟

خانم تمدن با لیوانی آب از آشپزخانه بیرون آمد.

ــ الهی خیر ببینی مادر. برو دنبال سرویس‌کار. منم داروهای نوشینو بدم، سرمش هم تموم شه، می‌آم پایین شام می‌ذارم.

امیر با نگاهی کوتاه به نوشین سوئیچش را از روی کانتر برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ امشب که بابا نیست. شام از بیرون می‌گیرم، برای شما هم می‌آرم. بهتره کنار خانوم باشید تا حالش بهتر شه.

این را گفت و خانه را ترک کرد. نوشین در احاطه‌ی آن حال بدی که داشت، متوجه حس نوع‌دوستی امیر بود و گاهی به این نتیجه می‌رسید که امیر هم مثل مادرش انسان درست و خوش‌قلبی است، فقط کمی بیش از حد کنجکاو است که احتمالاً به‌خاطر همین خصلتش مایکل خواسته بود به او رو ندهد.

داروهایش را به کمک خانم تمدن خورد. نم‌نم پلک‌هایش سنگین شد و خانم تمدن که در حال بار کردن سوپ بود، در نگاهش محو می‌شد که صدای تلفن‌همراهش، او را از آن لذت خواب بیرون کشید .

دست دراز کرد و گوشی را از روی میز برداشت. خانم تمدن از آشپزخانه سرک کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ کیه این‌قدر بی‌موقع بیدارت کرد!؟

با نگاهی به صفحه‌ی تلفن گفت:

ــ صادق.

و دکمه‌ی پاسخ را فشرد.

ــ سلام صادق.

ــ سلام نوشین‌جان... حالت خوبه؟

ــ ای بد نیستم.

ــ باز دلت گرفته و هوایی شده!؟

ــ ای همچین...

ــ چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟

ــ نه... سرما خوردم.

ــ جدی؟

ــ اوهوم...

ــ خیلی خرابی؟

ــ ای همچین...

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ می‌خوای بیام ببرمت دکتر؟

ــ نه مرسی، خانم تمدن زحمتشو کشیدن.

ــ خانم تمدن!؟

ــ آره. لطف کردن اومدن ازم سر بزنن که دیدن حالم خوب نیست و با اصرار...

ــ الان اونجاست؟

ــ بله. دکتر برام سرم نوشت، ایشون زحمت زدنشو کشیدن.

ــ کی رفتی دکتر؟

ــ یکی دو ساعت پیش.

ــ خب بهتری الان؟

ــ ای تقریباً... تب‌ولرزم کمتر شده.

ــ یعنی تا این حد حالت بد بوده و به من خبر ندادی؟! خوبه که مایک تا دم رفتن سفارش کرد که اگه مشکلی پیش اومد، به من بگی! حالا من شدم غریبه و خانم مارپل...

شتاب‌زده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ناراحت نشو صادق‌جان. من که قصد نداشتم دکتر برم... از اون گذشته، نمی‌خواستم مزاحمت بشم.

ــ حرفا می‌زنی! مزاحمت چیه دختر! خب حالا این خانم تا کی اونجا می‌مونه؟

ــ فک کنم تا وقتی سرویس‌کار بیاد و پکیج رو درست کنه.

ــ مگه پکیج هم خرابه!؟

ــ آره. شانس من حالا که مایک نیست، همه‌ی اتفاقا باهم می‌افته.

ــ زنگ زدی سرویس‌کار؟

ــ امیرخان رفته دنبالش.

تقریباً فریاد کشید:

ــ امیر!؟

جا خورد و با نگاهی محتاط به خانم تمدن که پشت به او در حال آشپزی بود، زمزمه کرد:

ــ آره، اشکالی داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش همچنان بلند بود.

ــ نوشین! چرا اون!؟

هرچه او صدایش را بالاتر می‌برد، صدای نوشین از ترس اینکه خانم تمدن بشنود، پایین‌تر می‌آمد.

ــ به خدا من نگفتم، خانم تمدن گفت. تازه اون ما رو برد دکتر.

صادق، امیر پسر بدی نیست.

ــ وای نوشین! آخه من چی به تو بگم؟! مگه تو قوه‌ی تشخیص هم داری که بفهمی کدوم پسر خوبه و کدوم بده!؟

دلخور گفت:

ــ دستت درد نکنه صادق‌خان، حالا...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که متوجه شد صادق تماس را قطع کرده است.

دقایقی از ورود امیر و سرویس‌کار به خانه نگذشته بود که صادق آمد. با امیر که در آپارتمان را به رویش باز کرد، دست داد و با خانم تمدن احوالپرسی کرد؛ سپس به نوشین بهت‌زده که همچنان سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

در دست روی کاناپه دراز کشیده و پتویی رویش کشیده بود، نزدیک شد. سلام کرد و پرسید:

ــ بهتری؟

نوشین به خود آمد، کمی جابه‌جا شد و گفت:

ــ مرسی... لطف کردی اومدی.

لبخندی تلخ تحویلش داد و به آشپزخانه رفت .

با داروها و آمپول و سرمی که گرفت، تبش قطع شده و خوابی عمیق عایدش شده بود، اما همچنان استخوان‌هایش درد می‌کرد، به‌حدی که گاهی در خواب ناله می‌کرد. مایکل همان‌طور که کاپشنش را درمی‌آورد، عمیق نگاهش کرد و نفسی کلافه کشید. دست پیش برد و پتو را روی او مرتب کرد؛ سپس دستش را روی پیشانی او گذاشت و چون گرمایی غیرمعمول را حس نکرد، گویا خیالش راحت شده باشد، نفس راحتی کشید و به آشپزخانه رفت. چای‌ساز را روشن کرد و با شنیدن صدای ناله‌ی نوشین، به سالن

رمان بازار
romanbazar.ir

بازگشت. روی زمین کنار مبلی که نوشین روی آن خواب بود، روی زانو نشست و آهسته گفت:

ــ نوشین... نوشین... بیدار شو نوشین، داری خواب می‌بینی.

و آهسته تکانش داد. نوشین وحشت‌زده از خواب پرید و با دیدن مایکل، لحظه‌ای گیج نگاهش کرد. ناگهان یکه خورد. مایکل شتاب‌زده گفت:

ــ نترس منم. تازه رسیدم.

ناباور زمزمه کرد:

ــ مایک!

با برانداز چهره‌ی بیمار او، متأسف لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چقدر بهت گفتم کنار من نخواب، به من خیلی نزدیک نشو از من می‌گیری، گوش ندادی. حالا این شد نتیجه‌ش... بهتری حالا؟

هنوز باورش نمی‌شد این‌قدر زود برگشته باشد. حتی حضورش را هم باور نکرده بود. گیج پرسید:

ــ از کجا فهمیدی؟

با نفس عمیقی گفت:

ــ صادق گفت... بهتری؟

سر جا نیم‌خیز شد.

ــ آره، فقط استخونای تنم درد می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر کلافه بود که ملاحظه‌ی حال او را نکرد و گفت:

ــ من وقتی رفتم، بهت چی گفتم نوشین!؟

چشمانش را با همان گیجی مالید. سعی کرد صاف بنشیند.

ــ چی گفتی؟

ــ نگفتم اگه کاری برات پیش اومد، به صادق بگو!؟

تا ته حرفش را خواند. معذب زمزمه کرد:

ــ گفتی...

ابروهایش درهم گره خورد و طلبکارانه غرید:

ــ پس مرض داشتی با این پسره‌ی عیاش...

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرفش دوید و بی‌رمق گفت:

ــ به خدا من به اون چیزی نگفتم، اصلاً خبر نداشتم برگشته. خانوم تمدن...

کلافه داد زد:

ــ ول کن این خانوم تمدن رو! تا دیروز که چشم نداشت منو ببینه، حالا برا زن من شده دایه‌ی مهربون‌تر از مادر و اون‌وقت تو هم اون‌قدر احمقی که نمی‌فهمی اگه می‌آد و می‌ره، قصدش سر درآوردن از زندگی‌مونه.

درحالی‌که از فریاد او به‌شدت لرزید و ترس وجودش را پر کرد، درعین‌حال، از شنیدن «زن من» ته دلش غنج رفت. مظلومانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ به خدا، به جون تو من اصلاً سراغش نرفتم... یعنی هیچ‌وقت نمی‌رم... نمی‌دونم از کجا می‌فهمه کی تهران نیستی. خدا شاهده خودش اومد در خونه. در رو که باز کردم، حالم خیلی بد بود، فهمید و اصرار کرد منو ببره دکتر. گفتم از داروهای مایک مونده، می‌خورم، اما راستش حالم خیلی بد بود و قصدم این بود به صادق بگم بیاد منو ببره دکتر. دیدم خیلی اصرار می‌کنه، گفتم حالا چه کاریه که مزاحم صادق شم و از اون سر شهر بکشونمش اینجا. این بود که قبول کردم. وقتی رفتم تو پارکینگ، امیر رو اونجا دیدم. باور کن دیگه چاره‌ای نداشتم، وگرنه همون لحظه برمی‌گشتم.

هنوز گره کور ابروهایش ته دل نوشین را خالی می‌کرد، به‌خصوص که طلبکارانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ وقتی بردت دکتر، نمی‌دونستی هست، برای اومدنش به خونه‌ی من چه توجیهی داری؟!... هان!؟

کلمه‌ی «هان» را با چنان فریادی بیان کرد که اشک‌ها از چشم نوشین چکید.

ــ به خدا خانوم تمدن بهش گفت. به خدا من خیلی سعی کردم منصرفش کنم... خونه سرد شده بود، حالم خوب نبود. مثل بید می‌لرزیدم. اصلاً خانم تمدن به حرف من توجهی نمی‌کرد. اصرار داشت منو ببره خونه‌ی خودش. مجبور شدم قبول کنم سرویس‌کار بیارن... تازه اون‌قدر تب داشتم و حالم بد بود که زیر سرم خوابیده بودم و واقعاً حال کل‌کل کردن نداشتم. صادق که سریع گوشی گرفته دستش و راپورت منو داده، بهت نگفت که امیر سرویس‌کار آورده بود؟! بهت نگفت که خانوم تمدن اینجا بود؟! بهت نگفت حالم بد بود!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب مایکل سکوت بود. نوشین پتو را روی سرش کشید و به هق‌هق افتاد. مایکل نفس خشنی کشید و بلند نچ کرد.

ــ خیلی خب، تمومش کن دیگه نصف‌شبی!

از همان زیر پتو در ازدحام بغض و اشک گفت:

ــ چطور سرم داد می‌زنی، نصفه‌شب نیست! چطور اومدی خونه و بیدارم کردی و با این حال زارم بازخواستم می‌کنی، نصفه‌شب نیست، حالا که...

پتو را از رویش کنار زد و گفت:

ــ گفتم تمومش کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و به اتاق‌خواب رفت. در را بست و طولی نکشید لامپ آن خاموش شد .

جرعه‌ای چای نوشید و لقمه‌ای صبحانه در دهان گذاشت تا بتواند داروهایش را بخورد. تب نداشت، اما هنوز کمی استخوان‌هایش درد می‌کرد و البته این سردرد که از دیروز به‌زور مسکن ساکتش می‌کرد، باز به جانش دست انداخته بود. برگشت و روی مبل سالن، همان جا که دیشب خوابیده بود، نشست و داروهایش را می‌خورد که مایکل در آپارتمان را باز کرد و وارد شد. متعجب و کوتاه نگاهش کرد. تا همین لحظه فکر می‌کرد او هنوز توی اتاقش خواب است. رویش را برگرداند و سعی کرد به او بی‌اعتنا باشد. هنوز هم معتقد بود حقش نبود مایکل به گناه ناکرده، آن‌طور سرش دادوبیداد کند. مایکل نان بربری خاش‌خاشی را روی کانتر گذاشت و رو به نوشین که قرصی از ورقش بیرون می‌کشید، گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ با معده‌ی خالی دارو نخور .

بی‌توجه به او داروهایش را خورد. این اولین‌باری بود که با او قهر می‌کرد و شاید به همین دلیل، مایکل با لبخندی به قهر او، سراغ یخچال رفت. لحظه‌ای بعد، مایکل صبحانه را روی زمین چید. کتری و قوری را کنارش گذاشت و رو به نوشین گفت :

ـ پاشو بیا صبحانه بخور.

نوشین بی‌توجه به او و خواسته‌اش، روی مبل دراز کشید و پتو را روی خود کشید.

ـ نوشین، پاشو بیا دیگه...

جوابش را نداد. تازه داشت دلش خنک می‌شد که صدای مهیبی شنید. وحشت‌زده پتو را کنار زد. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، کتری و قوری وارونه و فرش خیس و رنگ چای گرفته بود. شنیدن صدای نفس‌های خشن، نگاه هراسانش را به مایکل رساند .

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌طور که اشک می‌ریخت، با دقت پای سوخته‌ی مایکل را به پماد سوختگی آغشته می‌کرد. شک نداشت که سنگینی نگاه او هم قدرت مهار این اشک‌ها را ندارد. بعد از چند روز دوری، اصلاً توقع چنین رفتار تندی را از او نداشت.

ـ تمومش کن.

نجوای مایک بود که خالی از خشم و سرشار از حسرت در فضای ساکت اتاق پیچید .

با احتیاط پای او را با گاز استریل بست و همان موقع، بینی‌اش را بالا کشید و بغض‌آلود گفت :

ــ خیلی ناجور سوخته، باید بریم بیمارستان.

ـ بهت گفتم تمومش کن... گریه‌هات اعصابمو داغون می‌کنه.

جمله‌اش امری نبود، بیشتر شبیه جمله‌ی خبری بود. لحن آرام او، تضاد عجیبی با دیالوگش داشت .

نوشین سر بلند کرد. از پشت پرده‌ی اشک او را نگاه کرد و دلخور گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چرا این کار رو کردی!؟

آهی عمیق کشید. با همان پای مصدوم بلند شد و لنگ‌لنگان به سمت کانتر رفت. پاکت سیگار و فندکش را برداشت و زیر سنگینی نگاه رنجیده‌ی نوشین، روی مبل لمید و فندک را زیر سیگار گرفت. نوشین دستش را روی صورتش کشید و کتری و قوری وارونه را جمع کرد؛ اما کام‌های عمیق و طولانی مایکل از سیگار، کلافه‌اش می‌کرد. لحظه‌ای از خودش لجش گرفت و خود را مقصر دانست. او که می‌دانست مایکل اعصاب ندارد و آدم نازکشی نیست، پس نباید وقتی مایکل به جبران رفتار تند دیشبش برایش صبحانه با نان تازه آماده کرد، قهر و دلخوری شب پیش را کش می‌داد؛ بنابراین، غرورش را کنار زد و رو به مایکل لب زد :

ــ مایک، بیا صبحونتو بخور.

پوزخندی زد و باز پکی به مراتب عمیق‌تر به سیگار زد که نوشین را ترساند مبادا دود آن، او را خفه کند. فکرش را هم نمی‌کرد مایکل تا آن حد روی امیر حساس باشد. اصلاً خوب که فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد، اگر حساس نبود، موقع رفتن، آن‌قدر سفارش نمی‌کرد که به خانواده‌ی تمدن رو ندهد. مایکل که سومین سیگارش را هم روشن کرد، دلش طاقت نیاورد. کنارش روی مبل نشست و دستش را گرفت .

_مایک، من بگم غلط کردم، راضی می‌شی؟!... تو رو خدا معده‌ی خالی سیگار نکش! پاشو بریم صبحونه بخوریم.

مایکل با نگاهی عمیق و کش‌دار به او، دود را فوت کرد و ناگهان او را به آغوش کشید .

شاید در هر شرایط دیگری بود، بعد از کامی که مایکل از او گرفت یا همین سری که حالا او روی بازویش گذاشته بود، می‌توانست امیدوار باشد که او به آرامش رسیده است؛ اما خوب که فکر می‌کرد، سکوت و قیافه‌ی پریشان او یا کتری و قوری‌ای که روی فرش وارونه کرد، چیزی نبود که او بتواند حتی درصدی به قهر

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌سابقه‌ی خود یا حضور دیروز امیر در منزل ربطش بدهد. هرچه بود، مربوط می‌شد به همین سفر دوروزه و بازگشت سریع مایک . موهای خوش‌حالت او را نوازش و با محبت نگاهش کرد.

_ مایک، چته تو؟ چرا این‌قدر عصبی بودی؟ نمی‌خوای بگی چرا زود برگشتی؟

نگاه مستقیم مایکل روی لوستر برنجی پنج‌شاخه‌ی سالن، ثابت می‌کرد که فکرش جای دیگری است. نوشین ترجیح داد ساکت باشد. اخلاق مایک دستش آمده بود. اگر می‌خواست، خودش حرف می‌زد .

دقایقی در سکوت گذشت تا اینکه مایکل دستش را زیر سرش داد و با همان نگاه عمیقش به لوستر، بی‌مقدمه گفت :

_امروز آقاجونم و مادرجونم از مکه می‌آن... دیروز مامانو بردم یه سر به خونه‌شون بزنه که یهو عموم‌اینا رسیدن.

ضربان قلب نوشین بالا رفت. زانوهایش سست و ناخودآگاه توی شکمش جمع شد. مایکل نیم‌خیز شد و پاکت سیگارش را پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید. نوشین بی‌تمرکز نشست. دست دراز کرد و زیرسیگاری را از روی میز برداشت و کنار بالش مایک گذاشت. مایکل فندک را زیر سیگار کشید و بلافاصله دود آن، شامه‌ی نوشین را پر کرد. خواست روی مبل بنشیند که مایکل موقع گرفتن اولین کام از سیگار، دستش را گرفت و به‌نرمی سمت خود کشید. نوشین بی‌حرف کنارش خوابید. مایکل پشت انگشت اشاره‌اش را روی صورت نوشین کشید و میان لبخندی تلخ زمزمه کرد:

ــ بعد از چند سال، دیدمش...

نوشین که وارفته نگاهش کرد، مایکل خیره به او، با حسرت لب زد:

ــبا یه پسر کوچیک تو بغلش...

انگشتش را تا کنار لب نوشین امتداد داد.

ــحالم خوش نیست نوشین... کاش نمی‌رفتم ...

تن نوشین سست شد. سخت بود که عشقت با حسرت از عشق خودش بگوید. چند کام پی‌درپی مایکل، نفس نوشین را بند

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آورد؛ اما همچنان ترجیحش سکوت بود. مایکل که ته‌سیگار را توی زیرسیگاری فشرد، نوشین همچنان حسرت می‌خورد .

ــوقتی دیدمش، خیلی دلم گرفت...

این را گفت و سرش را روی بازوی برهنه‌ی نوشین گذاشت و توی بغل او خزید. قلب نوشین دیوانه‌وار بر قفسه‌ی سینه می‌کوبید. این انقلاب روحی مایکل، او را از مرز حسادت گذرانده و به جنون می‌رساند. دیگر دستش به نوازش او پیش نمی‌رفت.

به‌زحمت با زبانش بزاقی ترشح و دهان خشکش را کمی نم‌دار کرد تا توانست بگوید :

ــپس چرا نموندی؟! تو که خیلی ادعای عاشقیت می‌شد، چرا نموندی تا بتونی امروز یه دل سیر نگاش کنی!؟

مایکل فارغ از کنایه‌ی او، پلک‌های خسته‌اش را بست و میان آغوش او پرحسرت نفس کشید .

ــچون تحمل اینکه مرد دیگه‌ای رو کنارش ببینم، ندارم. چون تازه دیروز فهمیدم هنوزم می‌خوامش... مخصوصاً که تو نگاش

رمان بازار
romanbazar.ir

حسرت و پشیمونی دیدم... ترسیدم بمونم، نتونم تاب بیارم و احساسمو بروز بدم... حالم بده نوشین... داغونم... هنوز هم دیدن غم نگاش نابودم می‌کنه، اینه که حالمو خراب کرده... نفس‌گیره اونی رو که جونته، دست یکی دیگه ببینی...

تمام وجود نوشین بغض و حسرت شد و درحالی‌که او را در آغوش سرد خود می‌فشرد، زمزمه کرد :

_درکت می‌کنم مایک... زجرآوره... مرگ شیرین‌تر از اینه که اونی رو که تمام قلبتو پر کرده، بی‌قرار یکی دیگه ببینی تا چه برسه به اینکه دست یکی دیگه...

این را گفت و با بغض چشم بست. باید می‌خوابید و فراموش می‌کرد دل مردی که به آغوش خسته‌ی آدم بی‌پناهی مثل او پناه آورده، هنوز هم بند زن دیگری است...

مشغول تدارک ناهار بود که با صدای تلفن‌همراهش از افکار آزاردهنده رهایی یافت. به توهم اینکه صادق است، سراغ تلفنش

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت. تعجب کرد وقتی شماره‌ی ناشناس را دید. دکمه‌ی پاسخ را فشرد و گفت:

ــ بله!

ته دلش خالی شد وقتی صدای آن‌طرف خط گفت:

ــ سلام... امیرم.

صدای دوش حمام می‌گفت که مایک فعلاً کار دارد. شتاب‌زده گفت:

ــ سلام... با زحمتای ما!

ــ خواهش می‌کنم، بگو رحمت. زنگ زدم حالتو بپرسم. بهتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بله ممنون... خیلی بهترم.

ــ مامانم صبح رفت کرج. من خونه تنها و بیکارم... گفتم بهت زنگ بزنم ببینم اگه حالت خوب نیست، دوباره ببرمت دکتر.

نخی که امیر داد، مضطربش می‌کرد. سراسیمه گفت:

ــ نه مرسی. خوبم.

ــ پکیج که مشکلی نداره؟

ــ نه. ممنون.

ــ نوشین، من امروز وقتم آزاده. اگه دوست داری، بیا باهم بریم بیرون، حال و هوات عوض شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم‌زمان با صدای او، صدای دوش حمام هم قطع شد. ترسید. هم از پیشنهاد او و هم از اینکه مایکل بفهمد امیر شماره‌اش را دارد. شتاب‌زده گفت:

ــ نه ممنون. مایک دیشب برگشت. خداحافظ.

پرت کردن گوشی روی مبل، هم‌زمان شد با خروج مایک از حمام و پریدن رنگ‌وروی نوشین. معلوم نبود مایک که شاهد آن صحنه بود، حواسش پی نوشین نبود یا علت این حرکت ناگهانی نوشین برایش اهمیتی نداشت که در سکوت به اتاقش رفت.

روز جالبی نبود. آسمان ابری با بارش نم‌نم برف به تاریک شدن فضای خانه منجر شده بود و اینک این تمایل مایکل به تنهایی، خصوصاً وقتی با صدای گیتارش همراه شد، به دلگیر بودن روز دامن می‌زد. تا کنار اتاق او پیش رفت. دیدش که روی تخت نشسته و با دقت و ظرافت می‌نوازد. آن‌قدر در خودش غرق بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی هرگز او را نمی‌بیند. دیدش و ته دلش غم بزرگی حس کرد. شک نداشت تاکنون، هیچ‌وقت، او را تا این حد دستخوش احساس و غمگین و محزون ندیده است. دیدش و هجوم بغض سنگینی را به گلو حس کرد وقتی او چنین خواند...

ــ هم‌خواب رقیبانی و من تاب ندارم

بی‌تابم و از غصه‌ی این خواب ندارم

دلتنگم و با هیچ‌کسم میل سخن نیست

کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست

بسیار ستمکار و بسی عهدشکن هست

اما به ستمکاری آن عهدشکن نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین از دیوار بغل اتاق سر خورد و صدای زخمی او، میان بغض سنگینی که داشت، دلش را آتش زد.

ــ پیش تو بسی از همه‌کس خوارترم من

زان روی که از جمله گرفتارترم من

روزی که نماند دگری بر سر کویت

دانی که ز اغیار وفادارترم من

بر بی‌کسی من نگر و چاره‌ی من کن

زان که از همه‌کس بی‌کس و بی‌یارترم من

بی‌یارترم من... بی‌یارترم من...

رمان بازار
romanbazar.ir

شک نداشت آنچه مایکل می‌خواند، حرف دلش است. این سروده‌ها ثابت می‌کرد با دیدن ریحان باز عواطف و احساسات او تازه و دلش هوایی شده است و اینک این انزواطلبی او به یقین می‌رساندش که بیش از آنچه گفت، حالش خراب است. دلش خون بود. بد بود که کنار مایکل بود، نفسش بند نفس او بود، جسمش در اختیارش بود و هنوز هم او مدعی بود بی‌یار است. پس کی قرار بود به چشم او بیاید؟! اگر با احترام و هزار ناز و ادا عروس این خانه شده بود هم امکان داشت مایکل چنین بی‌پروا برای زنی بی‌قراری کند؟! پس کجا قرار بود دنیا، او را به‌عنوان یک زن پراحساس بپذیرد و فراموش کند بی‌کس‌وکار است و فراری!؟

ظهر که شد، بی‌حوصله، فقط برای اینکه مایکل چیزی نخورده بود، ماکارونی پخت و با کلی اصرار، مایکل چند قاشق خورد. بی‌اشتهایی و حال خرابش باعث شد که نوشین هم بی‌اشتها شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل که بی‌حرف به اتاقش رفت، باز نوشین ماند و یک دنیا حسرت و یک کوه غم و خرواری غبطه.

کمی بعد، باز مایک در اتاق خودش برای کسی می‌خواند که دیگر محال بود از آن او شود و نوشین برای کسی اشک می‌ریخت که تمام دل و دین و عقلش را فدای دیگری کرده بود؛ دیگری که حال مادر بود و احتمال قریب‌به‌یقین، تمام وجودش به کودک دلبندش تعلق داشت. چه حس‌های غریبانه‌ای غروب را برای هر دو دلگیرتر از همیشه می‌کرد. هر یک به تمنای کسی؛ کنار هم، اما غرق تنهایی! او نواخت و نوشین اشک ریخت بدون اینکه کلمه‌ای باهم حرف بزنند.

به همان حال بودند که صادق آمد و او هم با دیدن حال مایکل و توضیح خلاصه‌وار نوشین آن‌هم دور از چشم مایکل، سومین نفر شد که کنارشان زانوی غم به آغوش کشید تا غروب دلگیری را پشت سر بگذارنند. معلوم نبود او دردش چه بود که سر به زانو

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت و در سکوت اشک ریخت. نوشین حسرت‌بار مایکل را می‌نگریست؛ اویی که با تمام بدخلقی‌ها و بی‌قراری‌هایش که منجر به زجر جسمی او شده بود، هنوز هم از تمام دنیا خواستنی‌تر بود، از تمام دنیایی خالی از آدم او !

دو هفته گذشته بود و نوشین همچنان زجر می‌کشید از اینکه نمی‌توانست برای بهبود حال مایکل کاری بکند و روزبه‌روز شاهد افسرده شدن بیشتر او بود. اویی که دو هفته از آخرین دیدار اتفاقی‌اش با ریحان می‌گذشت و در این مدت، تنها همدمانش اتاقش، گیتارش و سنتورش بود و تمام اجراهایش را کنسل کرده و آن‌قدر غرق خود بود که به‌ندرت و فقط در حد احتیاج با نوشین حرف می‌زد و هرگز نزدیکش نمی‌شد. در این میان، حضور هر روز صادق گرچه به بهبود او منجر نشد، اما بی‌تأثیر هم نبود.

از وقتی مایکل به او بی‌توجه شده بود، انگیزه‌ی رسیدگی به خانه را از دست داده و با خانه‌نشین شدن مایکل، او هم به‌کل بیکار

رمان بازار
romanbazar.ir

شده و بیشتر وقتش را با قرص‌های آرام‌بخش که هفته‌ی پیش دکترش برایش تجویز کرده بود، در خواب می‌گذراند. غرق خواب صبح‌گاهی بود که با صدای مضطرب مایکل که بی‌وقفه صدایش می‌کرد و پتو را از رویش کشید، بیدار شد. وحشت‌زده چشم باز کرد و گفت:

ــ چی شده!؟

دستش را گرفت و درحالی‌که با یک حرکت سریع بلندش می‌کرد، سراسیمه گفت:

ــ بلند شو باید یه جایی بریم.

ضربان قلبش از استرسی که او واردش ساخته بود، بالا رفته بود و لرزشی نامحسوس هم تنش را درگیر کرده بود. مضطرب لب‌های لرزانش را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چی شده مایک!؟

همان‌طور که به اتاق‌خواب رفت و او را به دنبال خود کشاند، گفت:

ــ بجنب نوشین! تو راه برات توضیح می‌دم...

و در کمد را باز کرد.

ــ فقط سریع‌تر!

لباس‌هایش را روی تخت انداخت و ادامه داد:

ــ زود حاضر شو...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین مضطرب و هراسان، درحالی‌که رفتار عجولانه‌ی مایک، ناخودآگاه به او هم سرعت‌عمل بخشیده بود، شلوار جینش را بالا کشید و همچنان مضطرب لب زد:

ــ تو رو خدا بگو چی شده!

مایکل کلافه کیف او را از داخل کمددیواری بیرون آورد.

ــ فقط بریم... فقط بریم... می‌فهمی!؟

صدای محکم و بلندش، مهر سکوت بر لبان نوشین کوبید و با تکان سر پاسخ مثبت داد. در طول مسیر هم سکوت اختیار کرد و در جواب کنجکاوی نوشین به گفتن:

ــ بهت می‌گم... فعلاً صبر کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

قناعت کرد.

کمی بعد، ماشین را جلوی بیمارستانی پارک کرد و رو به نوشین گفت:

ــ پیاده شو.

با دیدن تابلوی بزرگ بیمارستان، قلبش از استرس تیر کشید. از ترس اینکه باز مایکل سرش داد بزند، بی‌حرف پیاده شد و به‌سرعت خود را به مایکل که عرض خیابان را با عجله رد می‌کرد، رساند و سراسیمه گفت:

ــ در ماشین...

مایک بی‌درنگ ریموت را فشرد. وقتی عرض خیابان را رد کردند، دست مایکل را گرفت و بی‌طاقت بغض کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو رو خدا بگو چی شده! جون به سرم کردی.

دست نوشین را کشید و تقریباً تا رسیدن به در بیمارستان دوید.

ــ بیا...

داخل محوطه‌ی بیمارستان ایستاد و مایک را ناچار به توقف کرد.

ــ به خدا اگه بهم نگی چی شده، یه قدم دیگه باهات نمی‌آم.

مایکل ایستاد. عمیق که نگاهش کرد، تازه آن لحظه نوشین متوجه وحشت و نگرانی که در چشم‌های قرمز او خانه کرده بود، شد و پردلهره گفت:

ــ مایک، چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک حلقه‌زده در چشمان مایکل، قلب نوشین را به مرز ایست می‌رساند. صدای خش‌دارش هم کوه شد و سر دلش قد کشید.

ــ عسل زنگ زد و گفت شنیده ریحان تصادف کرده و آوردنش این بیمارستان. نوشین، من نمی‌تونم برم تو سراغشو بگیرم. اگه عموم‌اینا باشن، صورت خوشی نداره... از اون گذشته، هیچ خوش ندارم با عموم رو در رو بشم. راستش اون روز که خونه‌ی آقاجونم دیدمش، بهش محل ندادم. زنگ زدم صادق نمی‌دونم کدوم گوریه که گوشیشو جواب نداد. نمی‌تونستم تا پیدا شدن صادق یا خبر دادن عسل صبر کنم. بیا برو داخل سؤال کن ببین یه تصادفی به نام ریحانه‌ی حبیبی دارن یا نه...

ناباورانه به مایکل نگاه کرد. فضای سینه‌اش چنان سنگین بود که نفسش راهش را پیدا نمی‌کرد و حبس شده بود. دستش را که مایکل گرفت و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین، بجنب دیگه !

اشک در چشمش حلقه زد و لبخند تلخی روی لبش نشست.

ــ خیلی نامردی! منو آوردی که سراغ محبوبتو، محبوب عشقمو بگیرم؟! چطور فک کردی تحمل دیدنش رو دارم؟! تو تحمل داری ریحان ازت بخواد بری سراغ...

لبش را که گزید و ساکت شد، مایکل بهت‌زده به نگاه رنجور و نم‌دارش خیره شد. گویا تازه فهمید چه کرده است. روی پاشنه‌ی پا، پشت به نوشین، کمی چرخید. متفکرانه روی صورت و دهانش دست کشید. فکر ریحان داشت دیوانه‌اش می‌کرد. جز صادق و نوشین همدم دیگری هم نداشت. به‌ناچار سمت نوشین برگشت و پرخواهش نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین... بیا برو. من رفیق دیگه‌ای ندارم که ازش کمک بگیرم...

نوشین که دل‌دل کرد، مایکل پرخواهش پلک زد.

ــ مرگ من...

پراسترس دستش را روی دهان او گذاشت و صدایش از بغض لرزید.

ــ باشه... قسم نده!

دست دراز کرد و صورت نوشین را قاب دستانش کرد. چشمان رنگی‌اش مات نگاه غمگین نوشین دودو می‌زد. اشک نوشین روی گونه‌اش سر خورد. تا بخواهد از نگاه گرم و گیرای مایکل به درک

رمان بازار
romanbazar.ir

درستی برسد، فشار ضعیف دست او را روی صورتش و به دنبالش، بوسه‌ی ناگهانی و سریع و کوتاهش را روی گونه حس کرد.

ــ مرسی رفیق.

دلش لرزید. تمام وجودش بغض شد. بیش از ده روز بود که هیچ‌گونه برخورد فیزیکی باهم نداشتند. اشک‌ها سرعت گرفت. مایک همان‌طور که صورت او را در دست‌ها داشت، با انگشت شست اشکش را پاک کرد و با درماندگی زمزمه کرد:

ــ می‌دونم سخته، اما ناچار بودم از تو بخوام... من تو این دنیا، دو تا رفیق بیشتر ندارم، یکی تو و یکی صادق. اون که نمی‌دونم کجا گوربه‌گور شده... تو هم که بخوای اذیت بشی، نمی‌خوام... می‌گردم و یکی دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با تکان سر و گزیدن لب و مهار اشک و بلعیدن بغض، به مایکل نگاه کرد و بعد به‌سرعت به داخل اورژانس دوید.

***

دیوانه‌وار با صادق تماس می‌گرفت. معلوم نبود او کجا بود که تلفنش را جواب نمی‌داد. از یک ساعت پیش که به مایکل خبر داد ریحان به‌شدت آسیب دیده و بعد از جراحی که روی او و پسرش انجام شده، هر دو در آی‌سی‌یو و در حالت کما به سر می‌برند، تا هم‌اکنون، مایکل در گوشه‌ای از بیمارستان نشسته و گاه اشک می‌ریخت و گاه بی‌حرف و مات‌زده به یک نقطه خیره می‌شد. نوشین منقلب از اشک‌های حبیبش در فراق محبوبش و مستأصل از حال نامساعد روحی او که به‌هیچ‌وجه راضی نمی‌شد از آنجا تکان بخورد و به خانه بروند، مرتب با صادق تماس می‌گرفت، درحالی‌که لحظه‌ای هم چهره‌ی معصوم و خواستنی ریحان از زیر آن‌همه دستگاهی که به دهان و بدنش متصل شده بود و او به‌طور

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهرانه‌ای موفق به دیدن دزدکی‌اش شده بود، محو نمی‌شد. در تمام این یک ساعت، با وجود بغض غریبی که تمام وجودش را چنگ می‌زد، نمی‌توانست مایکل را به‌خاطر این انتخاب، تحسین نکند.

باری دیگر کنار مایک روی همان زمین سرد زانو زد و پرخواهش نگاهش کرد.

ــ مایک، پاشو بریم خونه. اینجا روی زمین یخ نشستی، فک می‌کنی داری کمکی به اون می‌کنی؟!... مایک، تنها کاری که از دست من و تو ساخته‌ست، اینه که براش دعا کنیم. این حرفی بود که دکترش داشت به یه مرد جوون که حدس می‌زنم شوهرش بود، می‌زد. پاشو دیگه!

مایکل زانویش را بیشتر در شکم جمع کرد. بینی‌اش را بالا کشید و خیره به مقابل، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تنهام بذار!

نوشین باز بغض کرد. اینکه عشقت حالا به هر دلیلی بخواهد تنهایش بگذاری، به‌اندازه‌ی کافی سخت هست، اما وقتی بدانی که به‌خاطر یک زن دیگر تو را نمی‌خواهد ببیند، تلخ‌تر و سخت‌تر می‌شود .

ــ آخه لعنتی، مگه تو تونستی ریحانو تنها بذاری که از من همچین توقعی داری!؟

مایکل که بی‌حرف سرش را روی زانو گذاشت، نوشین با صدای زنگ تلفن‌همراهش و دیدن نام صادق، به‌سرعت از او فاصله گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

طولی نکشید که با توضیحات نوشین، صادق به بیمارستان آمد و با کلی حرف و پیاده کردن ترفند دوستانه، موفق شد مایکل را مجاب به رفتن کند. صادق چند ساعتی در خانه ماند و با خوراندن آرام‌بخش به مایکل موفق شد او را آرام کند. وقتی مایک خوابید و لیوان چایی را که نوشین برایش آورد، می‌نوشید، تازه فرصت یافت کمی با نوشین صحبت کند و نوشین تازه دانست علت کم‌رنگ شدن حضور صادق در این هفته‌های اخیر و حال روحی نامساعد او و آن اشکی که آن روز در کنار مایک و او ریخت، چیست؛ شوهرخواهر کوچک صادق منتقل شهرستان شده بود و خواهر او این هفته راهی شهرستان می‌شد و این مهاجرت او، حال کل خانواده را نامساعد کرده بود. از همه بدتر اینکه مادر صادق خواسته بود صادق همراه کامیون اثاثیه‌ی خواهرش به شهرستان برود و برای چیدن منزل او کمکشان کند. خودش هم با دختر و دامادش همراه می‌شد و این یعنی صادق ناچار بود در چنین اوضاعی بحرانی، مایک و نوشین را تنها بگذارد و تا ماندن مادرش در

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرستان، همراه او بماند. تازه نوشین فهمید در این مدتی که صادق تلفنش را پاسخ نداده، مشغول کمک در جمع‌آوری اثاثیه‌ی خواهرش بوده و متوجه زنگ تلفن‌همراهش نشده است و تازه فهمید که در این اوضاع آشفته، خودش تنهاست که باید مراقب مایکل باشد و او را دلداری بدهد.

به‌محض اینکه بیدار شد، از نوشین خواست باری دیگر به بیمارستان بروند. نوشین این‌بار نپذیرفت و او به‌ناچار تنها رفت؛ اما با رسیدن به بخش آی‌سی‌یو و دیدن شوهر ریحان و بی‌قراری‌اش برای زن و بچه‌اش، از همان‌جا عقب‌گرد کرد و با سرخوردگی به خانه بازگشت. همان شب عسل تماس گرفت و گفت که مادر و پدر و مادربزرگ و پدربزرگش راهی تهران شده‌اند. نوشین شانس آورد که مایکل قبلاً به خانواده‌اش گفته بود هم‌خانه دارد، وگرنه با رسیدن آن‌ها به تهران، دیگر جایی برای او باقی نمی‌ماند؛ اما با ورود آن‌ها به تهران، مایکل هم به هتلی که آن‌ها سکونت داشتند،

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و سه روز نوشین در خانه تنها ماند با دنیایی دلهره و دلتنگی...

غروب روز سوم بود که مایکل با حالتی به‌مراتب آشفته‌تر از روز اولی که مشکل ریحان را شنیده بود، به خانه آمد. نوشین مضطرب به‌سمتش دوید و جویای حال ریحان شد و مایکل با بغضی که صدایش را درگیر نموده بود، گفت که بعد از انجام جراحی، همان درصد ضعیف احتمال دکتر برای بازگشت او از کما هم تقریباً از بین رفته است. این را گفت و به همراه بطری‌ای که در دست داشت، به اتاقش رفت .

ساعتی بعد، صدای گریه‌ی او، هذیان‌ها و گاهی خنده‌های بی‌موردش و صحبت‌هایی که با ریحان داشت و از همه مهم‌تر، بطری‌ای که به کمتر از نصف رسیده بود، می‌گفت که او به‌شدت مست کرده و از حالت طبیعی خارج شده است. بااین‌حال، اصرار داشت آن بطری را که درصد الکلش هم بالا بود، تا ته بنوشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین با التماس و گریه و حتی داد و فریاد هم موفق نشد مایکل را آرام و از نوشیدن بیشتر منصرف کند. مایکلی که قرمزی چشمان آبی‌اش و سکسکه‌های پی‌درپی‌اش و اینک دادی که بر سر او زد و از خود راندش هم امید نوشین را برای درک حرف‌هایش به یأس مبدل می‌ساخت. به‌ناچار در یک حرکت سریع، بطری را برداشت و تا مایکل به خود بجنبد، به سرویس‌بهداشتی دوید، در را قفل کرد و بی‌توجه به تهدیدهای مایکل، تمام محتویات آن را در کاسه‌توالت خالی کرد و نفس راحتی کشید. میان فریاد و مشت‌های متوالی مایکل به در سرویس‌بهداشتی، در آینه به چشم‌های خودش که اشک‌های پی‌درپی آن‌ها را ریز و قرمز و ملتهب ساخته بود، نگاه کرد و با بردن سرش زیر شیر روشویی موفق به کشتن این بغض خبیث شد. صدای مایکل هم دیگر قطع شده بود. کمی بعد، با حدس اینکه او باز به خلوت تنهایی خود گریخته است، در را باز کرد و بیرون آمد. ناگهان موهایش کشیده شد. تا بخواهد بفهمد چه شده،

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌ی وحشی مایکل جلوی دیدش را پر کرد. مایکل موهایش را با تمام قدرت در دست پیچاند و سپس با تمام قوایی که برایش باقی مانده بود، او را به‌سمت میز پرت کرد.
نوشین ناباور و وحشت‌زده، با دردی که به کمرش تحمیل شد، مبهوت مایکل ماند که از میان سکسکه‌های پی‌درپی، مرتب تکرار می‌کرد:

ــ بی‌پدرومادر! حروم‌زاده‌ی کثافت! آشغال هرزه! حالا کارت به جایی رسیده که پا تو کفش من می‌کنی؟!... حالا حالیت می‌کنم!

مبهوت دست به پهلو کشید. نفسش داشت از درد می‌برید، اما درد پهلو در برابر دردی که او با حرف‌هایش سوار دلش می‌کرد، چیزی نبود. مایکل که میان فحش‌های رکیک پیش آمد، نوشین هنوز بهت‌زده نگاهش می‌کرد. انگار باورش نمی‌شد این مایکل است که قصد دارد دیوانه‌وار با لگد به جانش بیفتد. او لگد زد و تمام وجود پراحساس نوشین همراه اشک‌هایش فروریخت. این مردی که

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان مستبدانه بالای سرش ایستاده و از ضعف او سوءاستفاده می‌کرد و چنین وحشیانه به جانش افتاده بود، همان مردی بود که اگر جانش را هم می‌طلبید، در آن واحد تقدیمش می‌کرد. ناباورانه با درد عمیقی که لگدهای او نثارش می‌کرد، درحالی‌که از درد و به دفاع خویش در خود مچاله شده بود و قدرت رویارویی با او را در خود نمی‌دید، نالید:

ــ مایک! تو رو خدا... تو رو جون ریحان، بس کن! مایک، بسه دیگه! تمام دنده‌هامو خرد کردی...

ولی او همچنان بی‌امان و بی‌وقفه لگد می‌کوبید و فحش می‌داد و سکسکه می‌کرد. ناگهان مشت بود که بر در آپارتمان زده می‌شد و صدای امیر که به نجات او آمده بود .

خودش هم نفهمید چه شد که مایک دست از زدن او کشید و در را باز کرد. ناگهان نگاهش در نگاه متحیر امیر جا ماند و آرزو کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش مرده بود و کسی او را تا این حد مفلوک و آسیب‌دیده نمی‌دید. همچنان در خود مچاله بود و می‌نالید و اشک می‌ریخت که مایکل باز ناگهان و بی‌مقدمه به‌سمتش هجوم آورد. امیر با گرفتن نگاه مبهوتش از نوشین، به‌سرعت وارد آپارتمان شد و بازوهای مایکل را از پشت گرفت.

دقایقی بعد، نوشین کنار حمام ایستاده و شاهد زورآزمایی امیر و مقاومت بی‌نتیجه‌ی مایکل بود. امیر وان حمام را از آب سرد پر کرده بود و سر مایکل را در آن فرو می‌کرد و لحظاتی بعد، از آب درمی‌آورد. مایکل میان لرزش عمیق تنش، توان مقابله در برابر بازوهای قدرتمند امیر را نداشت. نوشین بی‌طاقت از دیدن دست و پا زدن مایکل وقتی امیر سرش را در آب فرو می‌برد، پرالتماس نالید:

ــ تو رو خدا نکن! بسه دیگه، کشتیش...

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر اخمالو و پرحرص، همان‌طور که به کار خود ادامه می‌داد، گفت:

ــ نترس، نمی‌میره. به‌حدی که عقلش برگرده و تو رو نکشه، براش لازمه.

عاقبت نوشین با دیدن ناتوانی مایکل و لرزش تند تنش، تاب نیاورد. داخل حمام شد و لباس امیر را گرفت و از پشت کشید. همان‌وقت صدای دادش توی حمام اکو شد.

ــ ولش کن لعنتی! نمی‌خوام عقلش برگرده سر جاش... اصلاً می‌خوام منو بکشه، به تو چه!؟

امیر با نفس بلندی، مایکل را رها کرد و کنار آمد. نوشین در میان اشک‌ها، درحالی‌که حوله‌ای روی سر مایک می‌انداخت، از بغض و استرس لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ الهی من بمیرم... بمیرم و تو رو تو این حال نبینم...

مایک جوری می‌لرزید و منگ بود که اصلاً انگار آنجا نبود. نوشین با ترحم نگاهش کرد. قطرات آب بود که از موها و سرش و پولیور و شلوار جینش می‌چکید. دست انداخت و پولیور چسبیده به تنش را بالا داد. مایکل سکندری خورد. امیر بلند نچ کرد و بازویش را گرفت.

ــ خب لامصب اون‌قدر بخور که بدمستیت بقیه رو عاصی نکنه!

نوشین اما بی‌توجه به امیر، بازوی دیگر مایکل را گرفت و او را روی صندلی کوتاه پلاستیکی توی حمام نشاند.

ــ بشین خودم برات درش می‌آرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر عصبی پوزخند زد. نوشین خم شد و همان‌لحظه از درد شدید پهلو ناله کرد. امیر با تنه‌ای نرم کنارش زد.

ــ برو کنار... تو خودت احتیاج داری یکی تیمارت کنه!

نوشین بی‌اهمیت به کنایه‌ی او، موی خیس مایکل را از توی صورتش کنار زد. مایکل معصومانه‌تر از همه‌ی عمرش، در نهایت سکوت و گیجی طوری می‌لرزید که اگر کسی اتفاقی وارد خانه می‌شد، باورش نمی‌شد این پسر توانسته باشد دختری را آن‌قدر وحشیانه زیر مشت و لگد بگیرد.

دقایقی بعد از اینکه به کمک امیر لباس مایک را عوض کرده بود، او را روی تخت خواباند و پتویی رویش کشید، ولی او هنوز می‌لرزید. دست نوشین را که گرفت و میان آن حال پریشان، پشت آن بوسه زد، بغض نوشین سر به فلک کشید و بی‌توجه به حضور امیر، با نگاه پرمحبتی به او، خم شد و پشت پلک‌های بسته‌ی او را

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسید. امیر دست‌به‌کمر، از همان بالای سر مایکل، رو به نوشین پوزخند زد.

ــ بهش آبلیمو بده .

نوشین بی‌حرف بلند شد. مایکل دستش را با دردمندی فشرد و پرخواهش نگاهش کرد. اشک حلقه‌زده در نی‌نی چشمانش، دل نوشین را آتش می‌زد.

ــ نرو نوشی... شی... شین...

لکنت زبانش گرچه تلخ بود، اما دلگرم‌کننده بود؛ حداقلش این بود که وقتی پشت دست او بوسه زد، او را با ریحان اشتباه نگرفته بود. نوشین خم شد و با بغض نگاهش کرد.

ــ الان برمی‌گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و لحظاتی بعد، با فنجانی آبلیمو برگشت. به مایکل کمک کرد بنشیند. مایکل مطیعانه فنجانی را که نوشین به لبش چسباند، نوشید و سپس با همان لرزش تنی که حالا خفیف‌تر شده بود، دست نوشین را جوری میان مشتش سفت کرد و به سینه چسباند که انگار آخرین امیدش در این دنیاست. نوشین لب گزید. تمام تنش کوفته بود. درد داشت بی‌رمقش می‌کرد، بااین‌حال، هنوز عاشق بود؛ عاشق همین مردی که میان مستی، سر یک بطری بی‌ارزش مشروب، کتکش زد و بعد میان همان حال زارش، پشت دستش را دلجویانه بوسید. همین مردی که حاضر نبود لحظه‌ای رهایش کند. فقط مانده بود در ساختار احساسی این جنس مخالف. چطور می‌توانست برای حال وخیم زنی که سال‌ها پیش عشقش بود، بی‌قراری کند و هم‌زمان به زن دیگری که انگار رفیقش است، پناه ببرد؟! چطور می‌شد هم‌زمان دلبسته‌ی زنی و وابسته‌ی دیگری بود!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر جا که خوابید، دست نوشین را چون شی‌ای ارزشمند که هرلحظه بیم آن می‌رود کسی غارتش کند، به سینه‌اش چسباند و پلک‌های لرزانش را روی هم فشرد. نوشین لیترلیتر بغض بلعید. امیر پوزخند زد و مایکل با گیجی دست نوشین را سفت‌تر به قلبش چسباند. لگد نرم ضربان تند قلب او به دست نوشین، از دنیا بیزارش می‌کرد. کاش می‌مرد! کاش همان شبی که بالاخره شجاعتش عود کرد و رگش را به سه‌گوشه‌ی شکسته‌ی شیشه‌ای حواله داد، می‌مرد و چنین روزهایی را نمی‌دید. دلش خون بود که عشقش داشت جان می‌داد برای عشق خود و او نمی‌توانست تا آخر دنیا رهایش کند و برود. داشت دق می‌کرد که هنوز هم محتاج همان محبت‌های کم‌رنگ و کوتاه مردی است که عشقش انگار به ریحان تمامی ندارد.

با دنیایی اندوه، دستش را به‌نرمی از دست او بیرون کشید. مایکل که ناتوان لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ باش...

رویش را کشید و زمزمه کرد:

ــ هستم، بخواب عزیزم.

پلک‌های مایکل که سنگین شد، نوشین با فنجان دستش بلند شد. قدمی از او دور نشده بود که مایکل در یک حرکت ناگهانی نیم‌خیز شد و پتو را جلوی دهانش گرفت و عق زد. نوشین جیغ خفه‌ای کشید و امیر با چندش اَه کرد. نوشین جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را آورد. گوشی امیر زنگ خورد و برای صحبت روی تراس رفت. نوشین پتو را با احتیاط جمع کرد و روی زمین گذاشت. بی‌اهمیت به بوی تند استفراغ که داشت حالش را به هم می‌زد، دورتادور دهان مایکل و صورت بی‌رنگش را تمیز کرد و کمکش کرد سر جا بخوابد. پتو را به حمام برد و با پتوی تمیز دیگری برگشت. روی

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل را کشید. دست لرزان مایکل جستجوگرانه پیش آمد. اشک نوشین چکید و دستش را میان دست او گذاشت و لحظه‌ای بعد، باز ضربان تند قلب او به دستش لگد زد. پلک‌های بی‌رمق مایکل که سنگین شد، تنش هم از لرز افتاد. نوشین با خیال راحت‌تری دستش را کشید و به حمام رفت. در میان درد پهلو و کوفتگی‌ای که روی پاها و بازوهایش حس می‌کرد، پاچه‌ی شلوارش را چند تا زد و هرجور بود، پتو را شست و گذاشت همان توی حمام آبش برود تا بعداً روی تراس پهنش کند. از حمام که بیرون آمد، از دیدن امیر روی مبل یکه خورد. تازه یادش آمد او هنوز حضور دارد. خم شد و پاچه‌ی شلوار جذبش را صاف کرد. آدم مقیدی نبود، اما زیر نگاه سنگین امیر، از تاپ کوتاه روی باسنش معذب شد. سمت اتاق‌خواب عقب‌گرد کرد که صدای امیر سر جا متوقفش کرد.

ــ هیچ‌وقت ندیدم تو خوردن افراط کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌جواب به او، به اتاق مایکل رفت و یکی از پیراهن‌های او را روی تاپش پوشید. درست بود که امیر در همین وضعیت دیده بودش، اما آن موقع مایکل بیدار بود. گرچه مست و گیج بود و قدرت دفاع از زنش را نداشت، اما به‌هرحال حضورش بی‌تأثیر نبود. وقتی برگشت، امیر با نگاهی متفکر به مایکل پرسید:

ــ چی شده که این‌دفعه زیاده‌روی کرده؟

نوشین سمت آشپزخانه رفت و درهمان‌حال گفت:

ــ دخترعموش تصادف کرده و تو کماست. دکترا ازش قطع امید کردن... بیچاره خیلی جوونه...

امیر با لبخند تلخی بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ وقتی مایک برای دخترعمویی که هنوز زنده‌ست، این‌طور عزاداری می‌کنه و تو رو این‌قدر بد می‌زنه، نشون می‌ده حضور تو، تو این خونه یعنی کشک. عشقی که تو به این بشر می‌دی، یعنی کشک.

با سعی در طرف‌داری از او، دستپاچه گفت:

ــ نه اون اگه منو کتک زد، چون بطریشو خالی کردم تو دست‌شویی...

با پوزخندی سمت در آپارتمان رفت.

ــ ببین کی بهت گفتم، هرچه زودتر به فکر یه جا و مکان اساسی واسه خودت باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و با رفتنش نوشین را با دلهره‌ی بدی که به جانش انداخت و دردی که از کتک‌های یک آدم مست عایدش شده بود، تنها گذاشت.

هنوز شب به نیمه نرسیده بود و او با کوه غصه‌هایش بیدار بود که صدای ناله‌ی خفیف مایکل را شنید. بی‌معطلی به اتاق او رفت. کلید برق را لمس کرد و میان روشنایی اتاق و ناله‌ی مایکل در خواب، لبه‌ی تخت او نشست و آرام تکانش داد.

ــ مایک، مایک! چی شده؟ حالت خوب نیست؟

چشم باز کرد و برای لحظه‌ای نگاه گیجش روی صورت نوشین زوم شد، سپس ناله کرد.

ــ سرم داره منفجر می‌شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین به آشپزخانه رفت و مسکنی قوی به‌همراه لیوانی چای برایش آورد و در سکوت به او خوراند. مایکل خواست دوباره بخوابد که نوشین با دلسوزی دستش را گرفت.

ــ شام بخور، بعد بخواب.

ــ میل ندارم.

این را گفت و خوابید؛ غافل از عاشق بی‌قرار خود که علی‌رغم کتک مفصلی که او ناجوانمردانه خورانده بودش، همچنان بی‌کینه تا سپیده‌ی صبح کنارش نشست و نگران نگاهش کرد، اما عاقبت نتوانست با خوابی که وجودش را فراگرفته بود، مبارزه کند؛ بنابراین همان‌جا کنار تخت او روی زمین پتویی انداخت و خوابید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای فریاد مایکل از خواب پرید. نگاه مضطربش روی او چرخید. او که روی تخت نشسته و بی‌توجه به نوشین که خواب است، پشت تلفن‌همراهش داد می‌زد:

ــ یعنی چی که عمده‌فروشی؟! بی‌شعورِ نفهم! این‌همه مدت ازت عمده خریدم، خیال برت داشته که عمده‌فروشی؟! خوبه من آدمت کردم و نصف دارایی‌ت رو مدیون منی، حالا واسه یکی دو تا بطری که بخوای به خودم بدی، برام طاقچه‌بالا می‌ذاری؟! من که اون‌قدر آدم تو آستین دارم که واسه خودم تهیه کنم، اما دیگه محاله از تو خرید کنم. حالا بچرخ تا بچرخیم!

با پوزخند بلندی توی اتاق راه افتاد.

ــ خر خودتی! که شوخی کردی! مگه من با تو شوخی دارم؟!... دیگه نمی‌خوام، نگه‌دار واسه خودت!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نشستن را جایز نشمرد. تا ته حرف مایکل را خواند. وحشت از تکرار حال خراب روز گذشته، باعث شد به‌سرعت خود را به در آپارتمان برساند. کلید خودش را از روی در و کلید مایکل را هم که از جاکلیدی آویزان بود، برداشت و در یک حرکت سریع، به زیر مبل پرت کرد؛ سپس به آشپزخانه رفت. قلبش روی هزار می‌زد. کم مانده بود نفسش بند آید. می‌دانست که عواقب خوبی در انتظارش نیست، اما تاب دیدن مایکل را در آن حال نداشت.

مایکل با فحش‌های زیرلبی از اتاق‌خواب بیرون آمد. شلوار کتان جذب مشکی پوشیده بود با پولیور تیره. کاپشن مشکی‌اش روی آرنجش تا بود و کیف پولش در دستش فشرده می‌شد. با قدم‌های بلند سمت در آپارتمان رفت. نوشین با بلعیدن بزاقش، خود را به او رساند. دستش را گرفت و زور زد لبخندش واقعی باشد.

ــ مایک، کجا؟ بیا صبحانه بخور... زخم‌معده می‌گیریا...

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمال ناباوری، مایکل برگشت و روی مبل نشست. نوشین بی‌درنگ بساط صبحانه را آماده کرد و برایش لقمه گرفت. مایکل لقمه‌ای خورد، اما همچنان بی‌قرار بود و مضطرب. جرعه‌ای چای نوشید. میان نگاه پرتشویش نوشین، با عسل تماس گرفت و آخرین اخبار را راجع به ریحان گرفت. رنگ‌پریدگی ناگهانی صورتش، ته دل نوشین را عمیق می‌کَند. صدای لرزانش هم تمام وجود نوشین را لرزاند.

ــ یعنی چی که اعضای بدنشو اهدا کنن؟! اون که مرگ‌مغزی نیست...

دادی که زد، زانوهای نوشین را بی‌حس کرد.

ــ خب درصد هوشیاریش پایین باشه، چه ربطی به اون دکتر عوضی داره که می‌خواد مرگشو جلو بندازه؟! مگه اون لعنتی کیه که تاریخ مرگ ریحانو تعیین کنه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و گوشی‌اش را به گوشه‌ای پرت کرد. باطری گوشی به گوشه‌ای و خودش به گوشه‌ی دیگر و درپوشش همان حوالی افتاد. در میان جیغ کوتاه نوشین، بلند شد و به‌سمت خروجی آپارتمان رفت. کلید روی در نبود. روی جاکلیدی هم نبود. برگشت و رو به نوشین مضطرب، اخم کرد.

ــ کو این کلید لعنتی!؟

نوشین موقع زانو زدن کنار سفره، نگاه ترسیده‌اش را دزدید. مایکل صدای خش‌دارش را بلند کرد.

ــ مگه با تو نیستم !؟

نوشین موقع زانو زدن کنار سفره، نگاه ترسیده‌اش را دزدید. مایکل صدای خش‌دارش را بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مگه با تو نیستم!؟

نوشین همان‌طور که مضطرب سفره‌ی صبحانه را جمع می‌کرد، گفت:

ــ اگه فک کردی بهت کلید می‌دم تا بری زهرماری بخری و بخوری و دیوونه بشی، کور خوندی!

با قدمی تند نزدیکش شد و با خشونت به پیاله‌ی مربا لگد زد.

ــ کلید رو بده! دِ لعنتی، به تو چه آخه!؟

با اشکی که به چشمش دوید، وارونه شدن پیاله‌ی مربا را دنبال کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ با تواَما!

در پاسخ هوار مایکل، با بغض به او خیره شد.

ــ اگه ریحان می‌دونست که تو چطور تا خرخره می‌خوری، ازت متنفر می‌شد!

پای مایکل سست شد. زانوانش خم شد. روی زمین زانو زد. نوشین تلنگر بدی زده بود. اشک به چشمش دوید و با درماندگی نالید:

ــ ریحان داره می‌میره... دارن دستی‌دستی می‌کشنش. دکترش گفته اعضای بدنشو اهدا کنن... دارم دق می‌کنم نوشین... اون کلید لعنتی رو بده... بذار اون‌قدر بخورم که نفهمم دور و برم چی می‌گذره... بذار اون‌قدر بخورم که سنگ‌کوب کنم... بذار بمیرم و مرگ اونو نبینم...

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفت و به پهنای صورت اشک می‌ریخت. اشک نوشین هم تندتند چکید.

ــ محاله بذارم از اون لعنتی بخوری!

شانه‌های مایکل که درنهایت استیصال لرزید، نوشین با جسارت بیشتری سمت او خزید.

ــ چرا به جای این کارا، نشینیم براش دعا کنیم، ها؟

دست کشید جلوی بینی‌اش و با سعی در خودداری زمزمه کرد:

ــ نوشین، بده من اون کلیدو.

جوری می‌گفت که انگار طفلی یکی، دو ساله به مادرش التماس می‌کند. دل نوشین از این‌همه ناتوانی او لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ محاله!

خیره در نگاه او، اشکی بی‌صدا از چشمش راه گرفت.

ــ نوشین، می‌زنم لهت می‌کنما! تو که می‌دونی رو اعصابم باشی، چقدر بد می‌بینی.

نوشین که سر تکان داد، مایکل با استیصال بیشتری لب زد:

ــ بده نوشین... می‌زنمتا!

بی‌آنکه از سر جا تکان بخورد، با تمام جسارتی که از خود سراغ داشت، نگاهش کرد.

ــ بزن...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک روی صورتش سر خورد.

ــ اون‌قدر بزن تا دلت خنک شه... فقط حرف مشروبو نزن... مایک، من طاقت دیدن اون حال تو رو ندارم... بفهم! تو رو خدا، تو رو جون ریحان بفهم!

اسم ریحان حال مایک را دگرگون‌تر می‌کرد. پربغض نالید:

ــ ریحان... وای ریحان...

***

با صدای بغض‌آلود مایکل که می‌نالید:

ــ تو بردی... تو بردی... بیا اعتراف کردم... حالا خیالت راحت شد!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت‌زده از خواب پرید. در تمام روز گذشته، موفق شده بود مایکل را به‌زور آرام‌بخش بخواباند. وقتی شب به نیمه رسید، دیگر نتوانست بیدار باشد و کنار او داخل سالن خوابید و اینک جای او را خالی می‌دید و صدایش را از اتاق می‌شنید. گیج و منگ میان استرسی که از صدای مایکل پیدا کرده بود، نگاهش روی ساعت‌دیواری سالن دوید و سپس عقربه‌های آن را کاوید. ساعت، سه بامداد را نشان می‌داد؛ یعنی این موقع شب مایک با چه کسی تلفنی صحبت می‌کرد؟! این سؤال در ذهن منگش پیچید و گویی به خود آید، ناگهان از جا جهید و به اتاق‌خواب دوید. در نیمه‌باز بود. در میان ضربان کوبنده‌ی قلبش از استرس، به اتاق سرک کشید و چیزی دید که ناگهان تمام وجودش درهم شکست. تمام تنش بغض شد، زانوهایش تا شد و همان‌جا روی زمین به زانو درآمد. باورش نمی‌شد این جوانی که زیر نور آبی شب‌خواب، روی زمین سجده زده و زار می‌زند، مایکل باشد. ناخودآگاه از ذهنش

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشت: «هر کسی کو دور ماند از اصل خویش، باز جوید روزگار وصل خویش«...

صدای بغض‌آلود و لرزان او، تمام وجود نوشین را می‌لرزاند وقتی با درماندگی ناله می‌زد:

ــ خدا! منو ببین... ببین برگشتم... ببین اومدم دست از پا درازتر... تو بردی خدا... تو برنده شدی... من باز کارم بهت افتاد... باز محتاجت شدم... بیا اومدم منت‌کشی... بیا اومدم آشتی... خدا! غلط کردم... خدا! منو ببخش... هر کاری می‌خوای، هر بلایی می‌خوای، سرم بیار؛ اما سر ریحان نه... با مرگ ریحان، اقتدار خودتو به رخم نکشون... بازنده بودنمو به رخم نکشون... تو بزرگ‌تر از اینی که بخوای با مرگ ریحان منو به زانو دربیاری... خدا! نوکرتم، غلامتم... خدا هرچی تو بخوای، همون، باشه؟... فقط ریحانو برگردون... خواهش می‌کنم... التماست می‌کنم... رومو زمین نزن خدا... با برگردوندن ریحان به زندگی، خداییت رو بهم ثابت کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا! نوکرتم... خدا! جز در خونه‌ی تو، جایی رو سراغ ندارم که کمک بگیرم... خدا! غلط کردم... اصلاً بیا معامله کنیم... باشه... مرگ من، نه نگو... من دور هرچی خلافه، هرچی تو دوست نداری خط می‌گیرم، در عوض تو ریحانو برگردون... تو برش گردون، نامردم اگه اسمشو بیارم ...

دیگر نتوانست خوددار باشد. به سالن دوید. تاب دیدن مایکل را در این حال نداشت. توان دیدن زجر کشیدن او را نداشت. قدرت دیدن بی‌قدرت بودن او را نداشت. روی تراس رفت. سوز سرما در تنش نشست. نگاهش به آسمان کشیده شد و صدایش از میان خروارخروار بغض کنده شد.

ــ خدایا! ناامیدش نکن... خدایا! تو همونی که همیشه حامی من بودی، کنارم بودی و حمایتم کردی، پس الان هم کمکم کن... نذار ریحان بمیره که با مرگ اون، مایک نابود می‌شه.... خدا! تو رو خدا... خواهش می‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ناله‌های مایک را می‌شنید و داغ دلش سوزناک‌تر می‌شد. اشک‌هایشان می‌ریخت و هرکدام غافل از آن یکی، فقط خود را می‌دید و خدایی را که به هر طریقی بود، باید امشب نگاهش را شکار می‌کرد. نفهمید چقدر اشک ریخت که زنگ‌های پی‌درپی خانه او را به خود آورد. در را باز کرد و با دیدن خانم و آقای تمدن که پرسیدند:

ــ چی شده؟! صدای ناله‌ی مایکله؟

گویا بهانه‌ای برای اشک ریختن مجدد بیابد، اشک ریخت و از جلوی در کنار رفت. آن‌ها بهت‌زده وارد خانه شدند. به صدای مایکل تا کنار در اتاق‌خواب پیش رفتند. مایکلی که غافل از همه‌جا و همه‌کس، غرق راز و نیاز بود. گویا به آن نشئگی که نیاز داشت، رسیده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای تمدن به داخل اتاق سرک کشید و با دیدن او، رنگش پرید، به‌سرعت نگاهش را دزدید و از جلوی در اتاق کنار رفت. خانم تمدن نیز کنجکاو سرک کشید و نوشین نفهمید او چه دید در مایکل که عقب‌گرد کرد و بی‌مقدمه اشک ریخت. آقای تمدن در اتاق او را بست.

ــ بیا بریم خانوم... نباید مزاحمش بشیم...

و رفتند بدون اینکه این بار کنجکاو شوند چرا مایک به آن حال افتاده است...

***

ده روز از آن شب می‌گذشت. مایکل به آرامش نسبی رسیده بود و هر روز از عسل جویای حال ریحانه می‌شد و هر روز امیدوارانه و

رمان بازار
romanbazar.ir

پرالتماس برای سلامتی او دعا می‌کرد. حضورش در خانه کم‌رنگ شده و همان لحظاتی هم که بود، در اتاقش و تنهایی به سر می‌برد. گاهی نوشین کنجکاو می‌شد بداند او روزها را کجا سر می‌کند. تنها حدسی که می‌زد این بود که وقتش را در بیمارستان می‌گذراند. به‌حدی از نوشین فاصله می‌گرفت که نوشین بیش از هروقت دیگری، با او احساس بیگانگی می‌کرد و به اینکه مهمان این خانه است، یقین بیشتری پیدا می‌کرد؛ اما هرچه که بود، همین‌که مایکل سر غذا خوردن دبه نمی‌کرد و بی‌قراری‌هایش تمام شده بود، برایش کافی بود. هرچند که هنوز به‌شدت به ریحان غبطه می‌خورد که دل مایکل را صاحب است.

روز قشنگی بود. شب قبل باران باریده و دل نوشین عجیب هوای قدم زدن داشت. مایکل مثل هر روز، ساعت نه صبح، از خانه خارج شده بود و نوشین حدس می‌زد که امروز هم تا ده، یازده شب برنگردد. پالتو پوشید تا در یک صبح زیبای زمستانی، کمی در

رمان بازار
romanbazar.ir

پارک نزدیک خانه قدم بزند که در آپارتمان باز شد و مایکل در چهارچوب در صدا کرد:

ــ نوشین!

متعجب خود را جلوی در رساند. قبل از اینکه چیزی بگوید، مایکل اشاره کرد.

ــ نوشین، بیا کمک... اینا رو از دستم بگیر.

همان‌طور که دست دراز کرد و سبزی و نایلونی را از دست مایک می‌گرفت، متعجب گفت:

ــ سبزی خریدی واسه چی!؟

ــ این رو ببر تو، نونا رو هم بیارم، بهت می‌گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین سبزی را روی کانتر گذاشت. نایلون را باز کرد و دو بسته خرما و دو قالب پنیر را از داخل آن برداشت. مانده بود حیران که چه وقت خریدن سبزی است، که در نیمه‌باز آپارتمان کاملاً باز شد و مایکل با دسته‌ای نان‌سنگک روی دستانش وارد شد و در را با پشت پا بست. نوشین متحیر به کمکش دوید.

ــ این‌همه نون‌سنگک واسه چی خریدی!؟

دستانش را کمی عقب کشید.

ــ سنگینه، تو یه سفره باز کن.

نوشین بی‌درنگ سفره را باز کرد. مایکل همان‌طور که نان‌ها را داخل سفره می‌گذاشت، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مامانم هروقت، هرجا کارش گیر می‌افتاد، ساندویچ نون و پنیر و خرما و سبزی درست می‌کرد و می‌داد ببرم امامزاده‌ی محل‌مون خیرات کنم. همیشه هم حاجت می‌گرفت.

سرش را بلند کرد و چشم‌درچشم نوشین، ادامه داد:

ــ کمکم می‌کنی؟ من بلد نیستما!

دل نوشین فشرده شد. دست خودش نبود که باز ته دلش به ریحان غبطه خورد و آرزو کرد: «کاش می‌مرد، اما لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای دل مایک بی‌قرارش می‌شد.» حین درآوردن پالتواش، لب‌های خشکش را تکان داد.

ــ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل با قدرشناسی برایش لبخند زد و او درنهایت درماندگی ذوق کرد که بالاخره بعد از چند هفته، لبخند و توجه او را دید.

ساعتی بعد، وقتی ساندویچ‌ها را داخل نایلونی بزرگ گذاشت و مایکل نایلون را برداشت، دلش را به دریا زد.

ــ می‌شه منم باهات بیام؟

مایکل در را باز کرد و بی‌آنکه برگردد، گفت:

ــ پایین منتظرتم.

پیچیده در چادرسفیدی که از جلوی در امامزاده برداشته بود، روی نیمکت محوطه‌ی امامزاده‌عبدالله نشست. نمی‌دانست مایکل چطور این امامزاده را در حوالی یکی از خیابان‌های فرعی آذری پیدا کرده است. جای دنج و قشنگی بود. محوطه‌ای نه‌چندان وسیع، اما

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام‌بخش، در احاطه‌ی درختان برهنه‌ای که هنوز گرفتار خزان بودند. محو او بود. او که با اشتیاقی خاص و با دنیایی امید، ساندویچ‌ها را توزیع می‌کرد. ناگهان دلش گرفت. با قدم‌هایی سنگین داخل امامزاده رفت. کنار ضریح زانو زد. چادرش پهن فرش زمینه‌لاکی شد و اشکش بی‌صدا روی گونه‌اش خزید.

ــ خدایا! دلت می‌آد امید این جوون را ناامید کنی؟ من که طاقتش رو ندارم... خدایا! به دادش برس، خب؟

کمی بعد، به محوطه که برگشت، مایکل را سرپا کنار چند مرغابی داخل باغچه‌ی بزرگی از امامزاده دید. ساندویچی را باز کرده بود و نان و سبزی‌هایش را تکه‌تکه می‌کرد و جلوی مرغابی‌ها می‌ریخت. تا پشت سرش پیش رفت و بی‌هوا پرسید:

ــ تموم شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل جا خورد. حین بلند شدن، سر چرخاند. نوشین بی‌اراده لبخند زد.

ــ گهی زین به پشت و گهی پشت به زین!

مایکل نان دستش را پیش مرغابی‌ها ریخت و هم‌زمان لبخند زد، طوری‌که تمام دل نوشین آرام گرفت.

ــ پس تلافی بود!؟

نوشین چادرش را بی‌مهارت بالا کشید.

ــ نه والا! فک نمی‌کردم این‌قدر غرق باشی که بترسی.

مایکل میان همان لبخند روی لبش، خیره‌اش ماند. نوشین بی‌آنکه دلیلش را بداند، دستپاچه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چرا این‌جوری نگام می‌کنی!؟

مایکل متفکرانه و مهربان زمزمه کرد:

ــ بهت می‌آد...

نوشین بهت‌زده خود را برانداز کرد.

ــ چی!؟

و هم‌زمان با جمله‌ی مایکل، خودش هم متوجه منظور او شد.

ــ چادر سفید... مهربونی، خوشگلی، معصومی، حالا تو این چادر بیشتر به چشم می‌آی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین وا رفت. خیره به لبخند کم‌رنگ و جدی مایکل، به نگاهش که دنیایی غم را یدک می‌کشید، دلش لرزید ...

باورش نمی‌شد این مایکل است که دارد از او تعریف می‌کند.

ــ نوشین!

خیره به نگاه مهربان او، نفسش بند سینه‌اش شد.

ــ جانم!

دست پیش آورد و چادر نامرتب او را روی سرش پیش کشید و لبه‌ی چروک روی سرش را صاف کرد.

ــ مرسی که کنارمی...

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش را به صورت نوشین چسباند و میان نگاه عمیقش به بهت او، پلک زد.

ــ اگه نبودی، نمی‌دونم الان تو چه وضعی بودم.

قلب نوشین تند تپید و نفسش تکه‌تکه از سینه بیرون جست. مایکل لبخند زد. لبخندی که آن‌قدر بار غم و غصه داشت که نوشین را درگیر بغضی نفس‌گیر می‌کرد. انگشتانش را تا کرد و به‌نرمی روی صورت گرگرفته‌ی نوشین کشید.

ــ می‌دونی از خدا چی خواستم؟

نوشین بی‌اراده آه کشید.

ــ شفای ریحان رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث فاصله‌ی یک‌متری بینشان را کوتاه کرد.

ــ غیر اون...

نوشین به تلخی لبخند زد و شانه بالا انداخت. مایکل در سکوت خیره‌اش ماند. نوشین اما هرقدر به ذهنش فشار آورد، تنها به یک جواب رسید؛ تلخ‌ترین و حقیقی‌ترین حدسی که می‌شد زد.
لب‌هایش ناخواسته لرزید.

ــ رسیدن به ریحان رو...

پلک مایکل پرید. دستش روی صورت داغ او خشک شد؛ انگار انتظارش را نداشت. نفسش تند شد. سینه‌اش به‌وضوح بالا پایین شد و سرمای دستش به‌آنی گونه‌ی نوشین را به گزگز انداخت.

ــ نوشین، اون شوهر داره... این چه حرفیه می‌زنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش مثل لحن یک پدر با دخترش بود، وقتی خیلی دوستانه و با محبت چیزی را تذکر می‌دهد. نوشین اما درگیر لحن او نبود، ذهنش بی‌رحمانه می‌تاخت به لگدهایی که او در حال مستی نثارش کرد، لگدهایی که زاییده‌ی مستی بود و مستی‌ای که نتیجه‌ی بیماری ریحان بود.

ــ اما این آرزوته، مگه نه!؟

ارتعاش صدایش دست خودش نبود. دلش می‌خواست محکم باشد، اما صحبت از رقیب، هیچ‌وقت بدون لرزش و دلخوری نبود.

مایکل ناباور و خیره به او، پلک زد. حالا قفسه‌ی سینه‌اش با تکاپوی بیشتری بالاپایین می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چرا این حرفو می‌زنی؟! من کی خواستم صاحب یه زن شوهردار بشم؟! این‌همه مدت با من کار کردی، کنارم بودی، دیدی به یه زن نگاه باهوس بندازم که حالا بخوام آرزوی داشتن یه زن شوهردار رو...

نفسش برید. دست سردش را از صورت نوشین عقب کشید و بی‌رمق لبه‌ی باغچه نشست. نوشین بغض داشت؛ به بزرگی تمام لحظاتی که مایکل ریحان را دید و از این‌رو به آن‌رو شد. دلش پر بود و حالا که باید مراعات روحیه‌ی نامساعد مایکل را می‌کرد، دلش گله کردن می‌خواست. کنارش لبه‌ی باغچه نشست.

ــ اگه آرزوت نیست، چرا واسه مریضیش اون‌قدر به هم ریختی؟! چرا وقتی تو خونه‌ی مادرجونت دیدیش، اون‌قدر داغون شدی و خودتو تو اتاق حبس کردی و مدام براش خوندی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل ناباور سر چرخاند. فاصله‌ی صورت‌هایشان خیلی بود، پونزده سانت بود. خیره مانده بود به اشک سرگردان چشم نوشین که او با مقاومت مانع چکیدنش می‌شد.

ــ اگه حالم بد بود، واسه این نبود که... می‌خوامش... واسه این بود که دلم سوخت وقتی دیدم بچه داره، سر و وضعش خیلی شیکه، اما نگاهش خوشحال نیست، انگار غصه‌های عالم توی نگاش بود. دلم آتیش گرفت وقتی حس کردم خوشبخت نیست... اگه الان از مریضیش داغونم، چون جیگرم داره می‌سوزه براش. ریحان از زندگیش خیر ندید. اون از بچگیش که همیشه‌ی خدا بکن، نکن داشتن براش. هیچ‌وقت نذاشتن درست بچگی کنه. هیچ‌وقت نذاشتن بدوئه که مبادا زمین بخوره، هیچ‌وقت مذاشتن یه دل سیر تو حیاط بازی کنه؛ تابستون از ترس گرمازدگی و زمستون از ترس سرماخوردگی... همه‌ش دنبالش بودن که مریض نشه... با این علاقه‌ی افراطی که بهش داشتن، حسرت همه‌چی رو به دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتن... بزرگ‌تر که شد، دلش که برای من رفت... دل منم رفت براش... اما از ترس اونا، هیچ‌وقت نشد یه دل سیر همدیگه رو نگاه کنیم... عشقش هم مثل تمام آرزوهای بچگیش حسرت شد و داغ به دل جفتمون گذاشت... اون از خونه‌ی پدریش که بی‌میل دادنش به یکی که نمی‌خواست... اینم از وضعیت حالاش که تو جوونی داره...

بغض مزاحم را بلعید. دست کشید روی ته‌ریشش. دلش درد می‌کرد. اینکه رفیقت هم تو را اشتباه قضاوت کند، درد دارد.

ــ اگه گفتم می‌خوامش، انکار نمی‌کنم... هنوز دوستش دارم، هنوزم جیگرم براش کبابه که خوشحال نیست، هنوزم از خودم بدم می‌آد که اون‌قدر دستم پر نبود که... اما هیچ‌وقت منظورم این نبود که زندگیش از هم بپاشه و... هیچ‌وقت حسرت بغل‌خوابیشو نداشتم، یعنی به خودم اجازه ندادم به ناموس یکی دیگه فک کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچه هروقت یادم می‌آد که تو بغل یکی دیگه‌ست، زخم دلم تازه می‌شه و تمام دلمو می‌سوزنه، اما...

خیره شد به نوشین و با دلخوری تلخند زد.

ــ امروز تو این آستان، دو تا چیز از خدا خواستم؛ یکی شفای ریحان، سلامت باشه و سر بچه‌ش بمونه و مادری کنه و دیگه...

خیره به نوشین آه کشید.

ــ از خدا خواستم دیگه هیچ‌وقت تو رو اذیت نکنم...

این را گفت و میان نگاه ناباور و نمناک نوشین، بی‌حرف بلند شد و راهش را سمت خروجی امامزاده کج کرد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین... نوشین!

با صدای آهسته‌ی مایکل، چشم گشود و از دیدن مایکل که کنارش زانو زده بود، مضطرب شد.

ــ می‌آی باهم بریم بیمارستان؟

متحیر به ساعت روی دیوار نگاه کرد. چیزی به پنج صبح نمانده بود. سر جا نیم‌خیز شد.

ــ مایک، حالت خوبه؟ نصفه‌شبی بریم بیمارستان چی‌کار کنیم!؟

دستش را گرفت و به‌نرمی فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ می‌دونم بی‌موقع است... اما چی‌کار کنم... یهو از خواب پریدم و یه بی‌قراری عجیبی رو حس کردم... باید برم، حس می‌کنم یه اتفاقی افتاده... درکم کن نوشین!

ــ صبر می‌کنی آماده شم؟

دستش را فشرد و سر تکان داد.

ــ فقط زود، باشه؟

در جواب لحن خواهشمند او، نوشین پلک زد و بی‌معطلی بلند شد. همان‌وقت زمزمه‌ی خفیف مایکل دلش را تکان داد.

ــ مرسی خانوم...

*

رمان بازار
romanbazar.ir

با هزار ترفند خود را به ایستگاه پرستاری رساند و جویای حال ریحان شد. پرستار دعوایش کرد که آن موقع وارد بخش شده است. التماس که کرد و قول داد زود برگردد، گفت که ریحان همچنان در همان حال است. زیر نگاه سنگین پرستار خواست برگردد که ناگهان دویدن دکتر و پرستاران به‌سمت آی‌سی‌یو توجهش را جلب و هم‌زمان ته دلش را خالی کرد. پرستار که به جمع آن‌ها پیوست، او هم با قدم‌هایی مضطرب به دنبالشان رفت. شاید همهمه‌ای که به‌وجود آمد، مانع شد کسی به حضور او خرده بگیرد. با دنیایی دلهره و اضطراب خود را به پشت پنجره‌ی آی‌سی‌یو رساند و بی‌توجه به مادر ریحانه، با کنجکاوی و دلهره کنارش ایستاد. آنچه را دید، خودش هم باورش نشد، درست مثل تمام پرستارها و دکترهایی که بالای سر ریحانه جمع شده بودند و معاینه‌اش می‌کردند. در میان موج ناامیدی تیم پزشکان بیمارستان،

رمان بازار
romanbazar.ir

سطح هوشیاری ریحانه بالا رفته بود و اینک تکان ضعیف دستش، ثابت می‌کرد دست خدا بالاتر از همه‌ی دست‌هاست.

آن‌قدر با عجله خود را به مایکل رساند که متوجه پله‌ی کوتاه جلوی پایش نشد و محکم زمین خورد. بلند شد و به مایکل که مضطرب نزدیکش می‌شد، نگاه نم‌داری کرد و بغض‌آلود گفت:

ــ داره به هوش می‌آد.

و ناگهان مایکل را دید که همان جا به سجده افتاد و سجده‌ی شکر کرد. روی همان زمین خیس و گلی و زیر بارانی که بی‌وقفه می‌بارید. اشک نوشین با دانه‌های درشت باران هم‌سو شد و همان‌وقت صدای دویدنی نظرش را جلب کرد. همان مرد جوان بود که آن روز با پزشک ریحان حرف می‌زد. او بود که هق‌هق می‌زد و به‌سمت ورودی سالن می‌دوید. در سکوتی محض، دست پیش برد و مایکل را که اکنون روز دوزانو نشسته بود، تکان و مرد

رمان بازار
romanbazar.ir

جوان را نشانش داد. مایکل در سکوتی مات و گنگ، دویدن او را دنبال کرد. نوشین زمزمه کرد:

ــ شوهرشه؟

و مایکل با تکان سر پاسخ مثبت داد.

نوشین بی‌اراده زمزمه کرد:

ــدو بار دیدمش... یه بار با بغض داشت با دکتر حرف می‌زد، این بارم که داره گریه می‌کنه... گمونم اون‌قدرام که فک می‌کردی، ریحان بدبخت نیست...

مایکل جوابش را نداد، به‌جایش سرش را بالا برد و زیر شلاق باران زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــمرسی خدا...

*

ـــ به اون پیر خرفت بگو مایکل گفت: «به خداوندی خدا، خودش یا هرکدوم از آدماش که نگاه چپ بهش بندازن، پی زندون که سهله، پی اعدامم به تنم می‌مالم، چشمم رو می‌بندم و دهنمو وا می‌کنم و با مدرک، متوجهی یارو؟! با مدرک، چنان دستشو واسه پلیس رو می‌کنم، که به سال نکشیده، طناب دار دور گردنش باشه. فهمیدی؟!... شما دسته‌جمعی گه می‌خورید! منو تهدید نکن یابو! من آب از سرم گذشته. خر که بشم، ننه بابای خودمم نمی‌شناسم. خودش خوب منو می‌شناسه...

نوشین وحشت‌زده در آپارتمان را باز کرد و با نان بربری و خامه‌ی دستش وارد خانه شد. مایکل عصبی گوشی را روی کانتر انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چی شده مایک؟ صدات تا تو آسانسور می‌اومد.

دست به کانتر بلندبلند نفس کشید. نوشین بهت‌زده از سرخی صورت مایکل، بربری و خامه را روی کانتر گذاشت.

ــ مایک، چی شده؟

سرش را به بالا تکان داد و هم‌زمان نفس تازه کرد. با نگاهی به بربری، حواس نوشین را پرت کرد.

ــ کی رفتی من نفهمیدم؟

نوشین دانست که نباید کنجکاوی کند. وارد آشپزخانه شد و کشو را پیش کشید.

ــ خواب بودی که رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حرف تا کنار یخچال پیش رفت. نوشین سفره را از کشو بیرون آورد و نان را داخلش گذاشت. مایکل در یخچال را باز کرد و زیر نگاه دل‌نگران نوشین، بطری آب را برداشت. نوشین حین بریدن نان با قیچی نان، میان سؤالات خزیده روی زبانش، دلواپس معده‌ی مایکل شد.

ــ معده‌ی خالی آب سرد نخور!

بعد از آن افراطی که در نوشیدن کرد، معده‌اش چنان اذیت شد که ناچار شد دو نسخه دکتر برود و دارو مصرف کند تا حالا که حدود دوهفته از آن قضایا می‌گذشت، احساس درد نداشته باشد. مایکل موقع نوشیدن یک‌نفس آب، میان نچی که نوشین کرد، سر تکان داد که یعنی چیزی نمی‌شود. نوشین با نفس کلافه‌ای بساط صبحانه را روی کانتر آماده کرد. مایکل بی‌حرف صندلی پایه‌بلند را پیش کشید و نشست. جوری توی فکر بود که حواسش نبود برای

رمان بازار
romanbazar.ir

خود لقمه‌ای بگیرد. نوشین لقمه‌ای خامه و عسل برایش گرفت و داد سمتش. مایک لقمه را گرفت و غرق فکر، گاز کوچکی از کنارش گرفت. نوشین احساس خوبی نداشت. واژه‌ی اعدام چیزی نبود که برایش اشتهایی گذاشته باشد. از طرفی می‌ترسید اگر باز سؤالی بپرسد، مایکل عصبی شود. گرچه بعد از نجات معجزه‌آسای ریحانه، به‌طرز غریبی آرام شده بود و بیشتر وقتش را دنبال پیدا کردن مغازه‌ای بود و وقتی هم به خانه می‌آمد، درنهایت آرامش، غذایی را که نوشین آماده کرده بود، می‌خورد و بی‌حرف روی تختش می‌خوابید. حتی این فاصله گرفتنش هم عجیب بود. همین رفتارش به افسرده شدن نوشین دامن می‌زد. بیشتر ترجیح می‌داد مایکل عاشق زنی دیگر باشد، اما به او هم توجهی نشان بدهد، حرفی بزند، به شوخی هم که شده، لپش را بکشد، به هوس هم که شده ماچش کند، اما این‌قدر توی خودش غرق نشود که اصلاً او را نبیند. به جرئت می‌توانست قسم بخورد که در این دو هفته، مایکل اندازه‌ی بیست جمله هم با او حرف نزده است. اغلب

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌هایش هم در «مرسی» کوتاهی که بعد از خوردن غذا می‌گفت، خلاصه می‌شد. دیگر موسیقی هم گوش نمی‌کرد. حتی سراغ سازهایش هم نمی‌رفت. شده بود آدمی که داشت به‌سختی پوست می‌انداخت و نوشین نمی‌دانست این قالب جدید شخصیتی او را دوست خواهد داشت یا نه.

ــ نوشین!

توی قفسه‌ی سینه‌ی نوشین اتفاق عجیبی افتاد که نمی‌دانست چیست؛ مثل هوایی که یکهو جمع شود، بغضی که راهش را گم کرده باشد یا قلبی که وظیفه‌اش را فراموش کرده باشد. از کی مایکل صدایش نزده بود؟! درست یادش نمی‌آمد. بی‌حرف نگاهش کرد. مایکل با نگاهی کوتاه به چشمان دلخور نوشین، به آن‌همه معصومیت که آرامش دنیا را به همراه داشت، بزاقش را بلعید و لقمه را روی سفره گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ دیگه نمی‌خوام تنها بری بیرون.

نوشین هاج‌وواج نگاهش کرد. دستش دور لیوان چای کم‌رنگش خشک شد. بدترین فکرها به سرش زد.

ــ کار بدی کردم که نباید...

مایکل طره‌ی موی کوتاه نوشین را از روی پیشانی‌اش کنار زد. بعد از چند ماه، تازه موی جلوی صورتش رسیده بود به زیر بینی‌اش.

ــ نه...

دلخور سر تکان داد.

ــ پس چی مایک!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مردد مایکل میان صورت او دودو زد. بزاق نوشین خشک شد.
مایکل هرچه بود، توی خانه هر رفتاری داشت، بددل نبود.
هیچ‌وقت او را محدود نکرد، برعکس به او اعتمادبه‌نفس داده بود.
مایکل با نفسی رفته، نگاهش را گرفت و بلند شد.

ــ جایی خواستی بری، خودم می‌برمت.

نوشین نیم‌خیز شد.

ــ آخه چرا!؟

مایکل بی‌حرف سمت اتاقش رفت و نوشین بی‌طاقت صدای لرزانش را بالا برد.

ــ بهم اعتماد نداری!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مزخرف نگو!

این را گفت و در اتاقش را بست .
لحظاتی بعد که پوشیده در لباس بیرون، از روی جاکلیدی سوئیچش را برمی‌داشت، نوشین دست‌هایش را موقع شستن ظرف‌ها آب کشید و سراسیمه گفت:

ــ مایک، من امروز می‌خواستم برم همین فروشگاه نزدیک خونه. باید برم خرید. تقریباً هیچی تو خونه نداریم .

مایکل برگشت. نگاهی به ساعت پشت مچش انداخت.

ــ زود تمومش می‌کنی دیگه؟ با صادق قرار دارما!

نوشین فرز دوید سمت اتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ دو دقیقه‌ای آماده شدم.

کمی بعد، وقتی کنار مایکل توی ماشین نشسته بود، احساس خوبی داشت. به‌جز مواقعی که برنامه داشتند، فقط چند باری پیش آمده بود که باهم بیرون بروند. همیشه خرید خانه با خودش بود. مایکل همان اوایل که او گفته بود باید بروند خرید، کارتی اعتباری روی کانتر گذاشته و گفته بود: «من حوصله‌ی این کارا رو ندارم. خودت برو خرید کن، بعدم آژانس بگیر... فقط آژانس، دربست‌مربست نگیری».

نوشین بچه نبود، مایکل را هم خوب شناخته بود. وقتی این‌طور همراهش می‌آمد، دلیل توجهش نبود، حتماً خبری شده بود. علی‌رغم کنجکاوی برای دانستن، از ترس عصبی شدن او، حرفی نزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد، باهم توی پارکینگ فروشگاه پیاده شدند و کنار مایکل راه افتاد. مردی هیکلی از مقابل می‌آمد. مایکل بازویش را گرفت و سمت خود کشید.

ــ بیا این‌ورم راه برو.

نوشین متعجب اطاعت کرد. وارد فروشگاه هم که شدند، متوجه بود حواس مایکل به خرید نبود. بیشتر به نظر می‌رسید تمام حواسش معطوف اوست و آدم‌هایی که از کنارش رد می‌شوند.

ــ بجنب نوشین! دیرم می‌شه.

و این تنها جمله‌ای بود که تا آمدن به پارکینگ طبقاتی فروشگاه گفت. نوشین کمکش کرد و نایلون‌های پر خرید را توی صندوق‌عقب جا داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد، باز سکوت متفکرانه‌ی مایکل بود و دلهره‌ای غریب که لحظه‌به‌لحظه نوشین را مضطرب‌تر می‌کرد. مایکل کمی شیشه‌ی سمت خود را پایین داد و هوای خنک آخرین ماه زمستان، تن نوشین را لرزاند. بهت‌زده به مایکل نگاه کرد که پشت چراغ‌قرمز، فرمان را با یک دستش گرفت و با دست دیگر، خود را تا فرمان پیش کشید و یک آستین کاپشنش را درآورد.

ــ گرمته مایک؟

قبل از اینکه مایکل حرفی بزند، صدایی آمد و هم‌زمان نوشین به جلو پرت شد و کمربند کشی اتومبیل سفت نگهش داشت. مایکل که ترمز کرد و هنگ‌شده از آینه‌ی وسط بیرون را کاوید، مغز نوشین بلافاصله تحلیل کرد؛ کسی از پشت زده بود به ماشین. مایکل دستی را کشید و پیاده شد. دلهره‌ی نوشین اوج گرفت. انگار هزار نفر نشستند سر تشت دلش و رخت چنگ زدند. در را باز کرد. پایش لرزید. گردنش از پرت شدن ناگهانی، تیر کشید. خودش هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست این لرزش پایش به‌خاطر تصادف است یا مربوط می‌شود به همان دلهره‌ای که داشت. از ماشین پیاده شد. چراغ سبز شد. راننده‌ها عصبی و بوق‌زنان، ماشین خود را حرکت دادند. مرد داشت از مایکل عذرخواهی می‌کرد و مایکل با نچ‌نچ روی سپر ماشین دست می‌کشید. ماشینی موقع عبور از کنارشان، نیش‌ترمز زد. مردی میان‌سال سرش را از شیشه بیرون آورد.

ــ داداش، طوری نشده که... برید صلوات بفرستید، راهو بند آوردین .

مرد جوانی که زده بود به ماشین مایکل، روی مایکل را بوسید.

ــ برم داداش؟

مایکل با تأسف سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چی‌کارت کنم دیگه؟! برو.

مرد که پشت فرمان نشست، مایکل هم ماشین را دور زد پشت فرمان ماشین خودش بنشیند. موتوری از آن سمت ماشین گاز داد و درست کنار نوشین نیش‌ترمز زد. دل نوشین بی‌جهت هری ریخت. دست انداخت دستگیره را بکشد که کسی هول‌هولکی داد زد:

ــ نوشین!

نوشین با دلی خالی‌شده از دادی که کسی کنارش زد، میان صدای گاز خوردن موتوری که خودش به‌اندازه‌ی کافی استرس‌زا بود، بی‌اراده برگشت و همان‌وقت ذهنش هزار بار کوبید که این کیست که شناختش. چشمش به موتورسواری افتاد که کلاه‌کاسکتش را تا انتها روی صورت کشیده بود. مغزش با دیدن بطری‌ای که او بالا آورد، هنگ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین!

صدای داد مایکل را شنید و همان‌وقت چیزی توی صورتش پاشیده شد و چشمانش آتش گرفت. قلبش تند می‌زد، چشمانش می‌سوخت و خودش وحشت‌زده دستانش را جلوی صورتش گرفت و یک‌ریز داد زد:

ــ سوختم... سوختم...

و هم‌زمان صدای داد مایکل را می‌شنید. جوری صدایش می‌زد که انگار او سر زمینی چندهکتاری ایستاده و مایکل ته آن.

ناخواسته روی زمین زانو زد. باور اینکه کسی روی صورتش اسید پاشیده باشد، به‌قدری وحشتناک بود که قدرت نداشت به این فکر کند چرا اسید فقط چشمانش را سوزاند. بازویش قفل دستانی شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش با ضرب سمتی کشیده شد. در این میان، داد وحشت‌زده‌ی مایکل کنارش، گوشش را آزار داد.

ــ ببینمت... نوشین... نوشین...

صدای لرزان مایکل، ضعف کلامش بعد از آن‌همه اقتداری که از او سراغ داشت، ضعیف‌ترش می‌کرد. هق زد. صدای مردم را می‌شنید و نمی‌شنید. حضورشان را دورش حس می‌کرد و نمی‌کرد. دستانش را کسی از صورتش دور کرد.

ــ ببینمت نوشین... نوشین‌جان...

مایکل که بغض کرد، دلش پاره شد و اشک‌های بی‌اختیار چکید.

ــ سوختم مایک ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هم‌زمان با جدا شدن دستانش، سکوت ناگهانی مایکل دلهره‌آورتر شد. سِر شده بود صورتش؟ چرا دردی در ناحیه‌ی صورت حس نمی‌کرد؟ یعنی جوری سوخته بود که مایکل از وحشت، سکوت کرده بود !؟

میان همین افکار بود که به جلو کشیده شد و بوی عطر تند مایکل بینی‌اش را پر کرد. پشتش فشرده شد و ضربان قلب مایکل زیر گوشش، بیشتر ترساندش.

ــ هیچی نشدی... نترس...

مغزش روی صحنه‌ی پاشیده شدن آن مایع کلیک می‌کرد و بعد درگیر سوزش چشمانش می‌شد. صداهای اطراف، مردمی که هرکدام چیزی می‌گفتند، میان کوبش وحشتناک قلب مایکل زیر گوشش، بیش از پیش استرس می‌زایید. گودی کمرش تندتند مالیده شد. کسی اگر نمی‌دانست، فکر نمی‌کرد مایکل نوازشش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کند، بیشتر به نظر می‌رسید قولنج کرده که مایکل آن‌قدر تند و محکم پشتش را می‌مالد.

ــ چیزی نشدی نوشینم، می‌شنوی چی می‌گم؟

نه نمی‌شنید، چون هنوز چشم‌هایش می‌سوخت.

ــ حواست با منه نوشین؟ نترس گفتم... چیزی نشدی به خدا...

صدای بالارفته‌ی مایکل، بالاخره زبانش را باز کرد. عجیب بود، هنوز هم بالا رفتن صدای مایکل، دستپاچه‌اش می‌کرد.

ــ چشمم داره می‌سوزه.

ــ ببینم...

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و او را از خود فاصله داد. کسی داد زد:

ــ داداش، راهو بند آوردینا!

مایکل بی‌توجه به داد آن آدم و جمعیتی که لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شدند، زیر پلک نوشین دست کشید.

ــ هیچی نیست، باور کن... باز کن چشِتو...

نوشین تلاش کرد چشمش را باز کند، اما طوری می‌سوخت که شقیقه‌اش را هم تحت‌تأثیر قرار داده و تیر می‌کشید و نم‌نم داشت سوزش آن به سرش هم سرایت می‌کرد.

گرمایی به چشمانش خورد. باورش نمی‌شد مایکل چشم‌هایش را به‌نوبت بوسیده باشد، آن‌هم پیش چشم آن‌همه آدم. دست مایکل زیر بازویش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ پاشو... می‌ریم بیمارستان...

***

ــ حالا همیشه اشکت دم مشکته ها، الان که باید یه دل سیر گریه کنی، گریه‌ت نمی‌گیره.

لحن شوخ مایکل وقتی دستش را زیر سر او قرار داد، خنده‌اش انداخت.

ــ پاشو یه قرص بخور...

باهم بیمارستان رفته بودند و دکتر اعتقاد داشت مایعی که به‌سمت نوشین پاشیده شده، شوینده‌ای رقیق‌شده بوده و چون مستقیم به

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمش پاشیده، چشمش را آزرده؛ اما با ریختن اشک و استفاده از قطره‌ای که برایش نوشته بود، به‌مرور از سوزش چشمش کم می‌شود.

اینکه مایکل گفت گریه‌اش نمی‌گیرد را راست می‌گفت. گریه‌اش نمی‌گرفت چون هنگ بود از ناشناسی که به اسم، صدایش کرد و آن مایعی که توی چشمش ریخته شد؛ و صدالبته از محبت مایکل؛ اما در همین دو، سه ساعتی که آن اتفاق افتاده بود، به‌اندازه‌ی تمام روزهایی که خانه‌ی مایکل بود، اشک بی‌اختیار ریخته بود.

ــ دهنتو وا کن.

نوشین میان دنیای تاریک خودش، دهانش را باز کرد. مایکل قرصی توی دهانش گذاشت و لیوان آب را به لبش چسباند.

ــ مسکنه، سردردتو آروم می‌کنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مسکنه، سردردتو آروم می‌کنه.

و لیوان را سمت لب او شیب داد. نوشین با جرعه‌ای آب، قرص را بلعید و بعد سرش را عقب آورد. مایکل روی لب او دست کشید و خیسی آن را گرفت.

ــ بهتری؟ سوزش چشمت کمتر شده؟

نوشین سر تکان داد.

ــ آره... مرسی.

ــ بخواب...

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و کمکش کرد سر جا بخوابد. رویش را کشید و بعد بوی تنش نزدیک و نزدیک‌تر شد. لبش را که روی لب نوشین گذاشت، بالاخره نوشین اشکی واقعی ریخت. گرچه کوتاه بوسیده شد. چند وقت بود که مایکل ولو به هوس هم او را نبوسیده بود؟! چند وقت بود که به‌طرز فاحشی از او فاصله می‌گرفت!؟

انگشت اشاره‌ی مایکل زیر پلکش کشیده شد.

ــ می‌دونستم چشمات با لبت ارتباط دارن، زودتر ماچت می‌کردم تا بیشتر اشک بریزی.

لحن شوخ مایکل، میان اشکی که خزیده بود روی گونه‌ی نوشین، به خنده‌اش انداخت. صدای زنگ آپارتمان، خنده‌ی سرخوش مایکل را دور کرد و لحظه‌ای بعد، صدای مضطرب صادق پیش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ کجاست؟

جوری می‌پرسید که انگار وقتی مایکل تلفنی برایش توضیح داده بود چه شده که نتوانسته سر قرار برود، او باورش نشده و تا با چشم خودش هم نمی‌دید، باورش نمی‌شد.

صدای پیش آمدن قدم‌های تندی به اتاق و به دنبالش ایست آنی همان قدم‌ها می‌گفت که صادق در چندقدمی‌اش ایستاده.

ــ وای خدا! خدا رو شکر!

و حالا انگار باورش شده باشد، از ته دل خدا را شکر می‌کرد. دیگر نایستاد، نه حالی پرسید و نه حرفی زد. نوشین دور شدن قدم‌هایش را حس کرد و بعد در اتاق بسته شد. سعی کرد بخوابد، اما صدای پچ‌پچ صادق و مایکل، گیج و مضطربش می‌کرد. ظاهراً آن‌قدر موضوع مهم بود که صادق بدون احوالپرسی به سالن برگشت و با

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل حرف زد. شک نداشت که چیزی شده است. ذهنش به تلفن صبح مایکل کشیده شد.

دقایقی گذشته بود که در اتاق باز شد. صدای قدم‌های مایکل را از حفظ بود و قادر بود بین هزاران مدل قدم، تشخیصش بدهد. از پشت همان چشمان بسته زمزمه کرد:

ــ مایک، چی شده؟

زانو زدن مایکل را کنار تخت حس می‌کرد.

ــ چیزی نیس، بخواب. من و صادق تا یه جایی می‌ریم و زود برمی‌گردیم.

دستش را جستجوگر، برای یافتن دست مایکل، حرکت داد. مایکل دستش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چیه نوشین؟ چیزی می‌خوای؟

انگشتان مایکل را سفت فشرد.

ــ یه چیزی شده، نه؟ اونی که اون کار رو کرد، می‌شناسی، مگه نه؟ به من راستشو بگو مایک!

مایکل دستش را به‌نرمی پس کشید.

ــ بهت گفتم چیزی نیست، یعنی نیست. بگیر بخواب.

لحنش آهسته، اما آمرانه بود. چیزی زیر تخت خش‌خش کرد. حالا شک نداشت که مایکل از زیر تخت چیزی برمی‌دارد. ذهنش شلوغ شد. زیر تخت، به‌غیراز سامسونت دلارهای اکبرخان و چمدانی خالی، چیز دیگری نبود. دل‌نگران بغض کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو رو خدا...

صدای کشیده شدن چیزی را از آن زیر شنید. به سمت مایکل به پهلو شد.

ــ مایک! با تواَم... چی شده می‌گم!؟

ــ نوشین، دعوات می‌کنما! بگیر بخواب دیگه!

حالا لحنش تندتر بود. بغض تازید و لب نوشین لرزید. صدای نفس کلافه‌ی مایکل پخش اتاق شد.

پیشانی نوشین که بوسیده شد، بغضش بیشتر شکافت.

ــ برگشتم بهت توضیح می‌دم، باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین‌باری بود که نازش را می‌کشید؟! درست یادش نمانده بود، ولی خوب می‌دانست که ناز نمی‌کند و اولین‌بار است که تا این حد ترسیده. شست مایکل از زیر پلکش تا گوشه‌ی لبش کشیده شد و درست توی چال بین دو لبش ایست کرد.

ــ می‌خوای بمونم بخوابی، بعد برم؟

ــ دلم شور می‌زنه مایک...

شست مایکل روی لب خشک و ترک‌خورده‌اش کش آمد.

ــ شور نزنه... اوکی؟

لحن دلجویانه‌اش هزار بار نوشین را به یقین می‌رساند که باز مایکل می‌خواهد یک کاری بکند، کاری که احتمالاً خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

خطرناک است. به حالت قهر سکوت کرد. مایکل نفسش را رها کرد.

ــ صادق، ولش کن، امروز بیرون نمی‌رم.

و با پایین آوردن صدایش، گفت:

ــ خوبه؟ دیگه قول می‌دی بخوابی؟

نوشین که با بغض سر جنباند، بوسه‌ی دلجویانه و کوتاه مایکل، لبش را مرطوب کرد.

ــ آفرین! حالا بخواب.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اختیار چشم باز کرد. چشمش که سوخت، سرش که تیر کشید، تازه یادش آمد چه بلایی سرش آمده است؛ اما همین‌که توانست اطرافش را ببیند، خودش عمری شکر داشت. بی‌معطلی بلند شد. چشمش حالا شده بود مثل چشم آدمی که چند کیلو پیاز را باهم پوست گرفته، کور نشده، می‌تواند چشمش را باز کند، اما به‌محض باز کردن، بلافاصله می‌سوزد و به‌ناچار باز پلک می‌فشارد. نگاهش به مایکل که کمی آن‌طرف‌تر از تخت، سرش را روی آرنجش گذاشته و روی زمین به شکم خوابیده بود، کشیده شد و با یاد بوسه و محبت او، انگار صحبت گوجه‌سبز با نمک فراوان شود، دهانش آب افتاد. بزاقش را قورت داد و بی‌سروصدا با همان چشمی که اذیت بود، از اتاق بیرون رفت. تا خودش را در آینه نمی‌دید، خیالش راحت نمی‌شد. اولین کاری که کرد، توی سینک آشپزخانه صورتش را آب زد و بالاخره حس بهتری پیدا کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

تا جلوی آینه‌ی قدی سالن، با دلهره پیش رفت. پلک زد و خودش را توی آینه نگاه کرد. جز التهاب زیر پلک‌هایش و قرمزی چشمانش، مشکل دیگری نداشت. التهاب گونه‌ها و صورتش هم بدون شک به همان اشک‌های زیادی که قبل از خواب ریخته بود، ربط داشت. معده‌اش ضعف رفت. نگاهش به ساعت روی دیوار کشیده شد. ساعت نزدیک چهار بود و او از خود صبح که صبحانه‌ی مختصری خورد، جز همان قرص، چیز دیگری نخورده بود.

ــ نوشین!

داد ناگهانی مایکل، ته دلش را چنان خالی کرد که جفت زانوهایش لرزید. وحشت‌زده سمت اتاق دوید و لحظه‌ای بعد، میان فشرده شدن بی‌اختیار و گاه و بیگاه پلک‌هایش، از دیدن مایکل در آن وضع حیرت کرد. مایکل نیم‌خیز شده بود و میان نفس‌های بلندش،

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌فشرد. نوشین مضطرب کنارش زانو زد.

ــ چی شده؟

مایکل نفس‌نفس زد و سرش را به بالا تکان داد؛ که یعنی چیزی نیست. نوشین موهای آشفته‌ی او را رصد کرد.

ــ خواب دیدی؟

مایکل رو به پایین سر تکان داد. نوشین بی‌معطلی بلند شد و با همان چشمانی که به‌زحمت باز نگه می‌داشت، سمت آشپزخانه رفت و کمی بعد، لیوان آب‌قند را به لب او نزدیک کرد. مایکل بی‌توجه به آن لیوان، نگاهش کرد.

ــ تو خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین سر تکان داد.

ــ خوبم... بخور مایک... رنگ به روت نمونده.

مایکل جرعه‌ای نوشید و بعد با پشت دست، لیوان را پس زد.

ــ نمی‌خوام دیگه...

نوشین لیوان را کنار گذاشت و چشم دردناکش را مالید.

ــ می‌خوای برات...

جمله‌اش میان دستی که مایکل انداخت و سمت خود کشیدش، ناقص رها شد. صدای آهسته و بی‌رمق مایکل توی گوشش پچ شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خواب دیدم اسید پاشیدن رو صورتت...

و نوشین را به سینه فشرد.

ــ عهد کرده بودم که دیگه اذیتت نکنم... از اینکه بهت پناه دادم، سوءاستفاده نکنم... قسم خورده بودم خدا به ریحان رحم کنه، من به تو رحم کنم... نوشین...

صدایش حالا بیشتر از اینکه ترسیده باشد، خمار بود. نوشین ناباور چشم بست.

ــ اذیت می‌شی اگه بخوام بعد این‌همه‌وقت...

انگار پشیمان شود، جمله‌اش را رها کرد، اما نوشین منظورش را خوب می‌فهمید و بیش از پیش یکه می‌خورد. پس آن محبت عاریه، آن دوری کردن مایکل هم مربوط می‌شد به همان عهدی

رمان بازار
romanbazar.ir

که سر ریحان با خدا بسته بود؟! دلش جوری شکست که دیگر بغل مایکل، حتی بوسه‌های پی‌درپی‌اش یا اینکه اعتراف کرد وقتی مردک آن را مایع را پاشید، به‌حدی ترسید که در تمام عمرش نترسیده بود، هیچ‌کدام مرهم شکستگی دلش نشد. گریه کرد، این بار به واقعی‌ترین شکل ممکن. تلخ است که وقتی باورت شده کسی دوستت دارد، بفهمی این محبت، نذر سلامتی عزیزکرده‌ی دل اوست.

ــ ببینم تو رو...

صورت نوشین را دقیق نگاه کرد.

ــ چرا گریه می‌کنی!؟

جوابش را که نداد، مایکل نیم‌خیز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من تسلیم، کاریت ندارم، اصلاً پاشو بریم یه چیزی درست کنیم، بخوریم.

خودش برای اولین‌بار املت پخت. نوشین میان حس بدی که داشت، در سکوت، فقط نگاهش کرد. خودش تمام خریدهای صبح را جابه‌جا کرد. خودش نان را از فریزر بیرون آورد، داخل تستر گذاشت، سفره‌ی کوچک دونفره‌شان را روی کانتر پهن کرد و املت را کشید. نان را گذاشت وسط سفره و حتی خودش برای نوشین لقمه گرفت و نوشین هرلحظه بیشتر به این نتیجه رسید این محبت ولو عاریه و نذری، شده است همان حکایت کاسه‌ی زیر نیم‌کاسه.

نوشین که خیره به لقمه‌ی گرفته‌شده، عکس‌العملی نشان نداد، مایکل با نچی دستش را عقب کشید.

ــ چی شده باز!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین بینی‌اش را بالا کشید. پلکش هنوز بیش از معمول می‌زد؛ بااین‌حال، خیره شد به مایکل.

ــ اونی که باید بگه چی شده، من نیستم مایک.

مایکل لقمه را تکان داد.

ــ خیلی خب، بخور تا برات بگم.

نوشین با سماجت سر تکان داد.

ــ اول تو بگو.

مایکل نفسش را فوت کرد روی میز و لقمه را گذاشت کنار بشقاب.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ همه‌ش زیر سر اون خوک کثیفه. تنه‌لش خودش رفته از ایران، آدماشو اجیر می‌کنه واسه من. دنبال کیفشه. چند بار تهدید کرده بود. گفته بودم که کار من نبوده و دست من نیست، ولی باور نکرد. نمی‌دونم چرا دست گذاشتن رو تو. صبح تهدید کردن که یه بلایی سر تو می‌آرن...

قلب نوشین از اضطراب تندتند زد.

ــ اون مایعی هم که ریختن رو صورتت، فقط یه تهدید بود که بگه اگه بخوان، می‌تونن راحت بهت آسیب بزنن... ازم می‌خوان کیفو بدم...

لازم نبود مایکل ادامه بدهد، خودش تا ته ماجرا را خواند. نگاه خیره‌ی مایکل و نوازش کوتاه پشت دستش روی صورت او، نه‌تنها آرامش نداشت که استرس بیشتری هم به جانش می‌انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ یعنی ممکنه این‌دفعه واقعاً اسید بپاشن؟

مایکل اخم کرد و دستش را پس کشید.

ــ مگه من مرده باشم!

نوشین وحشت‌زده دست او را گرفت.

ــ مایک! مثل اینکه حواست نیست، امروز تو نه‌تنها نمرده بودی که کنارم بودی، اونا خیلی وحشی‌تر از این حرفان ...

مایکل عصبانی صدایش را بالا برد .

ــ نوشین، نمی‌خوام بترسی، خب؟ من نمی‌ذارم برات اتفاقی بیفته... هی دختر! چته؟! چرا وا دادی؟! اون یه هفته‌ست داره منو تهدید می‌کنه، همین امروزم می‌تونست اسید بریزه رو صورتت؛ اما

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنه، چون مدارکی که من ازش دارم، به‌حدی هست که پلیس بین‌الملل هم دنبالش راه بیفته و از هر سوراخ موشی که هست، پیداش کنه.

نوشین ناباور سر تکان داد.

ــ باورم نمی‌شه این‌قدر احمق باشی مایک... تو فکر کردی من فقط نگران خودمم... دیوونه، زیر آب کردن سر تو واسه اونا کاری نداره... تو رو خدا، کیفو بده و شرشو بکن!

مایکل ناراضی تابه‌ی املت را عقب داد.

ــ این‌قدر غر نزن!

صدای زنگ واحد و به دنبالش صدای خانم تمدن که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بچه‌ها!

مایکل را بیش از پیش کلافه کرد.

ــ آدم تو خونه‌ی خودشم آسایش نداره!

این را گفت و غذانخورده، صندلی را عقب داد. نوشین که مستأصل پلک فشرد، مایکل آشپزخانه را پشت سر گذاشت و دستش را روی هوا تکان داد.

ــ دست‌به‌سرش کن بره.

دست‌به‌سر کردن آدمی به سماجت خانم تمدن که موقع برگشت آن‌ها از بیمارستان دیده بودشان، کار راحتی نبود، اما بی‌حوصلگی مایکل را که به رو آورد، آن زن هم از همان دم در برگشت. با نگاهی به املت نچ کرد. حالا که چشمانش را باز نگه داشته بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می‌کرد رفته‌رفته از سوزش آن‌هم کم می‌شود. سمت اتاق رفت و توی چارچوب در خیره ماند به مایکل که روی تخت و رو به سقف، نفس‌های شمرده می‌کشید.

ــ مایک، پا شو غذاتو بخور.

مایکل اما نگاهش کرد و نگاه. نوشین با قدمی نزدیکش شد و سر تکان داد.

ــ پا شو دیگه!

دستش را باز کرد.

ــ می‌آی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین وارفته نگاهش کرد. مایکل دلتنگ بود یا باز بعد از چندین هفته، هوس او را به این درجه از خماری می‌رساند؟! دل‌دل که کرد، مایکل کلافه نچ کرد.

ــ خیلی خب، بهش پس می‌دم. من روی هرچی قمار کنم، روی جون آدما قمار نمی‌کنم.

نوشین که بی‌حرف نگاهش کرد، مایکل دستش را تکان داد.

ــ بیا دیگه!

خماری نگاه مایکل، او را به طعنه وامی‌داشت.

ــ تو که عهد کرده بودی با خدای خودت، سر جون ریحان... دیگه مهم نیست یعنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل نیم‌خیز شد و دست او را کشید.

ــ سر اینکه اذیتت نکنم، دست روت بلند نکنم، عهد کردم.

او را به بغل فشرد و با فرصت‌طلبی منت کرد.

ــ وگرنه این یه حقیه که تو هم داری.

نوشین که عصبانی خود را پس کشید و گفت:

ــ من از این حق گذشتم!

مایکل بلند خندید و او را میان دست‌هایش اسیر کرد.

ــ تمکین خورده به گوشت؟! زنمی ها! یادت که نرفته!؟

نوشین ناباور گردن عقب کشید و دلخور نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ قبلنا که همچین نظری نداشتی...

دست‌های مایکل دور تن او سست شد. نفس کشید و حرفی نزد. نوشین هم ترجیح داد حرفی نزند. دلش نمی‌خواست توی ذوق مایکل بزند، اما واقعیت این بود که آن نذر او، توهین بزرگی به احساسش بود. بیست دقیقه شاید هم بیشتر توی بغل سست مایکل بود. عجیب بود، نه هیچ‌کدام دل سفت‌کردن آن حلقه را داشتند و نه تحمل رها کردنش را. صدای شکمش که درآمد، مایکل همراه با تکانی به خود او را هم بلند کرد.

ــ پا شو یه چیزی بخور.

نوشین هم غرور را کنار گذاشت.

ــ تنهایی نمی‌خورم. تو هم بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل سر تکان داد و لحظه‌ای بعد، هر دو بی‌حرف کنار کانتر نشستند. میان نگاه متفکر مایکل به غذای سردشده، اولین لقمه را برای او گرفت.

ــ مایک!

مایکل بدون گرفتن لقمه، خیره شد به صورت او.

ــ وقتی این‌قدر منو عوضی می‌بینی، از خودم بدم می‌آد...

ــ نه من هیچ‌وقت...

با دلخوری دستش را تکان داد.

ــ بذار یه بارم که شده، حرف دلمو بزنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌اش به نوشین استرس می‌داد. میان ضربان قلبی که داشت سیر صعودی طی می‌کرد، ناباور خیره شد به تکان سیبک مایکل.

ــ من اگه خواستم... بحث هوس نبود... وقتی خواب دیدم صورتت سوخت، داشتم سکته می‌کردم... وقتی دیدم سالم کنارمی، یهو دلم خواست داشته باشمت ...

نوشین سرش را پایین انداخت.

ــ حرفت قشنگ نبود مایک... اگه به یکی محبت نکنی، حتی بگی دوستِ ندارم، خیلی بهتر از اینه که بگی به‌خاطر یکی دیگه بوده که...

ــ من منظورم این نبود که... فقط...

نفسش را فوت کرد بیرون و لقمه را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ولش کن اصلاً... غذاتو بخور.

بعضی که در مسیر تنفسی نوشین سایه انداخت، به سکوت وادارش کرد .

فصل هفتم

برای آخرین‌بار نگاه حسرت‌بارش را از پشت چشمه‌ی روان اشکش به صورت مایکل دوخت و باز قلبش تیر کشید. دلش ضعف رفت برای بوسیدنش، اما ترس اینکه او بیدار شود، از بوسیدن او منصرفش کرد. از اتاق بیرون آمد و در را آهسته بست. ساکش را برداشت و با نگاهی پرحسرت به فضای خانه، بالاخره تردید را در دلش دار زد. نامه‌ای کوتاه با این مضمون برای مایکل نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

«بابت همه‌چی ممنون. اگه نبودی، نمی‌دونم الان چه وضعیتی داشتم. نموندم که بیش از این سربارت نباشم. آرزو می‌کنم کنار خونواده‌ت به اون آرامش لازم برسی. قربانت، نوشین. خداحافظ».

کلید و موبایلش را روی میز گذاشت تا باز هوس برگشتن به آن خانه و پاسخ به تماس‌های احتمالی مایکل و صادق به سرش نزند. ذهنش شلوغ شد و دلایلش پشت‌سرهم رژه رفت. وقتش رسیده بود مردی را ترک کند که احساسش را ندید. مردی که عشق و علاقه‌ی او را درک نکرد و خیلی راحت در حضور او برای زنی بی‌قراری می‌کرد که حقش نبود. مردی که هرجای زندگی کم آورد، انتظار داشت او از جسمش برای آرام کردنش مایه بگذارد. مردی که خیلی ناجوانمردانه فقط او را زن دید. مردی که تلاش او را برای راضی نگه داشتن خود ندید. باید ترک می‌کرد مردی را که آن‌قدر راحت حرف از جدایی زده بود. باید ترک می‌کرد او را و راهی برای پیدا کردن خود باقی نمی‌گذاشت. باید می‌فهماندش

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی که تا آن حد عاشق و شیدای اوست هم می‌تواند روزی ترکش کند. می‌تواند از روی احساس خود بگذرد تا غرور زخم‌خورده‌اش را التیام بخشد. باید حالی‌اش می‌کرد هر عشقی تا حدی ظرفیت دارد. باید ترک می‌کرد این مرد خودخواه را قبل از اینکه او فرصت بیابد با جدایی اجباری‌اش، تتمه‌ی غرورش را هم لگدمال کند. قبل از اینکه غریبه‌ها هم بفهمند او یک زن پس‌زده است، باید از آن خانه می‌گریخت. پس بی‌هیچ تردیدی، قبل از اینکه غرورش اجازه‌ی خودنمایی به دل پراحساسش را بدهد، در آپارتمان را باز کرد و خارج شد. کفشش را پوشید و طولی نکشید از مجتمع خارج شد. جلوی در مجتمع ایستاد و برای آخرین‌بار در تاریکی سحری که به سپیدی می‌نشست، نگاهی به پنجره‌ی واحد مایکل انداخت. صدای خش‌خش جاروی رفتگر محله را روی زمین شنید و خلوت کوچه را از نظر گذراند. ناگهان لحظه‌ای از کارش پشیمان شد. همان لحظه بس تا شوری عمیق دلش را پر کند و هم‌زمان وحشت از این شور،

رمان بازار
romanbazar.ir

به تردید بیندازدش. ترس جولان احساس باعث شد با تمام قوا به‌سمت خیابان بدود .
گریخت از خانه‌ای که گرما و معنای عشق را در آن آموخت.
گریخت از مردی که هنوز هم جان خود را یدک نفس‌های او می‌دید. گریخت از خانه‌ای که با جان و دل برای سه روز دیگر که سال‌تحویل بود، آماده‌اش کرده بود. گریخت از خانه‌ای که صاحب‌خانه‌اش به‌وسیله‌ی صادق پیغام داده بود که وقت جدایی رسیده است. گریخت از مردی که بی‌مشورت، او را به همسری خود درآورده بود و اینک بی‌رحمانه قصد فسخ عقدش را داشت.
وقتی به خود آمد که در نمازخانه‌ی راه‌آهن نشسته و به نقطه‌ای کور خیره مانده و اشکش خشک شده بود. چه روزهای تلخی را گذرانده بود!

هفته‌ی پیش بود که مایکل شهرستان رفت، او به جان خانه افتاد و مهیای سال‌تحویلش کرد، در حالی‌که بزرگ‌ترین دغدغه‌اش این

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که با پررنگ شدن حضور خانواده‌ی مایکل در زندگی او، یقیناً باید سال‌تحویل را تنها سر کند، به‌خصوص که خانم تمدن و همسرش هم به مدت دو ماه به دوبی رفتند؛ غافل از اینکه او همین تنهایی را در زیر آن سقف هم نخواهد داشت.

با رفتن ریحانه به خانه‌اش و بازگشت تدریجی سلامتی او و به دنبالش سلامتی پسرش که از همان ابتدا هم حالش به‌مراتب بهتر از مادرش بود، مایکل به عهدش عمل کرده و دست از خرید و فروش مشروب برداشته بود. دیگر مجلس‌گردانی را هم کنار گذاشته و به همراه صادق دنبال مغازه‌ای با موقعیت تجاری خوب بود تا بوتیک لباس بزنند. در این میان، کیف اکبرخان را با شرط اینکه دیگر پا روی دمش نگذارد، به اجیرکرده‌ی او پس داد و تهدیدش کرد تمام مدارک لازم علیه او را به آدم امینی سپرده تا در صورت کوچک‌ترین اتفاقی که برای او یا نوشین رخ دهد، همه را به دست پلیس برساند. نوشین همه را موقع صحبت تلفنی مایکل شنید و دلش گرم شد و انگار این دلگرمی او، زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

دونفره‌شان را هم گرم‌تر می‌کرد که مایکل خوش‌اخلاق‌تر از همیشه شده بود، گرچه همچنان فاصله‌اش را با نوشین حفظ می‌کرد و بعد از آن روزی که نوشین دلخور از او، تمکینش نکرد، هرگز سمت او نرفت .

همین سه هفته‌ی پیش بود که موفق به رهن مغازه‌ی دلخواه شدند و تا پاسی از شب، هر سه با اشتیاقی کتمان‌ناپذیر ویترین را چیدند و قرار شد هر سه آنجا کار کنند. تا همین هفته‌ی پیش هم نوشین آنجا کار می‌کرد تا اینکه مادر صادق اصرار کرد با این دختر مثلاًغریبه تسویه کنند و خود به‌جای او و رایگان کار کند تا همین اول کار، سود اندک مغازه را بابت پرداخت حقوق به بیگانه تبدیل به هزینه نکنند. غافل از اینکه این دختر غریبه، همسر مایک است و بی‌توقع آنجا کار می‌کند. از آنجایی که صادق حریف مادرش نشد، مایکل از نوشین خواست قبل از اینکه هشدار مادر صادق تبدیل به اعتراض شود، امرش را اجرا کرده و به‌طور موقت، به

رمان بازار
romanbazar.ir

مغازه نیاید. تا همین دو روز پیش هم قرار همین بود تا اینکه صادق غروب دو روز پیش با نوشین تماس گرفت و خواست ببیندش. نوشین متعجب از درخواست او در ساعتی که باید مغازه باز می‌بود و از طرفی درخواست دیدار در غیبت مایک که در شهرستان به سر می‌برد، ابتدا نپذیرفت که صادق با گفتن:

ــ خیلی مهمه... یه حرفیه که مایک خواست من بهت بگم. مامان مغازه‌ست. من به بهانه‌ی آوردن جنس از مغازه می‌زنم بیرون... حتماً باید امروز ببینمت .

او را مجاب به قبول درخواستش کرد.

ساعتی بعد، نوشین مقابل صادق در کافی‌شاپی که اصولاً بعد از پایان هر کار، هر سه باهم می‌رفتند، نشسته بود؛ درحالی‌که صادق به‌شدت با خود درگیر بود چطور حرفش را بزند که نوشین کمتر

رمان بازار
romanbazar.ir

آسیب ببیند. عاقبت نوشین با دلهره‌ای که از زمان حرکت لحظه‌ای رهایش نکرده بود، نالید:

ــ تو رو خدا حرف بزن صادق! نمی‌خواد ملاحظه‌ی منو بکنی، فقط بگو! بی‌مقدمه‌چینی... خواهش می‌کنم!

با نگاهی پرتردید به چشم‌های نگران نوشین، محکم سر تکان داد.

ــ خدا لعنتت کنه مایک! چرا من!؟

ته دل نوشین خالی شد. بغضی توی گلویش متولد شد و وحشیانه رشد کرد. لبخند تلخش با اشکی که در چشمش موج زد، دل صادق را بیش از پیش سوزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ صادق، بگو... مایک ازت خواسته بهم بگی باید از اون خونه برم؟ آره... دِ بگو دیگه لعنتی!

صادق سرش را پایین انداخت. نفسی تازه کرد. انگار ساعت‌ها دویده بود. انگشتش را آرام روی رومیزی کشید و آهسته و شمرده لب زد:

ــ دلیل داره برای این کارش... خواسته‌ی قلبیش نیست که اگه بود، الان من اینجا نبودم، خودش اینجا بود و بهت می‌گفت.

چیزی شکست، ناگهان و بی‌دردسر؛ دلش بود. چیزی ترکید، بی‌صدا و با شدت؛ بغضش بود. چیزی روان شد، بی‌وقفه و ناآرام؛ اشکش بود. چیزی لرزید، تمام دلش بود؟! نه! تمام وجودش بود. چیزی فروریخت؛ تمام باورش بود. در آنی دگرگون شد، اما در سکوتی محض و خیس، به لب‌های خشک صادق خیره شد و سعی کرد، در آن بحبوحه‌ی نفس‌گیر، تمام ذهنش را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌های او متمرکز کند. روی حرف‌های صادقی که ظاهر خونسردش با بلوای دلش در جنگ بود؛ اما گفت، سخت بود، اما گفت:

ــ مامان مایک گیر داده باید مایک برگرده خونه. مایک هم کار رو بهونه کرده و قبول نکرد برگرده شهرستان. گویا دو، سه شب پیش، مادرش گیر داده که تاب دوری اونو نداره و حالا که باباش بازنشست شده و اون نمی‌تونه بره شهرستان، اینا زار و زندگی‌شونو جمع کنن بیان تهران. از قرار معلوم، مایک حریفشون نشده و مادرش گفته حالا که تعطیلات نوروزه و هم‌خونه‌ت شهرستانیه، حتماً می‌ره خونه‌شون شهرستان و خلاصه قراره عید بیان تهران. مایکل می‌خواد با استفاده از برگه‌ی صیغه‌نامه، تو مسافرخونه برات اتاق بگیره. بعد از عید هم یکی، دو ماهی اونا رو سر بگردونه تا بتونه برات یه خونه‌ی کوچیک و امن اجاره کنه و اگه بشه برات یه کار تو همون پاساژی که مغازه گرفتیم، پیدا کنه... اما مهم‌ترین

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت حرفش که فک می‌کنم به‌خاطر همین منو پیشت فرستاد، اینه که بهت بگم مایکل معتقده تو اون‌قدر توانایی داری که زندگی مستقلی داشته باشی، از طرفی با اومدن خونواده‌ش نمی‌تونه... سکوت کرد.

نوشین کلافه از اشکی که همچنان می‌چکید، کف دستش را با نفرت روی صورتش کشید.

ــ نمی‌تونه چی!؟

چشم‌هایش را بست و یک‌باره خودش را خلاص کرد .

ــ نمی‌تونه تو رو همچنان عقد خودش نگه داره. تو حق زندگی داری. ممکنه اون هیچ‌وقت نخواد ازدواج کنه، اما تو تا کی می‌تونی یواشکی زن یکی باشی. این‌جوری شاید بتونی با یه آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

درست که شرایطت رو قبول کنه، ازدواج کنی... تو هنوز خیلی جوونی نوشین...

و نفس راحتی کشید. اشک نوشین در جا خشک شد. غرور زخم‌خورده‌اش از پشت دل شکسته‌اش سرک کشید. لب‌های خشکش میان لبخندی بی‌معنا لرزید.

ــ پس بالاخره وقتش رسید... من خیلی وقته خودمو آماده‌ی یه همچین لحظه‌ای کرده بودم...

هنوز نگاهش خیره و مات روی دیوار نمازخانه بود و اشکش به‌آرامی روی گونه‌اش می‌غلتید .
دیشب بود که مایکل از سفر بازگشت. ترجیح داد خود را به خواب بزند. حضور او را بالای سرش حس کرد و به دنبالش بوسه‌ای که آنی و کوتاه به گونه‌اش خورد. جری شدن بغضی خبیث که در این دو روز رهایش نکرده بود، آزاردهنده شد؛ اما آزار دور شدن مایکل

رمان بازار
romanbazar.ir

که گویی تکه‌ای از قلبش را از ریشه درآورد و همراه خود به اتاقش برد، بیشتر از آن بود. وقتی از خوابیدن او مطمئن شد، وارد اتاقش شد. تا سپیده‌ی صبح بالای سرش ایستاد و با همان دل شکسته‌ای که هنوز مالامال از عشق بود، با همان قلبی که تاب دوری او را نداشت، با همان چشم‌های قرمز و ملتهب و خیس، به‌قصد وداعی تلخ و جان‌گداز، برای آخرین‌بار براندازش کرد.

با تکانی که به کتفش خورد، به خود آمد. برگشت و با گیجی زنی میان‌سال را نگاه کرد. زن لبخندی زد و با لهجه‌ی شیرین خراسانی گفت:

ــ دختَرُم! قِطار مِشَد دره حرکت مُکُنَه ها! جا نِمانی.

لبخندی تحولیش داد و گفت:

ــ نه مادر، من مشهد نمی‌رم... شما می‌ری مشهد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بله.

اشک شوق در چشمش رقصید.

ــ رفتی پابوس امام رضا، منو دعا کن.

تمام امروز را که گرسنه و تشنه در نمازخانه گذراند، فقط فکر کرده بود. به همین مدت آشنایی با مایک و صادق و بیش از همه، به همین روزهای اخیر. ساعتی هم ذهنش درگیر امیر شد و خواست از او کمک بگیرد، اما مایکل آن‌قدر عزیز بود که در نبود همیشگی‌اش هم سراغ کسی که او نمی‌پسندد، نرود. بااین‌حال، مانده بود مردد که چه کند. همان تجربه‌ی تلخ اول سفر در خانه‌ی اکبرخان، بس بود تا آن‌قدر عاقل شده باشد که بداند، خیابان و خانه‌های غریبه‌ها جای امنی برای او نخواهد بود. از بازگشت به خانه‌ی مادر هم چندشش می‌شد و آن را برابر با خانه‌ی آن خوک

رمان بازار
romanbazar.ir

کثیف می‌دید. تنها جایی که به ذهنش خطور می‌کرد، خانه‌ی پدربزرگ بود. خانه‌ای که درست همان شبی که اکبرخان بی‌رحمانه طمع در جسم نوشکفته‌ی او کرد هم به ذهنش خطور کرد و پشیمانش کرد که چرا قبل از اینکه شانسش را امتحان کند، به این نتیجه رسیده بود که آنجا جایی ندارد. شب‌های نزدیک سال‌تحویل بود و محال می‌دید بلیت قطار به آن شهر بیابد، از طرفی هنوز هم تردید داشت تا اینکه زنی کنارش نشست و او را به خانه‌اش دعوت کرد. لحن مهربان و زبان چرب زن، به همراه تیپ و قیافه‌ی نچسبش، او را به این نتیجه رساند که گاهی زن‌ها از مردها هم می‌توانند خطرناک‌تر باشند؛ بنابراین، تردید را در دل کشت و تمام سعی‌اش را به کار گرفت تا موفق شد بلیتی در قطار فوق‌العاده‌ی روز بعد، به مقصد زادگاه مادر بیابد. حاضر بود تمام عید را در همین نمازخانه بگذراند، اما دیگر پا به ترمینال و اتوبوس‌ها نگذارد. با وجود خستگی مفرط، تا صبح نخوابید و برای آخرین‌بار تمام جوانب رفتن به خانه‌ی پدربزرگ را سنجید و به این

رمان بازار
romanbazar.ir

نتیجه رسید که به‌فرض اینکه به گناه مادر، او را هم طرد کنند، خانه‌ی خاله هست و اگر آن‌ها هم طردش کردند، آن‌وقت برمی‌گردد پیش مایک و از او می‌خواهد طبق برنامه‌ای که برای زندگی‌اش چیده، عمل کند. به‌هرحال، بهتر از آن بود که آوارگی او را به هرزگی بکشاند.

***

وارد کوچه‌ی پدربزرگ شد. تا کنار باغچه‌ی کوچک جلوی خانه‌ی او پیش رفت. برگ‌های تازه جوانه‌زده‌ی درختچه‌های داخل باغچه‌ی کوچه هم نوید آمدن نوروز را می‌داد. چقدر دلش برای این کوچه از این شهر کوچک تنگ شده بود! چقدر دلش برای این خانه‌ی ویلایی سیصدمتری تنگ شده بود! آخرین‌باری که اینجا آمده بود، نوروز شش سال پیش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده بود و کوچه و خانه و درختچه‌ها را با آرامشی عجیب برانداز می‌کرد که صدای مردانه‌ای او را به خود آورد.

ــ با کی کار دارین؟

برگشت. با دیدن چشمان مشکی مرد جوانِ بلندقامت و اندکی چهارشانه که ته‌ریشی مرتب هم به صورت داشت، ناگهان پلکش بالا پرید و بی‌اراده با اشتیاقی عجیب گفت:

ــ وحید!

لبخندی گیج و کم‌رنگ در نگاه متحیر پسرک نشست.

ــ نوشین... تو... تو اینجا چی کار می‌کنی؟!... با کی هستی؟

با لبخندی شانه بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تنهام پسرخاله... آقاجون‌اینا خونه‌ان؟

نانی را که در دست داشت، کمی جابه‌جا کرد و کلیدش را از جیب شلوار راسته‌ی اتوکشیده‌اش درآورد.

ــ اتفاقی افتاده تنها اومدی؟

نگاهش میخ خط اتوی شلوار او بود، اما فکرش درگیر اینکه چه توضیحی باید بدهد. کوتاه گفت:

ــ تعریف می‌کنم؛ ولی نه الان... خسته‌ی سفرم... می‌خوام بدونم تو خونه‌ی آقاجون یا خونه‌ی خاله‌م واسه یه دختر بی‌کس‌وکار جایی هست!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وحید گیج و متعجب نگاهش کرد. ناگهان شتاب‌زده به‌سمت در رفت، کلید انداخت و در را باز کرد. کمی عقب آمد و تلاش کرد لبخندی واقعی بزند.

ــ خوش اومدی!

نوشین ساکش را از روی زمین برداشت و وارد حیاط خانه شد. باغچه‌ی کوچک تازه شخم‌خورده و کودپاشیده‌شده را از نظر گذراند و مردد سمت وحید برگشت.

ــ وحید!

کنارش قرار گرفت و گیج و کنجکاو سر تکان داد.

ــ بله!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک در چشمش حلقه زد.

ــ من از خونه زدم بیرون... به نظرت آقاجون منو پناه می‌ده یا باید به غریبه‌ها پناه ببرم!؟

مات و مبهوت نگاهش کرد. مانده بود چه بگوید که صدای خواستنی پیرمرد در گوش نوشین پیچید.

ــ مگه من مردم که از غریبه‌ها پناه بگیری!؟

برگشت. پیرمرد قدبلند با محاسن سفید، سرحال و قبراق با دنیایی اشتیاق از همان کنار توالت، نگاهش می‌کرد. دل تنگش برای مأوا گرفتن در آغوش او ضعف رفت. بی‌تردید خود را به او که با نگاهی مشتاق براندازش و دستانش را با حرکات معکوس با کنار پیراهنش خشک می‌کرد، رساند و کمتر از آنی در آغوش او جای گرفت. بعد از یک سال و اندی زندگی پرتشویش در خانه‌ی مادری و سپس

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌ی مایکل، حالا آرامش لازم را حس کرد و برای تمام لحظاتی که نتوانسته بود به استقبال این پیرمرد از نوه‌ی دختری که طردش کرده بود، اطمینان کند و نتیجه‌اش باختن حیثیتش به مردی کثیف بود، متأسف شد .

اشکی را که تندتند روی گونه‌اش می‌غلتید، نمی‌توانست کنترل کند. پیرمرد هم ترجیح داد در سکوت او را در آغوش بفشارد و بگذارد دلش را خالی کند.

وحید جلو آمد و مضطرب بازویش را گرفت.

ــ نوشین... نوشین... تو رو خدا بسه دیگه... سر صبحی با اشکات اعصابمو...

ــ نوشین!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خواستنی عزیز بود که به حالت جیغ بیان شد و سه نگاه را شکار کرد. پیرزن پوشیده در پیراهن کوتاه چین‌دار و شلوار طرح‌دار نخی و روسری سفید که گیس‌های حناشده‌اش را پوشانده بود، دو پله‌ی کوتاه را پابرهنه بالا آمد و آغوش گشود و تا رسیدن به نوشین، چند بار او را صدا کرد. نوشین ندانست چطور از آغوش پیرمرد بیرون آمد و به‌سمت او دوید. همدیگر را تنگ در آغوش فشردند. هر دو به پهنای صورت اشک می‌ریختند و هر دو زاویه‌ی دستانشان را تنگ‌تر می‌کردند. پیرزن او را از آغوش بیرون آورد. درحالی‌که بازوهایش را در دست داشت، اشک‌آلود نگاهش کرد. گویا باورش نمی‌شد. ناگهان پیشانی و صورت نوشین را غرق بوسه کرد.

بوسیده می‌شد، بی‌درنگ و بی‌وقفه و بی‌شمار و بی‌خساست! چقدر در خانه‌ی مایکل حسرت بوسیده شدن داشت؟! چقدر آرزوی

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتن محبت بی‌طمع داشت؟! چقدر حسرت دوست‌داشته شدن خورد!؟

ناگهان خم شد و دستان حناکرده‌ی پیرزن را بوسید و همان‌وقت عطر حنای دستان او، شامه‌اش را پر کرد.

طولی نکشید دور سفره‌ی صبحانه، کنار عزیز و پیرمرد و وحید نشسته و با اشتها بعد از دو روز که معده‌اش چیزی جز کیک به خود ندیده بود، صبحانه می‌خورد. کم‌کم سروکله‌ی خاله و دخترش، ویدا که خواهر وحید بود، هم پیدا شد و کم‌کم همه فهمیدند که پدر و مادر نوشین جدا شده‌اند و نوشین از ناامنی خانه‌ی مادری گریخته است؛ اما هیچ‌کس نفهمید نوشین ده ماه پیش، از خانه گریخته و این زمان را مهمان فرد دیگری بوده است. نوشین تازه فهمید که پدر وحید سه سال پیش سکته کرده و مرده است و بعد از مرگ او، به اصرار عزیز، خاله اثاثیه‌اش را جمع کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

و در طبقه‌ی بالای خانه‌ی آن‌ها ساکن شده و خانه‌ی خود را اجاره داده است .

تازه فهمید وحید دانشجو در مقطع کارشناسی ارشد است و ویدا دانشجوی سال سوم در مرکز استانشان است. تازه فهمید چقدر از زندگی عقب مانده است، اما هرچه که بود، استقبال گرم عزیز و آقابزرگ و خانواده‌ی خاله خیلی فرصت اندیشیدن به از دست داده‌ها را نمی‌داد، به‌خصوص که حدود ساعت دو بعدازظهر سال‌تحویل بود.

شب از نیمه گذشته بود و او هنوز بین خوابیدن به پهلوی چپ یا پهلوی راست با خودش به نتیجه نرسیده بود. روز پرمشغله‌ای را پشت سر گذاشته بود، از سال‌تحویل کنار سفره‌ی هفت‌سین در خانه‌ی آقابزرگ بعد از چند سال و گرفتن عیدی از او و عزیز و خاله گرفته تا فراموش کردن مایکل برای تمام لحظاتی که در کانون گرم خانواده نشسته بود؛ اما اینک که عزیز اتاقی را در

رمان بازار
romanbazar.ir

اختیارش گذاشت و وقت خواب رسیده بود، خلائی را حس می‌کرد. آرام و قرار نداشت. مگر خوابش می‌برد! مایکل عجیب بدعادتش کرده بود. به‌حدی که امشب که مکانی برای خوابیدن داشت و خواب نداشت، فهمید که علت بی‌خوابی دو روز گذشته در راه‌آهن و خانه‌ی مایک در غیاب او در روزهای اخیر، تنها فکر مشغول و پرتشویشش نبود، بلکه نداشتن حضور دلگرم‌کننده‌ی او در کنارش بود. یادآوری چهره دلنشین و محبت‌های زیرپوستی او، غم عالم را در جام دلش خالی می‌کرد. چقدر نیازمند همان آغوشِ گرم ولو پرهوس او بود. چقدر دلتنگ آن چشمان آبی غرق در اشک او، ولو برای رقیب بود. چقدر دلتنگ نگاه مستقیم او ولو از نوع طلبکارانه‌اش بود، وقتی می‌دانست چقدر زود بعدش پشیمان می‌شود و به روش خودش دلجویی می‌کند. چقدر هوس گم شدن در احاطه‌ی آن بازوهای آرام‌بخش ولو طماع را داشت. چقدر سخت بود ترک عادت‌ها و اینک که جای خالی مایکل را حس می‌کرد، دانست که بیرون راندن او از دل، خیلی سخت‌تر از آن است که

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی بتوان تصورش را کرد. دلتنگی تندتند بغض می‌زایید و ترس ترکیدن آن، از جا بلندش کرد و به حیاط کشاندش.

اولین شب بهار، هنوز یدک‌کش سرمای زمستان بود. شنل بافتش را محکم دور خود پیچید و ناخودآگاه به زمانی که کنار مایک گذرانده بود، فکر می‌کرد که ناگهان در حیاط باز شد. وحشت‌زده از جا پرید. وحید که وارد حیاط شد، نگاه متعجبش در نگاه هراسان نوشین نشست و سراسیمه پرسید:

ــ ترسوندمت؟ ببخشید... تو چرا نخوابیدی؟ چرا تو حیاط نشستی؟ سرما می‌خوریا!

دستش را روی قفسه‌ی سینه فشرد و نفس راحتی کشید.

ــ خوابم نبرد... تو از کجا می‌آی نصفه‌شبی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نایلون دستش را کمی بالا برد و با اشاره به آن، لبخند زد.

ــ از خرید خرده‌فرمایشات خواهر گرامی... فیلم سینمایی داره، منو فرستاده دنبال چیپس و پفک و تخمه... تا مرکز شهر رفتم تا یه سوپرمارکت باز پیدا کردم. می‌گم اگه خوابت نمی‌بره، بیا بریم خونه‌ی ما. من و ویدا می‌خوایم فیلم ببینیم.

پیشنهاد خوبی بود. حداقل این‌طور از فکر مایکل بیرون می‌آمد. به دنبال وحید، پله‌ها را بالا رفت. وحید در را باز کرد. ویدا داخل هال جلوی تلویزیون دراز کشیده بود. سرش را کمی سمت در چرخاند و با دیدن نوشین، با اشتیاق بلند شد.

ــ نوشین‌جان، تو بیدار بودی؟ می‌خواستم صدات کنم، وحید گفت خسته‌ی سفری، مزاحمت نشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین به ذوق او لبخند زد، فکرش اما مانده بود جای دیگری. خیلی وقت بود کسی از دیدنش ذوق نکرده بود! رفت سمت ویدا و مختصر توضیح داد:

ــ خیلی خسته‌م، ولی خوابم نبرد. مزاحمتون نیستم که؟

ویدا فرز دستش را گرفت و او را روی مبل نشاند.

ــ عزیزم، تو هیچ‌وقت مزاحم نیستی، نمی‌دونی چقدر از دیدنت خوشحالم.

نوشین با تشکر نشست. نگاهش گردش کرد روی پتویی که ویدا روی زمین، جلوی تلویزیون انداخته بود و سپس چرخید روی فلاسک و لیوان‌ها و پیشدستی‌های تمیز؛ و ناخودآگاه لبخند زد و ذهنش فلش‌بک زد به شب‌هایی که همراه مایکل و صادق فیلم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دید. وحید چیپس و پفک‌ها را داخل پیشدستی‌ها خالی کرد و به شوخی کف دستانش را روی هم مالید.

ــ بچه‌ها، بیاین جلو!

و باز صادق و همین حرکت مشابهش توی ذهنش زنده شد .
ویدا هیجان‌زده به آشپزخانه رفت.

ــ صبر کن یه لیوان دیگه بیارم واسه چایی.

وحید در غیاب ویدا، با نگاهی به نوشین که در سکوت به فلاسک خیره مانده بود، گفت:

ــ نوشین، کجایی؟! بیا بشین پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی مبل بلند شد و روی پتوی پهن‌شده، با کمی فاصله از وحید نشست.

ــ خاله خوابه؟

ــ آره.

فایده‌ی هم‌جواری با آن دو و دیدن فیلمی که با داشتن ذهن آشفته‌ی او محال بود حتی صحنه‌ای از آن را به خاطر داشته باشد، سنگین شدن پلک‌هایش و خوابی آرام‌بخش بود .

***

داخل ماشین نشسته و در سکوت به حرف‌های خاله و عزیز که با وجود شروع سفر هنوز مشغول چک کردن وسایل بودند، گوش می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مادر، عدس برداشتی؟

ــ آره مامان‌جان... می‌گم مامان، کاش خاکشیر و عرق‌نعناع برمی‌داشتیم!

ــ من برداشتم... دیدی چی شد سمیه؟! آخرش هم یادم رفت چای‌کیسه‌ای بردارم.

ــ نگران نباش مامان، من برداشتم.

وحید حین رانندگی با برانداز کردن مادر و دختر در آینه‌ی وسط ماشین، خنده‌اش را قورت داد.

ــ انگار داریم می‌ریم قحطی... مثل اینکه داریم می‌ریم مشهدا! هرچی هم برنداشتین، از اونجا می‌خریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این جمله‌ی او ویدا خندید. نگاه وحید در آینه به نوشین رسید که بی‌تفاوت در خود غرق بود. عزیز همان‌طور که مشتی پسته از نایلون مقابلش برمی‌داشت، جوابش را داد:

ــ مادرجون، تو جاده ممکنه لازم بشه...

مشت پرش را سمت ویدا که جلو نشسته بود، برد و گفت:

ــ پوست بکن بده داداشت.

وحید با خنده سربه‌سر عزیز گذاشت.

ــ آخه عدس تو جاده به چه دردمون می‌خوره!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ویدا باز خندید و باز نوشین سکوتی متفکرانه اختیار کرد. سمیه ضربه‌ای آرام به صندلی وحید زد و با وانمود به دلخوری گفت:

ــ آقاوحید، مسخره نکن، برا اونجا گفتیم.

وحید از توی آینه برایش لبخند زد.

ــ اونجا می‌خریم دیگه!

عزیز نُچی کرد.

ــ از دست تو... رانندگیتو کن بچه!

و بعد رو نوشین ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بیا مادر، یه مشت پسته بردار بخور جون بگیری... من نمی‌دونم مادرت به تو چی می‌داده می‌خوردی که این‌قدر رنگ‌پریده و لاغری.

ویدا برگشت و موشکافانه به نوشین نگاه کرد. نوشین مشتش را باز کرده بود و عزیز پسته را در آن می‌ریخت.

ــ عزیز، از نظر من که نوشین خیلی هم خوش‌تیپه. الان این مدلی موردپسنده. چیه این‌قدر دادین به من خوردم که هشت کیلو اضافه‌وزن دارم!

با گفتن این جمله، بحث عزیز در مورد اینکه لاغری زیاد هم خوب نیست، شروع شد؛ درحالی‌که نوشین نمی‌توانست به آن‌ها بگوید او هم سه کیلو اضافه‌وزن داشت وقتی از خانه‌ی مادری گریخت و مهمان مایکل شد؛ ولی چند بار خونریزی شدید و سقط جنین و عشقی ناکام او را به این روز انداخت. وقتی بحث‌ها کم‌رنگ شد،

رمان بازار
romanbazar.ir

نم‌نم پلک‌های ویدا و عزیز و سمیه سنگین شد. وحید رو به ویدا گفت:

ــ اگه خوابت می‌آد، جاتو با یکی که خوابش نمی‌آد عوض کن، وگرنه من خوابم می‌گیره.

و ماشین را کنار جاده متوقف کرد. سمیه خمیازه‌ای کوتاه کشید.

ــ من و عزیز که تا صبح بیدار بودیم و ساک جمع کردیم، به ما اعتباری نیست. نوشین‌جان، خاله، تو خوابت نمی‌آد؟

دلش نیامد بگوید من هم خوب نخوابیدم. خواب نداشت وقتی خودش آنجا بود، اما فکرش کنار مایکل و در خانه‌ی او جا مانده بود.

ــ نه فعلاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ پس تو برو جلو.

زیر لب «چشم» گفت و پیاده شد. لحظه‌ای بعد روی صندلی جلو کمربندش را می‌بست که وحید با نگاهی کوتاه پرسید:

ــ برم؟

قفل کمربند را جا انداخت و هم‌زمان سر تکان داد.

ــ برو.

طولی نکشید عزیز و سمیه و ویدا خوابیدند. نوشین خسته از نگاه طولانی به جاده، رو به وحید گفت:

ــ وحید، می‌گم تو آهنگ‌ماهنگ نداری تو ماشینت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ دارم.

دست پیش برد و دکمه‌ی پنل ضبط را فشرد. با رد کردن چند آهنگ که همه به نظر نوشین مذهبی آمد، آهنگی را انتخاب کرد و اجازه داد صدایش در فضای ماشین طنین‌انداز شود.

»یکی می‌گه با یه فریاد/ راه می‌ندازه داد و بیداد

بچه‌مو آقا شفا داد/ تو صحن گوهرشاد

یکی که دلش شکسته/ گوشه‌ی صحنت نشسته

دخیله درداشو بسته/ عاشق دل‌خسته«

گوشش به صدای خواننده و غافل از اشکی که آرام روی گونه‌اش روان شده، غرق افکارش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

» نشون به این نشونه/ صدای نقاره‌خونه

منو به تو می‌رسونه/ ببین دلم خونه

می‌دونم روسیاه‌م/ من اگه بی‌وفام

ولی عشقم اینه/ عاشق این آقام «

صدای فین‌فینش وحید را متوجهش کرد. وحید با نگاهی متعجب پرسید:

ــ نوشین، گریه می‌کنی!؟

نوشین جاخورده، اشکش را با چهارانگشت دست راست گرفت.

ــ نه... نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

»منتظر یه اشاره‌م/ هرچی که دارم بذارم

دلمو زیارت بیارم/ منی که آواره‌م

دلم اگه بی‌قراره/ چشام اگه هی می‌باره

ولی دلم غم نداره/ آقام دوسم داره«

وحید با لبخندی قورت‌داده، ضبط را خاموش کرد. دستمالی از جعبه‌ی دستمال‌کاغذی روی داشبورد بیرون کشید و سمت او گرفت.

ــ بیا... نکشش بالا، بده پایین.

نوشین که متعجب دستمال را گرفت، وحید با لبخندی به جاده خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ فسفر نسوزون، منظورم دماغت بود.

و خندید. نوشین همان‌طور که صورتش را با دستمال پاک می‌کرد، لبخند زد. وحید نگاهش را به جاده داد. با کمی مکث زمزمه کرد:

ــ همیشه بخند. نذار غم و غصه‌های دنیا، اشکتو ببینه که بیشتر جولون بده.

نوشین غمگین‌ترین لبخند عمرش را زد.

ــ تو چی می‌دونی از غصه‌های دل من که تشویق به خندیدنم می‌کنی!؟

دستان وحید دور فرمان سفت شد، نگاه جدی‌اش به جاده‌ی بیابانی، با دلخوری لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من شاید چیز خاصی ندونم. شاید اینکه پسرم نتونم درک کنم یه دختر وقتی از خونه و مادرش دل می‌کنه، یعنی چی؛ اما خوب می‌دونم که اگه انسان قوی نباشه و بخواد هر روز به‌خاطر مشکلاتی که پشت سر گذاشته هم غصه بخوره، دیگه با بروز مشکلات جدید، انرژی و روحیه‌ای واسه‌ش باقی نمی‌مونه. من می‌گم حالا گذشته‌ت بد یا خوب... نه اصلاً تلخ، به‌هرحال، گذشته... درسته سخت، منکرش نیستم؛ اما گذشته... تو هم ازش بگذر... به آینده فکر کن. نه اصلاً حسش رو نداری به آینده فک کنی، تو همین زمان حال زندگی کن. من دقت کردم، تو این چند روزی که برگشتی، خیلی تو خودتی. قیافه‌ت داد می‌زنه غصه‌ها داره از پا درت می‌آره و تو هم تلاشی برای روپا بودن نمی‌کنی. فراموش کن این گذشته‌ی لعنتی رو... تو یه دختر هجده‌ساله‌ای که هنوز اول راه جوونی هستی و اگه بخوای، فقط بخوای، آینده‌ای روشن پیش رو داری...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین که پوزخند زد، ابروهایی وحید جمع شد و لحنش آمرانه شد.

ــ نوشین! به خودت بیا... اینو جدی می‌گم!

گذشته برای او مساوی بود با معشوقه‌های هیز مادر، نامردی پدر، آن خوک کثیف دندان طلایی و... و مایکل... مایکلی که اندازه‌ی همه‌ی دنیا رنجانده بودش، اما اندازه‌ی همان دنیا هم دلش را طوری صاحب شده بود که فراموش کردنش سخت‌تر از چیزی بود که حتی فکرش را بکند. وحید خوب حرف می‌زد، چون جای او نبود. چون در عرض کمتر از یک سال کل آینده‌اش فنا نشده بود. جسمش به جهنم، با روح درب‌وداغان و آن دل لعنتی باخته چه می‌کرد!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کل دانسته‌های وحید و بقیه، خلاصه شده بود در آنچه خودش برایشان مختصر تعریف کرده بود. پدر کلاهبرداری کرد، زن گرفت، مال و اموال همه را، حتی زن و بچه‌اش را بالا کشید، مادر ماند و کوه طلبکارها، کم آورد، پای مردانی به زندگی‌شان باز شد و چشم یکی از مردان به دنبال او راه کشید. او هم ترسید. از خانه فرار کرد، چون خوش نداشت سربار مادری باشد که حواسش پی مردی دیوصفت است؛ پس مستقیم پناه آورد به آن‌ها، همین!

بغضش را بلعید.

ــ خیلی دلم می‌خواد، اما سخته... خوش به حالت وحید که پسری... هیچ می‌دونی چندبار تا حالا آرزو کردم که ای‌کاش پسر بودم؟! شاید اگه پسر بودم و مثل یه مرد بالای سر مادرم وامی‌ستادم و کار می‌کردم، لازم نمی‌شد اونم برای گذروندن زندگی، پای هر نامردی رو به خونه‌مون باز کنه... شاید اگه یه پسر باغیرت داشت، لازم نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

التهاب بغض خفه‌اش کرد. رگ گردن وحید چنان بیرون زد که انگار حرف‌های تازه می‌شنید و نوشین شک کرد آن شب که او با بغض حرف زد، وحید علت اصلی فرار او از خانه را متوجه شده باشد. وحید با تک‌سرفه‌ای تلاش کرد آرامش خود را حفظ کند. با نگاهی به نوشین، دندان‌هایش را روی هم سایید. ساده‌تر و معصومانه‌تر از این دختر هم مگر وجود داشت؟ لب‌هایش را فشرد. قدرت نگاه کردن به نوشین را میان حال بدی که دلش داشت، از دست داد. بااین‌حال، سعی کرد جوری حرف بزند که او را قانع کند.

ــ نوشین، فراموش کن مادرت و کاراشو، فراموش کن بابات و کاراشو، تو خودت باش! اصلاً فکر کن مُردن... قوی باش دختر... همین امروز با خودت کنار بیا. وقتی رفتی تو صحن آقا، ازش بخواه کمکت کن. غصه‌هاتو اونجا چال کن و قول بده وقتی برگشتیم، دیگه از اون نوشین افسرده خبری نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نالید:

ــ دلم خیلی پره وحید. به ولله خونه.

رگ کنار گردنش نبض زد. بزاقش را به‌زور بلعید.

ــ صبور باش نوشین، خب؟

نوشین با نفرت اشکش را گرفت. از ضعیف بودن نفرت داشت. این بزرگ‌ترین نقطه‌ضعفش، اگر نبود، حال امروزش بهتر از این بود.

ــ برام دعا کن وحید!

وحید بالاخره نگاهش کرد؛ کوتاه، بامکث و پرحس.

ــ رو چِشَم... فقط گریه نکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

و رو به جاده زیر لب ادامه داد:

ــ من تاب دیدن...

و جمله‌اش را نیمه رها کرد .

عزیز از داخل نایلون دستش، چادر سفیدی را درآورد و روی سر نوشین انداخت.

ــ کی باشه چادر بخت رو سرت بندازم... ان‌شاالله که به حق همین آقا، سفیدبخت شی مادر!

آخ که دست گذاشت روی زخم دلش و با تمام قدرت فشرد. بغض کرد و به‌محض بازرسی و وارد شدن به صحن و دیدن گنبد طلایی، بغضش ترکید و اشکش تندتند چکید. آخر عزیز چه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانست از درد دختری که برای حفظ خود در هفده سالگی از کانون خانواده گریخته و همان اول راه خیلی ناجوانمردانه حیثیتش را به یغما برده‌اند که برایش آرزوی بختی سفید می‌کرد؟! او چه می‌دانست از درد دختری که عاشق شده و ده ماه تمام، عقد مردی بوده و اینک طرد شده است؟! دختری که قربانی هوس‌های پدر و مادر شود، بخت سفیدش کجاست آخر!؟

ویدا کنارش قرار گرفت. دستش را دور او حلقه کرد و غمگین زمزمه کرد:

ــ التماس دعا عزیزم.

لبخندی تلخ و خیس شد جواب ویدا. همه باهم وارد صحن خانواده شدند. وحید گوشه‌ای را نشان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ هرکدوم زیارت کردین، اینجا بشینین تا همدیگر رو گم نکنیم... داخل حرم درست آنتن نمی‌ده.

همه باهم گفتند:

ــ باشه.

و راه افتادند. وحید با تردید صدایش کرد.

ــ نوشین!

سمیه و نوشین باهم برگشتند. وحید اشاره به مادرش گفت:

ــ شما برین، الان می‌آد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیه چادرش را زیر چانه محکم کرد و با تکان سر رفت. وحید با اندک فاصله کنار نوشین قرار گرفت. نوشین چادر سفیدش را روی سر مرتب و تلاش کرد چهره‌ی خواستنی مایکل را وقتی چادرش را توی امامزاده پیش کشید و به رویش لبخند زد، از ذهنش دور کند. وحید با کاستن فاصله، درست مقابلش قرار گرفت و ذهن نوشین بی‌رحمانه دوید به ایستادن مایکل مقابلش و جمله‌ی به‌یادماندنی‌اش. «مهربونی، خوشگلی، معصومی، حالا تو این چادر بیشتر به چشم می‌آی«.

ــ دلتو خالی کن... اون‌قدر که وقتی برگشتی، نشنوم گفتی دلم پره... گذشته‌ت رو همین جا چال کن... نگفتنی‌ها رو به آقا بگو... خودش کمکت می‌کنه.

حرف نبود، سوزن بود که در غمباد دلش فرورفت و دلش را ترکاند. با نگاهی ملتمس به وحید، لبش لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ می‌شه یعنی حالم خوب شه؟

وحید با لبخند سر تکان داد.

ــ به‌شرطی که بخوای!

ــ وحید!

نگاه وحید مانده بود روی برق چشمان نوشین که حاصل هجوم اشک حلقه‌زده بود.

ــ جانم!

ملتمس لب زد:

ــ برام دعا کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

وحید دست کشید روی ته‌ریشش.

ــ حتماً... برو... مامان‌اینا منتظرن.

لحظه‌ای بعد، عطر خوش فضای آنجا، شامه‌اش را پر و دلش را منقلب کرد. فارغ از صدای همهمه، وارد صحن اصلی شد. چشمش به خیل جمعیت مشتاق و دلش پر زد کنار ضریح. به خواست عزیز گوشه‌ای ایستاد و محو گل‌های روی ضریح، با اشکی که روی گونه‌اش می‌چکید و تا روی شال سفیدش کشیده می‌شد، زمزمه کرد:

»می‌دونم روسیاه‌م/ من اگه بی‌وفام/ ولی عشقم اینه/ عاشق این آقام.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر یه اشاره‌م/ هرچه کی دارم بذارم/ دلمو زیارت بیارم/ منی که آواره‌م

می‌شه شاهی کنی/ منو راهی کنی /
چی می‌شه به منم/ یه نگاهی کنی؟

منم اومدم گدا شم/ کفتر گنبد طلا شم/ ایشاالله حاجت‌روا شم«...

آن‌قدر غرق راز و نیاز شد که نفهمید چطور عزیز و ویدا و خاله را در میان انبوه جمعیت گم کرد. حق با وحید بود، دلش خالی شده بود. خالی از دلتنگی مایکل و از تنفر به پدر و مادر. خالی از غم و غصه و خالی از گذشته‌ی تلخش.

ترس اینکه نگرانش شوند، باعث شد به محل قرار بازگردد.
هم‌زمان با او، وحید نیز رسید و با لبخندی نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ قبول باشه خانوم!

نوشین تشکر کرد و با خجالت چادر شل‌وولش را روی سر کشید و با گوشه‌ی آن، اشک روی صورتش را پاک کرد .

وحید همان‌طور ایستاده، دست در جیب کرد و رو به جمعیت گردن کشید.

ــ پس کو مامان‌اینا؟

نوشین رد نگاهش را دنبال کرد.

ــ نمی‌دونم، گمشون کردم. فک کردم حتماً تا حالا اومدن... گفتم دیر بیام موبایل ندارم پیدام کنن، ممکنه نگران شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاهش به وحید کشیده شد. قدوقامتش خیلی با مایکل تفاوت نداشت، اما مدل ایستادنش دلش را هَم زد. نمی‌توانست خودش را گول بزند. قرار نبود معجزه شود و تمام خاطرات تلخ گذشته باهم و یکجا از ذهنش دیلیت شود. نمی‌شد مایکل را که ذره‌ذره در دلش ریشه انداخته بود، یکجا از ریشه بیرون کشد و مثل علف هرز آتشش زند، وقتی با وجود تمام تن‌طلبی‌های او، هنوز هم خود را مدیون او می‌دانست.

ــ آهان... خیلی خب پس بیا یه گوشه بشینیم تا بیان.

با صدای وحید، سر تکان داد.

ــ باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و به دنبال وحید به فضای خالی که او پیدا کرد، رفت. وحید مهر و کتاب دعایی را از داخل قفسه برداشت و به گوشه‌ای خالی اشاره کرد.

ــ بیا بشین اینجا.

نشست. وحید بلند شد و به نماز ایستاد. نوشین با دیدن زوار، خروش شوقی عجیب و نم‌دار را در دل حس می‌کرد. زمزمه کرد:

»یکی که دلش شکسته/ گوشه‌ی صحنت نشسته/ دخیله درداشو بسته/ عاشق دل‌خسته«...

مات جمعیت و غافل از زمان و مکان، زیر لب این شعر را زمزمه می‌کرد که صدای وحید در گوشش پیچید. داشت با صوت زیبایی زیارت‌نامه می‌خواند. کمی نزدیکش شد و خیره به کتاب دست او،

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب آنچه را او می‌خواند، تکرار می‌کرد که صدای سمیه را شنید.

ــ خاله‌جون، قربونت برم، تو کجا بودی؟ دلم به هزار راه رفت.

نوشین سر بلند کرد و منگ او را که کنارشان می‌نشست، نگاه کرد. وحید سرش را از روی زیارت‌نامه‌ی جلدسبز بلند کرد.

ــ مامان‌جان، مگه نوشین بچه‌ست که دلت به هزار راه بره!؟

سمیه خودش را کنار نوشین جا داد. با محبت گونه‌اش را بوسید و گفت:

ــ الهی فدات شم... گفتم مبادا گم شی...

نوشین با شرمندگی لب گزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ببخشید خاله‌جون، نگران شدین... من دیدم گمتون کردم زودتر برگشتم که نگرانم نشین.

وحید بحث را چرخاند .

ــ مامان، عزیز و ویدا کجان؟

ــ دارن می‌آن...

وحید به خواندن ادامه داد. سمیه مهر دستش را روی زمین گذاشت و بلند شد. دستانش را تا کنار گوش بالا آورد و انگار چیزی به خاطر آورد، رو به آن‌ها گفت:

ــ بچه‌ها، شما نماز خوندین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وحید با تکان سر، پاسخ مثبت داد. سمیه دست به زانو بلند شد.

ــ ما هم نماز بخونیم، بعد بریم خرید.

***

ساعتی بعد، با وارد شدن به مرکز خریدی در سپاد و کمی گشتن، به نیمکتی اشاره کرد و گفت:

ــ عزیز، اشکالی نداره من اونجا بشینم؟ حس دور زدن ندارم.

وحید پیش‌دستی کرد.

ــ آره منم حوصله ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیه با نُچی غرغر کرد.

ــ وحید، باز ما اومدیم خرید، تو دبه کردی!؟

وحید با نگاهی خمار لب زد:

ــ جون مامان خسته‌م. هیچ حال و حوصله‌ی ندارم تو بازار بگردم.

سمیه ناراضی چادرش را روی سر مرتب کرد.

ــ خیلی خب پس بشین پیش نوشین تا ما برگردیم. اگه کارمون طول کشید، غر نزنیا! گفته باشم.

وحید با لبخندی روی صندلی نشست.

ــ باشه... چشم... ویدا، تو هم بیا بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ویدا جیغ‌جیغ کرد.

ــ چی؟! بشینم!؟

آن‌قدر بلند و متعجب گفت که همه حتی نوشین هم خندید. وحید خندید.

ــ می‌دونم جون به جونت کنن، از خرید نمی‌گذری.

با رفتن آن‌ها در سکوت نشسته و مردم را نگاه می‌کرد، بدون اینکه خودش هم بداند به چه می‌اندیشد. شده بود درختی که به خزان رسیده. وحید خیره به صفحه‌ی گوشی‌اش، سکوت را شکست.

ــ یه چیزی بگم، قول می‌دی ناراحت نشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاو کمی سمت او چرخید.

ــ چی؟

نگاهش از روی گوشی به چشمان کنجکاو نوشین کشیده شد.

ــ اول قول بده.

نوشین سردرگم شانه بالا انداخت.

ــ باشه قول... چی می‌خوای بگی؟

کیف پولش را باز کرد و چند تراول بیرون آورد. با مکث سمت نوشین چرخید و پول را پیش رویش گرفت.

ــ اینو به‌عنوان عیدی از من قبول کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین متعجب پرسید:

ــ چرا این کار رو می‌کنی؟

سرش را پایین انداخت و با حجب و حیای خاص خودش، زمزمه کرد:

ــ می‌خوام که از همین اول بدونی هروقت به هرچی احتیاج داشتی و نتونستی به عزیز بگی، می‌تونی رو من حساب کنی... نمی‌خوام برنجی یا حس کنی دارم بهت ترحم می‌کنم... اگه این حرفو می‌زنم، چون دوست ندارم حس کنی بی‌پناه و بی‌کس‌وکاری...

ته دل نوشین لرزید. چرا آن‌قدر احمق بود که همان اول به جای فرار به تهران، به خانه‌ی خاله یا عزیز پناه نیاورده بود؟! لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخی روی لبش نشست. حالا او دختری بود با جسم و روحی آسیب‌دیده که هیچ امیدی به آینده نداشت.

ــ مرسی وحیدجان، ولی من پول دارم، فقط اگه نرفتم، چون چیزی نیاز نداشتم.

وحید آستین مانتواش را کشید و با شوری ناگهانی بلند شد.

ــ ولی به نظر من یه چیز اساسی نیاز داری. پا شو همراه من بیا تا بهت بگم .

نوشین بهت‌زده دنبالش کشیده شد.

ــ خاله‌اینا دنبالمون نگردن!

رمان بازار
romanbazar.ir

وحید با قدم‌های بلند به اولین راهرو پیچید.

ــ اونا حالاحالاها خرید دارن.

کمی بعد، همان‌طور که کنار او قدم می‌زد، گفت:

ــ البته دلم می‌خواد واسه آقاجون یه چیزی بخرم... می‌دونی، عذاب‌وجدان دارم. طفلی آقاجون واسه خاطر من نیومد. اگه من خونه می‌موندم، اون تو ماشینت جا می‌شد و...

وحید مقابل مغازه‌ای قدم‌هایش را شل کرد. با نگاهی میخ ویترین موبایل‌فروشی، جواب نوشین را داد.

ــ عذاب‌وجدان نداشته باش. اولاً که آقاجون سرش تو همون برنج‌فروشیش گرمه. دوماً دو ماه نیست که از سفر مشهد برگشته. با بچه‌های هیئت‌شون رفته بود. از اون گذشته، اگه آقاجون

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌اومد، پدرمونو درمی‌آورد. مگه می‌ذاشت بخوابیم؟! یک ساعت به اذون صبح، بیدارمون می‌کرد و می‌بردمون حرم نمازجماعت. تا می‌رسیدیم خونه و یه استراحتی می‌کردیم، می‌شد موقع نماز ظهر. باز بدو حرم نمازجماعت. شبم که دوباره همین داستان رو داشتیم با ترافیک وحشتناک اطراف حرم موقع نمازجماعت مغرب و عشاء اونم تو عید.

لبخند زد. حق با او بود. پدربزرگ خیلی به خواندن نمازجماعت اهمیت می‌داد. علی‌رغم حرف‌های دلگرم‌کننده‌ی وحید، بازهم دلش می‌خواست پدربزرگ حضور می‌داشت. بیچاره پدربزرگ هرچه کرد، نتوانست برای این سه روز بلیت هواپیما یا قطار پیدا کند. سفر با اتوبوس هم برای پادردش مضر بود؛ پس به‌ناچار در خانه ماند.

وقتی از مجتمع خرید بیرون می‌آمدند، چند نایلون در دست ویدا و عزیز و سمیه و وحید بود. نوشین هم نایلون کوچکی در دست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت. نایلونی که سجاده و تسبیح شب‌نمای سبز آن، سوغات مشهد برای پدربزرگ بود و البته یک گوشی تلفن‌همراه برای خودش. وحید موفق شده بود با اصرار زیاد برای او گوشی بخرد، درحالی‌که پولی که همراه نوشین بود، کفاف نصف هزینه‌ی گوشی را هم به‌زور داد و قول داد به‌محض رسیدن به شهرستان، با وحید تسویه کند. وحید فقط لبخند زد. خوب می‌دانست که محال است از او پولی قبول کند.

شام را در رستورانی صرف کردند و سپس به خانه‌ی یکی از دوستان قدیمی‌شان که مختص زوار آشنا بود، رفتند و نوشین بعد از چند روز بی‌قراری و بی‌خوابی، بالاخره آن‌شب به‌محض اینکه سرش را روی متکا گذاشت، خوابید؛ اما روز بعد با سیم‌کارتی که وحید برایش خرید و روی گوشی‌اش انداخت، باز بی‌قرار شد. بارها وسوسه شد با تلفن‌همراه مایکل تماس بگیرد و حداقل صدایش را بشنود، اما ترس اینکه او گیر بدهد و عاقبت بفهمد که این خط

رمان بازار
romanbazar.ir

اوست، از این کار منصرفش کرد. می‌دانست که اگر مایکل پیله شود و برای پیدا کردن مزاحم مصر شود، دائم گوشی او زنگ خواهد خورد و همه را به شک خواهد انداخت. از طرفی هم نمی‌تواند خطش را عوض کند، چرا که توجیه مناسبی برای این کار نخواهد داشت. مطمئناً وجود یک مزاحم تلفنی سمج، برای خطی که تازه فعال شده است، مشکوک خواهد بود و هیچ‌گونه نخواهد توانست وحید را توجیه کند. از طرفی هم، علی‌رغم دلتنگی، برای برقراری ارتباط با مایکل میلی نداشت، هرچه بود، او اصرار به ختم رابطه‌شان داشت و نوشین حس می‌کرد تا همین‌قدر هم بیش از حد از غرورش مایه گذاشته است. پس برای همیشه هوس شنیدن صدای او را در وجود خود سرکوب کرد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

روز هشتم فروردین، وقتی وحید را در لباس نظام دید، تازه فهمید که او نظامی است و تازه برای سؤالی که ذهنش را لحظه‌ای پر کرد، پاسخ یافت. وقتی وحید اصرار داشت گوشی تلفن‌همراه نوشین را خود بخرد یا اصرار داشت تمام آن سه روزی را که مشهد بودند، خودش هزینه کند تا مادر و عزیز آشپزی نکنند، نوشین در دل گفت: «خوبه دانشجوئه و این‌قدر بذل و بخشش می‌کنه«!

اما حال فهمید که او در کنار تحصیل، نظامی هم هست. بی‌اختیار او را که در لباس فرم نظام برازنده‌تر و هیکلی‌تر به نظر می‌آمد، برانداز کرد.

ــ پس بگو چرا این‌قدر ولخرجی می‌کنی؛ وضعت خوبه دیگه... نظامی هستی.

وحید با لبخندی اتیکت روی بَتلش را صاف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ این حرفو که به من گفتی، به هیچ نظامی نگو... یهو دیدی برگشت چند تا لیچار بارت کرد.

عزیز قرآن را بلند کرد.

ــ همیشه‌ی خدا این پسر از حقوقش می‌ناله.

و رو به وحید ادامه داد:

ــ خوبی، بیا برو دیگه!

با رفتن وحید، تا روز شانزدهم فروردین، ویدا مرتب کنار نوشین بود و حضور پررنگ او، بین نوشین و او دوستی عمیقی ایجاد کرده بود؛ درست مثل کودکی‌شان. نوشین گاهی وسوسه می‌شد برحسب نیاز، با او درددل کند، اما آنچه در گذشته‌ی او بود، جایی برای درددل

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن باقی نمی‌گذاشت. ویدا هرگز عاشق نشده بود، پس نمی‌توانست او را درک کند.

با رفتن ویدا به دانشگاه، او هم تنها شد. روز اول سرش را با نظافت خانه گرم کرد. روز دوم دوستان عزیز برای عیددیدنی به خانه‌اش آمدند و او کار پذیرایی را گردن گرفت و از نزدیک آشنایی مختصری با همسایه‌های او پیدا کرد. در آن میان، تعریف دو تن از زن‌ها از زیبایی‌اش، ترغیبش کرد خود را موشکافانه در آینه نگاه کند. کمی که دقت کرد، حق را به آن دو داد. او چهره‌ی دلنشین و زیبایی داشت به‌علاوه‌ی اندامی خوش‌فرم و تراشیده. ناگهان آهی کشید. چه فایده‌ای داشت داشتن چهره و تیپ برازنده وقتی به چشم اویی که باید، نیایی و در عوض نگاه طماع و هیز مردان بی‌صفت به دنبالت باشد؟! چه فایده‌ای داشت آن‌همه زیبایی و به قول آن زن، تودل‌برویی وقتی آنی که جانت را به قربانش می‌خواستی، اگر هم گاهی لحنش نرم و بامحبت می‌شد، فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

برای تصاحب همین جسم بود، نه دل؟! غم عالم به دلش یورش آورد و باز با یادآوری مایکل محزون شد و غمگین، دلتنگ شد و دلخور و درنهایت از او دلسرد. خودش هم متوجه نشد چقدر محزون شد که پدربزرگ متوجه شد و موقع شام، سر سفره گفت:

ــ نوشینِ بابا!

نوشین حین گرفتن لقمه‌ای سبزی‌کوکو، سر بلند کرد.

ــ جونم آقاجون!

با لبخند پرمهری خیره‌اش شد.

ــ دخترم، از اینکه ویدا رفته و تنها شدی، خیلی ناراحتی؟

لقمه در دست نوشین خشک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چطور آقاجون!؟

ــ آخه امروز همه‌ش تو خودتی. چیزی شده باباجون؟

دلش گرفت. مگر درد او گفتنی بود؟! با تلخندی لقمه را میان انگشتان شست و اشاره‌اش فشرد.

ــ نه آقاجون...

عزیز تکه‌ای نان پیش روی نوشین گذاشت.

ــ پس چرا مادرجون، این‌قدر ناراحتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باورش نمی‌شد حال روحی درب‌وداغانش، توی صورتش هم پیدا باشد. بزاقش را بلعید و با لبخندی ساختگی، لقمه را سمت دهانش برد.

ــ ناراحت نیستم عزیز.

و لقمه‌اش را خورد. عزیز بی‌حرف و متفکرانه لقمه گرفت.
پدربزرگ انگار طاقت نیاورد که حین ریختن لیوانی آب، گفت:

ــ نوشین، بابا! من تصمیم گرفتم تو رو بفرستم مدرسه درستو ادامه بدی... حیفه باباجون. من پرسیدم از وحید. گفت شهریور امسال امتحاناتتو بدی، سال بعد می‌تونی بری روزانه بخونی و دیپلمتو بگیری. دلم نمی‌خواد از بچه‌های خاله‌ت عقب بمونی.

نوشین بهت‌زده نگاهش کرد. هنوز توی شوک حرف او بود که ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ فقط باید یه توک پا برم شهرتون و پرونده‌تو از دبیرستانی که توش درس می‌خوندی، بگیرم. آدرس دبیرستانتو...

دیگر هیچ نشنید. ضربان قلبش از استرسی که پدربزرگ به جانش انداخت، بالا رفت. اگر پای او به آن دبیرستان می‌رسید، حتماً می‌فهمید که او چند ماه است که از خانه فرار کرده است .

ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد. شتاب‌زده گفت:

ــ ولی آقاجون، من از پارسال مدرسه نرفتم.

با فکری که به ذهنش خطور کرد، تا حدودی خیالش راحت شد. فقط در دل دعا می‌کرد، مسئولان دبیرستان از فرار او از خانه چیزی ندانند، وگرنه حتماً پدربزرگ همه‌چیز را می‌فهمید و تازه آن وقت می‌خواست بداند او این مدت را کجا سپری کرده است. از

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح سختی که باید بابت آن چند ماه می‌داد هم که می‌گذشت و مثلاً به دروغی متوسل می‌شد، هیچ دوست نداشت حریم قشنگی که بینشان بود، از بین برود؛ حریمی مملو از محبت و اعتماد. در این مدتی که آنجا بود، هرگز پدربزرگ یا عزیز، حرفی نزدند که بوی نصیحت یا بی‌اعتمادی بدهد. همواره با احترامی سرشار از عشق با او حرف زدند. فقط یک بار آن‌هم پدربزرگ در خلوت اتاقش، موقع خواب، درحالی‌که کنارش نشسته و دست در موهایش می‌کشید، گفت:

ــ باباجون، دختر گلم، دختر قشنگم، دلم می‌خواد بعد این، جلوی وحید روسری سر کنی. وحید خیلی پسر پاکیه، ولی خب جوونه دیگه، مبادا دلش بلرزه... گل من، به بابا قول می‌دی؟

آن‌قدر قشنگ جمله‌اش را بیان کرد که نتوانست نه بیاورد یا آن را به حساب نصیحت بگذارد، فقط پرمهر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چشم.

و بوسه‌ی گرم او را تحویل گرفت.

در میان استرسی که نوشین سعی در پنهان آن داشت، پدربزرگ به شهر سکونت آن‌ها سفر کرد و روز بعد با پرونده‌ی تحصیل او برگشت و هیچ جز همان محبت و اعتماد در نگاهش نبود.
بدین‌ترتیب، نوشین برای شرکت در امتحانات شهریور خود را آماده کرد. در این میان، کمک‌های بی‌دریغ وحید که معمولاً هفته در میان به خانه می‌آمد، تأثیر زیادی در موفقیتش داشت.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

امتحانات شهریور را با موفقیت پشت سر گذاشته بود و به پیشنهاد وحید، برای تغییر آب‌وهوا به یکی از روستاهای خوش‌آب‌وهوای شهر رفتند. آنجا بود که متوجه شد ویدا منزوی شده است. وقتی علت این سکوتش را پرسید، ویدا با تردید نگاهش کرد.

ــ می‌آی بریم دور بزنیم؟

نوشین حوصله‌ی گشتن نداشت. حوصله‌ی آنجا نشستن هم نداشت. اصلاً حوصله‌ی سفر نداشت. بیشتر ترجیح می‌داد توی اتاقی دربسته بنشیند و به گذشته‌اش فکر کند و البته گاهی به مایک. الان چه می‌کرد؟ کجا بود؟ نبودن او، برایش اهمیتی داشت؟ کنار خانواده‌اش خوش بود؟ خوشحال بود که دیگر نوشین‌نامی نیست که سربارش باشد؟ هنوز هم یاد او بود؟ مثل او شمارِ روزهای جدایی را داشت؟ یادش بود که شش ماه کامل است که همدیگر را ندیده‌اند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ویدا که بازویش را تکان داد، او را به عزیز حواله داد.

ــ نمی‌دونم، به عزیز بگو ببین اجازه می‌ده.

ویدا صدایش را بالا برد و گفت:

ــ عزیز، اشکالی نداره من و نوشین بریم یه دور بزنیم؟

ــ خودم باهاتون می‌آم.

وحید بود که باز غیرتش قلقلک رفت. نق‌های ویدا افاقه‌ای نکرد و وحید همراهشان شد. گشتی کوتاه زدند و به‌سرعت برگشتند. وحید مبهوت مانده بود چرا ویدا تقاضای بازگشت کرد. نوشین هم کنجکاو شد و گفت:

ــ چه دور زدنی بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

ویدا با نگاهی محتاط به وحید که به سمیه کمک می‌کرد، کنار گوش نوشین زمزمه کرد:

ــ همه‌ش بهانه بود، می‌خواستم باهات حرف بزنم.

حالا بیشتر کنجکاو شده بود و از رخوت دقایق قبل خبری نبود.

ــ چه حرفی؟

وحید پارچ و کتری را برداشت و با دور شدن او، ویدا نفس راحتی کشید.

ــ نوشین، من اصلاً حالم خوب نیست.

نوشین کامل به‌سمت او چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چته؟

ویدا با نگاهی خیره و غم‌زده، دست نوشین را گرفت.

ــ تو تا حالا عاشق شدی؟

ته دلش گردبادی برخاست و هم‌زمان چهره‌ی مایکل جلوی چشمانش جان گرفت. آب دهانش را قورت داد.

ــ چطور؟

زمزمه کرد:

ــ آخه من حس می‌کنم شدم... حالم بده نوشین... دارم دق می‌کنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین بهت‌زده لب زد:

ــ عاشق کی؟

ــ راستش نمی‌دونم اسمشو می‌شه عشق گذاشت یا نه، ولی هرچی که هست، بدجوری فکرمو مشغول کرده. من خوشحالم که تو کنارمی. آخه این حرفا رو که نمی‌شه به هرکسی گفت. به خانواده که اصلاً آدم روش نمی‌شه، به خواهری که ندارم هم... خوشحالم اینجایی نوشین. تو کنارم باش... بذار برات حرف بزنم تا آروم شم.

درحالی‌که دستان یخ او را در دستان گرمش می‌فشرد تا گرمشان کند، پرسید:

ــ کجا باهاش آشنا شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ هیس! آروم‌تر مامان‌اینا می‌شنون... راستش... یکی از خانومای همسایه معرفیش کرد که آشنا بشیم، اگه خوشم اومد، بیاد خواستگاری. دو، سه باری باهاش تلفنی حرف زدم... فکر بد نکنیا، به خدا اسمشم نمی‌دونم. فقط فامیلشو می‌دونم... یعنی خودش هیچ‌وقت اسمشو نگفت، منم روم نشد که بپرسم. بعدش... بعدش بهش گفتم نه... گفتم هرقدر فکر می‌کنم، می‌بینم نمی‌تونم مامانمو تنها بذارم... آخه پسره تهرانیه... اونم با احترام قبول کرد و دیگه بهم زنگ نزد. الان چند وقته ازش بی‌خبرم... حالم بده نوشین... دل لعنتیم تنگه... من خیلی خرم نوشین... یکی، دو بار بعد اینکه بهش جواب رد دادم، زنگ زد، پیام داد، اما من جوابشو ندادم... راستش ناراحت شدم... فک کردم خوشش اومده که باهام حرف بزنه. حس کردم اگه ادامه بدم، می‌شیم دوست‌دختر و پسر... گفتم وقتی قرار نیست ازدواج کنیم، بیخود بهش دل نبندم... انگار بهش برخورد که دیگه زنگ نزد، پیامم نداد... الان روزی هزار بار وسوسه می‌شم بهش زنگ بزنم، اما بعدش پشیمون می‌شم...

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق حس خیلی بدیه نوشین. انگار که بشینی پای یه فیلم به‌شدت غمگین و تلخ و هی اشک بریزی. یه‌جوری خودآزاری لذت‌بخش... تو تا حالا عاشق شدی؟

نوشین مستأصل نگاهش کرد. چه داشت بگوید؟ ویدا عاشق پسری شده بود که فقط یک بار دیده بودش، چند بار با او تلفنی و حتماً کاملاً محترمانه حرف زده بود. عشقی صددرصد پاک؛ اما او چه؟! او عاشق مردی شده بود که مدتی همسرش بود و تمام و کمال به او متعهد. دختری به پاکی و معصومیت ویدا که در رؤیاهای عاشقانه‌ی دخترانه‌اش مرد را هم به پاکی و معصومیت خود و بدون هیچ چشم‌داشتی می‌دید، کی می‌توانست درک کند نوشین مرد را از زاویه‌ای می‌بیند که تقدیر شوم خود برایش بازگو کرده است؟! تنها حرفی که توانست به او بگوید، این بود:

ــ هرقدر هم که عاشق شدی، هرقدر هم که دلتنگ و بی‌قرارش شدی، یه احتمال بذار که شاید حست عشق نباشه و فقط عادت

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه. هیچ‌وقت به هیچ مردی اعتماد نکن ویدا... یادت باشه. اگه اون واقعاً تو رو بخواد، بازم برمی‌گرده. پس مبادا خودتو خوار کنی.

ویدا سرخورده سرش را پایین انداخت.

ــ راست می‌گی... اگه می‌خواست، اصرار می‌کرد.

نوشین دلجویانه بغلش کرد. با این حس سرخوردگی، بیشتر از تمام حس‌های دنیا مأنوس بود!

***

با شروع سال تحصیلی جدید و شروع تحصیل در کنار همسن‌وسالان و به‌طور روزانه، روحیه‌ی خود را به دست می‌آورد. اگر گاهی کابوس اکبرخان را نمی‌دید، به‌کل آن شب شوم را فراموش می‌کرد و اگر ویدا با تعریف از حال و روز خود و گله از آن

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر که دیگر سراغش هم نیامد، او را یاد احساسات سابق خود به مایکل نمی‌انداخت، حتی وقت فکر کردن به مایکل را هم پیدا نمی‌کرد. تمام زندگی او در درس خلاصه شده بود و تنها انگیزه‌اش برای ادامه‌تحصیل و قبولی در رشته‌ای آینده‌دار و درنهایت موفقیت کامل، شاد کردن دل عزیز و پدربزرگ و خاله بود به‌پاس محبت‌های بی‌دریغشان و البته جبران زحمات وحید و دلگرمی ویدا که تأثیر بسیاری در موفقیتش داشتند.

نزدیک عید بود که ویدا بعد از دو هفته دوری به شهرشان آمد و نوشین را توی اتاقش غافلگیر کرد.

ــ دیدمش نوشین... دیدمش...

نوشین بهت‌زده روی تختش نشست.

ــ کی رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ویدا هیجان‌زده در اتاق را بست، کنارش روی تخت نشست و میان نگاه مبهوت او، سفت بغلش کرد.

ــ تو سرویس دانشگاه دیدمش. البته دانشگاه ما درس نمی‌خونه. تو دانشگاه آزاد که کنار دانشگاه ماست، درس می‌خونه .

این را گفت و تندتند بوسیدش. نوشین فارغ از آن بهت، جواب بوسه‌اش را داد.

ــخیلی خب؛ آروم باش و درست تعریف کنم ببینم چی می‌گی!

ویدا کمی فاصله گرفت و با حرارت ادامه داد:

ــدانشگاه‌های اونجا یه کوچولو از شهر فاصله داره. ون‌ها قطار وامیستن و دانشجوها رو سوار می‌کنن. هفته‌ی پیش جلوی ون دیدمش. هم‌زمان باهم می‌خواستیم سوار شیم که کنار کشید و به من تعارف کرد. اولش نشناختمش...

نوشین گیج دوباره سؤالش را تکرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ کی رو؟

ــ صادقو... همونی که بهت تعریف کرده بودم... اسمش صادقه...

اسم صادق ذهن نوشین را بی‌اختیار درگیر صادق کرد، اما با یادآوری آن صادقی که ویدا بالاخره اسمش را فهمیده بود، هیجان‌زده دستان ویدا را گرفت.

ــ واقعا!؟ً

ویدا با همان حرارت حرف زد.

ــ آره به خدا...

ولی بلافاصله بی‌انرژی و کلافه ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ولی چه فایده... بهش گفتم مزاحمم نشه... ما به درد هم نمی‌خوریم نوشین...

ــ آخه چرا؟

ــ مامان راضی نمی‌شه، من می‌دونم.

نوشین با سعی در دلداری او دستش را فشرد.

ــ حالا تو صبر کن بیاد خواستگاری، بعد دامن غم بغل کن.

ــ نه من نمی‌خوام ادامه بدم. همین امروزم رفتم یه سیم‌کارت دیگه خریدم. به وحیدم گفتم مزاحم دارم. نوشین، تو نمی‌تونی بفهمی دلت یکی رو بخواد که شرایطت باهاش جور نیست، چقدر سخته. آدم مجبوره خودشو بکشه کنار تا بیشتر دلش درگیر نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین بغض کرد. خوب‌تر از همه‌ی عالم می‌دانست چقدر سخت است.

***

درست شبی که ویدا خبر خواستگاری صادق را به نوشین داد، شبی بود که نوشین آخرین امتحانش را هم داد و خود را مهیای کنکور می‌کرد. ویدا بالاخره با خودش کنار آمده و تصمیمش را گرفته بود. در غیاب وحید، از خانه‌ی شهرستانش با نوشین تماس گرفت و با حالتی هیجان‌زده و پرانرژی گفت که خواهر صادق به دانشگاه آمده و او را برای برادرش خواستگاری کرده است. از نوشین خواست او به مادرش بگوید چرا که هرچه کرده بود، نتوانسته بود به وحید حرفی بزند.

نوشین خوشحال و ذوق‌زده خبر را به خاله و عزیز داد. عزیز متحیر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ حالا چرا تو این‌قدر ذوق کردی!؟

نوشین به خود آمد و دانست سوتی بدی داده است. قرار نبود کسی بفهمد ویدا دلباخته‌ی پسری شده است. خود را جمع‌وجور کرد و گفت:

ــ همین‌جوری... آخه دلم بدجور لک زده واسه یه عروسی.

سمیه متفکرانه گوشه‌ی لبش را زیر دندان کشیده بود. عزیز با نگاهی توجه او را به خود جلب کرد.

ــ مادر، می‌خوای چی‌کار کنی؟

سمیه غرق فکر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ می‌گم نه مامان.

نوشین تقریباً جیغ کشید:

ــ چـــــرا!؟

سمیه وحشت‌زده دست روی قلبش گذاشت.

ــ چته دلم ریخت!

نوشین خندید.

ــ ببخشید خاله‌جون، آخه چرا؟ ندیده و نشناخته که نباید رد کنین.

عزیز هم غرق فکر بود که سمیه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ باید مادر باشی که بفهمی خاله‌جون. من چطور دخترم رو بدم دست غریبه‌ای که هیچی ازش نمی‌دونم!؟

این لحن محکم سمیه، به نوشین استرس می‌داد. دلش برای ویدا و آن‌همه خوش‌خیالی‌اش سوخت و تلاش کرد سمیه را متقاعد کند.

ــ خب خاله‌جون، اگه همه بخوان مثل شما فک کنن که نصف دنیا باید تا آخر عمر مجرد بمونن. شما اجازه بدین بیان خواستگاری، چند جلسه آشنایی بذارین، بعد اگه خوش‌تون نیومد، بگین نه.

سمیه جوری دستانش را تکان داد که انگار هیچ از حرف نوشین خوشش نیامده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه خاله‌جون، قربونت، یه زحمت بکش به ویدا بگو خودش بگه نه. من دختر به غریبه اونم راه دور نمی‌دم.

نوشین با درماندگی اصرار کرد.

ــ خاله‌جون، مگه از اینجا تا اونجا، سه ساعت بیشتر راهه؟

سمیه اخم کرد.

ــ اصلاً تو بگو یه ساعت. من چهار سال تحمل کردم، خون دل خوردم، درس بچه‌م تموم شه برگرده. حالا که درسش تموم شده، بذارم اونجا شوهر کنه؟ از اون گذشته، من چه می‌دونم خواهر پسره چه‌جور آدمیه، دختر منو از کجا می‌شناسه تا برسه به خود پسره... نه محاله راضی بشم!

نوشین همچنان امیدوار اصرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ما که اصلاً نمی‌دونیم پسره چی‌کاره‌ست. شاید شغلش یه‌طوری باشه که راضی شه بیاد اینجا.

عزیز دست به زانو بلند شد و در همان حین گفت:

ــ تجربه ثابت کرده که همیشه آدما به جاهای بزرگ‌تر رفتن. پسری که از اول تو یه شهر بزرگ، بزرگ شده، محاله بیاد تو یه شهر کوچیک... من که بعید می‌دونم...

رو به سمیه ادامه داد:

ــ ولی از طرفی، با توام سمیه! اگه دخترت همون موقع جواب رد به خواهر پسره نداده، یعنی جا برای فکر کردن گذاشته... حقش رو پایمال نکن. بذار خودش هم یه جوابی بده نه اینکه ندیده و نشناخته بگی نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان جمله بس تا صحبت‌های سمیه و عزیز تازه شروع شود. نوشین سراسیمه خود را به طبقه‌ی پایین رساند و شماره‌ی خانه‌ی وحید و ویدا را گرفت. صدای خواب‌آلود وحید در گوشی پیچید:

ــ بله!

لبش را گاز گرفت.

ــ الهی بمیرم! خواب بودی بیدارت کردم؟

ــ نوشین، تویی؟

ــ آره... شرمنده وحیدجان، من نمی‌دونستم...

ــ اشکالی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چیز خونه‌ست... ویدا... گوشیش زنگ زدم جواب نداد.

ــ ویدا امروز تا چهار کلاس داره. حتماً سایلنت کرده.

ــ یه ساعت پیش بهم زنگ زد...

ــ تا یک و نیم خونه بوده. ساعت دو تا چهار کلاس داره. من که اومدم، داشت می‌رفت... حالا چیزی شده؟

ــ نه چه چیزی؟

ــ چرا مضطربی؟ خبری شده؟

نوشین بیشتر دستپاچه شد.

ــ نه! فقط کارش داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ باشه، اومد بهش می‌گم بهت زنگ بزنه.

ــ شرمنده وحیدجان، اگه یک و نیم تازه از سرکار اومدی، پس نیم ساعت هم نشده که خوابیدی... تو رو خدا ببخش بیدارت کردم.

صدای لبخنددارش در خطوط پیچید.

ــ دختر، چقدر عذرخواهی می‌کنی؟! گفتم که اشکالی نداره.

شتاب‌زده سر تکان داد.

ــ مرسی وحید... خداحافظ.

گوشی را که گذاشت، در دل توپید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خاک تو سرت کنن ویدا که یه کلام نمی‌گی کلاس داری... اَه طفلی وحید ...

بعد از چیزی حدود یک ماه تلاش و درس خواندن بی‌وقفه و پایان امتحانات، امروز می‌توانست یک دل سیر بخوابد. تازه از فکر ویدا فارغ شده و خوابش برده بود که با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد. کلافه ملحفه را روی سر کشید تا دوباره بخوابد که صدای پدربزرگ را شنید.

ــ نوشین خوابه باباجون... من که دارم می‌رم مغازه، عزیز هم حمومه... خودت دو ساعت دیگه تماس بگیر باهاش حرف بزن.

هوشیار شده، نیم‌خیز شد و داد زد:

ــ آقاجون، من بیدارم، کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ویداست بابا.

ــ آقاجون، گوشی رو بذارین، من از تو اتاقم برمی‌دارم.

گوشی را برداشت و بی‌مقدمه گفت:

ــ لال نشی دختر! تو که کلاس داری، چرا می‌گی برو با مامانم حرف بزن خبرشو سریع به من بده... طفلک وحید رو بیدار کردم.

ــ باور کن اون‌قدر ذوق‌مرگ شده بودم که خودمم یادم رفته بود. حالا چی شد؟

نوشین رگباری خبرها را داد.

ــ چی می‌خواستی بشه؟! مامانت می‌گه دختر به غریبه و راه دور نمی‌دم... هرچی بهش گفتم شاید کار داماد یه‌طوری باشه که بتونه

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاد شهر ما، گفت غریبه‌ان و نمی‌شناسم و خلاصه از این حرفا. حالا برو دعا به جون عزیز کن که متقاعدش کرده حق دختره درمورد هر خواستگارش خودش تصمیم بگیره. البته عزیز به من گفت که با خاله خیلی حرف زده، اما خاله نگفته اجازه‌ی خواستگاری می‌ده.

ــ بگو بیچاره شدم دیگه... نوشین، من خیلی صادق رو دوست دارم. نمی‌تونم ازش بگذرم.

با شنیدن اسم صادق، باز چهره‌ی دوست‌داشتنی صادق جلوی چشمانش آمد و میان لبخندی که آمد، دلتنگ او شد.

ــ می‌شنوی چی می‌گم!؟

ــ خب آره... می‌گم... این پسره، موقعیت خودش و خونواده‌ش چطوریه؟ شاید اگه موقعیتش خوب باشه، مامانت کوتاه بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ باورت می‌شه خودمم دقیق نمی‌دونم... فقط می‌دونم دانشجوئه، مغازه داره... اما خیلی پسر خوبیه. هر بار دیدمش، رفتارش با احترام بود. امروز صبح که خواهرش اومد تو دانشگاه ازم خواستگاری کرد، دیگه نتونستم پا رو دلم بذارم.

ــ حالا چرا خواهرش؟ مگه مادر نداره؟

ــ قسمت سخت داستان همین‌جاست دیگه. مادر داره، خوبشم داره. صادق از خواهرش خواسته ازم خواستگاری کنه، اگه جوابم مثبت بود، بعد به مادرش بگه... نوشین گاومون زاییده، خودشم دوقلو، بگو چرا؟

ــ چرا!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ صادق ساکن تهرانه. کار و زندگیش اونجاست. اگه جوابم مثبت باشه، باید برم تهران زندگی کنم. گویا این ترم هم تو دانشگاه ما مهمان بوده.

ــ یا خدا!... ویدا! کارت دراومد که... هیچ می‌دونی از اینجا تا تهران چقدر راهه!؟

ــ همین دیگه... بیچاره شدم رفت... نوشین، من نمی‌تونم از صادق بگذرم. باور کن حالا که می‌دونم اونم بهم حسی داره، اگه بهش نرسم، دیوونه می‌شم... امروز تو سرویس دانشگاه دیدمش. اون‌قدر خجالت کشیدم که نگو. سلام کرد. فقط یه‌آن سرمو بلند کردم... الهی بمیرم، دیدم اونم سرخ شده از خجالت. جوابشو دادم و مثل این منگلا رومو کردم سمت شیشه‌ی ون و دیگه محلش ندادم... خیلی بد شد، نه!؟

نوشین از تصورش، کوتاه خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عیبی نداره... درک می‌کنه خجالت می‌کشی. می‌گم خب به خواهرش بگو صادق بیاد اینجا زندگی کنه.

ــ اون‌وقت مادرش رو چی کار کنه؟

ــ مگه مادرش اونجا نیست؟

ــ نه بابا! تهرانین... باباشم فوت شده. صادق باید حواسش به مامانش باشه. این ترم رو هم اگه مهمان اومده، گویا یه کار حقوقی تو این شهر داشتن، خواسته هم به درسش برسه و هم به کارش.

نوشین ناامید نچ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ای بابا! اینکه خیلی سخت شد. به‌هرحال، اولین قدم، راضی کردن مادرت برای اجازه‌ی خواستگاریه. بعدش خدا بزرگه. غصه نخور. اگه قسمتت باشه، درست می‌شه.

ــ وای نوشین، نمی‌دونی چه حالی دارم... دارم دیوونه می‌شم... هم بی‌قرارشم و هم تاب نگاه کردن بهش رو ندارم. تو رو خدا کمکم کن نوشین! صادق خیلی خوبه.

با دلجویی گفت:

ــ آخه از کجا می‌دونی قربونت برم؟

ــ دلم بهم می‌گه. هیچ‌وقت دلم بهم دروغ نگفته.

ــ پس بسپار دست خدا و نگران نباش... می‌گم به وحید بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه بابا اصلاً حرفشم نزن... روم نمی‌شه .

ویدا از شرم نتوانست با وحید حرف بزند، اما وقتی سمیه سفت‌وسخت ایستاد و اجازه‌ی خواستگاری به خانواده‌ی صادق نداد و نوشین غمگین شدن ویدا را دید، نتوانست تاب بیاورد و آخر هفته که وحید به شهرستان آمد، در یک فرصت که او قصد بیرون بردن ماشینش را از حیاط به کوچه داشت، بلافاصله خود را به او رساند و گفت:

ــ وحید، باید باهات حرف بزنم.

همان‌طور که دروازه‌های در را باز می‌کرد، برگشت و متعجب نگاهش کرد.

ــ چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آره ولی باید باهات خصوصی حرف بزنم. نمی‌خوام کسی بفهمه.

متفکرانه ابرو بالا انداخت و گفت:

ــ باشه، تو ماشین منتظرتم.

بی‌معطلی به داخل خانه بازگشت. سراسیمه لباس عوض کرد و از اتاقش خارج شد. نگاه کنجکاو عزیز موقع بافتن شال‌گردن، از پشت عینک دنبالش دوید.

ــ نوشین، کجا؟

ــ وحید داره می‌ره بیرون، گفتم منم برسونه تا کتابخونه، کتاب لازم دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و خم شد و گونه‌ی عزیز را بوسید و ادامه داد:

ــ زود برمی‌گردم.

کمی بعد، به‌محض اینکه از کوچه خارج شدند، وحید کوتاه نگاهش کرد.

ــ چی شده؟

پرتردید انگشتانش را درهم قلاب کرد.

ــ راستش خودمم نمی‌دونم درسته که من این حرفو بزنم یا اصلاً...

وحید سرعتش را کم کرد و گوشه‌ی خیابان ماشین را متوقف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چه حرفی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

ــ نمی‌دونم... شاید ویدا راضی نباشه بهت بگم... اگه نگمم آخه...

ــ جون به سرم کردی نوشین، حرفتو بزن.

دلش را به دریا زد و به‌یک‌باره گفت:

ــ راستش ویدا از این پسره که ازش خواستگاری کرده، خوشش اومده. می‌دونی که مامانت رضایت نداده حتی اونا بیان خواستگاری. ویدا رو خیلی بهتر از من می‌شناسی و لابد اینم می‌دونی که اگه به قیمت له کردن دلش هم باشه، دهن باز نمی‌کنه بگه اون پسره رو می‌خواد. گفتم تو داداششی، اگه تو

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکش نکنی، کی می‌خواد کمکش کنه... با مامانت حرف بزن وحید... تو می‌تونی اونی راضی کنی.

مات نوشین به حرف‌هایش گوش می‌کرد. وقتی جمله‌ی او پایان یافت، ناباور لب زد:

ــ تو مطمئنی که ویدا دلباخته‌ی اون پسره شده؟

نوشین مردد سر تکان داد.

ــ خودش بهم گفت... فقط وحید، جون ویدا به روش نیاری. مدیونی اگه چیزی به کسی بگی، اون به من اعتماد کرده، الانم نمی‌دونه که پیش تو دهن‌لقی کردم.

وحید با نگاهی به مقابل، متفکرانه روی ته‌ریشش دست کشید. کمی بعد سمت نوشین چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چی بگم والا... من تا همین حالا فکر می‌کردم که خواهر پسره از ویدا خوشش اومده... من اصلاً این پسره رو ندیدم. باور کن اصلاً نمی‌دونم چه‌جور آدمایی هستن... از اون گذشته، من اصلاً مطمئن نیستم شوهر دادن ویدا به راه دور، کار درستی باشه که باز بخوام با مامان...

ــ حداقل به اون پسر اجازه‌ی خواستگاری بده. بذار بیان و از نزدیک آشنا شین، خوب راجع بهش تحقیق کن، شاید نظرتون برگشت... شاید ارزشش رو داشته باشه، هوم؟

وحید که متفکرانه حرفی نزد، نوشین با حرارت ادامه داد:

ــ ویدا می‌گفت خیلی پسر محجوبیه. اگه همین‌طور ردش کنین، شاید ویدا حرفی نزنه، ولی مطمئن باش تا آخر عمر تو دلش شما رو نمی‌بخشه. بذار بیان، تحقیق هم بکن... اصلاً با خود ویدا برو

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تهران، تحقیق کن، بذار اگه خوب نیستن، خود ویدا به این نتیجه برسه و یه‌عمر حسرتش رو نخوره.

باز نفس عمیقی کشید و گفت:

ــ بذار فکرامو بکنم.

پرالتماس گفت:

ــ وحید، تو رو خدا نه نگو... ویدا گناه داره.

***

التماس‌ها و حرف‌های نوشین کار خود را کرد. وحید در یک سفر کوتاه به تهران راجع به صادق تحقیق کرد و با مثبت بودن نتیجه‌ی تحقیقات، موفق شد مادرش را متقاعد کند به خانواده‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق فرصت خواستگاری بدهد؛ و اینک با شنیدن زنگ آیفون، ویدا کنار نوشین در اتاق‌خوابی که مجاور بهارخواب بود، قرار گرفت و گفت:

ــ بیا از پشت شیشه ببینش.

و کمی گوشه‌ی راست پرده را کنار زد. نوشین هم کنجکاوانه کمی گوشه‌ی چپ پرده را کنار زد. وحید در را باز کرد و دو خانم چادری و مانتویی به همراه دو مرد جوان کت‌وشلواری در روشنایی حیاط پدیدار شدند. نوشین کنجکاوانه گفت:

ــ کدومه؟

ــ اونی که دسته‌گل دستشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه نوشین روی صورت مرد جوانی که به همراه وحید و به دنبال خانم‌ها از پله‌ها بالا می‌آمد، زوم شد. حال در روشنایی نور لامپ‌های بهارخواب، چهره‌ی پسر جوان شفاف شد و ناگهان قلب نوشین محکم توی سینه‌اش زد. خاطراتی که با صادق داشت، رگباری از ذهنش گذشت و دلتنگی برای این رفیق شفیقش، بغض سنگینی به گلویش نشاند. صدای هیجان‌زده‌ی ویدا او را به خود آورد.

ــ نظرت چیه؟

با بلعیدن بغضش، زمزمه کرد:

ــ دلت بهت راست گفته. پسر خوبیه... خیلی آقاست.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

کنکور بهانه‌ی خوبی بود تا در هیچ‌کدام از مراسمی دیداری که خانواده‌ی صادق با خانواده‌ی خاله داشتند، شرکت نکند. خانواده‌ی کوچک صادق آن‌قدر محترم بودند که خاله علی‌رغم میل باطنی‌اش نتوانست درخواست آن‌ها را برای آشنایی بیشتر رد کند. آشنایی بیشتر بهانه‌ای بیش نبود تا مادر صادق بتواند خاله را راضی کند دخترش را به راه دور شوهر بدهد. عاقبت هم موفق شد و قرار شد در یک شب گرم تابستانی، وقتی نوشین هم از کنکور فارغ شده و بهانه‌ای برای شرکت نکردن در مراسم نداشت، ویدا به عقد صادق دربیاید.

ویدا اصرار داشت نوشین همراه او آرایشگاه برود و نوشین موفق به رد درخواست او نشد، فقط توانست او را متقاعد کند دو ساعت دیرتر به آرایشگاه برود. بهانه‌ی خوبی بود تا همراه او و صادق و سحر نباشد. البته سحر و مادر صادق او را یک بار دیده بودند و برخورد گرمی با او داشتند، اما هنوز با صادق رو در رو نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ساعت بعد از رفتن آن‌ها، از وحید خواست او را به آرایشگاه ببرد. همراه وحید از حیاط گذشت. وحید در را باز کرد و خود کنار کشید.

ــ بفرما!

لبخندی زد و از در بیرون رفت. وحید هم بیرون آمد. نوشین خیره به او گفت:

ــ ان‌شاءالله عروسی خودت منو همراه زنت ببری آرایشگاه.

وحید لبخند زد. نوشین اخم شیرینی کرد.

ــ اِ بگو ان‌شاءالله! داره کم‌کم بوی ترشیت محله رو برمی‌داره ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

وحید کوتاه خندید. نوشین با همان لبخند روی لبش برگشت. ناگهان با دیدن صادق حین پیاده شدن از ماشینش، لبخند روی لبش ماسید. صادق متوجهش شد. بی‌اختیار به نوشین خیره ماند. بزاق نوشین از نگاه مبهوت او که نم‌نم رنگ دلخوری می‌گرفت، خشک شد.

ــ آقاصادق!

صادق جهش‌وار نگاهش را از نوشین کَند و با دستپاچگی رو به وحید سر تکان داد.

ــ سلام وحیدخان... اِ چیزه... شنل و لباس نامزدی جا مونده...

نگاه موشکافانه‌ی وحید بین دستپاچگی صادق و نوشین که حال سرش پایین و با نوک کفشش آسفالت کوچه را نشانه رفته بود، چرخید و با مکث گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ سلام... داریم خودیم می‌بریم.

صادق با حالت مسلط‌تری گفت:

ــ باشه، پس با اجازه‌تون، من برم به بقیه کارا برسم.

وحید گله کرد.

ــ کاش مادرتونو می‌آوردین اینجا... چه اجباری بود تو مسافرخونه...

صادق بی‌تمرکز لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه مرسی، این‌طوری راحت‌ترن. مامان می‌گفت شما خودتون به‌اندازه‌ی کافی کار دارین، درست نیست بیان مهمونتون شن و تو این گیرودار یه زحمت اضافی هم بندازن گردنتون.

و سریع در ماشینش را باز کرد.

ــ با اجازه...

طولی نکشید داخل ماشین وحید نشسته و سکوتی متفکرانه اختیار کرده بود. وحید حین رانندگی، سکوت سنگین بینشان را شکست.

ــ می‌شناختیش؟

نوشین بهت‌زده و دلواپس برگشت.

ــ کی رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم ریزی به پیشانی وحید افتاد.

ــ همین صادق رو.

ته دلش خالی شد، ولی خود را نباخت.

ــ نه... از کجا باید می‌شناختمش!؟

وحید با تک‌سرفه‌ای گلو صاف کرد.

ــ آخه یه‌جوری نگات کرد.

نوشین با زرنگی دلیل تراشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ شاید چون تا حالا منو ندیده بود. حتماً با خودش گفته این دختره کیه با وحید... نکنه ویدا یه خواهر داره و از من پنهون کرده.

لحن شوخش ذهن وحید را از شک دور می‌کرد.

ــ شایدم با خودش گفته تا هفته‌ی پیش که ما اینجا بودیم، این وحید مجرد بود. حالا چطور و کی تونسته زن بگیره که این‌قدر از من جلو افتاده!

نوشین فقط خندید. خنده‌اش از مثالی که وحید زد نبود، بلکه بابت راحت شدن خیالش و صدالبته از ذوق دیدار مجدد صادق بود .

فصل هشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در آرایشگاه از ماشین وحید پیاده شد و وحید رفت. به‌محض اینکه اولین پله‌ی آرایشگاه را زیر پا گذاشت، صدای مضطرب صادق سر جا میخکوبش کرد.

ــ نوشین، صبر کن!

برگشت. نگاه صادق پرتشویش و گله‌مند بود. بی‌مقدمه گفت:

ــ باید باهات حرف بزنم نوشین...

نوشین جاخورده از لحن صادق و درخواست غیرمنتظره‌اش، لبخند گیجی زد.

ــ اینجا که نمی‌شه صحبت کرد صادق‌جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست در جیب شلوار جینش، اطراف را پایید.

ــ آره... حق با توئه، ولی من باید باهات حرف بزنم، همین حالا... من تو این شهر جایی رو بلد نیستم، تو بگو بریم کجا حرف بزنیم.

گیج از رفتار صادق، پوزخند زد.

ــ صادق، اینجا تهران نیست، یه شهر کوچیکه. از اون گذشته، تو باید الان بری آماده بشی، سه، چهار ساعت دیگه جشن شروع می‌شه.

قدمی به نوشین نزدیک شد. حالا خیلی فاصله داشتند، یک متر بود. دستانش را با تشویش تکان داد.

ــ نوشین، گوش کن چی می‌گم... خیلی مهمه....

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین با اضطراب اطراف را کاوید.

ــ تو رو خدا صادق! الان اگه وحید برگرده...

گویا به خود آید، شتاب‌زده گوشی‌اش را درآورد.

ــ اوکی! شماره‌تو بگو... همین حالا یه گوشه بشین تا بهت زنگ بزنم... خیلی ضروریه.

کمی بعد، نوشین توی پله‌های آرایشگاه، گوشی به دست، به صدای او گوش می‌داد.

ــ ببین نوشین، من از گذشته‌م به ویدا، همون‌قدر گفتم که خونواده‌م می‌دونن. می‌دونه قبلاً نوازنده بودم، اما از خرید و فروش اون لعنتی چیزی نمی‌دونه و نمی‌خوامم که بدونه، چون خیلی وقته

رمان بازار
romanbazar.ir

از اون کار اومدیم بیرون. دلم نمی‌خواد اگه از گذشته‌ی تو خبر داره، بفهمه من همون صادقی هستم که دوست مایکل بوده.

نم‌نم علت اضطراب صادق برایش جا می‌افتاد. فقط مانده بود حیران که چرا از دیدنش، از حضورش در این شهر سؤالی نمی‌پرسد. بااین‌حال، لبخندش به تشویش او اختیاری نبود.

ــ چرا نمی‌خوای بدونه!؟

لحن درمانده و مضطرب صادق، زیادی برای نوشین تازگی داشت.

ــ چون... چون خیلی برام...

نفسش را رها کرد توی گوشی و ادامه داد:

ــ خیلی دوسش دارم.... نمی‌خوام از دستش بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین خندید؛ کوتاه، آرام اما با اشتیاق. عاشقی تنها چیزی بود که هیچ‌وقت به صادق نمی‌آمد. دلش می‌خواست آرامش کند، دلداری‌اش بدهد، جوری که خیالش تخت باشد ویدا برای خودِ خودش است.

ــ اونم همین حس رو بهت داره صادق‌جان. خیالت راحت. هیچ‌کس از گذشته‌ی من چیزی نمی‌دونه و مطمئن باش که بعدها هم نمی‌فهمه. حتی اگه بهم گوشزدم نمی‌کردی، من به ویدا حرفی نمی‌زدم.

ــ گفتم شاید تو عالم رفاقت بهش گفته باشی...

ــ نه، مطمئن باش... من و تو رفیقای خوبی برای هم بودیم، یادت نرفته که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گویا داغ دلش تازه شود، لحنش گله‌مند شد.

ــ تو نارفیقی کردی رفیق. خیلی بی‌معرفتی! بی‌خبر گذاشتی رفتی و منو با یه کوه عذاب‌وجدان تنها گذاشتی. هیچ می‌دونی من و مایک چقدر دنبالت گشتیم؟! هیچ می‌دونی چقدر خودمو فحش دادم، سرزنش کردم که چرا اون حرفا رو بهت گفتم که بی‌خبر رفتی؟! می‌دونی چقدر نگرانت بودم که مبادا تو اون شهر لعنتی دست یه آدم ناجور بیفتی؟! خبر داری چقدر مایکل باهام بحث کرد که لابد من بد به تو حالی کردم قضیه چیه و پَرِت دادم رفتی؟! چرا بی‌خبرم گذاشتی!؟

گوشی را توی مشت عرق‌کرده‌اش فشرد. دلش درد داشت. خوب بود که بالاخره بعد از حدود یک سال و نیم، کسی پیدا شده بود که بتواند با او راجع به مایکل و رفتارش حرف بزند. زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ دیگه نمی‌تونستم اونجا بمونم. مایک دل منو شکوند. نمی‌خواستم سربارش باشم. اگه به تو هم می‌گفتم، ممکن بود تو عالم رفاقت، جامو بهش لو بدی .

ــ حتی صبر نکردی عقدتونو باطل کنه. اون که نمی‌خواست تو رو تنها بذاره. تازه یه واحد امن و کوچیک برات پیدا کرده بود... برات کار پیدا کرده بود.

با اینکه ته دلش حس خوبی پیدا کرد، اما با دلخوری گفت:

ــ ولی می‌خواست طلاقم بده.

لحن صادق جوری در لبخند غرق شد که انگار از شیرین‌زبانی کودکی خوشش آمده باشد.

ــ دررفتی که طلاقت نده!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین اما لب ورچید.

ــ نه... دررفتم که غرورمو بیشتر از اون خرد نکنه.

صادق بی‌مکث و جدی پرسید:

ــ و مستقیم اومدی اینجا؟

ــ دو روز تو راه‌آهن علاف بودم، اما به این نتیجه رسیدم بهتره شانسمو اینجا امتحان کنم. گفتم شاید بابابزرگم منو با چوب مادر و پدرم نزنه.

ــ که نزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آره... راستی صادق، اینا فک می‌کنن من به‌محض اینکه از خونه زدم بیرون، اومدم اینجا. صادق، همین الان یه قولی به من بده... یه سال دیگه شد، صد سال دیگه شد، با ویدا اون‌قدر صمیمی شدی که رازی بینتون نموند، یهو جوگیر شدی و گذشته‌ت رو بهش گفتی، من نمی‌خوام از من چیزی بگی، باشه؟

ــ مگه من نارفیقم!؟

ــ هیچ‌وقت نبودی!

ــ تو هم نبودی... خیلی باهات حرف دارم، اما حالا وقتش نیست.

ــ خوشحالم که کنار ویدا می‌بینمت. اینو جدی می‌گم... ویدا خیلی خوبه، مثل خودت.

ــ قربونت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ساعت هفت می‌آی دنبالش؟

انگار متوجه سؤالش نشود، گفت:

ــ نوشین!

نوشین جاخورده از تغییر لحن او زمزمه کرد:

ــ بله!

ــ خوشحالم که دیدمت. دلم برات تنگ شده بود. خوشحالم که جات امنه. خوشحالم که آواره نشدی. مطمئنم مایکل هم بفهمه، خوشحال می‌شه.

دلش گرفت. بغض کهنه جان گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مایکل که لابد خیلی وقته خوشحاله... همون روزی که من رفتم و از دستم راحت شد.

ــ این حرفو نزن... اولش که گوشیت و کلید خونه رو دید و فهمید رفتی، قات زد. زنگ زد به امیر. اون بیچاره گفت که چند وقته ایران نیومده و ازت خبر نداره. گیج شده بود. بعدش زد به سرش که لابد باردار شدی و توی تهران یه جا ساکن شدی. افتاد به صرافت پیدا کردنت. توی هر مسافرخونه‌ای که به ذهنش رسید، دنبالت گشت. حتی سراغ جولیا هم رفت... بعد که دید خبری ازت نیست، رفت ترمینالا رو گشت. فکر می‌کرد برگشتی پیش مادرت. فقط گفته بودی که مامانت کجا ساکنه. به هر تعاونی که برای اونجا بلیت داشتن، سر زد و التماس کرد لیست مسافراشونو تو اون هفته‌ی اخیر چک کنن. نتیجه‌ای که عایدش نشد، تازه به فکر راه‌آهن افتاد. اونجا اما لیست مسافر بهش ندادن. یادم نیست یه هفته یا بیشتر راه‌آهن و فرودگاه و حتی این تاکسی‌های خطی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

گشت و هیچ نشونی از رفتنت پیدا نکرد. کلاً یه دونه عکس ازت تو گوشیش داشت که سه نفرمون داشتیم برنامه اجرا می‌کردیم. اونم یکی از طرفداراش واسه‌ش فرستاده بود. من که از ترس مادرم هیچ عکسی ازت نداشتم، خود مایکل هم که اصلاً اهل عکس گرفتن و این حرفا نبود... همون عکس رو چاپ کرد و نشون تمام راننده‌های خطی داد، اما هر روز ناامیدتر از دیروز برگشت خونه. اون‌قدر به هم ریخته بود که با یه لحن تند به مادرش توپید که هم‌خونه داره و اگه می‌خوان بیان تهران باید برن مسافرخونه، اون بنده‌خداها هم دلخور شدن و اصلاً نیومدن. خودش موند و تنهاییش و سیگارش... روزی هزار بار از من پرسید: «به نظرت کجا رفته؟ به نظرت واسه چی رفت؟ حتماً تو بد حالیش کردی. حتماً بهش نگفتی براش خونه اجاره می‌کنم و هر کاری می‌کنم به هرزگی نیفته».

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: «محاله نوشین به هرزگی بیفته، حتی اگه از گشنگی بمیره«.

یهو داد زد: «می‌دونم«...

بعدم با من یه دعوا راه انداخت بیا و ببین که یه بار تو عمرش ازم یه کاری خواست و عرضه نداشتم درست انجامش بدم... دلخور شدم ازش و چند روزی تنهاش گذاشتم. گفتم شاید منو نبینه، حالش بهتر بشه. وقتی رفتم سراغش، دیدم مشتری اومده داره خونه رو می‌بینه... خونه‌ش رو زیر فی رد کرد، رفت. گفت نمی‌تونه تو خونه‌ای بمونه که این‌قدر دلگیره... مستأصل شده بود خیلی... همین که منو می‌دید، باز می‌پرسید: «پس چرا گذاشت و رفت«؟

جوابی نداشتم بهش بدم. دو ماه دنبالت گشت. به همه‌ی ترمینالا، شرکتای هواپیمایی و راه‌آهن سر زد، اما پیدات نکرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین دچار تناقض حسی شده بود. بخشی از دلش به استیصال و اصرار مایکل برای پیدا کردنش می‌لرزید و بخشی از آن از غصه‌ی اینکه مایکل به نیت دیگری دنبالش بوده، دونیم می‌شد. به همان بخش دوم چسبید و بغض‌آلود گفت:

ــ چرا؟! می‌خواست به خیال خودش پیدام کنه و باز بچه‌ی خودشو بکشه!؟

جواب صادق با مکث آمد.

ــ نمی‌دونم... تو که می‌شناسیش، خیلی برا کارایی که انجام می‌ده، توضیح نمی‌ده.

با پوزخندی گفت:

ــ آره می‌شناسمش. شک نکن به همین دلیل بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ولش کن نوشین... نمی‌خوام تو همچین روزی حالتو بگیرم. به خیال خودم اینا رو بهت گفتم که حالتو بهتر کنم... که بدونی مایکل...

نمی‌خواست از مایکل بداند. حرفش را برید.

ــ شماره‌ی منو به مایکل ندی. اینو کاملاً جدی گفتم صادق. من خیلی وقته فراموشش کردم.

ــ اوکی... من اون‌قدرام نامرد نیستم که اگه بودم تا حالا بهش گفته بودم نوشینو پیدا کردم.

نوشین بی‌اختیار پوزخند زد.

ــ تو همین یه ساعته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق کاملاً جدی گفت:

ــ نخیر... تو همین یه‌ساله.

نوشین جاخورده لب زد:

ــ چی می‌گی تو!؟

ــ می‌گم تو نمی‌خوای بپرسی چطور با ویدا آشنا شدم!؟

بی‌انرژی لب زد:

ــ می‌دونم... ویدا گفته. بهم بگو این یه‌ساله...

با لبخند میان حرفش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ و تو هم باور کردی!

تمام مغزش فعال شد. بی‌اختیار سر جا تکان خورد.

ــ صادق، گیجم نکن!

تحکم لحنش صادق را جدی‌تر می‌کرد.

ــ گفتم که خیلی چیزاست که باید بعداً بهت بگم.

ــ تو رو خدا همین حالا بگو!

ــ الان وقتش نیست نوشین.

ــ جون ویدا!

رمان بازار
romanbazar.ir

با نچ بلندی اسمش را کش‌دار زمزمه کرد. نوشین که باز اصرار کرد، به‌ناچار گفت:

ــ خیلی کوتاه بهت می‌گم. وقتی دیدم هرجا که فکرشو کردیم، گشتیم و پیدات نکردیم، تقریباً هر دومون ناامید شدیم. مغازه رو گرفتیم و چسبیدیم به کار. خانواده‌ی مایکل هم اومدن تهران و یه‌خرده حال و هواش عوض شد. چند ماه گذشت و من درگیر کنکور بودم.

ــ نگفته بودی دانشگاه می‌ری؟

خندید.

ــ دو تا شوهرخواهر تحصیل‌کرده داشته باشی، نمی‌شه درس نخونی. منو که می‌شناسی، نه وقتش و نه حوصله‌شو داشتم، فقط واسه خاطر آبروی خواهرام و به‌اصرار مامانم کنکور دادم. خلاصه

رمان بازار
romanbazar.ir

جونم واسه‌ت بگه، بعدش که ذهنم آزادتر شد، یه شب که همین‌جوری داشتم به اون شب خودکشیت فکر می‌کردم، یهو به ذهنم رسید که اون شب از خونواده‌ی مادریت برام گفته بودی. یادم اومد گفته بودی بابابزرگت حاجیه، خیلی آدم معتقدیه، خیلی عاشق خونه‌ی خداست، به‌حدی که اسم برنج‌فروشیشو گذاشته کعبه. یادم اومد بهم گفته بودی حتی تو اون میدون کوچیکی که برنج‌فروشی اون سر نبش یکی از خیابوناشه، با هزینه‌ی خودش، یه کعبه‌ی کوچیک درست کرده. فقط مونده بود اسم شهرتون. درست یادم نمی‌اومد. استان رو تو ذهنم داشتم، اما شهر رو... نشستم و رو کاغذ، هرچی از حرفات یادم بود، نوشتم. بین دو تا شهر مردد بودم. تصمیم گرفتم به هر دو سفر کنم. ماشین مایکل رو گرفتم و زدم به جاده. اولی رو که رفتم، میدون کعبه نداشت، اما دومی همین شهر بود. رفتم میدون کعبه. برنج‌فروشی بابابزرگتو دیدم. تا بیاد خونه، تعقیبش کردم. یه روز بست نشستم تو ماشین سر کوچه‌تون. شهر کوچیک بود، دیدم دارم توجه همه رو جلب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنم، خوشایند نیست. رفتم سوپرمارکت نزدیک خونه‌تون. گفتم من دانشجوی شهرستانم. اینجا یه حاجی رو دیدم که خیلی ازش خوشم اومده. شدم مریدش. کارت دانشجوییم رو نشون دادم و مشخصات بابابزرگتو گفتم. گفتم خواستم بدونم اگه دختر داره، برم خواستگاری. یارو حیرت کرده بود، اما کمکم کرد. گفت یه نوه داره که اینجا پیش خودش زندگی می‌کنه. منو می‌گی، کلی ذوق کردم. خیالم راحت شد که اومدی اینجا. سوپریه زنشو صدا زد. خانومش انگار سرش درد می‌کرد واسه جور کردن بساط عقدوعروسی. گفت می‌ره و نوه‌ی حاجی رو به بهانه‌ی پرسیدن یه سؤال، صدا می‌زنه تا من یه نظر ببینمش. من و شوهرش نشستیم تو ماشین و اونم نوه‌ی حاجی رو صدا کرد؛ اما وقتی دیدمش، وارفتم. تو نبودی، ویدا بود. ناامید شدم. خانومه که برگشت، شروع کرد تعریف کردن از ویدا. فکر من اما درگیر تو بود. رومم نمی‌شد بپرسم حاجی نوه‌ی دیگه‌ای نداره. خانومه تشویقم کرد یه بارم که شده، با ویدا حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم. حالا من عین خر مونده بودم تو گل که چی‌کار کنم. شده بودم خودکرده‌ای که تدبیری نداشت .

خلاصه، اصرار پشت اصرار که سر شبه، شام برم خونه‌شون تا بیشتر از ویدا برام بگه. اون‌قدر محبت داشتن که ناچار شدم قبول کنم. شب هم همون جا موندم. ازشون خوشم اومد. یه زن و شوهر که بچه‌دار هم نمی‌شدن... خلاصه جونم برات بگه، بهم گفت که تو سه ماه تابستون، ویدا تو فرهنگسرای شهرتون، آموزش نقاشی داره. رفتم اونجا دیدمش. اون خانومه هم همراهم اومد. با ویدا حرف زد و متقاعدش کرد با من صحبت کنه. منو می‌گی، داشتم قبض روح می‌شدم؛ یعنی مادرم می‌فهمید، خونم حلال بود. یه دختر غریبه اونم از یه شهر دیگه...

نوشین خندید و صادق به شوخی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مرض! گوش کن حالا مونده تا بهت بگم چطوری ویدا خودشو بهم انداخت.

ــ اوه اوه اوه درست صحبت کن، من رو ویدا تعصب دارما!

صادق سرخوش خندید.

ــ خلاصه باهاش حرف زدم. ازش خوشم اومد... بهم گفت نمی‌تونه ریسک کنه همین‌طور ندیده و نشناخته اجازه‌ی خواستگاری بده. اگه من قبول کردم که چندباری تلفنی باهم صحبت کنیم تا ببینیم چقدر به درد هم می‌خوریم، واقعیتشو بخوای، واسه این بود که بفهمم از تو خبری داره یا نه. جلسه‌ی دوم که باهم حرف زدیم، کم‌کم حرفو کشوندم به خونواده‌ش. فقط اینو گفت که باباش فوت شده، با برادر و مادرش زندگی می‌کنه. جلسه سوم یا چهارم بود که بهم از تو گفت... که عین خواهرشی، باهات راحته... وقتی اسمتو پرسیدم و گفت نوشین، دلم آروم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم بعد از چند ماه، آروم گرفت. دیگه شبا عذاب‌وجدان اینکه آواره‌ت کردم، اذیتم نمی‌کرد. بعد اون خواستم از ویدا دور شم که... نشد... دیگه نشد... ازش خوشم اومده بود... خوش‌صحبت، خوشگل، نجیب، عاقل... خیلی طول نکشید که بهم گفت از اول اشتباه کرده با من حرف زده، چون هرقدر فکر می‌کنه، خونواده‌ش دختر به راه دور نمی‌دن، خودش هم تحمل دوری نداره. باهام خداحافظی کرد. حس می‌کردم اونم از من خوشش اومده، اما باهاش موافق بودم. شرایط ما باهم مچ نبود. اینه که تصمیم گرفتم ازش دور شم، اما بعدش نشد که فراموشش کنم. دل لعنتیم تنگش می‌شد. بهش زنگ زدم، جوابمو نداد. پیام دادم، بازم جواب نداد. بعدم که به‌کل اون خط خاموش شد. به خودم که اومدم، دیدم انتقالی گرفتم واسه همون شهری که ویدا درس می‌خونه. اونجا رفتم سراغش. تو صف سرویس دانشگاه واستادم کنارش. اولش که تعارف زدم اون زودتر بره تو ون، نشناخت منو. تو ون نشستم کنارش، وقتی بهش گفتم صادقم، دوباره برگشت نگام کرد. کم

رمان بازار
romanbazar.ir

مونده بود سکته کنه. خلاصه سرتو درد نیارم، کوه کندم تا خانوم راضی شد به خونواده‌ش بگه.

نوشین هنوز گیج بود. باورش راحت نبود. تنها یک سؤال پرسید.

_ واقعاً به مایکل نگفتی ؟

جوابش با اندکی تأمل آمد.

_نگفتم به دوتا دلیل؛ هم جای تو امن بود و داشتی با خیال راحت درستو می‌خوندی و هم اون چسبیده بود به کار و خونواده‌ش. می‌فهمید کجایی، دوباره هوایی می‌شد. هوایی شدنش هم فایده‌ای نداشت، جز اینکه بیاد سراغت و تو رو هم هوایی کنه و تو هم یهو بزنه به سرت، فرار کنی و برگردی تهران. اون‌وقت اگه بازم مشکلی پیش می‌اومد، دیگه جایی نداشتی بری... راستش ترسیدم از آخر و عاقبتش که حرفی نزدم.

کوتاه زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_منو نشناختی صادق... امکان نداشت دیگه فرار کنم...

_یعنی باید می‌گفتم ؟

_نه... مرسی که نگفتی. فرار نمی‌کردم، اما هوایی می‌شدم...

***

کلید انداخت وارد حیاط شود که از آن‌طرف، ویدا در را باز کرد. لحظه‌ای نگاهشان درهم پیچید و بلافاصله ویدا نگاهش را دزدید؛ اما نوشین در همان زمان کوتاه، متوجه چشم‌های قرمز او شد. نگاهش از روی سر ویدا به صادق رسید که کلافه و عصبی به نظر می‌آمد. دل‌شوره گرفت و رو به ویدا که قصد خروج داشت، پرسید:

_ چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ویدا با نگاهی نم‌دار به او، خواست از خانه خارج شود. نوشین ناخودآگاه کمی کنار کشید و نگاه پرسشگرش را به صادق دوخت. صادق همان‌طور که از خانه خارج می‌شد، نفس کلافه و پرصدایی کشید.

ــ حرفمون شده، ناراحته. داریم می‌ریم بیرون، می‌شه تو هم بیای؟

ویدا برگشت و بغض‌آلود نگاهش کرد.

ــ نوشین، حالم خوب نیست، بیا.

نوشین جاخورده از حال آن دو، سر تکان داد.

ــ یه‌لحظه به عزیز بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق بازوی ویدا را گرفت و رو به نوشین گفت:

ــ تو ماشین منتظرتیم.

دقایقی بعد، در کافی‌شاپ بهار، واقع در خیابان اصلی شهر، دور میزی حلقه زدند و ناخودآگاه نوشین یاد شب‌هایی افتاد که بعد از اجرای موفقیت‌آمیزِ سه‌نفره‌شان، به کافی‌شاپ می‌رفتند.

در این دو ماهی که صادق و ویدا عقد کرده بودند، نوشین علی‌رغم تلاش بیش از حد، بازهم نمی‌توانست با دیدن صادق یاد آن روزها و به‌خصوص مایکل نیفتد. بعد از آن گفتگوی تلفنی‌شان، صادق فقط یک بار در خانه‌ی عزیز، در فرصتی که ویدا برای انجام کاری به طبقه‌ی بالا رفت و عزیز هم در آشپزخانه بود، اسم مایکل را آورد که نوشین اجازه نداد حرفش را تمام کند و خواست هرگز اسم او را نیاورد. هرچند بعد آن پشیمان شد که نگذاشت او حرفش را بزند، اما غرورش هم اجازه نداد درمورد او از صادق سؤال کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق هم دیگر حرفی از مایکل و گذشته به زبان نیاورد. در این مدت، صمیمتی که بین ویدا و نوشین بود، باعث شده بود او با صادق بیشتر برخورد داشته باشد. خانواده هم راحتی مکالمه‌های صادق با نوشین را به همین حساب می‌گذاشتند و هیچ‌کدام خبر نداشتند این آشنایی و احساس صمیمت صادق با نوشین، ریشه در گذشته دارد.

صادق سرش را تا نزدیک صورت ویدا پیش برد و کلافه گفت:

ــ اگه بخوای گریه کنی، می‌رم و تا یه سال دیگه که مامانت اجازه‌ی عروسی بده، برنمی‌گردم.

ویدا اشکش را از گوشه‌ی چشم گرفت و گله‌مند خیره‌اش شد.

ــ تو هم مثل مامان زور بگو؛ به درک که این وسط من عذاب می‌کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق مستأصل سرش را عقب برد.

ــ من زور می‌گم یا مامانت!؟

بغض‌آلود گفت:

ــ هردوتون.

با پوزخندی به عقب تکیه داد.

ــ خیلی بی‌انصافی!

نوشین مضطرب دست تکان داد.

ــ تو رو خدا یکی هم به من بگه چی شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق با نفس درمانده‌ای چرخید سمت نوشین.

ـ شما قضاوت کن. من خودمو بکشم، بتونم دو هفته‌ای یه بار، از تهران بکوبم بیام دیدن نامزدم و نهایتش سه روز بمونم. تازه تو این سه روز هم مغازه رو باید شریکم و مامانم بگردونن. حالا این سه روز هم خاله‌ی جناب‌عالی ما رو محدود می‌کنه. جا خوابمونو جدا می‌کنه که ما رسم نداریم دختر تو نامزدی پیش شوهرش بخوابه. حالا خوبه خودش هم می‌گه شوهرش. تازه ایشون عادت دارن ساعت ده بخوابن، اون‌وقت مام باید بخوابیم. یکی نیست بگه پدرت خوب، مادرت خوب، شما خوابت می‌آد، بخواب، والا من عادت ندارم سرشب خوابم. من تهران که هستم، تازه ساعت یازده، دوازده مغازه‌مو تعطیل می‌کنم. گفتم حالا که اینجا شرایط این‌طوریه، یکی، دو هفته زنمو ببرم تهران. شهرستان که جایی واسه گشتن نداره. تو خونه هم که نمی‌شه باهم باشیم، دیگه من دلمو به چی خوش کنم؟! اون‌وقت امروز که به خاله‌ی محترمون

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم می‌خوام ویدا رو ببرم، ناراحت شدن که چرا دارم سنت‌شکنی می‌کنم. بابا یکی نیست بگه زنمه، اختیارشو دارم. منم زدم به سیم آخر و گفتم ظرف همین ماه عروسی‌مونو می‌گیرم و دست زنمو می‌گیرم و می‌برم سر خونه‌وزندگیم. ایشون هم بهشون برخورد که دارم می‌زنم زیر قول و قرارم. ویدا هم حالا گریه نکن کی گریه کن که جهیزیه‌ی من آماده نیست. منم گفتم دنده‌م نرم، چشمم کور، جهاز خواهرامو دادم، جهاز زن خودمو رو چشمم تقدیمش می‌کنم، فقط منو از این مخمصه نجات بده. والا دارم دیوونه می‌شم. بحثمون که بالا گرفت، عزیز اومد بالا و به ما گفت برید بیرون یه هوایی به سرتون بخوره، حالتون عوض شه. دیگه بیچاره نمی‌دونه که دخترش کاری با من کرده که هواخوری هم حالمو سر جاش نمی‌آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین بهت‌زده خیره مانده بود به صادق، ذهنش اما درگیر تأثیر آدم‌ها روی هم بود. الحق که مایکل خوب روی صادق تأثیر گذاشته بود!

ویدا دستمالی از جعبه‌ی روی میز بیرون کشید و آن را جلوی بینی‌اش فشرد.

ــ بازم داره حرف خودشو می‌زنه... من خوشم نمی‌آد تو حتی یه تیکه از جهازمو بخری، مگه من ندارم!؟

صادق محکم پلک فشرد. معلوم بود که تلاش می‌کند آرامشش را حفظ کند. رو به ویدا شمرده‌شمرده لب زد:

ــ خانومم، منم طاقت موندن اینجا و زور شنیدن از مادرتو ندارم...

ویدا با لجبازی شانه انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من نمی‌دونم، تا جهازم آماده نشه، عروسی نمی‌خوام.

انگار خودداری صادق تمام شود، لحنش عصبی شد.

ــ من جهاز نخوام، کی رو باید ببینم!؟

نوشین لبش را گزید و آمرانه گفت:

ــ تو رو خدا آروم‌تر! چه خبرتونه؟! حالا خوبه جز ما اینجا مشتری دیگه‌ای ننشسته، وگرنه... آقاصادق، کوتاه بیا. از اول خاله گفته بود باید یه سال صبر کنی.

طلبکارانه به نوشین خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ولی از اول نگفته بود تو خونه‌ش حکومت‌نظامیه. حالا هم که من حرفی ندارم. همین امروز می‌رم و تا سر سال که برگردم عروسی بگیرم، پامو تو این شهر لعنتی با رسمای مزخرفش نمی‌ذارم.

ویدا بی‌معطلی بلند شد و اشک‌آلود از کافی‌شاپ بیرون رفت. صادق مشت محکمی به میز کوبید و به دنبال او دوید. نوشین با نفس کلافه‌ای رو به صاحب کافی‌شاپ کوچک سر تکان داد.

ــ آقا، حساب این میز چقدر شد؟

این بحث تا دو روز با حضور پدربزرگ و عزیز و وحید ادامه یافت و عاقبت وحید حق را به صادق داد و گفت:

ــ داداش، ما از لحاظ جهیزیه مشکلی نداریم. هروقت خواستی، آزادی زنت رو ببری.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

با تأیید پدربزرگ و عزیز، اعتراض سمیه راه به جایی نبرد. درست روزهایی که ویدا با شوق و شعف جهیزیه می‌خرید، نوشین در دانشگاه تهران پذیرفته شد. تهران برای او پر بود از خاطرات ریز و درشت و تلخ و شیرین. ابتدا از رفتن منصرف شد و حتی لحظه‌ای تصمیم گرفت درخواست جابه‌جایی بزند، اما وحید به‌شدت مخالفت کرد و به دو دلیل خواست همان‌جا تحصیل کند؛ اعتبار دانشگاه تهران و غریب نماندن ویدا.

بدین ترتیب، نوشین پا به دانشگاه گذاشت. با تمرکز روی درس، سعی داشت با دیدن خیابان‌هایی که از آن‌ها خاطره داشت، یاد گذشته نیفتد. خوابگاه خیلی از دانشگاه دور نبود و بعد از کلاس‌ها، مابقی وقتش را در خوابگاه به سر می‌برد. حس تنهایی و غربت در خوابگاه، یک ماه تمام او را آزرد، اما اینک که عروسی ویدا نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد و این هفته جهیزیه‌اش را می‌آوردند، احساس غربت به‌کلی از وجودش کنده شده بود.

تازه از دانشگاه به خوابگاه آمده بود و لباس عوض می‌کرد که ویدا تماس گرفت. حتی تماس او خستگی را از تنش دور می‌کرد.

ــ جانم عروس‌خانم!

ــ قربونت برم من. چطوری؟

ــ فدات شم، مرسی. حالا که صداتو شنیدم، خوب خوبم. رسیدی؟

ــ آره یه ساعتی می‌شه. خونه‌ی مادرشوهرمم. یه زحمت برات داشتم.

ــ بگو رو چِشَم عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ راستش نوشین‌جون، من و صادق قراره بریم برا انتخاب پرده...

شتاب‌زده به حرفش آمد و گفت:

ــ خاک به سرم، سه روز دیگه جهیزیه‌ت می‌آد، تو تازه می‌خوای بری پرده انتخاب کنی!؟

ــ امون بده تا حرف بزنم! می‌خوام از یکی از آشناهای صادق بخرم. گفته یه‌روزه آماده‌ست.

ــ تو هم باور کردی؟! مگه نگفتی اتاق پذیرایی و دو خواب و آشپزخونه‌ش، همه‌ش پرده‌خوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ گفتم، ولی قول داده آماده کنه. حالا تو هم ته دل منو خالی نکن. بیا بریم پارچه‌شو انتخاب کنیم. سریع باش نوشین. یه ساعت دیگه خیابان مولوی باشیا!

ــ خیلی ممنون، یه موقع تعارف نکنی بیای دنبالم!

ویدا خندید.

ــ یه کاریش بکن دیگه عشقم. صادق می‌گه هم اونجا طرحه، هم جای دانشگاه تو. ماشین صادق هم که طرح نداره. خودمون داریم با آژانس می‌ریم.

ــ چی‌کارت کنم دیگه، عشقمی... اوکی، یه ساعت دیگه.

آن‌قدر با عجله آماده شد و رفت که ده دقیقه زودتر رسید. جلوی پاساژ منتظر ایستاده بود که حس کرد ایستادن یک دختر تک‌وتنها

رمان بازار
romanbazar.ir

آنجا صورت خوشی ندارد؛ بنابراین، وارد پاساژ شد و سعی کرد با دیدن پارچه‌های متنوع، سرش را گرم کند. از پشت ویترین مغازه‌ای محو پرده‌های مدل بود که استشمام عطری تند و آشنا از فاصله‌ای نزدیک، ذهنش را درگیر کرد. وقتی حضور کسی را پشت سر حس کرد، ناخودآگاه برگشت و از دیدن نگاهی خیره روی خود، پاهایش سست شد، قلبش هنگ کرد، دلش ریخت، دمای بدنش کشید پایین، حالش منقلب شد و ذهنش دیوانه‌وار خاطرات گذشته را پیش کشید. ناگهان حس کرد در حال سقوط است. نگاهش با گیجی به دستی قدرتمند و مردانه و آشنا کشیده شد که بازویش را گرفت و نگاه پرتشویشش را شکار نگاه چشمان آبی‌اش کرد. لحظه‌ای با دیدن چشمان آبی او دلتنگ شد، ناگهان دلخور شد و به‌سرعت دلسرد. با ته‌مانده‌ی رمقی که برایش باقی مانده بود، خواست بازویش را از دست او بیرون بکشد که ناموفق بود. با درماندگی نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ صادق نامرد! مگه دستم بهت نرسه...

همچنان که محکم بازویش را گرفته و به‌سمت نیمکتی هدایتش می‌کرد، بالاخره زبان باز کرد.

ــ صادق نامرد نیست، فقط یه‌کم دهنش لقه. اون پرده‌فروش آشنای منه و قرار بود تلفنی هماهنگ کنم، ولی وقتی شنیدم تو هم می‌آی...

سکوت کرد. نوشین حال خودش را نمی‌فهمید. حس می‌کرد فشارش پایین آمده و قدرت دفاعی‌اش را سلب کرده است. قلبش چرا بی‌تاب شد؟! دستانش چرا رعشه رفت؟! نگاهش چرا از صورت مایکل کنده نمی‌شد؟! بازویش چرا رام او بود؟! پاهای ناتوانش چرا برای همگام بودن با او توان و قدرت داشت؟! چرا این حال را دوست داشت و نداشت؟! چرا حضور او را کنار خود می‌خواست و نمی‌خواست؟! یعنی هنوز دوستش داشت؟! چرا از مطرح کردن این

رمان بازار
romanbazar.ir

سؤال آن‌قدر وحشت کرد؟! عقلش دیوانه‌وار سؤال‌پیچش کرده بود و ناگهان فرمان کشیدن بازویش را از دست مایکل صادر کرد؛ پس همان‌طور که روی نیمکت می‌نشست، باز فشاری به خود آورد تا بازویش را از دست او بیرون بکشد و باز ناموفق نالید:

ــ مایک، ولم کن !

مایکل با تنه‌ای نرم به او، کنارش نشست. بازویش را نرم فشرد و خیره شد به نگاه مستأصلش .

ــ چرا؟ ما که هنوز محرمیم. یادت نیست صیغه‌ی پنج‌ساله خونده بودیم!؟

صدایش از آن‌همه ضعفی که در برابر مایکل داشت، از دلی که میان آن‌همه رنج بازهم به خود می‌لرزید، از زور دلتنگی که تازه حسش می‌کرد، لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ گفتم ولم کن!

مایکل همچنان با نگاه خیره و طلبکارش، فشار دستش را به بازوی او بیشتر کرد.

ــ چرا ولت کنم وقتی هنوز محرم منی؟! هر بلایی سرت بیارم، حقته و حقمه!

کفرش درآمد. زبانش جان گرفت. با سرتقی زل زد به اخم مایکل.

ــ غلط کردی! مگه شهر هرته!؟

مایکل دندان ساییدِ. مشتش را تنگ‌تر کرد و بازوی نوشین درد گرفت، اما مغرورانه ناله نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آره، شهر هرته. اگه شهر هرت نبود که بی‌سروصدا ول نمی‌کردی بری. این حقو تو به من دادی. وقتی صبر نکردی اون صیغه رو فسخ کنیم، یعنی خوش داشتی به من همه‌جور اختیاری بدی.

تند نگاهش کرد و با حرص گفت:

ــ خیلی بی‌شعوری! خیلی پستی!

مایکل با پوزخندی فشار دستش را کم کرد.

ــ آره پستم... اگه پست نبودم که همین‌جا گردنت رو می‌شکوندم. اگه پست نبودم که به یه دختر فرارِی درحال‌مرگ جا نمی‌دادم. اگه پست نبودم که حمایتش نمی‌کردم که آخرسر، بی‌هیچ توضیحی بذاره بره و من احمق دو ماه آواره تو این شهر لعنتی... خیلی بی‌شعوری نوشین! خیلی نمک به حرومی! خیلی...

رمان بازار
romanbazar.ir

او حرف می‌زد، اما نفس نوشین می‌برید. او گله می‌کرد، اما دل نوشین خون می‌شد. رگ گردن او می‌زد بیرون، اما نوشین به نفس‌نفس می‌افتاد. او دلخور بود، اما نوشین بغض کرد.

ــ بگو، خجالت نکش! منت چیو سرم می‌ذاری!؟

صدایش لرزید و اشک حلقه زد توی چشم‌هایش.

ــ اگه جا دادی، درعوضش تا تونستی، سوءاستفاده کردی. اگه دو ماه دنبالم گشتی، چون فکر کردی بچه‌ی تو رو تو شکم دارم. واسه خاطر آبروی خودت بود که دنبالم گشتی، چون ترسیدی یه روزی با یه بچه تو بغل برگردم و طبل رسوایت تو فامیلتون و پیش ریحان زده شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مایکل که دستش بالا رفت، نوشین بی‌اراده دستش را سپر صورت کرد. دست مایکل اما قبل اینکه با صورت نوشین تماسی داشته باشد، در همان بالا مشت و به ران خودش کوبیده شد. نوشین ناباور نگاهش کرد و میان نفس کلافه‌ای که او کشید، با بغض گفت:

ــ بزن! چرا تردید می‌کنی؟! تو که هروقت، هرجا کم آوردی، یکی خوابوندی زیر گوش من، این یکی هم روش. واسه خاطر یکی دیگه مست کردی، مثل وحشیا منو زیر مشت و لگد گرفتی؛ اما دیگه کورخوندی مایکل‌خان! کور خوندی که بتونی گردن منو بشکونی. کور خوندی که منو بزنی و کسی ازم دفاع نکنه. اگه مردی، بزن تا حالیت کنم چطور فک‌وفامیلم حالتو می‌گیرن! اون موقع‌ها کسی رو نداشتم ازم حمایت کنه، اما الان یه خانواده دارم که مثل کوه پشتمن. یه پسرخاله دارم که مثل یه مرد واقعی حمایتم می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست بلند شود که بازویش را کشید و سر جا نشاندش.

ــ کی خواست بزنه؟! بعدم، من از تو سوءاستفاده کردم!؟

خیره در نگاه خشن مایکل که رنجشی عمیق را یدک می‌کشید، ناگهان از حرفی که زد، پشیمان شد و سکوت کرد. مایکل تکان ضعیفی به بازوی او داد و با لحنی نرم‌تر که عمق رنج آن محسوس‌تر می‌شد، زمزمه کرد:

ــ پرسیدم من ازت سوءاستفاده کردم؟! از بی‌کسی تو، از تنهایی تو، که حالا خونواده‌تو به رخم می‌کشی! تو اون خونه‌ی لعنتی، چی برات کم گذاشتم؟! کی شکمت گرسنه موند یا تنت بی‌لباسِ درست‌وحسابی موند؟! کی آزادیتو گرفتم؟! هان؟! کی؟!... چی‌کار کردم که بی‌کسیتو به رخت کشونده باشم که حالا کس‌وکارتو به رخم می‌کشونی؟! کی تو رو واسه خاطر یکی دیگه زدم؟! غیر این

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که مست بودم و تو حال خودم نبودم و تو سربه‌سرم گذاشتی؟! یعنی نمی‌دونستی یه آدم مست عقل نداره و آدمی که عقل نداره مثل حیوونه و نباید سربه‌سرش بذاری که جفتک نندازه؟! کی بی‌دلیل کتک خوردی؟! غیر این بود که همیشه عصبیم کردی و نتونستم خودمو کنترل کنم!؟

نوشین که بی‌حرف سرش را پایین انداخت، لحن رنجیده‌ی مایکل، نرم و نرم‌تر شد.

ــ نوشین، گذاشتی رفتی چون حس کردی یه نامرد داره ازت سوءاستفاده می‌کنه !؟

چرا بعد از این‌همه مدت جدایی و دلخوری و دلسردی از او، هنوز هم تاب رنجاندنش را نداشت !؟

خیره در نگاه پرسشگر و ناباور او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ سوءاستفاده نکردی؟! احساسمو به بازی نگرفتی!؟

مایکل بزاقش را قورت داد. سیبکش لرزید. لحنش مظلومانه‌ترین شکل ممکن شد.

ــ من به بازی گرفتم؟! چی‌کار کردم که با احساست بازی بشه؟! چند بار تو گوشت حرفای عاشقانه خوندم؟! چند بار بهت گفتم دوستِ دارم؟! چند بار بهت قول ازدواج و زندگی دائم دادم و زدم زیرش که همچین حرفی می‌زنی؟! غیر این بود که بارها بهت گوشزد کردم من و تو فقط رفیقیم و تا وقتی‌که بتونی پس‌اندازی جمع‌وجور کنی، مهمون منی؟! غیر این بود که بارها بهت گفتم به من وابسته نشو که صدمه نبینی؟! غیر این بود که بهت گفتم احساسات تو رابطه‌ی ما جایی نداره!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دلنشین مایکل که لرزید، اشک نوشین به چشمش دوید. گوشی‌اش زنگ خورد. گوشی را از جیب مانتواش درآورد. نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت. مایکل در یک حرکت سریع، گوشی را گرفت و مصر گفت:

ــ جواب منو بده نوشین! چرا بی‌خبر رفتی؟ چون فکر کردی ازت سوءاستفاده می‌شه؟ یعنی منو تا این حد پست دیدی!؟

نوشین که پربغض سکوت کرد، مایکل کلافه صدایش را بالا برد.

ــ دِ جواب بده دیگه لعنتی!

نگاهش روی گوشی تلفن‌همراه، گوشش به سؤالات مکرر مایکل، ذهنش درگیر خشی که به صدای مایکل افتاده بود، کلافه و بغض‌آلود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ گوشیمو بده! ویداست.

مایکل با تلخندی سر تکان داد.

ــ تا جوابمو ندی، نمی‌دم. یه سال و خرده‌ایه که منتظرم ببینمت و این سؤالمو جواب بدی.

نوشین با درماندگی التماس کرد.

ــ بازومو ول کن. الان ویدا من و تو رو ببینه، چه فکری می‌کنه؟ خواهش می‌کنم دست از سرم بردار.

سرش را به سر او نزدیک کرد و دلجویانه نگاهش کرد.

ــ نوشین، من در حقت نامردی کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه از تماس‌های مکرر ویدا و گیر دادن مایکل و مضطرب از اینکه ویدا آن‌ها را باهم ببیند، خیره شد به مایکل و با حرص گفت:

ــ آره... آره... خیالت راحت شد!؟

مایکل لحظه‌ای خشک و ناباور نگاهش کرد. فشار دستانش دور بازوی نوشین سست و سست‌تر شد. دل نوشین پخش سینه شد. نگاه مایکل لرزید. بازوی او را کامل رها کرد. دستش را جلو برد و دست سرد نوشین را در دست سردش گرفت. گوشی را کف دستش گذاشت و دست خود را روی آن گذاشت. گوشی بین دستان آن دو همچنان می‌لرزید و زنگ می‌خورد. مایکل اما بی‌توجه به صدا و لرزش آن، خیره در نگاه نم‌دار و پرتردید نوشین، بزاقش را بلعید و با مکث زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ وقتی تو خونه‌ی من بودی، حس می‌کردم یه رفیق شفیق تو خونه‌م مهمونمه. گاهی ازش عصبانی می‌شدم، گاهی کفرمو درمی‌آورد، اما رفیقم بود، شفیقم بود. هیچ‌وقت نخواستم ازت سوءاستفاده کنم... یه زن بودی و یه مرد بودم، چه توقعی ازم داشتی!؟

پوزخند تلخی زد.

ــ بی‌انصاف! آخه چقدر می‌تونستم خوددار باشم وقتی یه دختر خوشگل و خوش‌هیکل که محرمم بود، صبح تا شب، جلوی چشمم تو خونه‌م رژه می‌رفت!؟

لبخندی کم‌جان جای پوزخند را گرفت و میان ضربان تند قلب نوشین، با شکیبایی ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ وقتی بهم محبت می‌کرد... وقتی نگرانم می‌شد... وقتی به فکر خوردوخوراکم بود... وقتی تو خونه‌م چشم‌انتظارم بود... وقتی تنها کسی بود که بوی تنش، بعد از چند سال تنهایی و غربت، بهم آرامش می‌داد... به قول خودت، بی‌کس‌وکار بودی، پس هر بلایی می‌تونستم سرت بیارم، اما هیچ‌وقت اذیتت نکردم. حد رو رعایت کردم که اذیت نشی... جز یه بار... که اونم من بی‌تجربه بودم و تو هم مجروح... اما بدون، بدون نوشین‌خانوم! اگه من نامردم، تو هم آدم بامعرفتی نیستی!

تا نوشین به خود بجنبد، مایکل بلند شده و رفته بود .

تازه فرصت یافت او را از پشت پرده‌ی اشک ببیند. او را که بافت روشن مارک به همراه شلوار جین سرمه‌ای به تن داشت و مثل همیشه برازنده و خوش‌تیپ به نظر می‌آمد. بغض‌آلود جواب تلفن ویدا را داد و گفت کدام قسمت نشسته است. توانی برای بلند شدن در خود حس نمی‌کرد. حتی برای نریختن اشک هم قدرتی در

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودش پیدا نمی‌کرد. اشک‌ها بی‌وقفه می‌چکید و خاطرات قشنگی را که با مایکل داشت، در ذهنش بیدار می‌کرد. لحن محزون و گله‌مند مایکل، وقتی اعتراف به محبت او کرد، دلش را سوزاند، قلبش را به تکاپو انداخت و تلنگری به عشق سرکوب‌شده‌اش زد .

ویدا و صادق او را دورادور دیدند. ویدا به‌سمتش دوید و دل‌نگران کنارش نشست.

ــ الهی بمیرم، چی شده؟! چرا گریه می‌کنی!؟

صادق هم با نگاهی مضطرب این سمتش نشست.

ــ چی شده نوشین؟ کسی مزاحمت شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهانه‌ی خوبی بود. به هق‌هق افتاد و با تکان سر پاسخ مثبت داد. صادق عصبی اطراف را کاوید.

ــ کدوم بی‌صفت بود؟! بگو تا حسابشو بذارم کف دستش.

در میان اشک‌ها سر تکان داد.

ــ رفت.

ویدا اشک او را پاک کرد و با دلجویی بازویش را فشرد.

ــ اشکالی نداره عزیزم، گریه نکن. همه‌جا آدم بی‌شعور و بی‌ظرفیت و پست پیدا می‌شه.

صادق از مردی که در همان نزدیکی آب می‌فروخت، بطری آبی خرید و به نوشین داد. ویدا هم سعی کرد او را آرام کند. غافل از

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه مایکل با آمدنش طوفانی در وجود نوشین به‌پا کرده است که آرام شدنش به این زودی‌ها محال است.

به‌خاطر ویدا اشکش را مهار و سعی کرد به خود مسلط شود.

طولی نکشید صادق با تلفن‌همراه مایکل تماس گرفت و آدرس مغازه‌ی آشنایش را پرسید و او حضور خود را در آن حوالی اعلام کرد. صادق متحیر از حضور او در بازار مولوی و مضطرب از چگونگی توضیح آن برای نوشین، موقعی که ویدا محو توپ‌پرده‌های مغازه بود، کنار نوشین قرار گرفت و با شرمندگی گفت:

ــ مایک داره می‌آد... باور کن من...

به حرفش دوید و با پوزخند زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ قبل از اینکه برسین، زیارتش کردم.

ــ نوشین، اون گل‌بنفشه واسه اتاق‌خواب چطوره؟

صدای ویدا بود که مکالمه‌ی کوتاه آن دو را خاتمه داد. هر دو کنار او قرار گرفتند. صادق با نگاهی دقیق به قفسه‌ی چیده‌شده‌ی پرده‌ها پرسید:

ــ کدوم عزیزم؟

ــ سلام.

صدای مایکل بود که سه نگاه را شکار کرد. نگاه صاحب‌مغازه، صادق و ویدا را. هر سه، الا نوشین که بی‌تفاوت گویی اصلاً نشنید، همچنان پشت به او، در ظاهر محو پارچه‌ها و خونسرد و درواقع گوش به صدای او و بی‌قرار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق پیش رفت، با مایکل که در حال دست دادن با صاحب‌مغازه بود، دست داد و رو به ویدا گفت:

ــ ویداجان، ایشون دوست صمیمی و جون‌درجونی من، آقاعرفان حبیبی...

و رو به ویدا ادامه داد:

ــ ایشون هم خانوم بنده، ویدا سهرابی.

ــ خوش‌وقتم خانوم. صادق خیلی آقاست، براتون آرزوی خوشبختی دارم.

نوشین پشت به آن‌ها لب‌هایش را با تمسخر بالا کشاند. لحن مؤدبانه‌ی مایکل برایش حرص‌آور و درعین‌حال، خنده‌دار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ویدا با لبخندی جوابش را به‌گرمی داد.

ــ مرسی، منم خوش‌وقتم. باعث زحمتتون شدیم.

ــ خواهش می‌کنم، رحمتین.

نوشین لبش را خورد که حرفی نزند. مثلاً نگوید: «ادای آدم‌های خیلی خوب را درنیاور، وقتی توانایی داری خیلی راحت، احساس یک دختر را بازی بدهی«!

ــ انشاءالله عروسی‌تون جبران کنیم.

ــ مرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند نوشین دیدنی شد. پس هنوز مایک مجرد بود، اما این مرسی کوتاه، مفهومش این بود که قصد ازدواج دارد.

ــ آهان تا یادم نرفته... نوشین!

نوشین با فشردن پلک، به‌ناچار برگشت و رو به ویدا سر تکان داد.

ــ بله!

ویدا کنار گوشش وزوز کرد.

ــ حواست کجاست؟! دوست صادق اومده. یه سلامی، یه علیکی دختر...

و بعد با لبخندی ساختگی صدایش را کمی بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین‌جان، دوست صادق زحمت کشیدن تشریف آوردن.

در تمام لحظاتی که ویدا حرف زد، نوشین نگاه مستقیم مایکل را روی خود حس می‌کرد. به‌ناچار کمی جلو رفت. ویدا ادامه داد:

ــ آقاعرفان، ایشونم دوست، دخترخاله و خواهر جون‌جونی من، نوشین مهرگستر.

و رو به نوشین کرد.

ــ نوشین‌جان، ایشون هم آقاعرفان حبیبی، دوست...

لبخندی تمسخرآمیز روی لبش آمد و حرف ویدا را قطع کرد.

ــ بله شنیدم. خوش‌وقتم آقای حبیبی.

رمان بازار
romanbazar.ir

و در دل ادامه داد:

ــ چه عجب که اجازه داد به اسم خودش صداش کنن!

مایکل با پوزخندی کوتاه سر تکان داد.

ــ همچنین خانوم مهرگستر.

نوشین رو برگرداند و همراه ویدا مشغول دیدن آلبوم مدل‌پرده‌ها شد. صدای نجوای مایکل و صادق را گنگ و نامفهوم می‌شنید. با شنیدن صدای او، نم‌نم حس عجیبی پیدا می‌کرد؛ یک نوع بی‌قراری که هنوز در رنجشی عمیق غرق بود و ارمغانی جز بغض نداشت. اصلاً نمی‌فهمید ویدا چه می‌گوید. ذهنش ناخواسته به خلوت‌هایش با مایک کشیده می‌شد و هم‌زمان که دلش را ریزریز می‌لرزاند، حالا که او برایش غریبه‌ای بیش نبود، احساس شرم وجودش را پر می‌کرد. با فشاری که ناخن‌هایش به کف مشتش

رمان بازار
romanbazar.ir

آورد، تمام سعی خود را به کار بست لحظات عاشقانه‌ای را که رافع نیاز مایک شده بود، از ذهنش پس بزند تا بیش از این، به حماقت خویش متأسف نشود و وجدانش بیداد نکند .

ــ نوشین، اون خط طوسیه قشنگ‌تره یا زرشکیه؟

گیج نگاهش را از آلبوم مقابل گرفت و رد انگشت اشاره‌ی ویدا را دنبال کرد.

ــ هان!؟

ویدا متعجب و دل‌نگران نوشین را نگاه کرد؛ او را که رنگی به رو نداشت و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش پیدا می‌شد.

ــ نوشین، حالت خوب نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با جمله‌ی او، نگاه سه مرد جوان روی نوشین چرخید. نگاه دلخور نوشین لحظه‌ای در نگاه نادم مایکل گره خورد و هر دو به‌سرعت نگاهشان را از هم دزدیدند. نالید:

ــ نمی‌دونم. حس می‌کنم فشارم پایینه.

صاحب‌مغازه صندلی کنار مغازه را نشان داد.

ــ خانوم، اونجا بشین.

صادق با احساس مسئولیت، پیش‌تر آمد.

ــ نوشین، بیا روی صندلی بشین... ویدا، شکلاتی، چیزی که شیرین باشه، نداری؟

ویدا همان‌طور که نوشین را همراهی می‌کرد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه... می‌ری از بیرون بخری؟

صاحب‌مغازه گفت:

ــ اینجا قند و آب داریم. می‌خواین براش آب‌قند درست کنم؟

اخم‌های نوشین درهم رفت. هر سه می‌دانستند محال است نوشین از لیوان هرکسی در هرجایی نوشیدنی بنوشد، به‌خصوص که ویدا با دیدن لیوان زرد صاحب‌مغازه، خودش هم حالش بد شد و گفت:

ــ نه مرسی، از آب‌قند بدش می‌آد.

مایکل با نگاهی مرموز به نوشین، دست به جیب شد.

ــ من شکلات دارم... ویداخانوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ویدا قدمی به‌سمت او رفت و ضمن گرفتن شکلات، تشکر کرد. بعد نوشین را مجبور کرد آن را در دهان بگذارد. صاحب‌مغازه گفت:

ــ اگه سابقه داره، بهتره ببریدش دکتر.

ــ نه یه آدم عوضی قبل از رسیدن ما، مزاحمش شده بود. از همون موقع حالش بده.

ته دل نوشین خالی شد. خودش هم نمی‌دانست چرا از بیان جمله‌ی ویدا ناراحت شد و بی‌اراده نگاه دستپاچه‌اش به نگاه جاخورده‌ی مایکل رسید. نگاهی که مایک آن را گرفت و با نفس عمیقی پرشباهت به آه، پاسخ داد. اندکی بعد، باز ویدا بین طرح‌های مختلف پرده سرگردان ماند. برای سالن، با همفکری صادق، جنس پارچه‌ای را انتخاب کرد و برای انتخاب طرح پارچه،

رمان بازار
romanbazar.ir

بین سه طرح مردد مانده بود. به نوشین که همچنان متفکرانه و ساکت نشسته بود، نگاه کرد.

ــ بیا ببین بین این سه طرح، کدوم قشنگ‌تره.

نوشین بلند شد. کنار میز فروشنده قرار گرفت. فروشنده از هر سه طرح پارچه، همراه با والان‌های متفاوت، عکس داشت. نوشین نگاهی سطحی به طرح‌های آلبوم انداخت و کم‌حوصله گفت:

ــ هر سه قشنگه. هرکدوم رو دوست داری، انتخاب کن.

صادق خندید.

ــ واقعاً خسته نباشی نوشین‌جان، با این کمکی که کردی! عرفان، تو بیا داداش، یه نظر بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین زیر لب نام او را زمزمه کرد. الحق اسمش برازنده‌اش بود و بیشتر از مایکل و مایک به چهره‌اش می‌آمد؛ فقط اینکه بر وزن ریحان بود، کلافه‌اش می‌کرد. عرفان کنار در ورودی ایستاده بود که گفت:

ــ من زیاد تو این چیزا وارد نیستم. هرطور خودتون صلاح می‌دونین.

صاحب‌مغازه گفت:

ــ عرفان، تو امروز آدم همیشگی نیستی... چرا این‌قدر تو خودتی؟ اتفاقی افتاده؟

ــ نه، چه اتفاقی!؟

صادق لبخندی را که روی لبش آمد، به‌زور جمع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ پس اگه روبه‌راهی، بیا یه نظر بده. اینکه دیگه وارد بودن نمی‌خواد.

ویدا نگاهی به عرفان انداخت.

ــ آره آقاعرفان، شما هم یه نظر بدین، به خدا نمی‌تونم انتخاب کنم .

گویا با جمله‌ی ویدا قانع شد. با چند قدم بلند خود را به آن‌ها رساند. نوشین خواست برگردد که ویدا گفت:

ــ تو هم یه چیزی بگو دیگه! پس واسه چی آوردمت؟! یه حرفی بزن.

نوشین مستأصل ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خیلی خب حالا، چرا دعوام می‌کنی!؟

ــ واسه خاطر اینکه اعصابم خرده نمی‌تونم انتخاب کنم.

صادق کمی عقب رفت. با عقب رفتن او، نوشین نفهمید عرفان به‌سهو یا به‌عمد کنارش قرار گرفت. لحظه‌ای خواست فاصله بگیرد که از طرفی کنارش ویدا قرار داشت و از طرفی غرورش اجازه نداد از او فاصله بگیرد. ویدا با نگاهی به آن دو گفت:

ــ خب کدوم؟

هر دو هم‌زمان و بی‌اراده انگشت اشاره‌ی خود را جلو بردند و روی یک مدل گذاشتند. ناگهان نگاه مبهوتشان درگیر هم شد و به همان سرعت، هر دو نگاه دزدیدند. نوشین مشوش رو به زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کشید و مایکل بی‌هدف گوشه‌ی پیشانی‌اش را دست کشید. صادق خندید.

ــ مبارکه...

نوشین گیج برگشت.

ــ چی مبارکه!؟

صادق لبخند زد.

ــ پرده را می‌گم... با ویدا بودم.

ناگهان پوزخند عرفان را دید و لجش گرفت. عقب رفت و روی صندلی نشست. بالاخره ویدا بعد از دو ساعت که آن‌ها را سرپا نگه داشته بود، پرده‌های دلخواهش را انتخاب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع خروج از مغازه، نوشین تأکید کرد.

ــ آقا، پس‌فردا باید پرده‌هاش نصب شده باشه. جهیزیه رو دارن از شهرستان می‌آرن.

ــ خیالتون راحت خانوم.

وقتی از پاساژ بیرون می‌آمدند، عرفان رو به صادق گفت:

ــ من ماشین آوردم. بیاین برسونمتون.

نوشین شتاب‌زده گفت:

ــ ویداجان، من دیگه از همین‌جا می‌رم خوابگاه.

صادق رو به ویدا متعجب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مگه تو نگفتی نوشین فقط شنبه تا سه‌شنبه کلاس داره!؟

قبل از ویدا، نوشین دستپاچه گفت:

ــ خب که چی!؟

ــ یعنی چی که چی؟! مادرم شام گذاشته، گفته حتماً با خودمون ببریمت.

زیر نگاه تیزبین مایکل، معذب دست‌هایش را درهم کشید.

ــ نه مرسی، من تو خوابگاه راحت‌ترم.

صادق با دلخوری ابروهایش را درهم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین، چرا تعارف می‌کنی؟! مگه خونه‌ی ما غیر من و ویدا و مامان کس دیگه‌ای هم هست که تو راحت نباشی؟! تازه من که همراه عرفان باید برم مغازه. سه تا خانومین دیگه، ناراحتی نداره.

با رودربایستی گفت:

ــ چرا حرف تو دهن آدم می‌ذاری؟! من که نگفتم ناراحتم، گفتم خوابگاه راحت‌ترم، مزاحم شما هم نمی‌شم.

پوست بینی صادق همراه ابروهایش چین برداشت و دلخور غر زد:

ــ چرند نگو! خجالت بکش! مزاحمت یعنی چی؟! مامانم دعوتت کرده. تو هم حتماً می‌دونی که خیلی زشته آدم دعوت یکی رو رد کنه. اونم کی؟ مامان منو!

ویدا بازوی نوشین را گرفت و ملتمسانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین، تو رو خدا بیا بریم. منم دفعه‌ی اولمه که بدون خانواده‌م می‌آم خونه‌شون. تو باشی، راحت‌ترم. از صبح که رسیدم، همین‌جور معذب بودم.

ــ آخه من که لباس همراهم نیست. باید برگردم خوابگاه. پس شما برید، من خودم می‌آم.

صادق با شنیدن حرف‌های آن‌ها رو به عرفان گفت:

ــ داداش، تو که نصف روز معطل ما شدی، نیم ساعت هم بیاد روش، مشکلی داری؟

عرفان گلو صاف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه... من کاری ندارم. مغازه هم که قرار نیست باز باشه، فقط باید جنساشو بچینیم که اونم خیلی طول بکشه، یکی، دو ساعته. من در رکابم.

صادق با رضایت لبخند زد.

ــ قربون رکابت! پس زین کن اون اسبت رو، ما رو ببر در خوابگاه، نوشین لباس برداره، بعد بریم خونه‌ی ما. خوابگاش سر رامونه.

نمی‌توانست به ویدا بگوید از همراهی با عرفان معذب است. نمی‌توانست در میان حرصی که از پیشنهاد صادق می‌خورد، به اشتیاقی که از این همراهی در دل حس می‌کرد، بی‌اعتنا باشد. می‌خواست دهان باز کند و به این همراهی اعتراض کند، اما ترسید که لحنش دروغش را افشا کند؛ پس به‌ناچار سکوت کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی بعد، هر چهار نفر، داخل ماشین عرفان نشسته بودند. اسم خیابان موردنظر را صادق گفت و بیش از آن اطلاعی راجع به محل خوابگاه نوشین نداشت. تمام روزهای ثبت‌نام، خاله و وحید همراهش بودند. بوی عطرهای مختلف در فضای ماشین پیچیده بود، اما بوی عطر عرفان چیزی نبود که نوشین آن را از بین هزاران عطر هم نتواند استشمام کند، چه برسد به چهار نوع عطر. ناخواسته، با نفسی عمیق، بوی عطر مردانه و تند او را به ریه کشید. در شگفت بود که چطور او خود تغییر کرد، نامش تغییر کرد، شغلش تغییر کرد، اما عطرش تغییر نکرد که با صدای خواستنی‌اش به خود آمد.

ــ کدوم سمتی باید برم؟

سکوت صادق و ویدا، یعنی باید خود جواب می‌داد. با نگاهی به اطراف گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ لطفاً برید سمت چپ.

وارد خیابان فرعی سمت چپ شد و گفت:

ــ کدوم طرف؟

ــ کوچه‌ی سمت راست؛ ولی لازم نیست شما وارد کوچه بشین. همین جا نگه دارین، خودم می‌رم.

عرفان بی‌توجه به درخواست او، وارد کوچه شد. نوشین اواسط کوچه گفت:

ــ همین‌جاست.

عرفان ماشین را متوقف کرد و نوشین پیاده شد .
خیلی طول نکشید که بی‌تمرکز لباس برداشت و برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه ربع بعد، عرفان جلوی خانه‌ی صادق ترمز کرد. صادق در را باز کرد و رو به او تعارف زد.

ــ بیا تو یه چای بخوریم، بعد بریم.

شیشه را پایین داد و گفت:

ــ نه مرسی. بهتره بریم.

صادق با لبخندی پرشیطنت گفت:

ــ آخه من چای می‌خوام.

عرفان کاملاً جدی جوابش را داد.

ــ تو برو بخور. من همین‌جا منتظر می‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین و ویدا در این فاصله پیاده شده بودند. ویدا نزدیک او شد و با قدردانی نگاهش کرد.

ــ آقاعرفان، خیلی زحمت افتادید، شرمنده... انشاءالله بتونیم به موقع جبران کنیم.

نگاهش را مؤدبانه به انتهای کوچه سپرد و با فروتنی پاسخ داد:

ــ خواهش می‌کنم خانوم، این حرفا چیه! صادق خیلی بیشتر از اینا، پیش من ارزش داره.

ــ شما خیلی لطف داری داداش. حالا که پیشت ارزش دارم، رومو زمین نزن، بیا پایین یه لیوان چای بخوریم، می‌ریم دیگه؛ چرا این‌قدر ناز می‌کنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصرار صادق، نم‌نم نوشین را دچار استرس می‌کرد. آمادگی نداشت بیش از این با عرفان یک جا باشد. ماندن را جایز نمی‌دانست، اما تا صاحب‌خانه پیش نمی‌رفت، راه به جایی نداشت. عرفان ناچار دعوت صادق را پذیرفت. صادق کلید انداخت و کمی عقب آمد.

ــ خانوما، بفرمایین.

نوشین بدون هیچ تردیدی، قبل از همه، وارد شد و لحظاتی بعد، با مادر صادق روبوسی کرد. از آنجایی‌که دفعه‌ی اولی بود خانه‌ی آن‌ها می‌آمد، ناچار به نشستن در هال و پیش بقیه بود. تازه وقتی نشست، به خانه توجه کرد. یک خانه‌ی قدیمی‌ساز بازسازی‌شده‌ی یک‌طبقه، شاید به مساحت صدمتر که راحت چهارده، پانزده متر آن حیاط بود. درکل، خانه‌ای بود تمیز با وسایلی نسبتاً بروز که با سلیقه چیده شده بود. روی مبل راحتی، کنار ویدا نشسته بود. صادق و عرفان هم روبه‌روی آن دو روی مبل دونفره نشسته بودند. طاهره ـمادر صادقـ سینی چای را آورد. صادق بلند شد و از

رمان بازار
romanbazar.ir

دست او گرفت. طاهره کنار نوشین نشست و با مهمان‌نوازی لبخند زد.

ــ خوبی نوشین‌جان؟

نوشین با لبخند کم‌رنگی نگاهش کرد.

ــ مرسی. شرمنده مزاحم شدم.

صادق همان‌طورکه سینی چای را پیش روی نوشین می‌گرفت، گفت:

ــ مامان، نوشین نمی‌اومدا، به‌زور آوردمش.

طاهره گله‌مند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چرا؟ قابل نمی‌دونستی؟

نوشین سرخ از خجالت، سرش را تکان داد.

ــ تور و خدا شرمنده‌م نکنین. قصدم این بود که مزاحمتون نشم.

و لبش را ریز گزید. طاهره بامحبت خیره‌اش شد.

ــ مزاحمت یعنی چی؟! خدا شاهده چند بار به صادق گفتم این دختر تو این شهر غریبه، آخر هفته نذار خوابگاه بمونه، بگو بیاد اینجا.

نگاه تیز عرفان تمرکزش را به هم می‌زد. بی‌تمرکز سعی کرد توجیه کند.

ــ بنده‌خدا گفت به من... راستش... راستش من...

رمان بازار
romanbazar.ir

طاهره با لبخندی به کمکش شتافت.

ــ تو چی؟ روت نمی‌شد؟

سرش را پایین انداخت و لبخند شرمساری زد.

ــ شما خیلی محبت دارین؛ تو خوابگاه راحت‌ترم.

با محبت براندازش کرد.

ــ تو هم جای دختر من. دختر من که رفت غریبی. تا حالا اصرار نداشتم، گفتم شاید صادق هست، راحت نیستی؛ اما از هفته‌ی دیگه، منم و این خونه و تنهایی. تعارف نکن. هر هفته بیا، خوشحال می‌شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین با قدرشناسی نگاهش کرد.

ــ شما خیلی به من لطف دارین. خدا از مادری کمتون نکنه .

صادق دستش را از روی مبل دونفره و از پشت عرفان رد کرد. زیرآب نوشین را زده و حالا نوبت عرفان رسیده بود.

ــ مامان، این عرفان هم تعارفی شده ها. الان به‌زور آوردمش تو یه لیوان چای بخوره. بیچاره دو ساعت تو پرده‌فروشی سرپا ایستاده بود.

طاهره نگاه چپی به عرفانِ بهت‌زده انداخت.

ــ دست شما درد نکنه عرفان‌جان، حالا ما غریبه شدیم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان با نگاهش برای صادق خطونشان کشید و بعد با شرمساری رو کرد به طاهره.

ــ نه خاله، این چه حرفیه؟ باید بریم مغازه رو بچینیم. گفتم زودتر بریم، بهتره.

طاهره قندان را تا مقابل نوشین پیش کشید.

ــ سرد نشه مادر...

و بعد رو به عرفان به چای اشاره کرد.

ــ چای‌تونو بخورین، برید مغازه رو بچینید، بعد برگردید همین‌جا. شام گذاشتم.

شتاب‌زده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه مرسی مزاحمتون...

چنان نچ بلندی کرد که عرفان لحظه‌ای ساکت شد و او گفت:

ــ من نمی‌دونم. مامانت می‌رفت شهرستان، تو رو دست من سپرد. باید بیای. من شام منتظرم.

ــ مامان، برا سه روزی که نیست، تو یخچال غذا گذاشته.

دیگر هیچ نمی‌فهمید جز ضربان کوبنده‌ی قلبش و اسارتی عجیب. اسیر خواهش‌ها و خواستن‌ها و نخواستن‌ها شده بود. دلش می‌خواست عرفان دعوت مادر صادق را قبول کند و به همان اندازه هم آرزو می‌کرد قبول نکند. از سویی حضور او آرامش می‌کرد و از سویی دیگر بی‌قرار. آرامش را می‌خواست و بی‌قراری آزارش می‌داد. درست لحظه‌ای که عرفان بلند شد تا همراه صادق به

رمان بازار
romanbazar.ir

مغازه برود، چنان قلبش بی‌تاب شد که دانست آرامش داشتن او را، به هر نوع بی‌قراری آزاردهنده، ترجیح می‌دهد. تازه فهمید که هیچ دلش نمی‌خواهد حضور دلگرم‌کننده‌ی او را از دست بدهد و تازه کشف کرد وقتی داخل پرده‌فروشی عرفان کنارش قرار گرفت تا مدل‌ها را ببیند، این غرور یا نداشتن فضای کافی برای فاصله گرفتن از او نبود که مجابش کرد همان‌جا بایستد، بلکه دلتنگی بود که فرصت پهن کردن این فاصله را از او گرفت.

گویا از وقتی طاهره هم در آن مغازه کنار عرفان و صادق مشغول کار شده بود، عرفان به او خاله می‌گفت و برای حرفش احترام زیادی قائل بود و او هم عرفان را مانند پسرش دوست داشت که موفق شد او را توجیه کند شام برگردد.

در میان بی‌قراری و دلتنگی و حال عجیبی که نوشین در غیاب او پیدا کرده بود، کمک طاهره و ویدا شد و بساط شام را مهیا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی عرفان را در چارچوب در دید که وارد هال می‌شد، آن بی‌قراری جایش را به آرامشی آمیخته به دلخوری داد. آری هنوز از او دلخور بود. خودش هم می‌دانست توقع زیادی بود اگر از مایکلِ آن موقع می‌خواست به‌عنوان همسرش او را به خانواده‌اش نشان بدهد، اما چه می‌کرد که به گوش این دل بیعار و پاک‌باخته فرونمی‌رفت. عجیب بود که هنوز هم در خود، نسبت به او، کششی را حس می‌کرد و هرچه سعی می‌کرد، نمی‌توانست به خود بقبولاند دیگر در زندگی او جایگاهی ندارد.

اصلاً نفهمید میان استرس و هیجان ناشی از این دیدار، چطور همان چند قاشق غذا را از گلو پایین داد؛ اما دیدار او با عرفان، با اتمام مراسم شام پایان نپذیرفت، چرا که مادر صادق با اصرار زیاد برای عرفان تشکی داخل هال پهن کرد و از او خواست همان‌جا بخوابد. اعتراض عرفان هم راه به جایی نبرد و در برابر درخواست او، تسلیم شد. طاهره برای خودش و نوشین داخل یکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق‌خواب‌ها جا انداخت و برای صادق و ویدا درون آن یکی اتاق‌خواب.

نوشین به ساعت موبایلش نگاه کرد. ساعت نزدیک سه بامداد بود؛ اما علی‌رغم روز خسته‌کننده‌ای که صبح تا ظهرش در کلاس‌ها و بعدازظهرش در بازار و شبش در مهمانی خلاصه شده بود، هنوز خواب با چشمانش بیگانه بود. برای هزارمین‌بار تک‌تک جملات مایکل را در ذهن مرور کرد و تمام حالت‌های چهره‌اش را در ذهن به تصویر کشید و باز بی‌قراری و دلتنگی بود که آزردش. فکرش اما درگیر این بود که شاید همان احساس کم‌رنگی که مایک به او داشت و گاهی بروزش می‌داد هم اکنون از بین رفته باشد؛ اما دلش فارغ از هر نوع توقعی در برابر آن‌همه دلتنگی، فارغ از هر غروری، برای دیدن او ضعف رفت و دنبال بهانه‌ای برای تجدید دیدار گشت. ناگهان حس کرد باید دست‌شویی برود. برای رفتن به دست‌شویی باید از اتاق خارج می‌شد، از هال می‌گذشت و به حیاط

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت. بی‌معطلی بلند شد، شالش را سر کرد و با همان تی‌شرت و شلوار راحتی راسته که به پا داشت، از اتاق خارج شد. با دیدن عرفان زیر نور آبی شب‌خواب، ضربان قلبش بالا رفت. با دلتنگی، در حد یک دقیقه، خیره‌اش شد. عرفان به شکم خوابیده و پتو را تا انتهای کمر کنار زده بود. دست‌هایش را روی هم گذاشته و تکیه‌گاه صورت کرده بود. در این حالت، معصومیت صورتش بیداد می‌کرد. بی‌اختیار زمزمه کرد:

ــ کی اشکاتو پاک می‌کنه، شبا که غصه داری

دست تو موهات کی می‌کشه، وقتی منو نداری ...

شونه‌ی کی مرهم هق‌هقت می‌شه دوباره

از کی بهونه می‌گیری، شبای بی‌ستاره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگ‌ریزونای پاییز، کی چشم به‌راهت نشسته؟

از جلو پات جمع می‌کنه برگای زرد و خسته

کی از سرود بارون، قصه برات می‌سازه ؟

از عاشقی می‌خونه، وقتی‌که راه درازه...

دلش ضعف رفت برای بوسیدنش. نگاه دلتنگش به بازوهای قدرتمند و قسمتی از سرشانه‌ی برهنه‌ی او که از زیر رکابی پیدا بود، افتاد. ذهنش بلافاصله درگیر روزی شد که آدم اکبرخان به صورتش شوینده پاشید و مایکل تندتند بوسیدش و سفت بغلش کرد و زیر لب خدا را شکر کرد. اشتباه می‌کرد، او را هرگز فراموش نکرده بود، انگار این آدم را فقط در پستوی دلش قایم کرده بود تا گاه‌وبیگاه دلتنگی رنجش ندهد، اما حالا که او مقابلش بود، نمی‌توانست خود را گول بزند. حالا که خیره شده بود توی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش و گفته بود که آری از بی‌کس‌وکاری‌اش سوءاستفاده کرده است و او آن‌قدر رنجیده نگاهش کرده بود، نمی‌توانست منکر پستوهای آوارشده‌ی دلش باشد و حسی که با قدرت از آن بیرون می‌تاخت.

با دیدن بازوهای برهنه‌اش که روزی آرامش دنیایش بود، نم‌نم حسی عجیب وجودش را پر می‌کرد. ناگهان یادش آمد که هنوز زن شرعی اوست و به همان سرعت دلتنگ آغوش گرم شوهرش شد. بلوایی در دلش به‌پا شد و به بی‌پروایی محض رساندش.
به‌محض اینکه اولین قدم را به‌سمت او برداشت، عقلش نهیب زد.

ــ اون دیگه مال تو نمی‌شه. از اولش هم مال تو نبود. از اولش دلش با تو نبود. اگه محبتی داشت، از سر ترحم بود. اگه خواستت، از روی غریزه بود. چرا می‌خوای خودتو خوار کنی؟! اون اگه تو رو بخواد، تردید نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک در چشمش جوشید و با قدم‌هایی تند خود را به حیاط رساند. روی موزاییک حیاط نشست و به دیوار تکیه داد. خاطرات قشنگی که با او داشت، از ذهنش گذشت و بغضِ گلویش را ترکاند. مستی عشق از سرش پرید و یادش آمد که حق انتخاب ندارد. دختری که شناسنامه‌اش سفید باشد، اما حیثیتش سیاه، در دربار عشق جایگاهی ندارد؛ اما دل که این حرف‌ها حالی‌اش نبود. دل که حیثیت نمی‌شناخت. آبرو نمی‌دانست. چشم می‌دید و دل فقط می‌خواست. نوشین میان آن حال بد جسمی و روحی، به حال زار خود اشک می‌ریخت. به آینده‌ای که تباه‌شده می‌دید و به آن‌همه انگیزه‌ای که عزیز و پدربزرگ و وحید با زحمت و ذره‌ذره در وجودش تقویت کرده بودند و نتیجه‌اش شد پذیرفته شدن در دانشگاه؛ اما حالا با فکر کردن به حقیقت، آن را رو به زوال می‌دید. بر مادر و پدر خود لعنت فرستاد که باعث و بانی به باد رفتن آرزوهای قشنگ دخترانه‌اش بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ فکر می‌کردم حالا که برگشتی پیش فک‌وفامیلت که از قضا خیلی هم صادق تعریفشونو می‌کنه، دیگه از اشک‌هایی که تو خونه‌ی من می‌ریختی، خبری نیست؛ ولی می‌بینم که اشتباه کردم. تو خونه‌ی من اونا را کم داشتی اشک ریختی، حالا چی کم داری که نصفه‌شبی این‌طور گریه می‌کنی!؟

نگاه مات و خیسش روی عرفان مانده بود. جمله‌ی او که تمام شد، به خود آمد و تند دست کشید روی گونه‌های تَر و سرخش.

ــ چیزی کم ندارم. دلم براشون تنگ شده... همین.

کمی نزدیکش شد. حال زیر نور چراغ حیاط، صورتش بهتر پیدا شد. موهای خرمایی نامرتبش، جذاب‌ترش کرده بود. پیراهنش را پوشیده بود، اما دکمه‌های آن باز بود. با نگاهی موشکافانه گفت:

ــ امیدوارم راست بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانست بگوید تو را کم دارم. نتوانست بگوید آینده‌ام را کم دارم. برای حفظ غرور، پوزخندی زد و از روی موزاییک حیاط بلند شد. قدمی که از او گذشت، ناگهان دستش در دست مایکل قرار گرفت و انگار کسی بی‌هوا هلش داده باشد توی استخر آب سرد، بند دلش پاره شد. بی‌اراده برگشت. نگاه سرگردانش در نگاه پرشور مایکل نشست و همان لحظه، صدای خواستنی او به بی‌قراری‌اش دامن زد.

ــ آخرش هم به من نگفتی چرا بی‌خبر گذاشتی رفتی... چرا؟ تو که خیلی منو....

سکوت کرد. همان بهتر که ساکت شد. تا همین اندازه هم که گفت، دل نوشین بی‌تاب شد و افسار اشکش را از دست داد. دستش زیر دست مردانه‌ی او نوازش می‌شد و به دنبال آن، زانوهایش سست شد و ناتوان روی زمین نشست. سرش پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاد و اشک‌های سمج بر غرورش پیشی گرفت. عرفان کنارش زانو زد. دست پیش برد و به‌نرمی چانه‌ی او را بالا آورد. نگاه محزونش را به نگاه خیس او داد و با دلجویی زمزمه کرد:

ــ نوشین، چرا گریه می‌کنی؟

میان هق‌هقی که سعی در خفه کردن آن داشت، کف دستش را کشید روی چشمش.

ــ دلم خیلی گرفته.

شستش را از چانه‌ی او بالا کشاند و گوشه‌ی چانه‌اش را به‌نرمی نوازش کرد.

ــ از چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین با سعی در خودداری گفت:

ــ از دنیا، از آدماش.

ــ فکر می‌کردم حالا که پیش عزیزاتی، حالا که رفتی دانشگاه، خوشبختی.

لحن نرم و دلجویانه‌اش شد سونامی و دل نوشین را آوار کرد؛ بااین‌حال، تلاش کرد که محکم باشد. دلش درددل می‌خواست. مایکل دیروز و عرفان امروز تنها آدمی بود که از دردِ دل او آگاه بود. غصه‌هایش را دیده و از نزدیک شاهد رنجی بود که او کشیده بود. آدمی که گرچه اخلاق طیب‌وطاهری نداشت، اما بلد بود چه کند که حال نوشین را خوب کند.

بینی‌اش را بالا کشید. دلش می‌خواست حرف بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ به من نگاه کن مایک... به نظرت، آدمی مثل من، می‌تونه بگه خوشبخته!؟

عرفان در سکوت، خیره‌اش ماند. اشک حلقه‌زده در چشمان معصوم و درشت نوشین، پای اراده‌اش را سست می‌کرد. صدای دخترانه و دلچسبش میان آن‌همه غصه‌ای که با خود حمل می‌کرد، می‌شد گاو نر و دلش را شخم می‌زد. دلجویی کردن زبانی را یاد نگرفت، یعنی نخواست که یاد بگیرد. وقتی دلش با نوشین نرم شد، وقتی حتی از حضور او در خانه‌اش راضی و خوشحال هم شد، به خودش یاد داد فیزیکی دلجویی کند. حالا هم فرقی نکرده بود. همان مایکل عصبی، اما دل‌رحم بود که تاب دیدن گریه‌ی نوشین را نداشت. همان مایکلی که بلد نبود حرفی بزند که او را آرام کند، بنابراین صورتش را جلو برد. نوشین مضطرب خود را عقب کشید. دست مایکل از چانه‌اش کوتاه شد. این رفتار ناگهانی نوشین برای او، شد همان سیلی‌ای که آدم در خواب می‌خورد؛ هم درد دارد و

رمان بازار
romanbazar.ir

هم استرس و هم جاخوردن. با سرخوردگی عقب کشید و طی نفس عمیقی گفت:

ــ دوست داری یه قرار بذاریم بریم بیرون، باهم حرف بزنیم؟

نهایت آرزویش بود؛ اما عقلش منعش می‌کرد. صدای گرفته‌اش دل عرفان را فشرد.

ــ من و تو دیگه باهم حرفی نداریم.

ــ فکر می‌کردم سوای رابطه‌ای که باهم داشتیم، یه زمانی دوستای خوبی برای هم بودیم. باهم راحت درددل می‌کردیم.

خیره در نگاه محزون او که نم‌نم رنگ عوض می‌کرد و به محبت می‌نشست، حس کرد توان ندارد دعوتش را رد کند. زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نمی‌دونم چی بگم.

دستش را پیش برد و بی‌طاقت پوست لطیف گونه‌اش را ناز کرد.

ــ اصرار نمی‌کنم، هرطور میلته. به‌هرحال، من فردا ساعت یازده صبح، دور میدون تجریش کار دارم. اگه بودی که باهم می‌ریم دربند.

انگار که عرفان کلی قربان‌صدقه‌اش رفته باشد، دلش تندتند لرزید و بی‌تاب زمزمه کرد:

ــ مایک!

عرفان با لبخندی دستش را پس کشید. تماس فیزیکی با نوشین، از خودداری‌اش می‌کاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ساعت یازده، دور میدون تجریش... الانم بهتره بری تو. اگه مامان صادق یا ویدا ما رو باهم ببینن... اونا که نمی‌دونن تو...

باز سکوت کرد. نوشین بلند شد. به‌سمت در سالن رفت. عرفان دستش را گرفت و خیره به صورتش، با تأمل گفت:

ــ اول صورتت رو بشور، بعد برو.

روشویی گوشه‌ی حیاط، کنار در توالت قرار داشت. جلو رفت و صورتش را شست و در سکوت از کنار او گذشت. وقتی روی تشکش دراز کشید حس کرد چقدر خوابش می‌آید. آرام بود و این آرامش به خوابی عمیق و شیرین ترغیبش کرد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح روز بعد، وقتی بیدار شد، عرفان و صادق رفته بودند. میان استرس و هیجانی که داشت، به‌اصرار طاهره، دو لقمه صبحانه خورد و به‌بهانه‌ی درس خواندن و نیاوردن کتاب‌های لازم، از خانه‌ی طاهره بیرون آمد و مستقیم به خوابگاه رفت. با وسواس از بین لباس‌هایش، پالتوی مشکی که تا روی زانو می‌آمد، شلوار کشی جذب مشکی و بوت مشکی پاشنه پنج‌سانتی را که روی شلوار می‌آمد و تا ده سانتی به زانو قرار می‌گرفت، انتخاب و روی تختش گذاشت. لبه‌ی تخت نشست و بین ده‌ها شال مختلف گیج زد تا بالاخره شال بافت روشنی را به بقیه ترجیح داد. آرایش ملایم و مختصری کرد. موهای بلندش را با کلیپس پشت سرش جمع کرد و میان هیجانی که دمای بدنش را بالا می‌برد، لباس پوشید. از بین سه مدل عطر و ادکلنی که داشت، گران‌ترین عطر را انتخاب کرد و بی‌خساست روی لباس‌هایش اسپری کرد. کیف کوچک مشکی‌اش را هم به حالت ضربدری روی شانه انداخت و طبق عادت، کمی از موهایش را بیرون ریخت. از پله‌ها پایین رفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی آینه‌ی قدی راهروی خروجی خوابگاه، خودش را برانداز کرد. حالا که به قول عزیز چند پره گوشت گرفته بود، موهایش هم بیست سانتی پایین‌تر از سرشانه رسیده بود، زیبا و خوش‌تیپ و تودل‌بروتر شده بود.

به‌محض اینکه از خوابگاه بیرون رفت، شوق غریبی دلش را پر کرد. نمی‌توانست خود را گول بزند و منکر احساسش به مایکل شود وقتی دیشب توی تاریکی حیاط غافلگیرش کرد و آن‌طور نازخریدارانه چانه‌اش را بالا کشید و کم مانده بود ببوسدش. وقتی مایکل را می‌شناخت و می‌دانست چقدر در کنترل عواطف و احساسش تواناست و تا چه حد شخصیت قُد و سمجی دارد. نمی‌توانست در برابر احساس قوی‌ای که چیزی حدود یک سال و خرده‌ای سرکوبش کرده بود، مقاومت کند، چون می‌دانست وقتی مایکل آن‌طور نازش را می‌کشد، وقتی آن‌طور با آن لحن گله می‌کند که چرا بی‌خبر رفته و یا آن‌قدر بی‌غرور اعتراف می‌کند که

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر برای پیدا کردنش آواره شده، قطعاً حس خوبی به او دارد. حالا که تا دیدار مجدد او فقط یک ساعت زمان لازم داشت، شوق و هیجان دلش عین آتشی که هرچند دقیقه یک بار رویش بنزین بریزند، هرچند دقیقه یک بار، شعله می‌کشید و تمام وجودش را گرم می‌کرد. در این میان، وقتی قیافه‌ی مهربان عزیز و پدربزرگ به ذهنش می‌آمد، تمام سعی خود را به کار می‌بست تا به خیانتی که به اعتماد آن‌ها می‌کرد، فکر نکند. سوار مترو شد و چند دقیقه به ساعت یازده، کمی پایین‌تر از میدان تجریش پیاده شد. با پیاده‌روی مختصری خود را به میدان رساند. نگاهی به اطراف میدان انداخت و تازه به خاطر آورد اصلاً از او نپرسیده کدام جهت میدان بایستد. گوشی‌اش را درآورد و ضمن اینکه در دل آرزو کرد او شماره‌اش را تغییر نداده باشد، شماره‌ی او را گرفت؛ اما صدایی غریبه گفت:

ــ دستگاه مشترک موردنظر خاموش می‌باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفس کلافه‌ای، گوشه‌ای ایستاد و با دقت اطراف میدان را نگاه کرد. دقایقی که گذشت و از او خبری نشد، شور و شوقش خوابید و معذب از ایستادن در یک جا و نگاه کنجکاو عابران، تصمیم گرفت میدان را دور بزند. آسمان ابری بود و باد سردی که می‌وزید، مثل زمستانی بود که فصل پاییز را دور زده و زودتر از موعد آمده است. ربع ساعت گذشت و نوشین کلافه و عصبانی از سه دور بی‌هدف که دور میدان زده بود، دست‌هایش را روی هم کشید و ها کرد. با متلکی که مردی عابر بارش کرد، عصبانی‌تر از قبل، تصمیم گرفت به خوابگاه برگردد. زیر لب غرغر کرد:

ــ عمراً که دیگه وایستم. اگه براش مهم بود، سر ساعت می‌اومد .

به‌طرف ایستگاه تاکسی رفت که ناگهان کسی دستش را از پشت کشید. با دلی خالی‌شده از ترس و تصور مزاحم دیگری، بی‌نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و با دیدن نگاه خیره‌ی عرفان، نفس حبس‌شده‌اش را بیرون داد و با حرص غر زد.

ــ هیچ معلومه تو کجایی!؟

عرفان دستش را کمی کشید و همان‌طور که به قسمت خلوتی از پیاده‌رو می‌کشاند، سرزنشش کرد.

ــ چرا داد می‌زنی!؟

با نگاهی طلبکارانه دستش را کشید.

ــ هیچ معلومه کجایی؟ الان بیست دقیقه‌ست که دارم دور این میدون می‌چرخم.

عرفان کوتاه خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مگه کعبه‌ست!؟

نوشین که خیره‌خیره نگاهش کرد، او هم به‌زور لبخندش را قورت داد.

ــ خوبی؟

نوشین دست به کمر، زل زد توی نگاه شوخ او.

ــ خوبم؟! تو اصلاً روت می‌شه که...

حرصش مانع ادامه‌ی حرفش شد. عرفان اما همچنان شوخ‌وشنگ بازویش را گرفت و سربه‌سرش گذاشت.

ــ فکر نمی‌کردم این‌قدر هول باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ هول نیستم، اما خودخواه هم نیستم که وقت دیگران برام ارزش نداشته باشه.

این را گفت و بازویش را با حرص از دست او بیرون کشید و به‌سمت ایستگاه، اولین قدم را برداشت که باز دستش در دست او قرار گرفت. برگشت و با نگاهی تند گفت:

ــ ولم کن! می‌خوام برگردم خوابگاه.

نم‌نم با رفتار لجوجانه و صدای بلندش، صبوری عرفان را ختم می‌کرد. تنه‌اش که به تنه‌ی پسر جوانی خورد و او کنایه زد:

ــ مواظب باش کوچولو!

عرفان عصبانی دستش را گرفت و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مسخره‌بازی درنیار نوشین! بیا واستا یه گوشه تا توضیح بدم.

او را به گوشه‌ای خلوت کشاند و میان نفس‌های عصبی‌اش توضیح داد:

ــ دو دور با ماشین زدم، اما پیدات نکردم. مجبور شدم برم ماشینو یه جا پارک کنم بیام پیاده دنبالت بگردم. کم مونده بود زنگ بزنم به صادق شماره‌موبایلتو بگیرم. دختر، من حواس ندارم، تو چرا یادت نبود که شماره‌تو بهم بدی؟

نوشین با پورخندی سر تکان داد.

ــ نه مثل اینکه یه چیزی هم بدهکارت شدم...

عرفان که کلافه نچ کرد، او با صبوری بیشتری ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مایک، من هیچ خوشم نمی‌آد به صادق از این قرار حرفی بزنی.

میان لبخندی کوتاه و آنی که روی لبش آمد، گفت:

ــ منم خوشم نمی‌آد... بریم جای ماشین.

صدای زنگ گوشی نوشین، بحث بینشان را درز گرفت. زیر نگاه کنجکاو عرفان، گوشی‌اش را درآورد و با دیدن شماره‌ی خانه‌ی عزیز، قلبش محکم کوبید و به‌یکباره تمام تنش به عرق نشست. گوشی را که گرفت کنار گوشش، تقریباً تمام بزاقش خشک شده بود. بی‌رمق زمزمه کرد:

ــ سلام عزیز.

ــ سلام مادر، خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک فشرد و با ترشح بزاق جوابش را کوتاه داد.

ــ مرسی عزیز.

ــ قربونت برم مادر. دلم یه‌ذره شده. دیشب خوابتو دیدم. خواب دیدم گریه می‌کنی...

عزیز که بغض کرد، دل نوشین مچاله شد و صدایش لرزید.

ــ قربونت برم عزیز، من خوبم... تو رو خدا گریه نکنی...

عرفان با دلجویی دستش را گرفت و نرم فشرد؛ اما تمام حواس نوشین پیش عزیز بود.

ــ اصلاً خودتون همیشه می‌گین گریه‌ی خواب، شادی روزه، مگه نه عزیز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ الهی فدات شم مادر. ویدا گفت دیشب رفتی خونه‌ی طاهره‌خانوم، باز یه‌کم دلم آروم شد. مادرم، مواظب خودت هستی؟ خیالم راحت باشه؟ دلم شورتو نزنه؟ مشکلی نداری؟

نوشین مستأصل نالید:

ــ نه به خدا... خوب خوبم... چرا دلت شور بزنه قربونت برم؟ مگه بچه‌ام؟

ــ مادر، شهر بزرگه، غربته و هزار مکافات... یه تار مور از سرت کم شه، چطور بفهمم؟

بغض عزیز، حال نوشین را منقلب می‌کرد. میان بغضی که یورش آورد، زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عزیز، تو رو خدا! گریه کنی، گریه می‌کنما!

عرفان دستش را دور کتف او حلقه کرد و چند بار کتفش را مالید و لب زد:

ــ آروم باش!

لب نوشین از بغض لرزید.

ــ خیالت راحت باشه عزیز... خب؟

ــ بمیرم برات مادر، تو رو هم ناراحت کردم. دیشب که خواب دیدم گریه می‌کنی، خدا شاهده تا حالا پلک رو هم نذاشتم. عزیز دل مادر، مواظب خودت باش.

نوشین به‌سختی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چشم.

و کیلوکیلو بغض بود که قورت داد .

خداحافظی که کرد، عرفان با زرنگی حال‌وهوایش را عوض کرد.

ــ این چیه بستی پشتت؟

نوشین حین گذاشتن گوشی‌اش در کیف، میان حال بدی که داشت، کم‌حوصله گفت:

ــ چی بستم؟

عرفان دستش را پیش برد و تا نوشین به خود بجنبد، دستش از زیر شال دور موهای بسته‌شده‌ی او چفت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بلند شده؟

بی‌حوصله که گفت:

ــ پس نه، همون‌جور کوتاه مونده!

عرفان با شیطنت کلیپسش را باز کرد. موهای نوشین عین آبشار فروریخت. معذب و دستپاچه نگاهش کرد.

ــ چی‌کار می‌کنی!؟

عرفان دست کشید روی موهایش و جایی حوالی انتهای کتفش را با بغل دست خط انداخت.

ــ تا اینجاست... چقدر بلند شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین پشت به او و خیابان، فرز موهایش را چند دور پیچاند، اما با وجود شال، زدن کلیپس سخت بود.

ــ ببین چی‌کار کردی! حالا چه‌جوری جمعشون کنم!؟

عرفان دستش را پیش برد، کل موهای او را گرفت و توی یقه‌ی لباسش داد.

ــ بریم تو ماشین درستش کن.

لحظاتی بعد، تنگ هم راه می‌رفتند. حال نوشین بهتر شده بود، اما هنوز فکرش درگیر بغض عزیز بود. عرفان دانه‌دانه‌ی انگشتانش را از لابه‌لای انگشتان نوشین گذراند و به همین راحتی، با تلنگری که به عواطف سرکوب‌شده‌ی او زد، آن آتش عصبانیت دقایق اول دیدار را به‌کل خاکستر کرد. نم‌نم آن احساس عصبانیت، جایش را به اشتیاق و دلهره می‌داد. اشتیاق از بودن در کنار او و دلهره از

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه نباید کنار او باشد. در این بین، به‌نوعی عذاب‌وجدان هم گرفت. آن حس خیانت به اعتماد عزیز و پدربزرگ عین خوره داشت مغزش را می‌جوید. کم‌کم حس کرد سردش می‌شود. درست وقتی توی ماشین او نشستند و زیر نگاه کنجکاو عرفان شالش را برداشت و موهایش را مرتب کرد، این حس خیانت بیش از پیش آزارش داد. عرفان که با نگاهی عمیق پرسید:

ــ کارت تموم شد؟ برم؟

با درماندگی نالید:

ــ مایک!

دست دراز کرد و دست نوشین را گرفت.

ــ بله!

رمان بازار
romanbazar.ir

نهایت استیصال یک آدم وقتی است که دلت چیزی بخواهد و عقلت منعش کند. با فکری درگیر اعتماد و بغض عزیز، مستأصل به عرفان نگاه کرد.

ــ من می‌خوام برگردم.

متعجب کامل به سمتش چرخید.

ــ کجا برگردی!؟

با همان درماندگی زمزمه کرد:

ــ خوابگاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تأمل نگاهش کرد و عین آدمی که بخواهد کودکی را قانع کند کارش بد است، سرش را نزدیک‌تر برد.

ــ باز شروع کردی!؟

نم‌نم دمای بدنش آمد پایین. کلافه از جدال عقل و دل، درمانده از اینکه باید بزند توی ذوق عرفان، آن یکی دستش را روی لبه‌ی نامرتب پالتواش کشید.

ــ نه... دوست ندارم بیام...

نگاه عرفان دنبال دستش دودو زد و نوشین حین صاف کردن لبه‌ی پالتواش زمزمه کرد:

ــ یعنی... یعنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان آن یکی دستش را هم گرفت و گذاشت روی این یکی دستش و کشید روی زانوی خودش. حالا جفت دست‌هایش لابه‌لای دست‌های عرفان، روی زانوی او فشرده شد و لحن نازخریدارانه‌اش، با تک‌تک تارهای دلش درافتاد.

ــ چرا دوست نداری؟

خیره شد به نگاه مهربان عرفان و با همان بغضی که دوباره برگشت، زمزمه کرد:

ــ الان آقاجون و عزیز فکر می‌کنن من خوابگام... مایک، من نمی‌خوام از اعتمادشون سوءاستفاده کنم.

خیره به درماندگی نوشین، میان خواهش دلی که هیچ دوست نداشت لحظه‌ای از او دور بماند، پلک زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چرا سوءاستفاده؟ مگه ما کاری خلاف شرع می‌کنیم؟

نوشین سرش را پایین انداخت. توضیحش برای آدمی مثل عرفان که سال‌ها بین آدم‌های بی‌قیدوبند زندگی کرده بود، کار راحتی نبود.

ــ نه، ولی خب...

دست‌های نوشین را با صبوری روی زانوی خود او بازگرداند و لبخندی ساختگی زد.

ــ پس ولی نداره، بریم .

نوشین ناتوان از تفهیم حالش، نُچ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مایک!

مایکل موقع جا دادن دنده، دلخور نگاهش کرد.

ــ از اسم عرفان خوشت نمی‌آد!؟

نوشین جاخورده از سؤال او، به‌قصد توجیه شانه بالا انداخت و میان یک مشت کلمه که یکهو به ذهنش یورش آورد، گیج زد. عرفان اما منتظر حرف او نماند. نگاهش را داد به مقابلش و آمرانه گفت:

ــ عرفان صدام کن!

و ماشین را به حرکت درآورد. نوشین تندتند توجیه کرد.

ــ آخه اون موقع‌ها یه بار بهت گفتم اسمت قشنگه، گفتی دوست نداری به اون اسم...

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت عرفان حین جازدن دنده سه، روی دنده فشرده شد.

ــ اون موقع‌ها مربوط به همون موقع بود. الان دوست ندارم مایک صدام کنی.

نوشین مبهوت از رفتار او، نگاهش را از مشت فشرده‌ی او گرفت و مظلومانه لب زد:

ــ باشه.

کمی که گذشت، با نگاهی ناامید به بخاری خاموش جک جی‌فایو عرفان، زمزمه کرد:

ــ مایک، می‌شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نُچی بلند کرد و نوشین حرفش را خورد. ناگهان یادش آمد او را مایک صدا کرده و خندید. عرفان نگاهش کرد و همراه لبخندی که بر لب داشت، گفت:

ــ خنده‌داره!؟

نوشین باز خندید. عرفان دستش را تا روی دنده کشید و زیر دستش نرم فشرد.

ــ حرفتو بزن دختر.

با خمی که از درد بین ابروهایش افتاد، زمزمه کرد:

ــ می‌گم نریم دربند، من سردمه.

عرفان نفسش را فوت کرد بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ کلاً امروز تو افتادی رو دنده‌ی چپ. من که دارم می‌پزم. تو چرا سردته؟! پالتو هم که پوشیدی.

نوشین رنجیده از تحکم لحن او، اخم کرد.

ــ آدم چرا سردش می‌شه؟! خب هوا سرده دیگه.

عرفان با نگاهی از نظر گذراندش.

ــ یعنی چی؟! یعنی الان برگردونمت خوابگاه!؟

ــ نه نه... بریم یه جای گرم... من دربند بیام، قندیل می‌بندم.

ــ خودم گرمت می‌کنم.

بی‌اهمیت به لحن و نگاه شوخ عرفان، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خواهش می‌کنم، دارم یخ می‌زنم.

دستش را دلجویانه فشرد و زیر لب مطمئنش گرداند.

ــ باشه.

دقایقی بعد در کافی‌شاپی نشسته بودند. عرفان روی صندلی جابه‌جا شد و حین درآوردن پالتوی کوتاهش، به نوشین نگاه کرد.

ــ گرمت شد؟

گرمش که نشده بود، اما دیگر آن‌قدرها هم سردش نبود. شانه بالا انداخت.

ــ اوهوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پالتواش را مرتب از پشت صندلی‌اش آویزان کرد و زیر لب غرغر کرد.

ــ من که پختم، حالا تو چرا این‌قدر سردته، خدا می‌دونه.

نوشین که با اخمی شیرین نچ کرد، عرفان سر جا صاف نشست و با شیطنت لبخند زد.

ــ والا نرمال نیستیا... یه چیزیت می‌شه...

از چشمک ریز عرفان رو برگرداند و کیفش را کمی عقب داد تا مهمان‌دار کافی‌شاپ سفارشی‌ها را روی میز بچیند. عرفان کمکش کرد و فنجان قهوه را مقابل نوشین گذاشت. نوشین زیر لب تشکر کرد و عرفان بی‌جواب، گلاسه‌ی آناناسش را پیش کشید و نگاهش را به دور شدن مهمان‌دار دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ حالا چی می‌خونی؟

نوشین دستان سردش را دور فنجان داغ قهوه‌اش حلقه کرد.

ــ فرقی می‌کنه مگه!؟

درواقع به‌عمد و به تلافی پاسخی که او نداد، جواب سربالا داد.
عرفان با نگاهی به فنجان میان دست‌های او، طعنه زد.

ــ تو نباید سفارش قهوه می‌دادی.

حلقه‌ی دستانش سست شد و متعجب پرسید:

ــ چرا!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صبوری گلاسه‌اش را هم زد، لبش را به نی چسباند و کمی که نوشید، بعد از لختی سکوت حرص‌درآور گفت:

ــ چون همین‌طوری شبا خواب نداری .

متعجب از حرفش نگاهش می‌کرد که او سر بلند کرد و خیره به چشمان سیاه و مژه‌های بلند نوشین ادامه داد:

ــ چرا دیشب نخوابیده بودی؟

نگاهش را دزدید و به مایع تاریک درون فنجان داد.

ــ خوابم نبرد...

فنجان را تا نزدیک لب بالا آورد و با زرنگی ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو چرا بیدار شدی؟

خیره به نوشین که سعی داشت با مزه‌مزه کردن قهوه‌اش خود را خونسرد نشان بدهد، اما نگاهی که دزدید، اضطرابش را معلوم ساخت، خونسرد لب زد:

ــ من اصلاً خوابم نبرد. تا خود صبح بیدار بودم.

با پوزخندی کوتاه فنجان را از لب فاصله داد.

ــ تو خوابت نبرد؟! من خودم دیدم همچین دمر انداخته و غرق خواب بودی که هرکی نمی‌دونست شغلت چیه، فکر می‌کرد حتماً صبح تا شب کارگری می‌کردی.

خیره به چشمان او، ابرو بالا انداخت و با لحنی متفاوت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بیدار بودم. فهمیدم که یکی وارد هال شد. فکر کردم مامان صادقه. چشم باز نکردم که نفهمه بیدارم...

نی گلاسه‌اش را به لب نزدیک کرد و با فرصت‌طلبی گفت:

ــ نگفتی چرا دیشب خوابت نمی‌برد!

نمی‌شد که بگوید از هیجان حضور تو بود. دستپاچه فنجانش را روی میز گذاشت.

ــ خوابم نبرد دیگه... یعنی خسته نبودم که بخوابم...

همان‌طور که سرش به‌سمت نی خم بود، نگاه مچ‌گیرش را تا نگاه مضطرب نوشین بالا برد.

ــ تمام بعدازظهر رو که با ما تو مولوی بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعه‌ای نوشید و با عقب کشیدن از نی و بالا گرفتن سرش ادامه داد:

ــ چطور می‌گی خسته نبودی؟! صبحش هم که کلاس داشتی... غیر از اون، ساعت سه‌ونیم‌شب که واسه خوابیدن، بهانه‌ی خستگی نباید داشت.

نوشین از نگاه عرفان، از اینکه همیشه‌ی خدا دستش برای این بشر رو بود، لجش گرفت و با لحنی پیروزمندانه گفت:

ــ تو چرا خوابت نبرد!؟

ته گلاسه‌اش را سر کشید و خونسرد به عقب تکیه داد.

ــ جام عوض شده بود، خوابم نمی‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین پوزخندی زد و قهوه‌اش را تا ته سر کشید. فنجانش را روی میز گذاشت و پرحرص سرش را کمی سمت او و روی میز پیش کشید.

ــ فکر کردی مامان صادقه و راه افتادی تو حیاط دنبالش!؟

عرفان اما کم نمی‌آورد. اصلاً او آدم کم آوردن نبود. هرچه لج نوشین بالاتر می‌آمد، او با خونسردی بیشتری حرف می‌زد.

ــ دیدم برگشتنش طولانی شد، گفتم نکنه حالش خوب نیست.

نگاه حرصی‌اش را از او گرفت و به در ورودی داد. با پوزخندی، زیر لب کنایه زد.

ــ آره، تو که راست می‌گی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چیزی گفتی!؟

آخ که دلش می‌خواست کلمه‌ای، جمله‌ای، چیزی بیابد که این نقاب خونسردی عرفان را کنار بزند. ناگهان چیزی توی ذهنش جرقه زد. به عقب تکیه داد و با بدجنسی برایش لبخند زد.

ــ نه... راستی از ریحان چه خبر!؟

بالاخره خونسردی عرفان با پریدگی ناگهانی رنگش از بین رفت. بزاقش را بلعید و زود خود را جمع‌وجور کرد.

ــ خوبه...

و برای نوشین لبخندی لج‌درآور زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خدا رو شکر.

این حقیقت محض بود که او در برابر عرفان، خدای کم‌آوردن بود. با پوزخندی که روی لبش آمد، تلاش کرد بازنده بودنش را ماست‌مالی کند.

ــ خدا رو شکر... انشاءالله خدا همه‌ی مریضا رو شفا بده... می‌بینیش؟

تکه‌ای کیک برداشت و همان‌طور که در دهان می‌گذاشت، محکم گفت:

ــ گاهی.

لج نوشین چنان درآمد که دلش خواست گریه کند. اینکه در تمام روزهایی که او پیش عرفان نبوده، عرفان، ریحانه را دیده، اصلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

شوخی نبود. اینکه بدانی عشقت جانش برای کسی درمی‌رود که حتی همان «گاهی» هم می‌بیندش، عین این است که زخمی روی تنت بکنی و بعد هر روز خودت با دست‌های خودت رویش نمک بپاشی؛ تا همین حد سوزناک است. قلبش سنگین شده بود. حالا دیگر کارش از عذاب‌وجدان گذشته و اگر پشیمان بود که به دیدن عرفان آمده، صرفاً به‌خاطر غرور و احساس لطمه‌دیده‌ی خودش بود. زور زد بشود نوشین یک ماه پیش یا همین سه، چهار روز پیش که عرفان‌نامی را چنان در دره‌های عمیق ذهنش قایم کرده بود، که خودش هم شهامت نداشت سراغش برود. با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.

ــ خوشحال می‌شی از دیدنش؟

عرفان ریز نگاهش کرد و جدی پرسید:

ــ برات مهمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دیگر حس نوشین، شبیه حس یک بازنده‌ی واقعی بود؛ سرداری که هزاران نفر از سربازانش را از دست داده، یکه‌وتنها میان میدان جنگ به زانو درآمده و دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. دیگر برایش زدن پوز عرفان یا همان مایکل لعنتی مهم نبود، چون پوز این آدم زدنی نبود. اگر بحث را ادامه داد، فقط از روی ناچاری بود. دلخور شانه‌اش را تکان داد.

ــ برا من که نه، چون برا تو مهم بود، ازت پرسیدم.

عرفان چاقوی کنار پیشدستی کیک را برداشت و تکه‌ی ریزی را از آن، که از کیک جدا افتاده بود، با نوک چاقو به بازی گرفت.

ــ دخترعمومه، معلومه که برام مهمه.

و نگاه مرموزش را از کیک کاکائویی به چشمان دلخور نوشین داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟! مگه حرف بدی زدم؟! یادمه گفتی یه پسرخاله داری که هواتو داره. تو اونو می‌بینی، خوشحال نمی‌شی!؟

نوشین حرصش را کرد پتک و آماده‌ی زدن، لب جنباند.

ــ آره، خیلی زیاد.

عرفان اما جدی‌تر از همه‌ی عمرش خودش را جلو کشید و جوری خیره شد به چشمان نوشین که او هرگز نتواند جرزنی کند و دروغ بگوید.

ــ دوسش داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین جا خورد. لحن عرفان کینه نداشت؛ به همان امیدواری سرداری بود که کنار اسیرش زانو می‌زند و حالش را می‌پرسد. توقع دارد او اعتراف کند که ناچار به این جنگ شده است و بعد همین اعتراف بشود بهانه که او را آزاد کند. سرداری که انتظار خطونشان کشیدن اسیرش را ندارد. انصاف نبود که نوشین ادامه بدهد، اما پتک آماده‌اش، آخرین سلاح دفاعی‌اش بود که به دل‌رحمی مایکل فرود آورد.

ــ خیلی!

مایکل سرِ سنگینش را عقب برد. نگاه نوشین صداقت محض بود. چیزی توی دلش آوار شد و غرورش را شرحه‌شرحه کرد. نفس عمیقش بیشتر شبیه یک آه جان‌سوز بود که دل نوشین را آتش زد؛ آتشی که سوزش از تمام حرف‌های او بیشتر بود.

ــ خوبه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین دستپاچه سعی کرد توجیه کند.

ــ آره خب... خیلی پسر خوبیه... منظورم...

عرفان دستانش را به میز داد و با یک حرکت موقع بلند شدن، حرف او را قطع کرد.

ــ بهتره بریم، من خیلی کار دارم.

نوشین بی‌معطلی کیفش را برداشت و هم‌زمان بلند شد.

ــ منم عجله دارم. بابت پذیراییت ممنون.

این را گفت و بی‌معطلی آنجا را ترک کرد. عرفان با پوزخندی عصبی، رفتن شتاب‌زده‌ی او را دنبال کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی داشت پیاده‌رو خیابان ولی‌عصر را پایین می‌رفت، هنوز خون، خونش را می‌خورد. خودش هم درست‌وحسابی نمی‌دانست چرا بحث با مایکل به آنجا کشیده و باعث شد با دلخوری از هم جدا شوند؛ اما در میان حرصی که می‌خورد، خوشی عجیبی ته دلش را پر می‌کرد. حس کرد مایکل روی وحید حساس شده است و همین باعث شد که دلش خنک شود .

سوار تاکسی شد و از ته دل لبخند زد و همان‌وقت درنهایت بدجنسی به این نتیجه رسید، آن‌قدر انرژی دارد که بتواند در محیط دلگیر و تکراری خوابگاه، یک هفته‌ی تمام، فقط درس بخواند ...

***

همان‌طور که حدس می‌زد، پرده‌فروش بدقولی کرد؛ پرده‌ها را آماده کرده بود، اما کارگری که قرار بود برای نصب پرده‌ها بفرستد، غروب روز بعد، تازه از سفر برمی‌گشت. کفر ویدا بالا آمده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی غر می‌زد، گاهی هم بغض می‌کرد که جهیزیه‌اش بعدازظهر روز بعد می‌رسد، اما طبق برنامه‌ای که چیده، پرده‌هایش آماده نیست. دلش می‌خواست در جمع فامیل درجه‌یک صادق، وقتی طبق رسمشان برای چیدن جهیزیه می‌آیند، چیزی کم‌وکسر نباشد، اما اینک با بدقولی پرده‌فروش، حساب‌هایش اشتباه از آب درمی‌آمد. وقتی اشکش سرازیر شد، نوشین بی‌طاقت گفت:

ــ دیگه یه پرده زدن چیه که تو عزا گرفتی؟! مهم چوب‌پرده‌هاشه که می‌گی از قبل بوده. پرده‌ها رو خودمون می‌زنیم.

ویدا با همان بغض گفت:

ــ دیگه کی؟! فردا من این‌قدر کار دارم که وقت نمی‌کنم.

نوشین با دودلی زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اگه پرده زدن منو قبول داری، خودم صبح می‌رم می‌زنم.

اشکش را پاک کرد و با امیدواری گفت:

ــ تنهایی؟

ــ آره. فردا صبح می‌رم، بهت قول می‌دم تا ظهر تموم شه... تمام سعی خودمو می‌کنم که خوب بشه، فقط بعدش غرغر نکنیا! گفته باشم.

صبح روز بعد، تعارف الکی خاله و طاهره راه به جایی نبرد و نوشین موفق شد آن‌ها را متقاعد کند که خودش از پس کار برمی‌آید.
صادق او را به آپارتمان موردنظر رساند و چهارپایه و پرده‌ها را هم داخل آپارتمان گذاشت. نوشین نگاهی کنجکاو به آپارتمان دوسال‌ساخت انداخت؛ حدود هشتادــنود متر، دوخوابه، شیک و تمیز.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چه آپارتمان قشنگی! حتماً خیلی بابت رهنش هزینه کردی.

همان‌طور که در آپارتمان را باز کرد و بیرون می‌رفت، گفت:

ــ فایده‌ی داشتن رفیق مایه‌دار، اینه. آپارتمانشو از مستأجرش پس گرفت و داد یه ساله، مفت‌ومجانی بشینم تا بتونم خودمو جمع‌وجورکنم و اگه بشه، یه واحد کوچیک بخرم.

قیافه‌ی پررنگ مایکل را از ذهنش پس زد و بی‌اختیار پرسید:

ــ کدوم رفیق پولدارت؟

با چشمکی گفت:

ــ مایک.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بلافاصله رفت و در را پشت سرش بست. ذهن نوشین چرتکه انداخت؛ پس واقعاً مایکل راضی به فروختن آپارتمانش در مجتمع آقای تمدن شده بود. کلافه از افکار ذهنش، به خود تشر زد.

ــ اصلاً به من چه!؟

نگاهش را میان سالن خالی چرخاند و لب زد:

ــ بهتره از پرده‌های اتاق‌خواب شروع کنم.

و ناگهان با یادآوری مطلبی، در را باز کرد و تیز به بیرون دوید. توی کوچه، قبل از اینکه صادق کامل ماشینش را از پارک دربیاورد، غافلگیرش کرد. صادق متعجب شیشه‌ی سمت خود را پایین داد.

ــ چیزی شده!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین پیش‌تر رفت و حق‌به‌جانب سرش را جلو برد.

ــ چرا بهم دروغ گفتی!؟

صادق بهت‌زده شیشه را پایین‌تر کشید.

ــ چه دروغی!؟

نوشین چشم ریز کرد.

ــ تو نگفتی به مایکل حرفی از من نزده بودی؟ اون روز تو مولوی به نظر نمی‌اومد اتفاقی اومده باشه و برای اولین‌بار...

صادق حرفش را برید.

ــ صبر کن، یکی‌یکی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را فوت کرد بیرون و گفت:

ــ بیا بشین تو ماشین. خوشایند نیست این‌طور واستادنت .

نوشین بی‌معطلی ماشین را دور زد و در را باز کرد. لحظه‌ای بعد، با همان نگاه گله‌مند و حق‌به‌جانب خیره بود به صادق. صادق صورت صافش را دست کشید و رو به انتهای کوچه ادامه داد:

ــ تا موقعی که ویدا رو عقد نکردم، فقط می‌دونست یکی رو دوست دارم. نمی‌دونست اون دختر، دخترخاله‌ی توئه. اصلاً نمی‌دونست پیدات کردم؛ اما وقتی با ویدا عقد کردیم و از شهرستان برگشتم تهران، یه شب عرفان خواست بریم بیرون؛ همون کافی‌شاپی که همیشه سه‌تایی می‌رفتیم و بعد اینکه از پیدا کردنت ناامید شده بود، دیگه هیچ‌وقت اونجا نرفتیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دل نوشین در سینه به‌طوری غیرمعمول تند تپید.

ــ اونجا حرفو کشوند به تو... خاطراتتو پیش کشوند. یه‌جوری با دلتنگی حرف زد که جا خوردم. از روزی می‌گفت که فکر کرد روت اسید پاشیدن. از مریض شدنانش، از روزی که خونین و مالین تو ماشینش پیداش کردی... بعد یهو ساکت شد. سیگار پشت سیگار دود کرد. دلم براش سوخته بود. نه اینکه فکر کنی دیگه نمی‌خواستم از تو چیزی بگم، واقعیتش دیگه جرئتشو نداشتم. ترسیدم بفهمه من یه ساله که جاتو بلدم و حرفی نزدم، قیدمو بزنه... دو، سه روزی تو خودش بود. آخرش دلم طاقت نیاورد. با هزارجور مقدمه‌چینی نم‌نم همه‌چیزو بهش گفتم. اولش گیج نگام کرد. بعد بی‌حرف بلند شد و رفت. دو روز باهام لام‌تاکام حرف نزد؛ حتی مغازه هم نیومد. بلند شدم رفتم خونه‌شون. پیش مادرش‌اینا نتونست بی‌محلی کنه. رفتیم تو اتاقش و دلایلمو گفتم. اولین چیزی که ازم خواست، شماره‌ت بود. گفتم ندارم. ترسیدم بدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخور شی. بهش گفتم این راهش نیست. گفتم حالت خوبه، داری درس می‌خونی. دیدن دوباره‌ش فقط حالتو بد می‌کنه. از خونواده‌ت پرسید. اینکه جات خوبه، راحتی، خوشحالی، منتی رو سرت نیست، جواب همه رو که دادم، خیالش راحت شد. دیگه هیچی نگفت. خودمم تعجب کردم. دقیقاً تا اون روز که قرار بود بریم مولوی. عرفان با دوستش هماهنگ کرد بریم مغازه‌ش. خودشم خواست بیاد که من گفتم نیاد. می‌شناسیش که، آدم دهن واکنه، می‌فهمه تو کله‌ش چی می‌گذره. ازم پرسید تو هم اونجایی. خواستم بگم نه، اما یه‌جوری گفت اگه راستشو نگم، فاتحه بخونم تو رفاقتمون، که دیگه...

نگاهش را دزدید و زمزمه کرد:

ــ مجبور شدم نوشین...

انگار چیزی به خاطر بیاورد، بلافاصله نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ولی نامرد گفت که نمی‌آد... فقط بدون که عرفان خیلی عوض شده. البته همون‌قدر بی‌کله و بی‌اعصاب هست، اما خدایی دیگه اون‌قدرام قُد نیست. اگه اون روز اومد، دلتنگ بود. من واقعاً دلتنگی رو تو نگاش دیدم.

نوشین انگشتانش را درهم فشرد.

ــ تو شرایط منو می‌دونی صادق... من نمی‌خوام دوباره گذشته‌م تکرار بشه. دوباره احساسی بشم، دوباره آسیب روحی ببینم. جونم دراومد تا با دوریش کنار اومدم. اون بلده چی بگه، چی‌کار بکنه که منو هوایی کنه. من یه آدم احساسی‌ام. دوباره دلمو وابدم، از درس و دانشگاه موندم، خودم می‌دونم... از اون گذشته، آخرش چی؟! هان!؟

صادق با نفسی عمیق و نگاهی خیره به کوچه، لبش را فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نمی‌دونم والا. راستش مامانش یه‌مدت خیلی دوره افتاده بود واسه‌ش زن بگیره، اما عرفان زیر بار نرفت، گفت اصلاً کسی حق نداره اسم ازدواج و این حرفا را پیشش ببره. اینکه بهت بگم بهش رو بدی، هیچ تضمینی نیست که بخواد باهات ادامه بده.

نوشین پوزخند زد.

ــ منم اون‌قدرا بدبخت نشدم که بخوام باهاش...

صادق دستپاچه نگاهش کرد.

ــ نه به خدا، منظورم این نبود که حالا تو، تو کف اونی. گفتی احساسی هستی، گفتم که حواست باشه...

نوشین دست به دستگیره برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ فهمیدم... ادامه نده. من برم دیگه.

قبل از اینکه پیاده شود، صادق فرز صدایش زد.

ــ نوشین!

نوشین برگشت و کوتاه نگاهش کرد.

ــ بله!

صادق خیره به او، با شرمندگی پلک زد.

ــ ببخش.

کوتاه لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بخشیدمت به ویدا.

صادق جا خورد، ناگهان قهقهه زد.

ــ جووون !

کمی بعد، شال و پالتواش را درآورد. حالا خودش بود و این خانه و چند پرده و تعارف و دل‌رحمی‌ای که کار داده بود دستش.
بوت‌هایش را هم درآورد و جفت دمپایی‌ای را که طاهره برایش گذاشته بود، پوشید. خانه سرد بود، اما کار کردن با پالتو و بوت اذیتش می‌کرد. بلوز بافت ابریشمی آستین‌کوتاهِ جذبِ صورتی، به همراه شلوار کشی مشکی جذب تنش بود. موهایش را پشت سرش با کلیپس بسته بود. گوشی‌اش را روی پخش موسیقی تنظیم کرد و توی جیب شلوارش گذاشت. طبق عادت، هندزفری گوشی‌اش را به گوش‌هایش زد و چهارپایه را به اتاق‌خواب بزرگ‌تر بود. پرده‌ی آن را با دقت و وسواس زد. گردنش درد گرفت. در یک حرکت تند،

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین پرید و حین برانداز وسواس‌گونه‌ی پرده، گردنش را کمی مالید. کمی گوشه‌ی سمت راست پرده را کشید و هم‌زمان که با خواننده زمزمه می‌کرد، تلاش کرد چین‌هایش را یکدست کند. کمی عقب‌تر آمد تا دوباره چین‌ها را چک کند که با چیزی برخورد کرد. برگشت و با دیدن او ناخودآگاه جیغ کشید. دست عرفان با شتاب روی دهانش فشرده شد و دست دیگرش هندزفری را از گوشش بیرون کشید. همان‌وقت بوی تند عطرش تمام شامه‌ی نوشین را پر کرد. نگاه وحشت‌زده‌اش در نگاه ملامتگر او نشست.

ــ هیس! چه خبرته؟! دستمو برمی‌دارم، آروم باش، اوکی؟

نوشین پلک زد و او دستش را برداشت. نوشین طلبکارانه نگاهش کرد.

ــ مایک، تو اینجا چی‌کار می‌کنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخمی مقابلش جبهه گرفت.

ــ خودت اینجا چی‌کار می‌کنی!؟

ــ من اومدم پرده‌ها را بزنم. مگه دستم به اون صادق نرسه. اون بهت گفت من اینجام. آره!؟

باز از همان پوزخندهای لج‌درآور زد و گفت:

ــ خانوم، خیلی واسه خودت پپسی باز نکن. اگه صادق گفته بود تو اینجایی که محال بود من بیام.

حرصش گرفت و گفت:

ــ پس واسه چی اومدی؟! نکنه فکر کردی مادر صادق اینجاست و برحسب اتفاق حالش هم بد شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان ناغافل خندید.

ــ دختر، جلوی صادق از این حرفا نزنیا، رو مادرش حساسه. یه بار بهم گفت زن بگیر، بهش گفتم مادرتو واسه‌م ردیف کن، اون‌قدر بدش اومد که تا دو روز باهام سرسنگین بود.

نوشین لبخندی تمسخرگونه زد.

ــ بیچاره صادق خبر نداره که به مادرش نظر داری و نصفه‌شب دنبالش می‌ری تو حیاط. حالا هم که اومدی اینجا، به خیالت خواستی تنها گیرش بیاری!

کنایه‌اش را زد، اما یادش رفته بود مایکل آدمی نیست که کنایه بخورد و به بدترین شکل ممکن پس ندهد. خیره نگاهش کرد و پیروزمندانه لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مگه قحطی دختر اومده که برم دنبال بیوه‌ها!؟

نه دیگر این یک متلک دوستانه یا حتی یک شوخی نبود. این نمکی بود که او مستقیم به زخم دلش پاشید. اینکه یکی دست بگذارد روی نقطه‌ضعفی که هر روز میلیون‌ها بار توی ذهنت به خاک می‌سپاری‌اش و آن را با نامردی از گورستان خاطرات تلخت بیرون بکشد، قابل بخشش نیست.

رنگ صورت قشنگش را به کنایه‌ی او باخت. سرش را پایین انداخت تا اشکی را که به‌سرعت در چشمش حلقه زد، پنهان کند. در سکوت چهارپایه را برداشت و بی‌توجه به او، به داخل آن یکی اتاق‌خواب برد. بغض گلویش را می‌فشرد. با حرص اشکی را که روی گونه‌اش غلتید، با دست گرفت. هندزفری را توی گوش‌هایش گذاشت. پرده را با دست‌های لرزانش برداشت و روی چهارپایه رفت. ناگهان دمپای شلوارش کمی کشیده شد. لحظه‌ای به خیال

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه دارد می‌افتد، ته دلش خالی شد. برگشت و او را دید که اشاره می‌کرد هندزفری را درآورد. هندزفری را درآورد و با اخم گفت:

ــ بله!

ــ بیا پایین، من می‌زنم .

رویش را برگرداند و گفت:

ــ لازم نکرده. شما اصلاً واسه چی اومدی اینجا؟! کی بهت گفته من کمک می‌خوام!؟

ــ من اومدم پکیج رو روشن کنم. از حضور تو هم بی‌اطلاع بودم.

با حرص پشت به او کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خوبه. پس بهتره بری کارتو انجام بدی و زودتر برگردی.

پرده را تا کنار میله جلو برد و همچنان با حرص ادامه داد:

ــ من اصلاً نمی‌دونم چرا باید کلید خونه‌ای رو که اجاره دادی، داشته باشی.

ــ نداشتم، از صادق گرفتم برا روشن کردن...

ناخواسته صدایش را بلند کرد و گفت:

ــ صادق خودش عرضه نداره پکیج رو روشن کنه!؟

او هم صدایش را بالا برد و گفت:

ــ چته، چرا داد می‌زنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین گیره را به میله انداخت. تلاش کرد زیر نگاه سنگین او، لرزش دستان سردش را کنترل کند. انگشتانش را با انقباض بیشتری به هم نزدیک کرد و با درماندگی زمزمه کرد:

ــ چون حضورت منو اذیت می‌کنه و نمی‌ذاره کار کنم.

آهی کشید و آرام‌ترگفت:

ــ پکیج اینجا قلق داره. هرکسی نمی‌تونه روشنش کنه.

موقع رد کردن سومین گیره، پوزخند زد.

ــ تو هم که دیگه شورش درآوردی با پکیج‌های خونه‌هات. هیچ معلوم نیست چطور روشنشون می‌کنی که بعد خودت دیگه کسی نمی‌تونه روشنش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان دست به سینه، به دیوار کنار پنجره تکیه داد. حالا دیگر نوشین پشت به او نبود و به‌خوبی می‌توانست نیم‌رخش را ببیند.

ــ همچین می‌گی، هرکی ندونه، فکر می‌کنه من عمداً خرابشون می‌کنم.

ــ مسخره‌شو درآورده با پکیجاش. همیشه آدم تو خونه‌ی این باید یخ بزنه.

پوزخندی زد و گفت:

ــ تو که نمی‌ذاشتی بهت بد بگذره. زنگ می‌زدی امیر برات سرویس‌کار می‌آورد.

لجش گرفت. تمام‌رخ به سمت مایکل برگشت تا جوابش را بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چند بار باید بهت بگم که من اونو...

که تعجیلش برای پاسخ دادن به او و برگشت ناگهانی‌اش، باعث شد چهارپایه تکان بخورد و میان نگاه دستپاچه و قدم بلند عرفان و داد او که گفت: «مواظب باش!» با چهارپایه زمین بخورد. دست به پهلو از درد و از دیر رسیدن او ناله کرد:

ــ آخ!

عرفان عصبی کنارش زانو زد. حین برداشتن چهارپایه از روی مچ پای او، غر زد:

ــ من نمی‌دونم تو که نمی‌تونی تعادلت را اون بالا حفظ کنی، چرا قبول می‌کنی پرده بزنی! چه اصراری داری بری رو چهارپایه وقتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌طور که مچ پایش را می‌مالید، با بغض زمزمه کرد:

ــ تو رو خدا غر نزن، حوصله ندارم.

این را گفت و بالاخره خودداری‌اش تمام شد. زخم دل و اینک درد پا و تکرار تاریخ، اشکش را جاری کرد. عرفان کمی نزدیکش شد و با دلجویی نچ کرد.

ــ خیلی خب حالا، گریه نکن...

نوشین که ریزریز فین‌فین کرد و اشک ریخت، عرفان فاصله‌ی کوتاه بینشان را محو کرد.

ــ نوشین، با توام! بچه شدی واسه یه زمین خوردن گریه می‌کنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانست بگوید با دردهای جان‌فرسایی که در زندگی داشته، دیگر محال است برای یک زمین خوردن گریه کند. نمی‌توانست بگوید اشک من از دردِ پا نیست، از دردِ دل است؛ از زخمی کهنه که کنایه‌ات نمک شوری شد بر آن. پس در سکوت فقط مچ پایش را مالید.

ــ این همون پات نیست که یه بار جولیا برات جاش انداخت؟

با تکان سر پاسخ مثبت داد. عرفان با نچی، دست پیش برد. نوشین بی‌اراده خود را عقب کشید و ابروهای عرفان درهم گره خورد. بی‌توجه به نوشین، دستش را جلو برد. نوشین دست پس کشید. بعد از کنایه‌ای که زده بود، هیچ رغبتی به تماس فیزیکی او نداشت. عرفان اما بند این حرف‌ها نبود. از نظرش بحث خودش و نوشین در حد همان ضرب‌المثل «زدی ضربتی، ضربتی نوش کن» بود و هیچ مهم نبود که بخواهد ادامه‌اش بدهد؛ بنابراین، بی‌توجه

رمان بازار
romanbazar.ir

به عقب‌نشینی نوشین، کمی دمپای شلوار او را بالا داد و مچ پایش را نگاه کرد. درد پا جایی برای مقاومت و لج‌بازی نوشین نمی‌گذاشت. عرفان کمی مچ پای او را مالید و ناله‌ی نوشین بلند شد. نچ بلندی کرد و کلافه از وضعیت پیش‌آمده غرغر کرد:

ــ دختر، خب مواظب باش... حالا می‌میری حاضرجوابی نکنی؟! حتماً باید برگردی و نگاه وحشیتو بندازی تو چشام و جوابمو بدی که این بلا رو...

نالید:

ــ تو رو خدا غر نزن !

نفس عمیقی کشید و با لحن ملایم‌تری دست کشید زیر پلک او.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خیلی خب... گریه نکن، دیگه بزرگ شدی، دانشجو شدی، بچه نیستی که اشکت دم مشکته.

نوشین نمی‌دانست به لحن شوخ او بخندد یا حرص بخورد. عرفان با حوصله دمپای شلوار او را صاف کرد.

ــ پاشو یه درمانگاه همین نزدیکه، بریم پاتو نشون بده.

ته دلش تکان خورد؛ اما نه! نباید! چیزی حدود دو سال روی خودش و دلش کار نکرده بود که باز به همین راحتی دستخوش احساس شود. با غلبه به احساسش، درحالی‌که سعی می‌کرد بلند شود، گفت:

ــ نه، طوری نشده.

عرفان ریز نگاهش کرد. جوری که انگار بگوید خودتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چون طوری نشده گریه می‌کنی!؟

ترجیح داد سکوت کند. لنگ‌لنگان به‌سمت چهارپایه رفت. عرفان با نُچی بلند شد.

ــ خیره‌سرخانوم! تو نه، خودم می‌زنم.

زیر نگاه پرسرزنش عرفان، چهارپایه را بلند و روی زمین ثابت کرد. عرفان کمی صدایش را بالا برد.

ــ مگه با تو نیستم!؟

زمزمه کرد:

ــ خودم می‌تونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش قرار گرفت و قبل از اینکه او روی چهارپایه برود، دستش را گرفت و خیره شد به نگاه فراری او.

ــ به من می‌گی هرجای زندگی کم آوردم، یکی خوابوندم زیر گوش تو. یه نگاه به رفتار خودت بنداز. با لج‌بازیات کفر آدم رو بالا می‌آری... برو کنار ببینم!

نوشین اما با همان لجاجت و البته دلخوری نگاهش کرد.

ــ تو بهتره بری پکیج رو روشن کنی و قبل از اینکه کسی بیاد و ما رو باهم ببینه، از اینجا بری. من خودم می‌تونم پرده‌ها را بزنم.

صدایش را بلند کرد و گفت:

ــ نوشین، بهت گفتم بیا برو کنار!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین جاخورده از دادی که او زد، ناگهان با تنه‌ی نرم او کنار زده شد و تا به خود بجنبد، عرفان روی چهارپایه بود و با همان گره کور ابروها، سریع گیره‌های پرده را از چوب‌پرده رد کرد. نوشین لنگ‌لنگان به سالن رفت. پالتواش را از روی کانتر برداشت و پوشید. تلاش کرد بر میل ماندنش غلبه کند. شالش را سر کرد. عرفان چهارپایه به دست، به سالن آمد و با دیدن او گفت:

ــ جایی می‌خوای بری؟

همان‌طور که شالش را جلوی آینه‌ی قاب‌گرفته‌ی سالن مرتب می‌کرد، گفت:

ــ من دیگه اینجا کاری ندارم. می‌رم خونه‌ی مامان صادق ببینم ویدا کاری نداره که از دست من بربیاد.

جاخورده لحظه‌ای مکث کرد و بعد اخمش غلیظ‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو بیخود می‌کنی! خودت قبول کردی و خودت هم تمومش می‌کنی. من حال پرده زدن ندارم؛ گردنم درد گرفت.

میان نگاه بهت‌زده و گیج نوشین، سراغ پکیج رفت. نوشین نفس کلافه‌ای کشید. پالتو و شالش را درآورد و پرده‌ی سالن را برداشت و کنار پنجره قرار گرفت. شانس آورد که پنجره‌های خانه کوچک بود و متراژ پرده‌ها کم بود. روی چهارپایه رفت و با دقت پرده را زد. در این مدت عرفان هم سعی می‌کرد شمعک پکیج را روشن کند. با چکشی که در دست داشت، معلوم نبود به کجا ضربه می‌زد که صدای آن در فضای خالی سالن پخش شده بود. نوشین زیر لب گفت:

ــ همین کارا رو می‌کنه که دیگه بعد خودش هیچکی نمی‌تونه پکیج رو روشن کنه... من نمی‌دونم چرا بهش ضربه می‌زنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده را زد و آهسته پایین آمد و زیر لب خدا را شکر کرد که ویدا برای خریدن والان گیر نداده بود. به آشپزخانه رفت. زدن پرده‌ی آشپزخانه راحت‌تر بود. می‌توانست روی کابینت برود و آن را بزند.

ــ روشن شد.

صدای عرفان بود. نوشین همان‌طور که سعی می‌کرد طوری روی کابینت برود که به پایش فشار کمتری وارد شود، زمزمه کرد:

ــ چه عجب!

مایکل یا صدایش را نشنید یا اگر هم شنید، ترجیح داد جوابش را ندهد. سمت شیر آب رفت و شیر آب داغ آن را تا انتها باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظاتی بعد، حین رد کردن هفتمین گیره‌ی پرده، چوب‌پرده از جایش درآمد و بی‌اراده هی بلندی کشید. عرفان موقع بستن شیر آب، بلافاصله نگاهش کرد.

ــ چی شد باز!؟

ــ اَه لعنتی... با جاش دراومد.

عرفان پیش رفت و چکشی را که همراه داشت، برداشت. دستش را روی کابینت گذاشت و در یک حرکت سریع روی کابینت پرید و پشت سر نوشین قرار گرفت. نوشین خواست از زیر دست او رد شود و کنار بکشد که مانعش شد و گفت:

ــ تو چوب‌پرده رو نگه دار تا من جاشو سفت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و در سکوت مشغول شد. نوشین در احاطه‌ی فضای تنفسی او، صدای بلند ضربان قلب خود را می‌شنید. گرمای نفس او را پشت گردنش حس می‌کرد و میان درگیری روحی، سفت چوب‌پرده را نگه داشته بود. نفس عمیقی به پشت گردنش خورد و به دنبالش صدای او را شنید.

ــ تموم شد.

نفس راحتی کشید و از زیر دست او رد شد. عرفان جستی زد و از روی کابینت پایین پرید. نوشین سعی کرد بی‌توجه به احساسی که داشت از زیر خروارها رنجی که عرفان باعثش بود، بیرون می‌زد، مابقی پرده را بزند. صدای گوشی‌اش را شنید. عرفان به کانتر تکیه داده و خیره به او پرسید:

ــ صدای گوشی توئه؟همان‌طور که نشست تا از روی کابینت پایین بپرد، جوابش را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آره.

ــ بمون، برات می‌آرم. کجاست؟

ــ تو جیب پالتومه.

گوشی را از جیب او درآورد. نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت. اسم وحید روی صفحه‌ی آن می‌رقصید. گوشی را به نوشین داد. نوشین با تشکری کوتاه، دکمه‌ی پاسخ را فشرد و گفت:

ــ سلام وحیدجان.

عرفان به کانتر تکیه داد و به نوشین خیره شد. نوشین با نگاهی کوتاه به او که با انگشتانش روی کانتر ضرب گرفته بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه، تنهام... نه، مرسی لازم نیست بیای. دیگه تموم شد، منم دارم می‌آم اونجا. شما کی رسیدین؟... نه مرسی خودم می‌آم... تا یه ساعت دیگه... باشه، مرسی خداحافظ.

به‌محض اینکه دکمه‌ی قطع تماس را فشرد، عرفان با اخمی کم‌رنگ و لحنی جدی پرسید:

ــ وحید کیه؟

گوشی را روی کابینت گذاشت و با تظاهر به خونسردی، برای زدن بقیه‌ی پرده بلند شد.

ــ پسرخاله‌م.

ــ چند سالشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

استرس داشت. با اینکه عرفان را هیچ‌کاره‌ی خود می‌دانست، با اینکه بدش نمی‌آمد اذیتش کند، اما از این تماس بی‌موقع وحید استرس داشت؛ اما همچنان سعی کرد عادی باشد تا او را حساس نکند. پشت به او گیره‌ی پرده را در چوب‌پرده انداخت.

ــ دقیقاً نمی‌دونم... باید دو، سه سالی از تو کوچیک‌تر باشه.

ابرو بالا انداخت و گفت:

ــ آهان همون پسرخاله‌ای که خیلی دوسش داری؟

ــ من جز وحید، پسرخاله‌ی دیگه‌ای ندارم.

دقایقی سکوت برقرار شد. عرفان نزدیکش شد و گوشی نوشین را از روی کابینت برداشت. نوشین از گوشه‌ی چشمش دید، اما ترجیح داد چیزی نگوید. آخرین گیره را هم زد. روی کابینت نشست و

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام و با احتیاط پایین آمد. عرفان گوشی را روی کانتر گذاشت و گفت:

ــ می‌خواست بیاد اینجا؟

ــ اوهوم.

ــ آره دیگه، دید یه خونه‌ی خالی و یه دختر عالی و...

ته دلش خالی شد از تفسیری که او از وحید داشت. تند نگاهش کرد و تشر زد.

ــ ساکت شو مایک! فقط باید وحید رو ببینی تا بفهمی چقدر انسانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار لج عرفان را ناخواسته درآورده بود که با پوزخندی خیره‌اش شد.

ــ می‌دونی فرق تو با من چیه؟

متحیر از سؤال او، سمت لباس‌هایش رفت.

ــ چیه؟

ــ فرق تو با من اینه که من هرلحظه‌ای اراده کنم، می‌تونم ازدواج کنم، اما تو نه.

لجش گرفت و موقع برداشتن پالتواش اخم کرد.

ــ چرا!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار منتظر همین سؤال بود که نیشخندی پیروزمندانه گوشه‌ی لبش آمد. سنگینی تنش را روی کانتر انداخت و سینه‌اش را جلو داد.

ــ چون تو هنوز صیغه‌ی منی.

کفرش درآمد و با حرص پالتواش را پوشید.

ــ خب اینکه کاری نداره، صیغه رو فسخش می‌کنیم.

خیره شد به نگاه مرموز عرفان و با پوزخندی ادامه داد.

ــ حدود دو سال پیش هم می‌خواستی همین کار رو بکنی، یادت نرفته که، هان!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان خونسرد و کوتاه، جوری خندید که انگار سربه‌سر گذاشتن نوشین، برایش بزرگ‌ترین تفریح روزانه‌اش است.

ــ نه یادم نرفته، ولی اون مربوط به اون موقع بود. حالا همچین تصمیمی ندارم. تو صیغه‌ی پنج‌ساله‌ی منی و چیزی حدود دو سال و خرده از مدت این صیغه مونده و منم قصد ندارم بقیه‌ی مدتشو بهت ببخشم. تا منم نبخشم، تو نمی‌تونی ازدواج کنی... البته اگه این حرفا برات مهم باشه!

شتاب‌زده دکمه‌های پالتواش را بست، شالش را روی سر انداخت. اصلاً فکر ازدواج و این حرف‌ها نبود، اما از او لجش گرفت و حین مرتب کردن شالش، اخم کرد.

ــ به جهنم که نمی‌بخشی. بعد این مدت، ازدواج می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و در آپارتمان را باز کرد و لنگ‌لنگان تا کنار آسانسور پیش رفت. صدای او را پشت سرش شنید.

ــ صبر کن برسونمت.

پرحرص گفت:

ــ لازم نکرده!

صدای خنده‌ی او کفرش را بالا می‌برد. بازویش در دست او جا گرفت و نیش کلامش، دلش را سوزاند.

ــ همچین آش دهن‌سوزی هم نیستی... اگه خیلی واسه این آقاوحید عجله داشتی، بهم بگو بقیه مدت رو می‌بخشم. اینکه دیگه ناراحتی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

توهین‌های او را به خود تاب می‌آورد، اما به وحید هرگز! برگشت و با نگاهی تند، بازویش را از دست او بیرون کشید.

ــ خیلی بی‌شعوری مایک!

و در آسانسور را باز کرد. عرفان بازویش را سفت‌تر چسبید و خیره در نگاه عصبی او، تلخند زد.

ــ آره، مایک آدم بی‌شعوری بود، باهات موافقم.

نوشین عصبانی از رفتار او و توهین‌هایش، بازویش را کشید و غرید:

ــ ولم کن کثافت لعنتی !

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان کلافه از جنگی که انگار قرار بود تا آخر دنیا بین او و نوشین برقرار باشد، عصبی از اینکه نوشین آن‌قدر تغییر کرده که دیگر نمی‌تواند رامش کند، بازویش را به حالت هل رها کرد و نوشین ناخواسته عقب رانده و توی آسانسور رها شد. تا عرفان بخواهد تکانی بخورد، نوشین زیر نگاه پشیمان و وحشت‌زده‌ی او، نتوانست تعادلش را حفظ کند و موقع افتادن، سرش محکم به جداره‌ی آسانسور خورد. عرفان مات نگاهش کرد. خشکش زده بود. ناگهان به خود آمد. به‌سمتش دوید. در یک حرکت، دست راستش را زیر سر او برد و کمی بلندش کرد و خیره به چشم‌های او که بی‌حال باز و بسته می‌شد، دستپاچه لب زد:

ــ نوشین، نوشین، یه چیزی بگو... نوشین، تو رو خدا... چی شدی؟ حرف بزن!

بی‌حال چشم باز کرد. دستش را پشت سرش برد و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آخ!

ترسیده از اینکه بلایی سر نوشین آمده باشد، کمی او را سمت خود کشید و شالش را درآورد. کلیپس مویش را باز کرد و موهایش را کنار زد. نوشین دلخور از هُل و زهر کلام او و اینک درد سرش، ناله کرد:

ــ آی...

عرفان مضطرب‌تر از قبل پرسید:

ــ کجاش خورد؟

و سرش را با دقت نگاه می‌کرد. نوشین تلاش کرد خود را از سینه‌ی او فاصله بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ولم کن... خیلی بدی... خیلی!

موهایش را رها کرد. خیره در نگاه مرطوب و دلخور نوشین، چانه‌اش را میان دست سردش گرفت و نگاه نادم و مضطربش را به نگاه رنجور و نم‌دار او بخشید.

ــ ببخشید... نمی‌خواستم این‌طوری بشه... خوبی نوشین؟ می‌تونی بلند شی؟

کلافه از درد سرش، دل‌نگران از اینکه به سرش آسیبی جدی رسیده باشد، مضطرب از ضربان کوبنده‌ی قلب عرفان زیر گوشش، دستخوش احساس از آغوشی که روزهای زیادی دلتنگش شده بود، عصبانی از دلش که داشت نم‌نم وامی‌داد، اولین اشکش سر خورد.

ــ نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان خیره به اشکی که روی گونه‌ی او را گرفته بود، صورتش را به‌نرمی رها کرد. با انگشت اشاره‌اش رد اشک او را از نزدیکی چانه گرفت و با دلجویی زمزمه کرد:

ــ کمکت می‌کنم بلند شی، باشه؟

نوشین با درماندگی سر تکان داد. عرفان با لبخندی دلداری‌دهنده زمزمه کرد:

ــ آفرین!

و آرام او را از خود جدا کرد. کمکش کرد بلند شود. نوشین که سرپا ایستاد، نگاه عرفان بین نوشین و شماره‌ی چهار نمراتور آسانسور که خاموش و روشن می‌شد، رفت و برگشت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مشکلی نداری؟

ــ فکر نمی‌کنم.

دستش را پشت نوشین گذاشت و گفت:

ــ پس بریم بیرون. دارن آسانسور رو می‌زنن.

نوشین دست برد سمت شال افتاده روی سرشانه‌اش. عرفان لبه‌ی شالش را گرفت که زمین نخورد.

ــ ولش کن، بریم تو خونه سر و وضعت رو مرتب کن.

در آپارتمان را کمی هل داد و دستش را کمی روی کمر نوشین فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ برو تو.

نوشین بی‌حرف وارد شد و عرفان هم به دنبالش وارد شد و در را پشت سرشان بست. شال را آرام کشید و نگاهش توی خانه‌ی خالی چرخ خورد.

ــ یه جا هم نیست بشینی.

نوشین بینی‌اش را بالا کشید و هم‌زمان سر تکان داد.

ــ نمی‌خواد.

و دست دراز کرد شالش را از او بگیرد. عرفان با نچی شال را عقب برد.

ــ بذار ببینم سرت رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین علی‌رغمی دردی که داشت، شانه بالا انداخت.

ــ خوبه... نیازی نیست .

اما عرفان بی‌توجه به خواسته‌ی او، با کاستن آخرین فاصله‌ی بینشان، کمی سرش را پایین آورد و با دقت لابه‌لای موهایش را نگاه کرد. دل نوشین از آن‌همه نزدیکی، از نگاه دل‌نگران عرفان، از گرمای تنش، از صدای نفس خسته‌اش، به خود لرزید. ضربان کوبنده‌ی قلبش ثابتش می‌کرد هنوز هم این مرد خودخواه و پرکنایه را با تمام وجود می‌خواهد و این حس باعث شد بر سادگی دل خود اشک بریزد. عرفان متعجب نگاهش کرد.

ــ چیزی معلوم نیست. چرا گریه می‌کنی؟! درد داری!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میان دلتنگی عجیبی که به قلبش یورش آورده بود، نگاه خیس مملو از رنج و غم خود را به او بخشید. تیله‌های آبی غرق در دلهره و نگرانی، خیره‌اش ماند. لبش را گزید که اشک بعدی را مغلوب کند. نگاه عرفان میان چشم‌های نوشین دودو زد. نفسش انگار تند شود، سینه‌اش تندتر از معمول بالاپایین شد. لب‌هایش را پیش برد و پیشانی نوشین را با تأمل بوسید و نوشین را برای مهار اشک بعدی، ناتوان کرد. صورتش را که عقب کشید، نوشین با خودداری بیشتری، کف دستش را روی صورتش کشید. عرفان بی‌حرف نگاهش کرد. نوشین سرش را پایین انداخت. دوست نداشت مثل نوشین دو سال پیش ضعیف باشد؛ اما درست وقتی عرفان، در غفلت او، بغلش کرد و سفت به تن خود چسباندش، وقتی صدای ضربان تند قلب او زیر گوشش ریتم گرفت و چانه‌اش روی سرش سنگینی کرد، نم‌نم مقاومتش هم درهم کوبیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ یه روزگاری، یه دختری رو می‌شناختم که هر بلایی سرش اومد، با صبوری در برابر درداش مقاومت کرد. یه دختر که دلم تنگ شده بود واسه بغل کردنش... واسه بوسیدنش...

اعتراف عرفان به دلتنگی، برای نوشین، دنیایی بهت و بغض داشت.

ــ دختری که یهویی، بی‌هیچ توضیحی رفت و منو آواره کرد... هیچ می‌دونی چند شب بعد تو نتونستم بخوابم؟ می‌تونی درک کنی چقدر جای خالیت دیوونه‌کننده بود؟ نوشین! دلتنگی آدمی که رفته، سخته، اما اونی که بی‌توضیح ترکت کرده، سخت‌تره، چون باعث می‌شه روزی هزاربار تمام کارای خودتو مرور کنی، ببینی چقدر عرصه رو بهش تنگ کردی که گذاشت و رفت. این شده بود کار هر روز من و هر روز به یه نتیجه رسیدم... من خیلی اذیتت کردم... می‌دونم اخلاقم خیلی بده، تندم، زود از کوره درمی‌رم... دلم می‌خواست یه روزم از عمرم باقیه، ببینمت و بهت بگم که درسته

رمان بازار
romanbazar.ir

اخلاقم ننگه، درسته عوضی بودم و اذیتت کردم، اما... اما اگه برام مهم نبودی، یه روزم تو خونه‌م نگهت نمی‌داشتم، وقتی می‌رفتم خونه‌ی مامانم، روزی چند بار بهت زنگ نمی‌زدم...

صدای عرفان که خش افتاد و سکوت کرد، نوشین دستانش را دور کمر او حلقه کرد و نتوانست هق‌هق گریه‌اش را خفه کند. زاویه‌ی دستان او هم تنگ‌تر شد. صدای او زیر گوشش شد قشنگ‌ترین لالایی هستی.

ــ نوشین، دوست داری بقیه‌ی مدت صیغه رو ببخشم؟ اگه دلت بخواد، یه لحظه هم نمی‌خوام اذیتت کنم.

حرفی نزد، اما سرش را به سینه‌ی او فشرد. عرفان جوری او را به خود فشرد که انگار بخواهد تلافی تمام روزهای دوری را در همان چند لحظه درآورد. نیازی نداشت نوشین جوابی بدهد. نوشین را از بَر بود. برایش عین چشمه، رو و شفاف بود. بوسه‌های پی‌درپی‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

به سر نوشین، هوس نبود، دلتنگی محض بود، به‌جبران تمام روزهایی که روی تراس به یاد او ایستاد و با دلتنگی و بغض، نخ به نخ سیگار دود کرد.

صدای زنگ موبایل نوشین، آن‌ها را از هم جدا کرد. نوشین گوشی تلفن‌همراهش را از جیب پالتواش درآورد و با نگاهی کوتاه به آن گفت:

ــ صادقه...

دست پیش برد و با نگاهی پرمحبت، همان‌طور که اشک او را از روی گونه‌اش پاک می‌کرد، گفت:

ــ بهش بگو نیم ساعت دیگه اونجایی. خودم می‌رسونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین که جواب صادق را داد و تماس را قطع کرد، عرفان با محبت و طولانی پیشانی‌اش را بوسید و برایش از آن لبخندهای نادرش زد.

— بریم.

فصل نهم

تا رسیدن به خانه‌ی طاهره، دست او زیر دست عرفان روی دنده قرار داشت و گرم صحبت بودند. عرفان بیشتر تمایل داشت که نوشین از خودش بگوید. از اینکه طی این مدت چه کارهایی انجام داده است. چه رشته‌ای می‌خواند و اصلاً چطور دلش آمد که او را تنها بگذارد و برود. نوشین هم با صبوری جواب همه‌ی سؤال‌های او را داد. در آخر هم اعتراف کرد که رفتن از آن خانه کار راحتی

رمان بازار
romanbazar.ir

نبوده، اما وقتی حس کرده که عرفان برای نگه داشتن او دارد دچار دردسر می‌شود و هرآن ممکن است خانواده‌اش به وجود دختری در خانه‌ی او پی ببرند، وقتی صادق پیغام داده بودکه او تمایل دارد این صیغه‌ی محرمیت بینشان تمام شود، تصمیم گرفت از آن خانه برود، چون حس کرده بود که سربار عرفان شده است. این‌ها را که گفت، عرفان دفاعی نکرد، توجیهی هم که نوشین انتظار داشت، بر زبان نیاورد، تنها دستش را فشرد و گفت:

ــ افکار مزخرف!

همین؛ و با پوزخندی سر خیابان خانه‌ی صادق ترمز کرد.

ــ تو برو، منم چند دقیقه دیگه می‌آم.

و بالاخره دستش را از روی دست او برداشت. نوشین اعتراضی نکرد، چون او را خوب می‌شناخت. همین که گفته بود افکارش

رمان بازار
romanbazar.ir

مزخرف بوده، یعنی از بیخ‌وبن حرف‌ها و حس‌هایش اشتباه بوده است. تمایلی به کش دادن این موضوع نداشت، برای همین زود گفت:

ــ مرسی.

و چرخید تا در را باز کند.

ــ پات که مشکلی نداره، می‌تونی راحت راه بری، آره؟

پشت به عرفان سر تکان داد.

ــ آره... خوبه.

بازویش گرفته و فشار کوتاهی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ سرت بهتر شد؟

رو برگرداند. نگاه خیره‌ی عرفان، فقط کنجکاو دانستن جواب این سؤال نبود. او عادت داشت با نگاهش دلجویی کند، با نگاهش عذرخواهی کند یا حتی با نگاهش احساسش را بروز بدهد. در نگاه او تمام این حس‌ها بود، غیر همان کنجکاوی که نوشین انتظارش را داشت. انگار داشت با نگاهش می‌گفت که هرگز سربار او نبوده و هیچ‌وقت دلش نخواسته او ترکش کند؛ اما این چیزها برای نوشین مهم نبود وقتی هنوز هم ته دلش از او دلخور بود و حس می‌کرد برای تمام کردن آن محرمیت، هیچ توجیهی قابل‌قبول نیست، الا اینکه او نمی‌خواسته نوشین‌نامی عنوان زن شرعی‌اش را یدک بکشد؛ بنابراین با لحن سردی زمزمه کرد :

ــ آره، بهتره.

دست انداخت دستگیره را بگیرد که صدای او را شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین!

برگشت و با همان لحن گفت:

ــ بله!

عمیق نگاهش کرد.

ــ اگه کاری برات پیش اومد، مشکلی... نمی‌دونم هرچیزی، حتی مالی، رو من حساب کن.

دلش یک‌طوری شد. طوری که انگار خیلی هم برایش مهم نیست که علت آن درخواست او چه بوده، چیزی که برایش مهم است، رفتار امروز اوست. لحنش ملایم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ باشه. مرسی.

دستش را دراز کرد و طی لبخندی پلک زد.

ــ خواهش می‌کنم.

بی‌تردید به او دست داد. عرفان کمی دستش را فشرد.

ــ مواظب خودت هم باش، باز خودتو این‌طرف و اون‌طرف نکوبی.

نوشین بهت‌زده گفت:

ــ من خودمو کوبیدم یا تو...

با اخم شیرینی به حرفش دوید.

ــ برو دیگه، چقدر چونه می‌زنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین لبخند زد.

ــ می‌رم اگه دستمو ول کنی!

مایکل متفکرانه، زبانش را روی لبش کشید و بالاخره دستش را رها کرد.

ــ از خیابون رد می‌شی، مواظب باش.

نوشین حین پیاده شدن نچ کرد. عرفان موقع پایین کشیدن شیشه، سرش را تا روی صندلی خالی او پیش برد.

ــ پس مواظب نباش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین بالاخره خندید. عرفان خیره به او لبخند زد. نوشین که دستش را به معنای بای بالا برد، عرفان لب‌هایش را جمع کرد و برایش بوسه فرستاد. دل نوشین یک جایی حوالی سینه‌اش سقوط کرد.

***

ــ واقعاً شرمنده نوشین‌جان، خیلی زحمت افتادی. انشاءالله عروسیت بتونیم جبران کنیم.

لبخند تلخش به صادق شد پاسخ او. صادق در را برایش باز کرده بود و حین ورود به خانه، توی حیاط این را گفته بود. نوشین لحظه‌ای خواست بپرسد چرا به مایکل گفته که او آنجا تنهاست، ولی پشیمان شد. اگر حدسش اشتباه می‌بود، حالا که صادق شوهر دخترخاله‌اش بود، صورت خوشی نداشت از این دیدار مطلع می‌شد. زیر لب زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خواهش می‌کنم. کار خاصی نبود.

صادق کنار کشید و نوشین وارد شد.

ــ کیا اومدن؟

همان‌طور که به دنبالش می‌رفت، گفت:

ــ عزیز و آقاجون، وحید و مامان.

ــ داخل خونه‌ان؟

ــ آقاجون و عزیز هستن، اما ویدا و وحید و مامانش رفتن خرید.

ــ ای خدا خریدای این دختره تموم نشد!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت:

ــ چی بگم والله.

هنوز دقایقی از ورودش به خانه و احوالپرسی گرمش با عزیز و پدربزرگ و خواهرهای صادق و مادر او نگذشته بود که صدای مجدد زنگ برخاست و لحظاتی بعد، صادق با عرفان وارد شدند. میان ضربان تند قلبش و استرسی که از حضور او و دیدارش با عزیز و پدربزرگ داشت، خیره‌اش شد؛ اما عرفان با همان خونسردی همیشگی، با متانت وارد شد. با سحر و صالحه احوالپرسی کرد و همان‌طور که به‌سمت پدربزرگ می‌رفت، گفت:

ــ سلام حاجی.

و درحالی‌که به‌نرمی کتف او را فشرد که بلند نشود، خم شد و با او روبوسی کرد. صادق لبخند به لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آقاجون، معرفی می‌کنم، رفیق شفیق من، آقاعرفان.

پدربزرگ با تحسین نگاهش کرد.

ــ ماشاالله... خدا ببخشدش برای خونواده‌ش.

عرفان با قدرشناسی زمزمه کرد:

ــ قربون شما.

و رو به عزیز ادامه داد:

ــ سلام مادر. خیلی خوش اومدید.

عزیز نیم‌خیز شد. عرفان معذب، قدمی پیش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو رو خدا مادر، شرمنده‌م نکنین. بفرمایید خواهش می‌کنم... خوبید شما؟

عزیز احوالپرسی گرمی کرد و موقع نشستن لب زد:

ــ ماشاالله! چقدر آقا! خدا حفظت کنه جوون.

نوشین بی‌اراده انگشتش را به دندان گرفته و محو او بود که چطور خوش‌مشرب و خونسرد آداب آشنایی و معاشرت را به جا آورد و در همان لحظه به این می‌اندیشید که اگر عزیز و پدربزرگ بدانند او ده ماه مهمان همین جوان بوده است، بازهم نظرشان راجع به او همان خواهد بود؛ که ناگهان با صدا و نگاه کوتاه او به خود آمد.

ــ سلام خانوم.

دستپاچه نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ سلام.

ــ خوب هستید؟

احوالپرسی جدی و کوتاه عرفان، نوشین را مضطرب‌تر می‌کرد؛ بااین‌حال، تلاش کرد که مسلط به خود، پاسخش را بدهد.

ــ ممنونم.

و همان وقت، نگاهش به لبخند کم‌رنگ صادق رسید.

ــ عرفان‌جان، روشنش کردی؟

برگشت و رو به طاهره سر تکان داد.

ــ سلام خاله... آره خیالتون راحت، همون صبح روشنش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین متعجب نگاهش کرد. طاهره سینی چای را روی میز گذاشت.

ــ خدا خیرت بده!

و رو به عزیز ادامه داد:

ــ ما دیروز هرچه کردیم، روشن نشد. صبح عرفان‌جان زنگ زد ببینه کاری مونده یا نه، بهش گفتم فقط زدن پرده‌ها و روشن کردن پکیج مونده که پرده‌ها رو نوشین‌جان زحمت می‌کشه، شما هم تا قبل رفتن نوشین‌جان، زحمت روشن کردن پکیج رو بکش .

نوشین هاج‌وواج نگاهش کرد؛ پس خبر حضور او را در آن خانه، صادق نداده بود. دلش ریخت وقتی همان‌وقت، عرفان چشمک

رمان بازار
romanbazar.ir

ریزی برایش زد. دستپاچه به بقیه نگاه کرد؛ دلش آرام گرفت از اینکه حواس کسی به آن‌ها نبود.

عرفان با شیطنت نگاهی گذرا به نوشین انداخت و گفت:

ــ قلق داره خاله.

ــ جان مادرت این قلقش رو به منم یاد بده. می‌ترسم آخرش من و زنم تو خونه‌ی تو از سرما یخ بزنیم.

صدای صادق بود که همه را خنداند. عرفان اما جدی پرسید:

ــ بریم صادق؟

صالحه متعجب نگاهشان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ کجا!؟

عرفان رو به او، شانه بالا انداخت.

ــ نمی‌دونم والا... صادق گفت بیا کارت دارم.

صادق خم شد و حین برداشتن لیوان چای، ابرو بالا انداخت.

ــ حالا چاییت رو بخور، می‌ریم، دیر نمی‌شه.

ــ نوشین‌جان، یه لیوان چای بخور خستگیت دربره. هلاک شدی تو امروز.

نوشین با نگاهی خجول به طاهره، زمزمه کرد:

ــ نه بابا... کاری نبود که.

رمان بازار
romanbazar.ir

صالحه کنارش نشست و با شرمندگی دستش را گرفت.

ــ تو رو ببخشید نوشین‌جان، شانس داداشم حالا که باید به دادش برسیم، جفت ما خواهرها بارداریم.

نوشین با لبخندی انگشتانش را روی دست او تا کرد.

ــ خواهش می‌کنم، کاری نبود آخه.

کمی بعد، وقتی همه میان سکوت خانه، چای می‌نوشیدند، انگار عزیز تازه یاد مطلبی بیفتد، رو به نوشین پرسید:

ــ مادر، تو لباس خریدی؟

نوشین لیوان چای را از لب فاصله داد و آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه عزیز، وقت نکردم.

سحر متحیر نگاهش کرد.

ــ وای نوشین‌جان، دیگه کی می‌خوای بخری!؟

صادق زودتر جواب داد.

ــ قرار بود امروز صبح با ویدا برن که بیچاره رو کشیدیم به کار. از اون طرف هم خود ویدا هنوز خرید داشت، بازم وقت نمی‌کرد باهاش بره.

نوشین معذب از سنگینی نگاه جمع، گفت:

ــ مهم نیست. حالا وقت هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ دیگه کی باباجون؟ عزیزخانوم!

شانه‌های نوشین افتاد. نمی‌خواست میان جمعی که هنوز هم با آن‌ها احساس خودمانی نداشت، بحث لباس خریدن او شود، اما می‌دانست که تا عزیز و پدربزرگ به نتیجه نرسند، این بحث کش خواهد آمد؛ بنابراین، مستأصل سرش را پایین انداخت.

ــ بردار این دخترو ببر براش لباس بخر. پس‌فردا مجلسه.

ــ آقا، من که پای راه رفتن ندارم. بذار به سمیه بگم.

ــ خانوم، یه ساعت دیگه کامیون جهیزیه می‌رسه. سمیه خیلی هنر کنه، امشب و فردا جهیزیه بچینه.

ــ خب چی کار کنم؟! ناچارم به وحید بگم باهاش بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر نوشین به‌ضرب بالا آمد و نگاهش بی‌اراده به نگاه سنگین عرفان رسید و دید که ابروی او به معنای هشدار بالا رفت.
شتاب‌زده گفت:

ــ نه عزیز، چرا با وحید برم؟! هماهنگ می‌کنم با یکی از دوستای خوابگاهیم می‌رم.

صدای زنگ خانه، بحث لباس را تمام کرد. لحظاتی بعد، ویدا و وحید و سمیه وارد شدند. عرفان بی‌درنگ بلند شد. با خانم‌ها احوالپرسی کرد و با وحید دستی سریع داد و قبل از اینکه صادق آن‌ها را به هم معرفی کند، با خداحافظی مختصری رو جمع، به صادق گفت:

ــ صادق، من دم در منتظرتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین با خاله و وحید احوالپرسی کرد و قبل از اینکه فشار پایینش از اضطراب این دیدار، نقش زمینش کند، به‌سرعت روی مبل نشست. صدای پیامک گوشی‌اش را شنید. به خیال اینکه طبق معمول پیامک‌های مسابقات یا تبلیغاتی است، خواست قبل از رؤیت حذفش کند که با دیدن شماره‌ی غریبه، کنجکاو پیامک را باز کرد. نوشته شده بود: «فردا صبح، خودم می‌برمت. لازم نکرده با کس دیگه‌ای بری«!

گیج بارها پیامک را خواند. حدس می‌زد عرفان باشد، اما اینکه شماره‌اش را از کجا آورده است، به شک می‌انداختش. پیامک داد: «شما«!؟

بلافاصله جواب آمد: «عرفان. فردا ساعت ده صبح، تقاطع جمهوری‌ــولی‌عصر«.

لبخند روی لبش آمد و پیامک داد: «و اگه نیام«!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب آمد: «شوخی ندارم نوشین. فردا می‌بینمت».

***

با اکراه از جا بلند شد. تمام بعدازظهر روز قبل تا ساعت دو نیمه‌شب، به همراه خاله و ویدا و عزیز و وحید و صادق، جهیزیه‌ی ویدا را می‌چیدند. خانواده‌ی صادق آن‌قدر گرفتار بودند که فقط دو ساعت اول ماندند. خواهرهایش هم که هر دو باردار بودند و همان دو ساعت هم با اصرار خودشان ماندند. شب در خانه‌ی ویدا خوابیدند و صبح ساعت نه و نیم با صدای صحبت عزیز و خاله بیدار شد. به ساعت گوشی‌اش نگاه کرد و با دیدن ساعت، بلافاصله از جا جهید و به سالن رفت. وحید و ویدا هنوز خواب بودند، اما از پدربزرگ و صادق خبری نبود. گویا باهم بیرون رفته بودند. این را وقتی فهمید که عجولانه چند لقمه صبحانه می‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح مختصری راجع به خرید لباس همراه یکی از دوستانش به آن‌ها داد و از خانه بیرون رفت.

هنوز بیست دقیقه تا رسیدن به آنجا زمان لازم داشت که گوشی‌اش لرزید. شماره‌ی او بود. دکمه‌ی پاسخ را فشرد و به‌محض اینکه گفت:

ــ الو!

صدای عصبانی او در گوشی پیچید.

ــ یادت باشه خودت خواستی!

بهت‌زده پرسید:

ــ چی خواستم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ برو با همون وحید...

ــ صبر کن! تو راهم، دارم می‌رسم.

ــ تا همین حالاش هم ده دقیقه تأخیر داشتی. داری تلافی می‌کنی!؟

دستپاچه از عصبانیت عرفان و تأخیری که داشت، با درماندگی زمزمه کرد:

ــ نه به خدا! خواب موندم.

نفس رهاشده‌ی عرفان، بیشتر مضطربش می‌کرد.

ــ خیلی خب...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما لحن نرمش، همان وقت دلش را گرم کرد.

ــ کجایی الان؟

ــ یک ربع، بیست دقیقه دیگه اونجام.

ــ باشه، منتظرم.

این را گفت و تماس قطع شد. نوشین نفسش را بیرون داد و گفت:

ــ اوف! دعوا داره سر صبحی.

دقیقاً نبش تقاطع ایستاده بود و سیگار می‌کشید که نوشین را دید. دستش را بالا برد. نوشین دیدش و برایش دست تکان داد و به‌طرفش قدم برداشت. خیره به نوشین، دود سیگار را از دهان و بینی خارج کرد و سیگاری را که بین دو انگشت اشاره و وسط

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت، زیر پا انداخت و با کف کفش له کرد. نوشین با قدم‌هایی سریع و هیجان‌زده پیش آمد.

ــ سلام.

عرفان که دست دراز کرد و میان اخمی کم‌رنگ پرسید:

ــ هیچ معلومه کجایی!؟

نوشین بی‌اهمیت به اخم او، دلش را خوش کرد به همان دستی که او داد. عرفان را می‌شناخت. همین‌که از کار و زندگی زده و تا اینجا آمده بود همراه او خرید کند، همین که این‌طور دستش را پیش آورده بود، یعنی او برایش اهمیت داشت؛ بنابراین، با خوش‌رویی دستش را به دست او سپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اولاً: جواب سلام واجبه. دوماً: خواب موندم. سوماً: کسی از شما درخواست کرده بود که برای خرید بیای که دو قورت و نیمم طلبکاری؟! چهارماً: شماره تلفن منو از کجا داشتی؟ ششماً: فکر می‌کردم دیگه بچه‌ی خوبی شدی، سیگار نمی‌کشی.

کمی دستش را فشرد و همان‌طور که راه می‌افتاد، با حاضرجوابی گفت:

ــ اولاً: وقتی نیم ساعت یه نفر رو سر خیابان کاشتی و دیر اومدی، انتظار فحش داشته باشی معقول‌تره تا سلام، اینو هیچ‌وقت یادت نره. دوماً: دفعه‌ی آخرت باشه وقتی با من قرار داری، خواب می‌مونی، اینم آویزه‌ی گوشت کن. سوماً: این تو نیستی که واسه من تکلیف تعیین می‌کنی، این منم که حرف می‌زنم، تو هم بی‌چون‌وچرا می‌گی چشم، اینم به خاطرت بسپُر. چهارماً: دیروز با گوشیت تک زدم به گوشی خودم. پنجماً رو جا انداختی. ششماً: بچه‌ی خوبی شدم، ولی این لعنتی رو نتونستم ترک کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین بهت‌زده از حافظه‌ی او، خندید.

ــ جداً که عجب حافظه‌ای داری!

عرفان با لبخند تنه‌اش زد.

ــ هفتماً: توی خیابون بلند نخند. هشتماً: از نظر ادبی تنوین دادن به کلمات فارسی اشتباست.

نوشین باز خندید. عرفان بازویش را گرفت و همراه هم از خیابان رد شدند. کمی بعد، نوشین بود که پرسید:

ــ راستی تحصیلاتت رو ادامه ندادی؟

نُچی کرد. نوشین همچنان کنجکاو ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خونواده‌ت می‌دونن سیگاری شدی؟

عرفان با لبخندی نیم‌رخش را نگاه کرد.

ــ نه بابا! هرماه چند برابر پول سیگارم، پول عطرم می‌شه، فقط به‌خاطر اینکه نفهمن.

نوشین کمی سمتش گردن چرخاند.

ــ بفهمن، چی می‌شه؟

ــ ناراحت می‌شن و من نمی‌خوام ناراحتشون کنم.

دست در دست او داخل پاساژ شانزه‌لیزه را گشت. هر لباسی را که پسندید، عرفان رد کرد. عاقبت کلافه شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مثل اینکه قراره من بپوشما!

عرفان با شیطنت دستش را فشرد.

ــ تو که سلیقه نداری... صبر کن خودم برات یه خوبش رو انتخاب می‌کنم.

کلافه‌اش کرده بود، اما می‌دانست حریف او نمی‌شود. دستش کشیده شد و به دنبال او باری دیگر تمام پاساژ را گشت. ناگهان عرفان جلوی مغازه‌ای ایستاد و خیره به داخل مغازه لبخند زد.

ــ خودشه... حرف نداره...

متحیر رد نگاه او را دنبال کرد و با دیدن لباس‌های آویزان در مغازه، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ کدوم؟

عرفان دستش را کشید.

ــ بیا تا بهت بگم.

کمی بعد، لباسی را که او انتخاب کرد، پوشید. تقه‌ای به در خورد و به دنبالش صدای دلنشین او را شنید.

ــ نوشین، پوشیدی؟ باز کن ببینم.

دلش لرزید از اینکه قرار است بعد از این همه مدت دوری، با لباسی تا این حد باز ببیندش. لحظه‌ای تردید کرد. ناگهان تردید را پس زد و قفل در را باز کرد. در که بی‌پروا باز شد، عرفان به‌سرعت آن را گرفت و جلویش چون سدی ایستاد تا تمام زوایای دید

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقک پرو را کور کند. نوشین با لبی گزیده، نگاهش کرد. عرفان صدایش را تا حد ممکن پایین آورد.

ــ چرا این‌طوری درو باز کردی؟! نگرفته بودمش، فروشنده و شاگردش هم تو رو می‌دیدن.

نوشین حق‌به‌جانب شانه بالا انداخت.

ــ تقصیر من چیه خب؟! همین‌که قفل در رو باز کردم، در یهو رفت.

ابروهایش را درهم کشید و عصبی از بی‌احتیاطی نوشین، غرغر کرد.

ــ خوب شد باهات اومدم، خودت که اصلاً حواست نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین دلخور از اخم‌ها و لحن سرد عرفان، نگاهش را از او گرفت و با زیپ کنار لباسش ور رفت.

ــ اگه باهام نیومده بودی، اصلاً این در لعنتی باز نمی‌شد. منم راحت‌تر بودم.

عرفان با نفس کلافه‌ای در را پیش کرد.

ــ که این‌طور، باشه.

نوشین پشیمان از منتی که سر او کرد، قبل از اینکه در کامل بسته شود، صدایش کرد.

ــ مایک !

دست عرفان روی در خشک شد. با نگاهی کوتاه، زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ درو قفل کن و لباستو عوض کن.

شانه‌های نوشین افتاد و مستأصل نگاهش کرد.

ــ نگفتی، خوبه؟

لای در را کمی باز کرد. سرش را داخل برد و آهسته گفت:

ــ به من ربطی نداره. زودتر بیا بیرون.

دست دراز کرد و دست عرفان را با دلجویی گرفت.

ــ عرفان، منو ببین.

سرد شدن دست عرفان زیر انگشتانش و سپس نگاه گذرایش را حس کرد و به دنبالش صدایش را شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خوبه.

هنوز دلخور بود، اما همین توجه هم برای نوشین خوب بود که لبخند زد.

ــ قهری؟

نُچی کرد و باز طی نگاهی گذرا، نفس عمیقی کشید.

ــ دستمو ول کن... زشته.

نوشین از استیصال او خندید.

ــ حداقل ببین بهم می‌آد، تو تنم زار نمی‌زنه؟

عمیق و کاوشگر نگاهش کرد؛ سپس با مکث گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ قشنگه، مبارکت باشه.

لبخندزنان گفت:

ــ آشتی!؟

زیر لب غر زد:

ــ حیف که اینجا...

و سکوت کرد و در را بست.

ــ قفلش رو بنداز.

وقتی از اتاق پرو بیرون آمد و کارت اعتباری‌اش را بیرون آورد، عرفان دستش را گرفت و درحالی‌که از مغازه بیرون می‌برد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ حساب کردم.

متعجب گفت:

ــ چرا تو؟! پول همرام بود.

اخم‌هایش جان‌دارتر از همیشه بود، اما تلاش می‌کرد لحنش عصبی نباشد.

ــ می‌دونم. بذار بمونه تو حسابت، لازم می‌شه.

نوشین برای همپا شدن با او، قدم‌هایش را بلندتر برداشت.

ــ مایک، شماره‌حسابت...

رمان بازار
romanbazar.ir

نم‌نم با رفتار سبکسرانه‌ی نوشین، زنگ پایان خودداری‌اش زده می‌شد؛ بااین‌حال، زور می‌زد عصبانیتش را بروز ندهد.

ــ اولاً عرفان، دوماً اگه قرار بود بذارم بریزی به حسابم که دیگه من حساب نمی‌کردم.

ــ آخه چرا تو؟

صدای پرناز نوشین، دلش را مالش می‌داد. می‌دانست او اهل عشوه نیست و مدل و لحن صدایش، به‌طور خدادادی، این‌طور است، اما وقتی لحنش شوخ می‌شد، به‌حدی عشوه‌ی صدایش دل می‌لرزاند که به‌راحتی جلب‌توجه می‌کرد؛ و او این را نمی‌خواست. از توجه دو مرد جوان داخل لباس‌فروشی عصبی بود. کفری بود از اینکه داخل آن لباس‌فروشی یک فروشنده‌ی زن نبود و آن مردک بی‌شعور موقع حساب‌وکتاب پرسیده بود: «خوب بود؟ بالاتنه، پایین‌تنه، سایزشون بود؟» و وقتی او اخمالو نگاهش کرده بود، گفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

«واسه اینکه تعویض نداریم و تا دو شماره بزرگ‌تر از این، همه فروخته شده، گفتم.» اما او به این توجیه هم قانع نشده بود. لجش گرفته بود که تا لحظه‌ای که نوشین از اتاق پرو بیرون بیاید، نگاه مردک جست می‌زد روی در آنجا و وقتی او خواست لباس را توی تن نوشین ببیند، بازهم سنگینی نگاه مردک را از پشت سر حس می‌کرد؛ اما بیشتر از آن لجش می‌گرفت از اینکه نوشین توی حال‌وهوای خودش بود و از اطرافش غافل .
بی‌توجه به سؤال نوشین، ناگهان ایستاد و هشدارگونه نگاهش کرد.

ــ دیگه نبینم تو مغازه‌ها هِر و کِر کنی! شانس آوردی که جاش نبود، وگرنه حالتو می‌گرفتم. چه معنی داره؟! مرتیکه‌ی الدنگ وایستاده زل زده به من ببینه چی‌کار می‌کنم، تو هم تو اون گیرودار دستمو گرفتی و عشوه‌کرشمه می‌آی که مایک... عرفان...

رمان بازار
romanbazar.ir

و دهانش را به حالت مسخره کج کرد. کفر نوشین بالا آمد. اگر به او حق نمی‌داد، حتماً لباس را پرت می‌کرد توی صورتش و ترکش می‌کرد، اما واقعیت این بود که دلش نمی‌آمد، چون آن ته‌ته‌های دلش به او حق می‌داد. درست وقتی پشت سر عرفان از مغازه بیرون می‌رفت، چشمک مرد فروشنده را دیده بود؛ پس سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

ــ من که نمی‌دونستم.

ــ خب حالا بدون !

در سکوتی سنگین، همراه عرفان تا نزدیک خانه‌ی صادق و ویدا آمد. وقتی به هیجان صبحش برای دیدن او فکر می‌کرد یا به اینکه هر دیدارشان به سکوتی قهرآلود ختم می‌شود، بی‌اختیار بغض می‌کرد؛ اما واقعیت این بود که دلش از چیز دیگری پر بود؛ از چشمکی که مردک عوضی زده بود و از اینکه مردک هم مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان فکر کرده باشد او به‌عمد عشوه آمده است. از اینکه آن مردک، او را در حد یک زن سبکسرِ بی‌شخصیت پایین آورده بود، بغض داشت.

در ماشین را باز کرد. برگشت و عرفان را نگاه کرد. دست‌هایش روی فرمان بود و نگاه اخم‌آلودش انتهای خیابان را نشانه رفته بود. دلش بیش از پیش گرفت. بغض گلو هم تیر کشید. به‌سختی زمزمه کرد:

ــ مایک!

چین شدیدی که ابروهای او برداشت، ته دلش را خالی کرد.

ــ ببخشید... عرفان!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت او، کفر و اشکش را باهم درآورد. دلش الان اخم نمی‌خواست، همراهی می‌خواست، دلداری می‌خواست. هر جمله‌ای که تسکینش دهد که او آدم عشوه نیست، او یکی مثل مادرش نیست. این‌ها را که عرفان نمی‌فهمید. می‌فهمید؟! او که نمی‌دانست ضعف نوشین این است که متهم شود به عشوه‌گری برای جلب‌توجه مردان. اویی که در طول عمرش یک بار عاشق شد، عاشق همین مرد و حتی یک بار هم برایش عشوه نیامد، خیلی تلخ بود اگر متهم می‌شد به عشوه آمدن برای مرد غریبه‌ای. نفهمید چه شد که لباس را به‌سمت او پرت کرد و داد زد:

ــ لعنتی! من نخواستم عشوه‌کرشمه بیام، بفهم!

لباس مستقیم به صورت عرفان خورد. او هم ناراحت بود. عصبی بود. از نوشین نه، چون خوب او را می‌شناخت، از نگاه هرز مردان فروشنده عصبی بود. الان سکوت می‌خواست. آرامش؛ اما نوشین این‌ها را نمی‌دانست و با حرف‌هایش بیشتر عصبانی‌اش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا هم که لباس به صورتش خورد و پَر آن به چشمش فرورفت، جری‌تر شد. لباس را با حرص از روی بدنش برداشت. برگشت و با نگاه تندی به نوشین اخم کرد.

ــ چته؟ چرا پاچه می‌گیری!؟

اشک روی گونه‌ی نوشین چکید.

ــ آره دیگه سگم؛ اگه سگ نبودم که دنبال تو راه نمی‌افتادم که هر حرفی...

ــ خفه شو نوشین!

دلگیر از داد او، اشکش را با حرص با سرآستین بارانی‌اش پاک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ باشه، خفه می‌شم.

این را گفت و در ماشین را باز کرد. عرفان کلافه نفس کشید.

ــ لباست...

بغض‌آلود گفت:

ــ نمی‌خوامش، باشه برا خودت.

کمی خود را سمت در او کشید و غرید.

ــ خر نشو، بیا لباستو بردار!

بدون هیچ نگاهی گفت:

ــ خر بودم، تازه دارم عاقل می‌شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه را تا انتها پایین کشید. لباس را از شیشه پرت کرد پایین و گفت:

ــ تو مرام من نیست هدیه‌ای رو که دادم، پس بگیرم. فقط دلم می‌خواد فرداشب تو تنت نبینمش.

این را گفت و با تمام قدرت پدال گاز را فشرد و از آنجا دور شد. نوشین از پشت اشک‌ها لباس کاورشده را که روی زمین سرگردان بود، نگاه کرد. خیلی دلش می‌خواست آن‌قدر آدم محکمی بود که دور او و عشقش را برای همیشه خط می‌گرفت و به حفظ غرورش می‌اندیشید، اما حقیقت این بود که نمی‌توانست، چون وقت خرید لباس دیگری نداشت. بگذرد که علت این بدخلقی او را می‌دانست و البته، عرفان جدیدی که می‌دید، شده بود زلزله و دلش را تندتند تکان می‌داد؛ بنابراین تا کنار لباس پیش رفت و آن را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاک روی کاورش را با ضربات معکوس دست تمیز کرد و در میان اشک‌ها تصمیم گرفت آن را بپوشد .

روی مبل کنار ویدا نشست و گفت:

ــ خیلی خوشگل شدی.

ویدا لبخندی زد و گفت:

ــ جون من راست می‌گی؟

سرانگشتان جمع‌شده‌اش را بوسید و به‌سمت ویدا فوت کرد.

ــ ماه... به جون تو راست می‌گم... نبوسیدمت که رژلبی نشی.

با لبخندی براندازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو هم خیلی خوشگل شدی... مامانم خیلی نگران کار آرایشگر بود، ولی می‌بینم که هردوتون محشر شدین. کارش خیلی خوب بوده. لباست هم خیلی بهت می‌آد... ببخشید نوشین‌جان، نتونستم باهات بیام.

ــ نه عزیزم، تو که خودت حسابی گرفتار بودی... جداً که خسته نباشی. راستی خیلی بلاییا! اصلاً فکر نمی‌کردم این‌قدر قشنگ و هماهنگ با صادق برقصی.

خندید و گفت:

ــ تمرین کرده بودیم. فکر کن، فیلمبردارمون، مربی رقصمونم بود... تو چرا نمی‌رقصی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ حسش نیست.

در واقع از روز گذشته که با عرفان بحثش شده بود، به‌وضوح اشتیاق حضور در این مجلس را از دست داده بود. دلش خلوتی می‌خواست پرسکوت که خوب بیندیشد و یک دل سیر بگرید؛ اما ناچار به حفظ ظاهر بود. امروز هم با اصرار عزیز و خاله آرایشگاه رفت و با وجود اینکه می‌دانست مجلس مختلط نیست و عرفان نمی‌بیندش، اما دوست داشت همین لباس قشنگی را که سلیقه‌ی او بود، بپوشید. در تمام مدتی‌که صادق در قسمت زنانه حضور داشت و هدایای عروس و داماد داده شد و آن‌ها رقصیدند، گوشه‌ای ایستاده و نگاه کرد. فقط لحظه‌ای کوتاه پیش رفت و به عروس و داماد تبریک گفت. الان هم که با رفتن صادق به قسمت مردانه، کنار ویدا نشست، صرفاً برای به دست آوردن دل او بود، وگرنه حال و حوصله‌ی خودش را هم نداشت. نشسته بود و در ظاهر نگاهش به رقص آذری خانم‌های میان مجلس بود، ولی در

رمان بازار
romanbazar.ir

اصل، ذهنش درگیر همان تیله‌های آبی و دلش دربند همان مرد خشن و دوست‌داشتنی بود که نگاهش روی خانم جوانی که لباسی درست همرنگ و هم‌مدل لباس او به تن و نوزادی در آغوش داشت، قفل شد. موهای قهوه‌ای سشوارکشیده‌ی کوتاهش با تارهای مش یخی میانش، هم‌خونی دلنشینی با آرایش ملایم صورتش ایجاد کرده بود. ضربان قلبش بی‌دلیل بالا رفت وقتی دید برحسب اتفاق، او همراه طاهره و زنی دیگر پیش می‌آید. تا به خود بجنبد، با زن جوان چشم‌درچشم شد و به‌سرعت نگاهش را دزدید. زن دو، سه سانتی از او بلندتر به نظر می‌آمد. ابروهای مدادکشیده‌ی قهوه‌ای‌اش، با رنگ موها و چشمانش ست شده بود. رفتارش از ظرافت خاصی برخوددار بود. نوعی متانت دوست‌داشتنی هم در آن ظرافت آمیخته بود که نوشین ناخودآگاه گذر سریع مهر او را تا اعماق قلبش حس کرد و برای بار دوم که با او چشم‌درچشم شد، بی‌اراده لبخندی تقدیمش کرد. او هم نوزاد را کمی در بغل جابه‌جا کرد و طی لبخندی، سرش را هم تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه نوشین به خانم میان‌سال کشیده شد. کت‌ودامن مشکی کارشده به تن داشت و موهای کوتاهش هم به قهوه‌ای تیره می‌زد. طاهره و آن خانم میان‌سال، فارغ از آشنایی دورادور او و آن خانم جوان، نزدیک عروس و او شدند. نوشین و ویدا به احترام آن‌ها از روی مبل بلند شدند. طاهره رو به ویدا لبخند زد.

ــ خوبی؟

ویدا لبخند زد.

ــ مرسی.

طاهره رو به دو خانم همراهش، ویدا را مخاطب قرار داد.

ــ ویداجان، ایشون، خانم حبیبی، مادر عرفان‌جان و عسل‌جون خواهر ایشون هستن .

رمان بازار
romanbazar.ir

همین معارفه‌ی کوتاه بس تا نوشین سقوط وحشتناک فشار خونش را حس کند. بی‌اراده دسته‌ی مبل را گرفت تا زمین نخورد؛ اما آن‌ها فارغ از حال نوشین، مشغول تعارف و احوالپرسی بودند. با صدای طاهره به خود آمد و سعی کرد مسلط بایستد.

ــ دخترخاله‌ی عروسم، نوشین‌جون که خیلی این روزا بهش زحمت دادیم.

با دست عسل که پیش آمد، به خود مسلط شد. لبخندی به هزار زور بر لب نشاند و دستش را فشرد.

ــ خوش‌وقتم.

این را گفت و بلافاصله نگاهش به نگاه مهربان آشنایی رسید و پرت شدن دلش را به کورترین نقطه‌ی سینه حس کرد. شباهت

رمان بازار
romanbazar.ir

فوق‌العاده و چشم‌گیر این زن میان‌سال که به‌عنوان مادر عرفان معرفی شد، به شوهر موقتش، حالش را دگرگون کرد. وقتی آن عنبیه‌های آبی و دوست‌داشتنی که به یادش می‌آورد از دیروز تا امروز چقدر دلتنگ پسر این زن شده است، همراه شد با یادآوری لحظاتی که در غفلت این مادر، با پسرش گذرانده بود، فشارش به‌حدی پایین آمد که به‌محض لمس دستان مهربان زن و شنیدن صدای گیرای او، حس کرد سرش گیج می‌رود؛ او اما غافل از حال نوشین، همچنان با خوش‌رویی ادامه داد:

ــ خوش‌وقتم عزیزم. از دور دیدمت، گفتم: «خدایا! عسل بچه رو چی‌کار کرد که رفته کنار عروس وایستاده؟» بعد یهو به خودم گفتم: «دختر من که موهاش به این بلندی و قشنگی نیست. چقدر این دخترخانم قشنگ، با دختر من هم‌سلیقه است؛ یعنی کی می‌تونه باشه«؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کرد دیگر پاهایش رمقی برای نگه‌داشتن تنش ندارد. گرمش شده بود و درعین‌حال سرد شدن انگشتان پایش را حس می‌کرد. حالت‌تهوع گرفته و کمی احساس سرگیجه می‌کرد.

ــ سه نفر ازم پرسیدن اون دخترخانوم هم دختر شماست. گفتم نه والا، خدا به من یه دختر بیشتر نداد. اگه عمری باشه و پسرم از خر شیطون بیاد پایین و قبول کنه زن بگیره، انشاءالله عروسم می‌شه دختر دومم.

با این جمله‌ی مادر عرفان که رو به طاهره بود، ناگهان همان ته‌مانده‌ی انرژی‌اش هم تحلیل رفت و اگر ویدا به موقع نگرفته بودش، دستانش هم آن‌قدر قدرت نداشت که دسته‌ی مبل را محکم بگیرد و مانع زمین خوردنش شود.

وقتی حالش جا آمد که روی صندلی نشسته و لیوان آب‌قندی را که عزیز به دهانش نزدیک کرده بود، می‌نوشید. درست یادش نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

چه شد. شک نداشت که غش نکرد، فقط افت آنی فشار و ذهن درگیرش، توانایی‌اش را یکجا به غارت برد.

عسل همان‌طور که نوزادش را در آغوش تکان می‌داد و نگران نگاهش می‌کرد، گفت:

ــ بهتر شدین؟

میان لبخند بی‌جانش پلک زد.

ــ خدا رو شکر، بله... مرسی... ببخشید شما رو هم نگران کردم.

مادر عرفان با دقت براندازش کرد.

ــ سابقه‌ی افت فشار داشتی عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با رودربایستی زمزمه کرد:

ــ نه.

عزیز همان‌طور که بادش می‌زد، گفت:

ــ بچه‌م این‌قدر این روزا کار کرد و استراحت نکرد که از پا دراومد.

در دل گفت: «خدایا! چرا اینا نمی‌رن و به حال خودم نمی‌ذارنم؟ دارم دیوونه می‌شم خدا... چه خواهر خواستنی‌ای داره عرفان! بیخود نبود اون‌قدر قربون‌صدقه‌ش می‌رفت. عجب مامان قشنگ و خوش‌تیپی داره! خدایا! اگه این زن بدونه هم‌خونه‌ی پسرش من بودم، نگاهش به من مثل نگاه به دخترای هرزه نمی‌شه؟! اگه عسل که الان داره برام دوستانه ابراز نگرانی می‌کنه، اگه بفهمه من زید بی‌قید داداشش بودم، تف نمی‌ندازه تو صورتم؟! خدایا! اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

اینا بدونن من هنوز هم پسرشونو دوست دارم یا حتی اگه بدونن علت تشابه لباسمون اینه که عرفان با بدجنسی اون‌قدر منو تو پاساژ گردوند تا لنگه‌ی لباس خواهرشو برام بخره... وای دارم می‌میرم... اینجا چقدر گرمه... چرا من گر گرفتم؟! خدایا! چقدر دلم هوای آزاد می‌خواد... چقدر دلم اتاق‌خوابمو تو خونه‌ی عزیز می‌خواد و تنهایی و خلوتم رو...

خیلی طول نکشید که همراه عزیز از سالن بیرون آمد. حالش همان‌قدر بهتر شده بود که قدرت به دوش کشیدن جسمش را داشت. با دیدن پدربزرگ پوشیده در کت‌وشلوار، گویا رمقی بیابد، قدم نسبتاً بلندی به‌سمتش برداشت. پدربزرگ لبخند پهنی تحویلش داد و گفت:

ــ چطوری گل بابا؟

قبل از او، عزیز بود که با لحنی محزون و نگران گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ای آقا! نبودی ببینی بچه‌م چطور از حال رفت.

نگاه مضطرب پدربزرگ روی صورت رنگ‌پریده‌ی نوشین دوید و دست‌های سردش، دور بازوهای او حلقه شد.

ــ چرا؟ باباجون، چی شده بودی؟

نوشین تلاش کرد با لبخندی دل‌نگرانی او را خنثی کند.

ــ عزیز داره شلوغش می‌کنه. من حالم خوبه. فقط گرسنه‌م شده بود، یه کوچولو فشارم افتاد .

ــ نوشین‌جان، بهتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای آشنای زنی، هر سه برگشتند. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، روسری سفید مادر عرفان بود که کنار گوشش سنجاق شده و از زیر چادرش پیدا بود. زنی قدبلند، آراسته و زیبا؛ بدون هیچ آرایشی. لبخندی به‌زحمت روی لب نشاند و گفت:

ــ مرسی. بهترم.

عزیز رو به پدربزرگ توضیح داد:

ــ حاجی، ایشون خانم حبیبی، مادر آقاعرفان هستن.

در میان استرسی که به نوشین وارد می‌شد، پدربزرگ با مادر عرفان احوالپرسی کرد.

ــ خدا براتون ببخشه... ماشاءالله چقدر پسر بامعرفتی دارین.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرعرفان با لبخندی ساک دستش را جابه‌جا کرد.

ــ شما خیلی لطف دارین. ماشاءالله دختر شما هم خیلی خانومه. لباسش شبیه لباس دختر من بود، چند نفر فکر کردن دختر منه... راستی عزیزخانوم، من مادر نوشین‌جون رو ندیدم.

با شنیدن این جمله، قیافه‌ی مادر به ذهنش آمد و هم‌زمان نفرت دلش را پر کرد؛ اما با صدای پدربزرگ آرامشی غریب گرفت.

ــ دخترم و شوهرش مردن.

نگاه ترحم‌انگیز و متحیر مادر عرفان را خیره روی خود دید. باز دلش سکوت خواست و تنهایی.

ــ آخی... بقای عمر دخترشون انشاءالله. ببخشید نوشین‌جان، من نمی‌دونستم عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه با لبخندی تلخ و کم‌جان، نگاهش را دزدید.

ــ اشکالی نداره.

ــ مامان، شما اینجایین، ما داریم دنبالتون می‌گردیم!؟

صدای عسل بود که نگاه هر چهار نفر را به خود کشاند و به دنبال، معارفه و احوالپرسی داشت؛ اما در آن میان، نوشین سنگینی نگاهی را حس کرد. بی‌اراده برگشت و نگاهش به عرفان رسید که نوزاد پیچیده در پتو را در آغوش داشت و با نگاهی زیرچشمی به او، به‌عمد سرش را کمی خم کرد و نوزاد را بوسید. بوسه‌ی کوتاهش به نوزاد که با پلک زدنش به او همراه شد، به همین راحتی، قلب نوشین را به بیگاری کشاند.

ــ نوشین، مامان چی می‌گه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ی وحید بود که نگاهش را از عرفان جدا کرد. سر چرخاند و متعجب گفت:

ــ چی می‌گه!؟

ــ می‌گه تو سالن حالت به هم خورده.

نگرانی و اضطراب نشسته در نگاه وحید، دلش را تکان داد. مثل هر دختر جوانی نیاز داشت مردی جوان نگرانش شود. نیاز به محبتی بی‌غش و ناب داشت. با لبخندی دوستانه خیالش را راحت کرد.

ــ جدی نگیر... حالم خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما وحید باور نکرد. با حفظ نیم‌متر فاصله‌ی بینشان، عمیق نگاهش کرد.

ــ نوشین، اگه حالت خوب نیست، تعارف نکن. خودم بی‌سروصدا می‌برمت درمانگاه. نمی‌خواد ملاحظه‌ی مجلس و این حرفا رو بکنی.

از محبت او، از پوزخند عرفان که گویا گوش به آن‌ها سپرده بود، از دردی که روی دلش سنگینی می‌کرد، بی‌اختیار بغض کرد.

ــ نه خوبم. فقط بریم!

***

روی تشکِ کنار عزیز، از این پهلو به آن پهلو شد. امشب موقعی که پدربزرگ جلوی خانه‌ی عروس و داماد، دست ویدا را در دست

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق گذاشت و ویدا اشک ریخت، بهانه‌ی ترکاندن این بغض خبیث را به او داد. بی‌ملاحظه و از ته دل گریه کرد. خودش هم نفهمید چقدر زیاده‌روی کرد که وحید دل‌نگران کنارش قرار گرفت و با همان صدای بغض‌آلودش امر کرد:

ــ نوشین، بسه دیگه! تمومش کن تا مامان و ویدا هم آروم شن.

خواست بگوید: «تو که لالایی بلدی، چرا خودت خوابت نمی‌گیره؟» که با دیدن نگاه نم‌دار و درمانده‌ی او پشیمان شد و گفت:

ــ می‌رم تو ماشین.

سوئیچ را که به دستش داد و گفت:

ــ باشه برو. ما هم تا چند دقیقه دیگه می‌آییم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را پایین انداخت و از میان جمعیتی که عروس و داماد را بدرقه می‌کردند و از روی خون گوسفندی که جلوی عروس و داماد کشته بودند، گذشت و به‌سمت ماشین رفت و داخل آن نشست. با صدای پیامک گوشی‌اش، به خود آمد. گوشی‌اش را از جیب پالتواش درآورد و به صفحه‌ی آن نگاه کرد. شماره‌ی عرفان بود که به نام حبیبی سیو کرده بود. متعجب پیامک را باز کرد و خواند: «وحید اگه بدونه تو شوهر کردی، هنوزم برات نگران می‌شه؟! دورت می‌گرده«!؟

حرصش گرفت و به‌سرعت تایپ کرد: «اگه شعورش اون‌قدر پایین باشه که دوست داشتنش فقط بابت بکر بودنم باشه، مطمئناً نه؛ ولی مطمئنم اون‌قدر فهیم و باشعور هست که اگه برام ارزش قائله، به‌خاطر خودمه، نه این جسم لعنتی«.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامک بعدی تا حدودی از سوءتفاهم درش آورد. «منظورم این بود اگه بدونه متعلق به یکی دیگه هستی، بازم مثل یه پسرخاله‌ی خوب و بی‌غرض، برات بال‌بال می‌زنه«!؟

داشت کفرش را تا انتها بالا می‌آورد. دستان لرزانش تندتند روی صفحه‌ی گوشی لغزید. «اولاً که من تعلقی به کسی ندارم. اینو این تنهاییم می‌گه، این تلخ شنیدنام می‌گه که به مردی تعلق ندارم که اگه داشتم، مطمئناً یکی‌درمیون از تو کنایه نمی‌شنیدم. دوماً احساس وحید به من، کاملاً برادرانه‌ست، به‌خاطر همینه که خیلی برام باارزشه«.

پیامک را فرستاد و با نفس‌های تند، از شیشه‌ی ماشین به او که کنار جک سیاهش ایستاده بود، نگاه کرد. کف پای راستش را به سپر آن چسبانده، به آن تکیه زده و نگاهش روی گوشی بود. پوزخندش آن‌قدر واضح بود که زیر نور چراغ تیربرق کوچه هم پیدا بود. ناگهان گوشی توی دست سردش لرزید. «هنوزم بچه‌ای،

رمان بازار
romanbazar.ir

خامی، آدما رو نمی‌تونی درست بشناسی. نگاه این آقاپسر به تو برادرانه نیست«.

چیزی توی ذهن نوشین صدا کرد. خوب می‌دانست که عرفان حرفی روی هوا نمی‌زند؛ اما پذیرفتن احساس وحید هم کار راحتی نبود. صدای بعدی در ذهن او بلندتر و رساتر شد؛ یعنی چون عرفان حس کرده بود احساس وحید به او برادرانه نیست، عصبانی بود؟! از اینکه با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید، آن‌قدر لجش گرفت که فرز و بی‌فکر تایپ کرد: «اصلاً آره، هست. احساس منم بهش همینه؛ به تو چه ربطی داره؟! تو چرا این‌قدر بال‌بال می‌زنی«!؟

تا آمد این پیامک دلش را خنک کرد، نگاه تند عرفان و قدم بلندی که به‌سمتش برداشت، ته دلش را خالی کرد. از او بعید نبود در اوج عصبانیت، بی‌توجه به جمعیت ایستاده، پیش آید و داد بزند. در لحظه تصمیم گرفت در را باز کند و به‌سمت وحید فرار کند که

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان عرفان ایستاد و نگاهش روی تلفنش چرخید. همان لحظه تلفن نوشین هم لرزید. با دیدن فامیلی او، آب دهانش را قورت داد و سعی کرد محکم صحبت کند .

ــ بله!

ــ من واسه تو بال‌بال می‌زنم یا تو واسه من!؟

بزاقش خشک شد از لحن تند و پرتحقیر او، اما اگر جوابش را نمی‌داد، تا آخر عمر خود را نمی‌بخشید.

ــ یه نگاه به رفتارت بنداز و خودت قضاوت کن !

نفس‌های تند عرفان ته دلش را خالی می‌کرد، اما جملات بعدش، قلبش را به مرز ایست رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ببین کی دارم بهت می‌گم، پاتو کج بذاری، فکر ازدواج و این حرفا به سرت بزنه، به خداوندی خدا، چشممو روی همه‌چی می‌بندم و اون برگه‌ی صیغه رو به خانواده‌ت نشون می‌دم تا ببینم کی جرئت می‌کنه یه زن شوهردار رو عقد کنه!

ترس از عرفان و کله‌خری‌اش، وحشت از ریختن آبرو پیش خانواده‌ای که همه‌جوره حمایتش کرده بودند، یک طرف و این تهدید سوی دیگر تا بغض‌آلود دستش را به سرش بگیرد و لب بزند:

ــ از جون من چی می‌خوای مایک؟! لعنتی، من کی گفتم می‌خوام ازدواج کنم؟! فکر کردی منم مثل توأم که هر غلطی دلت خواست، کردی و الانم مامانت واسه‌ت دنبال بهترین دخترا می‌گرده!

نفسش که برید، نفس عرفان با ریتم ملایم‌تری توی خطوط پیچید. نوشین لبش را گزید. نمی‌خواست گریه کند. نمی‌خواست از

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ‌ترین دغدغه‌ی ذهنی‌اش برای او حرفی بزند، اما حالا که او درنهایت بی‌رحمی تهدیدش کرده بود، دلش آن‌قدر شکست که نشد خوددارتر باشد. زمزمه کرد:

ــ هان؟! چرا جواب نمی‌دی!؟

عرفان بی‌حرف نفسش را توی گوشی فوت کرد و نوشین تلخند زد.

ــ باشه خودم می‌گم... نه جونم، من حتی از فکر ازدواج و رسوایی، بندبند تنم می‌لرزه.

صدای عرفان با طمأنینه‌ی بیشتری توی خطوط پیچید.

ــ هزار تا حقه‌ی کثیف برای این‌طور مواقع وجود داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک به چشمش دوید و صدایش میان بغض لرزید.

ــ من حالم به هم می‌خوره از این حقه‌های کثیف، چندشم می‌شه از شروع یه زندگی با خیانت، بیزارم از اینکه سر نزدیک‌ترین کسم رو کلاه بذارم. ترجیح می‌دم بمیرم تا...

به هق‌هق که افتاد، عرفان دلجویانه زمزمه کرد:

ــ نوشین!

ــ دست از سرم بردار! راحتم بذار لعنتی!

عرفان که ناباورانه و با دلجویی زمزمه کرد:

ــ نوشین، گریه نکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین هق زد:

ــ تمومش کن... دیگه نمی‌خوام ببینمت!

و آزرده‌خاطر گوشی را خاموش کرد. همان‌وقت عرفان را دید که برگشت و مشتش را به کاپوت ماشینش کوبید.

غلتی دیگر روی تشک زد. با خود اندیشید: «فردا با رفتن عزیز و آقاجون و وحید و خاله، مستقیم می‌رم خوابگاه و خودمو تو درس‌ها غرق می‌کنم».

***

آخرین امتحان پایان‌ترم را هم با موفقیت داد و نفس راحتی کشید. اگر امروز به اصرار ویدا توجه نمی‌کرد و قرار نمی‌گذاشت او را برای خرید همراهی کند، حتماً با هرچه می‌توانست، قطار یا حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

اتوبوس، پیش عزیز و پدربزرگ می‌رفت. درست از فردای عروسی ویدا، آن‌ها را ندیده و سخت دلتنگشان بود؛ حتی دو باری که ویدا و صادق به آنجا رفتند، آن‌قدر گرفتار درس و کلاس بود که نتوانست آن‌ها را همراهی کند.

نگاهی حسرت‌بار به چمدان بسته‌اش انداخت و از اتاقش بیرون رفت. طولی نکشید سوار بی‌آرتی شد و به آدرسی که ویدا داده بود، رفت. درست باهم رسیدند. موقع روبوسی نیشگون ریزی از بازویش گرفت.

ــ خدا لعنتت نکنه! مگه تو شوهر نداری که منو از سفر می‌ندازی!؟

ویدا گونه‌ی او را دلجویانه بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ دارم، خوبش دارم؛ اما همیشه و همه‌جا که نمی‌شه با شوهر رفت.

ابرویش بالا رفت و مشکوک نگاهش کرد.

ــ چرا نمی‌شه رفت!؟

دستش را کشید و درحالی‌که او را همراه خود می‌کرد، با حرارت گفت:

ــ خودت رو بذار جای من... اگه یه روزی بفهمی داری مادر می‌شی و بخوای برای این خبر، یه سور حسابی بدی و اتفاقاً دو روز بعد اینکه فهمیدی مادر شدی، تولد شوهرت باشه و ناچار به خرید حسابی باشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین بهت‌زده ایستاد. ویدا با چشمکی ریز، به نگاه مبهوت او لبخند زد و نرم او را به کناری کشاند. نوشین هیجان‌زده بازوهای ویدا را در دستانش فشرد.

ــ جون من، بارداری!؟

لبش را که به دندان گرفت و با تکان سر جواب مثبت داد، ته دل نوشین غنج رفت و بی‌درنگ به آغوشش کشید.

ــ الهی من فدات شم... پس چرا زودتر نگفتی؟! مبارکت باشه... حالا صادق نمی‌دونه، خاله چی، می‌دونه؟

ــ نوشین، تو را خدا آروم! یکی‌یکی سؤال کن، بتونم جوابتو بدم. تو اولین و تنها کسی هستی که خبردار شدی. خودمم دیروز فهمیدم. وای نوشین، دارم می‌ترکم از رازداری. فردا تولد صادقه. گفتم بیای که باهم و با سلیقه‌ی هم یه چیز خوب براش بخرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه باید میوه و کیک و این‌جور چیزا هم بخرم و دست‌تنها با این وضعیت می‌دونی که نمی‌تونم... ببخشید از سفر انداختمت، ناچار بودم.

نگاه هیجان‌زده‌ی نوشین روی شکم او چرخید.

ــ اشکالی نداره عزیزم... با همین خبری که دادی، اون‌قدر انرژی گرفتم که می‌تونم یه‌تنه تمام خریداتو به دوش بکشم.

با شوق و شور عجیبی، پابه‌پای هم، خریدهای لازم را انجام داده و کنار خیابان، منتظر تاکسی ایستاده بودند که ناگهان ویدا گفت:

ــ آخ دیدی چی شد؟ شمع یادم رفت.

نوشین نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن قنادی که آن‌طرف خیابان قرار داشت، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو همین‌جا بمون، من برم از اون قنادی بگیرم و زود برگردم. حتماً داره.

ــ صبر کن منم باهات بیام.

ــ تو با این وضعیتت، همین‌طوریش هم امروز خیلی راه رفتی. تو بمون، زود برمی‌گردم.

***

داخل مغازه روی صندلی نشسته و تلویزیون می‌دید که با شنیدن صدای موبایل صادق، صدا را دنبال کرد و با دیدن گوشی روی لباس‌های تاشده‌ی داخل قفسه، نچ کرد.

ــ اینو که جا گذاشتی... پسر، حواست کجاست!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اول نخواست پاسخ بدهد، اما لحظه‌ای فکر کرد شاید ویدا باشد و نگران شود؛ بنابراین، گوشی را برداشت و با دیدن نام نوشین، به‌کل منصرف شد و گوشی را روی ویترین گذاشت.

درست از شب عروسی صادق ندیده بودش. آن شب از دیدن وحید کنار او و لحن نگران وحید، آن‌قدر حرصش گرفت که ناخواسته او را با کنایه‌هایش آزرد و درست از همان شب تا حالا عذاب‌وجدان داشت. بارها گوشی‌اش را درآورد تا با او تماس بگیرد، اما همین‌که یاد جمله‌ی او می‌افتاد که خواست دست از سرش بردارد یا اینکه گفت: «تو چرا بال‌بال می‌زنی؟»، به‌کل منصرف می‌شد. تصمیم نداشت دوروبر او آفتابی شود و آرامشش را به هم بزند؛ اما لحظاتی بعد که برای دفعه‌ی سوم تماس تکرار شد، به‌ناچار تماس را برقرار کرد.

ــ بله!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بغض‌آلود نوشین در گوشش پیچید.

ــ هیچ معلومه کدوم گوری هستی که تلفنتو جواب نمی‌دی!؟

متحیر از بغض و لحن تند او، پرسید:

ــ چی شده نوشین!؟

لحظه‌ای سکوت و سپس صدای فریاد لرزان نوشین که گفت:

ــ گوشی رو بده به خودش!

ته دلش را خالی و اعصابش را تحریک کرد.

ــ چی کارش داری!؟

ــ به تو چه لعنتی! گفتم گوشی رو بده به خودش!

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاش کرد با داد و فریاد او، عصبی‌تر نشود و سرش داد نزند. موهایش را چنگ زد و زمزمه کرد:

ــ دِ اگه خودش بود که من جواب نمی‌دادم. بگو چی شده!

ــ کجاست؟

لحن مضطرب نوشین، صدای لرزان و بغض‌آلودش، این دستپاچگی‌اش و از همه مهم‌تر، این توضیح ندادنش، دلهره‌ی بدی به دلش می‌انداخت و برای کنترل اعصابش، دچار مشکلش می‌کرد؛ بااین‌حال، دلش نمی‌خواست داد بزند. حسی قوی وادارش می‌کرد در برابر او کرنش داشته باشد. بزاقش را بلعید و با حفظ خونسردی گفت:

ــ با مامانش رفتن بازار جنس بیارن. بگو چی شده نوشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار نرمی کلام عرفان قانعش می‌کرد که حرف بزند. بغضش ترکید و صدایش خش افتاد.

ــ مایک، بدبخت شدیم... یه ماشین زد به ویدا... الانم اورژانس داره می‌برتش بیمارستان. تو رو خدا صادقو خبر کن!

مضطرب سر جا نیم‌خیز شد.

ــ یاامام‌حسین! حالش چطوره الان؟

ــ نمی‌دونم به خدا، نمی‌دونم مایک.

هق‌هق نوشین، جایی میان سینه‌اش را می‌سوزاند. با درماندگی پلک فشرد و سعی کرد او را آرام کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خیلی خب... نوشین، گوش کن چی می‌گم... صادق گوشیش رو جا گذاشته. مادرش هم موبایل نداره... خونسردی خودتو حفظ کن و بگو کدوم بیمارستان بردنش، خب؟

اسم بیمارستان را گفت و درآخر با درماندگی لب زد:

ــ مایک!

ــ جان!

ــ خودت رو برسون، من نمی‌دونم باید چی‌کار کنم.

ــ باشه... باشه، الان راه می‌افتم ...

نفهمید چطور در مغازه را قفل کرد و سوار ماشینش شد. داخل خیابان اصلی ماشین را پارک کرد و دوان‌دوان خود را به اورژانس

رمان بازار
romanbazar.ir

رساند. با دیدن نوشین که داخل محوطه‌ی بیمارستان، جلوی درب اورژانس، روی زمین زانوی غم به آغوش کشیده و اشک می‌ریخت، ته دلش خالی شد. به‌سمتش دوید و مضطرب کنارش زانو زد.

ــ چی شده؟ حالش چطوره؟

نوشین با دیدن او، کف دستش را روی خیسی گونه‌هایش کشید.

ــ بردنش اتاق عمل... همه‌ش تقصیر من بود مایک... اون می‌خواست با من بیاد... من احمق گفتم بمون، تو اذیت می‌شی. دیگه خبر نداشتم راننده‌ی ماشین نمی‌تونه کنترل کنه و کنار خیابون می‌زنه بهش.

این را گفت و باز به هق‌هق افتاد. عرفان با درماندگی نگاهش کرد. در دلش بلوایی به‌پا بود. از وقتی صادق را شناخته بود، حتی ندیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود او دوست‌دختری اختیار کند، اما درست زمانی که او از پیدا کردن نوشین ناامید و دچار ضعف اعصاب شده بود، صادق کنارش نشست و از علاقه‌اش به دختری گفت که هیچ از او نمی‌دانست. حسابش از دستش دررفته بود که چند بار صادق برای نرسیدن به آن دختر ابراز نگرانی کرده بود؛ اما وقتی جواب مثبت او را گرفت، از خوشحالی روی پا بند نبود. آن شب مجبورش کرد سه بار تونل نیایش را با ماشین بگذرانند و هر بار هم از ته دل فریاد شعف سر داد. حال همان دختر که صادق، رفیق شفیق و برادر او را بی‌قرار کرده بود، همان که او را مجنون کرده بود، به‌حدی که یک بار اشتباهی به‌جای چهار میلیون، چک چهل‌میلیونی کشیده و امواتش را جلویش رژه کرد تا موفق شد صاحب چک را متقاعد کند چک را بازگرداند، همان دختر، حال روی تخت اتاق عمل بود و همان رفیق شفیق، غافل از او، داخل بازار به دنبال تهیه‌ی جنس برای مغازه‌اش بود. وای نه! چه کسی دلش را داشت این خبر شوم را به او برساند!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شتاب‌زده خود را به اطلاعات رساند. با پرستارها و پزشک اورژانس صحبت و التماس کرد که حقیقت را راجع به ویدا بگویند. پزشک با گفتن:

ــ ظاهراً فقط شکستگی دست داره. از سرش هم عکس گرفتن که چیزی نشون نداده.

خیالش را راحت و دلش را گرم کرد. فکرش از بابت ویدا که راحت شد، به‌سرعت به محوطه دوید. باید نوشین را هم آرام می‌کرد. با دیدن نوشین که خیره به نقطه‌ای نامعلوم داشت فین‌فین می‌کرد، سمتش رفت و کنارش سرپا نشست.

ــ نگران نباش. به خیر گذشته. فقط دستش شکسته. پاشو از اینجا، هرکی رد می‌شه نگات می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز اشک نوشین چکید. عرفان با نُچی دست دراز کرد و دستش را گرفت.

ــ نوشین، با تواَم... بلند شو از اینجا. برو یه جای درست بشین. این‌قدر هم گریه نکن. خدا رو شکر که به خیر گذشته.

به نگاه مطمئن عرفان نگاه کرد. اشکش چکید و لب زد:

ــ می‌دونم.

عرفان گیج از اشک او، در یک حرکت سریع بلندش کرد.

ــ می‌دونی و این‌طور گریه می‌کنی!؟

و دستش را به‌نرمی فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ طوری نیست. استراحت کنه، خوب می‌شه.

بی‌اختیار دست در دست او، به دنبالش رفت. به خواست او روی نیمکت نشست. یاد اشتیاق ویدا، گریه‌اش می‌انداخت. عرفان با دلجویی صورتش را تا دو، سه سانتیِ صورت او پیش برد.

ــ نوشین، بسه دیگه گفتم... مگه دور از جونش مرده که این‌طور زار می‌زنی!؟

دستش را روی صورتش کشید و درهمان‌حال، زمزمه کرد:

ــ مایک!

با لبخندی، خیره به او نچ کرد.

ــ مایک نه! عرفان.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین اما فارغ از لحن شوخ او، بینی‌اش را بالا کشید و با بغض گفت:

ــ باردار بود .

پلک راست عرفان از بهت پرید و پیشانی‌اش مرکب چین‌های ناموزن شد. ناباورانه زمزمه کرد:

ــ واقعاً؟!... یعنی تو مطمئنی!؟

با تکان سر که پاسخ مثبت داد، نگاه مبهوت و متفکر عرفان، از صورت او دور و به مقابلشان خیره ماند.

ــ صادق چیزی نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین دستمال مچاله‌ی جیبش را درآورد و مقابل بینی‌اش کشید.

ــ صادق خبر نداره. تازه ویدا می‌خواست امشب براش تولد بگیره و بهش بگه.

نفس کلافه‌ای کشید و آهسته روی زانوی او زد.

ــ هرچی خواست خدا باشه، همون می‌شه. بهتره بریم داخل بخش جراحی ببینیم در چه حاله. یه ساعت شده که بردنش اتاق عمل؟

ــ گمون کنم.

بلند شد و رو به او گفت:

ــ پاشو بریم. غصه خوردن فایده‌ای نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان عذاب‌وجدانی که داشت، باز بغض کرد.

ــ تقصیر من بود. من بهش گفتم نیا و بمون همین‌جا.

دستش را گرفت و درحالی‌که با یک حرکت بلندش می‌کرد، نچ کرد.

ــ مزخرف نگو! مگه تو خبر داشتی که قراره این اتفاق بیفته!؟

***

ــ آخرش چی؟! آخرش که باید بهش بگین.

ــ هرچه دیرتر بفهمه، بهتره. آخه تو که نمی‌دونی خاله همین‌طوری هم دل خوشی از صادق نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چرا؟ از خداش هم باشه پسر به این خوبی دامادش شده!

ــ اون به خوب بودنش چی‌کار داره! حرف خاله‌م اینه که نمی‌خواست دختر به راه دور بده که خب حریف ویدا نشد. با صادق شرط کرد بذاره یه سال نامزد بمونن، ولی صادق زد زیرش. از اون موقع خاله‌م ازش دلخوره. حالا اگه بفهمه ویدا تصادف کرده و بچه‌ش هم سقط شده، واقعاً نمی‌دونم چه برخوردی با صادق می‌کنه.

همان‌طور که نگاهش به خیابان بود و پشت چراغ‌قرمز ترمز می‌کرد، گفت:

ــ خب تقصیر خاله‌ت هم بود... قبول کن.

نوشین خیره به چراغ‌قرمز روبه‌رو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من به این حرفا کاری ندارم مایک. می‌گم نفهمه، بهتره. حداقل چند روز دیگه که بفهمه و بیاد، حال ویدا بهتر شده و می‌تونه قضیه‌ی بچه رو پنهان کنه.

همراه با نفس عمیقی سر تکان داد.

ــ نمی‌دونم والا... هرطور صلاحه... دلم واسه صادق سوخت. داشت گریه می‌کرد که فهمید خانومش حامله بوده، یهو به هق‌هق افتاد... برام عجیبه... برای جنینی که حتی از وجودش خبر نداشت، اون‌طور گریه افتاد .

او هم گریه‌ی صادق را دیده و دلش سوخته بود؛ اما هم‌زمان یاد ماجرای سقط وحشتناک خودش افتاده و دلش بیش از هرکسی برای خودش سوخته بود. دست خودش نبود که هنوز هم با یادآوری تلخی آن روزها، تلخ می‌شد و کنایه می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ همه که مثل هم نیستن خودشون با دست خودشون و به‌زور دارو و آمپول و هزار کوفت و زهرمار دیگه، بچه‌شونو از بین ببرن.

عرفان ناباورانه نگاهش کرد. نوشین که پوزخند زد، ابروهای او گره کوری افتاد.

ــ تیکه می‌ندازی!؟

میان حرصی که دلش را جوش آورده بود، با تظاهر به خونسردی، شانه بالا انداخت.

ــ نه! واقعیت رو می‌گم... سبز شد، برو.

نفس بلندی کشید و با جابه‌جا کردن دنده، راه افتاد. نمی‌خواست کنایه بزند. تصمیم نداشت دهان‌به‌دهان نوشین بگذارد، اما نیش

رمان بازار
romanbazar.ir

کلامش چنان دلش را زهر زد که لحظاتی بعد، سکوت سنگین بینشان را با بی‌تابی شکست.

ــ واقعیت این نبود که من بچه‌ی خودمو به قول تو با هزار کوفت و زهرمار از بین بردم؛ واقعیت این بود که من نطفه‌ی خودمو تو شکم زنی که هیچ سنخیتی باهام نداشت، از بین بردم که تمام عمر...

با پشیمانی از همین‌قدر هم که گفته بود، سکوت کرد؛ اما حرف زده‌شده، هیچ‌وقت به دهان بازنمی‌گشت. نوشین جری شده و با نگاهی تند و عصبانی خیره‌اش شد و تقریباً داد زد:

ــ واقعیت این بود که تو بچه‌ی خودتو، حالا تو شکم هر بی‌سروپایی که اگه در حد همون نبودی، بچه‌ت تو شکم اون نبود، تو بچه‌ی خودتو، می‌فهمی؟! بچه‌ی خودتو کُشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

»کُشتی» را داد نزد، جیغ کشید و نگاه تمام آدم‌های تاکسی کنارشان به‌سمتشان برگشت. عرفان عصبانی از جیغ‌جیغ او، داد زد:

ــ صداتو بیار پایین!

اما او همچنان صدایش را سرش انداخت.

ــ این‌قدر بی‌شعور و بی‌عاطفه‌ای که بایدم وقتی یه آدم بااحساسو می‌بینی، تعجب کنی.

در یک حرکت سریع، کنار خیابان ترمز تیزی کرد و داد زد:

ــ خفه شو نوشین!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین وحشت‌زده از ترمز او و بوق‌های پی‌درپی و معترض اتومبیل‌های اطراف، یاد شمال افتاد؛ همان سفر نحسی که دعوایشان شد و مایکل او را کنار خیابان رها کرد. هنوز هم زخم آن روز تازه بود. هنوز هم که یادش می‌افتاد، بغض می‌کرد و کوه غصه و دلخوری روی دلش قد می‌کشید. دست انداخت در ماشین را باز کند که صدای خشن عرفان در گوشش پیچید.

ــ اون در لعنتی رو ببند!

بی‌توجه به خواسته‌ی او، پایش را از ماشین بیرون گذاشت. فریاد او تمام تنش را لرزاند.

ــ اگه پاتو از این ماشین بذاری بیرون، هرچی دیدی، از چشم خودت دیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین خطونشان بس تا جری‌تر شود. بی‌تردید پیاده شد و با تمام قدرت در را کوبید. به پیاده‌رو رفت و بی‌توجه به فریاد خشن او که مرتب صدایش می‌کرد، مسیر مستقیم را پیش رو گرفت. نفسش چنان تند و لبانش آن‌چنان خشک شده بود که انگار کیلومترها بی‌آب دویده است. تند می‌رفت. می‌خواست فرار کند از تمام گذشته‌اش و از تمام خاطرات تلخش و صدالبته از مایکلی که عرفان شده بود، اما هنوز تا تقی به توقی می‌خورد، عصبی می‌شد؛ و از خودش که بزرگ شده بود، پناه یافته بود، درس می‌خواند و حالا شخصیت قابل‌قبولی داشت، اما هنوز هم با کوچک‌ترین محبت مایکل یا با نرم شدن لحنش، دلش می‌لرزید .

عرفان به دنبالش می‌رفت؛ حتی صدایش می‌کرد. برایش مهم نبود که ماشینش را زیر تابلوی «حمل با جرثقیل» پارک کرده است، آنچه برایش مهم بود، همین دختر بود. دختری که هنوز هم به‌راحتی آب خوردن، عصبی‌اش می‌کرد؛ بااین‌حال، تنها مأمن

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش‌بخشش هم او بود. پشت سرش که رسید، دست دراز کرد و بازویش را با یک حرکت سریع و عصبی، گرفت و او را سمت خود برگرداند. نوشین سکندری خورد. نگاه تندش را به نگاه خشن عرفان دوخت و حین کشیدن بازویش از دست او، داد زد:

ــ ولم کن!

ابروهای عرفان درهم گره کوری خورده بود و نفس‌های ممتدش خبر از نزدیک شدن طغیان درونی‌اش می‌داد. خیره به نوشین، با صدایی کنترل‌شده گفت:

ــ برو بشین تو ماشین تا بیشتر از این عصبانیم نکردی.

اما نوشین همچنان عصبانی صدایش را بلند کرد.

ــ نمی‌خوام! دست از سرم بردار!

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان خشمگین از بی‌ملاحظه بودن صدای او در مکان عمومی، با حرص بازویش را فشرد.

ــ دست من رو سرت نیست، این پای توئه که رو اعصاب منه. بهت گفتم برو بشین تو ماشین، این‌قدرم جیغ‌جیغ نکن!

نوشین اما بی‌اعصاب‌تر از تمام عمرش، صدایش را پایین نکشید.

ــ نمی‌خوام! اصلاً تو چی‌کاره‌ای که به من بگی چی‌کار بکنم!؟

پلک‌هایش را روی هم فشرد. خودداری‌اش داشت ته می‌کشید و نوشین انگار متوجه نبود. بزاقش را بلعید و همراه با نفس بلندی، چشم باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین، با زبون خوش بیا برو بشین تو ماشین. ساعت نزدیک هشت شبه. سه ساعت از غروب گذشته. صادق تو رو با من فرستاد تا خیالش راحت باشه. نمی‌تونم تک‌وتنها ولت کنم. بیا برو عین بچه‌ی آدم بشین تو ماشین تا ببرمت خونه‌ی صادق. بعد اونم تو رو به خیر و ما رو به جهنم. خوبه!؟

بازویش را با حرص کشید و گفت:

ــ بازومو ول کن!

بازویش را رها کرد و این بار نرم‌تر گفت:

ــ بیا برو.

لحن نرم او، نوشین را هم نرم می‌کرد؛ اما نه در حدی که از موضع خود عقب بنشیند. نگاهش را از او گرفت و با دلخوری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خودم می‌رم... با تاکسی می‌رم... با هرکسی، جز تو. بهتره که تو هم بری رد کارت و...

صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

ــ نوشین! داری امشب منو به حد جنون عصبانی می‌کنی. بیا برو عین بچه‌ی آدم بشین تو ماشین و لج‌بازی نکن.

بی‌اختیار فریاد کشید:

ــ نمی‌خوام! بابا! به کی بگم نمی‌خوام با تو...

که با کشیده‌ی محکمی که روی صورتش فرود آمد، جمله‌اش ناقص ماند. رگ‌های اعصابش تحریک شد و درد را حس کرد. در سکوتی ناباور دست پیش برد و روی محل کشیده گذاشت. ناگهان

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کرد دهانش شور شد. انگشت اشاره‌اش را روی لبش گذاشت و برداشت و نگاه کرد؛ خونی بود. نگاه مملو از نفرتش را به نگاه مبهوت عرفان دوخت و بزاق و خون دهانش را درست جلوی کفش او تف کرد و راه افتاد. برخلاف تصورش، برخلاف تمام فیلم‌هایی که دیده بود، هیچ‌یک از نگاه‌های کنجکاو خیابان به کمکش نشتافت. تهران شهری که اگر به فجیع‌ترین وضع ممکن هم گوشه‌ی کوچه و خیابانش کتک می‌خوردی، تنها چیزی که عایدت می‌شد، نگاه پرترحم عابرانش یا درنهایت، تماس عابری با پلیس صدوده بود، نه مساعدتشان. گویا مردمش خیلی وقت و حوصله‌ی مداخله در مسائل خصوصی دیگران را نداشتند.

هنوز چند قدمی دور نشده بود که بازویش در دست او قرار گرفت و صدای متأسف و پشیمانش که دیگر هیچ نشانی از خشونت نداشت، گوشش را پر کرد.

ــ صبر کن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نایستاد؛ اما عرفان او را با قدرت نگه داشت و به‌سمت خود برگرداند. نگاه نوشین آنی در نگاه نادم او نشست. تا به خود بجنبد، عرفان دستش را دور کتف او حلقه کرد و با کشیدن او به‌سمت خود، نگاهش کرد. نوشین در اوج غرور، ناخواسته بغض کرد و نگاهش را از او دزدید. دست او زیر چانه‌اش قرار گرفت و دلش را لبریز از گله کرد. عرفان میان نفس آرامش، چانه‌ی نوشین را بالا کشید. نوشین همچنان نگاهش را میخ زمین کرد. عرفان با دقت صورتش را نگاه کرد. پلک‌هایش را با اندوه فشرد و لحظه‌ای بعد، پلک گشود.

ــ بهتره بریم تو ماشین.

نوشین بغض‌آلود تلاش کرد تنش را از حصار محکم دستان او عقب بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ولم کن، می‌خوام برم.

بی‌توجه به حرمتی که مکان عمومی دارد، بی‌اهمیت به خواسته‌ی نوشین، حصار دستانش را محکم و با لحنی پشیمان زمزمه کرد:

ــ نوشین، به خدا من اعصاب ندارم... حالم بده... کارام دست خودم نیست... اذیتم نکن... حرفمو گوش کن...

اشک به چشمش دوید و با دلخوری خیره‌اش شد.

ــ من اذیتت می‌کنم یا تو!؟

خیره در نگاه رنجور او، نفس عمیقی کشید و با مکث گفت:

ــ بریم، باشه؟ من بد، تو خوب باش. بریم خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن نرم و نازخریدارانه‌اش نبود که نوشین را متقاعد کرد در برابر او مقاومت نکند، بلکه بوق پی‌درپی شاسی‌بلندی بود که ایستاد و مردی میان‌سال سرش را از شیشه‌ی آن بیرون آورد.

ــ خوشگله، بیا پیش خودم، نازتم می‌خرم.

به دنبالش چهره‌ی منفور اکبرخان که توی ذهنش پررنگ شد، انگار تازه منظور عرفان را از تاریکی هوا درک کند، خیره به رگ‌های بیرون‌زده‌ی گردن او، مضطرب شد و میان فحش‌های آب‌نکشیده‌ای که عرفان و آن مردک نثار هم کردند، تصمیمش را گرفت. عرفان که دوید سمت ماشینش و قفل‌فرمانش را برداشت، مردک داد زد:

ــ ارزونی خودت... چیزی که زیاده، هرزه‌س!

رمان بازار
romanbazar.ir

و قبل از رسیدن عرفان به ماشینش، گاز داد و رفت. نوشین وحشت‌زده ایستاده بود. تقریباً بندی از بدنش نمانده بود که نلرزد. نقطه‌ای از تنش هم نبود که گرم باشد .

عرفان که با فحشی زیرلبی پیش آمد، بی‌اختیار ترسید.

نفس‌نفس‌زدن او به‌حدی بود که انگار اساسی کتک‌کاری کرده باشد. در یک قدمی‌اش ایستاد. نفس‌نفس زد و خیره‌اش شد.

نوشین بی‌آنکه بخواهد، نگاهش را دزدید. عرفان بی‌هدف دست کشید روی ته‌ریشش و نفسش را ها کرد بیرون؛ سپس در ماشین را باز و زمزمه کرد:

ــ بشین...

موقع نشستن، به‌زحمت خود را کنترل کرد، اشک نریزد. کتک خورده و تهمت هرزگی شنیده بود. دلش درد می‌کرد و زخم کهنه‌ی قلبش داشت سر باز می‌کرد؛ بااین‌حال، تلاش می‌کرد اشک نریزد. عرفان در سمت خود را باز کرد و نشست. نوشین پلک

رمان بازار
romanbazar.ir

فشرد. متنفر بود از گریه کردن، از ضعیف بودن، از شکننده بودن جنسش. نفرت داشت از شب، از تاریکی، از هرچیزی که نقاب آدم‌ها را می‌انداخت و خوی حیوانی‌شان را چنان رو می‌کرد که قبحش هم ریخته می‌شد و ترسی از کنار رفتن آن نقاب نداشتند. بیزار بود از این شهری که حیثیتش را به همین گرگ‌های منفورش باخته بود و انگار بازهم در تقدیرش همین شهر بود که جا و مکانش می‌داد. بدش می‌آمد از خط‌کشی و دانشگاهِ تهران، تهران کردن مردم ایران. از اینکه اسم دانشگاه‌های همین شهر چنان دهان‌پرکن بود که وحید بدون اینکه نظرش را بخواهد، تندتند اولویت‌های او را در کنکور، دانشگاه‌های همین شهر زد و وقتی در این شهر قبول شد، علی‌رغم میل باطنی‌اش، همه چنان خوشحال شدند که انگار رتبه‌ی یک کنکور را آورده است. حالش به هم می‌خورد از آن حس تعارفی بودنش و دیگران را به خود ترجیح دادنش. اگر این‌طور نبود، رویش می‌شد بگوید از تهران متنفر است و دلش نمی‌خواهد در دانشگاه این شهر درس بخواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی نگاه خیره‌ی عرفان، بیشتر از هرچیزی ترغیبش می‌کرد، گریه نکند. نگاهش را که با نگاهی پاسخ نداد و به‌جایش سرش را به تکیه‌گاه صندلی سپرد و پلک بست، صدای نفس بلند عرفان با صدای استارت خوردن اتومبیلش درهم پیچید و بعد از راه افتادن آن، سکوت شد حاکم مطلق میانشان .

دقایقی بعد، با توقف اتومبیل و صدای باز و بسته شدن در آن، نوشین پلک گشود و نگاه رنجورش به دنبال عرفان، تا جلوی سوپرمارکتی بزرگ کشیده شد و همان لحظه غرورش تاخت. شاید اگر فوبیای تنها ماندن در تاریکی این شهر بزرگ را نداشت یا آن‌قدر تمرکز داشت که بفهمد کجا هستند، به غرور به‌زانودرآمده‌اش فرصت خودنمایی می‌داد و در ماشین را باز می‌کرد و می‌رفت؛ اما واقعیت این بود که زمان نیاز داشت تا با این ترس و وحشتی که هنوز هم بند دلش را می‌لرزاند، کنار بیاید؛ حداقل چند

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه‌ای زمان می‌خواست تا بر آن غالب گردد و فکر کند؛ اما با بیرون آمدن عرفان از سوپرمارکت، تمام زمان‌هایش ایست شد . عرفان که با نایلونی در دست نزدیک شد، نوشین به همان حالت قبل سرش را تکیه داد و پلک‌هایش را بست. عرفان بی‌حرف دوباره استارت زد و ماشین را به حرکت درآورد. لحظاتی بعد، میان بغض سنگین نوشین، گوشه‌ای دنج و خلوت از یک کوچه، پارک کرد. لامپ اتاقک جکش را روشن کرد. نایلون را باز کرد. پنبه را درآورد و به‌وسیله‌ی آب‌معدنی‌ای که خریده بود، آن را کمی خیس کرد و رو به نوشین گفت:

ــ ببینمت.

نوشین که بی‌هیچ واکنشی جوابش را نداد، عرفان دست دراز کرد و کتف او را گرفت و به‌نرمی سمت خود چرخاند. نوشین بی‌اراده چشم باز کرد. اولین چیزی که دید، پنبه‌ی دست عرفان بود. تا ته کارش را خواند؛ باز دادش را زده، دستش را هم بلند کرده و بعدش

رمان بازار
romanbazar.ir

آمده بود به دلجویی. او را از حفظ بود؛ اما بسش بود. آن روزهایی که به او میدان دلجویی کردن می‌داد، پشت و پناه نداشت. کس‌وکارش فقط خودش بود و خودش، اما حالا پشت داشت، حامی داشت.

با بغض، به او پشت کرد.

ــ اگه نمی‌خوای منو برسونی، برام یه آژانس بگیر تا برم.

لعنت به صدایش که لرزید! عرفان آه کشید.

ــ بذار زخمتو ببینم... گفتم که من بدم... تو که خوبی، همیشه بودی... من عوضی، نامرد، سوءاستفاده‌گر از یه دختری که بهم پناه آورده، بی‌شعوری که یه آب خوش هم تو خونه‌ش از گلوت پایین نرفته، اصلاً هرچی که تو بگی... بذار... خواهش می‌کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌هایش درد داشت. قلب نوشین را سنگین می‌کرد. لحنش کنایه نداشت. جوری بیان می‌کرد که انگار خودش قبول دارد تمام این‌ها بوده است، اما نوشین قبول نداشت. او شاید گاهی بی‌شعور می‌شد، اما نامرد نبود. خانه‌اش شاید هزار سال به پای خانه‌ی امن پدری نمی‌رسید، اما منحوس و زجردهنده هم نبود. شاید بارها باهم بحثشان شد، دعوا کردند، حتی کتک خورد، اما دوبرابر آن‌هم روزهای خوش داشت. روزهایی که عرفان با روی خوش خانه می‌آمد. غذایش را با میل می‌خورد. سربه‌سرش می‌گذاشت و حتی می‌خنداندش. شاید گاهی که دلش یاد گذشته و پدر و مادرش می‌کرد، گاهی که غصه‌های دنیا روی دلش سنگینی می‌کرد، شب‌های آن خانه دلگیر می‌شد و او روی تراس یا توی اتاق کز و با بغض دست‌وپنجه نرم می‌کرد، به‌جایش وقتی عرفان می‌آمد، با اولین نگاه حالش را می‌فهمید و گرچه به رویش نمی‌آورد، اما کاری می‌کرد که روحیه‌ی او عوض شود. گاهی فیلمی شاد می‌گذاشت، گاهی وادارش می‌کرد آشپزی کند، گاهی گیر می‌داد

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش گیتار بزند و بعد کلی ایراد می‌گرفت تا ذهن او را از غم دلش دور کند. شاید خیلی وارد نبود مردها در این‌چنین لحظاتی باید چه حرفی بزنند تا دل زنی گرم شود، اما تلاشش را می‌کرد؛ مهم همان تلاشش بود. به این‌ها که فکر می‌کرد، دلش از قضاوت ناعادلانه‌ی عرفان می‌سوخت و بغضش سنگین‌تر می‌شد.

عرفان که دستش را زیر چانه‌ی او برد و تا حدی بالا آورد که راحت لب زخمی‌اش را ببیند، دیگر مقاومت نکرد. اجازه داد صورتش را سمت خود بچرخاند و پنبه‌ی خیس را آرام روی لب خونی‌اش بگذارد .

لبش که گزگز کرد، بی‌اراده نالید:

ـ آخ!

ــ تحمل کن دختر خوب.

رمان بازار
romanbazar.ir

درد داشت، اما سکوت کرد و اجازه داد او آرام لب خونی‌اش را تمیز کند. صدای نچ او به خود آوردش.

ــ چقدر لبت حساسه! تا خواستم تمیزش کنم، دوباره خون افتاد.

پوزخند نوشین، میان عذاب‌وجدان عرفان، بدتر از هزاران فحش به تنش چسبید.

ــ آره لب من حساسه، دست تو که سنگین نیست!

بزاق عرفان خشک شد. دلش نسوخت، جزغاله شد. حق با نوشین بود، اما او که نمی‌دانست. حالش را درک نمی‌کرد.

بی‌تاب صورت او را قاب دستان سردش کرد. نفس نوشین حبس شد و ناخودآگاه نگاهش به نگاه نادم و آشفته‌ی او رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نمی‌خواستم بزنمت... باور کن... اصلاً دلم نمی‌آد دست روت... خودمم نمی‌دونم چی شد... دست خودم نیست... چند وقته اعصابم به هم ریخته. همین دیشب هم بعد از مدت‌ها باز با بابام بحثم شد. نمی‌دونم چه مرگمه... فقط پاچه می‌گیرم... تو که می‌دونی من اعصاب درست‌وحسابی ندارم، چرا سربه‌سرم می‌ذاری؟! چرا هرقدر سعی می‌کنم باهم خوب باشیم، باز زخم‌زبون می‌زنی؟! چه اصراری داری یادم بیاری چه کثافتی بودم و چه کارایی کردم!؟

بالاخره اشک به چشمش دوید و گله‌مند نگاهش کرد.

ــ فقط تو اعصاب نداری؟! فقط تو از گذشته‌ت فرار می‌کنی؟! فقط من گذشته‌ی تو رو به یادت می‌آرم، تو که اصلاً همچین کاری با من نمی‌کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

شستش را روی اشکی که با سماجت از چشم نوشین جست، کشید و خیره به او، با درماندگی پلک زد.

ــ هرچی بگی، حق داری... حالم خوب نیست نوشین... بی‌قرارم... نمی‌دونم چه مرگمه... شبا خواب ندارم، روزا اعصاب... به خدا خوب شده بودم... آروم داشتم زندگیمو می‌کردم... دیگه به کسی کاری نداشتم. صبح تا شب تو مغازه بودم، شبم می‌رسیدم خونه، اون‌قدر خسته بودم که شام خورده و نخورده خوابم می‌برد؛ اما از وقتی که دیدمت، دوباره به هم ریختم...

باز اشکی دیگر سر خورد روی گونه‌اش و پشت انگشت عرفان جا خوش کرد. با دردمندی نالید:

ــ فکر کردی من خوبم؟! یا نه، همه‌ی آدما خوبن که می‌تونن خودشونو کنترل کنن!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض صدایش را لرزاند.

ــ چرا هروقت تو اعصاب نداری، من باید کتکش رو بخورم!؟

خیره به لب‌های لرزان نوشین، بغض کرد. احساس عجز و استیصال، وجودش را درهم می‌کوبید؛ بااین‌حال، اگر نوشین را آرام نمی‌کرد، خودش آرام نمی‌شد. نوشین کی جزئی از وجودش شده بود، خودش هم درست نمی‌دانست، اما این را وقتی فهمید که او رفته و با یک کوه درد و خاطره تنهایش گذاشته بود. حالا که کنارش بود، نمی‌خواست رهایش کند؛ یعنی خواست، حتی سراغش هم نرفت، اما آرام و قرار هم نداشت. تا امروز که صدای او را شنید، قلبش چنان آرام گرفت که هزار بار به این نتیجه رسید، چقدر احمق بود که از او دوری کرده بود. اشک نوشین که روی شست او، حوالی لب زخمی‌اش چکید، بی‌اراده صورتش را پیش برد و میان نگاه ناباور و مضطرب نوشین، صورت او را به صورت خود نزدیک کرد و قبل از اینکه او مانعش شود، بوسه‌ی کش‌داری روی

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش گذاشت. نوشین که به هق‌هق افتاد، او را سمت خود کشید و سرش را روی سینه‌ی خود فیکس کرد.

ــ ببخش عزیزم... معذرت... نفهمیدم... نمی‌خواستم...

با صبوری او را نوازش کرد، پی‌درپی سرش را بوسید و اجازه داد نوشین دقایقی گریه کند. او را شناخته بود. نمی‌گذاشت با گریه دلش را خالی کند، باید شاهد بغض کردن گاه‌وبیگاهش می‌بود . کمی که گذشت، نوشین آرام شد، اما نوازش او همچنان ادامه یافت .

ــ وقتی بی‌خبر گذاشتی و رفتی، دو ماه تموم آروم و قرارمو گرفتی... الانم از وقتی برگشتی، باز بی‌قرارم کردی. فقط وقتی باهم خوبیم، آرومم. وقتی با من قهری، دیوونه می‌شم... نوشین، چی‌کار کردی با من؟! تو آرامش منو ازم گرفتی... شبا تا نیمه‌شب خوابم نمی‌بره. دلم می‌خواد یه پاکت سیگار رو در جا دود کنم، اما

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تونم تو خونه سیگار بکشم. دلم می‌خواد کنارم باشی، بغلت کنم، آرومم کنی؛ ولی تو ازم دور می‌شی. خوب که فکر می‌کنم، می‌بینم طاقت قهرت رو ندارم... قهرت منو روانی می‌کنه، بغضت... با من قهر نکن نوشین... نکن...

حرف‌هایش برخلاف تصورش، نوشین را آرام نکرد. او داشت احساسش را اعتراف می‌کرد و ذهن نوشین میان لرزش دلش، به آن جمله‌ی «آرومم کن!» او می‌تاخت و اذیتش می‌کرد. عرفان اما انگار حساسیت نوشین را روی این جمله نمی‌دانست که تا نوشین خواست خود را کنار بکشد، او را با قدرت به سینه فشرد و ادامه داد:

ــ دختر، این‌قدر گریه نکن. نذار اشکت رو ببینم. منو بی‌قرارتر از اینی که هستم، نکن. کنارم باش، خب؟ تو بغلم باش، ازم دور نشو نوشین، درکم کن... آرومم کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

تکرار جمله‌اش، تداعی خاطره‌ای تلخ در ذهن نوشین بود.
آخرین‌باری که درخواست آرامش داشت، همان تنها باری بود که نوشین اجازه‌ی تمکین نداد و او هم پذیرفت، درعوض، دیگر سراغش نیامد و کمی بعد هم پیغام فرستاد که باید محرمیتشان فسخ شود!

فکر اینکه فقط در همین حد برای این آدم ارزش داشته، باعث شد اشکش خشک شود. تا خواست خود را عقب بکشد، بازهم جملات او بود که آچمزش می‌کرد.

ــ نمی‌خوام دعوا کنیم نوشین... بذار باهم خوب باشیم، عین قدیم، دو تا رفیق خوب... بی‌هیچ چشم‌داشتی... فراموش کن اون مایکل عوضی رو که اون‌قدر اذیتت کرد که هنوزم نمی‌تونی ببخشیش... به خدا عوض شدم... یعنی تلاش کردم که بشم... نمی‌خوام اذیتت کنم... هیچی ازت نمی‌خوام، فقط این‌قدر با دلخوری نگام نکن، ازم فاصله نگیر، گله‌ی چیزی رو نکن که هنوزم عذابش روی

رمان بازار
romanbazar.ir

وجدانم سنگینی می‌کنه... فکر کردی خوشحالم که بچه‌مونو کشتم یا از دلِ خوشم بود که خواستم جولیا بهت دارو بده و بندازیش... یا نه چون تو رو در حدم نمی‌دیدم نخواستم که... نه به خدا... فقط تو زندگی دو تا آدم بلاتکلیف بی‌کس‌وکار مثل من و تو، یه طفل معصوم می‌خواست چی‌کار کنه؟!... وقتی دلم نمی‌خواست یکی رو بیارم تو این دنیای لعنتی و زجری رو بکشه که من و تو کشیدیم، چرا باید نگهش می‌داشتم؟! وقتی هنوز نمی‌دونستم از دنیا چی می‌خوام، وقتی هنوز خودمون بچه بودیم، بچه می‌خواستم چی‌کار؟! فقط اینو بدون، وقتی رفتی، نابود شدم...

نوشین می‌شنید و همچنان هق‌هق می‌زد. این مدت خیلی با خودش جنگیده بود که از دوری او، دلتنگی او اشک نریزد؛ اما امشب او با حرف‌هایش، اعتراف‌های دلچسبش، کار بغض کهنه‌اش را یک‌سره کرده بود. امشب چشم‌هایش می‌خواست تلافی تمام این مدت تحریم را یکجا درآورد. صورتش از سینه‌ی او

رمان بازار
romanbazar.ir

جدا شد. نگاه خیسش به نگاه پرالتماس او رسید و باز لب زخمی‌اش کوتاه‌تر از قبل بوسیده شد و باز خون، شکاف کوچک آن را پر کرد.

عرفان دست کشید روی خون لب او و با شرمندگی گفت:

ــ باید یه چیز خنک روش بذاریم.

نوشین بینی‌اش را بالا کشید. تا سر زبانش آمد بگوید، «نمی‌خواد، دفعه‌ی اولش نیست، خودش خوب می‌شه!» اما بلافاصله پشیمان شد. هنوز یک دقیقه از اعتراف عرفان نگذشته بود. قرار شد برای هم رفیق باشند. رفیق که تکه نمی‌اندازد، اشتباه رفیق پشیمانش را پتک نمی‌کند و سرش بکوبد!

عرفان تکه‌ای پنبه بیرون کشید و به او داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اینو بذار روش تا برم یه جا یه چیز خنک بگیرم.

***

عرفان چمدانش را در جای مخصوص قرار داد و کوپه را از نظر گذراند.

ــ ظاهرش که خوبه.

شب قبل، وقتی عرفان یخمک را روی لبش گذاشت تا سرمای آن خون لبش را بند آورد، همان لحظه از او قول گرفت دیگر گریه نکند. بعد با مادرش تماس گرفت و گفت که تا آخر شب نمی‌آید. وقتی صادق که آن شب کنار ویدا در اتاق خصوصی او ماند، نگران و مضطرب با تلفن‌همراه نوشین تماس گرفت و پرسید کجاست که تلفن خانه را جواب نمی‌دهد، عرفان دلش را به دریا زد. گوشی را

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت و ندانست صادق چه می‌گفت که عرفان با دلخوری ادامه داد:

ــ نوشین با منه، نگران نباش... بس کن صادق! مثل اینکه یادت رفته اون هنوز زن منه... می‌خواستی کجا باشیم؟ تو خیابون... ما به سرما چی کار داریم؟ تو ماشینیم... بس کن صادق، تو منو این‌طور شناختی؟! برا خودم متأسفم که فکر کردی از این کلیدی که دست نوشین دادی، می‌تونم سوءاستفاده کنم و حرمت خونه‌ت رو نگه ندارم... بسه صادق!... بسه گفتم! دیگه با عذرخواهیت خراب‌ترش نکن... خونه‌ت ارزونی خودت رفیق؛ ولی این دخترخاله‌ی خانمت که ادعای امانت‌داریش رو داری، خانوم منه... چه فرقی می‌کنه صیغه‌ای یا عقدی؟! مهم اینه که... صادق، نترس، کاریش ندارم...

خودش هم نمی‌دانست چه شد که تا وقتی در رستورانی شام خوردند، عرفان بی‌تمرکز بود و کمتر حرف زد. آخر شب هم که او

رمان بازار
romanbazar.ir

را به خانه‌ی صادق رساند، قبل از پیاده شدن او، دستش را پیش برد و پرسید:

ــ حالا حتماً فردا می‌ری؟

نوشین دست داد.

ــ باید برم. اگه نرم، ممکنه خاله شک کنه.

ــ همون صبح زود؟

نوشین لبخند زد. این سؤال را توی رستوران هم پرسیده بود و او مفصل توضیح داده بود که شهر آن‌ها هر روز دو قطار رفت و دو قطار برگشت دارد. یکی از قطارها صبح و دیگری عصر حرکت دارد؛ اما چون قطار عصر ساعت سه صبح به مقصد می‌رسد، پدربزرگ برای دنبال آمدنش به زحمت می‌افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین که در جواب سؤال تکراری او، با لبخند سر تکان داد، عرفان دستش را فشرد و با دلتنگی نگاهش کرد.

ــ کاش هواپیما داشت... می‌خوای خودم برسونمت؟

نوشین نچ کرد و عرفان با درماندگی گوشه‌ی چشم‌هایش را فشرد و سپس خیره‌اش شد.

ــ باشه، پس خودم صبح، ساعت هشت می‌آم دنبالت، می‌برمت خوابگاه، چمدونت رو بردار و می‌برمت راه‌آهن اگه بلیت بود که می‌ری، اما اگه نبود، محاله بذارم با اتوبوس بری. خودم تا اونجا می‌رسونمت. نه و نچ هم نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا هم که همراهش داخل قطار شد و چمدانش را در جای مخصوص قرار داد، باز دستش را طوری با دلتنگی فشرد که نوشین خوب رضا نبودنش را متوجه شد.

ــ مواظب خودت باش.

نوشین لبخند زد.

ــ باشه. مرسی که اومدی.

همان‌وقت در کوپه باز شد و هم‌زمان عرفان زمزمه کرد:

ــ وظیفه بود.

سه مسافر خانم وارد کوپه شدند. عرفان کلافه از پر شدن کوپه، بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بیا یه دقیقه بیرون.

نوشین کنارش توی راهرو ایستاد.

ــ برو دیگه تا درا رو نبستن.

عرفان بی‌قرار نگاهش کرد.

ــ بیا پایین خودم برسونمت.

نوشین برایش لبخندی واقعی زد.

ــ اون‌وقت کی اون مغازه رو باز کنه؟! صادق و مامانش که درگیر ویدان.

ــ گور بابای مغازه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش جدی بود و نوشین را بیشتر از قبل به باورهای جدید می‌رساند؛ عرفان سفر کردن او را تحمل نداشت.

ــ ها؟ چی می‌گی؟ می‌آی برسونمت؟

ناباور خیره‌اش شد.

ــ چته مایک؟ چرا این‌قدر اصرار داری خودت برسونیم؟ دیدی که کوپه ویژه‌ی بانوانه.

عرفان کلافه دست‌هایش را به صورت چسباند. نفسش را با استیصال ها کرد و کمی بعد باز دستانش را با درماندگی تا توی موهایش پیش برد.

ــ نمی‌دونم... دلم نمی‌خواد بری...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره شد به نوشین و گله‌مند پلک زد.

ــ یه بار رفتی و دیگه برنگشتی...

نوشین نگاهش را دزدید.

ــ اون فرق می‌کرد... الان درس و دانشگام...

ــ همین فرقشم به من نگفتی، حتی قابل یه توضیح ساده هم ندونستیم.

ــ گفتم.

ــ اونا که مزخرف بود. دلیل واقعیشو نگفتی.

نوشین گردنش را کج کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ الان دقیقاً توی راهروی قطاری که داره راه می‌افته، باید توضیح بدم؟

خیره به او نگاهش دودو زد. نوشین لبخند زد و عرفان با دیدن زخم کوچک کنار لبش، میان عذابی که وجدانش یدک کشید، دستش را بالا آورد. نرسیده به زخم لب او، با دیدن خانمی که چمدان کوچکش را می‌کشید و داشت توی راهرو به آن‌ها نزدیک می‌شد، دستش را پس کشید و محکم پلک فشرد. نوشین نفسش را رها کرد. نگران بسته شدن در قطار بود.

ــ عرفان، برو دیگه!

عرفان باز خیره‌اش شد. دلتنگی را شاید بتوان با کلمات بروز داد، اما هیچ واکنشی بهتر از نگاه، آن را ثابت نمی‌کند. نگاه آدم‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه صادق‌ترین نماینده‌ی دلشان است؛ و این را نوشین به‌خوبی می‌فهمید. می‌فهمید که سر کشیده‌ی ناحقی که خورد، بیشتر اوقات‌تلخی نکرد و معذرت‌خواهی چندباره‌ی عرفان را پذیرفت، وگرنه دیگر او هم آن دختر صبور و بی‌کس‌وکار چند سال پیش نبود که هر رفتاری را تاب بیاورد؛ اما درماندگی عرفان، آچمزش می‌کرد.

ــ دست خودم نیست که دوست ندارم بری...

خیره به او، دل‌دل کرد به امید اینکه نوشین حرفی بزند تا ادامه‌ی حرف او آسان شود؛ اما نوشین چیزی نگفت و نگاه بی‌هدفش را داد به برآمدگی سینه‌ی او که میان نفس‌های نامنظمش تکان می‌خورد؛ بنابراین، با تعلل زمزمه کرد:

ــ از لحاظ روحی خسته‌م نوشین... چند ماهه پامو از تهران بیرون نذاشتم... منو ببین...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین نگاهش کرد و او خواهشمند خیره‌اش شد.

ــ آخر هفته‌ی دیگه که کلاسم نداری، دو، سه روزه بریم شمال؟

سوت قطار، سکوت نوشین را شکافت.

ــ بدو برو دیگه! الانه در رو ببندن.

صدای بسته شدن در قطار، نوشین را مضطرب کرد. می‌دانست فاصله‌ی اولین ایستگاه تا تهران، حداقل نیم ساعت است؛ اما عرفان انگار درگیری دیگری داشت. نوشین کلافه از بی‌فکری او، دست گذاشت تخت سینه‌اش و سعی کرد هلش بدهد.

ــ برو دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان بدون اینکه سانتی تکان خورده باشد، بی‌معطلی سرش را کمی خم کرد و تا نوشین به خود بجنبد، بوسه‌ی سریع و کوتاهی روی زخم لبش زد و دوید.

ــ صبر کن آقا، نبند درو، من پیاده می‌شم.

ــ تو هنوز هستی؟! گفتی زنم بارداره، چمدونشو ببرم بالا، سه‌سوته اومدم که!

چشمان نوشین گشاد شد. کی عرفان به مأمور قطار این را گفته بود که او نفهمیده بود!؟

***

ــ لبت خوب شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آره.

سنگین نفس کشید و با مکث پرسید:

ــ متوجه نشدن... خونوادەت؟

نوشین پتو را رویش کشید و گوشی را بیشتر به گوشش فشرد.

ــ شدن.

ــ چی گفتی؟

ــ گفتم عرفان زده.

نچ بلند عرفان، خنده‌اش انداخت.

ــ جدی پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ گفتم اتفاقی خوردم به کسی.

ــ ببخشید...

قلبش تیر کشید.

ــ چاره‌ی دیگه‌ای هم هست!؟

ــ من که بهت گفتم بزن تا دلت خنک بشه.

ــ من که مثل تو بی‌رحم نیستم.

ــ اگه بودی که ساعت سه صبح، هنوز گوشی به دست باهات حرف نمی‌زدم... هیچ می‌دونی من تو زندگیم با هیچ دختری تلفنی حرف نزده بودم؟ منظورم این مدلیشه ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ منم...

ــ تا حالا کسی بهت گفته چقدر صدات آرام‌بخشه؟ وقتی حرف می‌زنی خستگی تن آدم می‌ره... می‌دونستی؟

صدای در سرویس‌بهداشتی آمد و نوشین با وجود بسته بودن در اتاقش، بازهم از ترس متوجه شدن عزیز و پدربزرگ، سرش را زیر پتو برد.

ــ نه... تا حالا کسی نگفته بود.

ــ حالا من بهت می‌گم.

ــ عزیزم بیدار شده عرفان... می‌ترسم متوجه بشه. تو هم خسته‌ای، خداحافظی کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش با مکث آمد.

ــ باشه... صبح بیدار شدی، بهم پیام بده.

ــ خودت ساعت چند بیدار می‌شی؟

ــ من شش صبح باید مغازه باشم. صبح زود بارای ترکیه می‌رسه مغازه.

ــ پس تا بخوابی باید بیدار شی که!

ــ مهم نیست... کی برمی‌گردی؟

لبخند زد.

ــ چند بار می‌پرسی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده‌ی کوتاه او به دلش نشست.

ــ می‌گم شاید تصمیمت عوض شده باشه.

ــ برم؟

ــ نه... سؤالمو جواب بده، بعد برو.

نوشین مکث کرد. چندمین دفعه بود که عرفان این سؤال را پرسیده بود و او هر بار به طریقی دورش زده بود.

ــ جوابش این‌قدر سخته!؟

ــ تو اگه جای من بودی، نمی‌رفتی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بستگی داره به زاویه‌ی دیدت. خانم‌خانما، شما تو زندگی، به هر مسأله‌ی، از هر زاویه‌ای که نگاه کنی، یه معنی می‌ده.

ــ تو خواستی برم.

ــ الکی به ناف من نبند.

میان دلخوری، کوتاه خندید.

ــ ببین... ادامه ندیم، بهتره، باشه؟

عرفان لحظاتی سکوت کرد. نوشین متعجب به گوشی نگاه کرد و با دیدن جریان داشتن ارتباط، گیج زمزمه کرد:

ــ عرفان!

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ باشه نگو، خودم می‌گم.

نوشین جا خورد. لحن دلخور و محکم او، یک طرف، حرفی که می‌خواست بزند، سمتی دیگر، دستپاچه‌اش می‌کرد .

ــ رفتی، چون نتونستی منو درک کنی. نتونستی بفهمی تو چه مخمصمه‌ای گیر افتادم. خونواده‌م رو چند ماه پیچونده بودم و دیگه کار به جایی رسیده بود که مامان عزمش را جزم کرده بود بیاد هم‌خونه‌م رو از نزدیک ببینه. روزی صد بار بهم می‌گفت اگه زن گرفتی، بگو. یه‌جوری می‌گفت که از صدتا فحش بدتر بود. دلخور شده بود. لحنش عصبی بود. می‌دیدم که هنوز یه حدس زده، داره جبهه می‌گیره... یه بار به سرم زد بگم آره گرفتم، اما بعدش دیدم اولین سؤالی که می‌پرسه اینه که خونواده‌ش کی‌ان. مغزم هنگ کرده بود. دلم نمی‌خواست نشونت بدم و بعدش از فرداش رفتارای خونواده‌م اذیتت کنه. توضیح اینکه زنم یه دختر آسیب‌دیده‌ی فراریه که به من پناه آورده، برای خونواده‌ی مذهبی من اصلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

توجیه نبود. از نظر اونا، دختر خوب، سنگین و رنگین تو خونه‌ی باباش می‌شینه تا پسر بیاد خواستگاریش... بگذریم... دیدم زمان لازم دارم تا همه‌چی رو راست‌وریس کنم. نمی‌خواستم ناراحتت کنم. به صادق گفتم بهت بگه به‌طور موقت برات جایی رو می‌گیرم .

ــ رفتم چون فهمیدم برات شدم دردسر... سربار...

ــ خر نشو... بدم می‌آد از این مدل حرف زدنت.

دلخور گفت:

ــ دروغه مگه؟! وقتی گفتی محرمیتمونمو کات می‌کنی...

لحن عرفان دلخورتر از او، توی گوش نوشین پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ وقتی نمی‌خواستی محرمم باشی، وقتی نخواستی تمکین کنی...

آخ که دست گذاشت روی زخم کاری دل او و فشردش. پوزخندش گویای هزار ناله‌ی دلش بود.

ــ دیدی فقط واسه همون موضوع خواستیم!؟

ــ مزخرف نگو نوشین... دیدی خری؟ اگه نبودی که خب احمق‌جان... مگه دل آسمون پاره شده بود و فقط تو ماده افتاده بودی زمین؟! پولشو نداشتم، جاشو نداشتم، قیافه‌شو نداشتم؟! چی کم داشتم که اگه نبودی، لنگ می‌موندم!؟

صدایش آهسته، اما حرصی بود. به نوشین برخورد. دست خودش نبود که میان خستگی سفر و بی‌خوابی، عصبانی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ الانم همه رو داری، برو دیگه! چه معلومم تا حالا نرفتی!

ــ برو خدا رو شکر کن که دم دستم نیستی... به خدا هیچکی رو ندیدم اندازه‌ی تو بلد باشه آدمو کفری کنه، تا فیها خالدونت رو بسوزونه، وادارت کنه خر بشی، دست روش بلند کنی، بعد جوری بغض کنه که حس کنی ظالم‌ترین آدم تاریخی.

میان آن‌همه عصبانیت، از تفسیر شخصیتش توسط عرفان، کوتاه خندید. لحن عرفان هم در لبخند شناور شد .

ــ مرگ! منو دست می‌ندازی؟

ــ نه... حرفام جدی بود. فقط از تفسیر شخصیتم خندیدم.

ــ نوشین، من دوتا عیب بزرگ دارم که خودمم قبولش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین هنوز میان آن جو شوخ لحظه‌ای پیش، با لبخند گفت:

ــ کله‌خری.

عرفان اما همان لحن جدی‌اش را ادامه داد:

ــ اون که صفتمه، گفتم عیب.

نوشین خندید.

ــ اوه اوه! خطرناک شد که!

ــ آره خطرناکه... چون تمام صفات خوبت رو به چالش می‌کشونه... تو رو توی چشم رفیقت عوضی جلوه می‌ده...

نوشین جاخورده از لحن جدی عرفان زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ شوخی کردم به خدا!

ــ اما من جدی می‌گم... من دوتا عیب بزرگ دارم... یه‌خرده شُلم... می‌دونی، نمی‌دونم بقیه‌ی مردا چه‌جوری‌ان، اما من نمی‌تونستم یه زن خوشگل و خوش‌هیکل داشته باشم و ببوگلابی باشم. تو اینو می‌خواستی، اما من نمی‌تونستم... خواستم یعنی... اما دیدم دارم اذیت می‌شم، ممکنه بی‌هوا بیام غافلگیرت کنم و تو دوباره بترسی... گفتم جدا زندگی کنیم که... ولش کن اصلاً! فقط بدون، خیلی خری که فکر کردی بدم می‌اومده محرمم باشی و هر موقع خواستم...

نفسش را با دلخوری رها کرد توی گوشی.

ــ اما خرتری که فکر کردی دارم نامردی می‌کنم تو حقت... عیب دومم اینه که هیچ‌وقت از حقم کوتاه نمی‌آم. وقتی محرمم شدی،

رمان بازار
romanbazar.ir

به زعم خودم شدی حق من... من نمی‌تونستم از حقم بگذرم... دیدم دلت رضا نیست، به دو دلیل گفتم کات کنم محرمیت رو... یکی اینکه دیگه ازت توقع نکنم و دلخور بشی...

ـً مگه با رضایت من عقدم کرده بودی که شده باشم حقت!؟

ــ پریدی تو حرفم، دقیقاً دلیل دومم همین بود؛ چون با رضایت تو نبود، خواستم تمومش کنم.

ــ بدم می‌آد از این حق‌حق کردن شما مردا! چطور منو حق خودت دونستی، اما عاشقی کردن بعد من رو...

حرفش را ناقص رها کرد و نفس بلندش را ها کرد.

ــ عرفان، تو می‌تونستی بپذیری من دلم با یکی دیگه باشه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چه ربطی داره؟! من بعد از آشنایی با تو، دلمو به روی کسی وا کردم؟! من عاشقی کردم؟! من بعد تو، به کدوم زن...

عصبانی از کتمانش دندان سایید.

ــ ریحان.

ــ ریحان بعد تو بود؟! ریحان یه تیکه از گذشته‌ی من بود. تو می‌تونی گذشته‌تو منکر بشی؟ همین الان، اگه من جدا شم و برم واسه خودم زن بگیرم، می‌تونم تو رو انکار کنم؟ خاطراتت رو می‌تونم فراموش کنم؟ تو چی؟ تو می‌تونی با شوهرت خوب و خوش باشی و یهو بفهمی من تصادف کردم، دارم می‌میرم و بی‌تفاوت باشی؟ یعنی اصلاً غصه نمی‌خوری؟ دلت نمی‌سوزه!؟

بلند پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ معنی دلسوزی رو هم فهمیدیم... زن بگیره، بیاد واسه خاطر یکی که تصادف کرده، تا خرخره بخوره و مست کنه، بعد وسط بدمستیش بگیره تو رو...

ــ نوشین، ادامه نده... بگو می‌خوای چی رو قبول کنم، تا بگم قبول و تمومش کنی این گذشته‌ی کثافتو... دیشبم بهت گفتم، یادم نداز چی بودم.

ــ تو پرسیدی.

ــ من غلط کردم! برو بخواب دیگه... خوب بخوابی.

انرژی کش دادن نداشت. زمزمه کرد:

ــ مرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

و صدای او به‌گرمی آمد.

ــ قربونت. شبت خوش.

***

صدای عزیز سر جا متوقف و دلش را به انتهای سینه پرت کرد.

ــ نوشین، مادرجون، خوب فکراتو کن و بعد جواب بده. به جون خودت، عزیز دلم، حتی قدِ یه‌ارزن هم دلم نمی‌خواد از پیشمون بری، ولی این شتریه که در خونه‌ی هر دختردار‌ی می‌خوابه. قربونت برم، همین‌طور بی‌دلیل که نباید بگی نه. حداقل اجازه بده بیان، ببینش، حرفاشو بشنو، بعد هرچی تو بگی، همون.

زیر لب زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چشم.

و به‌سرعت به داخل اتاقش رفت و در را بست و بالاخره بغضی که دو ساعت تمام در گلویش جا خشک کرده و با سه لیوان آبی که نوشید هم بلعیده نشده بود، نرم شد و در قالب قطره‌های درشت اشک روی گونه‌اش غلتید. سرش را زیر پتو برد تا صدای هق‌هق گریه‌اش را کسی نفهمد. با تمام وجود آرزو کرد کاش یک نفر، فقط یک نفر در این دنیای بزرگ وجود داشت و درکش می‌کرد تا می‌گفت چرا پسر دوست عزیز را که برحسب اتفاق، مهندس قابلی است و وضع مالی‌اش هم خوب است و خودش هم نمی‌داند کی و چطور دیده‌اش که متوجه نشده است، حتی نمی‌تواند برای یک جلسه‌ی ساده‌ی خواستگاری به خانه راه بدهد. پسری که اولین دلیل انتخابش، به گفته‌ی عزیز، اقتدار نجابتی است که غافل‌اند پشتش حیثیتی به زانو درآمده است. به پهنای صورت اشک می‌ریخت، نه از اینکه این موقعیت خوب را از دست می‌دهد، چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

که اصلاً او را ندیده بود، اشک می‌ریخت چون می‌دانست این اولین و آخرین خواستگارش نخواهد بود و او ناچار است تا آخر عمر چشمش را روی تمام خواستگارهایش، تمام نیازهای عاطفی‌اش، حتی روی تمام بچه‌ها ببندد تا یادش نیاید که روزی آرزوی مادر شدن داشت و بزرگ‌ترین دل‌خوشی‌اش خواباندن عروسک‌هایی بود که پدر با اشتیاق برایش می‌خرید. پدری که آخر خود را به عروسک‌ها فروخت، او را فروخت، نجابت مادر را فروخت. پدری که چوب حراج به آینده‌ی دخترش زد و از این مملکت قاچاقی گریخت. می‌گریست از اینکه نه‌تنها حیثیتش را، که دلش را هم باخته بود. چه فرقی می‌کرد باعث و بانی این باخت که بود، مهم این بود که پدر کنار معشوقه‌های رنگارنگش با پول مردم بیچاره در ترکیه، اگر هنوز هم آنجا مانده بود، خوش می‌گذراند و مادر هم نمی‌گذاشت نیازهایش بی‌پاسخ بماند. دیگر برای آن‌ها چه اهمیتی داشت که دختر جوان و بالغی دارند که در اوج نیاز و درماندگی قرار دارد و با وجود محبت‌های بی‌دریغ عزیز و پدربزرگ، همچنان

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس خلأ و نیاز می‌کند؛ نیاز به حمایت و محبت یک مرد. آن‌قدر نیازمند که بعد از آن کشیده‌ی محکمی که گوشه‌ی لبش را پاره کرد، همان لب پاره را به صاحب همان کشیده بخشید، درست مثل همین قلب آسیب‌دیده و شکسته که به آن مرد جوان چشم‌آبی بخشید.

زار می‌زد. ناله می‌کرد. دلتنگ بود و تا سرحد مرگ از خودش بیزار. قلبش تیر می‌کشید. این بغض خبیث هم که قصد عقب‌نشینی نداشت. هرچه بیشتر اشک می‌ریخت، بغض هم گستاخ‌تر می‌شد و عرصه‌ی تنفسش را تنگ‌تر می‌کرد. صدای هشدار پیامک، باز قلبش را بی‌تاب کرد. پیامک را باز کرد. حدسش درست بود. خودش بود که فرستاده بود: «بیداری«؟

درست از دیشب که با دلخوری قطع کرد، تا همین الان که نزدیک ساعت یازده صبح بود، از هم بی‌خبر مانده بودند. جوابش را فرستاد: «آره«.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب آمد: «می‌تونی صحبت کنی«؟

تردید داشت، چون نه حال صحبت کردن داشت و نه دل صحبت نکردن. پیامک بعدی تردیدش را پس زد. «نوشین، هستی«؟

پاسخ داد: «آره «.

گوشی‌اش لرزید. صدای گرفته‌اش در خطوط پیچید.

ــ بله!

ــ هیچ معلومه کجایی دختر؟! چرا دیر جواب دادی!؟

بغضش را با قدرت بلعید و گفت:

ــ تو اتاقم، مثل همیشه تنها.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای عرفان با مکث آمد.

ــ نوشین، خواب بودی!؟

ــ نه.

بازهم مکث و صدای عرفانی که نم‌نم مضطرب می‌شد.

ــ چرا صدات گرفته؟.... گریه کردی باز؟

با این سؤال بغضش شکاف برداشت و به صدایش پاتک زد.

ــ مهم نیست.

لحظه‌ای سکوت و سپس صدای محزون او که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چی شده؟ از من ناراحتی؟

نوشین حرف نزند، درواقع با وجود آن بغض، نتوانست حرفی بزند. عرفان زمزمه کرد:

ــ واسه دیشب ناراحتی؟

نوشین که سکوت کرد، عرفان ادامه داد:

ــ من هیچ‌وقت نتونستم دلیل واقعی کارام رو درست توضیح بدم، یعنی می‌دونی این ضعف منه، توضیح رفتارم و اونچه تو دلم می‌گذره، خیلی سخته برام؛ فقط می‌خوام بدونی که اون حالی که اون روزا داشتم، اون مدلی که تو فکر می‌کنی نبود...

اشکی را که با سماجت در چشمش حلقه زد، با گوشه‌ی دست پاک کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ گفتم که مهم نیست... اصلاً حال الان منم هیچ ربطی به اون روزا و دیشب نداره.

ــ پس چی؟

ــ می‌شه نپرسی؟

عرفان سکوت کرد. نوشین لب گزید. صدای نفس‌های او برایش بس بود. انگار خود آرامش بود. شاید حدود یک دقیقه تنها صدای نفس‌های منظم هر دو پخش خطوط بود که عاقبت عرفان به حرف آمد.

ــ یادمه یه رفیقی داشتم که یه روزی بهم گفت: «حرف زدن، آدمو سبک می‌کنه... مایک! من و تو رفیقیم، مگه نه؟» این‌قدر این حرفش به دلم نشست که بارها تو ذهنم تکرار شد، مخصوصاً وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌سروصدا رفت. روزی هزار بار از خودم پرسیدم: «اون که گفت رفیقیم، پس چرا بی‌خبر رفت«!؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ــ نوشین، رفیقیم؟

دیگر جلوی ریزش اشک را نگرفت و پربغض گفت:

ــ رفیقیم.

صدایش که لرزید، لحن عرفان دلجویانه شد.

ــ پس بگو چی شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ گفتنش سخته... درکش برا تو سخته... گفتنش اذیتم می‌کنه، رنجم می‌ده...

ــ باید خواهش کنم!؟

ــ مایک، چی بگم آخه؟! فقط بدون که من خیلی بدبختم.

ــ نوشین، تو رو خدا فقط بگو چی شده؟ بهت قول می‌دم درکت کنم. فقط بگو، بگو تا سبک شی.

ــ مایک!

ــ جانم!

ــ برام خواستگار اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتی سنگین و به درازای دقیقه برقرار شد. سکوتی که فقط گاهی صدای فین‌فین نوشین آن را پس می‌راند. عاقبت عرفان شد شکننده‌ی سکوت.

ــ وحید!؟

نوشین محکم پلک فشرد. صدای بی‌رمق عرفان دلش را آشوب می‌کرد.

ــ نه.

ــ پس کی!؟

ــ نمی‌دونم... عزیز می‌گه پسر دوستشه.

ــ کدوم دوستش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میان آن بغض از سؤال بی‌ربط او کفری شد.

ــ مگه تو می‌شناسی دوستاشو!؟

ــ نه منظورم این بود که دوست خانوادگی یا دوست تکی؟

ــ فرقش چیه!؟

ــ فرقش اینه که... اومده خونه‌ی عزیزت تو رو دیده؟ رفت‌وآمد دارین باهاشون؟

ــ نه بابا، توأم...

ــ پس چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من ندیدمش، فقط عزیز اومد تعریف کرد که پسر دوستم اِل و بِل و این حرفا!

ــ اِل یعنی چی؟

ــ ول کن دیگه! اصول دین می‌پرسی!؟

ــ اِل یعنی شغلش خوبه، آره!؟

ــ مایک!

ــ نوشین، جواب منو بده! پسره چی‌کاره‌ست؟

ــ مهندسه.

پوزخندش نوشین را عصبی‌تر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چرا اومده خواستگاری تو!؟

ــ چه می‌دونم.

ــ دیدتت؟

ــ این‌طور می‌گن .

ــ چطور اون تو رو دیده و تو اونو ندیدی!؟

ــ چه می‌دونم.

ــ بِل هم لابد وضعش خوبه!

ــ این‌طور می‌گن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــ و اینا برای جواب مثبت دادن به یه پسر کافیه!؟

ـــ نه نیست. نیست که دارم زار می‌زنم.

ـــ زار می‌زنی که نمی‌تونی بهش جواب مثبت بدی!؟

ـــ نه من که اونو ندیدم که برام مهم باشه. زار می‌زنم که چطور عزیز رو قانع کنم. چه عیبی روی کسی که ندیدم، بذارم که عزیز قانع شه بهشون بگه خواستگاری نیان. زار می‌زنم چون اینو رد کردم، با خواستگار بعدی چی‌کار کنم؟! زار می‌زنم چون از روزی که عزیز رازمو بفهمه، واهمه دارم. از روزی که منو نخواد. از روزی که اعتمادش بهم از دست بره. از روزی که تنها بشم. زار می‌زنم چون دلم نمی‌خواد با مردم بازی کنم. وقتی قرار نیست بهش جواب مثبت بدم یا حتی خودمو مجاز نمی‌دونم که بهش فکر کنم، چه دلیلی داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چرا خودتو مجاز نمی‌دونی بهش فکر کنی؟

نیشخندی بغض‌آلود زد و گفت:

ــ تو دیگه چرا این حرف رو می‌زنی!؟

باز سکوت؛ اما این بار به درازای چند ثانیه و سپس صدای نرم او که به گوش نوشین رسید.

ــ نوشین، مشکلت منم؟

باز پوزخندی که در خطوط پیچید.

ــ من می‌گم نره، تو می‌گی بدوش! مگه من فرصت پیدا می‌کنم به این موضوع فکر کنم؟! من فقط یه چیز رو می‌دونم... که نباید

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواج کنم... که رسوا نشم... که اعتماد عزیز و پدربزرگ و خاله و ویدا و وحید رو از دست ندم... که حمایتشونو از دست ندم.

همه‌ی این‌ها را با بغض گرفت. هرقدر صدای او بیشتر می‌لرزید، صدای عرفان بی‌رمق‌تر می‌شد.

ــ یه بار دیگه هم بهت گفتم، هزار تا ترفند کثیف...

ــ خودت هم می‌گی کثیف... ترفند نه مایک، حقه، کلاهبرداری اونم به کثیف‌ترین شکل ممکن. من اون‌قدر آدم پستی نیستم که برای خوشبختی خودم از اعتماد یکی دیگه سوءاستفاده کنم.

نفس عمیقش در خطوط پیچید.

ــ پس می‌خوای چی‌کار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نمی‌دونم.

ــ نه دیگه، نمی‌دونم نداره. به عزیز بگو نه و خودتو خلاص کن. پسره پاش برسه روی فرش خونه‌تون، دیگه جواب رد دادن سخت می‌شه. بگو می‌خوام درس بخونم و خودتو خلاص کن. حداقل تا چهار سال، بهونه‌ی خوبیه.

نور امید در دلش تابید. چرا به فکر خودش نرسیده بود!؟

ــ راه‌حل خوبیه، حداقل تا چهار سال. بعد هم ادعا می‌کنم می‌خوام برای ارشد بخونم.

ــ کی برمی‌گردی رفیق؟

لبخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چهار روز دیگه.

ــ راه افتادی خبرم کن خودم می‌آم دنبالت.

ــ نه مرسی، مزاحمت نمی‌شم.

ــ چرند نگو. با اون چمدون سنگینی که داری... راستی، نگفتی، با من می‌آی شمال؟

دلهره گرفت. سکوت کرد. وقتی کنار عزیز و روی فرش پدربزرگ بود، خیانت سخت‌تر می‌شد.

ــ نمی‌دونم. حالا تا اون موقع.

ــ می‌ترسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ دلیلی برا ترس وجود نداره، ولی برای عذاب‌وجدان تا دلت بخواد. عزیزای آدم خیالشون راحته که تو خوابگاهی، اون‌وقت تو باید خیلی آدم کثیفی باشی که یه جای دیگه با یه غریبه...

ــ غریبه نه، شوهرت، یادت که نرفته؟

ــ نه... ولی... به‌هرحال... نمی‌دونم. فکرمو درگیر نکن، به‌اندازه‌ی کافی داغون هست.

ــ اصراری ندارم بیای. اگه قرار باشه، باشی و عذاب‌وجدان داشته باشی، نباشی بهتره. فقط بگم... اگه می‌اومدی، کاریت نداشتم.

نوشین پوزخند زد. این محال‌ترین قول او بود ...

چند روز از شروع ترم جدید گذشته و همچنان با او در حد تلفن و دو بار صرف شام در رستورانی در ارتباط بود. آخر هفته بود و طبق

رمان بازار
romanbazar.ir

برنامه‌ریزی قبلی، باید امروز به شمال می‌رفتند. خودش هم درست نفهمید تردیدش برای رفتن بود یا واقعاً مهمانی مادر او که باعث شد سفر، یک هفته به تأخیر بیفتد. مادر عرفان، ویدا و صادق و مادرش برای صرف شام دعوت کرده بود و نوشین مات‌ومبهوت مانده بود که چطور شد مادر عرفان شماره‌ی او را از ویدا گرفت و طی تماسی، او را هم دعوت کرد. در هر صورت درس را بهانه کرد و نپذیرفت، اما اصرار او چنان به رودربایستی‌اش انداخت که به‌ناچار گفت:

ــ قول قطعی نمی‌دم. ببینم چی می‌شه.

این را گفت، ولی مطمئن بود قادر نیست به خانه‌ی آن‌ها برود. یک ساعت از دعوتش نگذشته بود که عرفان تماس گرفت و بعد از حال‌واحوال گفت:

ــ می‌آی دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت فلزی اتاقش در خوابگاه، نشست.

ــ معلومه که نه. تو به مامانت گفتی منو دعوت کنه؟

ــ دیوونه شدی؟! من چرا باید بگم؟! بگم که به شک بندازمشون!؟

تلاش کرد طوری آهسته صحبت کند که هم‌اتاقی‌اش روی تخت بالا از خواب بیدار نشود.

ــ پس چرا منو دعوت کرد!؟

ــ من فقط شنیدم که عسل پیشنهاد داد، مامانم قبول کرد.

ــ چرا عسل باید همچین پیشنهادی بده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ باور کن نمی‌دونم. من شنیدم که به مامان گفت: «نوشین ـدخترخاله‌ی ویداـ رو هم دعوت کن. اینجا غریبه«.

تخت بالا که تکان خورد، گوشی‌اش را بغل گوش گرفت و به راهروی موکت‌شده رفت.

ــ مرسی، ولی من نمی‌آم.

ــ محض اطلاعت رفیق من، اگه نیای، نهایت بی‌نزاکتیت رو نشون دادی.

ــ این عسل شما، خونه‌زندگی نداره بیست‌وچهار ساعت خونه‌ی شماست!؟

ــ وقتی شوهرش یه ماه، یه ماه می‌ره مأموریت، دیگه دلیلی نداره بمونه شهرستان، می‌آد پیش خودمون. تازه شوهرش درخواست

رمان بازار
romanbazar.ir

انتقالی به تهران داده... ولش کن اینا رو... نوشین، واقعاً دلم می‌خواد که بیای.

هنوز نرفته، استرس گرفته بود. با کمی فاصله از در اتاقش، روی موکت آبی نشست.

ــ نمی‌تونم، باور کن. خیلی سخته برام. پام دراز نمی‌شه.

لحنش بیش از آنکه سؤالی باشد، پرمهر بود.

ــ چرا نوشین!؟

ــ چون... چون... خیلی سخته که خونه‌ی کسی بری که با پسرشون...

لبخندش شناور خطوط شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ با پسرشون چی؟! ول کن این حرفا رو! مگه اونا خبر دارن؟! می‌آی، خیلی ریلکس و راحت. یه لباس خوشگل هم می‌پوشی و به خودت هم یه کوچولو می‌رسی... سه روزه ندیدمت... می‌خوام ببینمت.

دلش لرزید. حال که این‌طور گفت، اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست دعوتش را نپذیرد. شوخی نبود که، سه روز بود که همدیگر را ندیده و دلتنگ بودند .

در یک فرصت مناسب که طاهره به ویدا کمک می‌کرد تا شالش را مرتب کند، کنار صادق قرار گرفت و قبل از اینکه او زنگ را بفشارد، آهسته گفت:

ــ کاش به حرفش گوش نمی‌دادم و نمی‌اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چرخاندن زبانش، لبخند پیش‌آمده تا روی لبش را محو کرد.

ــ سخت نگیر. بی‌خیال... ریلکس باش.

مضطرب پوست لبش را کند.

ــ دارم می‌میرم از استرس.

صادق شانه بالا انداخت و با بدجنسی زمزمه کرد:

ــ اینو دیگه وقتی راه‌به‌راه باهاش قرار می‌ذاشتی، باید فکرشو می‌کردی.

نالید:

ــ صادق تو هم !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه خندید.

ــ شوخی کردم.

و رو به ویدا ادامه داد:

ــ آماده‌ای زنگو بزنم؟

ویدا دست گچ‌گرفته‌اش را کمی بالا برد و گفت:

ــ آماده‌ام، چه‌جورم!

همه خندیدند، جز نوشین که همچنان مضطرب قسمتی از لب بالایش را زیر دندان گرفته و می‌جوید.

ــ بزن زنگو مادر.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاهره که این را گفت، صادق جعبه‌ی شیرینی را به آن یکی دستش داد و زنگ را فشرد. به‌محض اینکه صدای خواستنی عرفان در کوچه پیچید که گفت:

ــ بفرمایین.

دل لرزان نوشین بی‌تاب شد. قلبش بی‌قرار کوبید و دست و پای سردش سِر شد. تمام وجودش را اضطراب و دلهره پر کرد و نگاه مستأصلش به صادق رسید. صادق همان‌طور که کمی عقب آمد تا مادرش و به دنبالش ویدا وارد ساختمان شوند، نگاهی مطمئن به نوشین انداخت و با پلک زدن، او را دعوت به آرامش کرد. سوار آسانسور شدند. طبقه‌ی پنجم در آسانسور باز شد و قامت استوار او پوشیده در تی‌شرت سفید آستین‌کوتاه و شلوار جین یخی و دمپایی لانگشتی نمایان شد. لبخندی که روی لب داشت، ثابت می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز کلافه نیست. جلو آمد و ضمن پاسخ‌گویی به سلام صادق و ویدا و طاهره، با صادق دست داد و جعبه‌ی شیرینی را گرفت.

ــ مرسی... چرا زحمت کشیدین؟

و رو به مادر او ادامه داد:

ــ خوش اومدین خاله.

طاهره هم با خوش‌رویی نگاهش کرد.

ــ مرسی. خوبی عرفان‌جان؟

از جلوی در کنار رفت و گفت:

ــ ممنون... بفرمایید خواهش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و رو به ویدا گفت:

ــ خوش اومدی عروس‌خانوم.

ویدا با لبخندی شرمگین تشکر کرد. بالاخره با رد شدن ویدا، نگاه گرمش به نگاه نگران نوشین رسید. رنگ پریده و چهره‌ی مضطربش را از نظر گذراند و سر تکان داد. نوشین هم با تکان سر، نگاه مضطربش را به در ورودی سالن بخشید. مادر صادق و ویدا و صادق وارد شدند و پدر و مادر عرفان استقبالشان کردند. صدای آهسته‌ی او، موقع درآوردن کفشش، به دستپاچگی‌اش دامن زد.

ــ عادی باش. برو .

دل‌نگران سرش را بلند کرد و به سالن چشم دوخت. هیچ‌کس حواسش به آن دو نبود. جلوی در آپارتمان او و عرفان ایستاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند و آن‌طرف داخل آپارتمان، مادر و پدر عرفان بودند که با کنار رفتن صادق، در مسیر دید او قرار گرفتند و داشتند با ویدا و طاهره احوالپرسی می‌کردند. نفس راحتی کشید.

ــ بفرمایین خانوم.

با تعارف رسمی عرفان، مسلط‌تر به خود، صدایش را صاف کرد.

ــ شما بفرمایین.

ــ نه، خواهش می‌کنم.

جلو رفت. با لبخند بی‌جانی به پدر عرفان سلام کرد؛ مردی به قامت خود عرفان، با شانه‌هایی کمی پهن‌تر، ریش مرتب و کوتاهی که تارهای سفید در آن پیدا بود و چشمانی به رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

قهوه‌ای تیره، پوشیده در شلوار پارچه‌ای و پیراهن آستین‌بلند سفید چهارخانه که خط اتویش بُرنده بود.

ــ سلام دخترم، خوش اومدی.

ضربان قلبش تندتر شد و زمزمه کرد:

ــ مرسی.

کفشش را درآورد و داخل شد. با مادر او روبوسی کرد و نوبت به عسل رسید. با او هم روبوسی و احوالپرسی کرد و بالاخره روی مبل راحتی کنار ویدا نشست و نفس راحتی کشید .

عسل رو به آن دو گفت:

ــ بهتره اول لباس عوض کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین شتاب‌زده گفت:

ــ من راحتم.

عسل متحیر نگاهش کرد.

ــ با پالتو گرمت می‌شه که.

ویدا بلند شد.

ــ با اجازه‌تون من عوض می‌کنم، دستم این‌طور اذیت می‌شه.

عسل رو به طاهره تعارف زد.

ــ شما هم خاله، بهتره لباس عوض کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر صادق کار را راحت کرد.

ــ باشه. بذار اول ویدا عوض کنه، بعد منم می‌رم، دیر نمی‌شه.

با رفتن آن دو، نوشین تازه خانه را از نظر گذراند. آپارتمانی به متراژ حدود صد متر. سالن تقریباً بزرگ که منهای چند تابلوی روی دیوارش جز یک دست مبل سلطنتی فندقی نه‌نفره و میزهایش و تلویزیون ال‌ای‌دی چهل‌وهشت اینچ و میز زیرش که جلوی پرده‌ی گیپور و والن فندقی‌اش قرار داشت و گلدانی پر از گل‌های مصنوعی، چیز خاص دیگری نداشت. آشپزخانه اپن در حدود دوازده متر با کابینت‌های ام‌دی‌اف و کلیه‌ی وسایل لازم که درست روبه‌روی مبلی بود که صادق و پدر عرفان نشسته بودند. راهرویی که با فاصله‌ی یک متر از کنار در ورودی شروع می‌شد و نوشین به داخل آن دید نداشت، ولی حدس می‌زد که به دو اتاق‌خواب و سرویس‌بهداشتی منتهی شود. خدا رو شکر که تلویزیون روشن بود و او درست روی مبل مقابل آن نشسته بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست با چشم دوختن به صفحه‌ی آن، ذهنش را متمرکز کند و از اضطرابش بکاهد. عرفان را لحظه‌ای زیرچشمی دید که گوشی به دست، به‌سمت آشپزخانه می‌رفت. صدای صحبت مادر عرفان و طاهره را می‌شنید که روی مبل‌های در راستای مبلمان مردها نشسته بودند و همچنین صدای پدر عرفان را که با صادق صحبت می‌کرد. صدای پیامک گوشی‌اش ذهنش را از آن‌ها دور کرد. گوشی را درآورد. بهت‌زده خیره ماند به نام حبیبی و باز جوری استرس گرفت که انگار همه می‌دانند عرفان به او پیامک داده است. با نگاهی دزدکی به جمع و دیدن خوش‌وبش آن‌ها باهم، نفس حبس‌شده‌اش را رها و بلافاصله پیامک را باز کرد. «پاشو برو لباستو عوض کن. این‌قدرم تعارف نکن. ضمناً نگران هم نباش«.

در جا پیامک را حذف کرد. از ترس اینکه کسی متوجه بشود عرفان با او رابطه دارد، سرش را پایین انداخت تا نگاهش به‌طور اتفاقی هم به آشپزخانه نرسد .

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه عسل برگشت و مجبورش کرد به اتاق‌خواب برود و لباسش را عوض کند. با هیچ لباسی به‌اندازه‌ی مانتو و شلوار راحت نبود. شانس آورد که با حال خرابی که داشت، لحظه‌ی آخر یادش آمد و مانتوی کوتاه نخی روشن آستین سه‌ربعش را از زیر پالتو پوشید .

به دنبال عسل به‌سمت اتاق‌خواب رفت. عسل در را باز کرد و خودش را کنار کشید .

ــ لباستو عوض کن و بیا. تو رو خدا راحت باش.

این را گفت و بعد از وارد شدن نوشین به اتاق، در را بست و رفت. نگاه نوشین توی اتاق چرخید و همان‌لحظه بوی عطر عرفان زیر بینی‌اش زد. اتاق شامل کمددیواری و دراور و تخت یک‌نفره بود و البته گیتاری که روبه‌روی تخت به دیوار نصب بود. با دیدن عکس

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ شاسی او روی دیوار بالای تخت، مطمئن شد که اتاق اوست. کیفش را روی تخت گذاشت. پالتواش را درآورد و مانتواش پیدا شد.

روی تخت نشست و روتختی کرم‌رنگ و ساده‌ی آن را دست کشید. نیازی نبود که سرش را خم کند تا بوی عطر او را از روتختی‌اش استشمام کند. همین‌طور هم شامه‌اش پر شده بود و دل تنگش، تنگ‌تر می‌شد. گوشی‌اش که لرزید، دلش از جا کنده شد. این آلارم، مخصوص شماره‌ی عرفان بود. چرا متوجه نبود با این رفتارش او را مضطرب‌تر می‌کند؟! تماس را وصل کرد و تا توانست صدایش را پایین کشید.

ــ امروز از دست تو سکته نکنم، خیلیه!

صدای خنده‌ی سرخوش او دل‌نگران‌ترش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چرا دختر!؟

گله‌مند زمزمه کرد:

ــ این کارا چیه می‌کنی؟! نمی‌گی یکی شک کنه!؟

با تفریح خندید.

ــ نه نمی‌گم.

پایین نگه داشتن صدایش، داشت سخت‌ترین کار دنیا می‌شد.
پرحرص دندان سایید.

ــ الان کجا داری راحت حرف می‌زنی؟ نمی‌گی یکی صداتو بشنوه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نترس بابا، رو تراسم... ببین، کشوی اول دراورمو باز کن.

نوشین مبهوت حرف او، لب زد:

ــ چی‌کار کنم!؟

ــ یه سورپرایزه؛ بدو دختر خوب!

لحظه‌ای بعد، نوشین با سردرگمی خیره‌ی دستبند ظریف طلایی بود که توی دستش برق می‌زد .

ناباور زمزمه کرد:

ــ این دستبنده... برای منه عرفان؟

ــ ولن‌تاین مبارک خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین گیج بود. نمی‌توانست افکارش را جمع کند و ببیند چندم ماه هستند. اصلاً نمی‌دانست ولن‌تاین کی هست.

ــ حالا کشوی دوم رو باز کن.

نوشین همچنان گیج، بی‌اختیار کشو را باز کرد و بلافاصله جا خورد از خرس پشمالوی کوچکی که اندازه‌ی کف دستش بود. کشو را بست و ناباور لب زد:

ــ خرسه هم مال منه؟

ــ چطوره؟

عقب‌عقب رفت و لبه‌ی تخت نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نمی‌دونم چی بگم.

ــ بگو مرسی عشقم.

و خندید. ضربه‌ای که به در خورد، قلبش را تا مرز ایست کشاند. نفهمید چطور خرس و دستبند را توی کیفش انداخت و هول بلند شد.

ــ بفرمایین.

کیفش را برداشت و بی‌آنکه حواسش باشد، گوشی توی دست عرق‌کرده‌اش فشرده شد. تا جلوی در پیش رفت. در را باز کرد و جا خورد از عرفان که با لبخندی پهن پشت در ایستاده بود.

ــ ببخشید، نمی‌دونستم کسی تو اتاقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین خشکش زده بود. چرا او بازیگر نمی‌شد؟ دست گذاشت روی قلبش. ذهنش هنگ کرده بود. از طرفی درگیر سر او بود که پیش آمد و از سمتی دیگر، فکر تمام آدم‌های توی هال که ممکن بود با دیدن آن دو چه تصوری بکنند؛ اما عرفان درنهایت خونسردی، با همان لبخند، او را با بوسه‌ی کوتاهش میان چارچوب در غافلگیر کرد.

ــ حالا می‌تونی بری.

و خودش وارد اتاق شد. نوشین هول بیرون آمد. شعله‌ای که گونه‌هایش کشید، تضاد بدی با سرمای انگشتان پایش داشت. عرفان با لبخندی به حرکات او، در را بست. نوشین وارفت. دست به دیوار راهرو گرفت و پلک بست .

ــ چی شده نوشین‌جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای عسل، وحشت‌زده، تخت سینه‌اش دست گذاشت و هم‌زمان چشم باز کرد.

ــ ببخشید، ترسوندمت؟

جاخورده از دیدن او، نتوانست حرفی بزند. عسل بازویش را گرفت.

ــ چی شدی؟ چرا رنگ‌وروت پریده؟

عرفان فرز در را باز کرد.

ــ شما هنوز اینجایین؟

نوشین چنان خشکش زده بود که قدرت هیچ عکس‌العملی نداشت. عرفان قدمی سمتشان آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من بازم عذرخواهی می‌کنم.

نوشین گیج بود، گیج‌تر شد. عسل بهت‌زده پرسید:

ــ چی شده داداش؟

عرفان با تظاهر به رودربایستی دستش را تکان داد.

ــ من نمی‌دونستم کسی تو اتاقه، یهو در رو باز کردم، گمونم ترسوندمشون.

عسل با اخم توپید.

ــ اگه مدام سرت تو اون گوشی نباشه، متوجه اطرافت هستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مثلاً آمد حق را به نوشین بدهد و عرفان را مؤاخذه کند، ولی خبر نداشت که همین کنایه‌ای که به عرفان زد، ارتباط مستقیم به نوشین دارد.

نیم ساعت بعد، دیگر آن دلهره و اضطراب را نداشت، اما کمی معذب بود. وقتی مادر عرفان آن‌قدر قشنگ چادر سر کرده بود یا عسل در اوج جوانی و پوشیده بودن لباسش، چادر روشنی به سر داشت، او از پیدا بودن پوست دستش از زیر آستین کوتاه مانتواش معذب بود. به‌هرحال، چاره‌ای نداشت. فکر اینجایش را نکرده بود. با همان تیپ، مانتوی کوتاه روشن، شلوار جین آبی روشن و شال کرم روی مبل نشسته و موهایش را تا حد ممکن زیر شال پنهان کرده بود. عسل بچه به بغل، کنارش نشست. نوشین با دیدن کودک چندماهه، دلش ضعف رفت.

ــ می‌شه بغلش کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عسل با خوش‌رویی بچه را سمتش گرفت.

ــ خواهش می‌کنم، فقط اذیت نشی.

ــ نه... بچه‌ها دوست‌داشتنی‌ان.

نوزاد را بغل کند و حس کرد کانون گرم خانواده‌ی عرفان، خط بطلانی است بر هر حس غربت و اضطراب. نوزاد عسل را نگاه کرد. آرام گونه‌اش را بوسید و گفت:

ــ اسمش چیه؟

ــ ایلیا.

ــ چه اسم قشنگی... خدا حفظش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مرسی عزیزم.

بغل کردن نوزاد حس خوبی داشت. با حس سنگینی نگاهی، سر بلند و آن را جستجو کرد؛ عرفان بود که کنار صادق نشسته و به ظاهر صورتش به‌سمت صادق بود و حرفش را گوش می‌داد، اما در اصل با نگاه محتاطش او را زیر نظر گرفته بود.

نگاهش را از عرفان برداشت. نگاه‌های گاه‌وبیگاه او تنها حسی که منتقل می‌کرد، اضطراب و دلهره بود.

لحظاتی بعد که عرفان برای بار دوم سینی چای را چرخاند، لبخند محوی روی لب نوشین نشست. چیزی که در آن میان برایش جالب بود، این بود که در تمام مدت، کار پذیرایی را عرفان بر عهده گرفت و پدرش هر بار که او نشست، گفت:

ــ دستت درد نکنه باباجون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سفره‌ی شام را هم به تنهایی پهن کرد و هرچه که عسل روی کانتر می‌چید، برمی‌داشت و با سلیقه و مرتب داخل سفره می‌چید. نوشین عادت به نشستن نداشت. بلند شد و به آشپزخانه رفت.

ــ کاری از دست من برمی‌آد، بگین.

مادر عرفان روی زمین، کنار قابلمه‌ها نشسته بود که با دیدن او گفت:

ــ بیا عزیزم، شما برنج رو بکش.

چشم گفت و کنارش زانو زد و برنج و سپس سوپ را کشید. کنار آن زن، حس خوبی پیدا می‌کرد. آرامش خانه‌اش هم عجیب بود. جو خانواده همراه با احترام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع کشیدن برنج، لحظه‌ای پدر عرفان را بالای سر خودش دید که گفت:

ــ دخترم، چرا شما زحمت می‌کشی؟

ته دلش از همین جمله‌ی ساده‌ی او غنج رفت و حس کرد عرفان خیلی بی‌انصاف بوده که همچین خانواده‌ی بامحبتی را رها کرده است. زمزمه کرد:

ــ خواهش می‌کنم، زحمتی نیست. زحمت اصلی رو حاج‌خانوم کشیدن .

وقت صرف شام، درست موقعی که جز صدای تماس قاشق و چنگال با بشقاب، صدای دیگری در خانه نبود، عرفان غذای جویده‌اش را قورت داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مامان!

مادرش حین کشاندن ظرف مرغ به‌سمت طاهره، بی‌نگاه به عرفان، جوابش را داد.

ــ جانم!

ــ یادته بهت گفتم یه هم‌خونه داشتم؟

همه‌ی نگاه‌ها با کنجکاوی سمت عرفان کشیده شد، به‌جز نگاه مضطرب نوشین که با پایان جمله‌ی او، غذا هم در نایش پریده بود. تلاش کرد مشکل را حل کند، اما به ثانیه نکشیده، سرفه افتاد. صادق درحالی‌که به‌زحمت خنده‌اش را کنترل می‌کرد، گفت:

ــ نوشین‌جان، چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمگین فقط سرفه می‌کرد. طاهره لیوان آبی به دستش داد. کمی آب نوشید و وقتی سرفه‌های پیاپی‌اش به تک‌سرفه رسید، مادر عرفان پرسید:

ــ بهتر شدی دخترم؟

با دست مشت کرده جلوی دهانش، بعد از چند تک‌سرفه، معذب گفت:

ــ بله... ببخشید.

طاهره لیوانش را دوباره پر آب کرد و درهمان‌حین دلداری‌اش داد.

ــ اشکالی نداره، برای هرکسی ممکنه پیش بیاد.

اندکی که آرام شد، عرفان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ داشتم می‌گفتم، مامان، این هم‌خونه‌م اون‌قدر دست‌پختش خوش‌مزه بود که من کلاً دست به آشپزی نمی‌زدم تا مجبور شه خودش غذا بپزه.

صادق جرعه‌ای دوغ نوشید و با شیطنت گفت:

ــ ای بدجنس، نکنه هم‌خونه‌ت دختر بوده که اون‌قدر دست‌پخت خوبی داشته!

رنگ نوشین به‌وضوح پرید. مادر عرفان با اخمی شیرین گفت:

ــ آی آی آی داشتیم صادق‌جان؟! ما بد می‌دونیم این حرفا رو.

صادق خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه خاله، آخه همچین تعریف می‌کنه...

عرفان با جدیت میان حرفشان رفت.

ــ هم‌خونه‌م اسمش ابی بود... صادق‌خان، حالا خودت قضاوت کن، پسر بود یا دختر!؟

شانه بالا انداخت و گفت:

ــ نمی‌دونم والا تو این دوره‌زمونه که پسرا تیپ دخترونه می‌زنن و دخترا تیپ پسرونه، ممکنه اسمش هم عوض کرده تا تو متوجه نشی دختره.

میان ضربان قلب نوشین که بالا و بالاتر می‌رفت، پدرعرفان نُچی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ پسرا، حرفای خوب بزنین.

صادق خندید و گفت:

ــ چشم...

عرفان لبخندش را قورت داد.

ــ چی می‌گیم مگه باباجون!

نگاه مضطرب نوشین جوری در بشقاب پیش رویش خلاصه بود که انگار اگر سرش را بلند کند، همه می‌فهمند او هم‌خانه‌ی عرفان بوده است.

صادق همچنان دل به شیطنت عرفان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عرفان‌جان، حالا این ابی‌خان چه تیپی بود که دست‌پختش خوب بود؟ کوتاه بود یا بلند؟ خوشگل بود یا زشت؟

عرفان حین ریختن نوشابه در لیوان، همراه با لبخند مرموزی گفت:

ــ خیلی بلند نبود، اما قشنگ بود.

صادق غش‌غش خندید.

ــ همونه که دست‌پختش خوب بوده.

به خنده‌ی او همه خندیدند جز نوشین. عسل بود که میان خنده‌ی جمع پرسید:

ــ آقاصادق، تیپ آدم چه ربطی به دست‌پختش داره!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق قاه‌قاه خندید .

_آدم خوشگل باشه خب هوش آدمو چنان می‌بره که کسی حواسش به طعم غذا نیست!

با نچ معترضانه‌ی پدر عرفان، صادق خودش را جمع کرد، اما همچنان نگاهش با شیطنت به عرفان بود.

نوشین در دل آن دو را لعنت کرد که با استرسی که به جانش انداختند، اجازه ندادند آن‌طور که باید از غذا خوردن لذت ببرد. بماند که تازه پی می‌برد چقدر خانواده‌ی عرفان روی این مسائل حساس هستند .

بعد از صرف شام، بلند شد و برای جمع کردن سفره کمک کرد. ویدا با اشاره به دست شکسته‌اش، با عذرخواهی روی مبل نشست. عسل هم که با گریه‌ی بچه‌اش ناچار شد برای شیردادن به او به

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق‌خواب برود؛ بنابراین فقط او تنها نیروی جوان خانم بود که باید کار می‌کرد. کنار ظرف‌شویی ایستاد و بی‌توجه به اصرار مادر عرفان، شروع به شستن ظروف کرد و حتی به طاهره هم اجازه‌ی کمک نداد.

جفت مادرها ضمن جمع کردن آشپزخانه، آهسته باهم صحبت می‌کردند. نوشین پشت به آن‌ها، با شنیدن اسم عرفان، بی‌اراده گوش تیز کرد. مادرعرفان گفت:

ــ خوش به حالت خواهر، پسرتو زن دادی، خیالت راحت شد.

ــ بچه، بچه‌ست تا زنده‌ای خیالت از بابتش راحت نمی‌شه.

ــ بازم تا حدودی اعصابت راحت می‌شه. هرچی به این عرفان می‌گم چند تا دختر خوب برات پیدا کردم، بیا بریم خواستگاری، گوشش بدهکار نیست که نیست. تو رو خدا به صادق بگو

رمان بازار
romanbazar.ir

نصیحتش کنه؛ بگه ازدواج خوبه، از این تنهایی و بلاتکلیفی درمی‌آی. بچه‌م تا نصفه‌شب برق اتاقش روشنه. حس می‌کنم اصلاً خواب نداره. نمی‌دونم دغدغه‌ی چی رو داره .

ــ جوونه دیگه، سخت نگیر. شاید خوابش کمه.

ــ نه آخه این‌طور نبود که... چند وقته این‌طوری شده... یه چیزی بگم؟

ــ بگو.

ــ می‌بینی تو رو خدا چه شوخیایی می‌کنن؟! من همین‌طوری دلهره دارم این چند سالی که از ما دور بوده، با کی بوده، چی کار می‌کرده، حالا با این شوخی‌هاشون ته دل آدمو خالی می‌کنن. از تو چه پنهان، همه‌ش ترس اینو دارم که تو این مدت گیر یه زن مریض افتاده باشه و خدای ناکرده...

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ زبونتو گاز بگیر خواهر! عرفان اصلاً اهل این حرفا نبود. من دختر مجرد خونه داشتم که چند باری با صادق اومد خونه‌مون. به جان صادقم تو دلم گفتم بچه‌مطرب و این‌همه چشم‌پاکی و نجابت! رحمت به شیری که خوردی.

آهی کشید و گفت:

ــ بچه‌ی من، پسر من این‌طور نبود که... مطربی کجا و عرفان حبیبی که آهنگ هم گوش نمی‌داد، کجا!

ــ ولش کن. گذشته‌ها گذشته. مهم اینه که سرش به سنگ خورده و الان مثل یه پسر خوب سرش گرم مغازه‌ست.

ــ آره باز خدا رو صدهزار مرتبه شکر. باور کن صبح تا شب می‌گم خدایا! همه‌ی جوونا رو حفظ کن، جوون منم در کنار اونا در پناه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت بگیر، نذار خطا کنه، نذار سمت حروم بره، نذار گناه کنه، خودت به دلش بنداز قبول کنه ازدواج کنه. خودت یه دختر خوب براش جور کن. به خدا غصه‌ی عرفان آخر منو می‌کشه.

ــ تو دیگه داری ناشکری می‌کنی. پسر به این خوبی، آقایی.

ــ بچه‌م خوبه؛ نمی‌گم که نیست. همین‌که بی‌احترامی نمی‌کنه، حرمت نگه می‌داره، خودش خیلیه به خدا؛ اما چه کنم که دلم آروم و قرار نمی‌گیره. می‌ترسم خواهر... جوونه، پرنیازه... چند روزه که گیر داده تنهایی می‌خواد بره شمال. به جان خودش چند هفته‌ست می‌خوام دعوتتون کنم؛ اما گرفتار بچه‌ی این دختر بودم، موقعی هم که موقعیتشو داشتم، عروست تصادف کرد. می‌دونستم ویداجان هنوز خوب نشده؛ اما گفتم ترتیب این مهمونی رو همین هفته بدم تا این پسره از خیر رفتن به شمال بگذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین همان‌طور که ظروف را می‌شست، با دلهره‌ی بدی که پیدا کرده بود، در جنگ بود.

ــ راستی از صادق پرسیدی؟

ــ چی رو؟

ــ همین‌که گفتم ببین چیزی مصرف می‌کنه یا نه.

ــ آهان، چرا پرسیدم. گفت مطمئن باشین که فقط همون سیگاره. اونم خیلی سعی کرده ترک کنه تا شما نفهمین، اما نتونسته. تو که به روش نیاوردی؟

ــ نه. باباش می‌گه حالا که اون حرمت ما رو نگه می‌داره و این‌همه عطر و ادکلن می‌زنه که ما نفهمیم سیگاری شده، بهتره

رمان بازار
romanbazar.ir

که ما هم به روش نیاریم. به تو هم که گفتم، فقط نگران بودم چیز دیگه‌ای مصرف کنه.

ــ نه خیالت راحت. به صادق گفتم بهش چیزی نگه.

ــ خدا از خواهری کمت نکنه... وقتی برای اولین‌بار رفتم خونه‌ش، خودم حیرت کردم. گفتم خونه‌مجردی پسرونه و این‌قدر تمیز و مرتب! در و دیوارش برق می‌زد از تمیزی. لذت بردم، اما با خودم گفتم آخه این‌همه ظرافت و نظافت کار دوتا مرد نمی‌تونه باشه... باور کن هنوزم بهش شک دارم.

ــ اولاً که گذشته‌ها گذشته. دوماً بذار خیالت رو راحت کنم؛ من صبح تا شب با این بچه‌ها تو مغازه‌ام. روزی دو نخ سیگار، اونم پنهون از من و به بهونه‌های مختلف می‌ره بیرون می‌کشه. والا تلفن مشکوک هم نداشته که بگم با زنی در ارتباطه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی کشید و گفت:

ــ خدا رو شکر. می‌گم خواهر، شمام اگه دوروبرتون دختر خوبی سراغ داشتی، بهم معرفی کن. از خدا خواستم یه دختر نجیب و آبرودار، یه خانواده‌ی اصیل بذاره سر راه بچه‌م. به خدا مال و منال و اینا برام مهم نیست، فقط دختره از یه خونواده‌ی آروم باشه. یه خونواده‌ی پرمحبت داشته باشه که یاد گرفته باشه به بچه‌ی منم محبت کنه. از این خونواده‌هایی که هر روز دعوا و دادگاه و طلاق و طلاق‌کشی دارن، راستش ما دوست نداریم. نمی‌گم چادری باشه، اما با حیا و حجاب باشه. حالا چادری باشه، چه بهتر.

خیال او راحت شد، اما به‌جایش فکر و ذهن نوشین پر شد از ترس، دلهره، اضطراب، غم و وحشت از اینکه روزی همه بفهمند هم‌خانه‌ی عرفان او بوده و اوست که قرارست هم‌سفر او در شمال باشد. از روزی که عرفان را راضی به ازدواج با دختری بکنند و باز او باشد که آسیب روحی ببیند، ته دلش خالی بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل دهم

ــ نوشین! این دومین هفته‌ست که داری بهانه می‌آری، چیزی شده؟

ــ نه.

ــ پس چرا می‌گی نمی‌تونی!؟

سکوت کرد. عرفان نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

ــ الان کجایی؟

ــ خوابگاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خیلی خب، آماده شو، نیم ساعت دیگه اونجام.

ــ من... من بعدازظهر کلاس دارم، نمی‌تونم بیام.

صدایش را بالا برد و گفت:

ــ نوشین، یا همین امروز می‌آی یا می‌آم اون خوابگاهو رو سرت خراب می‌کنم. دیگه شورشو درآوردی. نه حرف می‌زنی، نه...

نفسش را بیرون داد و با تسلط به خود زمزمه کرد:

ــ نوشین‌جان!

ــ بله!

نرم‌تر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نیم ساعت دیگه، خب؟

بغض را پس راند و گفت:

ــ خب.

درحالی‌که به‌سختی با بغض خبیث دوهفته‌ای مبارزه می‌کرد، لباس پوشید. جلوی آینه ایستاد و کمی پنکک و رژلب زد و از خوابگاه بیرون رفت.

درست از شب مهمانی به بعد، او را ندیده و سنگین شدن واحدهای ترم جدید را بهانه کرده بود. آن شب وقتی از مهمانی برگشت، تا دل صبح گریه کرد؛ به‌حدی که صبح ویدا با دیدن چشم‌های پف‌کرده‌اش کلی سؤال‌پیچش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلایلش برای گریه و ناآرامی زیاد بود؛ اما هیچ‌کدام قابل گفتن نبود. فکرش درگیر بود؛ در برابر خانواده‌ی عرفان، خود را درست مثل یک وصله‌ی ناجور می‌دید. اصلاً پدر و مادر او با پدر و مادر عرفان قابل مقایسه نبودند. نگرانی مادر عرفان را منطقی و خود را عامل بی‌خوابی‌های اخیر عرفان می‌دید. فکر اینکه اگر مادر عرفان بو ببرد پسرش با او در ارتباط است، آبروی ویدا و خانواده‌ی خاله و از همه مهم‌تر، عزیز و پدربزرگ زیر سؤال می‌رود، داشت دیوانه‌اش می‌کرد. حال بگذرد که چقدر از خودش متنفر شد وقتی لحظه‌ای عمیق به سفری که قرار بود با او برود، فکر کرد. از طرفی وجدانش ناراحت بود که از اعتماد عزیز و پدربزرگ سوءاستفاده می‌کند و از طرفی عقل می‌گفت اگر از روی وجدان رد شود و این سفر را برود، سفرهای دیگر هم راحت‌تر خواهد شد و دلبستگی شدیدتر می‌شود. حال بگذرد که در این حال، خود را بی‌شباهت به مادر نمی‌دید؛ بنابراین تصمیم گرفت هرچه زودتر به این رابطه خاتمه دهد. مهم نبود که عرفان از خر شیطان پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

نیاید و آن صیغه‌ی لعنتی را نبخشد، مهم این بود که او دل بکند تا بتواند برای همیشه عرفان را از زندگی‌اش کنار بزند. عرفانی که حالا بی‌پروا محبت می‌کرد، بی‌قراری می‌کرد، ابراز دلتنگی می‌کرد. کنار زدن این عرفان سخت بود؛ خیلی بیشتر از آنچه تصورش را می‌کرد، سخت بود. روزی که او را ترک کرد، فراموش کردنش راحت‌تر بود، چرا که به شهری رفت که می‌دانست او در آنجا حضور ندارد، اما حالا زندگی در شهری که او حضور داشت، سخت بود. همین‌طور هم هروقت از خوابگاه بیرون می‌رفت، با علم اینکه او را نمی‌بیند، تمام وجودش چشم می‌شد و اطراف را می‌کاوید.

از روزی که این تصمیم را گرفت، به هیچ عنوان با او تماس نمی‌گرفت، ولی او روزی چند بار تماس می‌گرفت و نوشین به‌ناچار یک تماسش را پاسخ می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست فراموشش کند، ولی توان رنجاندن و راندن عرفان امروز را نداشت. این دومین هفته‌ای بود که برای سفر نکردن به شمال بهانه تراشیده و حال به‌کل عرفان را به شَک انداخته بود .

کمی بعد، سر کوچه‌ی خوابگاه، سوار ماشین او را شد و عجیب بود که بعد از دو هفته، حس آرامش یافت. سلام کرد و شاهد پیش آمدن دست او شد. دستی سطحی با او داد و گفت:

ــ فقط زودتر برو تا کسی منو تو ماشین تو ندیده.

راه افتاد و هم‌زمان گفت:

ــ کجا بریم؟

ــ فرقی نمی‌کنه، فقط من خیلی وقت ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ باشه، پس همین اطراف یه کافی‌شاپ می‌شناسم، می‌ریم همون‌جا.

دقایقی بعد، همراه او به طبقه‌ی بالای کافی‌شاپی در همان حوالی رفت. آن موقع از روز، کافی‌شاپ خلوت بود و جز او و عرفان کس دیگری آنجا نبود. کنار میز، روبه‌روی هم نشستند. عرفان دستش را زیر چانه زد و خیره به نوشین، بی‌مقدمه گفت:

ــ خب، حرف بزن.

نوشین نگاهش را دزدید و دستمال‌کاغذی مچاله را میان دست عرق‌کرده‌اش فشرد.

ــ چی بگم؟

عرفان سرش را کمی پیش کشید و زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین، به من نگاه کن و هرچی لازمه، به من بگو.

سرش را بلند کرد. کارگر کافی‌شاپ با سینی سفارشی آن‌ها از پله‌ها بالا آمد. نوشین در این فرصت به این فکر کرد که به عرفان بگوید از زندگی‌اش برود بیرون، فقط برای بعدش برنامه‌ای نداشت، برای تمام لحظاتی که بدون انتظار تماس او بگذرد، بدون محبت او و زندگی‌اش رنگ پوچ بگیرد. به‌معنای واقعی کلمه، بدون او، بدون عرفان بی‌قرار و پرمحبت این روزهایش، انگیزه‌ای برای زندگی نداشت. خوب که فکر می‌کرد، اگر با عرفان مانده بود، به‌خاطر ترس از او یا عادت به او نبود، حتی از سر وابستگی هم نبود؛ با او مانده بود چون حضور او، صدای او، محبت او میان روزمرگی‌هایش، خودِ زندگی بود؛ اما تا کی؟ این سؤالی بود که او را نگران‌تر از همیشه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان با نگاهش رفتن کارگر را دنبال کرد و به‌محض اینکه او در راه‌پله گم شد، گفت:

ــ خب، حالا بگو.

نوشین گیج میان افکار پرتناقضش، خیره‌ی دستش، دستمال‌کاغذی را بیشتر فشرد.

ــ نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی.

کلافه از سکوت نوشین، از این کنارکشی تابلوی او، دست دراز کرد و دست او را گرفت. مشتش را باز کرد و آن دستمال لعنتی نم‌دار را بیرون آورد. خرده‌های چسبیده‌ی دستمال را با حوصله از کف دستش پاک کرد و درنهایت، خیره‌اش شد.

ــ خیلی خب، حالا به من نگاه کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بلند و نگاهش کرد. دل لعنتی‌اش لرزید به نگاه پرمهر عرفان وقتی در پستوی آن نگرانی را کشف کرد. وقتی دستش را زیر دست خود کشید و دلجویانه فشرد.

ــ بگو، خب؟

نوشین اما سکوت کرد؛ چون بلد نبود از کجا حرفش را شروع کند که عرفان را دلخور یا عصبانی نکند.

عرفان میان سکوت او که به دقیقه می‌رسید، نفسش را با درماندگی فوت کرد.

ــ هفته‌ی پیش گفتی حالت خوب نیست، نمی‌تونی بیای سفر، گفتم باشه، می‌ندازیم هفته‌ی بعد. حالا این هفته چه بهانه‌ای داری که...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت که کرد، نوشین هرقدر تلاش کرد، نشد، یعنی نتوانست بگوید این رابطه را ختم کن. سعی در توجیه رفتارش، بی‌تمرکز، دستبند یادگاری او را دور مچش چرخاند.

ــ ویدا اصرار داشت حالا که دارن می‌رن شهرستان، منم باهاشون برم. خب منم دیدم ماشین صادق خالیه...

پلک عرفان محکم پرید. ابروهایش گره کوری خورد. ته دل نوشین خالی شد از رگ گردنش که بیرون زد و نشان از ختم صبوری او داشت.

ــ نوشین، به من دروغ نگو!

صدای محکم و جدی‌اش به همراه لحن پرحرصش، نوشین را دستپاچه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من حالم از آدمای دروغ‌گو به هم می‌خوره. صادق خودش هم تا امروز صبح تصمیم نداشت بره شهرستان. قرار بود ویدا رو با هواپیما بفرسته. حالا تو...

نوشین لب ورچید. بغض درست تا پشت لب‌هایش آمده و آن‌ها را می‌لرزاند. عرفان دستش را پس کشید و کلافه موهایش را چنگ زد. قهوه‌ی نوشین را سمت او کشاند و برایش همش زد. صندلی خود را کمی سمت او کشاند و شانه‌اش را چسباند به شانه‌ی لرزان او. سرش را تا توی صورت او پیش کشاند.

ــ بغض نکن، خب؟

نوشین که پلک فشرد و لب‌هایش را تو کشید، عرفان گونه‌اش را کوتاه بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خوبه.

و کمی خود را عقب کشید و با خستگی نفس کشید.

ــ نوشین، تو عوض شدی... درست از همون شبی که اومدی خونه‌ی ما، فکر نکن متوجه نیستم.

نوشین زمزمه کرد:

ــ من دلم نمی‌خواد از اعتماد عزیز و آقاجون سوءاستفاده کنم و با تو بیام سفر .

عرفان ناخواسته اخم کرد. نوشین را آن‌قدر می‌شناخت که وقتی دهان باز کند، بفهمد راست می‌گوید یا دروغ؛ حالا هم خوب می‌دانست که او دروغ می‌گوید. عصبی بود، عصبی‌تر شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خب نیا... من که التماست نکردم، من فقط بهت پیشنهاد دادم. خیلی راحت می‌تونستی بگی نمی‌آی، اینکه دیگه این‌قدر صغری‌کبری چیدن نداشت!

نوشین سرش را پایین انداخت.

ــ آره... حق با توئه. من اشتباه کردم. نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

دستش را باز کرد و او را میان آغوش خود کشید. بوسه‌ی کش‌داری به گونه‌اش زد و نفس عمیقی کشید؛ انگار که با تمام وجود عطر او را به جان کشیده باشد.

ــ نوشین، منو ببین.

نوشین بالا رفتن ضربان قلبش را حس می‌کرد. چطور می‌توانست از او بگذرد؟! گرمی آغوشش نیاز یک دختر به جنس مخالف نبود،

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی پر کردن آن‌همه خلأ محبت دلش هم نبود، نیاز او به آغوشش، نیاز به عشق بود. عشقی که تو را مطمئن کند، می‌تواند میان تمام رفتارهای ناهنجارش، میان تمام بدخلقی‌هایی که به دنبالش نازکشی دارد آن‌هم به شیوه‌ی خودش، میان تمام خستگی‌های روزمره‌اش، چنان بخواهدت که انگار قبل از تو هیچ‌کس را نمی‌خواسته است. نوشین تمام این‌ها را نه حالا و میان تماس‌های مکرر عرفان کشف می‌کرد، که همان روزهای مایک بودن او، حس کرده بود؛ وقتی خسته و درمانده سرش را روی پای او می‌گذاشت و نوازش می‌طلبید، وقتی میان آغوشش می‌کشید و بوسه‌های کش‌دار و عمیق به گونه‌هایش می‌زد، نوشین می‌فهمید که مایکل وابسته‌اش است.

خیلی مطمئن نبود عرفان امروز عاشقش باشد، اما ایمان داشت که وابسته‌اش است. توی رمانی خوانده بود، عادت وابستگی می‌آورد و وابستگی، دلبستگی به دنبال دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین، من مشکلم اومدن یا نیومدن تو نیست، مشکلم تغییر رفتار توئه، اونم درست از بعد از اون مهمونی. با من صادق باش. من همیشه صداقتت رو دوست داشتم. به من بگو چی شده؟ کسی بهت حرفی زده؟ ویدا چیزی فهمیده؟ نکنه صادق بهت گفته از من بِکَن.

صدایش لرزید.

ــ نه به خدا! هیچ‌کدوم...

زاویه‌ی دستان عرفان تنگ‌تر شد و لحنش دلجویانه‌تر از تمام عمرش در فضای پوچ میانشان پیچید.

ــ پس چی؟ راستشو بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک به چشمش دوید و لب‌هایش لرزید.

ــ ازت یه خواهش دارم.

عرفان بی‌تاب او را به خود فشرد.

ــ جانم! بگو.

نگاهش را دزدید و گفت:

ــ می‌شه یه لطفی درحقم بکنی و بقیه‌ی مدت صیغه رو ببخشی؟

بهت‌زده سرش را عقب کشید و به نوشین نگاه کرد. ناباور لبخند گیجی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چرا؟ من که یه بار ازت پرسیدم دوست داری بقیه‌ی مدت رو ببخشم، گفتی نه، حالا چی شده...

ــ حالا پشیمون شدم.

حلقه‌ی دستانش دور او سست شد. انگار که غرورش توی سفتی بازوهایش بود و حرف نوشین تیر رهاشده از چله که به آن اصابت کرد. تلاش کرد دلخوری‌اش در صدایش نشت نکند.

ــ نوشین، منو ببین. وقتی با من حرف می‌زنی، زل بزن تو چشام تا حس نکنم می‌خوای بهم دروغ بگی... با توأم دختر...

نوشین که سر بلند کرد و نگاه نم‌دارش را به او بخشید، عرفان خیره‌ی او لبخندی بس محزون و ساختگی زد.

ــ وقتی یکی رو نمی‌خوای، شجاعت بیان داشته باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض نوشین بالاخره با نگاه ناامید و غمگین عرفان ترک خورد. چشمانش که از اشک برق زد، نگاه عرفان مثل نگاه تشنه‌ای رسیده به چشمه، برق زد. حلقه‌ی دستانش فشرده شد و پلک‌های نوشین به نوبت بوسیده شد.

ــ اگه پشیمون شدی، چرا چشات پرِ اشک شده؟

بی‌درنگ اشک‌های بی‌شماری در چشمش جوشید و روی گونه‌اش غلتید.

ــ خواهش می‌کنم خلاصم کن.

عرفان درمانده از گریه‌ی او، زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مگه تو اسیری که خلاصت کنم؟! نوشین، به من راست و حسینی بگو چرا، نامردم اگه...

ــ چون خسته شدم... چون... چون دوست ندارم...

ــ چی دوست نداری؟ منو دوست نداری؟

سرش را روی میز گذاشت و به هق‌هق افتاد. عرفان لحظاتی در سکوت بازویش را نوازش کرد. در اینکه حرف نوشین خواسته‌ی قلبی‌اش نیست، شک نداشت، فقط کلافه بود از دلیلی که نوشین پنهانش می‌کرد و البته از اشکی که می‌ریخت .

سرش را پیش برد و موهای بیرون زده از زیر شال او را بوسید .

ــ آروم باش دختر... من که می‌دونم یه چیزی شده، تو یه چیزی شنیدی. من خودم دیدم اون شب که تو ظرف می‌شستی، مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق و مامانم داشتن تو آشپزخونه پچ‌پچ می‌کردن، وقتی هم تو از آشپزخونه اومدی بیرون، صورتت داد می‌زد که حالت خوش نیست. اونا چی می‌گفتن؟ ها؟

ــ نمی‌دونم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

ــ نوشین‌جان، سرتو بلند کن... آروم باش تا بتونیم باهم حرف بزنیم.

سرش را بلند کرد. عرفان دستمالی از جعبه بیرون کشید و با حوصله اشکش را پاک کرد. جرعه‌ای از قهوه‌اش را با اصرار به او نوشاند و بعد دستان او را سفت میان دستانش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اگه من ازت هیچ درخواستی نداشته باشم، مشکلت حله؟ دیگه نمی‌گی مدت باقی‌مونده رو ببخشم؟

نوشین بینی‌اش را بالا کشید.

ــ من مشکلم فقط این نیست... مشکلم اینه که دیگه نمی‌خوام به تو احساس تعلق کنم.

عرفان به لحن ادبی او لبخند زد. دستان او را تا مقابل لب‌هایش بالا آورد و با محبت بوسید.

ــ خب این چه اشکالی داره خانوم؟

محبت سرریزشده‌ی عرفان، باز اشک به چشمش دواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مایک، من تحملش رو ندارم. تحمل وابستگی به تو و بعد یهو جدا شدن... برام زجرآوره.

لبخند عرفان، جاخورده از حرف نوشین، محو شد.

ــ چرا جدا شدن!؟

ــ بالاخره دیر یا زود، مامانت تو رو متقاعد می‌کنه زن بگیری، اون وقت...

عرفان عصبی سر عقب کشید.

ــ بیخود می‌کنن! مگه اختیار من...

فرز به حرف او دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عرفان!

عرفان بی‌انرژی زمزمه کرد:

ــ جونم!

التماس نگاه خیسش شد لودر و ته دل عرفان را خالی کرد.

ــ ازت خواهش می‌کنم... از من بگذر... رهام کن... آزادم کن...

دست سردش را پس کشید. لحظاتی ناباور نگاهش کرد. نوشین نگاه دزدید و فین‌فین کرد. نفس عرفان لرزید.

ــ باشه...

و صدایش هم به دنبالش لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بخشیدم ...

ــ چرا تو این سرما، این موقع شب نشستی تو حیاط؟

صدای صادق بود که خلوت تنهایی او را به هم زد. لبخند کم‌رنگی زد و کمی لبه‌ی باغچه جابه‌جا شد.

ــ فکر می‌کردم همه خوابن.

صادق با برداشتن چند قدم، پیش‌تر آمد.

ــ فکر کردی همه خوابن و اومدی تو حیاط با خودت خلوت کنی، آره؟

نوشین سر تکان داد و نفس کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آره.

صادق بی‌اراده رد بخار دهان او را دنبال کرد.

ــ سرما می‌خوری دختر! پاشو برو تو خونه. الان عزیز بیدار می‌شه دنبالت می‌گرده.

ــ عزیز می‌دونه من عادت دارم بیام تو حیاط بشینم... تو چرا بیداری؟

با کمی فاصله کنارش لبه‌ی باغچه نشست.

ــ خوابم نبرد... فکر تو و عرفان نمی‌ذاره بخوابم... چرا یهو تصمیم گرفتی باهاش به هم بزنی؟

نگاهش روی آسمان صاف نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ طاقتشو ندارم صادق. همین‌طوری هم خیلی بهش وابسته‌ام. هرچه بیشتر می‌گذره، وابستگیم و علاقه‌م بیشتر می‌شه. از قدیم گفتن جلوی ضرر رو از هرجا بگیری، منفعته... می‌دونی گاهی دلم می‌خواد می‌تونستم مثل اون بی‌خیال باشم... به نظر تو اشتباه کردم؟

ــ به نظر من عاقلانه‌ترین کار رو کردی، ولی اینکه فکر می‌کنی اون بی‌خیاله، اشتباه فکر می‌کنی. دیروز که از پیش تو برگشت، خیلی به هم ریخته بود. خیلی ناراحت بود. یه ساعت بیشتر دووم نیاورد و گفت که می‌ره خونه. حوصله‌ی کار و کاسبی نداشت... حالام بلند شو برو بخواب. فردا کلی خبر تازه تو راهه.

متحیر گفت:

ــ چه خبری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و کوتاه نگاهش کرد.

ــ فردا می‌فهمی... شب خوش.

این را گفت و از پله‌ها بالا رفت. نوشین نفس عمیقی کشید و هوای تازه‌ی شهرستان را به ریه بخشید. هرقدر روز گذشته بعد از دیدارش با عرفان، احساس کرده بود غمی بزرگ روی دلش سنگینی می‌کند، اینک از صبح امروز که با صادق و ویدا راهی شهرستان شد، احساس سبکی می‌کرد و به‌نوعی شاد هم بود. این عشق نفس‌گیر بیچاره‌اش کرده بود. همیشه و درهمه‌حال به انتظار بود؛ اما حالا خیالش راحت بود که دیگر نباید منتظر تماس او باشد. حال گوشی‌اش که این اواخر عزیزترینش شده بود، از چشمش افتاده بود و حتی به درستی به یاد نداشت آن را کجا گذاشته است. حال بهانه‌هایش را برای اشک ریختن از دست داده بود. دلتنگش بود، ولی سبک شده بود، چرا که می‌دانست با این حس هم

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌زودی کنار خواهد آمد. حال عطای این عشق را به لقایش بخشید. شور و هیجان و لذت این عشق را به غم و دلتنگی و اشک آن بخشید. حال خودش بود و این دلی که می‌خواست فقط از آن خودش باشد. خودش را توجیه می‌کرد که مهم نیست اگر بدون او، دیگر آن شور و شوق لحظه‌لحظه‌ی زندگی را نداشته باشد، مهم نیست اگر روزهایش تکراری شود و او نباشد که لذت چشم‌انتظاری را با آمدنش یا تلفن‌هایش در وجودش شعله‌ور کند، مهم نیست اگر انگیزه‌اش را برای آراستن خود از دست بدهد، مهم نیست اگر او را از دست داد، مهم این است که خود، او را کنار گذاشت، قبل از اینکه او پیش‌دستی کند. مهم این است که خیال مادر او را راحت کرد. مهم این است که به اعتماد عزیز و پدربزرگ خیانت نکرد.

***

صبح با صدای ویدا که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ پاشو دیگه تنبل‌خانوم! چقدر می‌خوابی؟

بی‌میل چشم باز کرد. او را دید که کنارش نشسته است و لبخند مشکوکی به لب دارد. کمی سرش را عقب برد، چند بار پلک زد و با هوشیاری بیشتری پرسید:

ــ چی شده سر صبحی مثل اجل معلق بالا سر من وایستادی!؟

ویدا با اخمی ساختگی پتو را از رویش کشید.

ــ اولاً که ساعت نه‌ونیم صبح، سر صبح نیست. دوماً پاشو دست و صورتت رو بشور تا بهت بگم.

کسی ته دلش گفت این حرف ویدا بی‌ربط به خبری که صادق نویدش را داده بود، نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و دست و صورتش را شست. عزیز سفره‌ی صبحانه را باز کرد و گفت:

ــ ویدا، صبحونه خوردی؟

ویدا کمی روی مبل پیش خزید و گوشی‌اش را روی میز گذاشت.

ــ بله، یه ساعتی می‌شه.

عزیز مقداری شکر در لیوان چای نوشین ریخت و رو به او که دست و رویش را با حوله‌اش خشک می‌کرد، گفت:

ــ نوشین، بیا بشین مادر... چایت سرد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین سمت راست عزیز و رو به ویدا، کنار سفره‌ی کوچک نشست. عزیز لیوان چای را دستش داد و نوشین با کنجکاوی نگاهش کرد.

ــ عزیز، خبری شده؟

ویدا بی‌مقدمه گفت:

ــ وحید اومده، می‌خوایم بریم واسه‌ش خواستگاری.

نگاه بهت‌زده‌اش را از عزیز گرفت و به ویدا دوخت. ویدا که لبخند زد، ته دلش چیزی حس کرد. حسادت بود؟ نه، گویا حسرت بود. فرز نگاهش را گرفت و لیوان را به لبش نزدیک کرد.

ــ مبارکش باشه. حالا چه ربطی به من داشت که سر صبحی نذاشتی بخوابم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و جرعه‌جرعه چای نوشید؛ میان همان حس عجیبی که ناگهان درگیرش کرده بود و میان همان ضربان قلبی که به‌یک‌باره بالا رفته بود.

ــ مثلاً تو دختر خاله‌شی!

تلاش کرد عادی باشد. شک نداشت که احساسش به وحید حسی خواهرانه‌ست، اما دست خودش نبود که به دختری که قرار بود محبت و حمایت او را داشته باشد، حسادت کرد. لیوان خالی‌اش را روی سفره گذاشت و بی‌اختیار اخم کرد.

ــ خب باشم، چه ربطی داره!؟

ویدا با همان لحن شوخی که برای اولین‌بار کفر نوشین را بالا می‌آورد، زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آخه تو هم باید باشی، خوشگلم.

عزیز در سکوت لقمه می‌گرفت. نوشین کلافه پوزخندی زد.

ــ از کی تا حالا مد شده دخترخاله‌ها می‌رن مراسم خواستگاری !؟

ویدا بلند شد. سه قدم پیش آمد و کنارش نشست. نوشین لقمه‌ای نان و پنیر گرفت. ویدا لبخند زد و با صبوری گفت:

ــ از وقتی قراره خودشون عروس باشن!

گیج نگاهش کرد. ویدا لبخند زد. عزیز همچنان با سری پایین خودش را با گرفتن لقمه‌ای سرگرم کرده بود. نوشین ناباور جمله‌ی او را در ذهن تکرار کرد. بازهم قلبش کوبید، این بار نه از حسادت

رمان بازار
romanbazar.ir

یا حتی هیجان، از تشویش و درماندگی. لبش از استرس لرزید. نگاه مات و مبهوتش به عزیز رسید. عزیز مضطرب نگاهش کرد و ناگهان رو به ویدا توپید.

ــ پاشو دختر، حیا کن! ببین بچه‌م رنگ به روش نموند. کی به تو گفت یهو بهش بگی؟! فکر شرم بچه‌مو نکردی؟! پاشو برو خونه‌تون.

بلند شد و در چشم برهم‌زدنی، به اتاقش گریخت، در را بست و به آن تکیه زد. نم‌نم از در سُر خورد و روی زمین نشست. جمله‌ی ویدا را به ذهن فراخواند و دستش را روی لب‌های سفیدش گذاشت. چهره‌ی وحید جلوی چشمانش جان گرفت و ضربان قلبش را بالا برد. ناباورانه باز حرف ویدا و چهره‌ی او هم‌زمان جلوی چشمان و ذهنش آمد و آه از نهادش برخاست. گر گرفتن تنش را حس کرد و یقین دانست که گونه‌هایش به‌طرز بی‌سابقه‌ای سرخ شده است. خنده‌ی کریه و دندان طلایی اکبرخان در ذهنش

رمان بازار
romanbazar.ir

ریشه دواند و چهره‌ی پاک و دوست‌داشتنی وحید را کنار زد. اشک به چشمش دوید و با قطره‌هایی درشت روی گونه‌اش غلتید.

کمی بعد، صدای عزیز را شنید که با خاله حرف می‌زد. بی‌درنگ زیر پتو خزید و آن را روی سر کشید و آن‌قدر گریه کرد تا خوابش برد .

دست اکبرخان پیش آمد و نفرت نوشین را به اوج رساند. علی‌رغم تلاش زیاد، زورش به اکبرخان نرسید. ضربه‌های پی‌درپی سیلی او حالش را منقلب می‌کرد و همان جرعه‌ی توان را هم با لگد محکمی که بر پهلویش کوبید و به مرز بیهوشی کشاندش، گرفت. نفهمید چه شد، چقدر گذشت که انگار به هوش آمد. اکبرخان را دید که داشت تن برهنه‌اش را درست مثل یک حیوان لیس می‌زد. چندشش شد. کم مانده بود بالا بیاورد، اما با زرنگی خودداری پیشه کرد. زیرچشمی گلدانی را کنار تخت دید. با احتیاط دست پیش برد و آن را برداشت. میان حال مست و خراب او، گلدان را با قدرت بر

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش کوبید. صدای ناله‌ی او بلند شد. با تمام قدرت او را از روی خود کنار زد و باز گلدان را بر سرش کوبید. تا آن لحظه هنوز امیدوار بود که به موقع چشم باز کرده باشد، اما درست وقتی بلند شد و دردی وحشی را حس کرد، دانست دیر شده است. برای آینده‌ی قشنگی که دود شده و به هوا رفته بود، حالا فرصت سوگواری نداشت. باید می‌گریخت. عجولانه لباس پوشید و میان نگاه تارش از پشت اشک‌ها، با احتیاط از ساختمان آن باغ گریخت. به‌زحمت از درخت بالا رفت و ناخواسته درد را به اوج خود رساند. نگاه هراسانش به ارتفاع دیوار تا زمین رسید و ترس وجودش را پر کرد. صدای مردی را شنید:

ــ تو صدایی نشنیدی؟

و جوابی که آمد:

ــ خود توله‌سگشه، یالا پیداش کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر تردید را جایز ندانست. اگر لفتش می‌داد، باز اسیر آدم‌های او می‌شد، منتها حتماً این بار با بلایی که سر اکبرخان آورده بود، عقوبت وحشتناک‌تری انتظارش را می‌کشید؛ بنابراین، بی‌تردید، چشم‌هایش را بست و پایین پرید.

مایکل درست مقابلش ایستاده بود و با لبخندی خواستنی زمزمه کرد :

ــ سخت نگیر... دنیا همینه... آدم هیچ‌وقت به خواسته‌هاش نمی‌رسه...

ناگهان دسته‌ای اسکناس باز شد و روی سرش ریخت. نگاه مایکل به اوج اشتیاق رسید. دست‌های او دور تن سردش حلقه شد. با قدرت به آغوش گرم او کشیده شد و بعد بی‌هیچ مقاومتی، خود را به مایکل عرضه کرد. جایی از بدنش درد گرفت. برگشت. مایکل

رمان بازار
romanbazar.ir

کمربند به دست روی سرش ایستاده بود. نگاهی به کنارش انداخت؛ او نبود. کمربندی روی تنش پایین آمد و فحش و ناسزا بود که شنید. ناله زد:

ــ مایک! بسه... بسه.... بسه...

مایکل کنارش زانو زد و با لذت بدن کبودش را نگاه کرد. ترسید و اشک ریخت.

ــ مایک، به خدا من دیگه جونشو ندارم... به من رحم کن.

صدای او تنش را لرزاند.

ــ من مثل اون وحشی نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان خود را در جایی دید. صحن و سرایی بود خلوت. جز او و وحید کسی نبود. نگاهش به گنبد طلایی رسید. صدای وحید را شنید:

ــ همین امروز همه‌ی غم و غصه‌هات رو اینجا چال کن.

ویدا کِل کشید. وحید رنجیده نگاهش کرد. لباس دامادی به تن داشت. زمزمه کرد:

ــ تو منو بازی دادی.

مادر عرفان گفت:

ــ نگران پسرم هستم.

صادق گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو عاقلانه‌ترین کار رو کردی.

عرفان گفت:

ــ هزار ترفند وجود داره.

وحید تکرار کرد:

ــ منو بازی دادی.

صدای عرفان لرزید:

ــ بخشیدم.

وحید باز رنجیده نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ قبل من با کی بودی؟ من بهت اعتماد داشتم.

عرفان دستبندی را سمتش گرفت.

ــ ولن‌تاین مبارک!

وحید پوزخند زد.

ــ زنته؟

عرفان لبخند زد.

ــ زن توئه، دوست‌دختر منه.

وحید رفت. لباس عروسش مشکی بود. عرفان گوشه‌ی لب زخمی‌اش را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بخشیدم.

مرد همسایه آغوش گشود. ترس وجودش را پر کرد. داد زد:

ــ مایک!

اما او هم رفت. تمام تنش از ترس لرزید. میز تحریر را با قدرت پشت در کشاند. صدای قهقهه‌ی مادر و یاسر از اتاق می‌آمد. جیغ کشید، با تمام قدرت. صدای قهقهه‌ی مادر نمی‌گذاشت کسی صدای او را بشنود. فریاد زد:

ــ یا خدا!

ــ عزیز دلم، چی شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت‌زده، چشم باز کرد. تمام تنش خیس عرق بود. صورتش غرق اشک بود. به‌طرز عجیبی میان آن‌همه عرق از سرما به خود لرزید. صورت رنگ‌پریده‌ی عزیز را دید. خوابش روی ذهنش مانور می‌داد. عزیز بغلش کرد. باز لرزید و اشک ریخت.

ــ عزیز دل مادر، خواب دیدی. نترس قربونت .

کمی او را از خود فاصله داد. لیوان آبی را که همیشه بالای سر نوشین می‌گذاشت، سمتش گرفت.

ــ بیا یه لیوان آب بخور.

درگیر کابوسی که دیده بود، حس می‌کرد تمام شکم به پایینش درد می‌کند. حس ناامنی میان این درد بی‌معنا، هنوز وجودش را می‌لرزاند. نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عزیز، کمکم کن... عزیز، پناهم بده... عزیز، نجاتم بده... عزیز، داغونم، به خدا داغونم!

خود را در آغوش او حس کرد؛ مأوایی بس گرم و آرام‌بخش.

ــ چی شده مادر؟ قربونت برم، چرا داغونی گل من؟

هق زد و توی بغل او لرزید.

ــ عزیز، غصه‌های دنیا رو دلمو سنگینی کرده... عزیز، دعا کن نوشین بمیره قبل از اینکه رسوای خاص و عام بشه... قبل از اینکه آبروتو ببره.

عزیز با صبوری نوازشش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آروم باش مادرجون... قربونت برم. مگه من و آقاجونت مردیم که تو رسوا بشی. تو عزیز دلمی... خودم مثل کوه پشتت وایستادم... نمی‌ذارم بی‌آبرو شی... نمی‌ذارم رسوا شی.

نوشین هق زد.

ــ تو هیچی نمی‌دونی عزیز...

عزیز بغض کرد.

ــ من می‌دونم...

دل نوشین آتش گرفت از بغض عزیز. کاش مرده بود. هم خودش و هم مادرش و هم آن پدر نامردش، اما هیچ‌وقت باعث بغض عزیز نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من می‌دونم عزیزم، فقط هیچی نگفتم که خودت هروقت صلاح دونستی، بگی. حرف بزن نوشین. حرف بزن عزیز دل مادر... بذار سبک شی، بذار تموم شه این کابوسا.

اشکش در جا خشک شد. از آغوش او بیرون آمد و مضطرب گفت:

ــ تو چی می‌دونی عزیز!؟

عزیز دستان حناکرده‌اش را دو طرف صورت نوشین گذاشت و اشک او را کف انگشتانش کشید.

ــ فقط من و آقاجونت می‌دونیم خوشگلم، ماه من، دختر من... نترس مادر...

بوی حنا شامه‌ی نوشین را پر و اضطرابش را کم کرد. بی‌اختیار لبش را چرخاند و کف دست او بوسه زد. عزیز پیشانی نوشین را

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش کشید و آرام او را بوسید. دل نوشین جوری آرام شد که انگار هرگز غمی نداشته است.

ــ وقتی از خونه فرار کردی، مامانت زنگ زد به من. فکر می‌کرد اومدی اینجا. وقتی فهمید اینجا نیستی، دیگه سراغی از ما نگرفت و ما رو ول کرد با یک خروار غصه و دل‌شوره. آقاجونت هرجایی که به ذهنش رسید، دنبالت گشت. حتی اومد شهر خودتون، رفت مدرسه‌ت سراغتو از دوستات گرفت...

نوشین جا خورد، عزیز برایش لبخندی دل‌گرم‌کننده زد.

ــ مدیر مدرسه‌تون در جریان فرارت قرار داشت. مادرتو مدرسه خواست. کاشف به عمل اومد که اون ملعونی که پیش مادرت بوده، چشم داشته بهت. همه حق دادن که از اون خونه فرار کنی، فقط مدیر مدرسه‌تون خیلی غصه خورد که چرا به او چیزی نگفتی. خلاصه سر همین ماجرا بود که وقتی برگشتی، آقاجونت راحت

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت پرونده‌تو گرفت. اینم بگم، دوباره آقاجون با مامانت حرفش شد. سر اینکه هرقدر بهش گفت بیا پیش خودمون، قبول نکرد. می‌شناسیش که، قُده. دلش نمی‌خواست بعد اون زندگی‌ای که به هم زده و پزشو به عالم و آدم داده بود، با سرشکستگی برگرده اینجا.

نوشین بغض داشت. این را عزیز درست و بجا می‌گفت. مادر اگر قُد نبود، حداقل برای زندگی، محله‌ای پایین‌تر انتخاب می‌کرد یا همان اول به عزیز و پدربزرگ پناه می‌آورد. سر همین غرور لعنتی‌اش هم بعد از یاسر به آن مردک هوس‌باز همسایه پا داد تا پوز یاسر را بزند، همان‌طور که یاسر را به حریم خود راه داد تا پوز پدر را بزند.

عزیز غافل از درگیری ذهنی نوشین ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خلاصه هرجایی که فکرشو کنی، سر زد. شب تا نیمه‌شب خوابش نمی‌برد. نه اون خواب داشت و نه من. زجر کشیدیم، اما نذاشتیم حتی خاله‌ت بفهمه. دقیقاً وقتی از پیدا کردنت ناامید شدیم، تو اومدی پیش ما. تو هم که هیچی نگی مادرجون، ما که این موها رو تو آسیاب سفید نکردیم. دختری که ده ماه از خونه دور بوده، وقتی هم برگشت اون‌قدر لاغر و نحیف بود، زیر چشاش گود افتاده بود، گوشه‌گیر و ساکت بود، دو شب اول جوری تو خواب حرف می‌زد که انگار از چیزی ترسیده، بعدش وحشت‌زده روی تشکش می‌نشست و کسی رو با انگشت نشون می‌داد، صبح هم که بلند می‌شد، اصلاً یادش نمونده بود که دیشب کابوس دیده و من و آقاجونش تا اذون صبح کنارش نشستیم تا آروم گرفته و خوابیده... دختری که تو حرم اون‌طور ضجه می‌زد...

نوشین وارفت. اصلاً یادش نبود نیمه‌شب ترسیده و بیدار شده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اینا یعنی چی مادر؟ خواستگار می‌آد، بی‌دلیل ردش می‌کنی، حتی اجازه نمی‌دی بیان خونه. حالا هم که وحید خواستگاری می‌کنه، این‌طور رنگت می‌شه مثل میت و باز کابوسایی که خیلی وقت بود خبری ازش نبود، شروع می‌شه... نوشین، من می‌دونم یه بلایی سرت اومده؛ ولی مادرم، هیچ‌وقت برای جبران دیر نیست. من و آقاجون کنارتیم، همیشه، تا زنده باشیم. تو نگران هیچی نباش قربونت بره مادر. درست رو بخون و گذشته‌ت رو بریز دور .

شرمگین از دانستن او، سرش را روی زانوی عزیز گذاشت و پربغض گفت:

ــ ولی گذشته همیشه با منه... نحسیش دامن منو لکه‌دار کرده...

بغضش ترکید و شانه‌هایش میان کلماتش لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عزیز، من خیلی سختی کشیدم... من شکستم... خرد شدم... نابود شدم...

عزیز هم بغض داشت. دلش خون شد تا نوشینش پیدا شد. نوشینش خوش‌برورو بود، اندامش را انگار خدا با دقت تراشیده بود، خودش که چشمش می‌افتاد، سه بار زیر لب «الله‌اکبر» می‌گفت بچه‌اش چشم نخورد. تمام شب‌هایی که از نوشین بی‌خبر بود، سر سجاده‌اش گریه کرده و خواسته بود خدا خودش محافظتش کند. گاهی که خیلی بی‌قرار می‌شد، با خدا بحث می‌کرد اگر قرار بود نوشینش بشود یوسف و چشم او در انتظارش کور شود، چرا نوشین را با آن ظرافت و زیبایی آفرید که هیچ مردی نتواند از او چشم بردارد. گله می‌کرد به خدا که امتحانش از یعقوب سخت‌تر است. یعقوب پسر داد در راه او و زنان مصر را بی‌قرار کرد، مرد بود و توانست از جسمش دفاع کند ولو به قیمت زندانی شدن، اما نوشین او دختر بود، چطور می‌توانست از خود دفاع کند. نوشین که آمد،

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی با آن قیافه‌ی زار دیدش، دانست که جسم و روحش را آسیب رسانده‌اند، اما یوسفش بود، جانش بود، نگذاشت آب توی دلش تکان بخورد. بدون اینکه بپرسد کجا بوده یا اصلاً به رو بیاورد که خبر دارد او ده ماه قبل از خانه فرار کرده است، او را به آغوش باز خود و به مأمن گرم خانه‌اش پذیرفت. به بهانه‌های مختلف به خوردوخوراکش رسید، با هم‌فکری پیرمرد او را تشویق به ادامه‌تحصیل کرد تا روح آسیب‌دیده‌اش را همچون جسمش شفا ببخشد. اولین خواستگار را هم اول خودش رد کرد، اما وقتی دید پسر و خانواده‌اش سمج هستند، استخاره گرفت. خوب که آمد، دلش را خوش کرد به اینکه شاید نوشین در آن حدی که او فکر می‌کرده، لطمه ندیده باشد؛ اما نوشین که رنگ‌پریده جواب رد داد، تمام امیدش ته کشید؛ فقط مانده بود در حکمت آن استخاره که خوب آمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته‌ی پیش که وحید خاطرخواهی‌اش را پیش او آورد، به او حق داد. کدام پسری می‌توانست نوشینش را ببیند و دل نبندد؟ دل مرد بند چشمش بود. می‌دید آن‌همه ظرافت و تودل‌برویی، می‌شنید آن صدای تمام عشوه‌ی خدادادی و دلش نمی‌رفت؟! امکان نداشت! آب پاکی را خودش هفته‌ی پیش روی دست وحید ریخت.

بی‌تعارف تشر زد که نوشین را شوهر نمی‌دهد و دیگر او حرفی نزند؛ اما صبح امروز که سمیه با او توی حیاط صحبت و گله کرد چرا دارد سنگ می‌اندازد، ترجیح داد سکوت کند تا نوشینش خود جواب بدهد؛ هرچند اگر درصدی فکر می‌کرد دوباره کابوس سراغ او بیاید، پای تمام گله‌ها می‌ایستاد و به وحید اجازه‌ی خواستگاری نمی‌داد. همیشه گفته بود یک دیده محمد است و یک دیده علی، اما خودش می‌دانست آن‌قدرها هم این حرف‌ها نیست؛ نوشین از اول برایش یک چیز دیگر بود. شاید چون بچه‌اش از اول دور بود، جور دیگری دوستش داشت. تمام آن سال‌هایی که سیمین قهر کرد و خانه‌اش نیامد، دلش لک زد برای دوباره دیدن نوشین. حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

هم امکان نداشت نوشینش را لحظه‌ای از خودش دور کند. مهم نبود اگر تمام دنیا به حریم پاک او تعرض کرده باشند، وقتی نگاه دخترش آن‌قدر معصوم بود، وقتی آن‌قدر باشعور و بامحبت بود، وقتی آن‌قدر احترام سرش می‌شد و روی هیچ حرف او و پیرمردش نه نمی‌آورد. معصومیت یک دختر که بند بکارتش نبود که تا یک وحشی به آن تعرض کرد، بشود گفت او دیگر معصوم نیست. فرق است بین دختری که خودخواسته به نامحرمی اذن حتی بوسه می‌دهد با دختری که ناخواسته مورد تجاوز قرار می‌گیرد. این‌ها را هزاربار پیرزن قبول داشت. نمی‌خواست به گناه نامردی یا نامردانی دخترش را از خود براند. می‌خواست چتر باشد و او را زیر حمایتش بگیرد، کوه باشد و پشتش بایستد، چون ایمان داشت ارزش نوشیش به بکارتش نبوده و نیست! اشک ریخت، پابه‌پای نوشین، نه از تجاوزی که به او شد و او نم‌نم میان هق‌هقش روی زانوی او تعریف کرد، از سختی‌ای که بچه‌اش کشیده بود و او نبود کنارش تا مرهمش شود. نوشین بعد از مدت‌ها حرف‌های تلنبارشده‌ی دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

را گفت. از اکبرخان گرفته تا مایکل، از صیغه‌ی محرمیتی که بینشان خوانده شد، از مهمان‌نوازی او، از بی‌اعصاب بودنش، از محبت‌هایش، از حمایتش، از اینکه به او اعتمادبه‌نفس داد تا توانست پابه‌پای او و رفیق شفیقش کار کند و برای خود پس‌اندازی داشته باشد، حتی از سقطش هم گفت، از دعواهایش با او هم گفت، اما گفت که دوستش داشت، چون وقتی تمام دنیا به تو پشت کند، تنها کسی که به تو پشت نکرده، برایت می‌شود قبله‌ی حاجات، حال هرقدر هم که گاهی بد شود، دلت را بشکند و بعدش به روش خودش جبران کند .

از همه گفت، جز اینکه رفیق شفیق مایکل، صادق بود و مایکل همان عرفان است.

وقتی حرف‌هایش تمام شد، دنیایی آرامش حس می‌کرد. چقدر خوب بود که عزیز و آقابزرگ او را سرزنش نکردند تا از آن‌ها هم رانده شود. چقدر خوب بود که او را به آینده امیدوار کردند و

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی‌اش شدند تا فرصت جبران بیابد. چقدر خوب بود که آن‌ها هنوز او را انسان می‌دیدند و اعتقاد داشتند انسان جایزالخطاست به‌شرطی که بخواهد جبران کند. چقدر سبک شد. چقدر راحت شد. کاش همان روز اول از درددلش به آن‌ها شکوه می‌برد و بار این غم عظیم را تنهایی به دوش نمی‌کشید! چقدر خوب بود که درددلش را به دوستی نگفت که قطعاً بهترین دوست‌ها هم نمی‌توانستند آن‌قدر آرامش کنند که این دو عزیز آرامش کردند. چقدر خوب بود که عزیز نصیحتش نکرد و فقط همدردی کرد، چیزی که او نیاز داشت. چقدر خوب بود که آن‌ها طوری با او رفتار کردند که ترس جایگاهی در رابطه‌شان نداشت که اگر غیر این بود، تا زنده بود نمی‌توانست قفل این دل را باز کند. چقدر خوب بود که در این دنیای عجوزه‌ی هزارداماد، هنوز آن‌ها را داشت.

خیلی گذشت، شاید بیشتر از یک ساعت، اما هر دو به آن آرامش نسبی که نیاز داشتند، رسیده بودند. خیال عزیز تا حدودی راحت

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود. همین که فهمید دخترش پیش مردی بوده که علی‌رغم تمام بدخلقی‌هایش، حمایتش کرده و او را از نگاه هیز همه‌ی مردان دنیا دور نگه داشته و اجازه نداده است دست آدم کثیفی مثل اکبرخان دوباره به او برسد، برایش کافی بود. واقعیت این است که تعرض به جسم فقط یک بار اولش مهم است، چون یک دختر را فقط یک بار می‌توان از دنیای دخترانگی‌اش دور کرد، اما با هر بار تعرض به جسم، روح هزار بار آسیب می‌بیند؛ و عزیز دلش را خوش کرده بود به اینکه به دخترش یک بار تعرض شده بود. اگر ده ماه زن مردی بوده، حداقل او را دوست داشته و آن دوست داشتن به او حسی می‌داده که تمام تیرهای تعرض را خنثی می‌کرده است.

عزیز چه می‌دانست عاشق که باشی، دلت برایت می‌شود سلطان بی‌چون‌وچرای وجودت، وقتی بشکند، آسیبش از تعرض بدتر است!

همان‌طور که موهایش زیر دست حناشده‌ی او نوازش می‌شد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عزیز، من نمی‌تونم سر وحید رو کلاه بذارم. از طرفی ترجیح می‌دم بمیرم تا اینکه بخوام بهش بگم چه بلایی سرم اومده و نگاه اون بهم عوض بشه... می‌شه یه‌طوری به وحید جواب رد منو بدین که ناراحت نشه؟

دست عزیز را به صورتش کشید، بوسید و گفت:

ــ می‌گی عزیز؟

عزیز خم شد. گونه‌اش را با عشق بوسید. جگرگوشه‌اش بود. آدم حسابی، سر اتفاقی که برای جگرگوشه‌ی بی‌پناهش افتاده، او را طرد نمی‌کند.

ــ چه بهانه‌ای بیارم مادرجون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین نیم‌رخش را به شکم او مالید و همان‌وقت دلش تنگ عرفان شد. عرفان وقتی از زمین و زمان خسته می‌شد، سرش را همین‌طور روی زانوی او می‌گذاشت و نیم‌رخش را به شکمش می‌مالید. انگار خوشش می‌آمد نوشین موهایش را ناز کند. جوری با لذت سرش را می‌گذاشت و پلک می‌بست که انگار آرامش دنیای بی‌مهرش روی زانوی گرم همان دختر بود .

به یاد عرفان آه کشید.

ــ نمی‌دونم... بگو گفتم نمی‌خوام ازدواج کنم .

ــ نوشین!

وحید بود که از کنار پله‌ها صدایش و در آن واحد، استرس و دلهره را در جام وجودش خالی کرد. بی‌اراده برگشت و نگاه مضطربش به

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مطمئن عزیز رسید. عزیز گیس نیمه‌بافته‌ی او را رها کرد و برایش پلک زد.

ــ برو مادر... از صبح خودتو قایم کردی، آخرش چی؟ آخرش که باید باهاش روبه‌رو شی.

نوشین بزاقش را بلعید. عزیز شانه بالا انداخت.

ــ گیستم خراب شد. برو، باهاش حرف بزن، برگشتی، دوباره می‌بافم.

شالی سر کرد، پالتواش را از روی بلوزش پوشید و از خانه بیرون رفت. با نگاهی کوتاه به او که کنار باغچه ایستاده بود، بغض کرد. وحید مرد ایدئالی بود برای دختری که باکرگی‌اش غارت نشده بود و البته دلش هنوز به خاطرات ریز و درشت مردی دیگر نمی‌لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمکن و شلوار ورزشی مشکی با خطوط سفید به تن داشت و پشت به ایستاده بود. با قدم‌هایی سنگین پله‌ها را بالا و تا کنار او پیش رفت. قلبش دیوانه‌وار به سینه می‌کوبید و دمای بدنش نم‌نم پایین می‌آمد. زمزمه کرد:

ــ سلام.

با مکث برگشت. نگاه دلخورش را به همان سرعتی که به نگاه مضطرب نوشین داد، گرفت.

ــ سلام.... بیا بشین.

لحن سردش، تن نوشین را لرزاند. عادت به بی‌مهری وحید نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه‌ی باغچه نشست. بی‌اختیار تن لرزانش را میان دستان بی‌رمقش فشرد. وحید یک پایش را لبه‌ی باغچه گذاشت و روی همان پا کمی سمت او خم شد.

ــ چرا!؟

لبش را گزید و نگاه کوتاهش را از خم ابروهای او گرفت. مرگ راحت‌تر از خرد کردن غرور عزیزی چون وحید بود.

ــ نوشین، با تواَما! بگو چرا!؟

لب‌های نوشین لرزید. وحید بلند نفس کشید. گرمکنش را درآورد و روی شانه‌های او انداخت. نوشین با شرمساری پلک بست.

ــ حالا بگو چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالش خوب نبود، حسش شبیه حس مجرمی بود که در شرایط ناعادلانه‌ای، مجبور به اعتراف است .

ــ چون... چون... دوستِ دارم... عین یه داداش خوب.

صدای لرزانش، میان پوزخند بلند وحید گم شد. پوزخند وحید تازگی داشت. ذهن نوشین ناخواسته دوید به پوزخندهای عرفان.

ــ چرند نگو! اگه دوسم داشتی، جواب رد نمی‌دادی.

لحن دلخور و تند وحید باز ذهن نوشین را به عرفان دواند؛ انگار مردها در شرایط یکسان واکنش یکسان داشتند. وحید خوب بود، آرام بود، هیچ‌وقت تلخی نکرد، درشت نگفت، چون او هیچ‌وقت خلاف میلش کاری نکرد، اما اکنون که او دروغ می‌گفت، غرورش را ناخواسته بازی می‌داد، احساسش را ندید می‌گرفت، انگار به

رمان بازار
romanbazar.ir

وحید حس توهین به شخصیتش دست داده بود که داشت حق‌به‌جانب حرف می‌زد و لحنش به‌سمت تحقیر شیب می‌شد.

بی‌تاب سر بلند کرد و گله‌مند نگاهش کرد.

ــ وحید، هرچی دوست داری بهم بگو، هرقدر دوست داری مسخره‌م کن، اما احساسمو به خودت زیر سؤال نبر.

میان نفس کلافه‌اش، ته‌ریش آنکادرشده‌اش را دست کشید. با کمی فاصله کنارش نشست و تلاش کرد آرامش خود را بازیابد.

ــ می‌شه احساست رو به من توصیف کنی؟

نوشین سرش را پایین انداخت. بغض را بلعید. بدش می‌آمد صدایش بلرزد. دولبه‌ی گرمکن را گرفت و روی تن خود به هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک کرد و نفس کشید. عطرش هم مثل شخصیتش آرامش‌بخش بود. زمزمه کرد:

ــ احترام و دوست داشتن ناب... احساسی که آدم فقط می‌تونه به یه داداش عزیزتر از جونش داشته باشه. احساسی که هرکسی لیاقتشو نداره بهش داشته باشی.

سکوت کوتاهی جریان یافت. انگار زمین را ده‌ها متر برف پوشانده باشد، می‌لرزید. آرزو می‌کرد وحید دلخور نشود، به همین توضیح قانع شود، یادش برود که خواستگاری کرده و جواب رد گرفته است و از فرداصبح بشود همان وحید همیشگی. می‌شد یعنی!؟

ــ چی می‌شه این احساستو عوض کنی؟

نوشین جا خورد. انگار وحید هم به فکر تغییر او بود. از جا بلند شد. گرمکن او را از روی دوش خود برداشت و دودستی سمتش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ برام عزیز بمون، برادرم بمون...

ــ من برادرت نیستم نوشین، بدم می‌آد این‌جوری حرف می‌زنی... به احساس آدم توهین می‌کنی. اگه ایدئالت نیستم، برات کمم، خب بگو! بچه نیستم که با این حرفا سرمو شیره بمالی.

جاخورده از حرف او، از لحن تند و عصبانی او، ماند چه جوابی بدهد تا او بحث را کش ندهد. عرفان چه گفته بود؟! انگار گفته بود صداقتت را دوست داشتم. تلاش کرد صادق باشد. چشم بست و دهان باز کرد.

ــ دلت می‌خواد زنت یکی باشه که یه شب یه نامرد عوضی بهش تجاوز کرد؟! می‌تونی با دختری که شناسنامه‌ش سفیده، اما...

ــ خفه شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باز کرد. اشکی درشت با فرصت‌طلبی روی گونه‌اش غلتید. اشک حلقه‌زده در چشم وحید روی نگاه ناباور و دردناکش ماله می‌کشید. رگ برآمده‌ی گردنش، بغض تلخ نوشین را تحریک می‌کرد. نوشین که لب گزید تا صدای گریه‌اش را خفه کند، لب‌های بی‌رنگ و خشک وحید لرزید.

ــ بگو که دروغه! بگو که واسه اینکه جواب رد بدی به من...

نوشین دردناک‌ترین لبخند عمرش را زد.

ــ دیگه هیچ‌وقت نگو برام کم بودی.

سر که چرخاند سمت طبقه‌ی پایین برود، صادق را پشت پنجره‌ی اتاق‌خواب طبقه‌ی بالا دید که بی‌حرف پرده را انداخت .

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح روز بعد، درست وقتی قصد داشت همراه پدربزرگ از خانه بیرون برود، صادق را توی کوچه، جلوی درِ حیاط، مشغول دستمال‌کشی ماشینش دید. صادق با پدربزرگ دست داد و با دیدن ساک در دست نوشین، بی‌توجه به سلام او، پرسید:

ــ جایی می‌رین!؟

پدربزرگ گفت:

ــ من نه... نوشین رو می‌برم ترمینال می‌خواد بره تهران.

متعجب به نوشین خیره شد.

ــ مگه قرار نبود صبر کنی فردا صبح باهم بریم؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ کلاس دارم... باید هرچه زودتر برم.

شتاب‌زده گفت:

ــ اگه می‌گفتی عجله داری، ما هم امروز می‌اومدیم.

ــ نمی‌خواد باباجون، دستت درد نکنه. شما بمون که باز سمیه دلخور نشه بگه نرسیدی، عزم سفر کردی.

صادق دست دراز کرد و ساک را گرفت.

ــ خودم می‌رسونمش آقاجون.

پدربزرگ دل‌دل کرد.

ــ زحمتت می‌شه باباجون...

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق اما فرصت تردید را با فشردن زنگ آیفون از او گرفت.

ــ این حرفا چیه... یه لحظه صبر کنین به ویدا بگم نگران نشه.

پدربزرگ اشاره‌ای به طبقه‌ی بالا کرد و با احتیاط لب زد:

ــ نفهمن نوشین داره می‌ره... حتی ویدا...

صادق سر تکان داد. همان‌وقت پشت آیفون به ویدا توضیح داد که پدربزرگ را تا جایی می‌رساند. پدربزرگ زمزمه کرد:

ــ خیر ببینی بابا.

دقایقی بعد، صادق بعد از پیچیدن به خیابان اصلی، از آینه‌ی وسط، کوتاه نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین، موبایلتو برداشتی؟

نوشین بی‌حوصله لب زد:

ــ آره.

صادق فرمان را حین دور زدن میدان، چرخاند و خیره به مقابل پرسید:

ــ روشنه دیگه؟

پدربزرگ جوابش را داد.

ــ فعلاً بهش گفتم یه مدت خاموشش کنه. یه خط جدید براش خریدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق متعجب به نیم‌رخ او خیره شد.

ــ چرا آقاجون!؟

پدربزرگ صدایش را صاف کرد.

ــ این‌طور صلاح دیدم.

صادق شانه بالا انداخت و سکوت کرد. لحظه‌ای که پدربزرگ برای گرفتن بلیت رفت، کنار نوشین ایستاد.

ــ اتفاقی افتاده؟

نوشین بی‌حوصله‌تر از همه‌ی عمرش زمزمه کرد:

ــ نه، چطور مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی داد زد:

ــ اروک... اروک... اروک جا نمونی!

صادق با گیجی او را دنبال کرد، فکرش اما پیش اراک او که اروک تلفظ شد، نبود، فکرش درگیر نوشین و تغییر شماره‌اش بود. طاقت نیاورد و پرسید:

ــ خطت رو خاموش می‌کنی، عوض می‌کنی... چی شده نوشین؟ نکنه راجع به عرفان چیزی فهمیدن!

ــ نه فقط به وحید جواب رد دادم، مجبورم شدم از اون خوک کثیف و کارش بگم تا بفهمه چرا جوابم رده... خاله هم از همه‌جا بی‌خبر، بعدش پیام داد به گوشیم، دلخوره که جواب رد به پسرش دادم. گویا وحید همون دیشب تصمیم گرفته به‌جای یکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

همکاراش بره مأموریت. خاله هم همه‌شو زیر سر همین جواب رد من دیده. اینه که بی‌قرار شده و می‌خواسته امروز بیاد پایین، با من حرف بزنه و متقاعدم کنه جواب مثبت بدم. به‌خاطر همین به آقاجون گفتم منو ببره ترمینال. آقاجون هم می‌دونست تا خاله زنگ نزنه و دلشو خالی نکنه، دست برنمی‌داره، واسه همین بهم گفت تلفنمو خاموش کنم.

صادق دست‌درجیب و اخمالو نگاهش را از او گرفت.

ــ ولی تو از دیروز ظهر خطت خاموشه!

متعجب گفت:

ــ تو از کجا می‌دونی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عرفان دیروز غروبی زنگ زد و گفت. منم گرفتمت، دیدم راست می‌گه.

ــ چی کار داشته؟

ــ نمی‌دونم، بهتره از خودش بپرسی.

ــ دیروز گوشیم شارژ تموم کرده بود، منم حال و حوصله نداشتم بزنمش به شارژ؛ اما همون بهتر که خاموش باشه. برامم مهم نیست چی‌کار داشته.

نفس عمیقی کشید و گفت:

ــ نمی‌دونم، هرجور صلاح می‌دونی... نوشین، روزایی که کلاس نداشتی، بیا خونه‌ی ما.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی روی لبش کش آمد.

ــ فعلاً فکر نمی‌کنم ویدا از دیدنم خوشحال بشه.

صادق کوتاه نگاهش کرد.

ــ اشتباه می‌کنی، ویدا کینه‌ای نیست.

ــ می‌دونم، ولی دلخوره. کتمان نکن لطفاً!

با پیش آمدن پدربزرگ، صادق قدمی سمت او برداشت و درهمان‌حال جواب نوشین را داد.

ــ کتمان نمی‌کنم، ولی در اون حد نیست.

کمی بعد با پدربزرگ روبوسی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آقاجون، دلم نمی‌خواد وحید دلخور باشه.

پیشانی‌اش را بوسید و مطمئن گفت:

ــ غصه نخور باباجون. وحید با من. برو به سلامت، به خدا سپردمت. به هیچی فکر نکن، جز درسِت. هروقت حوصله‌ت سر رفت، بیا خونه، حتی اگه شده، هر هفته. به کرایه و مخارجش هم فکر نکن.

سفت بغلش کرد و زمزمه کرد:

ــ دوستت دارم آقاجون.

پیرمرد لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من بیشتر باباجون .

به دنبال استاد از کلاس خارج شد و با حرارت توضیح داد:

ــ استاد، همین منابعی رو که گفتم، شناسایی کردم؛ اگه مورد بهتری سراغ دارین، لطفاً بهم بگین.

استادیوسفی جوان، قدم‌های بلندش را کوتاه‌تر کرد و متفکرانه دستی به ته‌ریشش کشید.

ــ از نظر من همین کفایت می‌کنه، فقط سعی کن بهترین رو ارائه بدی. سخت‌ترین و پرکارترین موضوع رو داوطلبانه انتخاب کردی، پس باید خیلی تلاش کنی.

نوشین با لبخندی مطمئن سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چشم استاد... من که همون روز قولشو بهتون دادم.

استادیوسفی ایستاد. خیره‌ی نگاه پرشور و پرانگیزه‌ی نوشین، شقیقه‌اش را خاراند. نوشین معذب از نگاه عمیق و مکث او، زمزمه کرد:

ــ اجازه هست؟

استادیوسفی چشمکی دوستانه زد.

ــ راستشو بگو، می‌خوای پوز کیو بزنی؟! سه ترمه هیچ دانشجوی من این موضوع رو انتخاب نکرده، چی شد که تو به سرت زد...

نوشین بی‌اختیار خندید و حرفش را برید.

ــ به خدا هیچکی استاد! بیشتر می‌خوام خودمو محک بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویش بالا رفت و با تأمل گفت:

ــ آفرین... پس برات آرزوی موفقیت می‌کنم خانمِ... چی بود اسمت؟

ــ مهرگستر هستم، استاد.

گوشه‌ی لب استاد چین ظریفی برداشت.

ــ منظورم اسم کوچیکت بود.

نوشین یکه خورد. هیچ از نگاه‌های موشکافانه‌ی استاد خوشش نمی‌آمد. البته که نگاهش هیز نبود، بیشتر انگار می‌خواست با نگاهش بگوید: «پاتو اندازه‌ی گلیمت دراز کن».

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اسمتو یادت رفت؟ می‌خوای لیستو بدم نگاه کنی!؟

استاد که با خنده این را گفت، نوشین با تسلط به خود لب زد:

ــ نوشین مهرگستر.

استاد کوتاه خندید.

ــ آهان، خانم نوشین مهرگستر، ببینم چی‌کار می‌کنی.

این را گفت و میان سکوت نوشین راهش را گرفت و رفت. با حرف‌های استاد، اعتمادبه‌نفس نوشین نم کشیده بود، اما حین نگاه به دور شدن او، به خودش امیدواری می‌داد که خواستن، توانستن است.

ــ خانوم نوشین مهرگستر!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آشنا، عین برقی فشارقوی سر جا خشکش کرد. باور اینکه عرفان تا اینجا آمده باشد، سخت‌تر از تحقیقی بود که گردن گرفته بود. سر که چرخاند، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، پوزخند مسخره‌ی او بود. گیج و بهت‌زده نگاهش می‌کرد که او با دو قدم بلند پیش آمد. لبه‌های کت اسپرت سرمه‌ای‌اش کنارتر رفت و برآمدگی سینه‌اش از زیر تی‌شرت سفید چسبش بیشتر نمایان شد.

ــ کلاست تموم شد؟

قبل از اینکه مقابل نوشین برسد، بوی عطر تندش شامه‌ی او را پر کرد و تا منفذهای سرش رسوخ کرد. موهایش را با حوصله سشوار کشیده بود و بی‌اغراق جذاب‌تر از همیشه مقابلش ایستاد.

ــ آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اختیار چروک مقنعه‌ی مشکی‌اش را صاف کرد.

ــ تو اینجا چی‌کار می‌کنی!؟

گوشه‌ی لبش به تلخی کش آمد و با دلخوری خیره‌اش شد.

ــ انتظار دیدنمو نداشتی!؟

نوشین میان همان گیجی دست‌وپا زد.

ــ نه... چی شده که...

فاصله‌ی اندک میانشان را کوتاه‌تر کرد.

ــ باید باهم حرف بزنیم، اونم همین حالا.

نوشین عصبانی از لحن دستوری او، پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اشتباه اومدی آقا! من کلاس دارم و تا کلاسام تموم نشه، از دانشگاه بیرون نمی‌رم.

خیره به چشمان نوشین، اخم کرد.

ــ با من چونه نزن... گفتم باهات حرف دارم.

نوشین در پاسخش اخمی غلیظ‌تر به پیشانی انداخت.

ــ منم گفتم کلاس دارم. همین‌طوریشم کلی غیبت دارم.

قدمی که از او دور شد، بازویش در دست او جای گرفت. بی‌اراده برگشت.

ــ همین‌جا تو دانشکده حرف می‌زنیم... خیلی وقتت رو نمی‌گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین با سماجت تأکید کرد.

ــ نمی‌شه! دستتو بردار، محیط آموزشیه ها!

دستش را پس کشید و نگاهش میان چشمان نوشین دودو زد.

ــ خیلی خب... کی کلاست تموم می‌شه؟

لحن مستأصل عرفان نبود که قانعش کرد بگوید:

ــ نزدیک چهار.

بلکه پیام تأکیدی عرفان بود که کنجکاوش می‌کرد .

وقتی از روی کنجکاوی، دو روز بعد از رسیدن به تهران، سیم‌کارتش را روی گوشی گذاشت، کلی پیامک داشت. پیامک

رمان بازار
romanbazar.ir

چهارده تماس از خاله، دو تماس از ویدا و پیامک نوزده تماس از عرفان و سه پیامک مشابه هم از وی: «نوشین، کارم ضروریه، باید باهات حرف بزنم، با من تماس بگیر.» و در آخر یک پیامک که جانش را لرزاند. «دلم تنگه لعنتی«!

تا همین حالا هم که خودش را دید، هزار بار از ذهنش گذشت کار ضروری او چه می‌تواند باشد و تلاش کرد آن پیامک آخر او را در ذهنش دفن کند تا با مرور آن، دل خسته‌اش دور برندارد .

ــ چهار، جلوی دانشکده، خوبه؟

ــ چی‌کارم داری؟

برایش با اطمینان پلک زد.

ــ بهت می‌گم، باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل نوشین تکان خورد. لحنش تلفیقی از محبت و التماس بود. نشد که قبول نکند. زمزمه کرد:

ــ باشه.

در تمام این یک هفته دوری، سر خود را با درس گرم کرد، به‌قدری که توانست بر وسوسه‌ی درونی‌اش غالب شود و دیگر سراغ سیم‌کارتش نرود. می‌ترسید با دیدن پیامکی دیگر از او، دست و دلش بلرزد. تصمیمش را گرفته بود. می‌خواست تا آخر دنیا دختر محکمی باشد، دختری محکم و البته تنها که بعید به نظر می‌رسید. پسری با شرایطش کنار آمده و او را به همسری بپذیرد. خیلی هم برایش مهم نبود. دلی برایش نمانده بود که وقف مردی دیگر کند. با خودش که تعارف نداشت، دلش بند همان پسرک چشم‌آبی عوضی‌ای بود که رسم دلبری را خود بلد بود. اگر اراده می‌کرد دل ببرد، فقط یک نگاهش کفایت می‌کرد. بیخود نبود که وقتی برای

رمان بازار
romanbazar.ir

اجرای برنامه می‌رفتند، آن‌قدر دخترها دوروبرش می‌پلکیدند. بس که خودشیفته بود و نگاهش سرد، انگار آدم را جری می‌کرد تا کاری کند به چشمش بیاید.

دستبند هدیه‌ی عرفان را دور مچش می‌چرخاند. سر کلاس نشسته بود و در ظاهر گوشش به حرف استاد و نگاهش به خود او بود، اما در واقع تمام ذهنش درگیر جمله‌ی او بود، وقتی گفته بود: «ولن‌تاین مبارک.» ناگهان چیزی شبیه دلتنگی ته دلش را قلقلک داد.

ساعت چهار از دانشکده بیرون آمد. تا خواست چشم بچرخاند و پیدایش کند، او با قدم‌های بلند نزدیکش شد. بوی تند عطر و سیگارش درهم پیچیده بود. خیره به چشم‌های نوشین، دست دراز کرد. نوشین پرتردید دست داد و او با خوش‌رویی دستش را فشرد.

ــ خسته نباشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه کرد:

ــ مرسی. از اون موقع تا حالا اینجایی!؟

همان‌طور که دست او را در دست داشت، به‌سمت خیابان قدم برداشت .

ــ نه، رفتم مغازه، سه‌ونیم بود که برگشتم. موافقی بریم پارک لاله؟

شانه بالا انداخت و گفت:

ــ نمی‌دونم، فرقی نمی‌کنه. نمی‌خوای بگی چی‌کارم داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بهت می‌گم. بریم یه جای ساکت و دنج که تمرکزم به هم نخوره.

کمی بعد، روی نیمکتی، زیر بید مجنون نشست و اشاره به کنارش گفت:

ــ چرا وایسادی؟ بیا بشین.

پیش رفت و با فاصله نشست. عرفان به‌سمتش چرخید و درهمان‌حال، کمی سمت او خزید. نوشین معذب از نگاه او، از این فاصله‌ای که داشت به پوچ می‌رسید، از آن محرمیتی که دیگر نبود، از آن عهد آبکی‌ای که با خود بسته بود، سکوت و شکوه خاص پارک را در هفته‌ی دوم اسفندماه از نظر گذراند و محکم گفت:

ــ نمی‌خوای بگی چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ به من نگاه کن نوشین ...

سرش را که سمتش چرخاند، فاصله‌ی صورت‌هایشان به کمتر از پنج سانتی‌متر رسید. بی‌اختیار کمی سرش را عقب کشید. عرفان بی‌هیچ واکنشی، فقط جمله‌اش را کامل کرد.

ــ تو مدتی که با من زندگی کردی، فرصت کمی بود تا منو خوب بشناسی؟ یعنی تا این حد احمق به نظر می‌رسیدم و خودم خبر نداشتم!؟

لحنش نرم و دوستانه به نظر می‌رسید، اما واژه‌هایش نشان از کلافگی روحش داشت. نوشین با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و با دادن نگاهش به مقابل، شانه بالا انداخت.

ــ من نمی‌فهمم چی می‌گی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نم‌نم ابروهایش درهم کشیده می‌شد.

ــ چرا خطتو عوض کردی؟

ــ آقاجون خواست.

ــ چرا آقاجونت خواست خطتو عوض کنی؟

ــ ببخشید، ولی شخصیه.

با نفس عمیقی، بین مکالمه‌ی رگباری‌شان فاصله انداخت.

ــ خیلی خب... صادق بهت نگفت که من باهات کار دارم، باهام تماس بگیر؟

ــ گفت، ولی من موقعیتشو نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اون موقع موقعیتشو نداشتی، پیش خانوادەت بودی، خب منم توقعی نداشتم؛ اما وقتی دو روز بعد پیامکمو خوندی که دیگه تهران بودی، چرا تماس نگرفتی؟ چه دلیلی داشت به‌محض اینکه گزارش تحویل پیامکمو دریافت کردم و بهت زنگ زدم، باز خاموش بودی؟ چرا از من فرار می‌کنی؟

ــ اینکه تلفنمو خاموش کردم، اصلاً ربطی به تو نداشت، به یه دلیل شخصی بود؛ وگرنه من همون هفته‌ی پیش که تموم کردیم، خطمو خاموش می‌کردم.

کلافه بازدمش را بیرون داد و گفت:

ــ باشه، قبول، تموم کردیم، اما بالاخره یه زمانی رفیق که بودیم، نباید کنجکاو بشی ببینی چی‌کارت دارم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اصلاً شرایط روحی خوبی نداشتم.

با دلخوری پوزخند زد.

ــ امروز که این‌طور به نظر نمی‌رسید، وقتی داشتی برای اون استادت...

نوشین وارفت. ناخواسته اخم کرد. عرفان انگار پشیمان شود از حرفش، سکوت کرد. کلافه دست در موهایش کشید و طی نفس عمیقی که نشان می‌داد به‌زحمت خود را کنترل می‌کند عصبانیتش را بروز ندهد، ادامه داد:

ــ خب بازم قبول... حالا راست‌وحسینی به من بگو چرا خواستی بقیه‌ی مدت رو ببخشم؟ منو ببین نوشین، بی‌کلک، بی‌دروغ، بی‌حرف اضافه، یک کلام بگو، چرا!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه حق‌به‌جانبی گفت:

ــ منو کشوندی اینجا که سؤال تکراری بپرسی؟! من که همون روز دلیلشو بهت گفتم، نمی‌فهمم چه اصراریه...

ــ دِ دروغ می‌گی دیگه لعنتی!

نوشین یکه خورد. انتظار نداشت عرفان داد بزند. بی‌حرف بلند شد. عرفان فرز بازویش را چسبید.

ــ هنوز حرفام تموم نشده.

از آن صدای بلند، جز لحنی کلافه چیزی باقی نمانده بود، اما نوشین مصر مقابلش ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ببین، من وقتی با تو تموم کردم، یعنی تموم کردم، چرا اینو نمی‌فهمی!؟

او را با ملایمت تا روی صندلی کشید.

ــ بشین یه دقیقه...

نوشین نفسش را فوت کرد و عرفان گله‌مند نگاهش کرد.

ــ چون حالم از آدمای دروغ‌گو و ترسو به هم می‌خوره. چون از آدمایی که منو احمق فرض کنن، حالم به هم می‌خوره. خر خودتی نوشین... پیش خودت چی فکر کردی؟! فکر کردی اگه راست‌وحسینی بیای به من بگی وحید خواستگاری کرده و می‌خوام ازدواج کنم، من اون‌قدر آدم بی‌شعوری هستم که...

با تلخند سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ می‌دونی نوشین، از اینکه با مظلوم‌نمایی و دروغ و حیله احساسمو تحریک کردی و اون صیغه رو فسخ کردم، دلخورم. از اینکه نذاشتی این تموم شدن گند نزنه به اون‌همه خاطره‌ی خوبی که ازت داشتم، ناراحتم.

حرف می‌زد. لحنش تند نبود، اما نگاه بهت‌زده‌ی نوشین خیره مانده بود به برآمدگی سینه‌اش که تندتند بالاپایین می‌شد. نفس‌های تندش تناقض بدی داشت با لحنی که به اصرار پایین نگهش داشته بود.

از صادق دلخور شد که از طرفی تشویقش می‌کرد از عرفان فاصله بگیرد، چون کار عاقلانه آن بود و از سویی دیگر با دادن خبرها به عرفان، تحریکش می‌کرد سمت او بیاید و باز آن وسطها دعوایشان شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ حداقل یه حرفی بزن که این‌قدر دل آدم نسوزه.

باورش نمی‌شد دل عرفان را سوزانده باشد.

ــ دوسش داری نوشین؟

نوشین تلخند زد.

ــ می‌خوای زنش شی؟

چرا آن‌قدر لحن عرفان مستأصل و مظلوم شده بود؟! دستش را که عرفان گرفت، حس کرد برقی تند از تنش رد شد.

ــ منو ببین...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌نگاه به او، خیره به همان برآمدگی سینه که بارها آرامش دنیا را تقدمیش کرده بود، بغض کرد.

ــ وقتی بهت گفتم تمومش کن، هنوز وحید خواستگاری نکرده بود. من به همون دلیلی که بهت گفتم...

چانه‌ی نوشین را بالا کشید و خیره به نگاه جاخورده‌ی او، غرید:

ــ همچین دلم می‌خواد بزنم لهت کنم که به من دروغ می‌گی...

لب‌های نوشین از بغض لرزید.

ــ خب بزن! چرا معطلی؟! اگه دلت خنک می‌شه، بزن، نه اصلاً بکش. بکش و منو از این زندگی لعنتی راحت کن. من صمیمانه دستتو می‌بوسم اگه منو از شر این دنیای عوضی راحت کنی. بمیرم تا مجبور نشم دوباره با وحید چشم‌توچشم شم. بمیرم تا مجبور

رمان بازار
romanbazar.ir

نشم تو چشمای خاله نگاه کنم و جواب رد به پسرش بدم. بمیرم تا نبینم دلخوری و بی‌اعتمادی رو تو چشمای وحید.

ــ نوشین!

بی‌اعتنا به لحن دلجویانه‌ی او، به دستی که از چانه‌اش پس کشید، اشک به چشمش دوید و با بغض ادامه داد:

ــ یه هفته است تلفنمو خاموش کردم که فقط مجبور نشم با خاله و ویدا حرف بزنم. صبح زود از اونجا زدم بیرون که نبینمشون... که خاله فکر نکنه واسه پسرش ناز می‌کنم... چون از اینکه وحید یه ماه می‌ره مأموریت، اونم داوطلبانه، اونم خارک، عذاب‌وجدان دارم.

عرفان با دلجویی دستش را دور تن او انداخت.

ــ خیلی خب عزیزم... بسه دیگه... گفتم که...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین خسته‌تر از همیشه، خود را کنار کشید. اشکش تندتند چکید و خیره به نگاه نادم او ادامه داد:

ــ منو از چی می‌ترسونی مایک؟! من خیلی وقته آرزوی مرگ دارم.

ــ من غلط بکنم...

ــ چرا فکر کردی اگه می‌خواستم با اون ازدواج کنم، بهت دروغ می‌گفتم؟! چرا فکر می‌کنی نشناختمت؟! اون‌قدر می‌شناسمت که مثل روز برام روشنه اگه بهت می‌گفتم می‌خوام شوهر کنم، راحت خودتو کنار می‌کشیدی... اما تو منو نشناختی که می‌گی می‌خوام به وحید جواب مثبت بدم. نشناختی که فکر می‌کنی می‌تونم به آدمی مثل وحید خیانت کنم. نشناختی که لبخند ظاهری منو به استادم می‌بینی و درک نمی‌کنی چرا و چطور تحقیقی رو که هیچکی

رمان بازار
romanbazar.ir

حاضر به انجامش نیست، قبول می‌کنم... نشناختی که حتی به ذهنت هم خطور نمی‌کنه این کار رو واسه خودشیرینی نمی‌کنم... فقط می‌خوام سرمو جوری گرم کنم که...

سکوت پارک بود و هق‌هق نوشین که آن را می‌درید. دست عرفان با دلجویی دور تنش سفت شد.

ــ خیلی خب، آروم باش... معذرت... نمی‌خواستم ناراحتت کنم...

لبش را که پیش برد گونه‌اش را ببوسد، نوشین فرز خود را عقب کشید.

ــ حالا که خیالت راحت شد بهت دروغ نگفتم، دست از سرم بردار و بذار به درد خودم بمیرم.

بلند که شد، عرفان شتاب‌زده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ولی من هنوز باهات کار دارم...

اشکش را با نفرت پس زد و گفت:

ــ ولی من دیگه با تو کاری ندارم مایک... دست از سرم بردار! من خسته‌ام، از گذشته‌م، از آینده‌م، از آدما... ولم کن به حال خودم. دیگه سراغم نیا! دیدنت برام عذابه.

این را گفت و بی‌درنگ او را ترک کرد. عرفان بهت‌زده رفتن او را نگاه می‌کرد. تک‌تک جملاتش روی ذهنش رژه می‌رفت. ناگهان به خود آمد. بلند شد و به‌سمت او دوید. نوشین برگشت و با دیدن او که به‌سمتش می‌دود، با تمام قدرت دوید و ناگهان عرفان سر جا ایستاد و فقط دور شدن او را نگاه کرد. قلبش همچنان بی‌تاب در سینه‌اش می‌تاخت. آخرش هم نشد به نوشین بگوید کار مهمش چه بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

ــ آقاجونت بعدازظهر راه می‌افته می‌آد تهران.

ــ تو رو خدا عزیز، گیر نده! به خدا خوبم... اصلاً می‌رم دکتر. چرا اون پیرمرد رو اسیر جاده می‌کنی؟ مگه من بچه‌ام!؟

ــ اگه بچه نبودی که با این حالت نمی‌موندی خوابگاه و تا حالا رفته بودی دکتر.

ــ همچین می‌گی که هرکی ندونه، فکر می‌کنه شما اینجا بودی و حال منو دیدی. باور کن فقط صدام گرفته. یه سرماخوردگی سطحیه.

ــ من نمی‌دونم، دلم شور می‌زنه. امروز آقاجونتو می‌فرستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عزیز، شما هم که اونو بفرستین، من وقت نمی‌کنم برم پیشش. چشم، من می‌رم دکتر، همین حالام می‌رم... قربونت برم، نگران نباش.

ــ دلم شور می‌زنه مادر. اون از رفتنت که یهویی و با اون حال رفتی، این از اینکه دو هفته شده رفتی، نه اومدی اینجا، نه می‌ری خونه‌ی ویدا، صداتم که قربونش برم یا از غصه گرفته یا از گریه یا از سرماخوردگی... اصلاً پاشو بیا خونه!

ــ عزیز، زندگی من، کلاس دارم قربونت... هفته‌ی دیگه تعطیلات نوروزیه، یهویی می‌آم دیگه.

ــ خب غایب شو.

لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نمی‌شه، حذفم می‌کنن.

ــ می‌گم آقاجونت بیاد باهاشون حرف بزنه.

بی‌رمق خندید.

ــ مگه مدرسه است عزیز؟! دانشگاه‌ست، مقررات خودشو داره. بیشتر از سه جلسه نمی‌شه غیبت کرد. من که غیبتام پر شده.

نُچی کرد و گفت:

ــ خیلی خب... پس حتماً بری دکتر!

نفس راحتی کشید.

ــ چشم! رو چشمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قطع شدن تماس عزیز، باز روی تختش دراز کشید. این تب و بی‌حالی از دیروز رمقی در تنش باقی نگذاشته بود. سروصدای خوابگاه هم مانع خوابش می‌شد و بی‌رمق‌ترش می‌کرد. حال و انرژی نداشت درمانگاه برود. هم‌اتاقی‌هایش هم که خواستند ببرندش درمانگاه نزدیک خوابگاه، آن‌قدر بی‌انرژی بود که قبول نکرد و به خوردن داروهایی که عزیز جهت احتیاط در کیفش گذاشته بود، قناعت کرد.

مسکنی خورد و چشم‌هایش را بست. سعی داشت بی‌اعتنا به دمایی که بالا رفتنش را حس می‌کرد، بخوابد؛ اما باز قیافه‌ی عرفان بود که جلوی چشمانش رژه می‌رفت. از آن روزی که در پارک لاله بحثشان شد، دو بار دیگر هم او را دید. یک بار جلوی در خوابگاه که با دیدنش به‌سرعت به داخل خوابگاه دوید و یک بار هم جلوی در اصلی دانشگاه که خیلی محترمانه پیش آمد و شماره همراهش

رمان بازار
romanbazar.ir

را خواست تا مطلبی را بگوید؛ ولی وقتی نوشین شماره نداد و با صراحت خواست دیگر سراغش نیاید، او هم بی‌حرف دیگری رفت.

دیدن او را دوست داشت. نگاه مهربانش، نوازش‌های دلجویانه‌اش را، اصلاً هرچیزی را که مربوط به او می‌شد، دوست داشت، اما دیگر نمی‌خواست اشتباه کند. واقعیت این بود که دوستی با عرفان عاقبتش می‌شد فهمیدن خانواده‌ی او و خانواده‌ی خودش و بعد هم سرافکندگی او پیش عزیز و آقابزرگ؛ وگرنه تشخیص دلبستگی عرفان سخت نبود. عرفان که دلبستگی‌اش را بروز می‌داد، دل کندن او را سخت‌تر می‌کرد. به همه‌چیز فکر کرده بود؛ حتی به ازدواج با عرفان و هر بار به یک نتیجه رسیده بود. او عروس ایدئال مادر عرفان نبود. کافی بود بفهمد مادر و پدرش طلاق گرفته‌اند و هرکدام پی کثافت‌کاری خودشان رفته‌اند. دیگر برای یک‌عمر سرافکندگی او پیش آن خانواده کافی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال عرفان را درک می‌کرد. حال آن دل لعنتی‌اش را که تنگ بود، می‌فهمید. لنگه‌اش را خودش هم داشت؛ اما فرق بود بین نوشین امروز و دیروزها. آن‌موقع پای غرور و آبروی خانواده‌ی هیچ‌کدام وسط نبود که نوشین دل داد به پسرک چشم‌آبی، اما حالا کوچک‌ترین بی‌احترامی خانواده‌ی عرفان به او یا حتی نگاهی شیب‌دار به او، مستقیم غرور خانواده‌اش را نشانه می‌رفت؛ پس همان بهتر که خودش سنگین و رنگین، از عرفان فاصله می‌گرفت. خب سخت بود، اما بالاخره گذشت زمان کار هر دو را راحت می‌کرد.

با صدای تلفن همراهش چشم باز کرد. دیدن شماره‌ی ویدا حالش را منقلب می‌کرد. درست از وقتی وحید را جواب کرده بود، نه ویدا را دیده و نه صدایش را شنیده بود. مبهوت مانده بود چه کسی شماره‌اش را به او داده است. چاره‌ای نداشت، باید پاسخ می‌داد. گوشی را لمس کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را لمس کرد، آب دهانش را قورت داد و بلافاصله درد بدی در گلو حس کرد. به‌سختی زمزمه کرد:

ــ بله!

ــ سلام خانوم. با داداشمون مشکل داری، چرا خودتو از ما قایم می‌کنی!؟

لحن دلخور ویدا عرق شرم شد و به تنش نشست. زمزمه کرد:

ــ خوبی؟

ــ نه، اصلاً خوب نیستم! خودتو بذار جای من ببین می‌تونی خوب باشی. دخترخاله‌ت که عین خواهره برات، که جز اون، تو این شهر بزرگ خویشی نداری، که دل‌خوشیته، تو اوج امیدواری جواب رد به

رمان بازار
romanbazar.ir

داداشت می‌ده و ناامیدت می‌کنه، بعد هم یهو غیبش می‌زنه و خطش رو خاموش می‌کنه...

دست عرق‌کرده‌اش را کشید روی پیشانی‌اش. انگار نم‌نم مسکن اثر می‌کرد.

ــ من که جایی نرفتم ویداجان، همین خوابگاه بودم دیگه.

ــ آها، منظورت اینه که من باید می‌اومدم پیشت!؟

وارفته از حجم دلخوری او زمزمه کرد:

ــ نه... گفتی غیبت زد، گفتم...

ــ ولش کن. الان اصلاً دلم نمی‌خواد باهات بحث کنم. عزیز تماس گرفت و گفت مریضی. جیگرم کباب شد. دعواهامونو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ذاریم برای بعد از اینکه حالت خوب شد. فعلاً آماده شو داریم با صادق می‌آیم دنبالت ببریمت دکتر و بعد هم تا حالت خوب نشه، خونه‌ی خودم مهمونی. اگه هم بخوای ولی و اما و اگر بیاری، دیگه به جون صادق اسمتو نمی‌آرم.

غافلگیرشده لب زد:

ــ ولی من خوبم...

ــ معلوم می‌شه. هرچی برای چند روز لازم داری، بردار. چهل دقیقه دیگه اونجاییم.

ــ ولی...

ــ حرف نزن نوشین که به خدا از دستت خیلی ناراحتم؛ پس بیشتر از این اذیتم نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین معذب زمزمه کرد:

ــ به نظر تو، چون داداشت عالی بود و خودمو لایقش ندونستم...

ــ نوشین! من بابت جواب ردت ناراحت نیستم. دلخورم چون حرف دلتو به منی که فکر می‌کردم مثل خواهرتم، نگفتی... چون بی‌خبر گذاشتی و رفتی... چون منو مثل مامانم بی‌منطق دیدی، ناراحتم خانوم!

سکوت که کرد، بغضش را نوشین فهمید. با دلجویی گفت:

ــ ویداجان... ببخشید... روم نمی‌شد... درکم کن. وحید برام خیلی عزیزه، اما مثل یه داداش.

ــ نمی‌تونم حرف بزنم... آماده شو، اومدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

داروهایش را خورد و روی تشکی که ویدا آورد، دراز کشید.

ــ انداختمت تو زحمت.

همان‌طور که پتو را روی نوشین می‌کشید، گفت:

ــ این حرفا چیه! بیخود نبود عزیز دل‌شوره داشت. دختر تو با این تبی که داشتی، نمی‌خواستی دکتر بری!؟

ــ حال نداشتم به خدا... دارو هم داشتم و می‌خوردم دیگه.

صادق از میان چارچوب در نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین‌خانوم، دفعه‌ی اول و آخرت باشه که تعارف کردی!

با لبخندی بی‌حال به روی او، سر جا نیم‌خیز شد.

ــ به خدا شرمنده‌م، از کار و زندگی انداختمون.

با اخم شیرینی دستش را توی هوا تکان داد.

ــ تبت هنوز بالاست، داری چرت‌وپرت می‌گی! بگیر بخواب.

با بیرون رفتن آن‌ها از اتاق، به پهلو شد. ناگهان جای آمپول‌هایی که خورده بود، درد گرفت و ناله‌ی خفیفی سر داد. خدا را شکر کرد که صادق و ویدا دنبالش آمدند و او را درمانگاه بردند، وگرنه با آن حجم عفونت گلو و سینوس‌ها و تبی که دوباره برگشته بود، معلوم نبود چه به روزش می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را بست و سعی کرد بی‌اعتنا به درد گلو و و سر و استخوان‌هایش بخوابد .

غرق خواب بود که با صدایی آشنا چشم باز کرد. یقین داشت که هنوز هم خواب است یا در اثر تب بالا دچار توهم شده است، وگرنه عرفان کجا و آنجا کجا!

ولی وقتی موهای خیس عرقش را از روی پیشانی کنار زد و باز جای آمپولش درد گرفت و بلافاصله سردرد آزارش داد، دانست که بیدار است و باز صادق دهان‌لقی کرده است. صدای عرفان بود که همراه با آهنگ گیتار به گوشش رسید. بی‌اختیار نگاهش جای خالی گیتار صادق را روی دیوار نشانه رفت و تمام وجودش گوش شد .

ــ یه چیزی بگو بغضمو نشکنه/ بگو که نمی‌تونی ترکم کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار من و تو جدایی نبود/ قسم خورده بودی که درکم کنی

به من رحم کن من دلم نازکه/ به‌حدی که با گریه عاشق شدم

تو هرجای دنیا بری شک نکن/ باید باز برگردی پیش خودم

به جایی رسیدم که حس می‌کنم/ نفس نکشیدن برام سخت نیست

تو اون‌قدر وابسته بودی به من/ که جز من کسی با تو خوشبخت نیست

یه چیزی بگو پس چرا ساکتی/ بگو که هنوزم دلت با منه

بذار فکر کنم وقتی تنها می‌شم/ دلت شور تنهاییمو می‌زنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌خیز شده بود و همراه بغضی که روی عفونت گلویش سنگینی می‌کرد، صدای خواستنی او را گوش می‌داد. قلبش دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید و در میان بی‌قراری عجیبی که داشت، کنجکاو شد بداند صادق و ویدا کجا هستند که او آمده بود و این‌گونه با گیتار می‌نواخت و آواز می‌خواند که با سکوت عرفان، صدای ویدا حس کنجکاوی‌اش را ارضا کرد.

ــ آفرین، واقعاً عالی بود... شما خیلی هنرمندین... عجب صدای قشنگی... شما باید خواننده می‌شدین.

ــ مرسی... دیگه این‌قدرها هم تعریفی نیستم.

ــ نه به خدا تعریف نمی‌کنم! کارتون حرف نداشت.

ــ مرسی خانوم، شما لطف دارین... ضمناً صادق هم دست‌کمی از من نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آره... به خدا من به صادقم خیلی گفتم، حیفه این‌همه استعداد تو اون مغازه از بین بره.

ــ ویداجان، بحث قدیمی رو پیش نکن. برای موفقیت یا باید پول حسابی داشته باشی یا یه حامی گردن‌کلفت... برو به نوشین سر بزن خانومم، ببین اگه بیدار شده، بیاد پیش ما.

درخواست صادق و به دنبالش صدای قدم‌های ویدا باعث شد به‌سرعت سر جا بخوابد و پتو را روی سر بکشد. سردرد تا توی چشم‌ها و شقیقه‌هایش نفوذ کرده بود. تنش بی‌رمق بود و حس می‌کرد نم‌نم دمای بدنش بالا می‌رود. دلش سلامتی می‌خواست، سلامتی روحی و جسمی؛ چیزی که درحال‌حاضر، هیچ‌کدام را نداشت.

لحظاتی بعد، در اتاق باز شد و صدای قدم‌های ویدا نزدیک‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین... نوشین‌جان!

از همان زیر پتو گفت:

ــ بله!

ــ پاشو یه چیزی بخور. چند ساعته که خوابیدی، ضعف می‌کنی.

ــ مرسی، چیزی میل ندارم.

ــ ولی باید دارو بخوری. پاشو با معده‌ی خالی که نمی‌شه.

این را گفت و پتو را از روی نوشین کنار زد. نوشین همراه با نچی غرغر کرد.

ــ تو رو خدا بذار بخوابم. سردمه، چرا پتو رو می‌کشی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بیخود التماس نکن. می‌خوایم شام بخوریم، منتظر توئیم. بعدشم هیچم هوا سرد نیست، تو ضعف داری، سردت شده.

پتو را کشید و گفت:

ــ شما بخورین. من میل ندارم.

پتو را از دست او بیرون کشید و محکم گفت:

ــ ده دقیقه‌ی دیگه تو سالن باش! عرفان هم هست. زود بیا نمی‌تونم مهمون رو بیشتر از این گشنه نگه دارم.

ــ چرا اون اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودش نبود که یکهویی این سؤال را پرسید. ویدا اما فارغ از حال او، با خونسردی گفت:

ــ مامانش رفته شهرستان، زنگ زده به صادق گفته به خانمت بگو مهمون شامی نمی‌خواد. منم گفتم بگو بیاد قدمش رو چشم .

حدس اینکه صادق برای آمدن دنبال او، زودتر از مغازه آمده و دلیل زود آمدنش را به عرفان توضیح داده و عرفان از موقعیت استفاده کرده، اصلاً سخت نبود!

ــ پاشو دیگه نوشین! ساعت ده شد، من هنوز به بیچاره شام ندادم. فکر کنم از اومدنش پشیمون بشه.

با درماندگی زمزمه کرد:

ــ نمی‌شه من نیام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نچ!

ــ حالم خوب نیست، بذار بخوابم.

درحالی‌که از اتاق بیرون می‌رفت، هشدار داد.

ــ ده دقیقه، از همین حالا شروع شد!

نفسش را با عجز بیرون داد.

ــ خدایا! چرا همه به من زور می‌گن!؟

و همان‌وقت از سرمای اتاق لرز کرد. نیم‌خیز شد و کنجکاو دستش را روی رادیاتور گذاشت؛ گرم بود. سرش تیر کشید و چشم‌هایش درد گرفت. سر جا خوابید و پتو را تا گردن بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین، بکشم غذا رو!؟

صدای ویدا، چاره‌ای برایش نمی‌گذاشت. چند بار پلک زد، چشم‌ها و شقیقه‌اش را فشرد به امید اینکه دردش کم شود؛ درنهایت، به‌ناچار بلند شد. تکان که خورد، ته دلش خالی شد از بوی الکل و عرقیِ تنش. کمی چرخید و پنبه‌ی الکلی پشت باسنش را با اکراه برداشت. همیشه از بوی الکل متنفر بود. وقت نداشت حمام برود؛ بنابراین، میان لرزش عجیب تنش، لباس عوض کرد و عطر زد. چشمانش سیاهی رفت و سردرد به تهوعش انداخت. نایلون داروهایش را باز کرد و ایبوپروفنی را از ورقش بیرون آورد و همراه لیوان آبی که ویدا قبل از خواب برایش گذاشته بود، بلعید. پاهایش با ناتوانی تا کنار در پیش رفت. دستش که روی دستگیره رسید، فکر اینکه عرفان به‌خاطر او تا آنجا آمده و برایش به آن دلنشینی آواز خوانده باشد، هیجان را در تمام وجودش پخش کرد. دستگیره را که پایین داد، بلافاصله دلتنگی و به دنبالش دلخوری جای آن

رمان بازار
romanbazar.ir

هیجان را گرفت؛ حس‌های متضادی که اصولاً با دیدن او، بعد از هر بحثی، سراغش می‌آمد. در را که باز کرد و میان ضربان کوبنده‌ی قلبش وارد سالن شد، هنوز تنش ریزریز می‌لرزید. طول راهرو دومتری را رد کرد و به ورودی سالن رسید. با دیدن او که رو به صادق حرف می‌زد، تنها حسی که برایش باقی ماند، همان دلتنگی بود.

با سلام آهسته‌ای که کرد، نگاه عمیق او را به خود خرید. با کمی مکث از جا بلند شد و سلام کرد. نوشین معذب از نگاه خیره‌ی او، سرش را پایین انداخت و قدمی سمت آشپزخانه برداشت. عرفان که مؤدبانه گفت:

ــ خدا بد نده...

به‌ناچار سر جا ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ مرسی، بد نبینین.

صادق به مبل تک‌نفره‌ی کنارش اشاره کرد.

ــ بیا بشین... بهتری؟

قدم سنگینش را سمت آشپزخانه برداشت.

ــ مرسی... خوبم.

و رو به ویدا که مرغ را می‌کشید، ادامه داد:

ــ کاری از دست من برمی‌آد، بگو.

ویدا متعجب سر بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو چرا با این حالت اومدی اینجا؟! برو بشین... همه‌چی آماده‌ست.

صادق از پشت سرش گفت:

ــ تو برو بشین، من کمکش می‌کنم.

ظرف سالاد را از روی کانتر برداشت و همان‌طور که از کنار صادق می‌گذشت، آهسته، طوری که فقط او بشنود، گفت:

ــ خیلی بدجنسی!

او هم آهسته گفت:

ــ مرگ خودم بی‌تقصیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ی او همراه شد با آشوب ناگهانی و لحظه‌ای دلش. صادق به آشپزخانه رفت و نوشین از ترس اینکه دوباره تهوع بگیرد، ظرف سالاد را روی میز ناهارخوری گوشه‌ی سالن گذاشت.

ــ حالت خوبه؟

صدای آهسته‌ی عرفان را از کنارش شنید و همان‌وقت باز تهوع سراغش آمد. تنها کاری که کرد، دستش را جلوی دهانش گرفت و تا خود راهرو و بعد سرویس‌بهداشتی دوید و عق زد. عق‌های پی‌درپی و اسید معده‌ای که بالا آورد، همان ته‌مانده‌ی انرژی‌اش را می‌گرفت و نایی برایش نمی‌گذاشت که جواب دل‌نگرانی ویدا را بدهد .

دقایقی طول کشید تا معده‌اش از تکاپو افتاد. دست‌ورویش را شست و بی‌حال دستگیره را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خوبی؟

چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی ویدا مقابلش بود. تلاش کرد برایش لبخند بزند، اما تلخی اسید معده در دهانش و لرزش تنش جایی برای نقش بازی‌کردن نمی‌گذاشت. بازویش را ویدا گرفت.

ــ چی شدی یهو نوشین؟

سر سنگینش را کمی بلند کرد و در جواب صادق بی‌حال زمزمه کرد:

ــ حالم بد شد یهو.

چشمانش همچنان سیاهی می‌رفت و با برداشتن هر قدم حس می‌کرد خانه‌ی ویدا یک دور کامل دورش می‌چرخد. با کمک ویدا، روی مبل نشست و پلک‌های خسته و بی‌نایش را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ سردمه ویدا.

ویدا با دل‌نگرانی نگاهش کرد.

ــ الهی بمیرم.

این را گفت و به اتاق رفت. مبل کمی پایین آمد. بوی عطر آشنا نزدیک شد.

ــ حالت این‌قدر بد بود، چرا بهم زنگ نزدی بیام دنبالت؟

حیف که جان نداشت، وگرنه به حرف او ریسه می‌رفت. بعضی رفتارهای آدم‌ها هیچ‌وقت تغییر نمی‌کرد. مدلش بود دیگر، بلد نبود وقتی نگران می‌شود یا قصد حمایت دارد، حق‌به‌جانب حرف نزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عرفان، ویدا شک می‌کنه اون‌طور نشستی بغل نوشین!

ــ زودتر بهم می‌گفتی، می‌بردمش خونه‌ی خودم. مامان‌اینام نبودن.

ــ حالا اجالتاً داداش، فاصله‌ی شرعی رو رعایت کن.

ــ حوصله‌ی شوخی ندارم صادق. معلوم نیست کجا بردیش دکتر که یه‌ذره حال این دختر ...

حرف‌هایشان درست در همین‌جا قطع شد و مبل کمی بالا آمد. تشخیص اینکه عرفان بلند شده باشد، راحت بود.

ــ آوردم.

کسی حرفی نزد. ویدا پتو را روی نوشین کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ داروهاتو ندیدم. کجا گذاشتی؟

نوشین نا نداشت پلک باز کند. بیشتر می‌ترسید که باز سرش گیج برود. لب زد:

ــ تو کیفمه، قبل اینکه بیام بیرون خوردم.

ــ چیزی خورده؟

صدای عرفان هم دیگر حالش را خوب نمی‌کرد. الان دلش فقط خواب می‌خواست.

ــ هیچی نخورده.

ــ اون‌وقت با معده‌ی خالی دارو خورده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ویدا انگار متوجه چیزی شود، مضطرب پرسید:

ــ نوشین، چی خوردی؟

نوشین لب‌های خشکش را تکان داد.

ــ ایبوپروفن.

ــ واسه همین اون‌جور حالت به هم خورد دیگه! تو با این سِنت نمی‌دونی که خانواده‌ی پروفن رو نباید با معده‌ی خالی خورد!؟

نوشین حال کل‌کل نداشت. ویدا داشت دعوایش می‌کرد و او واقعاً جان نداشت از خودش دفاع کند.

ــ ویداخانوم، حالا که خورده، حالشم بده، دیگه با غر زدن، بیشتر از این ازش انرژی نگیرین!

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن لحن محکم و دلخور عرفان، ناباور چشم باز کرد. ویدا گیج و معذب دهانش را باز کرد چیزی بگوید، اما آن‌قدر جا خورده بود که حرفی نزد. صادق بلافاصله مداخله کرد.

ــ ویداجان، یه چیزی بیار بخوره، اگه بهتر نشد، ببریمش دکتر، سرم بگیره.

نوشین بی‌حال نچ کرد. کمی بعد، سر میز شام، تمام سعی خود را به کار گرفت که بی‌اعتنا به حالت‌تهوعی که اذیتش می‌کرد، شام بخورد، اما با در دهان گذاشتن دومین قاشق غذا و بلعیدنش آن‌هم از کنار چرک گلو، با حالت‌تهوع به‌سمت روشویی سرویس‌بهداشتی دوید و دیگر کسی به بی‌میلی او برای رفتن به درمانگاه توجهی نشان نداد. میز شام همان‌طور رها شد و نیم ساعت بعد، او روی تخت اتاق تزریقات درمانگاه بزرگی که نزدیک خانه بود، خوابیده و بی‌رمق شاهد ورود قطره‌قطره‌ی سرم در رگ دستش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ویدا هوشیارش کرد.

ــ فشارت خیلی پایین بود. اون‌قدر حالت بد بود، موندم حیرون که کی به اون دکتر بی‌سواد مدرک داده که به خودش زحمت نداد حتی فشارتو بگیره.

فکر نوشین جای دیگری بود. پلک زد و خیره شد به ویدا.

ــ ویدا، شوهرت و دوستش کجان؟

برایش لبخند زد.

ــ تو سالن نشستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شرمندگی نگاهش را برداشت و تار موی نم‌دار روی صورتش را کنار زد.

ــ شرمنده، دردسر شدم برات... کاش به دوست شوهرت بگی بره. دلیلی نداره اون بیچاره دو ساعت معطل شه سرم تموم شه.

ــ والله بهش گفتم. هم من و هم صادق، اما قبول نکرد... نوشین!

نوشین بی‌حال نگاهش کرد.

ــ این عرفان مشکوکه ها! گمونم چشمش تو رو گرفته.

نوشین با اخم نچ کرد.

ــ اگه به‌خاطر ماشین واستاده، بهش بگو آژانس می‌گیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ گفتم. قبول نکرد. اون‌قدر هول بودیم همین‌که گفت بیاین با ماشین من، ما هم دویدیم.

این را گفت و خندید. نوشین پلک بست. نمی‌خواست به توجه عرفان فکر کند و یا به حرفی که چند بار خواست بزند و او اجازه نداد، اجازه نداد چون ترسید از اینکه عرفان بخواهد تا آخر عمر حامی‌اش باشد، ترسید از اینکه پا بگذارد به خانواده‌ای که هیچ‌کدام از شرایط عروس ایدئالشان را نداشت. شرمش می‌آمد از اینکه مادر عرفان بفهمد نه‌تنها بچه‌ی طلاق است که مادر و پدر سالمی هم ندارد.

سرم که تمام شد، به کمک ویدا پالتواش را پوشید و همراه او از اتاق بیرون آمد. مردان جوان با دیدنش، پیش آمدند. نگاهش بین آن دو چرخید و با شرمندگی سرش را پایین انداخت.

ــ شرمنده‌ام به خدا... خیلی زحمت دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق خندید.

ــ ویدا، دست بذار روی پیشونی این، ببین هنوز تب داره.

ویدا خندید. نوشین لبخند زد. عرفان نفس عمیقی کشید و به‌طرف خروجی سالن رفت .

دقایقی بعد، همه داخل ماشین او نشسته بودند و او به‌سمت خانه می‌راند. کنار سوپرمارکتی توقف کرد. صادق متعجب نگاهش کرد.

ــ چرا واستادی!؟

ترمزدستی را کشید و بی‌نگاه به او لب زد:

ــ زود برمی‌گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین از شیشه‌ی سمت خود او را نگاه کرد و بی‌اختیار آه کشید. می‌خواستش، کنار خود و برای همیشه. می‌خواستش و وقتی دور شدن او را می‌دید، غم عالم به دلش می‌نشست. شاید به‌خاطر پیدا شدن همین حس بود که به ندیدنش قانع‌تر بود تا دیدنش. انگار وقتی او را مدتی نمی‌دید، راحت‌تر بود؛ دیدار مجدد او یا حتی شنیدن صدایش چیزی جز بی‌قراری، دلتنگی، اشک و بغض نداشت. او را دید که با نایلونی در دست از سوپرمارکت خارج شد. بی‌هیچ نگاهی در سمت خود را باز کرد و نشست. نایلون را روی پای صادق گذاشت و حین استارت زدن گفت:

ــ بده خانوم بخوره. خوردن مایعات براش به خوردن هرچیزی ارجحیت داره.

ضربان قلبش تند شد و نگاه بهت‌زده‌اش به آینه‌ی وسط ماشین رسید. عرفان با ابروهای درهم و خیره به خیابان، فرمان را چرخاند

رمان بازار
romanbazar.ir

و ماشین را به حرکت درآورد. تنه‌ای که ویدا به بازویش زد، هزار معنا داشت.

***

فصل یازدهم

ــ نوشین مهرگستر! ملاقاتی.

لپ‌تاپش را خاموش کرد. از اتاق بیرون آمد و داخل سالن خوابگاه، با صدایی رسا، از مخاطبی که نمی‌شناخت، پرسید:

ــ گفتی کی؟

دختری فلاسک به دست از اتاقی سرک کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین مهرگستر، تویی؟

متعجب سر تکان داد.

ــ آره.

ــ من فلاسکمو بردم آب‌جوش کنم، بابارحمان داشت جلوی سالن خوابگاه صدات می‌کرد.

متفکرانه به اتاقش بازگشت. جز ویدا کسی نداشت که بخواهد به ملاقاتش بیاید. ویدا هم اگر می‌خواست بیاید، لابد قبلش هماهنگ می‌کرد. پالتو و شالش را با گیجی سر کرد. هم‌اتاقی‌اش متعجب نگاهش کرد.

ــ نوشین، کیه این موقع شب!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا انداخت و لبش را کج کرد.

ــ نمی‌دونم... شاید دخترخالمه. صبح که می‌اومدم دانشگاه، بهم گفت شب برگردم خونه‌ش، من دیگه قبول نکردم. دو شب خونه‌ش بودم، آدم روش نمی‌شه. زن و شوهر جوونن.

هم‌اتاقش پایش را روی تخت دراز کرد.

ــ آره والا. من خونه‌ی خواهرم اینجاست، روم نمی‌شه زیاد برم.

نوشین دستش را بلند کرد.

ــ فعلاً.

ــ برو به سلامت. فقط هرچی واسه‌ت آورد، نصف، نصف.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین خندید.

ــ باشه شکمو!

و موقع بیرون رفتن از اتاقش صدای او را شنید.

ــ اون شالتو دور دهنت محکم کن.

تا رسیدن به اتاق نگهبانی، ذهنش درگیری تازه‌ای پیدا کرد؛ نکند عزیز یا پدربزرگ طوری شده‌اند که ویدا بی‌خبر آمده است!

با این تفکر، قدم‌های آخر را تا جلوی اتاق نگهبانی با اضطراب دوید. انگشتش را تا کرد و میان نفس‌های تندش، ضربه‌ای به در اتاق زد. بابارحمان از پشت شیشه اشاره کرد.

ــ بیا تو بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز کرد، وارد اتاق شد و برای پیرمرد نشسته روی صندلی پشت میز، لبخند زد.

ــ سلام بابا.

هم‌زمان نگاهش بی‌اراده دور اتاق چرخید. میز تحریر، صندلی، مبل دونفره، تختی یک‌نفره، یخچالی کوچک، تلویزیون و بخاری که رویش کتری و قوری قرار داشت، کل وسایل اتاق بود. نگاهش روی پارتیشن چوبی که قسمت کوچکی از اتاق را جدا کرده بود، ماند و حدس زد محل پخت‌وپز باشد. بابارحمان، پیرمردی که شصت سال را رد کرده بود و موهای سفید و قامت کشیده‌اش او را عجیب دلتنگ پدربزرگ می‌کرد، از جایش برخاست.

ــ باباجون، نوشین تویی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بله.

ــ بیا جلو دخترم.

متعجب جلوتر رفت. بابارحمان سرش را جلو برد و نزدیک او پچ زد.

ــ باباجون، این کاری که من دارم برات می‌کنم، اون‌قدر پرزوره که می‌تونه منو از نون خوردن بندازه. خودت می‌دونی که ساعت نه به بعد، ملاقاتی ممنوعه. ملاقاتی یه جوون به غیر برادر هم که به‌کل ممنوعه.

ضربان قلب نوشین بالا رفت. مرد جوان، یعنی صادق؟! نکند باز برای ویدا اتفاقی افتاده است!؟

بابارحمان فارغ از دل‌نگرانی‌های ریزودرشت نوشین ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ دخترم، دیدم جوون خوبی به نظر می‌آد، بی‌قراره، اصرار زیاد داره، نیتش خیره، گفتم صدات کنم چند دقیقه تو همین اتاق در حضور من باهاش حرف بزنی... فقط یادت باشه، این مثل یه راز بین من و تو و اون جوون و خدای بالای سر باقی می‌مونه.

شوکه شد؛ یعنی وحید تا اینجا کوبیده و آمده بود که نظرش را تغییر بدهد؟! حال چه جوابی داشت که به او بدهد!؟

صدای بابارحمان به خود آوردش.

ــ باشه باباجون؟

لب‌هایش از استرس لرزید.

ــ بابارحمان، من کسی رو ندارم بی‌قرارم باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ کسی رو نداری بی‌قرارت باشه، ولی آدم بی‌قرار که می‌شناسی.

صدای عرفان بود که تمام وجودش را در سینه آوار کرد. سر چرخاند و قامت استوار او را دید که از پشت پارتیشن بیرون آمد. درست از دو شب پیش، بعد از درمانگاه، او را ندیده بود .
آن شب وقتی جلوی خانه توقف کرد و آن‌ها پیاده شدند، ویدا هرچه اصرار کرد برای صرف شامی که نصفه‌نیمه رها شده بود، به خانه بیاید، قبول نکرد. نوشین هم دور از ادب و نزاکت دانست تشکر نکند. کمی به شیشه‌ی سمت او نزدیک شد و گفت:

ــ خیلی لطف کردین... ممنون.

نفس عمیق او را شنید و به دنبالش صدای نجواگونه‌اش را.

ــ خواهش می‌کنم... بیشتر به فکر خودت و سلامتیت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

و تا نیمه‌های شب همان جمله‌ی کوتاه و معمولی او با دلش بازی کرد. اینک با دیدن مجدد او، دوباره بازی رفتن دلش را حس کرد. زمزمه کرد:

ــ مایک!

بابارحمان آن دو را برانداز کرد.

ــ نوشین، باباجان، این جوونو می‌شناسی؟

با تکان سر پاسخ مثبت داد.

ــ خیلی خب جوون! گفتی فقط چند دقیقه. تا کسی ندیدتت، زود حرفت رو بزن و برو .

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان با نگاهی عمیق پرسید:

ــ بهتری؟

نگاهش جذب تیپ جدید او شد. بافت آبی و شلوار جین سرمه‌ای با رنگ چشمانش همخوانی داشت. بوی عطرش هم با وجود سرماخوردگی، استشمام می‌شد.

ــ خوبم... خدا رو شکر.

ــ اگه شماره‌ی جدیدت رو داشتم، مزاحم این پدرمونم نمی‌شدم. امشب اومدم باهات حرف بزنم. دلمو زدم به دریا و از رو غرورم رد شدم و اومدم بهت بگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت که کرد، نوشین بی‌اراده نگاهش کرد. نگاه عمیق و کاوشگر او بین اجزای صورتش چرخید و به قلبش ریتم تند بخشید.

بابارحمان به‌سمت در اتاق رفت.

ــ بچه‌ها، من پشت در همین اتاقم.

و بیرون رفت. عرفان نفس راحتی کشید و فاصله‌ی بینشان را با چند قدم، کوتاه کرد.

ــ تو مریضی، بهتره بشینی.

هنوز گیج و شوکه بود؛ حضور عرفان آن‌هم در آنجا اجازه‌ی تمرکز نمی‌داد. به‌زور ذهنش را جمع کرد تا توانست بگوید:

ــ من خوبم. لطفاً سریع‌ترحرفتو بزن و...

رمان بازار
romanbazar.ir

با نچی حرفش را برید.

ــ هنوز پنجاه ساعت از سرمی که گرفتی، نگذشته. بهتره بشینی تا صحبت کنیم.

در سکوت روی مبل دونفره نشست. عرفان هم لبه‌ی تخت روبه‌روی مبل نشست و با چرخاندن نگاهی بی‌هدف در اتاق گفت:

ــ من امشب اومدم که بهت بگم خیلی فکر کردم. به این نتیجه رسیدم نمی‌تونم... یعنی می‌دونی غیرتم، غرورم اجازه نمی‌ده تو رو دست کس دیگه‌ای ببینم... اومدم که بهت بگم من حاضرم باهات ازدواج کنم.

طوری جا خورد که انگار هرگز انتظار نداشت عرفان این حرف را بزند. نفس حبس‌شده در سینه را بیرون داد و سعی کرد بر شوک

رمان بازار
romanbazar.ir

واردشده غلبه کند. دست کشید روی دستی مبل و با دلخوری زمزمه کرد:

ــ منو هیچ‌وقت دست کس دیگه‌ای نمی‌بینی... خیالت راحت... برو دنبال زندگیت.

عرفان کلافه موهایش را عقب داد.

ــ تا آخر عمر که نمی‌تونی تنها بمونی، می‌تونی!؟

حرف‌هایش به‌طرز وحشتناکی اعصابش را به هم می‌ریخت. لحنش شاید بد نبود، اما واژگانش به غرورش آسیب می‌زد. ناخواسته اخم کرد.

ــ آره می‌تونم، خوبم می‌تونم تنها زندگی کنم. شما نگران من نباش. من از احساس ترحم شما بی‌نهایت سپاسگزارم جناب

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیبی. بهتره برید خونه و با خیال راحت سرتونو بذارید روی متکا و بخوابید و به من و تنهاییم فکر نکنین که ساعت ده شب به یه آدم بی‌قرار متهم نشین.

این را گفت و بلند شد. هنوز قدمی نرفته بود که صدای بهت‌زده‌ی او سر جا میخکوبش کرد.

ــ فکر می‌کردم از پیشنهادم استقبال می‌کنی.

کفرش را تا سرحد ممکن بالا آورده بود. برگشت. عرفان سر جا ایستاده و کلافه نگاهش می‌کرد. نوشین خصمانه خیره‌اش شد.

ــ شما این‌همه اعتمادبه‌نفس رو از کجا آوردی؟! خیر آقای محترم، پیشنهادت فقط منو تحقیر کرد... من نمی‌تونم از حقارت استقبال کنم. شب خوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و قدمی به‌سمت خروجی برداشت.

ــ نوشین!

ایستاد، اما برنگشت.

ــ من قصدم تحقیر تو نبود. فکر می‌کردم دارم ازت خواستگاری می‌کنم.

برگشت. پرحرص خیره به او شد و با صدایی لرزان گفت:

ــ چشماتو خوب وا کن عرفان حبیبی معروف به مایکل که یه روز ادعا کردی دست‌خورده‌ی هیچکی رو نمی‌خوری، یه روز دیگه ادعا کردی از زن‌جماعت حالت به هم می‌خوره و یک روز هم ادعا کردی عوض شدی و از گذشته‌ی نحست بیزاری، چشماتو باز کن و خودتو خوب ببین. تو چه فرقی کردی با گذشته‌ت؟! هنوزم که

رمان بازار
romanbazar.ir

داری یه‌جوری حرف می‌زنی انگار داری به من لطف می‌کنی. من به لطف تو احتیاجی ندارم مایک. نمی‌خوام نگران من و زندگیم و تنهاییم باشی. شک نکن منو پیش هیچ مرد دیگه‌ای نمی‌بینی که به غرور و غیرتت بربخوره. من حالم به هم می‌خوره از ترحم. برو پی زندگیت. برو راحت بگیر بخواب.

این را گفت و با حرص برگشت، قدمی که برداشت، باز صدای او سر جا میخکوبش کرد.

ــ چطور آروم باشم وقتی تو رو کنار خودم ندارم نوشین؟ وقتی جای خالی سرت رو سینه‌م بی‌خوابم می‌کنه... دختر، من حالم خوش نیست... غرور و غیرتم لطمه نخوره، با دلم چی‌کار کنم که بهونه‌ی تو رو می‌گیره... نوشین، من بی‌قرارم، بی‌تابم، گمونم عاشق شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ که بدش می‌آمد از غرور لعنتی او. آن واژه‌ی «گمونم» او که دست‌دردست کرختی تنش گذاشت، لحنش را هم تلخ کرد.

ــ شک چرا؟! یقین داشته باش، شما عاشق بودی، اونم عاشق ریحان، یادت که نرفته!؟

دلخور دستش را گرفت و مقابلش ایستاد.

ــ خیلی بی‌انصافی نوشین! الان اینجا صحبت ریحانه‌ست؟

نوشین بغض داشت. مدل خواستگاری عرفان برایش سنگین بود. از خودش بیشتر از عرفان دلخور بود. شاید اگر سر درددلش با او باز نمی‌شد و نمی‌گفت که شرایط ازدواج ندارد، شاید اگر ناخواسته حس ترحم عرفان را برانگیخته نمی‌کرد، حالا او هم اینجا نبود و جوری حرف نمی‌زد که انگار اگر دارد خواستگاری می‌کند، به نفع هر دوست. حالش بد می‌شد وقتی صحبت از منفعت می‌شد. دلخور

رمان بازار
romanbazar.ir

بود از اینکه حس می‌کرد عرفان هنوز مطمئن نیست، نه به خودش، نه به انتخابش و نه به احساسش .

تلخند زد.

ــ صحبت ریحان نیست، ولی صحبت عاشقی تو که بشه، آدم ناخودآگاه یاد اون می‌افته.

عرفان آه کشید. گوشه‌ی چشمانش را فشرد و بعد با دلتنگی خیره شد به نوشین.

ــ اون موقع بی‌قرار بودم، بی‌تاب بودم، خواب‌وخوراک نداشتم. همه‌ش چشمای ریحان جلو چشمم بود. نمی‌دونم اسم اون حالی که داشتم چی بود، اما هر کوفتی که بود، الانم همون حال رو دارم، اونم نسبت به تو... با این تفاوت که هیچ‌وقت جای خالی اونو تو بغلم حس نکردم، اما جای خالی تو منو بیچاره کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم انگار تنش بیشتر از قلبش مهم بود؛ با این تفکر، لب‌هایش از بغض لرزید.

ــ اون شاید عشق بوده، اما احساست به من فقط هوسه، باور کن!

دستش را فشرد و آه بلندی کشید.

ــ اگه هوس بود که کم باهات نبودم، باید فروکش می‌کرد. اگه آدم بوالهوسی بودم که کم زنی که همه‌جوره پایه باشه تو خیابون نریخته. اگه هوس بود که دنبال دختر بودم. اگه هوس بود بهت پیشنهاد ازدواج نمی‌دادم؛ خیلی راحت بهت نزدیک می‌شدم، با احساست بازی می‌کردم و هروقت که دلم می‌خواست، هرجایی که اراده می‌کردم، می‌کشوندمت و خوب می‌دونی که برام عین آب خوردن بود، چون خوب می‌شناسمت... نوشین، به خدا من خسته شدم از تنهایی، از مجردی، از بی‌هم‌زبونی، از بی‌همسری. خسته

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم از اینکه صبح تا شب جون بکنم و خودمم ندونم انگیزه‌م واسه جمع کردن مال‌واموال چیه؟! خسته شدم از سفرهای تکی و دیدن خروارخروار زوج که کنار هم نشستن و دل می‌دن و قلوه می‌گیرن. به خدا منم آدمم، احساس دارم. خسته شدم اون‌قدر که با احساسم جنگیدم. اون‌قدر که تلقین کردم آدم فقط یه بار عاشق می‌شه، اونم عاشق کسی که ارزشش رو داره و تا آخر عمر به احساسش وفادار می‌مونه و از همه دل می‌کنه. خسته شدم از بس خوابیدم و خوابتو دیدم و وقتی بیدار شدم دیدم فقط یه رؤیا بود. خسته شدم اون‌قدر که مامان و عسل بهم دختر معرفی کردن و هیچ‌کدوم به چشمم نیومد. خسته شدم از اینکه هر شب خواب ندارم که مبادا فردا صادق بیاد و بگه برات خواستگار اومده که تو رو هم مثل ریحان از دست بدم و باز یه‌عمر حسرت تو رو بخورم. نوشین، من از روز و شبای بی‌تو بودن خسته شدم. دلم هوس داشتن روزایی رو کرده که با انگیزه به خونه‌م می‌اومدم و یه دختر قشنگ و دوست‌داشتنی، یکی که اشکاش منو از مایکل بودن به

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان بودن می‌رسوند، منتظرم بود، مراقبم بود، به فکرم بود، بهم محبت می‌کرد، ناز و نوازشم می‌کرد... من حسرت داشتن اون روزا رو دارم نوشین. بفهم منو دختر... درکم کن که احساسم هوس نیست.

دست پیش برد و گونه‌ی سرد نوشین را لمس کرد.

ــ به نظرت وقتش نرسیده که من و تو هم به آرامش برسیم؟ به یه زندگی راحت و بی‌دردسر، بی‌استرس، بی‌تنش!

بغض‌آلود گفت:

ــ عرفان!

ــ جانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک در چشمش حلقه زد.

ــ تو همه‌چی رو راجع به من می‌دونی... خونواده‌ت... مامانت داشت به مامان صادق می‌گفت یه دختر می‌خواد برات بگیره که خونواده‌ش درست‌وحسابی باشن... بابا و مامان من ...

عرفان سرش را پیش برد .

ــ خونواده‌م با من... نوشین، بغض نکن قربونت... گوش کن چی می‌گم. اگه اون شب تو باغ، من به حرفت گوش می‌دادم و با خودم از اون باغ لعنتی می‌بردمت، دیگه اون اتفاق نمی‌افتاد... نوشین، می‌خوام اعتراف کنم وقتی برای اولین‌بار دیدمت، دلم لرزید. وقتی رفتم خونه، نتونستم ازت بگذرم. سریع خودمو رسوندم باغ. راستش وقتی برای اون بی‌صفت کار می‌کردم، یه روز یه دختر التماسم کرد از اونجا فراریش بدم و من ندادم و فردا با جنازه‌ی دختره که خودکشی کرده بود، روبه‌رو شدیم. بعد اون، خواهرای دوقلو هم ازم

رمان بازار
romanbazar.ir

همینو خواستن و به جبران اون اشتباه، اونا رو فراری دادم؛ اما بعدش اون بی‌صفت منو سپرد دست آدماش و شکنجه‌م کردن.... بعدش از هرچی دختر فراری احمقه بیزار شدم. دو نفر حماقت کردن، من جاشون شکنجه شدم، چون دلم واسه‌شون سوخت...

شستش را نرم روی گونه‌ی نوشین حرکت داد.

ــ ولی اون شب التماسای تو، اشک چشمای قشنگت، باز دل منو برای یه دختر فراری به رحم آورد. وقتی هزینه‌ی درمانت رو به جولیا دادم، فکر می‌کردم به‌محض اینکه خوب شی، عذرت رو می‌خوام و وجدانم در موردت راحته، اما یهو حس کردم دلم می‌خوادت. تصمیم گرفتم عقدت کنم. خودمو قانع کردم که می‌خوام پوز اون خوک لعنتی رو بزنم... حتی بدم نمی‌اومد پوز تمدن رو بزنم، اما واقعیت این بود که ازت خوشم اومده بود. وقتی اون‌طور دستم مجروح شد و کنارم موندی، تمام حرکاتت منو یاد ریحان انداخت و بی‌قرارت شدم. تا موقعی که اون ماجرای

رمان بازار
romanbazar.ir

اسیدپاشی اتفاق افتاد هم فکر می‌کردم به‌خاطر شباهتِ معصومیتت به ریحانه‌ست که می‌خوامت، اما بعد اون، وقتی یهو حس کردم دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم صورت خوشگلتو ببینم... فهمیدم خودتی که برام عزیزی، برام مهمی. خودتی که بی‌قرارم کردی، خودتی که شبیه هیچکی نیستی. خودتی که تو همون نگاه اول، دلمو لرزوندی. نوشینم، ازت خواهش می‌کنم بیا گذشته رو چال کنیم. دلم یه زندگی آروم می‌خواد، یه سفر حسابی که فقط تو باشی و من. من خودتو می‌خوام واسه اون دل پاکت که می‌دونم جز من، مرد دیگه‌ای بهش راه پیدا نکرده... نمی‌دونم شاید بلد نیستم منظورمو درست برسونم... شاید بلد نیستم چطور حرف بزنم که دلتو نشکنم، اما بهت قول می‌دم ازت یاد بگیرم. تو فقط بله رو بگو، بقیه رو بسپار دست من. نگران هیچی هم نباش. خودم کوه می‌شم پشتت قد می‌کشم. سد می‌شم جلوت وامیستم که کسی نتونه نگاه چپ بهت بندازه .

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک نوشین چکید. عرفان برایش لبخند زد.

ــ آخر همین هفته خوبه؟

ــ ترحم نیست یعنی؟

پلکش را بست. او را به خود کشید و به سینه چسباند.

ــ به جون خودت که می‌خوام بعدت دنیا نباشه، تو زندگیم هیچکی رو اندازه‌ی تو دوست نداشتم.

دل نوشین لرزید.

ــ من ضعیفم عرفان...

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان سرش را بوسید و او را با حرارت بیشتری به آغوش خود فشرد.

ــ باش... خودم کنارتم.

ــ اگه یه بار دیگه روم دست بلند کنی...

ــ من غلط بکنم!

این را گفت و او را از خود فاصله داد. خیره شد به چشم‌های نم‌دار نوشین. لبش را پیش برد و پیشانی‌اش را با تأمل بوسید.

ــ امشب با مامان و بابام حرف می‌زنم.

نوشین متفکر لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من باید به عزیز بگم که مایکل تویی، وگرنه...

عرفان دست کشید روی گونه‌ی خیس او.

ــ اون‌وقت من با چه رویی تو چشمای عزیز نگاه کنم!؟

نوشین که متفکرانه دل‌دل کرد، عرفان صورت گرمش را قاب دستانش کرد.

ــ نوشین، بهم اعتماد کن. نمی‌ذارم پشیمون شی. اگه بد بودم، اذیتت کردم حق طلاق با تو، برو. لااقل با بودن اسم من تو شناسنامه‌ت، نداشته‌هات توجیه می‌شه و لازم نیست تا آخر عمر تنها بمونی. بهت قول می‌دم خوب باشم. خیلی خوب .

در باز شد. بابارحمان وارد شد و صحبت آن‌ها ناتمام ماند. عرفان قدمی از نوشین فاصله گرفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ باباجون، بسه دیگه. چند دقیقه دیگه خوابگاه خاموشی می‌زنه... برو پسرم، بقیه حرفاتو بذار برای بعد.

بی‌توجه به حرف بابارحمان گفت:

ــ نوشین، بگو و خلاصم کن. قبوله؟ به مامانم بگم؟

نگاهی به بابارحمان انداخت. لبخند پهن او دلش را آرام می‌کرد. نگاهی به نگاه مضطرب و منتظر عرفان انداخت. بابارحمان گفت:

ــ عروس رفته گل بچینه.

نوشین لبخندی نم‌دار زد. عرفان دستش را گرفت و برایش از آن لبخندهای نادرش زد.

ــ عروس‌خانوم، بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره در نگاه پرامید عرفان، دلش بی‌تاب لرزید و قلبش تندتر از همیشه زد. ازدواج، آن‌هم با عرفان؟! باورش سخت بود. اشک روی گونه‌اش غلتید.

ــ بله.

بابارحمان خندید.

ــ مبارکه... مبارکه...

عرفان اشک نوشین را به شَستش کشید.

ــ دیگه نمی‌خوام یه لحظه هم اشکتو ببینم، باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین بی‌حرف دستش را جلوی بینی‌اش کشید. عرفان کمی عقب رفت. دست برد به جیب عقب شلوارجینش و کیف پولش را درآورد. چند تراول پنجاه‌هزارتومانی درآورد و رو به بابارحمان لبخند زد.

ــ بابارحمان، دیدی گفتم بچه‌ی بابام نیستم اگه امشب بله نگیرم؟! اینم شیرینی شما.

بابارحمان خندید.

ــ بذار تو جیبت باباجون. کام من با بله‌ی دختر گلم شیرین شد. بذار تو جیبت به موقعش لازمت می‌شه. من این کار رو واسه پول نکردم.

عرفان با خوش‌رویی مقابلش سر تکان داد.

ــ می‌دونم. منم جسارت نکردم... ولی دلم می‌خواد قبول کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ برو جوون... برو خوش باش. دل منو امشب شاد کردی، از صد تا تراول هم دلچسب‌تر بود. برو به سلامت، به‌شرطی که شام عروسیتو به من بدی.

سرش را خم کرد. شانه‌ی او را بوسید و گفت:

ــ رو چشمم.

و رو به نوشین ادامه داد:

ــ تا جلوی ماشین باهام می‌آی؟

با تکان سر پاسخ مثبت داد. لحظاتی بعد، جلوی ماشین سیاه او ایستاد. عرفان عمیق نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اون روز اومدم جلوی دانشگاه، ازت خواستگاری کنم، نشد. خیلی عصبانی بودی، گفتم بذارم برای یه موقع که حالت بهتر باشه...

گوشی‌اش را از جیب روی شلوار جینش درآورد و ادامه داد:

ــ شماره‌تو بهم بده. با عزیز و آقاجون هم صحبت کن. منم همین امشب با خونواده‌م صحبت می‌کنم... مواظب خودت هم باش مریض نشی.

مضطرب گفت:

ــ من از ساختن یه زندگی بر اساس دروغ می‌ترسم... راجع به خونواده‌م راستش رو به خونواده‌ت بگو.

دستش را روی صورت او گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خودم می‌دونم چی بگم، تو نگران اونا نباش... تو فقط نگران من باش.

متعجب نگاهش کرد.

ــ چرا!؟

ــ چون دیگه طاقتم تموم شده... آخر همین هفته قرار خواستگاری رو می‌ذاریم. شماره‌ی خونه‌ی پدربزرگت رو هم بده، مامانم تماس بگیره.

مضطرب گفت:

ــ مایک!

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه با نُچی که کرد، اخمی شیرین به ابرو انداخت. نوشین خندید.

ــ ببخشید.

سرش را پیش برد و بوسه‌ی کوتاهی به گونه‌اش زد.

ــ ببخشید نداریم. اگه از این سوتی‌ها جلوی بقیه بدی، دیگه نمی‌شه جمعش کرد... چی می‌خواستی بگی؟

ــ می‌خواستم بگم وقتی گفتی گذشته چال شه، یعنی باید یادت بره چه بلایی...

خیره به چشمان او حرفش را برید.

ــ به من اعتماد کن، قول می‌دم پشیمونت نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

با استرس از کلاس بیرون آمد و گوشه‌ی سالن ایستاد. موبایلش را از جیب
پالتواش بیرون آورد و شماره‌ی عرفان را گرفت. تحمل نداشت بایستد کلاس
تمام شود. دقایقی پیش که عزیز تماس گرفت و حرف‌هایش را زد، خواست به عرفان زنگ بزند، اما با ورود استاد، ناچار شد صبر کند او حضوروغیاب کند و بعد
از کلاس بیرون بیاید؛ سقف غیبت‌های این درسش پر شده بود.
ــ دو دقیقه دیگه بهت زنگ می‌زنم، مشتری دارم.
تا آمد دهان باز کند، عرفان فرز حرف زده و تماس را قطع کرده بود. خب خیلی
هم بد نبود. حالا فرصت داشت کمی بیشتر فکر کند و بیشتر به خود مسلط شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب عرفان گفته بود که فعلاً به عزیز نگوید او همان مایکل است، اما دو
ساعت پیش که عزیز زنگ زد و کوتاه گفت مادر عرفان برای امر خیر تماس گرفته و او گفته فعلاً نوشین قصد ازدواج ندارد و به دنبالش برای او توضیح داد که با وجود شرایط خاصش، به‌خصوص بعد از خواستگاری وحید، صلاح نیست به هیچ پسری فکر کند، ناچار شد بگوید که عرفان همان مایکل است. عزیز که شوکه شد، از فرصت استفاده کرد و گفت که استاد سر کلاس آمده و ازخداخواسته زود تماس
را قطع کرد. نیاز به زمان داشت تا عزیز با این موضوع و خود با آن حجم شرم
کنار بیاید .
بیست دقیقه پیش که دوباره عزیز زنگ زد و با لحنی سرسنگین توضیح خواست، او هم ناچار شد مختصر توضیح بدهد که صادق چطور جای او را پیدا کرده است و بعد دلبسته‌ی ویدا شده و مایکل

رمان بازار
romanbazar.ir

هم از طریق صادق به او رسیده است. عزیز محکم پرسید که نظر خودت چیست و او هم با شرمندگی گفت که هیچ مردی برایش عرفان نمی‌شود. عزیز هم گفت که باید با عرفان صحبت کند. نوشین هم مطمئنش کرد خود به عرفان می‌گوید با او تماس بگیرد. لحن سرسنگین و دلخور عزیز بود که نگرانش می‌کرد. گوشی که توی دستش لرزید، بی‌معطلی تماس را وصل کرد.

ــ جونم نوشین!

صدای دلنشین عرفان می‌توانست کمی از دلهره‌هایش کم کند، اگر و فقط اگر از

واکنش او نمی‌ترسید. تلاش کرد اضطراب را از خود دور کند.

ــ سلام.

ــ سلام. خوبی؟

ــ ممنون. رفت مشتریت؟

ــ آره. ببخشید سرمون شلوغ بود، نشد که حرف بزنم. جونم! کاری داشتی یا همین...

رمان بازار
romanbazar.ir

بزاقش را بلعید و زود حرفش را برید.

ــ کارت داشتم.

انگار علی‌رغم تلاشی که کرد، بازهم صدایش ارتعاش یافت که

عرفان مشکوک پرسید:

ــ چی شده نوشین؟

ــ مامانت بهت زنگ نزد؟

ــ چطور؟ چیزی شده؟

با مکث که گفت:

ــ عرفان!

عرفان کلافه حرف زد.

ــ اگه می‌خوای سکته‌م بدی، باید بگم داری موفق می‌شی. الان

تپش قلب

گرفتم. چی شده؟ چرا قسطی حرف می‌زنی؟

نوشین دستپاچه شد.

ــ مامانت زنگ زده به عزیز...

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خب!

ــ عزیز گفته دخترم می‌خواد درس بخونه، فعلاً شوهرش نمی‌دم.

عرفان مکث کرد و ناگهان خندید. نوشین بهت‌زده پرسید:

ــ چرا می‌خندی!؟

ــ مامانم زنگ زد و گفت عزیز این جوابو داده. بعدم خودش کلی دلداریم داد

که نگران نباش ناز خانواده‌ی عروسه. تو هم نگران نباش خوشگل من، عزیز

نمی‌دونه نوه‌ش زن منه .

نوشین پوزخند زد.

ــ اولاً که نگرانی من بابت اون نیست، بعدم مثل اینکه یادت رفت دیگه زنت نیستم.

نچ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اون که گفتم بخشیدم، قبول نیست. زیر فشار، اعتراف گرفتن هم باطله، چه
برسه به بخشیدن صیغه...
ــ عرفان!
صدای خسته‌اش را که بلند کرد، انگار حساب کار دست عرفان بیاید، جدی شد و زمزمه کرد:
ــ چی شده نوشین؟ چرا این‌قدر مضطربی؟
ــ باید ببینمت.

بی‌تجسس بیشتر گفت:
ــ باشه. دانشگاهی دیگه؟

ــ آره.

ــ اومدم. نیم ساعت دیگه در دانشگاه باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

قید کلاس بعدی را زد و درست نیم‌ساعت بعد، جلوی در دانشگاه سوار ماشین
عرفان شد و موقع بستن در، بی‌مقدمه گفت:
ــ طرحه ها! دوربین می‌گیرتت، حواست هست؟
ــ جهنم!
این را گفت و دستش را پیش آورد. نوشین دست داد و لحظه‌ای بعد، عرفان تا خلوتیِ کوچه‌ای راند، همان جا پارک کرد و دست‌به‌سینه به در سمت خود تکیه
داد.
ــ خب!
نوشین بی‌هدف مقنعه‌ی مشکی‌اش را مرتب کرد.
ــ من... من مجبور شدم به عزیز بگم تو مایکلی.
عرفان وارفت. ناباور سر تکان داد.
ــ بگو که همچین حماقتی نکردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب نوشین از بغض لرزید و سرش را به پایین تکان داد. عرفان ناامید پلک
بست و سرش را نرم به در ماشین کوبید.
ــ مجبور شدم عرفان. عزیز می‌دونه چه بلایی سرم اومده. معلومه بعد از
جواب ردی که به وحید و پسر دوستش دادم، بخوامم به تو جواب مثبت بدم، باید همه‌ش شاهد دل‌نگرانیش از بابت آبروش باشم.

عرفان چشم باز کرد. متفکر به او خیره شد و با اندکی تأمل لب زد:
ــ خب!
ــ هیچی دیگه، عزیز خواست باهات حرف بزنه.
عرفان بی‌حرف نگاه گرفت و به مقابل خیره شد. مکثش به دقیقه رسید و
دل‌شوره‌ی نوشین اوج گرفت. بی‌قرار زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عرفان، زنگ می‌زنی بهش؟

دست کشید روی ته‌ریشش و نفسش را بیرون داد. گوشی‌اش را از روی داشبورد برداشت و گرفت سمت نوشین.

ــ بگیر شماره‌شو.

دست نوشین لرزید. شجاعت نداشت به عرفان بگوید عزیز دیر دلخور می‌شود، کم پیش می‌آید سرسنگین شود، اما وقتی این‌مدلی شود، بسیار بی‌تعارف و جدی می‌شود.

گوشی را که گرفت سمت عرفان، لب زد:

ــ بزن رو آیفون لطفاً.

عرفان گوشی را لمس کرد و همان‌وقت صدای عزیز پیچید توی خطوط.

ــ بله!

عرفان لبش را فشرد و تردید را پس زد.

ــ سلام حاج‌خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ سلام‌علیکم. بفرمایید!

صدای جدی عزیز، نوشین را به گزیدن لبش واداشت.

ــ عرفان هستم حاج‌خانوم.

عزیز با مکث گفت:

ــ یه لحظه گوشی...

ضربان قلب نوشین سیر صعودی گرفت. عرفان پرسشگر نگاهش کرد. نوشین با

دلواپسی شانه بالا انداخت و بلافاصله از صدای الو گفتن پدربزرگ، هر دو جا

خوردند. رنگ‌وروی عرفان که پرید، فشار نوشین پایین آمد.

پدربزرگ از عزیز

هم بی‌تعارف‌تر بود!

عرفان گردنش را مشت کرد و پلکش را بست.

ــ سلام حاجی!

ــ علیک جوون!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین لرز کرد. خودش را جمع کرد و عرفان دهانه‌ی گوشی را نگه داشت. نفس
عمیقی کشید و موقع برداشتن دستش، با تسلط بیشتری لب زد:
ــ خوب هستین حاجی؟
ــ خوبم جوون. امرتو بگو!
سیبک عرفان تکان خورد. قشنگ معلوم بود معذب است.
ــ گویا عزیزخانوم به نوشین‌خانوم گفته بودند من تماس بگیرم.
ــ بله. ببین آقاعرفان، من نمی‌خوام بازجوییت کنم. نمی‌خوامم حرفی بزنم
که بهت برخوره؛ پس همین حالا می‌تونی راحت تلفنو قطع کنی و انگارنه‌انگار خانی اومد و خانی رفت.
عرفان لبخند گیجی زد.
ــ حاجی، سخت حرف می‌زنید. چرا باید برم؟ فکر می‌کنم با تماس مادرم متوجه
قصدم شدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بری، چون ممکنه تلخ بگم و خوشایندت نباشه.

ــ تلخ بگید که حساب کار بیاد دستم یا تلخ بگید که ناامیدم کنید!؟

نوشین میان ضربان تند قلبش از سنگینی کلام پدربزرگ و از خشکی و سفیدی لب

عرفان که به‌خوبی در تنگنا بودنش را نشان می‌داد، ناگهان از حاضرجوابی عرفان وارفت. انگار عرفان خوب دست پدربزرگ را خوانده بود. چرا یادش رفته بود عرفان مایکل است، مایکلی که یک‌تنه حریف همه بود؟

ــ تلخی تلخیه. حال آدمو بد می‌کنه جوون.

خیره شد به نوشین و لب‌هایش جنبید.

ــ اگر عاقبت تلخ شنیدن و بد شدن حالم بشه جواب مثبت، برای من نوش‌داروئه .

ــ باشه؛ پس رک‌وپوست‌کنده حرف می‌زنم... اومدی خواستگاری دختر من. قبل از هرچیزی بدون، اگه تموم مردم عالم جمع بشن و

رمان بازار
romanbazar.ir

بگن چون به جگرگوشه‌ی من دست‌درازی شده، از ارزشش چیزی کم شده، من با پشت دستم چنان می‌زنم تو دهن تک‌تکشون که تا قیام قیامت کسی جرئت نکنه اسم بچه‌مو بیاره.

ــ منم حاجی می‌زنم تو دهن کسی که بگه ارزش نوشین به این چیزاست.

نوشین بغض داشت از حمایت بی‌چون‌وچرای پدربزرگ و درعین‌حال شوک بود از جدی بودن پدربزرگ و کم نیاوردن عرفان.

ــ نپر تو حرفم!

نوشین لب گزید. دست عرفان دور فرمان پیچیده شد.

ــ شرمنده...

ــ تو اومدی خواستگاری دختر من. خودتو بذار جای من. حاضر بودی به جوونی

مثل خودت دختر بدی!؟

شانه‌های عرفان افتاد. سیبکش لرزید و زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چرا حاجی؟

ــ دختر من به تو پناه آورد، اون‌وقت تو...

دست عرفان دور فرمان لرزید. صورتش شد گچ و چشم‌هایش با اندوه بسته شد.

ــ توجیه نمی‌کنم... اما زنم بود حاجی.

ــ اگه زنت بود، چرا بچه‌شو نخواستی!؟

عرفان ناباور پلک باز کرد. نفسش توی سینه راه گم کرد و نگاه منگش روی نوشین نشست. لب‌هایش خشک‌تر از قبل، رو به نوشین با دلخوری سر تکان داد. انگار باورش نمی‌شد نوشین این حرف‌ها را هم گفته باشد.

ــ ها؟ چرا جواب نمی‌دی!؟

عرفان دستپاچه و معذب زمزمه کرد:

ــ حاجی، من نمی‌دونم از این حرفا می‌خواین به چی برسین... من و نوشین

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعاً اون موقع موقعیت نگه داشتن اون بچه رو نداشتیم... من اصلاً خودمم

اون مایکل اون موقع رو قبول ندارم. کار شما شده سرکوفت زدن به پشیمونی که

کاری جز شرمندگی بابت رفتار سابقش...

ــ من به تو و اینکه چی بودی و الان کی هستی، کاری ندارم. شرمندگیتم چیزی

از درد و غصه‌ی اون موقع بچه‌ی من کم نمی‌کنه. به اون بچه هم کاری ندارم.

همون بهتر که نمونده. من حرفم اینه، اگه قبول داشتی که زنته، چرا جوری

حمایتش نکردی که نذاره از خونه‌ت بره؟! اگه به نوشین تو خونه‌ت خوش می‌گذشت که هیچ‌وقت نمی‌اومد... اگه اخلاق داشتی که نوشین ولت نمی‌کرد و

بیاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای لرزان عرفان میان حرف حاجی وقفه انداخت و هم‌زمان دل نوشین را شخم زد.

ــ حاجی، من ادعا ندارم آدم خوبی بودم یا هستم. من همینم که هستم و نوشین

خوب منو شناخته. اخلاقم یه‌خرده تنده. هزارتا ایراد ریزودرشت دیگه‌م شاید

داشته باشم... فقط می‌خوام یه چیز بگم؛ اونم اینه که اگه نوشین واسه‌م

عزیز نبود، یه لحظه‌م تو خونه‌م نگهش نمی‌داشتم. الانم شما بگو ج من تا

جاجرود رفتم و برگشتم. بذار خیالتو راحت کنم حاجی. شما دلواپس آینده‌ی

دخترت هستی، من حق می‌دم بهت...

نفس گرفت. نمی‌دانست که نفس‌های به‌شماره‌افتاده‌اش چطور شده است لودر و ته دل نوشین خندق می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ حاجی... به قلب پاک مادرم قسم، که می‌خوام بعدش یه لحظه‌م زنده نباشم،

قبل و بعد نوشین پای هیچ زنی به خونه‌ی من و به تخت من وا نشده بود.

نوشین رو دوست دارم. دخترت زیادی خوبه حاجی، از سر منم زیاده، اگه

این‌همه صغری‌کبری چیدی که برسیم به اینجا، بیا، خودم اعتراف کردم. دخترت

از سر من زیاده. گور بابای همه‌ی آدمایی که کل ارزش یه زن رو بند بکارتی

می‌دونن که به نامردی...

نفسش که برید، اشک نوشین چکید. رنجیده‌خاطر به نوشین خیره شد و ادامه داد:

ــ دخترت از خونه‌ی من رفت، چون خواستم محرمیت بینمونو فسخ کنم. چون نمی‌خواستم زنم باشه، برم سمتش و فکر کنه دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش سوءاستفاده می‌کنم. چون نمی‌خواستم خونواده‌م ببیننش و بهش بی‌احترامی بشه. قرار نبود دیگه حمایتش نکنم... دخترت خیلی خوبه حاجی، خیلی پاکه، مهربونه، من خیلی بهش مدیونم. داشتن خونواده‌مو مدیونشم. دوسش دارم حاجی، اون‌قدر که اگه هزار بار جواب رد بدی، بازم برمی‌گردم و از نو خواستگاریش می‌کنم، فقط بگم، یه عیب کوچولو داره، وقتی از آدم دلخوره، تمام خوبیای آدمو یادش می‌ره. نمی‌دونم، شاید من فقط بد بودم براش...

نوشین بازوی عرفان را گرفت. اشکش چکید. عرفان پردرد نگاهش کرد. شستش را کشید زیر چشم نوشین و میان نوازش گونه‌ی او، ادامه داد:

ــ وقتی اومده بهتون فقط از سختیای زندگی تو خونه‌ی من گفته، لابد هیچ

خوبی و آرامشی وجود نداشته. من گله ندارم حاجی. از این بدترم که می‌گفت،

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم نظر من عوض نمی‌شد. من دوسش دارم و به پاش می‌مونم، اون‌قدر که
بفهمه عرفان اون‌قدرام بد نیست و قرار نیست بعد از ازدواج روال زندگی‌مون
بشه مثل اون موقع که مهمون خونه‌ی من بود.
ــ روضه‌خونیت تموم شد!؟

عرفان خیره به اشک بعدی که از چشم نوشین چکید، دستش را زیر چانه‌ی نوشین گذاشت و نفس بلندی کشید.
ــ نه حاجی...
و با سماجت ادامه داد:
ــ حرف آخرم مونده.
ــ بگو!
با پررویی گفت:
ــ شب جمعه با بزرگ‌ترم می‌آم خونه‌تون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر نوشین از سماجت او، گیج رفت. انگار فشارش به‌حدی پایین آمده بود که
داشت از حال می‌رفت.
ــ یه دلیل قانع‌کننده بگو که منو قانع کنه بهت دختر بدم؟
ــ محکم‌تر از اینکه من دوسش دارم، اونم منو دوست داره.
تضمین می‌دم حاجی. حق طلاق با نوشین. مهریه‌شم هرچی بگی، از سگ کمترم اگه چونه بزنم.
ــ ببین، عرفان، بابا و ننه‌ی نوشین رو مرده فرض کن. باباش منم، مادرش
عزیز. خدا به سر شاهده، فقط حس کنم گذشته‌شو سرش منت کردی، اذیتش کردی، بی‌محلیش کردی، دودمانتو به باد می‌دم !
خیره به نگاه آشفته‌ی نوشین، شستش را روی خیسی گونه‌اش کشید و لبخند زد.
ــ شما به من بله بده، من اگه این‌قدر پست شدم، خونم حلال وجودت!

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث گفت:

ــ حیف که پدر و مادرت خیلی خوبن، حیف که صادق کلی ازت تعریف کرد، حیف که نوشین دلش رضاست، وگرنه با این زبون درازی که داری، حسرت دخترمو به دلت می‌ذاشتم... شب جمعه با بزرگ‌ترت بیا.

نفس حبس‌شده‌اش را آزاد کرد.

ــ نوکرتم حاجی... دل‌نگران هیچی نباش... من و نوشین حدود یه سال باهم

زندگی کردیم. به زیرو زِبَر اخلاق هم واردیم. اگه یه‌درصد حس می‌کردم

زندگی‌مون به بن‌بست می‌رسه، پا پیش نمی‌ذاشتم. زبونمم مهر دخترت، دیگه

چی!؟

ــ برو پدرصلواتی، منو فیلم نکن.

عرفان خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من غلط بکنم آقاجون!

پدربزرگ میان لبخندی که سعی در مهارش داشت، باز خطونشان کشید.

ــ عرفان، من همیشه این‌قدر خوش‌اخلاق نیستما! یه تار مو از سر دخترم کم بشه...

ــ به خدا حاجی، اگه هیچ تار مویی از سر آدم کم نشه، آدم نرمال نیستا!

ــ داری پشیمونم می‌کنی.

لحن شوخ هر دو نوشین را مبهوت می‌کرد. عرفان دست کشید زیر پلک ملتهب نوشین و زمزمه کرد:

ــ حاجی، دخترت منو به‌قدری وابسته‌ی خودش کرده که اگه دلخور بشه، غمگین

بشه، غصه بخوره، من خودم بیشتر از اون اذیت می‌شم. تمام تلاشمو می‌کنم تو

خونه‌م غم نبینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خیر ببینید بابا !

عرفان خیره به نگاه خواستنی و نم‌دار نوشین، لبخند زد.

ــ زیر سایه‌ی شما.

تماس که قطع شد، صورتش را پیش برد و گونه‌های نوشین را بوسید و سرش را عقب کشید.

ــ دیگه گریه نداریما!

نوشین دست کشید زیر بینی‌اش.

ــ از استرس معده‌درد گرفتم.

عرفان بی‌حواس به حرف او، لب زد:

ــ هرقدر بیشتر با خونواده‌ت آشنا می‌شم، بیشتر دلم می‌سوزه که چرا به‌جای پناه بردن به این آدما، به آدمای اکبر اعتماد کردی! آخه هرکی به روی آدم خندید، در باغ سبز نشون داد، یعنی آدم قابل اعتمادیه!؟

نوشین پلک بست. معده‌اش درد می‌کرد. تحکم صدای پدربزرگ، سرزنشش و

رمان بازار
romanbazar.ir

طلبکاری‌اش از عرفان کم مانده بود سکته‌اش بدهد. ظرفیتش تکمیل بود. دیگر نمی‌توانست به سرزنش عرفان تن بدهد.

سرزنشی که هر روز هزاربار خودش

تکرارش می‌کند. دست گذاشت روی شکمش و آن را فشرد.

ــ حالت خوب نیست؟

معده‌اش لحظه‌به‌لحظه بیشتر سنگ می‌شد و درد می‌گرفت.

بی‌اراده پلک فشرد.

ــ معده‌م درد داره.

عرفان استارت زد.

ــ الان می‌رم داروخونه برات دارو می‌گیرم. یکی نیست به من بگه، پسر،

خونه‌مجردیتو چرا دادی رفت! اگه بود، الان می‌بردمت اونجا، یه‌خرده

می‌مالیدمت، حالت بهتر می‌شد.

نوشین که نچ کرد، عرفان خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ منظورم معده‌ت بود! ببین خودت منحرفی، آدمو تحریک می‌کنی به چیزای
دیگه فکر کنه.
با درد که نالید:
ــ عرفان!
عرفان جدی شد.
ــ همین نزدیکا درمونگاهه. می‌برمت الان.
ــ فقط منو برسون دانشگاه. این درس رو غیبت کنم، استادم حذفم می‌کنه .
ــ دقیقاً ساعت چند کلاست تموم می‌شه بیام دنبالت؟

گوشی را توی یک دستش و شکمش را توی دست دیگرش فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نمی‌خواد دیگه، بهترم. می‌رم خوابگاه یه چیزی می‌خورم، خوب می‌شم.

ــ سابقه نداشتی آخه.

ــ اون‌قدر کل‌کل کردی با آقاجون، سکته نکردم خیلی بود. چطور روت شد اون‌جور حرف بزنی!؟

قهقهه که زد، نوشین بی‌رمق گفت:

ــ عرفان، من برم دیگه.

عرفان خود را جمع‌وجور کرد.

ــ درد داری، آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ یه‌خرده.

ــ الان راه می‌افتم. رسیدم در دانشگاه، بهت زنگ می‌زنم.

نمی‌توانست تعارف کند. درد داشت و درد این حرف‌ها حالی‌اش نبود.

ــ بهت می‌گم گوشی رو بده من.

صدای کل‌کل صادق و عرفان، لبخند بی‌رمقی روی لبش کاشت.

ــ بهت می‌گم حالش خوش نیست، حوصله‌ی شوخی نداره.

عرفان که این را به صادق گفت، صادق صدایش را بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نوشین، سر جدت بله رو بده، بلکم هوش و حواس این پسر بیاد سر جاش. والا یه ماه دیگه این‌جوری ادامه بده، ورشکست شدیم رفته، در اینجارَم باید تخته کنیم. امروز قرار بود بره بازار، سر از دانشگاه جنابعالی درآورد. الانم باید می‌رفت نمونه‌کارای جنسای جدید رو تو کانال یکی از بازاریا ببینه، باز معده‌درد تو رو بهونه کرده، بتازونه اون‌ور. به خدا یه‌جوری شده، مغازه رو آب ببره، عین خیالشم نیست، فقط شاخکاش عین رادار می‌چرخه ببینه تو کدوم‌وری، زود خودشو بندازه همون‌جا.

نوشین بی‌رمق لبخند زد.

ــ من که دارم می‌گم خودم می‌رم خوابگاه!

ــ صادق، این‌قدر زرزر نکن. یه شام نصفه‌نیمه به ما دادی ببین ازمون شاخک و رادار و همه‌چی ساختی. برو اون‌ور دارم حرف می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین باز عضلات منقبض‌شده‌ی شکمش را چنگ زد. می‌دانست اشاره‌ی صادق به همان شب بیماری اوست که عرفان با شنیدن اینکه او آنجاست، خودش را دعوت خانه‌ی آن‌ها کرد و عاقبت هم شام خورده و نخورده، او را برد بیمارستان.

ــ خب، اومدم بیرون از مغازه. بگو ببینم ساعت چند...

ــ من دارم می‌رم خوابگاه عرفان، نمی‌تونم سر کلاس بشینم.

ــ باشه برو. منم خودمو می‌رسونم.

نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تو رو خدا گیر نده! بمون سر کارت. راست می‌گه صادق. من خوبم. الان می‌رم خوابگاه، اونجا کلی دارو گیاهی دارم، بخورم خوب شدم.

با مکث گفت:

ــ صادق شوخی کرد. دلخور شدی؟

ــ نه به خدا! این‌طوری راحت‌ترم. اگه خوب نبودم، بهت زنگ می‌زنم.

نفس رهاشده‌ی او توی گوشی، نفس راحت نوشین را دربرداشت.

ــباشه پس بمون خوابگاه خودم یه کاریش می‌کنم...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل دوازدهم

در اتاقش را باز کرد و خود کمی عقب آمد.

ــ برو تو.

نوشین با فکری درگیر وارد شد. تنها باری که پا در این اتاق گذاشته بود، همان شب مهمانی بود که عرفان کادوی ولن‌تاینش را داد و بعد هم با بوسه‌ای که از او گرفت، دل‌شوره‌ی عالم را به جانش انداخت. فرق بود بین آن موقعش تا حالا. آن موقع حتی اگر کسی بو به رابطه‌شان می‌برد، ارج و قرب نوشین زیر سؤال می‌رفت، به‌خصوص که همه فکر می‌کردند عمر آشنایی آن‌ها در حد همین مدتی است که ویدا و صادق ازدواج کرده‌اند. خب خیلی بد بود اگر دختری در این تایم کوتاه، با پسری به قُدی عرفانِ گریز

رمان بازار
romanbazar.ir

از زن‌ها، رفیق می‌شد و آن‌قدر به او میدان می‌داد که او خیلی راحت، توی خانه‌ی خودشان، می‌بوسیدش؛ اما حالا، لبخند پهن پدر عرفان و هیجان عریان مادر عرفان ثابت می‌کرد بین خواسته شدنت تا خودت خواسته باشی، چقدر فرق است در میزان ارج و قربی که داری. انگار شخصیت، ارزش و غرور هر انسانی واقعاً بند رفتار خودش است. خودش است که تعیین می‌کند چقدر آدم قابل احترامی است.

درست چهار روز از آن روزی که معده‌اش درد گرفت، می‌گذشت. آن روز به‌محض اینکه به خوابگاه رسید، با تلفن مادر عرفان شوکه شد. از او اصرار که بیاید دنبالش و ببردش دکتر، چون عرفان زنگ زده و گفته است که وقتی صادق با نوشین حرف می‌زده، متوجه شده که نوشین بیمار است. جانش درآمد، عرق عالم را ریخت تا توانست مادر عرفان را متقاعد کند که در خوابگاه راحت‌تر است و اگر خیلی وضعیتش حاد شد، خانه‌ی دخترخاله‌اش هست. درست

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعت بعد از تلفن او، تصمیمی ناگهانی گرفت. فردایش که کلاس نداشت، قید کلاس پس‌فردایش را که هنوز یک غیبت دیگر جا داشت، زد و بدون اینکه به عرفان بگوید، رفت شهرستان. نمی‌خواست این دم عیدی او را از کار و زندگی بیندازد. توی جاده بود که عرفان متوجه شد او رفته است و دلخور شد. خیلی مهم نبود، چون سه شب بعدش قرار خواستگاری بود.

مراسم خواستگاری با معارفه‌ی مجدد شروع و بعد هم خیلی زود سر اصل مطلب رسید. پدر عرفان رو به پدربزرگ گفت: «حاجی، تا خود اینجا برسیم، عرفان چند بار تأکید کرد هر خواسته‌ای داشتید، چونه نزنیم. پس بیار اون کاغذتو ما امضا کنیم، دخترمونو بگیرم و بریم».

نوشین مانده بود حیران که هنوز جوابی نداده است که به مراسم تعیین مهریه برسند که خاله سرسفیدی کرد و پرید میان بحث. «بمونه حالا نوشین‌جان فکراشو بکنه».

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم نمی‌دانست چه شد که عرفان سکوت بیست‌دقیقه‌ای‌اش را شکست و از جلد آن داماد موقر و ساکت و سنگین‌ورنگین درآمد و گفت: «با اجازه‌تون من قبل از اینکه به خانواده‌هامون حرفی بزنم، به خود نوشین‌خانوم شرایطمو گفتم و بهشون مهلت فکر کردن دادم. وقتی مطمئن شدم جوابشون مثبته، موضوع رو با خانواده‌ی خودم و ایشون مطرح کردم... می‌دونم شاید سنتی عمل نکرده باشم، اما دلم نمی‌خواست اگه جواب ایشون منفی بود، بین خونواده‌ها فاصله بیفته«.

و این‌طور دهان همه بسته شد. جالب بود که این میان خاله خودش را به آشپزخانه رساند و با دلجویی گفت: «وقتی به وحید من گفتی نه، به عرفان جواب مثبت داده بودی«؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین وارفت؛ اما ذوق خاله را که دید، سرش را تکان داد. «وحید همیشه برام داداشه. اگه بحث عرفانم نبود، نمی‌شد تنها داداشمو از خودم بگیرم. اون‌قدر دوسش دارم و برام مقدسه که«...

بغضش مانع ادامه شد، اما انگار دل خاله گرم شده بود که پسرش کم نبوده برای نوشین، نوشین بوده که دلش با مرد دیگری بوده است. منطق خاله، حال نوشین را خوب می‌کرد و از استرس شب خواستگاری‌اش می‌کاست. همراه خاله و سینی دوم چای، به سالن رفت. بعد از چرخاندن سینی مقابل بزرگ‌ترها، سینی را مقابل عرفان گرفت. عرفان پوشیده در کت‌وشلوار روشنش، خواستنی‌تر از همیشه، استکان چایش را برداشت و با لبخندی اطمینان‌بخش، تشکر کرد.

نشست کنار خاله و مهریه بریده شد. کم مانده بود شاخ دربیاورد وقتی متوجه شد عرفان آپارتمانی را که یک ساله داده بود به ویدا و صادق، پشت مهریه‌اش انداخته است. گویا به‌محض اینکه پدر و

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش در تهران مستقر شده بودند، با فروختن خانه‌ی شهرستان و گرفتن وام و استفاده از کل پس‌اندازشان، این آپارتمان را در ستارخان خریده بودند و عرفان هم برای زندگی به آن‌ها پیوسته بود و آن آپارتمان را در شهرک غرب پیش‌خرید کرده بود. تا پارسال که آن را تحویل گرفته و بعد هم داده بود ویدا و صادق یک سال در آن زندگی کنند.

صحبت به عقد کشیده شد. پدربزرگ اصرار داشت این چند روز باقی‌مانده تا عید هم تمام شود و روز دوم یا سوم عید عقد کنند؛ اما بازهم عرفان بود که صدایش را صاف کرد و گفت: «جسارت منو ببخشید، اما من اصرار دارم همین فردا عقد کنیم. واقعیتش دو هفته پیش نوشین‌خانوم مریض شده بود، چند روز پیشم که معده‌درد شده بود، وقتی عقد باشیم، من می‌تونم بیارمش خونه و خیالم از بابتش راحت باشه، اما این‌طوری انگار هیچ اختیاری ندارم، هیچ کاری هم از دستم ساخته نیست».

رمان بازار
romanbazar.ir

پدربزرگ خیره به او دست به محاسنش کشید. «پسرخوب، من خودم کاسبم. اگه عید همه فروردینه، عید کاسب‌جماعت اسفنده؛ نباید یه ساعتم مغازه‌ش بسته باشه«.

عرفان شانه‌اش را بالا داد. «من که نمی‌خوام در مغازه‌مو ببندم و بست بشینم ور دل خانومم. تازه ایشون خودشم کلاس داره«.

پدربزرگ که پا روی پا انداخت، نفس نوشین حبس شد. انگار باز کل‌کل پدربزرگ و عرفان شروع شده بود. «به فرض که عقد کنی، این هفته‌ی آخر سال، وقت کاروکاسبیته، بچه‌ی من باید همه‌ش تو خونه‌ی بابات، چشم‌انتظارت بمونه، ولی این‌طوری می‌آد تهران، دو روز کلاسش رو می‌ره، برمی‌گرده شهرستان. مقدمات عقدش رو انجام می‌ده، خریدی داره بالاخره، برنامه‌ای داره، با خیال راحت انجام می‌ده. تو ایام عید هم که سر تو خلوت‌تره، عقد می‌کنید. حسرت جشن عقدم به دل نوشین نمی‌مونه«.

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان با جدیت گفت: «من نمی‌ذارم حسرت هیچی به دلش بمونه حاجی. جشن عقد رو چشمم. هروقت که شما بگید، ما مشکلی نداریم. حق با شماست، این هفته‌ی آخر اسفند سر من شلوغه، اما حضورش تو خونه‌ی پدرم، دلمو که گرم می‌کنه. خیالمم از بابتش راحته که تو خوابگاه تنها نمونده».

عاقبت هم عرفان بود که پیروز میدان شد. شب، خانواده‌ی عرفان، طبقه‌ی بالا، خانه‌ی خاله خوابیدند و صبح زود او و عرفان آزمایشگاه رفتند و بعد از خوردن ناهار در خانه‌ی عزیز، همگی محضر رفتند و درنهایت بعد از عقد، او وسایلش را جمع کرد و همراه عرفان و خانواده‌اش به تهران آمد. پدربزرگ گفت که بعد از تمام شدن کلاس‌هایش برگردد و او قبول کرد. حالا هم برای دومین بار پا در این خانه گذاشته بود.

عرفان چمدان کوچک نوشین را کنار اتاق گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تمام تنم کوفته‌ست. یه دوش بگیرم، برمی‌گردم.

نوشین بی‌دلیل استرس گرفت. جوری همه‌چیز سریع پیش رفته بود که هنوز حس می‌کرد خواب است. بی‌اختیار سمت پنجره‌ی اتاق او کشیده شد. پرده را کنار زد و خیره ماند به تک‌ستاره‌ای که در دل سحرگاه تهران می‌درخشید. ساعت از چهار گذشته بود و تازه به خانه رسیده بودند. اندازه‌ی همه‌ی عمرش خسته بود، بس که در این چند روز، از استرس و هیجان نتوانسته بود درست‌وحسابی بخوابد. لابد عرفان از او هم خسته‌تر بود. چیزی حدود هشت ساعت، مسیر برگشت به تهران را رانندگی کرده بود، درحالی‌که همین مسیر را هم روز قبلش از تهران تا آنجا رانندگی کرده بود. گویا آن‌قدر پدرش در رانندگی محتاط و قانونمند بود که عرفان حوصله‌ی سرعت نود، نودوپنج او را نداشت و گفته بود خودش تمام مسیر رفت‌وبرگشت را رانندگی می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ضربه‌ی نرمی که به در اتاق خورد، سر چرخاند و لبخند مادر عرفان را پس گرفت. می‌دانست که او هم خسته‌ی راه است، بااین‌وجود، این لبخند دلگرم‌کننده‌اش روی تمام خستگی نوشین ماله می‌کشید.

ــ گفتم بیام ببینم چیزی لازم نداری مامان.

این مامانی که از بعدِ مراسم خواستگاری تا همین حالا به نافش بسته بود، خودش برای یک‌عمر دلگرمی کفایت می‌کرد. پرمهر نگاهش کرد.

ــ نه مرسی، همه‌چی هست.

ــ پس لباستو عوض کن، بیا تو سالن. یه چیزی بخورید، بگیرید تخت تا هروقت دوست دارید با عرفان بخوابید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شرم خزید توی تنش و صورتش را داغ کرد. سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

ــ چشم.

ــ عرفان رفت دوش بگیره، من براش لباس بردارم، بعد در اتاق رو می‌بندم راحت لباستو عوض کنی.

نوشین سر تکان داد.

ــ راحت باشین .

کمی بعد، کنار سفره‌ای که مادر عرفان انداخت، نشست. خوردن صبحانه این موقع شاید کمی بی‌معنا بود، اما انگار آن‌ها گرسنه بودند. دیشب هرقدر عزیز و پدربزرگ و خاله اصرار کردند، عرفان قبول نکرد بمانند. گفت هم رانندگی در شب برایش راحت‌تر است

رمان بازار
romanbazar.ir

و هم موقع ورود به تهران به ترافیک نمی‌خورند. این‌طور زمان دارد تا ظهر استراحت کند و عصر به مغازه برود. به‌خاطر همین، خاله و عزیز شام را زودتر آماده کردند و همگی سر شب شام خوردند. لابد حالا هم گرسنه بودند.

بوی شامپوی عرفان شامه‌اش را پر کرده بود. دیگر از آن استرس هم خبری نبود. درواقع آن‌قدر پدر و مادر عرفان پرمحبت بودند که جایی برای استرس باقی نمی‌ماند. در سکوت صبحانه خوردند. عرفان خمیازه کشید. مادرش لبخند زد.

ــ دیگه امشبو راحت می‌خوابی.

عرفان میان آن خستگی شیطنت کرد.

ــ گمون نکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش لبخندش را بلعید و نوشین ترجیح داد خودش را به آن راه بزند، اما مادرش بی‌تعارف خندید.

ــ عسل گفت آتیشت تنده، گفت: «پاتون برسه شهرستان، تا عرفان زنشو عقد نکنه، برنمی‌گرده ها!» بچه‌م گفت: «بذارید تو عید که منم بتونم بیام.» من گفتم: «نه بابا چه خبره تو یه جلسه هم خواستگاری و هم بله‌برون و هم عقد. ما می‌ریم خواستگاری، بعدش برای عقد تو ایام عید، تو هم خودتو با شوهرت می‌رسونی».

و خندید. نوشین خجالت کشید. هیچ‌کس به‌اندازه‌ی او از تندی آتش عرفان خبر نداشت.

عرفان زد روی زانویش.

ــ بخور خانوم، تعارف نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین لبخندی با رودربایستی زد.

ــ میل ندارم دیگه. ممنونم.

مادرش خزید کنارش و زمزمه کرد:

ــ مامان، خسته‌ای، برو یه دوش بگیر و راحت بخواب.

گرچه دیشب قبل از راه افتادن، دوش هم گرفته بود؛ اما بدش نمی‌آمد دوش بگیرد و خستگی درکند، بااین‌حال، با رودربایستی گفت:

ــ نه خوبه.

مادر عرفان انگار فهمید که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اگه نمی‌خوری با من بیا تو اتاق.

و لحظاتی بعد، حوله‌ی نویی را به دستش داد و شوخی‌شوخی تقریباً تا جلوی حمام هلش داد.

ــ دختر که تو خونه‌ی باباش تعارف نمی‌کنه!

نوشین خندید و او را از نظر گذراند. تاپ سفیدی به همراه دامن رنگی فونی پوشیده بود که از زیر زانو تا ده سانتی بالای مچ چین می‌خورد و همان ده سانتی که پای او را نمایش می‌داد، خاطره‌ی خانم تمدن را زنده می‌کرد. با این تفاوت که مادر عرفان قدبلند و خوش‌تیپ بود، به‌حدی که نوشین حس می‌کرد هرچه بپوشد بهش می‌آید. اسمش هم بهش می‌آمد؛ شهلا!

سرش را پیش برد و گونه‌ی سفید شهلا را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خیلی ماهین به خدا.

عنبیه‌های آبی‌اش درخشید و بلافاصله خیس شد. نوشین جلوی در حمام، متأثر زمزمه کرد:

ــ مامان!

و این اولین مامانی بود که گفت. او هم زود دست کشید زیر پلک نم‌دارش.

ــ به خدا که فکر می‌کردم می‌میرم و عروسی عرفانمو نمی‌بینم... خدایا، شکر!

نوشین بغض کرد. یک جای دلش احساس خلأ کرد. نچ بلند عرفان، خلسه‌ی میانشان را نابود کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ از خود شهر تا تهران، شما دوتا حرف زدید، اگه هنوز تموم نشده حرفاتون، برید بشینید خب، چرا دم در حموم واستادید به حرف زدن!؟

با حرف او، بغض هر دو رخت بربست.

کمی بعد، از حمام که بیرون آمد و وارد اتاق عرفان شد، از دیدن تشکی دونفره روی زمین، دلش یک‌جوری شد. از آخرین باری که کنار عرفان خوابیده بود، چقدر گذشته بود؟! فکرش کار نمی‌کرد، اما جوری دلش ناگهانی تنگ شد که انگار قرنی بین او و عرفان فاصله بوده است.

عرفان از پشت بازویش را گرفت. نوشین جا خورد. عرفان با تفریح خندید.

ــ خدایی چی می‌زنی که هیچ‌وقت حواست نیست!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین میان ضربان ترسیده‌ی قلبش، لبخند زد. تا خواست برگردد، عرفان حوله‌ی پیچیده دور موهایش را کمی بالا داد و پشت گردنش را بوسید. تن نوشین مورمور شد و بی‌اختیار عضلات تنش را منقبض کرد؛ بااین‌حال، موقع برگشتن حرفش را زد.

ــ تو چی می‌زنی که همیشه‌ی خدا جوری می‌آی که آدمو بترسونی!؟

و همان لحظه دلش رفت برای عرفان در لباس خانه. چند قرن از دیدن او در لباس خانه گذشته بود؟! تاپ‌وشلوارک روشن سِت از برندی معروف پوشیده بود که خوش به تنش نشسته بود. بوی عطرش هم مدهوش‌کننده بود.

ــ عرفان، سشوار بده به خانومت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نزدیک شدن صدای شهلا، عرفان فاصله گرفت و زمزمه کرد:

ــ فعلاً که چیزی نزدم، تا ببینم امشب خدا چی می‌خواد !

صدای قدم‌های شهلا آمد و نوشین با اخم شیرینی فاصله‌ی بینشان را بیشتر کرد. لحظه‌ای بعد، لبه‌ی تخت نشسته بود. عرفان کشوی دراور را باز کرد و سشوار را بیرون آورد. شهلا ضربه‌ی نرمی به در باز زد و با فلاسک چای و سینی حاوی دو لیوان و کمی تنقلات وارد شد.

ــ موهاتو خشک کن مامان، سرما نخوری.

عرفان دوشاخه‌ی سشوار را گرفت دستش و کمی خم شد سمت نوشین. نوشین معذب از حضور شهلا و نزدیکی بیش از حد عرفان، کمی کنار کشید. شهلا سینی را روی پاتختی کنار تخت گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ آبم آوردم گذاشتم بالاسرتون. چیزی اگه لازم دارین، بیارم.

عرفان لبه‌ی تخت، کنار نوشین نشست و سشوار را گرفت سمتش. نوشین متعجب به فلاسک نگاه کرد و در همان حین سشوار را گرفت.

ــ چرا زحمت کشیدین؟ چای چرا؟ تازه خوردیم که.

نگاه شهلا با شیطنت برق کشید.

ــ گفتم تشنه می‌شین.

نوشین با گیجی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ دست شما درد نکنه. من که سرمو بذارم تا خود صبح چشم باز نمی‌کنم.

عرفان لبخندش را قورت داد.

ــ قربون مامانم برم. می‌دونه من تشنه می‌شم.

شهلا خندید و درهمان‌حال، موهای عرفان را به هم ریخت.

ــ مگه نزاییده باشمت که نشناسمت!

عرفان قهقهه زد. شهلا سرش را تا میان آن دو پیش برد.

ــ افسارت دستت باشه، دختر مردم دستمون امانته.

عرفان سرخوش خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ دستمه، خیالت تخت! تو مواظب خودت باش مامان. من پسر همون پدرما. جوگیر نشده باشه بابام خوبه!

نوشین داغ کرده بود. داشت می‌مرد از شرم و از بُهت راحتی این مادر و پسر. شهلا که میان خنده عقب کشید و معنادار گفت:

ــ شبتون رنگارنگ!

نوشین نفس راحتی کشید؛ عرفان اما همچنان شیطنت کرد.

ــ و همچنین عشق من!

در اتاق که بسته شد، عرفان همچنان شیطنت داشت. انگارنه‌انگار این بشر خسته‌ی راه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خدایی می‌بینی؟ هیچکی مامان آدم نمی‌شه. چند ماه کنارت خوابیدم، چای که سهله، یه بار نکردی قبل خواب یه لیوان آب بالا سر من بذاری که هلاک نشم از تشنگی!

خندید؛ اما دل نوشین گرفت. انگار باروت منفجر کرده باشند در آن خلائی که حس کرده بود، همچنان توی دلش عمق می‌گرفت. زمزمه کرد:

ــ همه‌ی مامانا عین هم نیستن.

و دکمه‌های سشوار را فشرد و باد گرم تاب خورد لای موهایش. خلأ دلش شد حفره‌ای عمیق و دلش را میان چنگال خود فشرد. بغض تلخی زاییده شد و نوشین لب فشرد. میان سکوت عرفان و رنگ‌وروی پریده‌اش، به‌بهانه‌ی بادی که توی صورتش می‌خورد، پلک‌های سنگینش را بست. نمی‌خواست امشب اشک بریزد. چند روز بود که دلش گرفته بود؛ از همان دو، سه روز پیش که

رمان بازار
romanbazar.ir

پدربزرگ پیش وکیل رفته و جریان را گفته بود و وکیل گفته بود که چون نوشین باکره نیست، با وجود سفیدی شناسنامه‌اش، طبق قانون، همچنان برای عقد نیاز به اذن پدر ندارد و با رایزنی موفق شده بود نامه‌ی پزشکی‌قانونی را زود بگیرد.

از خود عصر که محرم عرفان شده بود تا همین حالا، هزار بار ذهنش به پدر و مادرش کشیده شده و هر بار غصه خورده بود. از خود صبح که همراه عرفان با برگه‌ی پزشکی‌قانونی به محضر رفت و عرفان به محضردار تأکید کرد که نمی‌خواهد خانواده‌اش بفهمند نوشین باکره نیست و اذن پدر نوشین را ندارند، او دلش گرفته بود. از همان وقتی که نشست تنگ عرفان و خیره به کلام حق، با استرس بله را به او داد و جای خالی مامان و بابا را حس کرد، قلبش فشرده شده بود. اگر پدر بود، حداقل آن‌قدر تا آخر مراسم دلهره‌ی این را نداشت که خانواده‌ی عرفان بفهمند باکره نیست. تمام لحظاتی که شهلا قربان قدوبالای پسرش رفت، او

رمان بازار
romanbazar.ir

حسرت خورد. گرچه شهلا، خانم بود، خیلی زیاد، آن‌قدر که اگر یکی به قربان پسرش می‌رفت، دوتا به قربان او می‌رفت، اما این محبت او حقیقت را عوض نمی‌کرد. حالا هم که شهلا به‌جای مادر دختر نگران آتش تند پسر می‌شد که به دختر آسیب نرساند، بیش از پیش احساس خلأ می‌کرد. شبی که صادق، ویدا را عقد کرد، خاله رک‌وپوست‌کنده برای صادق خطونشان کشید که حواسش باشد دخترش را بی‌هوا...

نه! دل او قرن‌ها بود که گرفته بود!

سشوار از دستش گرفته شد و با همان موهای نم‌دار به آغوش گرم عرفان فشرده شد.

ــ شوخی کردم نوشین.

نوشین کیلوکیلو بغض بلعید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ می‌دونم.

پشت پلک‌های بسته‌اش را بوسید.

ــ پس چشاتو باز کن .

دوست نداشت پلک باز کند تا اشک‌های حبس آنجا با فرصت‌طلبی بگریزند. به خودش قول داده بود یک امشب را بغض نکند، اشک نریزد، اما این شوخی بی‌منظور عرفان، لگد محکمی به تمام عهدهایش بود .

دست‌های عرفان دور تنش بیشتر فشرده شد.

ــ بهت نمی‌آد عروس حسودی باشیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو می‌دانستند که بغض نوشین از حسادت به شهلا نیست، از اینکه عرفان گفته بود هیچ‌کس مادرش نمی‌شود هم نیست، بغض او از نداشتن مادر خودش بود؛ از اینکه می‌دید شهلا به فکر تشنگی پسرش میان عشق‌بازی‌اش هم هست و مادر او هیچ‌وقت نبود که نگران دخترانگی‌های او شود که میان رفتار غرض‌ورزانه اکبرخان و به دنبالش رفتار ناشیانه‌ی مایکل چنان آسیب نبیند که هنوز هم که هنوز است، از داشتن رابطه استرس داشته باشد.

ــ می‌دونم الان چند شیشه آبغوره واسه‌م پشت این پلکات نگه داشتی؛ پس بیخود مقاومت نکن. باز کن چشاتو.

نوشین چشم باز کرد و اشک‌ها شره کرد. عرفان او را از خود فاصله داد. اندوهگین به چشم‌های خیسش خیره شد. نوشین با شرمندگی نگاه دزدید.

ــ ببخشید... دست خودم نبود. دلم گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان کف دستش را به‌نرمی کشید روی گونه‌های خیس او.

ــ اشک که می‌ریزی، انگار یکی وزنه‌های سنگین می‌ندازه رو قلبم.

نوشین تلاش کرد دیگر گریه نکند. قشنگ نبود که اولین شب عقدشان، عقد واقعیِ واقعی‌شان، گریه کند. عرفان دستمالی از جعبه‌ی روی پاتختی بیرون کشید. نوشین بی‌حرف دستمال را گرفت و کشید جلوی بینی‌اش. حالش همین‌قدر بهتر بود که توان داشت با اشک‌ها مقابله کند.

ــ به مامانت حسودی نکردم عرفان.

عرفان بی‌تاب او را کشید توی بغل خودش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ می‌دونم عزیزم.

نوشین سرش را گذاشت روی سینه‌ی او.

ــ یه روز بهم گفتی هرچی بیشتر با خونواده‌م آشنا می‌شی، بیشتر دلت می‌سوزه که چرا به‌جای پناه بردن به اونا، زدم به دل گرگای کوچه و خیابون. حالا منم بهت همینو می‌گم.

ــ منم یه خری بودم عین تو دیگه. جسم آدم یه بار آسیب می‌بینه، اما روح آدم هزار بار. دختر و پسرم نداره. پاتو از خونه به‌قصد فرار بذاری بیرون، تا آخر عمر دیگه اون آدم سابق نمی‌شی. انگار یه چیزی رو تو وجودت می‌کشن. پس خیال نکن الان من صددرصد اوکی‌ام. همین که الان خمار یه نخ سیگارم و دارم مقاومت می‌کنم، کوچک‌ترین و بی‌اهمیت‌ترینشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش می‌داد، هم صدای قلب او را و هم صحبت‌هایش را؛ اما فکرش کنار حسرت‌هایش کنگر خورده و لنگر انداخته بود.

ــ خوش به حالت مامانت این‌قدر خانومه، این‌قدر پاکه... خوش به حالت مامان داری، بابا داری...

عضلات تن نوشین میان حصار دستان عرفان فشرده شد.

ــ خودم جای همه‌ی آدمای دنیا رو برات پر می‌کنم... قسم می‌خورم... فقط تو دختر خوبی باش و دیگه گریه نکن.

نوشین بینی‌اش را بالا کشید. گونه‌اش را مالید به تاپ او.

ــ چه‌جوری؟! مگه می‌شه؟! هرکسی جای خودش. عرفان، من هیچ‌وقت نمی‌بخشمشون. هیچ‌وقت به خدا! من خیلی بدبختم عرفان!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نوشین از بغض لرزید. عرفان فاصله گرفت. دستانش را دور نوشین شل کرد. نوشین از کنارکشی او تعجب نکرد، درواقع اصلاً حواسش پی رفتار او نبود. عرفان دست انداخت پشت خود و لبه‌ی تاپش را گرفت و از پشت کشید تا بالای سرش و درنهایت درش آورد؛ سینه‌ی برهنه‌ی کم‌مویش پیدا شد. دراز کشید روی تخت و دست نوشین را هم کشید.

ــ اجالتاً بیا سرتو بذار روی این سینه‌ی کچل من، یه‌خرده آروم شی و آماده شی برای آرامش نهایی!

ناشیانه شوخی می‌کرد. نمی‌دانست که شوخی‌های آدم‌های جدی هیچ‌وقت خنده‌دار نیست. نمی‌دانست نوشین آن‌قدر خراب است که با شوخی مثبت‌هجده او هم آباد نمی‌شود. خبر نداشت همین که بی‌هوا دست نوشین را کشید و ته دل او را خالی کرد، چطور روی اعصاب نداشته‌ی او یورتمه رفت؛ جوری که دیگر این سینه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام‌بخش همیشگی هم برایش جذابیتی نداشت. عرفان اما اگر شوخی کرد، در جستجوی رام کردن او برای رسیدن به خواسته‌اش نبود. درواقع حال گرفته‌ی نوشین آن‌قدر حال او را هم گرفته بود که تمام حسش پریده بود. فقط دلش می‌خواست حال او را خوب کند تا حال خودش هم خوب شود و بعد دوتایی بی‌غرض و بی‌شیطنت تا خود لنگ ظهر کنار هم بخوابند. اگر لبش را گذاشت روی لب نوشین و کش‌دار بوسید هم فقط به همین منظور بود. نوشین اما عصبی بود از راه‌کاری که او داده بود. خود را عقب کشید و با دلخوری گفت:

ــ بدم می‌آد می‌آم باهات درددل کنم، راه‌حل می‌دی. من راه‌حل نمی‌خواستم عرفان، من دوتا گوش می‌خواستم که به حرفای دلم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه لبش را بوسید و مانع ادامه‌ی حرفش شد. نوشین عصبی‌تر خود را کنار کشید. عرفان تنش را کشید بالا و سبابه‌اش را کشید روی لب نم‌دار نوشین و با جدی‌ترین حالت ممکن زمزمه کرد:

ــ تو گوش نمی‌خوای عزیزم، زبون می‌خوای که دل بده به دلت و بشینه هرچی تو ذکر مصیبت کردی، تأیید کنه؛ اما من دلم نمی‌خواد بهت دروغ بگم، چون تو بدبخت نیستی نوشین.

نوشین پوزخند زد. خواست بلند شود که عرفان با گیرانداختن پاهایش بین پاهای خود مانعش شد.

ــ قرار شد درددل کنی، قرار نشد فرار کنی.

ــ نمی‌ذاری که!

انگشتش را لای موهای نم‌دار او تاب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ واقع‌بین باش دختر. به گفته‌ی خودت، تا پونزده سالگیت همه‌چی اوکی بوده. الانم که حدود بیستی. یعنی این وسط چیزی حدود پنج سال مامانت نبوده اون کسی که انتظارش رو داشتی. تا هفده سالگی که هرجور بوده، کج‌دارومریز کنارش زندگی کردی. اگه سروگوشش جنبیده، به‌هرحال، به تو هم بی‌توجه نبوده که. مثلاً پوشکت عوض نمی‌شده یا به موقع شیرتو نمی‌داده که شاکی شدی!

نوشین اخم کرد و عرفان با لبخند دست کشید بین ابروهای درهم او و بازش کرد.

ــ تا اون معشوق مادرت بهت نظر کرد. تو هم که نه آوردی و نه بردی، فلنگو بستی. خب بدترین قسمت ماجرا خونه‌ی اون خوک کثیفه و من بهت حق می‌دم که بگی این قسمت از زندگیتو بدشانسی آوردی. توجه کن عشقم، بدشانسی نه بدبختی. چون

رمان بازار
romanbazar.ir

بدشانسی، یعنی یه قسمت از زندگیت به بحران برسه، اما بدبختی، یعنی یه روز خوشم تو زندگیت ندیده باشی و هر روز مصیبت پشت مصیبت که خودت خوب می‌دونی خدا هم قبولش نداره؛ گفته بعد از هر سختی، یه آسونیه. حالا اون ده ماهی که خونه‌ی من بودی، اصلاً بدترین روزای عمرت لوسی‌خانوم، بعدش که دیگه اومدی پیش عزیز و آقاجونت... یعنی سروته زندگی تو رو بتکونن، یه سالش خوب و خوش نبودی. حالام که بالاخره وقت شوهر کردنت بود. اگه بهترین مامان دنیا رو هم داشتی، بازم باید شوهر می‌کردی و بقیه‌ی عمرت رو با شوهرت زندگی می‌کردی. تو نه، هر دختری، شوهر خوب قسمتش نشه، یعنی بزرگ‌ترین بدشانسی دنیا. تو که خدا یه شوهر نصیبت کرده که اگر برای همه لات بوده، واسه تو شکلات بوده، دیگه دردت چیه که اشک می‌ریزی؟! اگه بهت گفتم جای همه رو برات پر می‌کنم، شعار ندادم که بهت برخورد. دوست داری بگم مامانت بد بود؟! من که نمی‌گم، چون معتقدم تا با کفش کسی راه نرفتی، نباید راه رفتنش رو مسخره

رمان بازار
romanbazar.ir

کنی، اما به فرض که گفتم، خودت دلت طاقت می‌آره. بالاخره هرچی باشه، همخونته، تعصبشو داری، گفتن من فقط دلتو ناآروم‌تر می‌کنه.

نوشین ناخنش را کشید روی سینه‌ی او. به‌طرز غیرقابل وصفی آرام شده بود.

ــ نگفتم که تو بدشو بگی... فقط... فقط...

عرفان سرش را پیش آورد و موهای او را بوسید.

ــ دیدی خودتم نمی‌دونی چی می‌خواستی! تو دلت نگرفته نوشین، دلت تنگه، اما از دلت لجت گرفته که واسه اونایی که به فکرت نبودن، تنگ شده، واسه همین دنبال یکی می‌گشتی که دق‌دلیتو سرش خالی کنی که قرعه افتاد به من بینوا !

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین خیره به برآمدگی سینه‌ی او که طی ریتم ملایم و منظمی بالاپایین می‌شد، به حرف‌هایش اندیشید. واقعاً که هیچ‌کس او را اندازه‌ی عرفان نمی‌شناخت. دلخور از خود که او را رنجانده بود، سرش را پیش برد و برآمدگی سینه‌اش را، درست همان قسمتی را که داشت می‌کوبید، بوسید و در چشم برهم‌زدنی در آغوش گرم او و اسیر بوسه‌های بی‌پایانش بود.

ــ عرفان!

سرش را عقب برد و نوک بینی‌اش را بوسید.

ــ جونم!

خیره شد به نگاه اطمینان‌بخش و مهربان او.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ حق با توئه... من امروز دلم تنگ شد، اما نه برای مامان امروزم، برای مامانی که تا پونزده سالگی داشتم. حقیقتاً خوشحالم که امروز نبودن، چون جایی برای افتخار برام نذاشتن.

تنش را کمی بالا کشید و چانه‌ی عرفان را بوسید. عرفان لبخند زد و نوشین با همان جدیت ادامه داد:

ــ خدا رو اندازه‌ی بزرگی خودش شکر می‌کنم که عزیز و آقاجونم رو دارم، تو رو دارم.

عرفان حلقه‌ی دستانش را تنگ‌تر کرد.

ــ منم تا آخر عمرم شاکرشم که تو رو دارم، لوسی‌خانوم خودمو.

نوشین باز دستانش را میان سینه‌ی او چرخاند و بی‌اراده تاری از موی سینه‌ی او را به بازی گرفت. عرفان نفس کشید و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ناز کن برام نوشین، خودتو لوس کن، دعوام کن مثل همین امشب، غرغر کن هرقدر که دلت می‌خواد، هر کاری بلدی بکن تا خودتو تخلیه کنی، فقط گریه نکن. گریه که می‌کنی، اون‌قدر برام سخته، سنگینه که تمام روانم به هم می‌ریزه...

نوشین حرف نزد. بعد از مدت‌ها به آرامش رسیده بود. دلش می‌خواست ذهنش را خالی کند و فقط به حرف‌های عرفان گوش بدهد.

ــ درضمن... خوشگل من، منو ببین.

نوشین سرش را عقب برد و به نگاه خواستنی او درست بالای صورتش زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من حرفی ندارما، واسه خودته، فقط گفته باشم این چهارتا شویدم بکنی، من آدمی نیستم برم بگم دکتر، روی سینه‌م مو بکار زنم دوست داره.

نوشین خندید. از ته دل، هرچند عرفان دستش را گذاشت روی دهانش که شلیک خنده‌ی او پدر و مادرش را بیدار نکند؛ اما خندید. زیر همان پتویی که عرفان میان دو انگشت پا گرفت و کشید روی سرشان و دهانش را قفل دهان او کرد. نه، خوب که فکر می‌کرد، شوخی آدم‌های جدی خنده‌دارتر بود، فقط مانده بود به حال دلت. حال دلت که خوب باشد، به بیخودی‌ترین چیزها هم می‌توانی قهقهه بزنی؛ حتی به اجازه‌ای که همسرت می‌خواهد!

***

طبق عادت، هندزفری به گوشش گذاشت و موبایلش را در جیب شلوار جینش جا داد. نگاهش سرتاسر خانه دور زد و درهمان‌حال،

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای موسیقی را بالا کشید. از جمع کردن سفره شروع کرد تا رسید به مرتب کردن آشپزخانه و شستن ظروف و در انتها کشیدن جاروبرقی. غرق عالم خود، با نشانه‌گیری گردوخاکی که روی سرامیک زیر مبل‌ها بود، خم شد و دسته‌ی جارو را زیر مبل سه‌نفره‌ی سطنتی فرستاد؛ اما تمام ذهنش درگیر تحقیق سنگینی بود که فرصت چندانی برای ارائه‌اش نداشت. گاهی وسوسه می‌شد برود پیش استاد و بگوید: «غلط کردم، منم این تحقیق رو انجام نمی‌دم.»؛ اما بعد از آن‌همه خاطرنشانی که به استاد داده بود، روی پس گرفتن حرفش را نداشت.

روی زمین زانو زد و میان صدای بلند محمد علی‌زاده که داشت با حرارت می‌خواند، کمی روی شکم خم شد و دسته‌ی جارو را هل داد تا انتهای مبل؛ درهمان‌حال، تصمیمش را گرفت. او این تحقیق سنگین را انجام می‌داد، ولو به قیمت کمک گرفتن بیش از حد از اینترنت و محکوم شدن به کپی‌داری؛ به‌هرحال، بهتر از پس

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتن حرفش بود. سر که تکان داد و لبخند پیروزمندانه‌ای زد، ناگهان با حرارتی که روی گردنش دمید، بند دلش پاره شد. جارو از دستش رها شد و بی‌اراده جیغ کشید. خودش روی زمین، به‌سمت عقب ولو شد و قلبش تندتند کوبید. نیم‌رخ عرفان را دید و کمی آرام گرفت. هندزفری از گوشش بیرون کشیده شد و عرفان هندزفری به دست، با بدجنسی خندید. خود را جمع‌وجور کرد و به‌سمت عرفان تمام‌رخ شد. درست پشت سرش، خیمه زده و گردنش را بوسیده بود. نالید:

ــ عرفان، تو آخر منو سکته می‌دی، می‌دونم، باور کن!

میان قهقهه‌ای که زد، کمی روی او خم شد، دسته‌ی جاروبرقی را پیش کشید و با کشیدن دستش روی کلید آن، خاموشش کرد. سکوت خوشایندی دل نوشین را به آرامش دعوت کرد. عرفان دست‌هایش را کنار تن او داد و بیشتر رویش خم شد. پیشانی‌اش را بوسید و برایش چشمک زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ تا تو باشی این‌قدر صدای موسیقی گوشیت رو بالا نبری! الان من بودم، اگه جای من یکی دیگه وارد می‌شد، می‌خواستی چی‌کار کنی!؟

نیم‌تنه‌اش را کمی عقب کشید و با شیطنت گفت:

ــ همین کاری که الان کردم؛ جیغ می‌کشیدم.

عرفان سر بینی نوشین را بوسید، بوسه‌ی کوتاهی روی لبش گذاشت و بی‌آنکه خودش بداند، تمام زوایای دل نوشین را گرم کرد. عقب کشید و نوشین بلند شد.

ــ خوبی؟

نوشین حین بلند شدن، شوخی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بودم تا قبل اینکه برسی و سکته‌م بدی.

عرفان خندید و از روی زمین بلند شد. راهش را کج کرد سمت راهرو.

ــ بقیه کجان لوسی من؟

اصطلاح جدیدش بود. اعتقاد داشت نوشین لوس بار آمده است. نوشین هم پشت به او، سمت آشپزخانه رفت.

ــ بچه‌ی عسل تب داشت، بردنش دکتر.

موقع باز کردن در حمام پرسید:

ــ خوب نشده مگه هنوز!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین قوری را از روی سماور برداشت و با صبوری توی لیوان‌ها چای ریخت.

ــ نه طفلی.

صدای باز شدن شیر آب آمد. می‌دانست عرفان عادت دارد به‌محض رسیدن به خانه، دوشی پنج‌دقیقه‌ای بگیرد.

ــ حوله‌ی منو بذار پشت در لوسی‌خانوم.

چای را که ریخت، با لبخند به اتاق رفت. حوله را برداشت و پشت در منتظر ایستاد.

ــ کجا بذارم؟

ــ هرجا دوست داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

و قهقههه‌ی عرفان به نچ بلندی وادارش کرد.

ــ گذاشتم پشت در.

ــ نذار بدم می‌آد، اومدم.

و سپس غرغر کرد:

ــ تقصیر منه که واسه تو به خودم می‌رسم. می‌گم تنم بوی عرق نده، بوی خوب بدم، بغلش می‌کنم کیف کنه. تحمل نداره یه دقیقه حوله واسه‌م نگه داره.

نوشین بلند نچ کرد.

ــ عرفان، دارم می‌شنوما!

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان خندید.

ــ حالا چرا سه‌تایی رفتن دکتر؟

نوشین حوله‌به‌دست لبخند زد.

ــ یکی‌یه‌دونه‌ست دیگه، عزیزه.

کمی بعد، پوشیده در تن‌پوش حوله‌ای‌اش روی مبل نشسته بود. فکرش مانده بود پیش ایلیا. حین مزه کردن چای داغش، پرسید:

ــ حالا حالش خیلی بد بود؟

در پاسخ به لحن کلافه‌ی عرفان، نشست مقابلش و سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اوهوم... تب داشت دیگه. باید می‌بردنش. بیچاره عسل خیلی گریه کرد.

نفسش را فوت کرد بیرون. اخم ریز بین ابروانش درشت شد و نوشین متعجب ماند.

ــ اون شوهر بی‌خیالشو بگو که...

حرفش را که خورد، نوشین روکش شکلات کاکائویی را باز کرد. می‌دانست عرفان از طرز فکر شوهر عسل خوشش نمی‌آید. شکلات را گرفت سمتش و تلاش کرد او را دلداری بدهد.

ــ تو رو خدا این حرفو نزن! خب چی‌کار کنه بیچاره؟! کارشه دیگه. باید بره مأموریت تا بتونه از پس خرج زندگیش بربیاد.

شکلات را گرفت و بی‌حوصله غرغر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بیخود ازش دفاع نکن! مگه خواهر من چقدر خرج داره!؟

نوشین او را موقع نوشیدن چای برانداز کرد. می‌دانست خسته است؛ به‌خصوص که در این روزهای آخر فروردین، مشتری خاصی هم نداشتند و این موضوع بیش از پیش خسته‌شان می‌کرد؛ بااین‌حال، دلش نیامد توجیه عسل را به او منتقل نکند.

ــ عسل می‌گفت خرید خونه خیلی تحت فشارشون گذاشته.

لیوان خای چایش را روی میز گذاشت. به عقب تکیه داد و با تعصبی که روی عسل داشت، غرید:

ــ خب نمی‌خرید! دو سال دیرتر می‌خرید، در عوضش کنار زن و بچه‌ش بود نه اینکه دوازده ماه سال، دو ماه هم به‌زور خونه پیداش می‌شه. من نمی‌دونم تو سر بعضی از این مردا چی می‌گذره! من

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه بمیرم از گشنگی، نمی‌ذارم یه شب زنم ازم دور باشه تا چه برسه به اینکه آدم زنش رو با یه بچه‌ی کوچیک ول کنه به امون خدا که چی؟! که خونه خریده. خب بنده‌خدا، برای کی؟ مگه برای همینا نخریدی؟! هیچ‌وقت از خودت پرسیدی حضورت براشون مهم‌تره یا خونه‌ای که خریدی؟! چه ارزشی داره خونه‌ای که خانواده‌ت توش نباشن؟! خونه‌ای که به‌خاطرش تو نباشی و زنت با یه بچه‌ی کوچیک خونه‌ی پدر و مادر خودت یا پدر و مادر خودش سرگردون باشه، به چه درد می‌خوره؟! مردک اومده بچه کاشته دِ برو که رفتی! این عسل طفلی هم یه‌تنه باید هم بچه‌داری کنه، هم خونه‌داری. این‌جور باشه می‌گم لباس‌مباساشو جمع کنه بیاد همین‌جا. دیگه‌م نمی‌خوام بره شهرستان.

کنارش خزید و با دلجویی گفت:

ــ تو این حرف رو می‌زنی، چون همه‌چی داری. مستأجری نکشیدی که عاشقی از یادت بره. نمی‌تونی درک کنی مستأجری

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر سخته. نمی‌تونی درک کنی که چشم به هم زدن و رسیدن سر ماه و پرداخت اجاره چقدر زوره. تازه تا به خودت بجنبی، قراردادت تموم شده و باید اثاث‌کشی کنی و بری یه خونه‌ی دیگه، بماند چقدر وسایلت داغون می‌شه.

سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و با خستگی زمزمه کرد:

ــ من نمی‌دونم.... من می‌گم دنیا ارزش نداره آدم از زن و بچه‌ش دور بمونه. دلم برای عسل می‌سوزه.

کمی سرش را چرخاند و گونه‌ی او را از روی ته‌ریش جذابش بوسید.

ــ جلوی عسل از این حرفا نزنیا! ناراحت می‌شه.

چشم‌هایش را بست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه بابا! مگه بچه شدم!؟

عرفان که چشم بست، نوشین پرسید:

ــ عرفان، سرتو بردار، شام بیارم بخور، بعد بخواب.

سرش را برداشت و خمیازه‌ای کوتاه کشید.

ــ خودت شام خوردی؟

حین بلند شدن، مختصر گفت:

ــ نه.

ــ چقدر بهت بگم کار من ساعت مشخصی نداره، تو با مامان‌اینا شامت رو بخور!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان آشپزخانه برایش لبخند زد.

ــ من چقدر بهت بگم بدون آقامون از گلوم پایین نمی‌ره!؟

عرفان در یک حرکت بلند شد.

ــ گشنگی نکشیدی که عاشقی از یادت بره!

نوشین به شوخی او خندید. کنایه‌اش به جمله‌ی او بود که گفته بود مستأجری نکشیدی عاشقی از یادت برود.

در این یک ماهی که عقد کرده بودند، به غیر از سه شب قبل از عید، عرفان اجازه نداده بود حتی یک شب از او دور باشد. فقط یک بار نوشین را تا در خوابگاه برده بود و نوشین وسایلش را جمع کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و باز او را به خانه‌ی پدرش آورده بود. تمام ایام عید هم یا خودش شهرستان ماند و یا او را آورد خانه‌شان .

نیمه‌شب با صدای گریه‌ی ایلیا چشم باز کرد. گریه‌ی کودک عسل آرامش خانه را به هم زده بود. عرفان خواب‌آلود نُچی کرد.

ــ اَه این بچه هم که آدمو دیوونه می‌کنه. معلوم نیست عسل چی‌کار می‌کنه که بچه داره خودشو می‌کشه!

این را گفت و متکا را از زیر سرش درآورد و روی سرش گذاشت .

نوشین بی‌طاقت لباس عوض کرد و آهسته از اتاق به سالن رفت. شهلا و عسل سعی داشتند کودک را آرام کنند. با مقاومت در برابر نوری که چشمش را آزرد، پرسید:

ــ مامان، چی شده؟ چرا این‌قدر ایلیا گریه می‌کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌طور که کودک را در آغوش راه می‌برد، عذرخواهانه نگاهش کرد.

ــ بمیرم الهی... تو رو هم بیدار کرد؟

ــ مهم نیست اصلاً.

تا کنار عسل که داشت سر شیشه‌ی دارو را می‌بست، پیش رفت.

ــ هنوز تب داره؟

اشک عسل چکید و دست‌به‌زانو با شیشه‌ی دارو بلند شد.

ــ آره. بهش استامینوفن دادم، این‌طور کولی‌بازی درآورد.

دلش سوخت. یاد حرف‌های عرفان افتاد. با دلجویی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ناراحت نباش عزیزم. بالاخره بچه تا مریض نشه که بدنش ایمن و قوی نمی‌شه.

داروها را روی کانتر گذاشت و اشک بعدی افتاد روی چانه‌اش.

ــ دیوونه‌م کرده به خدا!

تا کنار او پیش رفت. بازویش را گرفت و دلداری‌دهنده گفت:

ــ برو صورتت رو بشور. بعد بهش شیر بده و برو بخواب. تو خسته‌ای. باید خوب استراحت کنی تا حوصله‌ی بچه‌داری داشته باشی.

بغض‌آلود نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چطور برم وقتی بچه‌م حال نداره!؟

شهلا تندتند بچه را تکان می‌داد و بچه نم‌نم آرام‌تر می‌شد.

ــ نوشین راست می‌گه مامان. بچه که شیرشو خورده، جاشم تازه عوض کردیم، الانه دیگه می‌خوابه. تو هم برو تو اتاق بگیر بخواب. تو خسته‌ای، بچه هم مریضه و گریه می‌کنه، برات اعصاب نذاشته. خودم نگهش می‌دارم.

نوشین سمت شهلا رفت و دست‌هایش را دراز کرد.

ــ نه مامان، شما هم خسته‌این. برید بخوابید. من می‌خوابونمش.

شهلا دل‌دل کرد.

ــ نه مامان‌جان، تو هم خسته‌ای. از صبح دانشگاه بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ جاش دو روز کلاس ندارم. اگه نتونستم، صداتون می‌کنم...
چشمای جفت‌تون سرخه. برید بخوابید، خیالتونم راحت.

با اصرار آن دو را به اتاق‌خواب فرستاد و خودش کودک را روی پا انداخت و شروع کرد به زمزمه کردن لالایی. هنوز لالایی‌ای که مادر برایش تا شش سالگی می‌خواند، خوب به خاطر داشت. غافل از همسرش که در اوج خواب، دست دراز کرد و چون جای خالی او را حس کرد، خواب از سرش پرید .
چشم باز کرد و اتاق را کاوید. بی‌درنگ از جا جهید و از اتاق خارج شد. از راهرو کوتاه گذشت و وارد سالن شد. با دیدن نوشین که ایلیا را روی پا انداخته و لالایی می‌خواند، انگار به آنچه در تاریکی سالن دیده، شک کند، چشم‌هایش را مالید و گفت:

ــ نوشین، تویی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین متعجب نگاهش کرد.

ــ چرا بیدار شدی!؟

کنارش نشست. با نگاهی به ایلیا گفت:

ــ کنارم نبودی، تعجب کردم... مامانش کجاست؟

ــ هیس! آروم صحبت کن تا بخوابه... مامان و عسل خسته بودن، فرستادمشون برن بخوابن. گفتم بچه رو من می‌خوابونم.

سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و خواب‌آلود پرسید:

ــ پس کی بچه‌ی خودتو بخوابونه!؟

گونه‌اش را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عرفان‌جان، برو سر جات بخواب. ایلیا بخوابه، می‌آم پیشت.

نُچی کرد. روی زمین دراز کشید و گفت:

ــ هروقت خوابید، باهم می‌ریم.

متکای روی زمین را نشانش داد و گفت:

ــ حداقل اون متکا رو بذار زیر سرت.

متکا را برداشت. کنار نوشین گذاشت. سرش را روی متکا گذاشت و دست نوشین را گرفت و به‌سرعت خوابش برد. نوشین نُچی کرد.

ــ کاش پتو می‌کشید روش، این‌طور سردش می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم می‌دانست تا چه حد عرفان وابسته‌اش است. گاهی متحیر از خود می‌پرسید که آیا واقعاً این مرد وابسته و دلبسته همان مایکل مغرور و خودخواهی است که اگر توی بغلش می‌رفت و یا می‌بوسیدش، به خودش زحمتی نمی‌داد حتی محض دل‌خوشی او، بوسه‌ای سطحی به گونه‌اش بگذارد؛ اما خوب که فکر می‌کرد، متوجه می‌شد او همان زمان هم وابسته‌اش بود، فقط نمی‌خواست بروز بدهد...

آرام موهای او را نوازش و عشقش را تا اعماق دل خسته‌اش حس می‌کرد که صدای شهلا را نجواگونه شنید.

ــ الهی من بمیرم! هنوز تو بیداری؟! نخوابید؟

آهسته گفت:

ــ تازه خوابش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش زانو زد. با نگاهی به عرفان، آهسته و متعجب گفت:

ــ مادرش بمیره! این چرا اینجا خوابیده!؟

نوشین با لبخند شانه بالا انداخت.

ــ دنبال من می‌گشته.

شهلا کوتاه و آهسته خندید.

ــ خدایی چی‌کار کردی با دل پسر من!؟

نوشین شرمسار لبخند زد.

ــ والا هیچی!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهلا گونه‌اش را بوسید.

ــ قربون اون حجب و حیات برم... اون‌قدر ماشاءالله‌ت باشه، خوشگل و تودل‌برویی، اون‌قدر مهربون و بااخلاقی که منم بودم جای عرفان، عاشقت می‌شدم.

نوشین لب گزید. شهلا با بوسه و جملاتش غافلگیرش کرده بود.

رفتن او را به‌سمت اتاق دنبال کرد. دستش هنوز سفت توی دست عرفان بود. دلش نمی‌آمد دستش را بیرون بکشد؛ اما شهلا که با تشک و متکایی بازگشت و زمزمه کرد:

ــ بچه رو از رو پات برمی‌دارم، همین‌جا بگیر کنار عرفان بخواب. بیدارش نکنیم. بچه‌م خسته‌ست.

به‌ناچار آرام دستش را از دست او بیرون کشید و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چشم.

شهلا جا را پهن کرد. بچه را برداشت و گفت:

ــ بگیر بخواب مادر. عرفانم یه تکون بده بیاد رو تشک. کمرش می‌گیره روی زمین.

کمی عرفان را تکان داد و گفت:

ــ عرفان، بیا رو تشک بخواب.

عرفان خواب‌آلود، بی‌آنکه چشم باز کند، پرسید:

ــ ها؟

ــ بیا رو تشک... یه‌کوچولو بیا این‌ور.

رمان بازار
romanbazar.ir

و تاپ او را کمی سمت خود کشید. عرفان بی‌حرف کمی خزید سمت او و بعد او را کشید توی بغلش. نوشین نخوابید که، بیهوش شد.

با صدای صحبت پدرشوهر و مادرشوهرش که از داخل آشپزخانه به گوش می‌رسید، خواب از سرش پرید. بدون اینکه چشم باز کند، لبش را محکم گزید و آرام و نرم سعی کرد خود را از حلقه‌ی بسته‌ی دستان شوهرش بیرون بکشد. نچ او را شنید و به دنبالش صدای آرام او را کنار گوشش.

ــ چقدر وول می‌خوری! بگیر بخواب.

معذب زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خاک تو سرم! آبرومون رفت. بابا تو آشپزخونه‌ست... ولم کن بذار ازت فاصله بگیرم.

پتو را تا زیر گردنش بالا کشید و بیش از قبل او را به خود فشرد.

ــ بگیر بخواب و خراب‌ترش نکن.

نوشین عصبی از رفتار او که عین خیالش نبود و خجالت‌زده از شهلا و شوهرش زمزمه کرد:

ــ تو رو خدا عرفان! زشته پیش بابا.

عرفان با همان پلک‌های بسته، با تفریح لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بی‌خیال! مگه اون مادر منو بغل می‌کنه، من اعتراض می‌کنم؟! تازه مثلاً نمی‌دونه پشت در بسته‌ی اون اتاق، پسرش چی‌کار می‌کنه!؟

نوشین بی‌اختیار لبخند زد.

ــ پررویی دیگه، جون به جونت کنن، پررویی!

لاله‌ی گوشش را آهسته گاز گرفت.

ــ شیطنت موقوف! بخواب دیگه، یه روز جمعه داریما!

بی‌توجه به خواسته‌ی او، خود را به‌زحمت از آغوشش بیرون کشید و نگاهی به ساعت سالن که هشت صبح را نشان می‌داد، انداخت و سپس آرام بلند شد و به اتاق‌خواب رفت. روی تخت عرفان دراز

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و خوابید. طولی نکشید حضور او را کنار خود حس کرد و مأوای آرام‌بخشش را.

وقتی چشم باز کرد، ساعت از دوازده گذشته بود. لبش را گزید و مضطرب گفت:

ــ خاک تو سرم!

با صدای او عرفان چشم باز کرد و بهت‌زده پرسید:

ــ چی شده!؟

بلند شد و نشست. پلک‌های پف‌کرده‌اش را چند بار فشرد و دقیق و ناباورانه دوباره ساعت را نگاه کرد به امید اینکه تاری دید موقع بیدار شدن، باعث خطای دید شده باشد و او تا این ساعت نخوابیده باشد؛ اما با شانه‌های پایین‌افتاده زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ساعت دوازده‌ونیمه. چقدر خوابیدیم! آبروم رفت پیش بابا و مامانت. اون از صبح، اینم از حالا!

عرفان به پهلو شد.

ــ مزخرف نگو!

کمی تنش را کشید و درهمان‌حال ادامه داد:

ــ خوابیدیم دیگه! جنایت نکردیم که آبرومون بره.

نوشین کلافه از اتفاقات رخ‌داده و شرمنده از اینکه مدام آنجا بود، زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عرفان، من اینجا راحت نیستم. زشته به خدا همه‌ش اینجام. کدوم دختر تو دوران عقد کنگر می‌خوره و لنگر می‌ندازه خونه‌ی پدرشوهرش!؟

عرفان با اخم روی تخت نشست.

ــ می‌شه خواهش کنم چرند نگی؟! هرکی هرچی دلش می‌خواد، فکر کنه. من خودم خوش ندارم زنم بره خوابگاه. برامم مهم نیست بابا و مامان ما رو تو چه وضعی دیدن. خسته بودیم، خوابیدیم دیگه. خوبه تا نزدیک صبح لله‌ی بچه‌ی عسل بودی. پاشو بریم دست و صورتت رو بشور و بشین کنار خودم صبحونه بخور و اصلاً هم به روت نیار ساعت چنده و صبح بابا ما رو تو چه وضعی دیده.

ــ آره گفتنش راحته... من نمی‌آم... چند بار بهت گفتم بذار بمونم خوابگاه و فقط آخر هفته بیام؟! چرا درک نمی‌کنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی کمی صدایش را بالا برد.

ــ نوشین، چرا چرت‌وپرت می‌گی؟! چه زشتی داره مثلا

دستش را روی دهان او گذاشت و در میان اشکی که توی چشمش حلقه زد، التماس کرد.

ــ تو رو خدا آروم‌تر! الانه که صداتو بشنون... من اینجا راحت نیستم عرفان. روم نمی‌شه بمونم. همه‌ش مامانت داره بهم سرویس می‌ده. به خدا خجالت می‌کشم.

دست‌هایش را باز کرد و او را کشید توی بغلش. کف دستش را بوسید و آن را از دهانش فاصله داد.

ــ خیلی خب! حالا چرا گریه می‌کنی؟! برو دست و روت رو بشور، بیا پیشم بشین تو سالن. بعد مفصل راجع بهش حرف می‌زنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل سرویس‌بهداشتی شد و دقایقی تأمل کرد. صدای صحبت خانواده‌ی او را می‌شنید و به این نتیجه می‌رسید که باید حتماً راجع به رفتنش به خوابگاه بیشتر به عرفان اصرار کند. عرفان که درک نمی‌کرد چقدر او معذب می‌شد وقتی هر روز شهلا مخصوص او ناهار می‌پخت. می‌دانست وقتی شهلا ناهار تنها باشد، به لقمه‌ی نان و پنیری قناعت می‌کند، اما وقتی او بود، مخصوصش ناهار گرمی می‌پخت و به‌محض جمع شدن سفره‌ی ناهار، فکر شام بود. وقتی عسل بود، شرایط بهتر بود؛ اما مگر چند روز در ماه عسل آنجا بود؟

وقتی صبح پدرشوهرش و عرفان از خانه می‌رفتند و شب برمی‌گشتند، حس می‌کرد عین بچه‌های مهدکودکی برای شهلا دست‌وپاگیر می‌شود؛ وگرنه شهلا مثل همان شهرستان می‌توانست به‌طور منظم به استخر و باشگاه و سرگرمی‌های خودش بپردازد. این‌ها را عرفان نمی‌توانست درک کند. نمی‌توانست بفهمد حمام

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن پیش شهلا چقدر معذبش می‌کند. عرفان که خیالش نبود، صبح‌به‌صبح بعد از بیدار شدن و شب‌به‌شب بعد از آمدن از سر کار، دوشش را می‌گرفت، چطور می‌توانست درک کند نوشین برای دوش گرفتن روزانه چقدر معذب و خجالت‌زده می‌شود؟! حالا این خوابیدن تا لنگ ظهر و آن صحنه‌ی صبح به معذب بودنش به‌خصوص پیش پدرشوهرش دامن می‌زد؛ اما چاره‌ای نبود، باید به جمع آن‌ها می‌پیوست .

موها و لباسش را مرتب کرد و از سرویس بیرون رفت. داخل سالن خانواده‌ی عرفان دور هم نشسته بودند. نگاهی گذرا و شرمگین به جمع انداخت.

ــ سلام.

نگاه جمع را پس گرفت و جواب سلام گرم آن‌ها و به‌دنبالش صدای عرفان را که به مبل کنارش اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ بیا بشین اینجا.

به‌طرف او پیش رفت و صدای عسل را شنید.

ـ شرمنده نوشین‌جان، خیلی دیشب تو زحمت افتادی.

کنار عرفان نشست و با خوش‌رویی به عسل نگاه کرد.

ــ نه عزیزم، این حرفا چیه! ایلیا چطوره؟

ــ بهتره خدا رو شکر.

عرفان لیوان چای را از روی میز برداشت و گرفت سمت نوشین، اما مخاطبش شد عسل.

ــ تا نزدیک صبح، بچه‌ت زابراه‌م کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عسل خندید.

ــ تو که بغل خانومت خواب بودی، دیگه کی زابراه شدی ما نفهمیدیم!

از خنده‌ی پدر عرفان و شهلا، گونه‌های نوشین داغ شد. عرفان کم نیاورد.

ــ زنمو که زابراه کردی.

نوشین ناباورانه نگاهش کرد. قشنگ حس کرد فشارش افتاد. نگران شد که الان عسل فکر کند او شکایتی داشته که عرفان این حرف را می‌زند. با دلخوری به عرفان نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عرفان، این حرفا چیه؟! من خودم خواهش کردم، حتی اصرار کردم. عسل از من نخواست که سربه‌سرش می‌ذاری.

شهلا سینی صبحانه را روی میز گذاشت. نوشین با شرمندگی نگاهش کرد.

ــ ببخشید مامان، خیلی دیر بیدار شدیم.

شهلا کمر صاف کرد و با دلجویی خیره‌اش شد.

ــ نه عزیزم، این حرفا چیه! اینجا خونه‌ی خودته، راحت باش. از اون گذشته، کل هفته فقط دو روز کلاس نداری، اون دو روز رو راحت بخواب.

ــ قربون آدم چیزفهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

این را عرفان گفت، اما ذهن نوشین بلافاصله نتیجه گرفت. حدس زد که عرفان چیزی به شهلا گفته است که شهلا خوابیدن آن‌ها را توجیه کرد.

عرفان لقمه‌ای نان و پنیر درست کرد و گرفت سمت نوشین.

ــ بخور دیگه.

و رو به عسل ادامه داد:

ــ عسل، برو اون بچه رو بیدار کن تا شب بخوابه .

تمام بعدازظهری که بیرون بودند، سعی کرد عرفان را متقاعد کند اجازه بدهد به خوابگاه برگردد، اما او نپذیرفت. آخر هم با دلخوری به خانه بازگشتند و سکوت سنگینی بینشان جریان داشت تا وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب که به اتاق‌خواب رفتند و او با حرفی که زد، دل‌شوره‌ی بدی به جان نوشین انداخت.

ــ فقط یه ماه دیگه تحمل کن. بهت قول می‌دم تو این یه‌ماهه بیفتم دنبال کارای عروسی و بریم سر خونه‌زندگی‌مون تا دیگه از این مشکلات نداشته باشیم.

اینک هم که ساعتی از خواب عرفان می‌گذشت، روی زمین، درست بالای سر او نشسته و با تکیه به دیوار، زانوی غم به آغوش کشیده بود. دردی ناگفتنی دلش را پر کرده و آرامش امشبش را بَرهم زده بود. خودش هم نمی‌دانست چند ساعت بالای سر او نشست و چطور شد که او بیدار شد و با دیدن جای خالی‌اش ناگهان از جا جهید و به‌سمت خروجی اتاق رفت.

دستپاچه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ عرفان!

برگشت. در تاریکی اتاق نگاهش را به‌زحمت روی او متمرکز کرد و بهت‌زده گفت:

ــ تو اینجایی؟! چرا نصفه‌شبی نشستی!؟

زمزمه کرد:

ــ خوابم نبرد.

نزدیکش شد. کنارش نشست و زیر نور آبی آباژور کنار تخت، خیره شد به نوشین.

ــ هنوز دلخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را دزدید، چانه‌اش را روی زانو گذاشت و گفت:

ــ نه.

ــ پس چرا نخوابیدی؟

ــ خوابم نبرد.

دستش را دور او حلقه کرد و گفت:

ــ بیا پیشم خوابت می‌بره.

نوشین با مقاومت خود را کنار کشید.

ــ تو برو بخواب... من خوابم گرفت، می‌آم.

کلافه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ باز چی شده نوشین!؟

بی‌اختیار بغض کرد و صدایش لرزید.

ــ چیزی نشده.

ــ کسی حرفی بهت زده که ناراحتت کنه!؟

ــ نه.

عصبی شد. دستش را از دور کمر او باز و صدایش را به‌زحمت کنترل کرد بالا نرود.

ــ دِ اگه چیزی نشده، چرا داری روزگارمو سیاه می‌کنی؟! چته که از صبح یه‌بند داری بهونه می‌گیری؟! خیر سرمون بعد یه هفته

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتیم بیرون حال‌وهوامون عوض شه، فاتحه خوندی تو حالمون اون‌قدر که نق زدی من اینجا نمی‌مونم. آخر هم قهر کردی که چی؟! کسی به خر شاه گفته یابو که به سرکارخانوم برخورده!؟

اشک‌ها بی‌امان و بی‌وقفه روی صورتش چکید.

ــ تو رو خدا یواش!

عرفان اما عصبی تکانی به بازوی او داد.

ــ نوشین، داری دیوونه‌م می‌کنی... چه مرگته نصفه‌شبی!؟

التماس در چشم‌های خیسش رنگ گرفت.

ــ هیچی! فقط سرم داد نزن. تو رو خدا آروم‌تر! مامان‌اینا بیدار می‌شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ به جهنم! بذار بیدار شن. حرف می‌زنی یا داد بزنم!؟

به هق‌هق افتاد. نیم‌خیز شد و روی تشک دراز کشید. پتو را روی سرش کشید و پربغض گفت:

ــ بیا خوابیدم... دیگه داد نزن.

کلافه بارها و بارها نفسش را با صدا بیرون داد. دلش عجیب هوای سیگار کرد. صدای فین‌فین نوشین از زیر پتو داشت جگرش را می‌سوزاند. عاقبت طاقت نیاورد. پتو را کنار زد و نرم‌تر گفت:

ــ بلند شو، آماده شو بریم بیرون.

نفسش لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ می‌خوام بخوابم.

صدایش را کمی بالا برد و گفت:

ــ دِ بلند شو دیگه بهت گفتم!

خیره به چشمان او، پرالتماس و غرق در اشک گفت:

ــ عرفان، تو رو خدا اذیتم نکن! بذار بخوابم... باشه؟

باز نفس کلافه‌ای کشید. نگاه خیس نوشین دیوانه‌اش نمی‌کرد، خیلی بود. روی تنش خم شد. لب‌هایش را پیش برد و پیشانی‌اش را بوسید.

ــ پاشو خوشگلم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار نوشین را کتک زده باشد، اشک‌هایش شره کرد. عرفان چهار انگشتش را روی خیسی صورت او کشید. روی تنش خیمه زد. خیره شد به نگاه نم‌دار و آزرده‌ی او. بی‌تاب گونه‌هایش را به‌نوبت بوسید و با لحنی ملایم گفت:

ــ بریم بیرون یه هوایی به سرمون بخوره، برا جفتمون بهتره... پاشو آماده شو عزیزم .

دقایقی بعد، هر دو داخل ماشین او نشسته بودند و او به‌سمت مقصدی بی‌هدف رانندگی می‌کرد. سیگاری را از داشبورد ماشین درآورد. نوشین نگاهش را داد به خیابان. عرفان سیگارش را با فندک ماشین روشن کرد و گوشه‌ی لب گذاشت. پکی عمیق به آن زد. بوی سیگار بلافاصله شامه‌ی نوشین را پر کرد. عرفان دود را از بینی و دهان بیرون داد و گفت:

ــ خب، بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین دستش را توی هوا تکان داد و دود را از سمت خود پس زد.

ــ چی بگم؟

عرفان شیشه‌ی سمت خود را کمی پایین داد. سیگارش را داد توی آن دستی که سمت آن شیشه بود. ماشین را کنار خیابان پارک کرد و کمی سمت او چرخید.

ــ چته؟ چرا ناراحتی؟ چرا...

ــ اون شیشه رو کامل بکش پایین، خفه شدم.

با نگاهی شماتت‌بار به نوشین، پکی عمیق از سیگار گرفت، سپس شیشه را تا انتها پایین داد. سیگار را با حرص پرت کرد بیرون و دود را به حالت فوت بیرون فرستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ خیالت راحت شد؟! حالا حرف بزن.

حرف‌های دلش ناگفتنی بود. حرف‌هایی که نمی‌شود آدم توی دوران عقد به شوهرش بگوید، حال هرقدر شوهر خوبی داشته باشد. صدایش از بغض لرزید.

ــ چی بگم؟

خیره‌خیره نگاهش کرد. در نگاهش سرزنش و محبت و کلافگی، همه و همه جریان داشت.

ــ باز بغض کرد! حالا بگو سیگار نکش. مگه رفتار تو واسه آدم اعصاب می‌ذاره!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌های نوشین که لرزید و اشک حلقه زد توی چشمانش، عرفان با حالتی عصبی و ناامید نفسش را فوت کرد.

ــ چی شده نوشین!؟

لحن ملایمش نه‌تنها بغض نوشین را پس نراند که جری‌ترش هم کرد. سرش را پایین انداخت تا عرفان لرزش لب‌هایش را نبیند و بیش از پیش عصبی نشود؛ اما عرفان دید و دستش را پیش برد. دست نوشین را گرفت و دلجویانه فشرد.

ــ چرا اصرار داری برگردی خوابگاه؟ کسی بهت حرفی زده؟ کسی ناراحتت کرده؟

ــ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و بعد لبش را با قدرت گزید تا اشکش نچکد. اشک نوشین و آن‌همه استیصالش لجش را درمی‌آورد. بی‌اختیار تن صدایش را بالا برد.

ــ پس چته!؟

باز اشک به چشمش دوید و گفت:

ــ هیچی.

با نفس کلافه‌ای برایش خطونشان کشید.

ــ نوشین، به خداوندی خدا! یه بار دیگه بگی هیچی، چشممو می‌بندم و یکی می‌خوابونم زیر گوشت تا یادت بیاد با یه آدم احمق روبه‌رو نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تحمل بی‌مهری او از ظرفیت دل پردردش خارج بود. دست‌هایش را کشید جلوی صورتش و به هق‌هق افتاد. صدای نچ بلند او هم مانع ریختن اشک‌ها نشد. عرفان لحظاتی اجازه داد او هق بزند و خودش به اعصاب نداشته‌اش مسلط شود؛ سپس دست پیش برد. دست نوشین را از جلوی صورتش جدا کرد و ملایم گفت:

ــ نوشین، منو ببین... با تواَم!

سر بلند کرد و از پشت هاله‌ی اشک، نگاهی کوتاه به او انداخت. باز صدای خواستنی او بود که بی‌قرارش می‌کرد.

ــ ازم دلخوری؟... خیلی خب، ببخش سرت داد زدم... نوشینم، منو ببین... خانوم، با تواَما! دختر خوب، من نازکشی بلد نیستم... گفتم که معذرت می‌خوام... دیگه گریه نکن، باشه؟ اگه خونه‌ی ما رو دوست نداری، شبا بدون من خوابت می‌بره، باشه، مهم نیست. فردا برگرد خوابگاه. این یه ماه رو هم من تحمل می‌کنم. راضی شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کرد. چقدر او را با همین اعصاب متشنج، با همین زبانی که به‌ندرت به نازکشی باز می‌شد و اصولاً حق‌به‌جانب حرف می‌زد، می‌خواست. تاب دوری او نیشتری می‌شد بر دلی که خروار غم را یدک می‌کشید. عرفان نگاه غمگینش را تاب نیاورد و او را به خود کشید. سرش را روی سینه‌ی خود گذاشت و گفت:

ــ حالا بگو عشقم.

و شروع کرد به نوازش کمر او. نوشین پربغض گفت:

ــ من هرجا بگی می‌آم، فقط به این زودیا حرف عروسی رو نزن، خواهش می‌کنم!

عرفان او را از خود فاصله داد. لحظه‌ای مات‌ومبهوت نگاهش کرد. نوشین سرش را پایین انداخت و تلاش کرد گریه نکند. عرفان

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌اش را در دست گرفت و صورتش را تا حد صورت خود بالا آورد. نوشین نگاه دزدید. عرفان به‌نرمی اشک صورت او را پاک کرد. لب‌هایش را کش‌دار بوسید و بعد گفت:

ــ بهت گفته بودم اشکات دیوونه‌م می‌کنه؟ گفته بودم بی‌قرارم می‌کنه؟ نوشین، حرف بزن. اشک نریز. با قلب من بازی نکن. آخرش که باید یه روز بریم سر خونه‌وزندگی‌مون، پس چه فرقی می‌کنه کی؟ هرچه زودتر، بهتر .

باز بغض کرد. باز لبش را گزید تا اشک نریزد. صدای گرفته‌اش سکوت میانشان را پس راند.

ــ فرق می‌کنه.

بی‌تاب او را کشید به آغوش گرم خود و سرش را به سینه‌ی خود چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ چه فرقی؟

نوشین میان ضربان بی‌تاب قلب او، بی‌ربط گفت:

ــ دلم گرفته عرفان.

عرفان چانه‌اش را گذاشت روی سر او و حلقه‌ی دستانش را محکم‌تر کرد.

ــ چرا عزیزم؟ می‌خوای ببرمت پیش عزیز؟ شاید حرفایی رو که نمی‌خوای به من بگی، بتونی به اون بگی و سبک شی.

صدای ضربان قلب او و بوی عطرش که بوی ضعیفی از سیگار را به دنبال داشت، آرام‌بخش دل بی‌قرارش بود. مستأصل زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه... من نمی‌تونم به اونم بگم.

عرفان جا خورد. دلش به هزار راه رفت. مشکل نوشین چه بود که نمی‌توانست به او یا حتی به عزیز بگوید؟! او را از خود جدا کرد. صورتش را قاب دستانش کرد. دل‌نگران خیره‌اش شد.

ــ درد تو چیه که نه می‌خوای به من بگی و نه می‌تونی به اون بگی؟! کی تو زندگیت از من و عزیز بهت نزدیک‌تره که بتونی باهاش حرف بزنی و سبک شی!؟

بغض‌آلود گفت:

ــ هیچکی... به خدا هیچکی!

رمان بازار
romanbazar.ir

عنبیه‌های آبی عرفان لرزید. دستش دور صورت او یخ زد. حالا علاوه بر نگرانی، التماس هم توی نگاهش موج زد.

ــ پس به من بگو... قشنگ من، حرف بزن... حرف بزن تا هر دومون آروم شیم.

نوشین معذب نگاهش را دزدید.

ــ فقط خواهش می‌کنم تا دوسه سال دیگه حرف عروسی رو نزن.

عرفان با استرس پرسید:

ــ چرا!؟

ــ من... من می‌خوام تو این مدت برم سر کار و یه‌کم پول جمع کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عرفان بی‌طاقت پرسید:

ــ پول می‌خوای واسه چی؟! هرقدر می‌خوای، بگو خودم بهت بدم.

نوشین سرش را پایین انداخت.

ــ نه، تو نباید این پولو به من بدی.

عرفان بهت‌زده دست‌های سردش را از صورت او عقب کشید و با درماندگی پرسید:

ــ تو پول واسه چی می‌خوای نوشین!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد. اشک که روی صورتش ریخت، عرفان صدای لرزانش را بالا کشید.

ــ با توأم، تو پولو واسه چی می‌خوای!؟

صدای لرزان و بلند او، تمام وجودش را لرزاند. نه، دیگر توان پرده‌پوشی نداشت! سرش را روی سینه‌ی او گذاشت و نالید:

ــ برای خرید جهیزیه.

عرفان وارفت. نگاهش ناباورانه روی دختری بود که تمام وجودش را در نگاه اول لرزاند و باعث شد قبل از قلبش، تمام جسم او را ناجوانمردانه تصاحب کند. دختری که با شرم و حیای دخترانه‌اش لذت را در وجود او به اوج رساند؛ به‌حدی که دیگر کمتر توانست از او بگذرد. دختری پراحساس که غصب تمام قلب او، در مدت کوتاهی از اقامتش، بی‌هیچ تلاشی رخ داد. دختری که به خانه‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

طراوت بخشید و بعد از چند سال، با محبت زیادش، آرامش رفته را سخاوتمندانه تقدیمش کرد. دختری که با کلام نرم و منطقی‌اش، یخ نفرت و کینه را در دلش ذوب کرد و او را بعد از چند سال، به کانون گرم خانواده بازگرداند. دختری که هنرمندانه برایش می‌نواخت و شنوای درددلی می‌شد که سال‌ها مهر سکوت بر آن کوبیده بود. دختری که بعد از رفتنش تمام وجودش را به هم ریخت و درست زمانی که باورش شده بود او را از دست داده است و به خدا گله کرد که این را هم از من گرفتی، صادق با خبری خوشایند آمد و بار دیگر دیدن او، برابر شد با بی‌قراری دلش؛ بنابراین نزدیکش شد و خواست او و غرور را کنار هم داشته باشد، غافل از اینکه غرور هووی عشق است. دختری که آن‌قدر خواستنی و عزیز بود که وادارش کرد غرورش را زیر پا له کند و خواستگاری‌اش کند. حال همین دختری که اسمش در شناسنامه‌اش می‌درخشید، همین که تاب دوری‌اش از ظرفیت دلش خارج بود، همین که شب تا سر او را روی سینه‌اش نمی‌گذاشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام و قرار و خواب نداشت، همین که عطر وجودش کافی بود تا یک‌عمر مست او باشد و روی خماری نبیند، همین که پاره‌ی وجودش نه، تمام وجودش شده بود، این‌طور معصومانه اشک می‌ریخت که جهیزیه ندارد. چند ساعت در سکوت و خاموشی فرورفته بود که جهیزیه ندارد. شب خوابش نبرده بود که جهیزیه ندارد. مگر او مرده بود که عشقش چنین اشک می‌ریخت برای موضوع به آن بی‌اهمیتی!؟

صدایش به‌زحمت از حنجره‌اش بیرون زد.

ــ در مورد من چی فکر کردی؟! فکر کردی این‌قدر بی‌غیرتم بذارم زنم کار کنه که برای خرید وسایل خونه‌ی من پول جمع کنه؟! که عین ابر بهار اشک بریزه که جهیزیه نداره؟! منو تا این حد بی‌غیرت می‌بینی نوشین!؟

صدایش لرزید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ نه به خدا! ولی این وظیفه‌ی منه.

ــ کی این وظیفه‌ی سنگینو رو دوش تو گذاشته!؟

ــ عرف جامعه.

ــ رو دوش دختر؟ مطمئنی!؟

بغض‌آلود گفت:

ــ نه رو دوش پدر و مادر دختر... ولی من که پدر و مادری ندارم... عرفان، پس‌انداز من زورشو بزنه، بتونه دوسه تیکه وسایل درشتم رو جواب بده، من روم نمی‌شه به عزیز و آقاجون ...

فشار دستانش را دور او بیشتر کرد و دلداری‌دهنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من جهیزیه نمی‌خوام، نه از تو و نه از اونا. تنها چیزی که می‌خوام، اینه که تو گریه نکنی. می‌فهمی نوشین؟

بافت تن او را چنگ زد .

ــدلم خونه عرفان... کی فکرشو می‌کرد دختر مهرگستر با اون دبدبه و کبکبه، با اون خونه و زندگی و بریز و بپاش و مهمونیای آن‌چنانی یه تیکه جهیزیه نداشته باشه؟! کی فکرشو می‌کرد دختری که باباش زد تو بیزینس تا خوشبختتش کنه، تا آرزوی داشتن دختر یکی‌یه‌دونه‌ش رو، همون که بهش می‌گفت نفس بابا، به دل خیلی از جوونا بذاره، الان پیش شوهر و خانواده‌ی شوهرش سرافکنده باشه!؟

شالش را کنار زد و موهای او را بوسید.

ــ این حرفا چیه می‌زنی؟! کی گفته تو سرافکنده‌ای!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ سرافکنده‌ام که باکره نبودم و بدون اجازه‌ی بابام عقد شدم، شرمنده‌ام که جهیزیه ندارم و...

قلبش تیر کشید. چه رازی بود در عمق چشمان سیاه نوشین که نم‌دار شدنش، قلبش را به مرز ایست می‌رساند؟! چه سِری بود در صدایی که وقتی می‌لرزید، از زندگی سیرش می‌کرد؟! چه دردی بود در دل این دختر که تمامی نداشت؟! تا کی قرار بود او تاوان اشتباه پدر و مادرش را بدهد؟! پس کی قرار بود این چشم‌ها با اشک‌ها خداحافظی کند!؟

نتوانست خود را کنترل کند. بغض کرد و گفت:

ــ دیگه بسه... دیگه نمی‌خوام بشنوم... تمومش کن... دیگه نمی‌خوام اشکت رو ببینم؟ دیگه نمی‌خوام اسم اونا رو بشنوم. دیگه نمی‌خوام غصه تو چشات ببینم، تو دلت حس کنم، تو وجودت

رمان بازار
romanbazar.ir

لمس کنم. دیگه آرامش می‌خوام، به هر قیمتی حاضرم بپردازم!
دیگه وقتشه درک کنی که ارزش تو برای من به این چیزا نیست.
بفهم نوشین... بفهم و تا آخر عمر دیگه با این حرفات آزارم نده.
خودآزاری نکن، عذابم نده!

***

فصل دوازدهم

از دانشکده خارج شد و نفس عمیق و راحتی کشید و ناخودآگاه لبخند رضایت روی لبانش نقش بست. زمزمه کرد :

-خداجون شکرت... به اندازه ی لطف و کرم خودت که بی نهایته .

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی اش را از جیب مانتواش درآورد و شماره ی همسرش را گرفت .

صدای خواستنی او در خطوط پیچید :

-جانم!

لبخندش پهن شد و گفت:

– سلام آقای من! خسته نباشی.

– سلام به روی ماهت. مرسی تو هم خسته نباشی. تموم شد؟

– بله.

لبخندش از صدایش آشکار شد و گفت:

– با این بله ای که تو گفتی معلومه امتحان آخریت رو عالی دادی .

-اوف چه جورم. عرفان! این قدر خوشحالم. این قدر احساس سبکی می کنم .

-خب خدا رو شکر. پس یعنی دیگه بعد از یه ماه، ما زن و زندگی خواهیم داشت؟ – دستت درد نکنه، مگه تا حالا نداشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه والله، الان یه ماهه که تو سرت تو کتابه .

خندید و گفت:

– اولا که به ماه نه و هیجده روز، در ثانی من کجا برای زندگیم کم گذاشتم؟

-کجا کم نذاشتی؟ هروقت دیدمت یا حرف امتحان بود یا استرسش یا هم که تحقیق. از منم که به اندازه ی یه رباط کار کشیدی .

باز خندید و گفت :

-خیلی خب بابا غر نزن. حالا فقط ۶–۵ روز مجبور شدی تو تحقیقم کمکم کنی، ببین چطور سرم منت میذاری .

خندید و گفت :

-منت میذارم که دفعه ی بعد یادت باشه تو یه خانوم متأهلی و کلی وظیفه و مسئولیت داری و دیگه حق نداری تحقیق سنگین گردن بگیری و از من بیچاره هم کار بکشی .

-ولی خداییش اگه تو نبودی من از عهده اش برنمی یومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– چی فکر کردی خانوم. یه روزی دانشجوی نمونه ی دانشکده بودم.

– حیفه به خدا عرفان، کاش ادامه تحصیل می دادی. بهش فک کن.

– چشم. کجایی؟

– جلوی در دانشکده

-هنوزم میگم، امروز خسته ای. امروز رو استراحت کن و مهمونی رو بنداز واسه فردا شب .

نه باور کن این قدر انرژی دارم که دلم میخواد به شهر رو مهمون کنم. دیگه خانواده ی تو و صادق که خیلی نیستن

-باشه هرطور میلته. رسیدی خونه، یه خرده استراحت کن. عصر زودتر خودم می یام کمکت. خرید رو هم انجام میدم .

-باشه مزاحمت نباشم .

-شما مراحمی خانوم. ولی خوب نیست تو خیابون با موبایل این قدر حرف بزنی .

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم پس تا عصر .

-مواظب خودت باش.

- چشم همچنین. بای.

زمزمه کرد:

- بای .

از پله های مترو پایین رفت و به این چند ماه اخیر زندگی اش فکر کرد .

مراسم عروسی اش اواخر فروردین برگزار شد. بدون اینکه از عزیز تقاضای جهیزیه کند، او و پدربزرگ جهیزیه ی معقول و آبروداری برایش تدارک دیدند. دست های عزیز را غرق بوسه کرد وقتی با پدربزرگ با مبلغ قابل توجهی به تهران آمدند و در عرض یک هفته کل جهیزیه اش را خریدند. زندگی مشترکش با عرفان با هم زیستی اش با مایکل تفاوت فاحشی داشت. اگر آن زمان نگاه آن مرد طلبکارانه و حق به جانب و گاها توام با تحقیر بود اینک همراه با احترام و عشق با او رفتار می شد. اگر در خانه ی مایکل احساس

رمان بازار
romanbazar.ir

سربار بودن و مهمان او بودن را داشت اینک در خانه ی عرفان احساس بانویی کامل و میزبان بودن را تجربه می کرد. اگر با نزدیک شدن مایکل رفتار او را به حساب هوس می نوشت و از خود بیزار می شد و از زن بودنش منزجر اینک با نزدیک شدن عرفان به خود رفتارش را تمام و کمال به حساب عشق و علاقه اش می گذاشت و به زن بودن خویش مباهات می کرد. اگر به مایکل التماس می کرد به عشقش ارج نهد اینک بدون هیچ التماس و اصراری عرفان به عشق و علاقه ی او احترام می گذاشت و متقابلا لبریز از عشقش می نمود. اگر آن روزها با هر بحثی که با او داشت ترس رانده شدن از خانه و بی پناه بودن، دلش را پر می کرد اینک تنها مأوایش بعد از هرجدال سطحی همان آغوش پر محبت او بود. همه چیز خوب و رضایت بخش بود .

با بوی سیگاری که ابتدا مشام و بی درنگ معده اش را به آشوب انداخت آه از نهادش برخاست. همه چیز رضایت بخش بود جز

رمان بازار
romanbazar.ir

همین درد کوچک که لحظه به لحظه در بطنش بزرگ و بزرگتر می شد. دقیقا یک هفته از روزی که جواب آزمایشش را گرفته بود میگذشت و هنوز جرأت مطرح کردن آن را با عرفان نداشت.

آخرین باری که مادر عرفان به او به شوخی گفت :

-کی بچه ی تو رو می خوام بغل کنم؟ ابروهایش درهم کشیده شد و گفت :

-مامان! شوخیش هم قشنگ نیست.

مادر متحیر گفت:

– چرا؟! آخر که باید صاحب اولاد بشی .

-اولا که من از وقتی بچه ی عسل رو دیدم از هرچی بچه ست بیزار شدم. اصلا حوصله ی شنیدن ونگ ونگ یه بچه رو تو خونه ام ندارم. در ثانی حالا کو تا آخرش؟ نهایتش چهار پنج سال دیگه، اونم شاید .

اما از آن چهار پنج سال هنوز چهار ماه هم نگذشته بود که جواب آزمایش می گفت باید آن دو خود را مهیای شنیدن همان ونگ

رمان بازار
romanbazar.ir

ونگ بچه کنند. ته دلش خالی می شد وقتی به این فکر می کرد که شاید عرفان وادارش کند این بچه را هم سقط کند. آن قدر از عواقب شنیدن خبر بچه دار شدنشان وحشت داشت که حتی لحظه ای هم فرصت نیافت حس شیرین مادر شدن را در دل پیدا کند. آن قدر خاطره ی تلخ و درد آوری از انداختن بچه داشت که شجاعت بیان این اتفاق را به همسر نداشت. شانس : او یار بود که سخت ویار نبود. البته اگر بعد از این، این مشکل هم مشکلاتش اضافه نمی شد. آنچه که برایش مسلم بود این بود که واهد این جنین پنج یا شش هفته ای را از بین ببرد البته نه به صرف فوران حس مادرانه بلکه فقط از روی همان ترس ولی چیزی که خودش هم درست نمی دانست این بود که چطور این جنین را در بطن خود حفظ کند و امیدوار باشد همسرش هم آن را بپذیرد. تمام این یک هفته را به درس و نظافت اساسی خانه اختصاص داد و سعی کرد هرکاری انجام دهد تا برای ساعتی هم که شده یادش برود برای بار دوم مادر شدن را تجربه می کند. این مهمانی اختصاصی

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب هم برخلاف ادعایش هیچ ربطی به انرژی سرشار پایان موفقیت آمیز امتحانات نداشت بلکه ارتباط مستقیم به فراموش کردن وضعیتش داشت .

باز بوی سیگار معده اش را به آشوب انداخت و او برای اولین بار در طی دوران کوتاه بارداری اش کنار سطل آشغال ایستاد و عق زد بدون اینکه بالا بیاورد و دومین آه هم از نهادش برخاست. از قرار معلوم معده اش قرار بود به بوی سیگار واکنش نشان دهد. حال چه می کرد با همسری که علی رغم پایین آوردن مصرف سیگار اما هنوز هم برحسب عادت قبل از خواب باید حتما نخی را روی تراس خانه دود می کرد .

بالاخره به خانه رسید. یک آپارتمان ۹۰ متری شیک و نوساز در یک مجتمع ده واحدی پنج طبقه در یک محله ی خلوت و خوش سیما و البته استیجاری .

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق و ویدا با شنیدن خبر ازدواج آنها هرچه اصرار کردند نتوانستند عرفان را متقاعد کنند که خانه اش را تخلیه و به اجاره نشینی بروند. او همچنان مصر ایستاد و گفت :

-مرده و حرفش. از اول هم گفتم یه سال مهمون من، الانم همین رو میگم. تا فروردین سال بعد که قرارداد خونه ای که اجاره کردم تموم می شه، شما تو همون خونه می مونین. من و نوشین هم با هم به توافق رسیدیم تو یه محلهی بهتر بریم یه سال اجاره نشینی .

کلید انداخت و در را باز کرد. دکمه ی آسانسور را فشرد و در طبقه ی چهارم

از آسانسور پیاده شد. به محض اینکه در باز شد، صدای مشاجره ی خانم سرمد را با دخترش شنید. نفس کلافه ای کشید و گفت :

وای نارین، این بار چی میخوای که طبقه رو گذاشتی رو سرت؟ !

کلید انداخت و در آپارتمان را باز کرد که نارین در واحد خودشان را باز کرد و بیرون آمد. مثل همیشه بهترین و شیک ترین لباس ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

به تن داشت و آرایش واضحی در چهره. در را با حرص برهم کوبید و برگشت و با دیدن نوشین، بغض کرد و گفت :

-نوشین جون! می شه چند دقیقه مزاحمت بشم؟

روی نه گفتن نداشت. این خانواده تنها خانواده ای بودند که نوشین آن هم بالاجبار با آنها رفت و آمد داشت و عرفان اصلا از این بابت راضی نبود. با رودربایستی گفت :

-راستش من شب مهمون دارم. خیلی کار ریخته سرم، گمون نمیکنم وقت داشته باشم ...

میان حرفش آمد و گفت :

-قول میدم مزاحمت نباشم. کمکت هم میکنم فقط بذار از این جهنم خلاص شم. می خواستم برم بیرون ولی دیدم با این چشمای قرمز بیشتر تابلو میشم .

در را هل داد عقب و گفت:

- بفرما .

رمان بازار
romanbazar.ir

نارین وارد شد و نوشین به دنبالش. در را بست و در حالی که اشاره به مبلی می کرد، گفت :

-راحت باش.

روی مبل نشست و گفت:

– مرسی... تنها جایی که احساس راحتی می کنم پیش توئه .

دکمه های مانتواش را باز کرد و لبخندزنان گفت:

– چرا؟ !

-چون آدم رو درک میکنی، نصیحت نمیکنی، توقع زیادی از آدم نداری .

خندید و گفت :

-خب چون قرار نیست مخارج توقعات تو رو من بپردازم. این بار چی

خواستی برات نخریدن که الم شنگه راه انداختی؟

-ای بابا نوشین جون، تو چرا این حرفو میزنی؟ یکی باشه که ندونه من تک فرزندم و یه بابای پولدار دارم خب شاید نتونه درک

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه ولی تو که می دونی بابای من چقدر وضعش خوبه. به نظرت این که یکی یه دونه دخترش ازش یه ۲۰۶ ناقابل بخواد اون هم نه صفر والله به دو یا سه مدل پایین تر هم راضی ام به نظر تو این زیاده خواهیه؟

کتری را از آب پر کرد و همان طور که روی گاز میگذاشت، گفت:

– حالا تقصیر مامانت چیه که با اون مشاجره می کنی؟

بلند شد. کنار این ایستاد و گفت:

– آخه رگ خواب بابام دست مامانمه. اگه مامان بگه بخر، میخره.

این طرف اپن ایستاد و گفت:

– خب حالا چرا مامانت میگه نخر؟

کلافه گفت :

-چه می دونم. میگه تو هنوز هفده سالته، گواهینامه نداری، خیلی

زوده. چه می دونم از این چرت و پرتا...

لبخند بی جانی زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-گواهینامه نداشتن چرت و پرت نیست نارین، می دونی اگه به کسی بزنی چقدر جرمت سنگینه؟ میدونی اگه پلیس متوجه بشه ماشینتو می خوابونه و کلی دردسر داره؟

–ای بابا نوشین جون تو هم که حرف مامان رو میزنی. خب مواظبم چند بار بگم؟

-عزیزم من واقعیت رو میگم. دختر خوب، تو که هرجا اراده کنی بابات در بست در خدمتته، دیگه ماشین می خوای چیکار؟

چینی به ابرو داد و گفت:

– آخه دوستام همه ماشین دارن.

لبخندی زد و گفت :

–تا جایی که من میدونم دوستای تو همه از تو بزرگ ترن .

نوچی کرد و روی مبل لمید و گفت:

– فایده ای نداره، دیگه تو هم منو درک نمی کنی.

کنارش نشست و گفت . :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه بهت بگم تو روی بابات وایستا و هرطور شده ماشین رو صاحب شو دوست خوبیام برات؟

اشک به چشمش دوید و گفت :

-نوشین جون! مسأله سر ماشین نیست، سر اینه که مامان و بابام منو درک نمی کنن، برای خواسته هام ارزش قائل نیستن. اصلا براشون اهمیتی ندارم .

دستش را گرفت. نرم در دستانش فشرد و گفت:

– اتفاقا چون براشون مهمی ریسک نمیکنن. میترسن بلایی سرت " می فهمی؟ تو درک میکنی که نگران سلامتیت هستن؟ اشکش بی محابا چکید و گفت :

نه درک نمی کنم. اگه دوسم داشته باشن واسه هرچیزی که بخوان برام بخرن جیگرمو در نمی یارن. واسه هرجایی که بخوام برم خون به دلم نمیکنن .

نفس عمیقی کشید و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش من یه بابا و مامان داشتم که یه درصد همین ارزشی رو که در نظر تو نمی یاد برای من قائل بودن. الان نمی فهمی نارین، توقعی هم ازت ندارم که بفهمی و درک کنی که چقدر به پدر و مادر دلسوز باارزشن اما عزیزم یه روزی میفهمی، بهت قول میدم. فقط امیدوارم خیلی دیر نباشه .

کلید در قفل در چرخید. نارین دستپاچه اشک صورتش را پاک کرد و گفت :

-چقدر زود آقا عرفان اومد!

لبخندی زد و گفت:

– مهمون داریم، قرار بود بره خرید. حتما اومده دنبالم با هم بریم .

عرفان وارد شد و با دیدن نارین کمی ابروهایش درهم گره خورد .

نارین از جا جست و گفت :

-سلام .

سلام سردی تحویلش داد. نوشین هم سلام کرد. همان طور که به اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب می رفت، گفت :

-نوشین! آماده شو بریم خرید. من اگه لباس عوض کنم دیگه حال بیرون رفتن ندارم . .

با این جمله به کل عذر نارین را خواست. نارین رو به نوشین گفت:

– ببخشید نوشین جون مزاحمت شدم.

و به سمت خروجی رفت.

– خواهش میکنم عزیزم، به مامان سلام برسون.

با بیرون رفتن او عرفان از اتاق خواب بیرون آمد. ابروهای در همش نوشین را دلواپس میکرد ..

-مگه نگفتم هیچ خوشم نمی یاد این دختره بیاد اینجا؟

نزدیکش شد و گفت :

-گفتی اما تقصیر من چیه، به جون خودت من تعارف نزدم، خودش اومد .

-این قدر که رو می دی.

معترض گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من کی رو دادم؟ وقتی می خواست بیاد، بهش گفتم کار دارم اما اصرار کرد. منم نتونستم نه بگم .

درست در یک قدمی اش ایستاد. هنوز گره ی کور ابروانش دلهره ی نوشین را مشتعل می ساخت. گفت :

-چرا نتونی نه بگی؟ یعنی این قدر مطیع شوهر بودن سخته؟ هرچند اگه منم جای اون باشم هرروز میام اینجا. چه جایی بهتر از خونه ی یه آدم ساده که نیشش رو برات تا بناگوش باز میکنه و میگه خواهش می کنم عزیزم... حالا گور بابای شوهرش که راضی نیست .

دلش گرفت. اصولا هربار که تن صدای او بالا می رفت خوشی تمام روزهای زندگی اش زهر می شد و به باور بدبخت بودن می رساندش و ناخواسته بغض می کرد. سرش را پایین انداخت و گفت :

-دور از جون، این حرفا چیه می زنی؟

کلافه چنگی به موهای خرمایی خود زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نوشین! چندبار بهت بگم خوشم نمی یاد این دختره بیاد این جا؟
کمی عقب رفت و روی مبل نشست. بغض آلود گفت:
– چند بار بهت بگم من تعارفش نکردم.
باز کمی تن صدایش بالا رفت و گفت :
-آخه من میدونم که تو تعارفش نکردی اما مشکل از خودته.
خانوم تمدن رو یادته ؟ نه، تو مشکل داری نوشین. نه گفتن رو بلند نیستی اما من همین امروز یادت می دم. الان می رم دم خونه ی این دختره و میگم من خوشم نمی یاد با زن من رفت و آمد کنی .
.
بی درنگ از جا جهید و جلوی در آپارتمان دستش را گرفت و پر بغض
گفت :
-تو رو خدا آبروریزی نکن... تو رو خدا صداتو بالا نبر... تو رو خدا نذار مردم صدای مشاجره امونو بشنون .

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و بی اراده روی زمین زانو زد. سرش را در دست ها گرفت و به هق هق افتاد. عرفان نفسش را با شدت و حرص و پر سر و صدا بیرون داد. بارها موهایش را از لابه لای انگشتانش رد کرد و نرم تر گفت :

-تمومش کن نوشین .

اما صدای هق هق او تمام شدنی نبود. اعصابش به شدت تحریک شده

و تلاشش برای پایین نگه داشتن صدایش بی نتیجه ماند. گفت :

-نوشین! تمومش کن بهت گفتم .

اما با صدای هق هق او اعصابش به شدت مختل شد و تن صدایش بالا رفت و به دنبال آن فضای خانه متشنج شد .

-بهت گفتم تمومش کن... مگه با تو نیستم؟

برخود لرزید. بلند شد و همان طور که به اتاق خواب می رفت، گفت:

– سر من داد نزن .

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق خواب شد و در را بست و به اشک های بی امانش، امان ریختن داد. طولی نکشید در اتاق باز شد، بوی عطر عرفان آمیخته با بوی سیگار بینی اش را تحریک کرد. کنارش نشست و دستش را دور او حلقه کرد و گفت :

– من سرت داد نزدم... صدام همین جوریه. نوشین! رفتارت اذیتم میکنه، چرا درکم نمیکنی؟ دیدن این دختر حال منو بد میکنه، چرا منو نمی فهمی؟

سرش روی سینه ی او قرار گرفت و سعی کرد بی توجه به بویی که

معده اش را به بازی می گرفت، حرف بزند. گفت :

-به خدا منم دوست ندارم باهاشون رفت و آمد کنم ولی اونا اصرار دارن. دلم براش سوخت. با مامانش دعواش شده بود و ازم پناه خواست. من نمی فهمم تو چرا رو این دختر حساس شدی. چرا دیدنش حالت رو خراب میکنه .

او را برخود فشرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من با این تیپ آدما روزگار گذروندم. یادت نرفته که کی بودم؟ بارها آدمایی امثال نارین رو تا مرز رسوندم که قاچاقی برن اون ور آب. عادت نداشتم با کسی حرف بزنم. هم عادت نداشتم، هم اون خوک کثیف این طور خواسته بود اما اصولا خود این طور آدما هنوز به اون چه می کردن شک داشتن واسه همین پیش من درددل میکردن. هرکدوم به نحوی خودشونو توجیه می کردند. یکی میگفت شوهرم دست بزن داره، یکی میگفت بابا و مامانم نمی فهمنم. یکی میگفت خواسته هامو جدی نمیگیرن. یکی عاشق بود و یکی فارغ. یکی می خواست خواننده شه و یکی نوازنده... یکی اوضاع مملکت رو خرخره اش سنگینی می کرد، یکی دیگه هوای اون طرف بی قرارش کرده بود. خلاصه همه اشون بی برو برگرد دهنشون، افکارشون مسموم بود. درست مثل این دختر که خوشی زده زیر دلش و هر روز به بهانه ای با خانواده اش مشاجره میکنه. اون فکرش بیماره، تو نمیتونی درستش کنی فقط این وسط زهر فکرش ممکنه تو رو هم اذیت کنه... ببین کی دارم بهت میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر آدم بشو نیست، کی باشه که بذاره و از این خونه در بره. بعد همین مادر و پدرش که باهاش دعوا دارن، میندازن گردن تو که شاید تو یادش دادی .

بینی اش را بالا کشید و گفت:

– من و تو هم یه روز مث اون بودیم. یادت رفته؟

-عزیزم! خودتو با اون مقایسه نکن. تو برای فرارت دلیل داشتی حالا چه درست و چه غلط در هر صورت خیلی منطقی تر و عاقلانه تر از دلیل من بود. من خودمو بهتر از اون نمی دونم اما دیدن اون منو یاد خودم و گذشته ام میندازه. اینه که دوست ندارم پای این طور آدما به زندگیم باز شه. خوشم نمی یاد چیزی منو یاد گذشته ای بندازه که باهاش وداع کردم، که از خدا خواستم فراموشش کنم. بفهم منو نوشین. دوست ندارم زنم حتی از ده قدمی این طور آدما رد بشه چه برسه به رفت و آمد .

-به من اعتماد نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بحث اعتماد نیست، بحث اینه که حرفای مزخرفش حال آدمو میگیره. من نمی خوام وقتی می بینمت حالت گرفته باشه. این خیلی خواسته ی زیادیه؟ این که من به عنوان شوهرت ازت بخوام یه بار برای همیشه به این دختر بگی "شرمنده شوهرم خوش نداره با کسی رفت و آمد کنم." این خیلی زیاده؟

دلش آشوب می کرد. کمی خود را از او عقب کشید و گفت :

-زیاد نیست اما این حرف اعتماد تو رو به من و رفتار و شخصیت خودت رو میبره زیر سؤال. من دوست ندارم فکر کنه شوهرم جبر داره .

لبخندی زد و گفت :

-برای من مهم نیست اون چی فکر میکنه برای تو هم مهم نباشه. نوشین! به هرزبونی که خودت میدونی این دختر رو از سرت واکن. باشه؟

سرش را تکان داد و گفت:

- باشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

طی لبخندی او را در آغوش گرفت. چانه اش را روی موهای او گذاشت و گفت :

-آفرین! حالا شد... به چیز دیگه، یه روزم که من از کارم می زنم و زود می یام خونه، باهام قهر نکن. هرچند که من سگ شده باشم و پاچه بگیرم .

لبخندی زد و گفت:

– باشه. به شرطی که تو هم سیگار نکشی، اونم تو خونه.

– فقط دو تا کام گرفتم. ته سیگارش تو سینکه، می تونی ببینی .

آه لعنت به بوی سیگار که حالم رو به هم می زنه. این جمله ای بود که در ذهنش چرخید و وادارش کرد مأمن گرم و نرم و آرام بخش وجودش را ترک کند. کمی خود را عقب کشید. عرفان معترض گفت :

-چرا ازم فرار میکنی؟

بلند شد و گفت:

–فکر کنم کتری هزارتا جوش زد. برم چایی دم کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

چای دم کرد. در فریزر را باز کرد تا فکری برای تهیه ی نهار بکند.
باز او
بود که پشت سرش قرار گرفت و دست هایش دور تنش حلقه شد
و نفس گرمش پشت گردنش را نوازش کردن
-چی کار می کنی؟
– میخوام یه فکری به حال ناهار بکنم.
سرش را در گردن او فرو کرد و زمزمه کرد:
– ساعت یک شده. هنوز فکری نکردی؟
قلقلکش آمد. کمی گردنش را کج کرد و گفت:
– نه هنوز. چی بپزم؟
-همونی رو که اگه من نمی یومدم، می خواستی واسه خودت
بپزی.
لبخندی زد و گفت:
– من می خواستم نیمرو بخورم اما میدونم تو بخورش نیستی.
او را به سمت خود چرخاند. عمیق نگاهش کرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ به خودت تو آینه نگاه کردی؟ زیر چشات گود افتاده. فکر می کردم به خاطر درساس، بگو که خانوم به خودش نمی رسه. چرا نوشین؟ چرا واسه خودت غذای درست و حسابی نمی ذاری؟ خوبه منم تو اون مغازه هیچی نخورم یا هرروز نیمرو بخورم؟

-خب بدون تو اصلا میلی به غذا ندارم.

– این حرفا چیه؟ از این به بعد نبینم که این وضع غذا خوردنت باشه.

سرش را پایین انداخت و گفت:

– خیلی خب فقط تو تلخ نشو.

او را در بر گرفت. با اشتیاق بر سینه فشرد و گفت:

– من کی تلخ شدم؟

وای که این بوی سیگاری که در آشپزخانه با بخار کتری درهم پیچیده و استشمام می شد از طرفی و بوی عطر تند او آمیخته به بوی سیگار روی پیراهن آستین کوتاهش از طرفی دیگر تلاش او را برای غلبه برآشوب معده بی نتیجه می گذاشت. ناگهان حس

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد دارد بالا می آورد. خود را از او کند و به سمت سرویس بهداشتی دوید و بارها عق زد. بی نتیجه و بی حاصل. عرفان کنار در ایستاد و گفت :

-چی شد یهو؟

چند مشت پیاپی آب به صورتش زد و بی حال گفت:

– نمی دونم. بوی سیگار حالمو به هم زد.

متحیر و ناباورانه گفت :

-مزخرف نگو... مگه بوی سیگار هم حال به هم زنه؟

حرصش گرفت و گفت:

– نه برای جنابعالی که باهاش حال میکنی ولی برای به زن ...

ناگهان به خود آمد و سکوت اختیار کرد.

برای سرپوش گذاشتن برگافی که داده بود، باز مشتی آب به صورتش زد. ناگهان بازویش در دست او قرار گرفت و بی اراده به سمت او برگردانده شد. خیره در چشم هایش گفت :

-یه زن چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هول شد. نگاهش را دزدید و دستپاچه گفت:

– برای یه زنی که از سیگار بدش می یاد .

پوزخندی زد. دست پیش برد و چانه ی او را در دست گرفت و بالا آورد. نگاهش را با سماجت تمام شکار کرد و گفت :

-راستشو بگو، می خواستی چی بگی؟

باز نگاهش را دزدید. بازویش را به نرمی کشید و گفت:

– بابا وقت گیر آوردی ها، مث اینکه یادت نیست شب مهمون داریم.

با سماجت نگه اش داشت و گفت:

– نوشین! منو ببین... با توام.

به ناچار و پر دلهره نگاهش کرد.

– تو حامله ای؟

وا رفت. نفهمید اشکها چطور روی گونه اش بی اجازه رژه رفتند؟ چرا توان پاهایش کش رفت و عجیب هوس نشستن کرد؟ زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویش محکم در دستان او قرار گرفت و ناتوانی پاهایش را جبران کرد . .

او را همراه خود به سالن آورد و روی مبل نشاند. کنارش نشست و گفت :

-یعنی اگه نمی فهمیدم، نمی خواستی بهم بگی؟

بغض آلود گفت:

– من می ترسیدم.

او را در بر گرفت و گفت:

– از چی عزیزم؟

-از عکس العمل تو. از اینکه باز بخوای بچه رو بندازم. من می ترسم

عرفان، از سقط میترسم .

-کدوم احمقی از بابا شدن ناراحت می شه که من دومیش باشم؟ کدوم خری با جون زنش بازی میکنه که بچه ی خودشو بکشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من یه بار، اونم تو دوران جهالت این کار رو کردم هنوزم که یادم می یاد چقدر درد کشیدی دلم میخواد خودمو نابود کنم .

-ولی تو به مامان گفتی تا چند سال دیگه بچه نمی خوای.

- خب ظاهرا که ما هیچ کاره ایم و خدا خواسته. متحیر گفت:

- یعنی ناراحت نیستی؟

چانه اش را روی سر او گذاشت و گفت :

-به شرطی که قول بدی به خودت برسی تا جون گذروندن این دوران

رو داشته باشی .

-بوی سیگارت حالمو به هم می زنه، دست خودم نیست. تو هم قول

بده که ترکش کنی .

-میدونی که نمی تونم ولی قول میدم رعایت حالتو بکنم. خب حالام

با این حال بهتره مهمونی شب رو کنسل کنیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه کرد:

– هیچ هم این کار رو نمیکنیم. فکر تنبلی رو از سرت بیرون میکنی و

می یای کمک .

او را برخود فشرد و گفت :

-رو چشمم. پس اول بریم یه رستوران خوب یه ناهار مغذی بخوریم و برای شام هم سفارش بدیم .

نه برای شام خودم غذا می ذارم .

-لازم نکرده .

-غذا گذاشتن کاری نداره. من دلم می خواد به مهمونام دستپخت خودمو بدم .

بوسه ای روی گونه اش گذاشت و گفت:

– به شرطی که رعایت حالتو بکنی .

****

رو به ویدا و مادرشوهرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دستتون درد نکنه، یه شام مختصر خوردین و کلی ظرف شستین.

مادر شوهرش آستین لباسش را پایین داد و گفت:

– این حرفا چیه؟ خودمون خوردیم دیگه. ..

ویدا با بیرون رفتن مادر عرفان کنارش قرار گرفت و گفت:

– یه خبر؟

متعجب گفت:

– چه خبر؟

– برای وحید رفتیم خواستگاری، آخر هفته ی آینده هم بله برونشه .

حس کرد دنیا را به او بخشیدند. درست از آن شبی که داخل حیاط جواب رد به او داد او را ندیده بود. در مراسم عروسی اش شرکت کرده بود اما به هر حال او عروس بود و مهمان های مرد را ندیده بود. برق اشتیاق در چشمانش درخشید و گفت :

-خدا رو شکر. حالا کی هست این خانوم خوشبخت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهر یکی از همکاراش. به طور اتفاقی دیدتش و خوشش اومده. مامان و عزیز دیشب رفتن خواستگاری و پسندیدن و گویا اونا هم راغبن .

-خب خدا رو شکر، خیلی مبارکه. از طرف من بهشون تبریک بگو .

عرفان سینی استکان به دست وارد آشپزخانه شد و همان طور که آن را

روی میز میگذاشت، گفت :

-چی مبارکه؟

ذوق زده گفت:

– وحید هم داره قاتی خروسا میشه.

لحظه ای برگشت و عمیق نگاهش کرد. پوزخندی سریع زد و گفت :

-مبارکه. نوشین! پیش دستی ها رو بیار .

رمان بازار
romanbazar.ir

و خودش ظرف میوه را برداشت و به سالن برگشت. نوشین پوزخند او را دید و حس بدی یافت. سعی کرد به روی خود نیاورد. پیش دستی ها را برداشت و رو به ویدا گفت :

-بریم عزیزم، خسته شدی سر پا .

به سالن رفتند. نوشین خم شد و جلوی مهمان ها پیش دستی گذاشت و عرفان به دنبالش ظرف میوه را دور گرداند. ناگهان نوشین حس کرد، کمرش تیر کشید. لحظه ای قامت راست کرد. دستش را روی کمرش گذاشت. عرفان ظرف میوه را روی میز گذاشت و در سکوت پیش دستی ها را از دستش گرفت و کار نیمه تمام او را تمام کرد. سکوت او اذیتش میکرد. سعی کرد بی تفاوت باشد و خود را قانع کند که او منظوری از رفتار سردش ندارد. عقب رفت و کنار ویدا نشست؛ اما با رفتن مهمانها اتفاقی که رخ داد، دانست که رفتار او تعمدی بوده است .

وقتی ظرف های کثیف میوه را می شست، او به این تکیه داد و بی مقدمه

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت :

-چرا نخواستی بگم بارداری؟

– چون از بابا خجالت میکشم.

– آخرش چی؟

شانه بالا انداخت و گفت :

-به مامان بگو بهش بگه. من با دونستنشون مشکلی ندارم فقط نمی خواستم در حضور خودم بفهمن .

نزدیکش شد و گفت:

– یعنی اگه ویدا و خانواده اش هم بفهمن، اشکالی نداره؟

متحیر برگشت و گفت:

– چرا باید اشکالی داشته باشه؟

ابروهایش را درهم کشید و گفت:

– گفتم شاید از این که وحید هم بفهمه خوشت نیاد .

تا ته حرفش را خواند. دانست که اشتیاقش برای ازدواج وحید، او را حساس کرده است و دنبال بهانه است تا بحث کند. شیر آب را

رمان بازار
romanbazar.ir

بست. دستمالی برداشت و همان طور که ظرفها را خشک می کرد، گفت :

–اون چه ربطی داره؟

-آخه گفتی از بابا خجالت میکشی.. بابا که محرمه، گفتم شاید...

برگشت. دلخور نگاهش کرد و گفت:

– بابا بزرگ ترمونه، شرم دارم پیشش. ابرو بالا انداخت و با خونسردی گفت :

–خب وحید هم از تو بزرگ تره... یعنی از اون شرم نداری؟

بغض کرد. چانه اش لرزید. قادر نبود منظور خود را به او تفهیم کند .

گفت :

-تو امشب میخوای منو اذیت کنی؟ میخوای اعصابمو داغون کنی... منم خسته ام، اصلا حوصله ندارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و دستمال را روی کابینت پرت کرد و از آشپزخانه خارج شد. عرفان به دنبالش رفت. دست انداخت و بازویش را گرفت و گفت :

-چرا حرف وحید که می شه اعصابت داغون میشه؟ اونم فقط پیش من. از ویدا که خوب آمارشو گرفتی و کلی براش ذوق کردی .

اشک به چشمش دوید و گفت :

-از زدن این حرفا میخوای به چی برسی؟ به اینکه وحید برا من مهمه؟ آره برام مهمه ولی عین یه داداش خوب. برای خوشیش خوشحال می شم و از ناراحتیش ناراحت. چه خوشت بیاد چه بدت بیاد. همینو می خواستی بدونی که تیکه بارونم کردی؟ حالا که فهمیدی دلت خنک شد؟ اون فقط در حد یه پسر خاله و نهایتا به برادر برای من اهمیت داره .

خصمانه نگاهش کرد. برای چند ثانیه و سپس در سکوت به اتاق خواب رفت. لباسش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعدش را سپر چشم هایش کرد و خوابید. نوشین کلافه روی مبل نشسته بود و در این مدت فقط او را نگاه می کرد. این حساسیت عرفان با درد کمری که از یک ساعت پیش گریبان گیرش شده بود، نیرویی برایش باقی نمی گذاشت. عادت نداشت بدون او بخوابد و عادت نداشت بحث را کش دهد. پس لباس عوض کرد و روی تخت کنار او دراز کشید. عرفان به پهلو شد و به او پشت کرد. تاب قهر او را نداشت. تاب دوری از آغوش او را نداشت. لحظاتی تحمل کرد و سپس گفت :

-عرفان !

جوابی نیامد. دست او را کشید و سعی کرد او را به سمت خود بچرخاند؛ اما او همچنان مقاومت کرد و گفت :

-ولم کن، بگیر بخواب.

دلش گرفت ولی به رو نیاورد. گفت:

– بدون تو بخوابم؟

باز سکوت او بود که آزردش. زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– عرفان! من دلم بغل میخواد... قهری؟

– نه ولی دلم خیلی خنکه، می ترسم تو یخ بزنی.

یخ زد به معنای واقعی. تمام وجودش از سردی رفتار او یخ زد، بغض گلو را بلعید و گفت :

-ببخشید، نمی خواستم ناراحتت کنم. آخه تو که میدونی من چقدر عاشقتم، این حرفا چیه می زنی؟

–به محض اطلاع میگم الان هم داری همین کار رو میکنی.

– چی کار کنم که دیگه دلخور نباشی؟

– فقط بگیر بخواب .

باز بغض کرد. طاق باز شد و سعی کرد بی توجه به درد کمر بخوابد .

چشمانش را بست و تازه بعد از چهار ماه خوابیدن روی خوش خواب تخت و راضی بودن از آن فهمید که اصلا خوش خواب راحتی نیست و طی این مدت اشتباه می کرده است. اگر این خواش خواب لعنتی بعد از آن همه تبلیغ فروشنده خوب بود پس

رمان بازار
romanbazar.ir

این کمر درد چرا امانش را می برید؟ به پهلو شد. فقط برای لحظاتی حس راحتی کرد. نه فایده ای نداشت، باز طاق باز شد. تکان تخت باعث شد، صدای نوچ بلند عرفان در فضای اتاق بپیچد. باز درد داشت و باز حس نیاز برای تغییر موضع خود. این بار کاملا به پهلو شد. عرفان چرخید، گوشه ی چشمش را باز کرد و نگاهش کرد و باز چشم بست .

درد بی امان عذابش می داد و از وضعیتی که داشت غافلش می کرد که

دمر خوابید. صدای عرفان غافلگیرش کرد :

-دمر نخواب. برا بچه خوب نیست .

آه از نهادش برخاست، گویا تازه به خاطر آورد. شتاب زده به پهلو شد .

بی اراده آی گفت. عرفان به سمت او به پهلو شد. دستش را زیر سر گذاشت و نگاهش کرد. چیزی تکان خورد. تخت بود؟ نه، گویا دلش بود. صدای خواستنی او به بغض دعوتش کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نوشین! چته؟ چرا این قدر وول میخوری؟ درد داری؟

اشک به چشمش دوید. بغض مانع باز شدن قفل زبان شد. سرش را

به معنای نفی تکان داد .

-پس چرا نمی خوابی؟ بغض را با قدرت بلعید و گفت:

– حس میکنم جام راحت نیست .

آغوش گشود. او را به آغوش کشید و گفت:

– حالا راحت می شه .

باز بغض جولان داد. گفت:

– نمی ترسی یخ بزنم؟

او را بر سینه فشرد و گفت :

-اون دیگه مشکل توئه. مشکل من نیست. اگه یخ می زنی،

میتونی بری عقب .

و حلقه ی دستش را محکم تر کرد. اشک نوشین چکید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من از ویدا راجع به وحید چیزی نپرسیدم، خودش گفت. کمی سرش را عقب کشید. چشم باز کرد و سعی کرد در تاریکی روی صورت او تمرکز کند. پیشانی اش چین برداشت و چشمش ریز شد و گفت :

-باز داری گریه می کنی؟ آخه چه عادت زشتیه که تو داری؟ تا بهت میگم بالا چشمت ابروئه، اشکت دم مشکته و عین ابر بهار می ریزه .

سرش را در سینه ی او فرو کرد و به هق هق افتاد. او را برخود فشرد و

گفت :

-خداییش خودت بگو، روزی چند بار گریه میکنی؟... نوشین ! نوشین!... با توام، گریه نکن دیگه .

خود را بیشتر در آغوش او فرو کرد. عرفان خندید و گفت:

– بچه امونو له کردی! نوشین! یه کم از من فاصله بگیر... با توام.

در میان هق هق بی امانش گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خوام.

به زحمت او را از خود فاصله داد. صدای ناله ی نوشین برخاست .

اشکش را پاک کرد و گفت :

-درد داری؟ راستشو بگو .

دستش را جلوی دهانش گذاشت و در حالی که سعی میکرد هق هق نکند گفت :

-درست مثل دردی که موقع سقط داشتم... می ترسم عرفان .

لحظه ای فقط لحظه ای رنگ باخته ی عرفان را دید و ناگهان او که رنگ

عوض کرد و گفت :

-حتما به خاطر فعالیت زیاده... نگران نباش .

این را گفت و تاپ او را بالا زد و نرم و آرام کمر او را در حرکات معکوس مالید و گفت :

سعی کن بخوابی، صبح نمی رم مغازه میبرمت دکتر. دیگه به هیچی فکر نکن. بخواب عزیزم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی تونم، این خوش خواب اذیتم میکنه .

بلند شد. پتویی از داخل کمد دیواری درآورد و روی زمین پهن کرد .

کنار تخت نشست. دست دراز کرد و گفت :

-دستت رو بده من. آروم بلند شو بیا روی پتو بخواب .

دستش را در دست او گذاشت و بلند شد. روی پتو دراز کشید و آن قدر نوازش ماساژگونه ی او را روی کمر حس کرد تا بالاخره خوابش برد. صبح صبحانه ی مفصلی را که او آماده کرده بود، خورد و همراه او به پزشک متخصصی مراجعه کرد. روی تخت خوابید و نگاهش در نگاه اطمینان بخش او نشست و سپس نگاه هردو به صفحه ی مانیتور دستگاه سونوگرافی رسید. دکتر همانطور که سونو انجام می داد، گفت :

-وضعیت بچه خوبه. خیلی درد داری؟

– کمرم دیشب بیچاره ام کرد.

پزشک با نگاه روی مانیتور سؤال کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

– سابقه ی سقط داشتی؟

نگاه مستأصلش به نگاه عرفان رسید. عرفان به سرعت نگاهش را دزدید و خیره به صفحه ی مانیتور گفت :

-بله یه بار .

-چون سابقه سقط داری و درد هم داری باید خیلی مراقب باشی .علت سقطت چی بود؟

باز نگاه مرددش به عرفان دوخته شد. عرفان بدون نگاه به او گفت :

-خانوم دکتر! ما اون موقع شرایط نگهداری بچه نداشتیم، دارو خورد تا بچه بیفته .

-آهان! پس به طور طبیعی نبود؟

چند دستمال بیرون کشید و روی شکم نوشین گذاشت و گفت:

- خیلی خب. بیا این طرف .

این را گفت و به سمت میزش رفت. عرفان کمکش کرد تا شکمش را

رمان بازار
romanbazar.ir

پاک کند. دستش را گرفت و او را بلند کرد. در مرتب کردن لباسش کمکش نمود و سپس هردو کنار میز دکتر ایستادند. دکتر همانطور که دارو می نوشت، گفت :

-برات یه سری دارو می نویسم که مانع سقط بشه. فقط تأکید میکنم استراحت کن. اگه این بچه هم بیفته دیگه نگه داشتن بچه برای رحمت سخت می شه .

کنار قنادی بزرگی توقف کرد. دنده را خلاص کرد و دستی را کشید .

نوشین گفت :

-چیزی لازم داری؟

-می خوام یه جعبه شیرینی بگیرم بریم خونه ی مامان. چند روزی اونجا باش تا بهتر بشی. مامان بهتر از من میتونه بهت برسه .

-نه، من خونه ی خودمون راحت ترم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا اون چیزی که ارجحیت داره سلامتیته، نه راحتیت. با مامان هماهنگ کردم، کلی ذوق کرد .

******

وقتی مادر شوهرش با اشتیاق او را بوسید و گفت :

-الهی دورت بگردم عروس نازم. قربون تو برم که بالاخره منو به آرزوم

می رسونی

وعرفان جعبه ی شیرینی را به مادرش داد و صورتش را برای بوسه های مادرانه ی او جلو برد و با اشتیاق گفت :

-مامان! اگه می دونستم این قدر ذوق میکنی زودتر بچه دار می شدیم .

وقتی رگه های ذوق و هیجان و شادی را در رفتار و چهره ی او دید ته دلش غنج رفت و تازه فرصتی یافت تا بفهمد از اینکه مادر می شود، هیجان زده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح وقتی چشم باز کرد، جای خالی عرفان و عقربه های ساعت که نزدیک یازده را نشان می داد، می گفت که عرفان سر کار رفته است. بلند شد و از اتاق بیرون آمد. داخل سرویس بهداشتی شد و دست و صورتش را شست و به سالن رفت. با دیدن مادر شوهرش در آشپزخانه گفت :

-سلام.

برگشت. نگاهی پرمحبت به او کرد و گفت:

– سلام عزیزم. بیدار شدی؟ بیا بشین صبحونه بخور.

شرمگین گفت:

– ببخشید مامان جان من زیاد میخوابم.

لبخندی زد و گفت :

-سر عرفان، کارم فقط خوردن و خوابیدن بود. ویارم فقط خواب بود. حالا این هم بچه ی همونه دیگه. ناراحت نباش درکت میکنم... بیا بشین، تعارف نکن .

به آشپزخانه رفت. کنار میز نشست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– عرفان خیلی وقته رفته؟

لیوان چای را روی میز گذاشت و گفت:

– ساعت هشت و نیم رفت.

– بابا هم رفتن؟

در یخچال را باز کرد و همان طور که وسایل صبحانه را روی میز صبحانه می گذاشت، گفت . :

-آره، اون دلخوشیش آموزش خطاطی تو اون آموزشگاهه... حالا دو سه روز مجبور شه مرخصی بگیره .

-چرا؟ !

-والله دیشب جاریم زنگ زد و گفت مث اینکه برادر شوهرم حالش

خوب نیست، می خوان بیان برن دکتر.

در ذهنش داشت دنبال برادر شوهر او می گشت که کیست، تا به یاد آورد ته دلش خالی شد و گفت :

-فقط عمو و زن عمو میان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره فک کنم. تأکید هم کرده که پدر و مادرش نفهمن که نگران نشن ...

مشغول شو مامان.

لقمه ای درست کرد و گفت :

-منم تو این اوضاع شدم قوز بالا قوز. شب که عرفان بیاد برمی گردیم خونه .

صندلی را پیش کشید، نشست و گفت :

-این حرفا چیه می زنی، تو دختر منی. اصلاحرف رفتنو نزن. اون اتاق عرفان در اختیار شما دوتاست. هروقت که حس کردی حوصله ی جمع رو نداری برو همونجا استراحت کن .

با وجود تمام حرف هایی که مادرش تا ظهر به قصد متقاعد کردن او به ماندن گفت تنها چیزی که متقاعد به ماندنش کرد همان درد شدید کمر بود و این که از دیشب دریافته بود این جنین را با تمام وجود می خواهد و مصر به نگه داشتنش است پس ناچار بود تا بهبودی حالش آن جا بماند؛ اما وقتی غروب، پدرشوهرش در را باز

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و عمو و زن عمو و به دنبالشان دختر خوش قامتشان وارد آپارتمان شدند، دانست که قادر نیست آنجا بماند و نسبت به عشق سابق شوهرش بی تفاوت باشد. پایین آمدن دمای بدنش را به طرز فاحشی حس می کرد و زور می زد تا نیروی خود را حفظ کند.

ریحانه با قامت کشیده و چهره ای تحسین برانگیز جلو آمد. لبخند دوستانه ای نثارش کرد و ضمن دراز کردن دستش گفت :

-شما باید نوشین جون باشین .

راحت هفت، هشت سانتی از ریحانه کوتاه تر بود. دست دراز کرد و ضمن فشردن دستش گفت :

-بله. شما ریحان جون هستین؟

ناخودآگاه رنگش پرید و به سرعت برخود مسلط شد و گفت:

– بله عزیزم البته ریحانه .

با رنگی که پرید و دستی که در دستش به سرعت یخ کرد، تازه فهمید عجب گافی داده است. تنها کسی که او را ریحان صدا می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده همان عرفان بوده است و با خطاب او به این نام ثابت کرد که از زبان عرفان راجع به او زیاد شنیده است .

ریحانه دستش را با اندکی دستپاچگی عقب کشید و گفت :

-ببخشید نوشین جون، من موقع عروسیتون ایران نبودم. وظیفه ام بود واسه عرض ادب و آشنایی زودتر خدمتتون برسم اما مریضی ناگهانی بابا کل زندگی مونو مختل کرده .

حال نوشین هم تعریفی نداشت. او هم شتاب زده گفت:

– نه خواهش میکنم عزیزم، من اصلا توقع نداشتم . .

با گذشت یک ساعت و کمی صحبت با خانواده ی عموی عرفان و مختصر آشنایی، از آن حال بد چیزی باقی نماند. مادر شوهرش کنارش نشست و گفت :

-نوشین عزیزم، تو اذیت می شی زیاد بشینی، برو تو اتاق یه کم دراز بکش .

و رو به جاری اش و ریحانه در حالی که صدایش را پایین می آورد تا مردها متوجه نشوند، گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نوشین جون بارداره. زیاد بشینه کمرش درد میگیره.

- آخی الهی، برو عزیزم استراحت کن . .

صدای آرام بخش ریحانه بود که خالی از هرگونه کینه، حسرت و حسادت بود. لحنی صد در صد دوستانه .

با رودربایستی گفت:

- راحتم... شما هم بچه دارین؟

-آره، گذاشتم پیش مادرشوهرم. دلم تاب نیاورد بمونم اونجا و بابا و مامان رو تنها بذارم .

بی منظور و بی فکر و در نهایت سادگی گفت:

- شوهرتون مشکل نداشت با این که تنها گذاشتینش؟

متعجب گفت:

- چرا باید مشکل داشته باشه؟

لبخندی زد و همچنان ساده لوحانه گفت:

- آخه اصولا مردا خوش ندارن خانوماشون تنهاشون بذارن.

لحظه ای بهت زده نگاهش کرد و سپس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آقا عرفان این طوریه؟

هنوز هم متوجه ی کلامش نبود که گفت :

-اره، خونه ی عزیزم شهرستانه، تنها که نمی ذاره برم هیچ، نمی ذاره یه شب هم تنها اونجا بمونم. میگه من نمیتونم تو خونه تنها بمونم .

جمله اش که تمام شد رگه هایی از حسرت را در نگاه ریحانه دید و متوجه ی کلام بی منظور خود که او می توانست به حساب کنایه بگذارد، شد و شرمگین گفت :

-ببخشید، من برم استراحت کنم .

با جمع شدن سفره ی شام و نزدیک شدن ساعت به یازده که اصولا وقت آمدن عرفان به خانه بود، استرسی عجیب دامنگیرش شد و در دل دعا کرد خانواده ی عموی او تصمیم بگیرند، بخوابند؛ اما وقتی به صحبت هایشان دقت کرد، دانست که این محال است. کنجکاو یا شاید هم حساس بود نگاه عرفان را به ریحانه ببیند که ناگهان به این نتیجه رسید توان دیدن نگاه او را روی ریحان ندارد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

بنابراین قبل از اینکه او بیاید از مهمانها عذرخواهی کرد و به اتاق خواب رفت و منتظر رسیدن او شد. یک ربع بعد وقتی صدای احوالپرسی عرفان با خانواده ی عمویش را شنید از اینکه آن لحظه در آنجا حضور ندارد و شاهد جنس نگاه عرفان به ریحان نیست، پشیمان شد. حس عجیبی وجودش را پر کرد. دمای بدنش رو به نزول، تنفسش رو به افول و ریه هایش رو به بیگاری برای دریافت اکسیژن بود. کمرش تیر کشید و نم نم بدنش هم به لرزه افتاد. پتو را تا انتها روی سر کشید و در دل آرزو کرد هرچه زودتر عرفان سراغش را بگیرد تا از حسادت در دم جان نداده است. صدای توقف گامهایی را کنار در اتاق شنید. در میان نفس های تندی که داشت به حدی نیاز به حضور عرفان را حس کرد که تاکنون آن همه نیاز را احساس نکرده بود. در که باز شد، صدای پیش آمدن گامها را شنید و قلبش هم بی تاب شد. تخت کمی پایین رفت و کسی کنارش نشست. پتو به نرمی کنار رفت. انگشتان سردی روی

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه اش نشست و نوازشش کرد. صدای خواستنی اش در فضای اتاق پیچید و به آرامش دعوتش کرد :

-نوشینم! خوابی؟

چشم باز کرد. نگاهش کرد، رنگ عرفان را پریده یافت، دستانش را یخ و خود را دلتنگ تر از همه ی عمر. گویا سالهاست او را ندیده است. گفت :

-سلام.

خم شد. لبش را روی لب او نهاد و بوسه ای طولانی برآن زد و گفت:

– خوبی؟

و کمی عقب آمد. تمام تن نوشین گرم و نفس هایش منظم شد، قلبش آرام گرفت. دلش غنج رفت ولی هنوز دلتنگ بود. دست عرفان را گرفت و روی گونه ی خود گذاشت. گونه اش داغ بود یا دست او در این فصل از تابستان تا آن حد سرد شده بود؟ آرام برآن بوسه زد. عرفان لبخندی زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب این یعنی چی؟ یعنی خوبی یا ای بدک نیستی یا بدی ولی نمی خوای بروز بدی؟

کاملا جدی گفت:

– یعنی دلتنگم، حالا خودت تعبیرش کن که کدوم می شه.

در یک حرکت او را به آغوش کشید و برخود فشرد و گفت:

– این یعنی ای بدک نیستی ولی الساعه خوب می شی .

سکوت کرد. عرفان هم ساکت شد. لحظاتی به همان حال ماندند. تحمل بوی خفیف سیگار می ارزید به آرامشی که آغوش او به همراه داشت. هرازگاهی فشرده شدن عضلاتش را بر سینه ی او حس می کرد. سکوتی پر از حرف، حرف هایی که گویا هیچ کدام صلاح بیانش را نمی دیدند. عاقبت بعد از دقایقی عرفان سکوت را بیرون راند ::

-خوب شدی؟ زمزمه کرد:

– آره.

– امروز درد نداشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– داشتم اما زیاد نبود .

-شام خوردی؟

– نمی خواستم بخورم ولی بابا اصرار کرد تا اومدن تو صبر نکنم.

– بابا خوب کاری کرد .

باز سیگار کشیدی؟

– چند ساعت پیش. واقعا بوش معلومه؟ !

–آره.

– عجب شامه ی قوی ای! نوشین!

– جانم .

باز سکوتی به درازای دقیقه و به پهنای تردید برقرار شد. عاقبت دلش را به دریا زد و گفت :

-خانومی! چرا بهم نگفتی مهمون اومده؟

– مثلا اگه بهت میگفتم چی کار میکردی؟

-زودتر می یومدم و قبل از رسیدن مهمونا تو رو میبردم خونه ی صادق پیش ویدا که این جا معذب نباشی .

رمان بازار
romanbazar.ir

باز سکوت جریان یافت. این بار نوشین پر تردید گفت:

– ریحان رو دیدی؟ چانه اش را روی سر او گذاشت و گفت:

– اوهوم

– با دیدنش حالت خراب شد؟

–نه

-ولی دستات یخ زده بود.

– من فقط غافلگیر شدم.

– حالا خوبی؟

– الان که تو بغلمی آره، خیلی خوبم .

-عرفان!

موهایش را بوسید و گفت:

– جانم!

بغض آلود گفت:

– من حسودیم شد؟

– به چی گلم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

– به ریحان. به اینکه دوسش داشتی.

– نوشین!

– بله .

-من پذیرفتم که اون زن مردمه. پذیرفتم که اون متعلق به یه مرد دیگه ست و من متعلق به تو. تو هم بپذیر، باشه؟

-یعنی الان هیچ حسی بهش نداری؟ صبر کن .

از آغوشش بیرون آمد. نگاهش را خیره و مستقیم روی چشمان او متمرکز کرد و ادامه داد :

-فقط راستشو بگو. صداقت در چشمانش بیداد کرد و گفت:

– فقط بهش حس احترام دارم. فقط همین، باور کن.

اشک به چشمش دوید و گفت:

– باور کردم.

بر چشم هایش بوسه زد و گفت:

– پس دیگه این اشکا واسه چیه؟ اشکش چکید و گفت:

– خب دلم تنگ شده بود. باز او را بر سینه فشرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-شام بخورم می ریم خونه امون. من به شدت نیاز به آرامش دارم .باشه؟

-باشه مرسی. فقط بغلم نکن.

متحیر گفت:

- چرا؟ !

-بوی سیگار داره حالمو به هم می زنه. تازه دیگه حق نداری لبمو ببوسی. بوی گند سیگار از دهنت بهم حالت تهوع می ده .

او را از خود جدا کرد. اخم شیرینی کرد و گفت :

وقت کردی یه خرده رک شو .

پرالتماس گفت :

-ترکش کن عرفان. به خاطر من، به خاطر بچه امون. سیگار بکشی نمیذارم بوسش کنی .

اندکی خیره به چشمان او تأمل کرد و گفت:

- باشه ترک می کنم فقط به خاطر اینکه برام حد و مرز قائل نشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و گفت:

– مرسی.

فصل سیزدهم

بازویش در دست عرفان قرار گرفت. دستش را از روی پالتو روی شکم گذاشت و همان طور که اولین پله را از زیر پا می گذراند، گفت :

-عرفان به نماینده ی ساختمون بگو یه سرویس کار خوش قول برا آسانسور بگیره. به خدا برای من با این وضعیت سخته از پله ها برم بالا .

همان طور که سعی می کرد وزن او را روی بازوی خود بیندازد، گفت:

همین دیشب بهش گفتم. قرار شد سرویس کار رو عوض کنه .

صدای مشاجره ی نارین و پدرش که تا طبقه ی دوم می آمد، آن دو را برای لحظه ای سر جا متوقف کرد. نوشین مضطرب گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

–وای این بار با باباش در افتاده !

نگاهش کرد. ناگهان بازویش را گرفت و در حالی که برای پیمودن باقی

پله ها کمکش می کرد، گفت :

-من در اولین فرصت خونه رو عوض میکنم، ببین کی بهت گفتم. فقط تو این بار رو بذار زمین. دیگه نمیخوام یه لحظه تو این خونه نگه ات دارم

-من که اعتراضی ندارم .

-اعتراض نداری اما با هر بار دعوای اینا رنگت میشه مث میت. عجب غلطی کردم زودتر به فکر تعویض خونه نیفتادم... شیطونه میگه تا دنیا اومدن بچه هم صبر نکن. همین هفته به صاحبخونه بگو شما رو به خیر و ما رو به سلامت. خونه ات ارزونی خودت .

-چرا شلوغش میکنی عرفان؟ به خدا من خوبم. من که طوریم نمی شه. به دعواهای اینا عادت کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتفاقا به تنها چیزی که عادت نکردی همین دعوای ایناس. هربار صدای دعوای اینا بلند شد، بهت استرس وارد شد و دستات یخ زد و رنگت هم پرید. نه، هرچی بیشتر فکر میکنم به این نتیجه می رسم که هرچه زودتر از این خونه بریم بهتره .

نوچی کرد و گفت :

-تو رو خدا حرف جابه جایی نزن. من نمیتونم، آخر هشت ماهگی ام. درکم کن لطفا .

-چون درکت می کنم این حرف رو می زنم .

کلید انداخت و دستش را پشت نوشین گذاشت و در حالی که به دنبال او وارد آپارتمان می شد، گفت :

-تو دست به سیاه و سفید نمی زنی. خودم همه چی رو جمع میکنم. دو تا کارگر می گیرم و وسایل رو جابه جا می کنیم. دیگه هم نمی خوام چیزی بشنوم. تا اون موقع هم خونه ی مامان می مونی

-عرفان! تو رو خدا، من قول میدم مضطرب نشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش قرار گرفت. بازوانش را در دست هایش گرفت و گفت :
تا همین حالاش هم اشتباه کردم این جا نگه ات داشتم. بیچاره صادق چقدر گفت خونه رو خالی میکنه ما بریم تو خونه ی خودمون. هنوزم میگه اما دلم نمی یاد. ویدا هم بارداره و استراحت مطلقه، شرایط اون از تو هم بدتره وگرنه به حرفش گوش می دادم. چاره ای نداریم. شش ماه به جا رو اجاره می کنم تا ویدا فارغ شه و اثاث کشی کنن. نوشین، این طوری منو نگاه نکن. به فکر دخترمون باش خانومم. اینا کار هر روز و هر ساعتشون دعواس. من نمیتونم رو سلامتی تو و بچه ام ریسک کنم. از صبح که می رم مغازه همه اش اضطراب اینو دارم که شنیدن دعوای اینا حالتو بد نکنه، فشارتو بالا نبره. رو حرفم حرف نزن، باشه؟ به فکر جمع کردن اثاثیه هم نباش. فقط به فکر خودت باش و...

دستش را روی شکم نوشین گذاشت و ادامه داد :

-این کوچولومون. تو چند ماه سختی به خودت دادی. شهرستان نرفتی، یه ترم مرخصی گرفتی، بیرون فقط به حد ضرورت رفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که چی؟ که بچه ی سالم به دنیا بیاری. حالا امروز که خانوم دکتر گفت فشارت بالاست و علاوه بررژیم غذایی باید استرس و هیجان رو هم حتما از زندگیت حذف کنی، من صلاح نمی دونم تو این خونه بمونی. میفهمی چی میگم نوشین؟ خونه ی مامان بزرگ ترین حسنی که داره آرامشه باشه؟

با اندکی تأمل گفت :

-باشه... بیچاره مامان گیر افتاده با بچه هاش. اون از عسل که هروقت بچه اش مریضه یا می خواد دندون در بیاره مامانو اسیر خودش میکنه، اینم از تو که همه اش زنت رو می بری اونجا و اون بیچاره باید جلوی من خم و راست شه که چی قراره نوه دار بشه . .

-مامان با جون و دل برای بچه هاش وقت میذاره. به جون خودت بارها بهم گفته صبح که میری سرکار نوشین رو بیار پیش خودم تا خیالم از بابتش راحت باشه. آخر شب برین خونه اتون اگه اینجا راحت نیستین. باور کن خیلی به فکرته .

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونم، از صبح تا وقتی تو از سرکار برگردی بالای پنج بار بهم زنگ می زنه. من فقط نمی خوام زحمتش بدم.

کمکش کرد پالتو اش را در آورد و گفت :

تو دیگه زیادی تعارف میکنی .

* * * * *

زیپ ساک را کشید و گفت:

– چیزی جا نذاشتی؟

سارافون طوسی تا روی زانو و زیر سارافونی سفید به تن داشت.

دست به کمر کمی فکر کرد و گفت :

-فک نمیکنم.

بلند شد. پالتوی نوشین را از داخل کمد درآورد و گفت:

– مهم نیست اگه چیزی هم جا گذاشتی بهم بگو برات می یارم .

و کمکش کرد شلوار گرم و سپس پالتو را از روی سارافونش بپوشد .

جوراب هایش را هم آورد و در حالی که پایش می کرد، گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نوشین! داره ورمت زیاد می شه، خواهش میکنم بیشتر رعایت کن .نمک رو کلا حذف کن .

-چشم. کمی عقب رفت و نگاهش کرد. لبخند زد و گفت :

-تو از اون بارادارای خوش تیپی، تپلی من... دوست ندارم ورم کنی و از

تیپ و قیافه بیفتی .

خندید و گفت:

– تیکه میندازی؟

–نه جدی میگم. عسل خیلی ...

ابروهایش را درهم کشید و حالت صورتش عمق چندشش را نشان داد و ادامه داد :

-حاضرم هرکاری بکنم تو اون طوری نشی .

خندید و دستش را در دست او گذاشت و این بار بی توجه به مشاجره ی همسایه ی کناری از آن خانه بیرون رفت .

* * * * *

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چای را روی میز گذاشت. کنارش روی مبل نشست و گفت :

-چه خبر؟ با صاحب خونه صحبت کردی؟ شاید اگه شرایط منو بهش بگی کوتاه بیاد. نفس عمیقی کشید و گفت :

-آره. خیلی عذرخواهی کرد و گفت زودتر از قرارداد داری بلند میشی و تا مستأجر جدید نیاد پول ندارم که پول پیشت رو بهت بدم. اگه داشتم نه تو رو اذیت می کردم و نه خودم رو .

-خب چند تا بنگاه دیگه هم می سپردی .

-سپردم عزیزم. چیزی بهت نگفتم ولی دو روز هم تو روزنامه شرایط خونه رو واسه اجاره اعلام کردم. تو که دو هفته صبر کردی یه هفته دیگه هم روش، انشاءالله پیدا می شه .

-من نگرانم عرفان. نکنه پیدا نشه و وقت زایمانم برسه. دستش را گرفت و گفت: در

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش، اگه پیدا نشد از زیر سنگ هم شده پول پیش جور می کنم تا بعد زایمان برگردی خونه ی خودمون. تو فقط حرص نخور، فشارت نره بالا .

زمزمه کرد :

-عرفان!

لیوان چای اش را برداشت و گفت:

- جونم !

یه چیز دیگه هم هست که باید بدونی .

لیوان را از کنار لب دور کرد و گفت:

- چی؟!

نگاهش را دزدید و گفت:

- فردا عموت اینا می یان تهران.

متعجب گفت :

واسه چی؟ اون که آنژیو کرد و خوب شد .

نگاهش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خب ظاهرا خوب نشده. می خواد بیاد معاینه شه.

– با کی می یاد؟

سؤالش خار شد در دلش اما به رو نیاورد و گفت:

– نمی دونم .

-در هرصورت چاره ای نیست باید بمونی همین جا. اگه حوصله ی مهمون نداشتی بمون تو اتاقت. اصلا نمی خواد ملاحظه کنی .

-من یه خرده لباس لازم دارم، می بریم خونه؟

-حالا؟! حالا که دیر وقته و منم خسته ام. هرچی میخوای بنویس خودم فردا سر راه برگشت به خونه، می رم برمی دارم .

-باشه.

– چقدر مامان اینا زود خوابیدن !

-مامان از صبح زود نظافت کرد و خرید رفت. خسته بود. بابا هم که

همیشه زود میخوابه .

لبخندی زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای زن ساده ی من! پاشو شام رو بکش بخورم که منم لنگه ی مامان
بابام خسته ام .
با صدای تلفن همراهش بیدار شد. به زور پلک هایش را باز نگه داشت
ونگاهش را روی صفحه ی نمایش گوشی متمرکز کرد. کلمه ی "نفسم" روی آن می رقصید. دکمه ی پاسخ را فشرد و گفت :
-چیزی شده عرفان سر صبحی تماس گرفتی؟
-اولا که ساعت ده و نیم سر صبح نیست. در ثانی زنگ زدم یه خبر خوب بهت بدم .
-چه خبری ؟ !
-رفتم خونه برات لباس بردارم آقای شیروانی نماینده ی ساختمون رو دیدم. گفت چند روز پیش خانواده ی سرمد رو دیده که داشتن می رفتن مسافرت. گفتم بهت بگم خوشحال شی. فعلا

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اطلاع ثانوی که مزاحما سر و کله اشون پیدا نشه برمیگردیم خونه .

حس کرد دنیا را به او بخشیدند. تمام دیروز فکرش این بود که اگر ریحانه هم بیاید، چطور حضور او و عرفان را با هم در خانه تحمل کند و بی تفاوت باشد. هیجان زده گفت :

-ساعت چند مینای دنبالم؟

-الان که مغازه ام. صادق و مامانش هم رفتن بازار جنس بیارن. اونا بیان، سرمون خلوت بشه می یام .

-یعنی کی؟ آخه اگه عموت اینا بیان زشته من بلافاصله بلند شم بیام خونه .

نگران نباش. سعی میکنم قبل از غروب خونه باشم. اونا هم که گفتن شب می رسن .

-باشه پس من منتظرم .

وقتی در آپارتمان باز شد و ریحانه هم به دنبال پدر و مادرش وارد خانه شد، هزار بار در دل خدا را شکر کرد که خانواده ی سرمد

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستند و می تواند به خانه ی خودش بازگردد؛ اما طولی نکشید محاسباتش به هم ریخت. درست وقتی که عرفان وارد خانه شد و پس از احوالپرسی با مهمانها روی مبل نشست و او کنارش نشست و گفت ..:

-حاضر شم؟

گیج نگاهش کرد و گفت:

- چرا؟!

- خب خونه دیگه.

نگاهش را دزدید و گفت:

- خونه نه.

حساس شد و گفت :

-چرا؟ مگه قرار نبود که زود بیای بریم خونه؟ هم دیر اومدی، هم میگی نمیریم؟

نگاهی پر تردید به او کرد و گفت:

- آقای شیروانی تماس گرفت و گفت خونواده ی سرمد برگشتن .

رمان بازار
romanbazar.ir

وا رفت. بازگشت آنها یعنی تحمل حضور ریحانه در خانه ی مادرشوهر .

بلند شد و به اتاقشان رفت. طولی نکشید عرفان در را باز کرد و وارد اتاق شد. کنارش روی تخت نشست و گفت :

-می دونم سختته ولی چاره ای نداریم. فک نمیکنم عمو اینا دو روز بیشتر بمونن. به خاطر من تحمل کن. باور کن اگه ویدا هم استراحت مطلق نبود، می فرستادمت بری اونجا .

مستأصل نگاهش کرد و گفت :

-عرفان! منو ببر خونه ی خودمون، خواهش می کنم. قرار نیست که هرروز اونا دعوا کنن. تازه دعوا کنن به من چه ...

او را به آغوش کشید و گفت :

-تو به من قول دادی، یادت نرفته که؟

-عرفان! من اینجا راحت نیستم. اینجا هم استرس دارم، خیلی بیشتر از دعوای اونا .

رمان بازار
romanbazar.ir

-به جون خودت به جون دخترمون دیگه اون برای من مهم نیست. به خدا دیگه با دیدنش دلم نمی لرزه؛ ولی با این وجود من بهت قول میدم صبح زود از خونه بزنم بیرون و شب وقتی برگردم که اونا خواب باشن. خوبه؟ این طوری خیالت راحته؟

بغض کرد و گفت :

–نه این طوری من نمیتونم تو رو ببینم .

لبخندی زد و گفت :

-خب تو روزا بخواب. شب که من اومدم تا صبح کنارت می شینم و هرچی دوست داشتی منو ببین. خوبه؟

سرش را در سینه ی او فرو کرد و گفت:

– دوست دارم عرفان، خیلی دوست دارم .

*****

تماس را قطع کرد و رو به صادق گفت:

– بیچاره شدم. نوشین نیست. اگه غلط نکنم رفته خونه، من رفتم.

این را گفت و سوییچش را برداشت. صادق مضطرب شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– برو فقط مارو بی خبر نذار.

مادر صادق همان طور که بهت زده او را نگاه می کرد، گفت :

-باید بهش میگفتی چرا نمی خوای بره خونه. بجنب تا کار نداده دستت. مادرت حواسش کجا بوده؟

همان طور که از مغازه بیرون می رفت، گفت:

– میگه ۵ دقیقه رفتم سر کوچه خرید، اومدم دیدم نیست .

این را گفت و شتاب زده خود را به پارکینگ نزدیک پاساژ رساند. دزدگیر اتومبیلش را غیرفعال کرد و بی درنگ پشت فرمان نشست. استارت زد و با سرعت به سمت خانه راند. ترافیک بود و اتومبیل جلویی که خونسرد می راند، او را کلافه می کرد. دستش را بارها روی بوق فشرد تا قبل از اینکه چراغ قرمز شود آن را رد کند و زیر لب غر زدن

-نوشین! چرا بدون اجازه ی من رفتی؟... خدای من! دیشب که بیدار شدم و دیدم یه گوشه کز کرده باید می فهمیدم برخورد من با ریحان جلوی آشپزخونه حساسش کرده. یکی نیست بگه د آخه

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی، چند بار بگم ندیدمش به خدا. یه آن برگشتم خوردم بهش... وای نوشین از دست تو .

جلوی مجتمع توقف کرد. پیاده شد و بی توجه به پلاکاردها و بنرهای سیاه، کلید انداخت و وارد شد. دکمه ی آسانسور را فشرد. دلشوره حالش را منقلب کرده بود. بدون اینکه به انتظار رسیدن آسانسور بماند، دو تا یکی پله ها را گذراند. با دیدن کفش های نوشین دم در واحد آه از نهادش برخاست. کلید انداخت، کفشش را به سرعت درآورد و وارد شد، شتاب زده و مضطرب گفت :

-نوشین! کجایی؟

خانه ی خالی و ساکت را از نظر گذراند و پر دلهره همان طور که یک بند او را صدا می کرد به اتاق خواب دوید. ته دلش خالی شد وقتی او را دید که روی تخت زانوی غم به آغوش کشیده و به نقطه ای کور زل زده و اشکش روی گونه اش برق می زند. بی درنگ نزدیکش شد و کنارش نشست. دستش را دور او حلقه کرد و تکیه گاه او را از تخت به سینه اش تغییر داد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی عزیزم؟

-مرده؟ کشتنش؟

نمی دونم بهش فک نکن. همچنان که نگاهش به همان نقطه بود، گفت :

-کی فکرشو میکرد، نارین دختر یکی یه دونه ی خانوم سرمد ... خدای من! چرا از خونه فرار کردی دختر؟ چیت کم بود؟ وای نارین، من چطور این کابوس رو باور کنم؟

او را بر سینه فشرد و گفت :

-آروم باش عزیزم. نمی خوام بهش فکر کنی... نوشین! با توام می شنوی چی میگم. منو ببین .

نگاهش از دیوار کنده شد و به نگاه مضطرب شوهرش رسید .

بغض آلود گفت :

-عرفان!

- جانم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم شیروانی می گفت سی و دو نفر بهش... وای وحشتناکه؟ میگفت تقریبا دنده ی سالم تو بدنش نبوده، همه اشون مست بودن... اونقدر لگد خورده که تمام بدنش کبود بوده... دست چپش و پای راستش شکسته بوده... خدای من! دارم دیوونه میشم .

-تمومش کن نوشین، بهش فک نکن. به سلامتی خودت فکر کن.

اشک به چشمش دوید و گفت:

– چطور میتونم بهش فک نکنم وقتی این طور وحشیانه کشته شده؟

اعصابش مختل شد. صدایش را بالا برد و گفت :

-به جهنم که کشته شده. دختری با اون همه توقع که روزگار همه رو

سیاه کرده بود فقط با خاک گور قانع می شد .

-تو رو خدا نگو، چطور دلت می یاد؟ اون جوون بود، خام بود. چرا همه میگن حقش بود؟ چرا هیچ کس براش دل نمی سوزونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه ی دستش را باز کرد و گفت :

-چون خود کرده را تدبیر نیست. بلند شو نوشین، نمی خوام دیگه حتی اسمشو بشنوم .

این را گفت و دست دراز کرد. دست او را گرفت و همراه خود به آشپزخانه برد. نوشین دست به سرش گرفت و گفت :

-سرم گیج می ره .

-وای نوشین ببینم می تونی کار دست من بدی. اصلاکی به تو اجازه

داد از خونه بری بیرون؟ پالتوت کو؟ باید بریم دکتر، همین حالا .

****

کمکش کرد روی تخت بخوابد و رو به مادرش گفت:

– مامان! من پیشش هستم، شما برو به کارت برس.

لباس های نوشین را از جالباسی آویزان کرد و گفت :

-باشه. براش سوپ بار کردم، آماده بشه میکشم. برم برنج آبکش کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

که الانه عموت اینا برسن .

-باشه مرسی.

نوشین گفت:

- مامان!

برگشت و گفت:

- جانم!

شرمگین گفت:

- ببخشید، نمی خواستم نگرانتون کنم.

لبخندی زد و گفت:

- تو فقط سلامت باش، من خوشم .

با رفتن مادر، در را بست و کنارش روی تخت نشست. نوشین کمی جابه جا شد تا او راحت جا شود. روی آرنج خم شد و سرش را روی صورت او برد و بوسید و گفت :

-خب، بهتری؟

شرمگین گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبم مرسی. ببخشید نگرانت کردم.

شیطنت در چشمانش جا خوش کرد و گفت :

-با فشار ۱۸، دکترت رو هم نگران کردی چه برسه به من... خب از هرچی بگذریم از خطای تو نمیشه گذشت. یا الله بگو ببینم چرا رفتی خونه؟

نگاهش را دزدید و گفت:

– همین طوری.

سرش را تکان داد و گفت:

– همین طوری، بی خبر خوبه.

– چی خوبه؟

-اینکه باز تو منو شبیه احمقا دیدی... نوشین! هنوز به من اعتماد نداری؟

بغض کرد و گفت:

– چرا به خدا.

آه عمیقی کشید و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفتی خونه که ببینی خانوم سرمد اینا هستن یا نه؟ رفتی که مطمئن شی اونا اومدن یا من صرفا به خاطر حضور ریحانه تو خونه ی مامانم تو رو این جا نگه داشتم که به این هوا اونو ببینم؟ زن مرد مو، منی که خودم زن دارم. بهم بی اعتمادی، منو دروغگو فرض کردی، خائن فرض کردی، کثیف فرض کردی، حداقل اون قدر شجاع باش که سرتو بگیری بالا و راستشو بهم بگی. اشک به چشمش دوید و گفت :

نه به خدا فقط...

دلخور و رنجور نگاهش کرد و گفت:

– فقط چی؟

اشکش چکید و گفت:

– فقط رفتم که با چشم خودم ببینم و خیالم راحت شه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

– اینم شد همون که من گفتم.

– من دیشب بهت گفتم بریم خونه تو قبول نکردی، مجبور شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-من چطور تو رو می بردم تو اون خونه ای که کلی پلاکارد مشکی ازش آویزونه؟ از اینکه حالت خراب شه میترسیدم. بابا و مامان هم با من هم عقیده بودن. ولی تو در حق من اجحاف کردی نوشین. در حالی که من فکرم فقط تو و سلامتیته و سالم دنیا اومدن بچه ام ...

آهی که از سینه اش بیرون جست وادار به سکوتش نمود. نوشین نیم خیز شد. سرش را به سینه ی او چسباند و گفت :

-معذرت میخوام... من در موردت فکر بد نکردم اما... اما... می دونی عاشق حسود می شه... حساس می شه... عقلش کار نمیکنه... مدام نگران از دست دادن عشقشه... عرفان! با من سرد نشو، به خدا تحملش رو ندارم .

چانه اش را روی موهای او گذاشت و گفت:.

– به شرطی که هرچی رو امروز دیدی فراموش کنی. قبول؟

– قبول .

رمان بازار
romanbazar.ir

قول داد، قبول کرد اما غافل از ضمیر ناخود آگاه که همچنان درگیر نارین
است .

*****

باز خود بود و مردک دندان طلایی که لبخند کریهی برلب داشت. باز او بود و جبر و زور. باز درد بود و مشت و لگد. باز فرار بود و رسیدن به مایکل. باز مایکل بود و نگاه طماعش. باز او بود و ترس و دلهره و وحشت و التماس. باز مایکل بود و جمله ی به یاد ماندنی اش "من مث اون وحشی نیستم به شرطی که تو رام باشی ".

باز درد بود و اشک. خون بود و غم. غربت بود و تنهایی و بی کسی. باز

در باز شد و مایکل وارد شد. نالید :

-من دیگه جونشو ندارم.

از باز او بود که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من از زنها بیزارم... همکاری کن...

و اکبرخان که میان قهقهه ی مستانه اش گفت:

– همکاری کن، همکاری کن ...

و پیش تر آمد. با تمام قدرت جیغ کشید. با جیغی که کشید و از خواب پرید، عرفان بی درنگ از جا جهید و مضطرب و وحشت زده گفت :

-چی شده نوشین؟!

– تو رو خدا مایک... من دیگه جونشو ندارم.

بهت زده گفت:

– عزیزم منم.

عقب خزید و فریاد کشید:

– تو رو خدا یکی بیاد منو نجات بده.

دست هایش را گرفت و مانع عقب خیزی او شد و گفت:

– نوشین جان! منم عرفان. نترس عزیزم .

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شد. مادرش برق اتاق را روشن کرد و وحشت زده و مضطرب گفت :

-چی شده؟

-خواب دیده. ترسیده... نوشین! تو در امانی نترس .

با نزدیک شدن مادر شوهرش و آغوشی که برایش گستراند و آرامشی که تقدیمش کرد، زمان و مکان را به خاطر آورد و به هق هق افتاد. او را نوازش کرد و گفت :

-آروم باش عزیزم. خواب دیدی.. بذار برم برات یه لیوان آب قند بیارم .

این را گفت و او را به نرمی از خود جدا کرد و از اتاق خارج شد.

عرفان

دستش را دور او حلقه کرد. او را بر سینه تکیه داد و گفت :

-قشنگ من! نترس، گریه نکن... کنار خود می... تو بغل خودمی ...آروم باش نفسم

رمان بازار
romanbazar.ir

گویا جیغ او همه را بی خواب کرده بود. ریحانه لحظه ای کنار در اتاق ایستاد. با دیدن آن صحنه عقب گرد کرد و به اتاقش رفت. معلوم نبود از اینکه عرفان لباس زیر به تن داشت، شرمگین شد و برگشت یا هنوز تاب دیدن محبت او را به فرد دیگری نداشت .
عرفان دستگاه فشار خون را برداشت و فشار نوشین را گرفت. بالا بودن فشار او ناچارش کرد خارج از نوبت به او دارویش را بخوراند. روز بعد که او را نزد پزشکش برد، پزشک با دیدن وضعیت نوشین تأکید کرد هرطور شده ذهن او را از هر مصیبتی دور نگه دارند.
نوشین اصرار داشت با وجود ریحانه او را در خانه ی مادرش نگه ندارد. از قرار معلوم عموی عرفان باید جراحی قلب می شد و معلوم نبود زن عمو و ریحانه تا چه زمانی مهمان آن خانه خواهند بود. از طرفی سفر هم برای نوشین به صلاح نبود؛ بنابراین با اصرار او و کلی قول که از او گرفت تصمیم گرفت از عزیز بخواهد به خانه اشان بیاید تا هم مراقب نوشین باشد و هم باعث تغییر روحیه ی او شود و فکر عوض کردن خانه را تا سه ماه آینده که صادق خانه را

رمان بازار
romanbazar.ir

تخلیه خواهد کرد از ذهن بیرون کند. تعویض خانه با روحیه ی وسواس و حساسی که نوشین داشت هم برایش استرس زا بود .

-آه دیگه حالم از غذای بی نمک به هم می خوره.

در آسانسور را باز کرد و دستش را زیر بازوی او انداخت و گفت:

– این قدر غر نزن. فقط سه هفته دیگه مونده. از آسانسور بیرون رفت و گفت:

– وای عرفان، لحظه شماری میکنم برای به دنیا اومدنش .

لبخندی گوشه ی لبش آمد و کلید را درآورد و در قفل چرخاند.

نوشین کنجکاوانه پرسید :

-تو ذوقش رو نداری؟

-نمی دونم ولی ذوق تو رو که می بینم بی قرارت میشم و ترجیح میدم بهش فک نکنم که بعدا پشیمون نشم .

ضربه ای بر بازویش کوبید و خندید. عرفان هم خندید و در را باز کرد و دستش را پشت او گذاشت و گفت :

-برو تو .

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی وارد شد هم چنان می خندید. عرفان داخل شد و در را بست و گفت :

-خانوم آروم تر، الان عزیز کنجکاو می شه بدونه به چی میخندی .

حس کرد به طور ناگهانی صدای خنده ی نوشین قطع شد.

برگشت و با دیدن نگاه مات او رد نگاهش را دنبال کرد. برق از سرش پرید وقتی زن غریبه ای را در خانه اش دید. در میان نفس های تند و بلند نوشین که بی مقدمه در فضای سالن پیچید، ابروهایش درهم کشیده شد و گفت :

-خانوم! شما کی باشین؟ تو خونه ی ما چیکار میکنی ؟ صبر کن ببینم، عزیز کجاست؟

بالاخره دیوار سکوتش را شکاند:

– داره نماز میخونه... من مامان نوشینم. خوشوقتم .

چشم های عرفان به طرز فاحشی گشاد شد و زبانش بند آمد؛ اما همین جمله کافی بود تا قفل زبان نوشین باز شود. در میان تنفس

رمان بازار
romanbazar.ir

تندی که عایدش گشت و دردی که در ناحیه ی کمر حس کرد، دست به کمر گرفت و فریاد کشید :

-من مادر ندارم... مادر من خیلی وقته مرده. برو بیرون از خونه ی من... کی بهت اجازه داده بیای این جا... برو دنبال معشوقه های رنگارنگت... برو تا حالم به هم نخورده .

به خود آمد و نزدیکش شد. دستش را زیر بازویش انداخت و گفت:

– نوشین جان! آروم باش... بیا بشین روی مبل

با حرص بازویش را از دست عرفان بیرون کشید و بدون اینکه تسلطی براعصاب رم کرده اش داشته باشد، گفت :

-چرا مزخرف میگی؟ چطور آروم باشم؟ عرفان، همین حالا از خونه بیرونش کن .

نزدیک آمد و گفت :

-نوشین جان! مامانی. قربونت برم به خودت مسلط باش عزیزم. من این همه تلاش نکردم پیدات کنم که حالا بذارم برم... عزیز دلم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکش بی محابا برگونه اش ریخت و گفت :

-من عزیز دل تو نیستم. اون شبایی که تا صبح کثافت کاری میکردی، عزیز دلتو با دستای خودت برای همیشه کشتی... برو از زندگی من بیرون. برو و آرامش منو به هم نزن. برو و این خوشبختی رویایی منو ازم نگیر .

عزیز پوشیده در چادر نماز از اتاق خواب بیرون آمد. تقریبا رنگی به رو

نداشت. به سمت نوشین گام های تند برداشت و رو به عرفان گفت :

-یه لیوان آب خنک بیار.

و رو به نوشین ادامه داد:

– عزیز مادر، آروم باش.

دلخور عزیز را نگاه کرد و بغض آلود گفت:

– از شما دیگه توقع نداشتم... خیلی بدی عزیز.

کنارش نشست. کتفش را نرم مالید و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-به جون خودت عزیزم، منم خبر نداشتم. یه ساعت پیش اومد، من که نمی تونستم راهش ندم. گفتم شاید بتونی ببخشیش. اون پشیمونه. خاله سمیه بهش آدرس داده. من بی تقصیرم مادر .

به هق هق افتاد و گفت :

-پس بیرونش کن. دیدنش حالمو خراب میکنه... عرفان! تو رو خدا بیرونش کن .

گویا عرفان برخود مسلط شد. لیوان آب را به عزیز داد و مستقیم سراغ در آپارتمان رفت و آن را باز کرد و رو به سیمین گفت :

-بفرمایین خانوم. من از وقتی نوشین رو شناختم تنها بود و از زنی به اسم مادر و مردی به نام پدر بیزار. خانوم من بارداره و مشکل فشار خون داره، دیدن شما حال زن منو خراب میکنه پس خیلی محترمانه بفرمایین بیرون.

مستأصل گفت :

-من اومدم گذشته رو جبران کنم، میخوام تو این روزای حساس کنار دخترم باشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان دست عزیز را پس زد و بلند شد. نفس تندی کشید و فریاد زد :

-چرا متوجه نیستی که من دختر تو نیستم؟ چرا نمیری و تنهام نمی ذاری، مث تمام اون شبایی که از ترس تا خود صبح تو اتاقم لرزیدم و تو تنهام گذاشتی؟ چرا نمیری، تو که منو مقصر رفتن یاسر و مزاحم آسایش خودت میدونستی؟ تو کجا بودی وقتی من تو دستای یه گرگ آشغال گیر افتاده بودم؟ کجا بودی وقتی داشتم می مردم و کسی نبود به دادم برسه ؟ کجا بودی وقتی تو این دنیای بزرگ به خونه ی یه مرد جوون پناه بردم؟ وقتی تا صبح اشک می ریختم و کابوس می دیدم و دلم مادر می خواست، کجا بودی؟ کجا بودی که بفهمی چی کشیدم؟ اون وقتی که بچه امو انداختم و هزار بار مرگو به چشمم دیدم کجا بودی که در حقم مادری کنی؟ کجا بودی وقتی روزی هزار بار آرزوی مرگ کردم... برو نمی خوامت .

دست عزیز را گرفت و ادامه داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-این پیرزن رو می بینی، این مادر منه. پناه منه، من مادر دارم و به تو هم
احتیاجی ندارم . .
کنار عرفان قرار گرفت. دستش را گرفت و گفت :
-این مرد رو می بینی؟ این مرد همون کسیه که با وجود هفت پشت غریبه بودن تنهام نذاشت. از زنها خاطره ی خوش نداشت اما وجدانش نذاشت منو تنها بذاره. حمایتم کرد، پناهم داد، هزینه ی درمانمو داد، بهم اعتماد به نفسی داد که گذشته ی سیاه و نحسمو فراموش کنم و باور کنم آینده ای هم وجود داره. خوب نگاش کن، این جون منه، قلب منه، نفس منه، این همون کسیه که چشمشو رو بکر نبودن من بست، بهم عشق داد، اجازه داد بین این همه بدبختی زندگیم، عاشق شم و عاشقی کنم ..
هق هقی که مهمان سینه اش شد مهر سکوت برلبانش زد.
کمرش باز تیر کشید. عرفان دستش را دور او حلقه کرد و او را برخود فشرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیزم، آروم باش .

سرش سنگین شد. چشمانش به طور ناگهانی سیاه شد و حس کرد دارد سقوط می کند .

* * * * *

با بوسه ی نرم و نمداری که روی لب حس کرد، چشم باز کرد و سر او را نزدیک خود دید. نگاهش را روی صورت محزون او متمرکز کرد. چشمانش قرمز بود. زمزمه کرد :

-عرفان! چرا چشات قرمزه؟!

پوزخندی محزون و تلخ زد و گفت:

- خوبی؟

- آره .

تکانی خورد و ناگهان صدای ناله اش بلند شد. در حالی که عضلات صورتش از درد فشرده می شد، گفت :

-چرا من این قدر درد دارم؟

حس می کنم زیر شکمم بریده شده. دستش را گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چون تازه سزارین شدی.

بهت زده گفت:

– کی؟ چرا من نفهمیدم؟

-فشارت خیلی بالا بود. از هوش رفتی و دکتر تشخیص داد اورژانسی سزارین شی .

-بچه خوبه؟

لبخند بی جانی تقدیمش کرد و گفت:

– خوبه.

پر دلهره گفت :

اگه خوبه چرا چشای تو قرمزه؟

اشک به چشمش دوید. باز سرش را جلو برد و برلبان خشکش بوسه

زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه خوبه عزیزم... مردم و زنده شدم تا آوردنت بیرون... دکترت خیلی عصبانی بود. میگفت شرایطت خوب نیست... جونت در خطره... نوشین !

-جانم. .

دستان او را روی لبانش گذاشت و بوسید و بغض آلود گفت:

– خیلی دوست دارم... خیلی... قول بده تا زنده ام کنارم باشی .

اشک به چشمش دوید و گفت:

– عرفان! گریه نکن که دیگه نمیتونی منو ساکت کنی.

لبخندی محزون زد و بر صورتش بوسه ای نشاند و گفت:

– چشم... اشک شوقه. دختر مونو باید ببینی.

هیجان زده گفت:

-کجاس؟

کمی عقب کشید و گفت :

-همین اول کاری گند زد به دنیا. خیلی روشن فکره، نه؟ کسی که همین اول کار به دنیا فقط به حد مدفوع یه بچه ارزش داره. تا

رمان بازار
romanbazar.ir

کمر نجس شده بود. عزیز و مامان دارن دو نفری تر و تمیزش میکنن تا بیارنش بهش شیر بدی...

خندید و گفت:

- الکی نگو.

- به جان خودم راست میگم... آها صبر کن، تو گوشیم عکسشو دارم.

متعجب گفت:

- تو عکس دختر منو وقتی تا کمر کثافت کاری کرده انداختی؟

همان طور که گوشی را تا جلوی صورتش می آورد، گفت :

-آها... پس چی فکر کردی؟ می خوام قاب کنم بزنم رو دیوار خونه که

هروقت برام کلاس گذاشت بهش بگم تو همونی ...

عکس ها را باز کرد و در میان خنده ی نوشین که به آخ بلندی تبدیل

شد، گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-آها بیا ببین. خیلی هم نخند، برات خوب نیست .

تمام وجودش لرزید وقتی نوزادش را پیچیده در پتو دید. ناباورانه گفت:

– این بچه ی منه؟

-بچه ی ماست عزیزم.

– خدای من! می خوام ببینمش، دیگه طاقت ندارم.

این را گفت و باز نالید :

-آخ... خدا چقدر درد دارم.

– صبر کن الان پرستار رو صدا میکنم. بچه رو هم می یارن، عجله نکن .

****

آرام سینه اش را از دهان نوزاد بیرون کشید و لباسش را مرتب کرد .

عمیق نگاهش کرد و باز اشک به چشمش دوید. خودش هم نمی دانست برای چندمین بار است که طی این سه روزی که نوزادش

رمان بازار
romanbazar.ir

به دنیا آمده با دیدن او اشک به چشمش میدود و خدا را شکر می کند. صدای خواستنی او در گوشش پیچید :

-خوابید؟

و کمی نیم خیز شد. لبخندی پر مهر به صورت همسرش پاشید و گفت:

– تو چرا هر بار این بچه برای شیر بیدار می شه، بیدار می شی؟

چشمانش را مالید. گونه ی نوزاد را بوسید و گفت:

– نمی دونم... باورت میشه؟ استرس دارم. می ترسم بیدار شه، گریه کنه و تو نفهمی .

نیشخندی زد و گفت :

-بگیر بخواب و بی خود استرس نداشته باش. خودم حواسم بهش هست. راحت نشست و گفت :

نه دیگه بسه. خواب بعداز ظهر به من نیومده. بده بذارمش سر جاش .

نوزاد را به او سپرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مراقب باش.

باز گونه ی نوزاد را بوسید و گفت:

– باشه.

و آرام او را سر جایش خواباند. نوشین پرتردید زمزمه کرد:

– عرفان!

کنارش نشست و گفت:

– جانم!

نگاهش را دزدید و گفت :

-اون رفت؟

متعجب گفت:

– کی؟

– مامانم.

دستش را دور او حلقه کرد و گفت:

– آره... ولی اگه بخوای می یاد. می خوای؟

اشک به چشمش دوید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه. حتی تا آخر عمر.

او را بر سینه فشرد و گفت:

– خیلی خب، بهش فکر نکن. نمی خوام بغض کنی و گریه کنی، باشه؟

-دلم گرفته، برام میخونی؟

– چرا نمی خونم؟ چی دوست داری؟

– نمی دونم. یه چیزی که دلم خالی شه، سبک شه. آروم شم.

آه عمیقی کشید و گفت :

باشه. بذار یه چیزی بیارم بخور بعد برات میخونم. .

این را گفت و از اتاق خارج شد. دقایقی بعد عزیز با بشقابی کاچی وارد اتاق شد و گفت :

-بیدار شدی مادر؟ لبخندی به رویش زد و گفت:

-بله، عزیز جونم.

کنارش نشست و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینو بخور مادر جون. لباس عوض کن که آقا صادق با مادرش و ویدا دارن میدان عیادتت .

-باید برم حموم، از خودم بدم می یاد.

– باشه، کمکت میکنم مادر جون .

نه می تونم فقط بذارین اول یه دوش بگیرم بعد کاچی هم می خورم .

****

موهای نوشین را با دقت و وسواس سشوار می کشید که گفت:

– اذیت که نشدی؟

– نه مرسی. ببخشید، خیلی این روزا اذیتت می کنم .

-چرند نگو نوشین. وظیفمه... ولی اعتراف میکنم می ترسیدم هوای حموم بگیردت و حالت خراب شه .

لبخندی زد و گفت :

-برام نخوندی ها، یادت باشه.

سشوار را خاموش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– می خونم چشم! بذار دوش بگیرم که خیلی عرق کردم. حموم خیلی بخار داشت .

-باشه... مرسی.

صورتش را بوسید و گفت:

– خواهش می شه خانوم .

با ورود صادق و ویدا و مادرش به خانه به کمک عزیز وارد سالن شد و

بعد از احوالپرسی روی مبل کنار ویدا نشست. ویدا گفت :

-نوشین جان! اذیت نشی؟

سر جات می خوابیدی بهتر بود .

نه دیگه، دلم تو اون اتاق گرفت. عرفان پیش دستی ها را جلوی مهمانها گذاشت و گفت :

-قبل از اومدن شما می گفت دلم گرفته. تازه از من قول گرفت براش بخونم .

صادق هیجان زده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اوف... چه باحال... پس بخون.

بلند شد و رو به صادق گفت:

– کمک میکنی ارگ رو بیارم تو سالن؟

قهقهه ای زد و گفت:

– چرا که نه، نوکرتم .

دقایقی بعد عرفان پشت ارگ قرار گرفت. نگاهی عمیق و پر مهر به نوشین انداخت و گفت :

-چی دوست داری؟

شانه بالا انداخت و گفت:

– نمی دونم، یه چیزی که با دل گرفته ی من بخونه.

صادق نوچی کرد و گفت:

– بخوای بری تو فاز غمگین کلاه مون میره تو هم.

عرفان اندکی تأمل کرد و سپس آهنگ شادی را نواخت. نوشین معترض گفت :

-وای شاد نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق در جا به حالت رقص تکانی خورد و گفت:

– نوشین! بس کن. چرا شاد نه؟ اتفاقا شاد آره... بزن داداش، دمت گرم .

عرفان لبخند خوشایندی زد و ضمن اینکه هنرمندانه می نواخت، چنین خواند :

همه رویام اینه کاش می شد

یه چیزی توی دنیای تو باشم

بهت از خودت هم نزدیک تر شم

یه وقتایی می شد جای تو باشم»

صادق بشکنی زد و ضمن اینکه بلند می شد، گفت:

– نمی شه قره مونده تو کمرم باید خالی شه .

این را گفت و وسط سالن شروع به رقصیدن کرد. عرفان لبخندش پررنگ شد و همچنان خواند :

یه چیزی که یه روز پشت یه ویترین

تصادفی تماشام کردی باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

یه پول کهنه باشم تو کتابت

که تو با ذوق پیدام کرده باشی «.

مادر صادق نگاهی به نگاه مشتاق عرفان و نوشین به هم انداخت و سپس به صادق. نوچی کرد و گفت :

-صادق! تو آدم نمیشی .

این را گفت و در میان نگاه مبهوت جمع، روسری و مانتواش را مرتب کرد و وسط رفت و با صادق رقصید. عرفان خندید و ادامه داد :

نمی دونم هنوز تردید دارم

که بارونیت باشم یا شالت باشم

چقدر بهم می اومدیم من و تو

اگه می شد که رنگ سالت باشم

من از خدامه لااقل بذاری

که روزی چند دفعه دورت بگردم

آخه ببین چه جوری عاشقم

رمان بازار
romanbazar.ir

که تموم شهر رو عاشق تو کردم

عاشقت شدم من، عاشقت شدم من

عاشقت شدم من، عاشقت شدم من «.

صدای زنگ آیفون عزیز را کنار آیفون کشاند. برگشت و طی لبخندی گفت :

-عرفان جان! مامانت اینان. مادر صادق بلافاصله نشست و گفت :

-صادق، خدا بگم چی کارت نکنه پسر. تو کی می خوای دست از این

کارات برداری؟

صادق هم نشست و گفت:

– اوه اوه صاحبش اومد.

عرفان خندید و گفت :

نترسین بابا، خونواده ی من اونقدرها هم متعصب نیستن .

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورود پدر و مادرش و احوال پرسی گرم آنها با مهمان ها و دیدن نوزاد، پدرش رو به او کرد و گفت :

-عرفان! بابا.

– جانم بابا.

– قدم ما بد بود، داشتی می زدی؟

لبخندی زد و گفت:

– آره! نوشین دلش گرفته بود.

– خب ما هم آدمیم، دلمون میگیره. بزن بابا تا دل ما هم وا شه

آهنگی برای پدر نواخت و خواند و جمع را دستخوش احساس کرد و دل خود را بعد از چند سال خالی، فرصتی بود تا بالاخره غرور بین او و در کنار رود و حال که خودش پدر شده بود و می توانست احساس پدرانه ی فرد را به فرزندش درک کند، از صمیم قلب به او ابراز علاقه نماید .

* * * * *

رمان بازار
romanbazar.ir

چسب روی آخرین کارتن را هم زد. صاف ایستاد و دست به کمر گرفت. کش و قوسی به عضلاتش داد و گفت ..:

-نوشین! تموم شد، بریم دیگه. نفس بابا حتما تا حالا گرسنه اش شده.

از اتاق خواب بیرون آمد و گفت :

-تو هم کشتی ما رو با این نفس بابا. چندبار بگم براش شیر دوشیدم و تو شیشه گذاشتم، خیالت راحت. حالا هرچند دقیقه یه بار گوشزد کن. نفهمیدم چطور وسایل رو جمع کردم. چی رو تو کدوم کارتن گذاشتم .

لبخندی زد و گفت:

– چیه، به رابطه ی من و دخترم حسودیت می شه؟

خندید و گفت :

-آره! هرکی ندونه فک میکنه دخترت چند سالش هست. یه بچه ی چهار ماهه که دیگه حسودی کردن نداره عزیزم .

ابرو بالا انداخت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه که همین قدی نمی مونه، بالاخره بزرگ می شه، وقتی دو تایی رفتیم در و تو رو نبردیم حسودی کردنت رو هم می بینیم خانوم .

حالت مظلومانه ای گرفت و گفت:

– نه، ببین گناه ...

صدای التماسی غیر معمول را شنید و ناخود آگاه سکوت کرد. نگاه کنجکاوش به عرفان رسید که او هم سکوت کرده و گوش تیز نموده بود .زمزمه کرد :

-صدای کیه؟ شانه بالا انداخت و گفت:

– نمی دونم .

هردو کنجکاوانه تا کنار در آپارتمان پیش رفتند. حال صدای ناله ی زنی

واضح شد :

-تو رو خدا، تو رو جون عزیزت رضایت بده... نذار بچه امو اعدام کنن .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گریه ی خانم سرمد هم پیدا بود که گفت :

-برو خانوم. من دیگه عزیزی ندارم. عزیز منو اون پسر از خدا بی خبرت با اون دوستای عوضیش کشتن، می فهمی کشتن. چطور روت شده بیای رضایت بخوای؟

نالید:

-منم مادرم... بچه امه، خوب یا بد پاره ی تنمه... به خدا همه اش تقصیر رفیقای نابابشه، بهش چیزی داده بودن خورده بوده، عقلش پریده بوده، نفهمیده... بزرگواری کن و حلال کن .

فریاد کشید:

- حلال نمی کنم... برو تا زنگ نزدم ۱۱۰ .

عرفان از چشمی در نگاه کرد و رنگ پریده کنار آمد. نوشین مضطرب و کنجکاو به سمت چشمی رفت. عرفان به خود آمد و بازوی او را گرفت و گفت :

به رنگ پریده و التماس نهفته در عمق چشمان عرفان شک کرد . دستش را کشید و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار ببینمش .

دستانش لرزید و گفت:

– نه.

متحیر به لرزش دستان او نگاه کرد و تمام وجودش فرو ریخت.

زمزمه کرد

-باشه... برو بشین تا برات یه لیوان آب بیارم .

عرفان روی مبل نشست و سکوتی متفکرانه اختیار نمود. نوشین از غفلت او سوء استفاده کرد. شتاب زده خود را به در رساند و فقط برای لحظه ای تا رسیدن دست عرفان به بازویش بیرون را نگاه کرد و همان نگاه هم کافی بود تا خانم تمدن را بشناسد. وا رفت.

عقب عقب آمد و روی زمین نشست. عرفان کلافه و عصبی

گفت :

-تو کی می خوای یاد بگیری به حرف شوهرت گوش کنی؟

-خانوم تمدنه... یعنی پسر اون باعث و بانی مرگ نارین بوده...

خدای

رمان بازار
romanbazar.ir

من! حتما امین بوده، نه؟

سرش را پایین انداخت و گفت :

نه امین تو خط این کارا نبود، کار امیره.

حس کرد تنفسش تنگ شد. دستش را روی گلو گذاشت و ضمن کشیدن نفس های ریشه دار و عمیق گفت :

-وای... وای... باورم نمی شه... باید برم خانوم تمدن رو بیارم تو خونه.

این را گفت و بلند شد. عرفان دستش را گرفت و گفت:

- تو این کار رو نمیکنی.

اما بغض آلود گفت .:

-چرا؟! اون زن به من خیلی محبت کرده. باید باهاش همدردی کنم، حداقل می تونم یه لیوان آب بدم دستش... ولم کن عرفان .

این را گفت و سعی کرد دستش را از دست او بیرون بکشد.

عرفان دست او را محکم تر نگه داشت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-گوش کن چی میگم. کار تو الان همدردی نیست. بلکه نمکیه رو زخم دلش، اون همیشه من و صادق رو دوستای ناباب پسرش می دونست. اگه الان در رو باز کنی و ببینه که ما زندگی موفقی داریم داغون می شه. اون هیچ وقت نخواست عیب بچه ی خودشو ببینه، همیشه عیب و خطاهای اونو انداخت گردن دیگران. بین سی و دو نفری که در کشته شدن نارین مقصر بودن، سه نفر، اصل کاری بودن که برای نفر اول حکم اعدام بریدن. بین سی و دو نفر بچه اش نفر اوله، اونوقت بازم میگه دیگران مقصرن. شاید در حق تو خیلی محبت کرده باشه اما به من خیلی بدی کرده. خیلی با زبونش و تیکه هاش هم خودش و هم شوهرش آزارم دادن. ببین چقدر من از این خانواده دلم خونه که میگم امیر از این پدر و مادر بهتر بود. صبر میکنیم وقتی رفت می ریم. فردا هم دیگه با تو کاری ندارم. کارگرا خودشون همه چی رو می چینن تو کامیون و بالاخره از این خونه ی لعنتی می ریم .

نالید :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی...

ابروهایش را درهم کشید و گفت :

ولی بی ولی. هرچی گفتم میگی چشم. فهمیدی؟

با تکان سر به ناچار پاسخ مثبت داد و عرفان خیلی ساده لوحانه باور کرد که او فهمید، روانش فهمید، تمام وجودش فهمید که باید تمام آدم های شوم زندگی اش را از ذهن بیرون راند؛ اما وقتی یک هفته بعد نیمه شب با صدای نفس های ممتد و پر صدای نوشین از خواب بیدار شد، دانست که اشتباه کرده است. نیم خیز شد و نگاهی به صورت عرق کرده ی او انداخت. ناله ی خفیفی از او شنیده می شد. نرم تکانش داد و آهسته صدایش کردن

-نوشین! نوشین جان!... پاشو عزیزم، داری خواب می بینی .

با وجود اینکه آرام بیدارش کرد اما نوشین وحشت زده از خواب جهید. بی درنگ دستش را گرفت و گفت :

-نترس خانومی، خواب دیدی .

رمان بازار
romanbazar.ir

چند نفس عمیق از سینه اش بیرون جست و اشکش بی صدا روی گونه هایش غلتید. متعجب از اشک او دست پیش برد و اشکش را پاک کرد و گفت :

-گریه نداریم ها... خواب بود، بهش فکر نکن .

نم نم تنش هم به لرزه افتاد و خیره به چشمان عرفان فقط اشک می ریخت. کم کم عرفان را هم نگران می کرد. دست انداخت و لیوان آب را از کنار آباژور برداشت و در حالی که به دهان او نزدیک می کرد، گفت :

-آروم باش عشق من. خواب دیدی. نگران نباش، من کنارتم

جرعه ای نوشید و بغض آلود گفت :

–نارین رو دیدم. منم کنارش بودم. امیر هم بود... به من شماره داد. بهم گفت تو خونه ی تو برای من جایی نیست، گفت بالاخره تو منو بیرون میکنی. به نارین لگد زد و نارین مقاومت کرد؛ ولی بازم اونو کتک زد. نارین فحش داد. امیر اون قدر کوبید تو دهنش که ساکت شد و دهنش خونی شد. فک کنم مرد چون روی زمین ولو

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و چشماش بسته شد. بعد اومد سراغ من و گفت اهلی باش، رام باش تا من وحشی نشم. التماسش کردم، گفت از التماس کردن بیزاره... دستشو بالا برد که بیاره سمت من که از خواب پریدم .

به شدت یکه خورد. چرا فکر می کرد با آرامشی که در زندگی مشترک تقدیم او می کند قادر خواهد بود خاطرات تلخ او را که با روانش در آمیخته از ذهنش پاک کند؟ چقدر معصومیت این نگاه را می خواست! چقدر وابسته ی این زن جوانی که معصومانه اشک می ریخت بودا چقدر آرزو داشت او را به آرامش برساند و برای همیشه آنچه گذشته در ذهن او حک کرده پاک کند. چقدر هوس کرد او را به آغوش بکشد. بی تردید او را به آغوش کشید. بر سینه فشرد و گفت :

-قشنگ من! مهربون من! فقط خواب بود. تو پیش خودمی. هیچکس نمی تونه بهت آزاری برسونه. چرا دلت به من گرم نمی شه خانوم؟ پس کی می خوای باور کنی تمام زندگی منی. خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

یکه و تنها تا زنده ام و نفس میکشم حمایتت میکنم؟ چرا فراموش نمی کنی اون گذشته ی لعنتی رو؟

بغض آلود گفت:

– عرفان!

– جونم!

– من یه چیز رو بهت نگفتم.

– چی خانومم؟

– امیر بارها به من پیشنهاد داد از اون خونه بزنم بیرون و برم پیش اون.

– می دونم.

متحیر گفت:

– می دونی، از کجا؟ !

-وقتی که فکر کردی من حمومم و اون اومد دم در. من خیلی تو این مسائل تیز بودم نوشین. حرفاتو با اون شنیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-من وقتی از اون خونه رفتم، بارها وسوسه شدم که برم و از اون کمک بخوام... خدای من! اگه پیش اون می رفتم الان چه سرنوشتی داشتم؟

چانه اش را روی سر او گذاشت و گفت:

– بهش فک نکن. مهم اینه که خدا خیلی هواتو داشته.

سرش را تکان داد و متفکرانه گفت :

-راست میگی من خیلی خوش شانس بودم. مطمئنا همه به خوش شانسی من نیستن. مگه نه؟

پوزخندی زد و گفت :

– بعید می دونم حتی یه نفر مثل تو باشه. ولی خدا تو رو خیلی دوست داشت. گاهی حس میکنم خدا هم راجع به بعضیا پارتی بازی میکنه. تو هم جز همون دسته ای. او را از سینه جدا کرد و خیره به چشمان خواستنی اش ادامه داد :

–ولی منو از تو هم بیشتر دوست داره. تو با ورودت به زندگی من ثابت کردی خدا یه جور دیگه نگام میکنه. من خوشبختم که تو رو

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم، دخترمو دارم، خانواده امو دارم. تو چی، کنار من احساس خوشبختی میکنی؟

باز بغض کرد. باز اشک در چشمش رقصید و گفت :

-خیلی بیشتر از اونچه که تصورش رو بتونی بکنی.... ولی چیکار کنم که این کابوسا تموم شدنی نیست؟ چی کار کنم عرفان؟ به خدا من می خوام فراموش کنم اما نمی دونم چرا فراموش نمی شه !

-خودم کمکت می کنم. بهت قول میدم اونقدر بهت عشق بدم که یه روزی از اون گذشته هیچی یادت نمونه. قبولم داری؟ باورم داری نوشین؟

دستان او را در دست گرفت. آرامشی عجیب را قرین با تمام وجودش یافت. دست او را برلب نهاد و بوسید و زمزمه کرد

روی خوبت آیتی از لطف برما کشف کرد

زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

رمان بازار
romanbazar.ir

شکر و سپاس بی انتها او را که محافظ ماست.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان